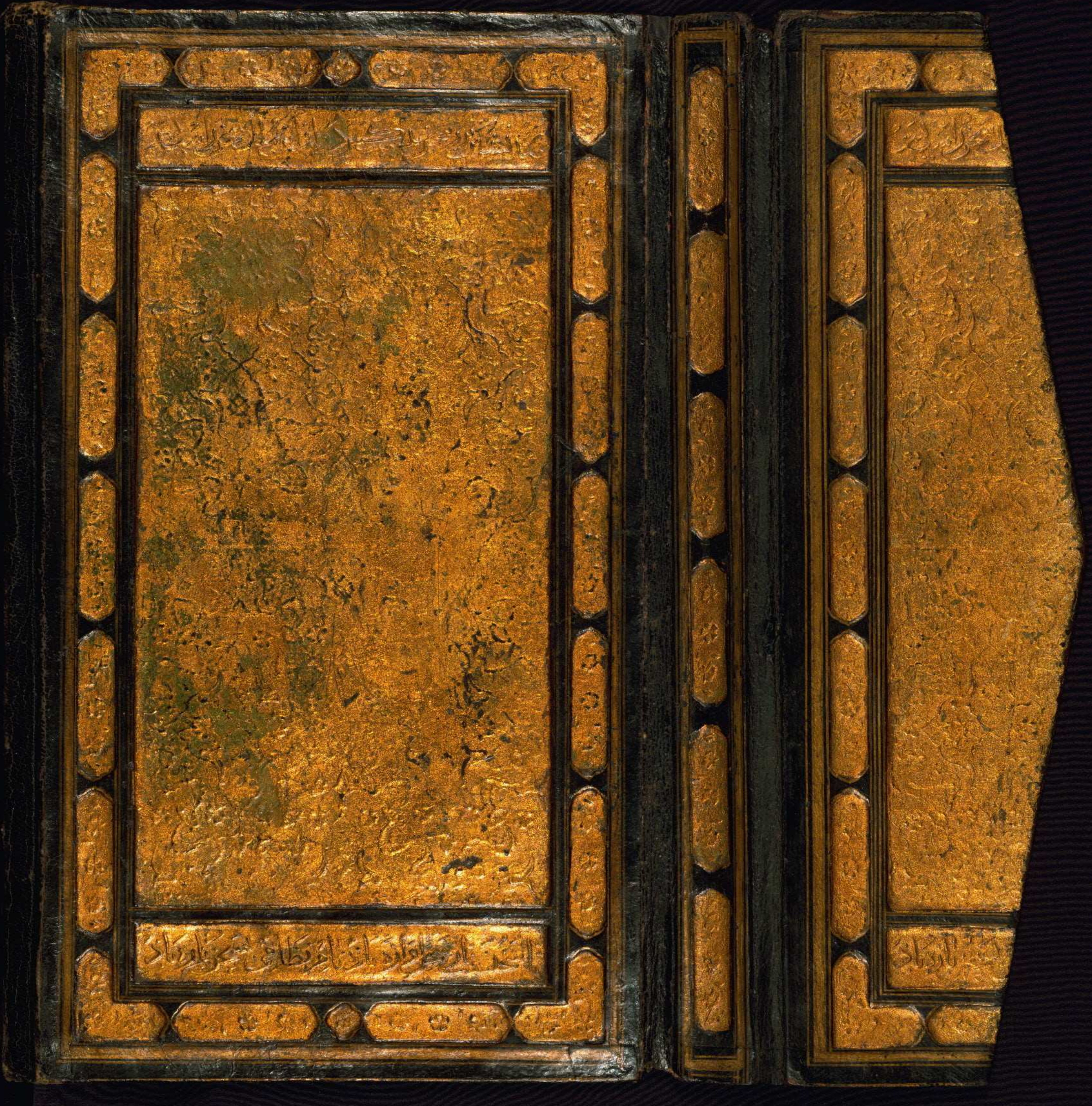




The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201
http://www.thewalters.org/

Published 2009





Nizami

یکی روز من نیز در عهد خویش | سخن یاد می کردم از عهد پیش
غم رفتگان در دلم جای کرد | دو چشمم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد یکی زان غریبان آب | چنین گفت با من بهنگام خواب
غم مایدان شرط خوردن توان | که باشی تو بیرون ازین همرهان

چه بانگ روانی درین باختن | بسی کار زود و با بدیت ساختن
ز رازان شب بیخ بنیاد تیغ | دل از نکار بیهوده پرداختن

کرا مین بود مرد بیار خویش | ز غوغای این باد قندیل کیش
برآورد خم می فروشی خروش | چو می جامه را چون می زرم
گر از چیت کوران ندارم کباب | ز گور شکم هم ندارم عذاب
کرم نیست پالوده مغز بیش | کم مغز پالوده را قوت خویش
دگر خشک شد روغنم در دماغ | بسی روغنی جان کنم چون چراغ
گر از نان چو طبلی تهی شد شکم | چو طبل از طبانچه خوری شکم
گر این گنبد گردش سال و ماه | مرا مومیایی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد بگسسته را | برومند باغ همه کشته را

بپاینده پیمانه در جهان یار باش | شب و روز شادی ز بد گوهر ایمن باش
به پایان شد این داستان ... | نصیبه ورز فالی و دیگی دانشوری

چو نام سپهش فال مسعود باد | وزین داستان شاه محمود باد
دری بود ناسفته من سفتمش | بفرخ‌ترین طالعی گفتمش
از آنجا که بد مقبلان نقش بست | عجب نیست کز مقبل آرد بدست
چو خواند این نامه را شهریار | خرد یاورش باد و فرهنگ یار
همین داستان یادگار و بلند | هم او باد ازین داستان بهره مند
نظامی بدو عالی آوازه باد | بنظمی چنین نام او تازه باد
بر او باد فرخنده چون نام او | از آغاز او تا بانجام او

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب الموسوم باقبال نامه
اسکندری من مصنفات افضل الشعراء
افصح البلغاء و اکمل الحکماء شیخ نظامی
علی ید العبد الفقیر محمد المشهور
بموسی المذهب فی
محرم سنه ۹۴۰
م

برآشفتم از سختی کارشان / زبی وزنی هیچ بازارشان
که پایاعی در نه سرهنگی است / پسند نوا در هم آهنگی است
زدر درگه هیچ دریاست این / بها گو که هیچی مهیاست این
جو در هیچ دریا نشیند کسی / نو غرنیو بد ریاش بابید بسی

بدریا کسی هیچ دریا رسید / که دریا بدریا تواند رسید
برآوازه سکان شکستی بلند / از اندازه نه بود بستی پسند

چو بی وزنی باشد اندازه / بلندی کجا باشد آوازه
درین نکته کز کل بر دز کی / جواهیت پوشیده در ...
وگرنه من در بتاراج ده / کم از دزد دادانم از تاج ده
نه زانست چندین شغب راندم / همه آیت نادر برخواندم
که با من جهان سختی میکند / پستورم سبک زختی میکند
تهی نیست از تره خوان منا / زبان من در تیست اسمان منا
چو پرکار هیچ نباشد درست / قلم چون نگردد ز پرکار سست
غرابی که با من درستی بود / همه دانش آنجیر بستی بود

بمی کز چه پیاله من بسی / نشد رونق با سیمبر بیجی
هنوزم سخن سرو دارد نوی / همان نغمه نیکم خوش ...

هنوزم به پنجاه پیش از قیاس / صده در ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه بنیرو بخت / دهد در بدامان و دیبا و تخت
ولی دارم اندیشه سربلند / که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیرافکنم صید و خود بکدرم / چو روبه سیه روباه دمن خورم
چو سرسینه را گر به از دیگ برد / چه سود از عجوزه که کند سینه خورد
جهانی چنین در غلط باختن / سپهری چنین ... ساختن
بشصت آمد اندازه سال من / نگشت از خود اندازه حال من
تمامم که بودم بده ساله گی / همان دیده یا من ...

که شسته چنان شد که بادی گذشت / فرو ماند همه زرود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه / حباب رسن دارد و دلو و چاه

چو دلو آبی از چه نیارد فراز / رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
ازین گفتم در قم و قصه ماند / بیاز یخای بی باید این قصه خواند
نیو شنده بر کر غم خود خورد / که او نیز ازین کوچه کم گذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان / کند چاره خویش با همرهان

چو مهد آمد اول تقدیر کار — اگر مهدی آید شگفتی مدار
برآرای بزمی بدین خرمی — کمر بند چون آسمان بر زمی
چه بودی که در خلد آن بزمگاه — مرا یک زمان دادی اقبال راه
نگر زان بهی بزم آراسته — زکارم شدی بند برخواسته
چو آن یاوری نیست در دسترای — که در مهد مینو کنم تکیه جای
فرستادن جان عیسوی پاک — به از رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآمد ز دریای من — فروزنده از روشنان رای من
یکی عصمت مریمی یافته — یکی نور عیسی برو تافته
بخوبی شد این هر دو بدر منیر — چو شمس ان بروشن دلی بی‌نظیر
بنوبتگه شه دو هندوی بام — یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده‌ام هر دو نازنین — سر نافه بوی ست را درج دار و نگاه
عروسی که با مهر مادر بود — به از پرده دارش برادر بود
بیابید چو آید بر شهریار — چنین پرورد کی را چنان پرده دار
چو من تر ل خاص تو جان داده‌ام — جگر نیز با جان فرستاده‌ام
چنان باز گردانش از پیش خویش — کز امید من باشد ان ز تو بیش
مرا تا بدینجا سر آید سخن — تو دانی دگر هر چه خواهی بکن
درین داوری بخت یار تو باد — سعادت مددبخش کار تو باد

در خاتمت کتاب اقبال نامه اسکندری

چو گوهر برون آمد از کان کوه — ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
میان بسته هر یک بگوهر خری — خریدار گوهر بود گوهری
من گوهر آورده از ناف سنگ — بگوهر فروشی ترازو بچنگ
براز بهر آن کیا خرین گوهری — فروسیم ... پیمبری
ترازو بود لیک قیمت از آن سنج — طمع دارم اندازه دسترنج
فرو ماندن از بهر کم نیستست — بلی ماه با مشتری خویش نیست
نیوشنده باز جویم بهوش — گرو بشکند نام گوهر فروش
گر خواهی گوهر کردن چو دیو — همان چون ودان بر سنگ شغ بو
بسیلاب در گنج پرداختن — جواهر بدریا در انداختن
ازان به که در گوش نازک مغز — گشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشنده باید نخست — گهر را خریدار باید درست
مرا مشتری هست گوهر شناس — همان گوهرافشاندن بی‌قیاس
ولیکن ز سنگ آزمان کوه — بمن گر فتد چندین گروه
چو لعل شب افروز آمد بچنگ — ز هر منجنیقی گشایند سنگ
کرا داده این گوهر شب چراغ — وگرنه گرانی برون بر زراغ

درین گفت و گو به که خوش بشنود
تو گفتی که بیدار بیش خود بود
مغنی ره رامش آور بدید
که غم شد به پایان و شادی رسید

رونده رهی زن که بر رود ساز
چو عمر شهان راه باشد دراز

گران بخردان راستدر روزکار
خود ماند بر شاه ما یادگار

گفتار در مدح پادشاه عزالدین بن ارسلان

بقا بادشه را به نیروی بخت
ملک عزالدین آنکه چرخ بلند
بدو باد سرسبزی تاج و تخت
با بود داد او رنگ خود را کمند

گشاینده راز هفت اختران
نشیننده بزم کسری و کی
ولایت خداوند هشتم قران
فریدون صفت شاه پرورد لی

رعیت به [illegible] نوش داروی عهد
زنجیر بی چشمهٔ نوش او
وزو در نورد این [illegible] خیره [illegible]
[illegible] سرش حلقه در گوش او

چو برزمی بار آید از بامداد
دران انگبین خانه بیتی چو نحل
نشیند دران بزم چون کیقباد
بجوش آمده ذوفنونان فحل

چو هر ذوفنونی به فرهنگ و هوش
نشسته بهر گوشه گوهرکشی
لب بایکیتان را که مالید گوش
برانگیخته آبی از آتشی

ملک پرورانی ملایک سرشت
وزیری به تدبیر بیش از نظام
کلید در باغهای بهشت
بالکفی الکفاتی برآورده نام

جو شه چون ملکشه بود دستگیر
ز هر کشوری کرده شخصی گزین
نظام دوم شاید او را وزیر
بزرگ آفرینش بلند آفرین

جو گل جور زن بادشان نوش خند
همه هم هشیار و شه نیم مست
چو بلبل بمستی همه هوشمند
همه چرب گفتار و شه چرب دست

سرداور و چنین بزمی ار خسروان
[illegible] شوب [illegible] راکجا
خزانو [illegible] ملک [illegible] جهان پهلوان
[illegible] این نامه [illegible] بر بست

بدان تا جهان را تماشا کند
گهی تاختن در طراز آورد
رصد بندی کوه و دریا کند
گهی در جنبش ترکتاز آورد

نشسته جهان جوی بر جای خویش
بغیر وری این نامه دلنواز
جهان ملک افاقش آورده بیش
[illegible]

بدو مجلس شاه خرم شده
خدای وارث بزم کیخسروی
تصاویر برکار عالم شده
بیازوی توبت دولت قوی

نظر کن درین جام گیتی نمای
خیال چنین خلوتی زاده
بپرس آنچه خواهی ز گیتی خدای
ز هر مرزده شه شهزاده

بمن بر چنان در کشاد آن کلید
که تا میل ز صبح بر تخت عاج
که دری ز دریا بی آمد پدید
چنان در بیا موده بر سبح تاج

به همصحبتان گفت کاین باغ بوم | که رنجان چشمست و گلزار بوم
ز دانایی مایست ما را هراس | که آوازه زن نا ایمن نشد ره شناس
چو پایندگی نیستش در سرشت | چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت
ترازوی جوش فروشان بسنگ | بود چرب و چربی ندارد بسنگ

سخن هست چندانکه جنبد بعود | نگارد ز زر آفت در بید بعود
سیل محمل کش بار بیج | نیاید ز پیرا ز بهشت دود و ریح

چو پرداخت زین نقش پرکار | کشیدند خط بر سر کار او
درآرای مغنی سرم ناز جو | برابر بشیم چنگ و رود و رباب
مگر آب این رود چون آب رود | بچنگی کشنده تری آرد فرود

انجامش روزگار سقراط

چو سقراط را رفتن آمد فراز | دو اسپه بپیش اجل رفت باز
شنیدم که زهری برانگیختند | نهان از دلش در گلو ریختند
تن زهر خوارش چو شد دردمند | بسوی سفر سرفه زد بلند

سخن یافت چون مدت آن پیر بسر | نه پسندیدن سرگرا چاره‌گر
روان جوان سر افسرد و پیر او | بشیب یکی آب چین او

چو دیدند کان مرغ علوی خرام | برون رفت خواهد برون زین مقام
فرو ماند از جنبش اعضای تو | کجا به بود ساختن جای تو
بسقراط گفتند کای هوشمند | چو بیرون رود جان ازین بند بند
تبسم کنان گفت آن اوستاد | که بر رفتگان دل نباید نهاد
کرم باز یابید گیرید پای | بهر جا که خواهید سازید جای
درآمد بآب و بسر طوفان جو آب | فرو برد چون دیگران سر بآب
شدند آگه آن زیرکان در نهفت | که استاد دانا بدیشان چه گفت
مغنی ره رامش جان بساز | نوا رس کنم زان ره جان نواز
چنان زن نوا از یکی تا بصد | که در بزم خسرو زدی باربد

انجامش روزگار نظامی

نظامی چو این داستان شد تمام | ببزم شدن نیز برداشت کام
نه بس روزگاری برین برگذشت | که تاریخ عمرش ورق درنوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال | که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت | حکیمان بخفتند و او نیز خفت
رفیقان خود را بگاه رحیل | که آوازه خبر داد و گاه از دلیل
بخندید و گفتا که آمرزگار | به آمرزشم دارد امیدوار
ز ما رحمت خویش دارید دور | شما و این سرا و دار السرور

چنین گفت کاین مه باشید کس / ازین هفت هندوی کحلی جرس
که این اختران گرچه فرخ پیند / زنا فرخی نیز خالی نیند
چو نحس او فتد دور سیارگان / بود دور دور ستمکارگان
شمارا ستم تا نیاید ببر / بگیتی نیاید کسی داد گر
هم از باز جنبش سعد یاوران / پس سیکی رنگ اختران
فلک را بسی زین بیان نا پدیست / درو هیچ بار بدی اندرو نیست
چو گفت این نیا منده گرد یاد / فرو بست لب دیده برهم نهاد
مغنی درین پرده دیر سال / نوایی برانگیز و با او بنال
مگر بر نوای چنان ناله / فرو بارد از اشک من ژاله

انجامش روزگار بلیناس حکیم

بلیناس را چون سر آمد جهان / چنین گفت در گوش کارآگهان
که هنگام کوچ آمد اینک فراز / بجایی دگر میکنم ترکتاز
گلین خانه کو سرای منست / زمین هیکلی دان که جای منست
ازین هفت هیکل که داور سپهر / همه هم فرو ماند از ریاه
زمین را مج گردون نیا ... / سر ... خانه ... روم
گهی در حرم غنچه را بکاخ / گهی پر طاووس رانم نساج
پری وارم از چشمها نا پدید / بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمان کی کنم / زمان را کجا پی نهد پی کنم
چو گوشم نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل صخره جای
بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریایم و هم خضر دشت
برین هر چه بالا در ایوان من / زمین همنشین سرخوان من
من آنم که خواهم شدن بر فراز / برون دان زمن هر چه ماند باز
چو گفت این ترنم با واز نرم / سوی شهر جان بارگی کرد گرم
بر آسود از شور ... هیچ / سر جستنی بود ... با همرهان
بپایای ... نوای ... گفت / سر فتنه ... که خوابی گرفت

انجامش روزگار فرفوریوس

وگران ترنم شنوم خفته نیز / ببینم مگر خواب آشفته نیز
چو آمد که عزم فرفوریوس / بنه برشتر بست و بنواخت کوس

365

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کالا کشی ندارد بسی

چه باید گران باری ساختن / که باید بدریا در انداختن

جهان خانه وحش بود از نخست / درو با نوا هر کیایی که رست

زکوه گران تا بدریای ژرف / چو بام او شد بیاران و برف

چو شد آهو و گور و آدم پدید / گریزنده شد گور و آدم رسید

من آن وحش آهوم کز رنج و زور / بپای خودم رفت باید بگور

درین ره پناه خود از هیچکس / نسپارم جز از پاک یزدان و بس

شما نیز چون عزم راه آورید / بپا لیزه یزدان پناه آورید

درین گلشن خواب خوش بازبرد / سخن را چه خسپانم او نیز مرد

مغنی بر آرای لحنی نخست / گران بینت بر ما خطای درست

انجامش روزگار افلاطون

بدان لحن بردن توان بامداد / همه لحنهای جهان را ز یاد

فلاطون چو در رفتن آمد بخفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت در آن مرز و بوم / که بالغ ترین کس منم ز اهل روم

چو در پرده مرگ ره یافتم / ز هر پرده روی بر تافتستم

ز بانگ بلندش برآشفت خواب / گهواره خوابش شد پیچ و تاب

نخفتن بیش چون اندیش / بماند گران خواب چون اندیش

درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد

بود چار دیوان خانه بست / که بنیادش اول نباشد درست

همان آرزو خواهیم در سرشت / کهن من شدم آرزو نو بدست

چگونه توان راستی یافتن / ز کژی بباید عنان تافتن

گذشت از صد و سیزده سال من / بده ساله ماند احوال من

برین آرزو چون رهائی گذشت / فلک فرش او نیز هم در نوشت

مغنی بیاد آر بر یاد من / سرودی بآهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی آن سرود / اگر بگذرم زآب این هفت رود

انجامش روزگار والیس

چو والیس را سر درآمد بخواب / در افکند کشتی بطوفان آب

نشست و رفیقان بازیگرش / ببازی گری چون فلک پیش

چو زینسان توان یافت بیمار رست / چو بند زنانا توانائی شکست

ز نیروی طالع خبر باز جست / ز ... ای او تا در ... یافت

ستاره دل از داد برداشته / ستمگر شده داد بگذاشته

بدان همنشینان که بودش به پیش / خبر داد از اندازه عمر خویش

سخن ولم سیر گشت از نفیر — برآورد یکی ناله از بانگ زیر
کز ناله زیرم آید بگوش — ازین ناله زار گردم خموش

انجامش روزگار ارسطاطالیس

سکندر چو زین گفته بگشاد بند — در افکند بر حصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او — در آن بویه گشتند همراه او
ارسطو چو واماند ازان آفتاب — از ابر سیه بست خود در نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست — چو وقت ادا دید هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی — طبیعت در آمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او — از استاد او تا شباگرد او
چو دیدند کان یک منزل است بس — بمنزل شود بی رفیقان پس
خبر باز جستند ازان هوشمند — که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چو جوهر شد این آسمان — کز و دور شد هر کسی را گمان
شتابنده را ده دیگر سرای — چنین گفت کایزد بود رهنمای
سپهری بجای فلک بر نشست — ببین در دلی پیر و پیش از شکست
چو جوابم همه شد اکنون بجای — درین پرده پیشم خرا وار
جهان فیلسوفی جهان آمدم — رصد بند هفت آسمان داندم
حل بدخل از دانش آراستم — نشستم در او هر چه میخواستم
همه در شناسایی اختران — فرو گفته احوال گردون در آن
کنون گر تعین گفت باید سخن — رها کن رصدنامهای کهن
به یزدان پاک ار مرا آگهیست — گر این خوان پوشیده پر از تهیست
سخن چون باینجا رسانید باز — سخن گوی مرد از سخن ماند باز
بیا کو در روغن ز روشن چراغ — بفرمود کاریده سیبی ز باغ
بکف بر نهاد آن نوازنده سیب — ببوسش همی داد جان را فریب
نفس پس از و خورین بجای برکشید — سبکتر که در آمد بلشکر نشست
بخندید و گفت آن حلوای گروه — سرمه صبح وا سر بر آمد گروه
ز یزدان پاک اندرین جان پاک — سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و بر زد یکی آه گرد — برآورد گردون از و نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را — بیاران بینداخت آن سیب را
مغنی بدان حجره جان نواز — بر آهنگ با ناله نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست — بدین ناله زین ناله دانیم رست

انجامش روزگار هرمس

چو هرمس بدین زرق دریا رسید — رهی دید کز وی رهایی ندید

زاری اسکندروس از وفات پدرش و رها کردن مملکت و مشغول شدن به زهد و ورع

بس از مرگ اسکندر اسکندروس / با شوب شاهی بجنباند کوس
اگر چه ز شاهان پیروز بخت / جز او کس نیامد سزاوار تخت
بدین ملک ده روزه رایی نداشت / که چندین نوا این نوایی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند / گذر یافته از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو درآید ز خواب / کند آتش مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بر روی گشایند باز / بجای سکندر برندش نماز
ملک زاده عزم شاهی نبود / که در وی جز ایزد پناهی نبود
ز شاهان و لشکر کشان عذر خواست / که بر خرمن این شغل دارید راست
که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را سر پدیدار نیست
کام بندگان جهانگیر شاه / روز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان دارا و رنگ / پذیرا شود دخمه تنگ را
من از خدمت خاکیان رستهام / بایزدپرستی میان بستهام
برین سرسری پل ناپایدار / چگونه توان کرد پای استوار
همانا که پیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر / نه زو نیز با رای و تدبیرتر
ز دیباچه دیدار او با دلکشی / که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقه تنگ جوش / بآن تخت ور شد جهان تخته پوش
همه تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تخته بر دوختم
نشینم بکنجی چو آزادگان / بآزادی چون آزادگان
هوسهای این نقره زرخریده / بسا کیسه کز نقره و زر دریده
چو پیمانه پر گشت و پرتر کجی / بسر در کنی هر چه در پیرکی
همان به که پیش از بر انگیختن / شوم دور ازین جای بگریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم شبیخون درآید بخت
درین غار چون عنکبوتان غار / ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم / در آن دیر شبها نشست آورم
با سنگ خود از گوهر جان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از هر چه پیچیدنی / بسیچم بکار بسیچیدنی
سوم مرغ و در کوه طاعت کنم / بکنج گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز / کنم بر فرشته در دیو باز
بآسانی از رنجها بگذرم / که دشوار میرم گر آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکنند / کی خاک را زیر خاک افکنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی در آن داوری
وگر یاری از تلخی مرگ یاد / بدشواری آن در تولی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست / ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / بر حق زیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان از پس پیر خویش / مگردان ازان شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / نه آن گرد کان را توان گفت باز
بسا یوسفان را که در چاه بست / بسا گردنان را که گردن شکست

سر سازگاری ندارد سپهر / کمربسته بر کین ما ماه و مهر
مشو جفت این جادوی ... / که پنهان کشیست آشکارا نواز
برون لاف مرهم پرستی زند / درون زخمهای دودستی زند
ز شغل جهان درکشید دو دست / که ماهی بدین جوشن از ریخ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود / نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان بر ستم گشت / گر و نیمی آبی دگر آتشست
دهد حلقه را زین سو به پیچ / وز آن سو کند حلقه را تا به هیچ
بگیتی بپژوهی چه باشم دلیر / که دود دست بالا و گردی بزیر
بدان ماند احوال این دود و گرد / که پیش آسمان با زمین در نبرد
اگر آسمان با زمین ساختی / ز ما هر زمانش بپرداختی
نظامی گره برزن این بند را / مترس و مترسان شهی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره در پریشان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن / می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گران جام چون گل شکفت / شد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد / بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یکی امشب برآور ز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ
اگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون از این سنگلاخ

رسیدن نامه سکندر بدارا و خبر یافتن از جواب او

زمستان چو پیدا کند دستبرد / فرو بارد از ابر باران خرد
کلوخ دو آفاق را از بخار / لعابی زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم خرخ کوز / کند ایمن از تف و تاب تموز
تبش نه گیاهای حلاب گیر / یخ خرد کرده دهد زمهریر
جوانمرد باغ پرایه سنج / شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهد آب ریحان فروشان حی / سفالینه خم را از ریحان می
خم خان دهقان چو آید بجوش / قصب میکند بر پشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند / کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری / خورند آب حیوان اسکندری
چه گویم دگر ره چه نادر سخن / چه بازی نوا راست چرخ کهن
چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند و گیتی ندارد سری
بزرگان اگر دست بوس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ / بروم اندر آمد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشت پیش / بدارا سپردند بر مهر خویش
چو دارا فرو خواند آن نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامه دلشکن / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گر شد روز بروی سیاه / سر خود نه پیچید از اندرز شاه
بامید خوشنودی جان او / نگه داشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان گریست / همه ساله خون خورد و چون بیکرست
چو شد کار او نیز هم ساخته / از او نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوزش غم مرا چاره ساز
مگر گریه‌ای را ز داش فروز / مرا زین شب محنت آری بروز

پیش در خون رگش زیر پی ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید حال سپیده دمش را درآمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد دم جان سپردن بدیدار شد
بخندید چون شمع و در خنده برد بآنکس که جان داد جان را سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور کزو بود بیننده را چشم دور
شتابنده مرغ انجمان بر پرید که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را ز کار آگهان که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو بربست ازین خانه رخت زدندش به بالای انجم نه تخت
چه نیکی که او در جهان او نکرد جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون از پس پرده رفت ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر چه ز ره تا فتن تفته بود رهی شد که آن راه نارفته بود
ره انجام راهر کجا ساز داد از آن ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت خبرهای آن راه با کس نگفت
که هر که در گیرد آن راه پیش فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی آن قصه باز نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو بنهاد بخت نجا کاو فتاد از کیانی درخت
زدند از کمرهای زر کار او یکی مهد زرین سزاوار او
بر بندی درونش ز کافور پر بدبهای پیرون درآمود در
ز اندودن مشک و با عود و ورد بجودی شده موج طوفان جود
تابوت زرین درش جای کرد رقیبی که عطرش کفن سای کرد
چو تن مرده اندام چون سیم سود کفن عطر و تابوت زرین جسود
ز تابوت فرموده بد شهریار که یکدست او را کنند آشکار
دران دست خاکی تهی ریخته منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور منم همین یک تن آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که دریافت دست بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید ازین خاکدان نیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر زور که بود آن دیار از بداندیش دور
با سکندریش وطن ساختند بتختش به تخت درانداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد کس این رقعه با او به پایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی نیابی در و مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز در دخمه کردند بروی فراز
جهان را بدین گونه شد نیم راه برآرد نگاه و ندارد نگاه
بپایان رسیدند چندین هزار نیامد بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر میتوان یافتن نه سر رشته را میتوان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان گر جهان دیده که تو چند کس را زیان دیده
جهانی که با این چنین خواریست نه در خورد چندین ستمکاریست
چه بینی درین طارم سرنگون که می آید از میل او سیل خون
چو خورشید و مه آتشین میل او درانداز سنگی تعبیه نیل او
درین میل منگر که زرین وش است که آن زر نه آن سرخی آتش است

ز آهنگهای غمخوارگان | بدرماندگیهای بیچارگان || برنجی که خسبد بر آسودگی | بعشقی که پاکست از آلودگی
بپیروزی عدل کوتاه دست | بخورسندی زهد خلوت پرست || بجرمی که سر در قدم مرد هست | بنفسی که محمل کش ادهمست
بدردی که زخمش بدیدار نیست | بزخمی که با مرهمش کار نیست || بصبری که در ناشکیبا بود | بشرمی که در روی زیبا بود
بفریاد فریادران یکنفس | که نومید باشد ز فریادرس || بصدقی که روید ز دین پروران | بوحیی که آید به پیغمبران
بان ره گران حنت کس را گیر | بان راهبر کو بود دستگیر || بان کس که زین درگذشتن باوست | مر او را ترا بازگشتن باوست
بنادیدن روی دمساز تو | بمحرومی گوش از آواز تو || بان آرزو کز منت بس مباد | بان عاجزی کاین چنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست | همان جان ده و جان برآرنده اوست || که چون این دهشت رسد سوی تو | نگیرد گره طاق ابروی تو
بمصیبت نداری نپوشی پلاس | بهنجار منزل شوی رهشناس || نه هیچی ز نالی نگردی ز راه | کنی در سرانجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی | همان در غم و سوگواری بسی || گرایدون بر کس نماند جهان | تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوری | کنی سوگواری و ماتم گری || از آن پیش کانده خوری زینهار | برآرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش | منادی برانگیز بر خوان خویش || که آنکس خورد زین خورش تابناک | که غایب نباشد ور از زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان | تو نیز انده من بخور در زمان || دگر کس نیارد نظر سوی خورد | تو نیز انده غایبان در نورد
غم من مخور کان من درگذشت | بکار غم خویش کن بازگشت || چنان دان که با هم دو چندین درنگ | نه هم پای عمرم درآید بسنگ
چو بسیاری عمر ماندگیست | اگر سی بود سال وگر صد یکیست || چرا ترسم از رفتن هشت باغ | که در با کلیدست و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر | که جاوید باشم بر او جایگیر || چرا خوش نرانم بان صیدگاه | که بی دود دایرست و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب | ز من باد واماندگان را شکیب || چو شد بر من حسب از این بند زود | ز من باد بر دوستداران درود
رهانید ما را فلک زین حصار | که بادا همه کس چو ما رستگار || چو نامه بسر برد عنوان نوشت | فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز | همه روز نالید با درد و سوز || دگر شب که شب تخت بر پیل زد | زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده بر گرد روی | در آن شب ز ناخن برآورد سوی || ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ | هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه | بناخن خراشیده شد روی ماه || بلاسی ز گیسوی شب ساختند | زمین را بگردن درانداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند | به چرخ را در گلو ریختند || دگرگونه شد شاه از آیین خویش | که اجل دید بالای بالین خویش

دران شب بدان گونه بگداخت شاه — که درپیش شمع شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش — پریشانی اندر نهاد آمدش

بفرمود کز رومیان یک دبیر — که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدود سیه برکشد خامه را — نویسد سوی مادرش نامه را

درآن نامه سوگندهای گران — فریبنده چون لابه مادران
که از بهر من دل نداری نژند — نکوشی بفریاد ناسودمند

دبیر زبان آور از گفت شاه — جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک یکشاخ کرد — فلک را بانگشت سوراخ کرد

چو بر شسته کاغذ آمد عبیر — شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
زبر کار معنی که باریک شد — نویسنده را چشم تاریک شد

نخست آفرین آفریننده را — که بنیاد او داد بیننده را
یکی و بدو هر یکی را نیاز — یکایک همه خلق را چاره ساز

چنین بسته بود آن فروزان نگار — بران پرورشها که باشد بکار
کز این نامه از من که اسکندرم — سوی چاره ما در نه تنگ مادرم

که گر قطره شد چشمه بدرود باد — شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی درآمد بگرد — زرونق بیفتاد نارنج زرد

برین زرد گل گر ستم کرد باد — درخت گل سرخ سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان — که مهر از دل آید فرو نه از زبان

بسوزی بلی گر خبر بشنوی — که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش — بنه دست بر سوزش درد خویش

ازین سوزت ایام دوری دهاد — خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو — بخواب خوشم در شبستان تو

بسوز دل مادر پشت پیر — که باشد جوان مرده و مانده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین — بفرمان ده آسمان و زمین

بحجت نویسان دیوان خاک — بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت — بنزهت نشینان خاک بهشت

بجانی کزو جان نور شد حیات — بجان داروی کار دار از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود — بامری کزو سازور شد وجود

بان نام کز نامها برترست — بان نقش کارایش پیکرست
بپرکار هفت آسمان بلند — بفهرست هفت اختر ارجمند

بآگاهی مرد یزدان شناس — بترسایی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانش افروختند — بهر کیسه کز فیض بردوختند

بتوفیقی که دولت بر و تافتست — بپاسی که در راه رضا یافتست
ببر هنر کاران پاکیزه رای — به باریک بینان مشکل گشای

بخوش بویی حال آزادگان — بخون نوشی خاک افتادگان
بآزرم سلطان درویش دوست — بدرویش قانع که سلطان خود اوست

بسرسبزی صبح آراسته — بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران شبگاه خیز — بخاک سلیمان خونابه ریز

بشب ناله تلخ زندانیان — بتبدیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر — بنومیدی دردمندان پیر

بدل غربیان بیمار هوش — باشک یتیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرای درد — بناخن کبودان شبهای سرد

زمن گر چه دیدند شفقت بسی   ستم نیز هم دیده باشد کسی
حلالم کنید ار ستم کرده‌ام   ستمگر کسی نیز هم کرده‌ام

چو مسکین سر برم در آید بخاک   بمشکوی پاکان برد جان پاک
بجای غباری که بر سر کنید   بآمرزش من زبان تر کنید

بگفت این و چون کس ندادش جواب   فرو خفت و بی خویشتن شد بخواب
مغنی دگر باره بنواز رود   بیاد آر از آن خستکان سرود

به بین سوز من ساز کن ساز تو
بیاد آر ازان خستکان در سرود

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
ز طفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره ساز
در چاره بر کس نگردد باز

سوگند نامه اسکندر بمادرش در ترک جزع و اضطراب

شب مرگ چون قصد مردم کند   علاج از شناسنده‌ای گم کند
چو شب را گزارش در آمد بسر   بخندید خورشید و شبنم گریست

جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش   زبانگ جرسها بر آمد خروش
ارسطو جهاندیده و چاره ساز   به بیچارگی ماند ازان چاره باز

کامیدی در شهنشه ندید   دو را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان   بتو چشم روشن همه خسروان

چو پروردگان را نظر شد ز کار   نظر دار بر فیض پروردگار
ازان پیشتر کاید این سنگ زیر   چرا بر نیاید زما رستخیز

وزان پیش کین بریزد ز جام   چرا جان من بر نیاید ز کام
نخواهم که موییت ز ران شود   ز تا مویی افتد مرا جان شود

ولیکن ازین شربتی ناگزیر   نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این نی بپوش   که می‌خوار کاز آبار آرد بجوش

نگفتن توان کین صراحی بریز   که در بزم شه کرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی   بخواهد نشستن ز بی روغنی

مرا از تهی روغنی دل بداغ   که ناگه شبی بر فروزد چراغ
جهاندار گفتا ازین درگذر   که آمد مرا زندگانی بسر

بزادان من هست گردان سپهر   نه من داده‌ام گردش ماه و مهر
کنی حاکم و قطره آب ست   ز زر ماده افزید بخت

ز پروردگیهای پروردگار   بانجا رسیدم سرانجام کار
که خندان که شاید شدن پیش بس   مرا بود بر جملگی دسترس

دران وقت کردم جهان خسروی   که هم تن قوی بود و هم دل قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید   بدیگر کده رخت باید کشید

مده پیش ازینم شراب غرور   که هست آب حیوان ازین جام دور
دعا را بآمرزش آور بکار   که رحمت ببخشد آمرزگار

چو درخت از بر کوه برداشت آب   در آمد سر شاه شاهان بخواب
شب آمد چه شب کاژدهای سیاه   فرو بست ظلمت بسی پیش راه

شبی سخت بی مهر و تاریک چهر   بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها   فرو دوخته لب بمسمارها

فلک در فرو ماه فلک دردگیر   بهم هر دو افتاده در خم قیر
جهان چون سیه دودی انگیخته   بمویی ز دوزخ در آویخته

سراندیب را کار بر هم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و بخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق به مغرب رساندم نوند / همان سد یاجوج کردم بلند
تقدس آوریدم چو آدم بهشت / زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم / بظلم جهان تخته بر دوختم
ببازی نیندوختم هیچ نام / بغفلت نیندوختم هیچ کام
بهر جا که رفتن بسیچیده‌ام / سر از داد و دانش نپیچیده‌ام
هوایی کزو سنگ خارا گداخت / چو نیروی تن بود با ما بساخت
کنون در شبستان خود در بند / چو نیرو نماندم شدم دردمند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست / نیاید ببالین سر تن درست
سیه با سپید دیدم این کارگاه / ز رنگ سپیده تا آب سیاه
گرم بازپرسی که چون بوده‌ام / همانم که بودم نه بیهوده‌ام
بدان طفل یک روزه مانم که مرد / ندیده جهان رامی جان سپرد
همان حمله دیده ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دیده سیر
نه این سی و شش گر بودی هزار / همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهان دیدگان را شدم حق‌شناس / جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی / مگر در هنرمندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام / چو مرگ آمد اینجا فرومانده‌ام
گشادم در هر ستمکاره / ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی را که هست / بچاره‌گری چاره آید بدست
کجا رفته‌اند آن حکیمان پاک / که زر می‌فشاندم بر ایشان چو خاک
بیایید کو خاک بازر کنید / مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای / برونم جهاند بفرهنگ و رای
بلیناس کو تا بافسونگری / کند چارهٔ جان اسکندری
کجا شد فلاطون پر هنر کار / مگر نکته با من آرد بکار
نبود ار والیس دانا کجاست / بداند مگر کین گزند از که خاست
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسپهبد هرمس فرستید کس / مگر شاه را داغ بنکنش
بپرسید این حکایت بفرفوریوس / مگر باز دارد مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن هست باد / درین ره ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم بآسایش آرد مگر / برین خاک بخشایش آرد مگر
بسی کرده‌ام کار ناکردنی / روانی چنین باشد آزردنی
نگیرد کسم دست و نارد بیاد / بدین نالی کسی در جهان کس مباد
چو گرد آسمانم چنین گوش پیچ / نباید برآوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر برگرفتم نخست / همان خاک را بایدم باز جست
ازان پیش کافتم درین آبکند / سپر بر سر آب باید فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز / برهنه بخاکم سپارید باز
سبک بار زادم گران چون شوم / چنان کامدم به که بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / چه افزود در کوه و بازش چه کاست
من مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه زاندوه من
بسی را چو من زاد و هم زود کشت / که نفرین برین دایهٔ گوژپشت

طبیب ار چه داند علاج نمود   چو مدت نماند علاج چه سود
گزیدند فرزانگان دست فوت   که در طب ندیدند داروی موت

پژوهش کنان چاره جستند باز   نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامداران درنگ   که پوینده یابد زمانی درنگ

چو وقت رحیل آمد از رنج و درد   بهانه برآورد زمانه نبرد
جهان افسر از روزگارش گلو   که بر مرگ خویش آیدش آرزو

سکالش بسی شد در آن رنج و تاب   شفا داد از آن جمله رای صواب
جراحی که مرگش کند دردمند   هم از روغن خویش باید گزند

هر آن میوه کو بود دردناک   هم از جنبش خود در افتد بخاک
بزشکی که او چاره جان کند   چو درمانده بیند چه درمان کند

شناسنده حرف نه تخت نیل   حساب فلک اندر تخت و میل
رخ طالع اصل بی نور یافت   نظرهای سعدان از او دور یافت

ندید از مدارای هفت اختری   در آزرم هیلاج یاری گری
چو دید اختران را دل اندر هراس   هراسنده شد مرد اخترشناس

چو اسکندر آیینه در پیش داشت   نظر بر تنومندی خویش داشت
شبی دید چون موی یکتاخته   گرازنده جانی طپیب تاخته

نه در طبع نیرو نه در تن توان   خمیده شده زاد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن   بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را   بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ   دهن باز کرد آن دمنده نهنگ

خروش رحیل آمد از کوچگاه   بنجم خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت   بآسایشم داشت بر کوه و دشت

بکینه کند در من اکنون نگاه   هم آن مهربانی شد از مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار   که ره ناورم سوی سامان کار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند   کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من   بر سوختن کم کند رنج من

کجا لشکرم تا بشمشیر تیز   دهند این تبش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند   خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ برداشته   یکی گوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهراب خورد   ز دریای قلزم برآورده گرد

بسی خوزرا کرده از خود بزرگ   بسی گوسپندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام   بسی بسته را نیز بشکسته ام

ستم را بشفقت بدل کرده ام   بسا مشکلا تا که حل کرده ام
ز قنوج تا قلزم و قیروان   چو تیغی روان بوده تیغم روان

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد   نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت   کز آنسان کسی در نداند نوشت

بدارای دولت سرافراختم   ز دارا بدولت سر انداختم
ز دم کردن فور قتال را   گرفتم بچین جای چیپال را

ز قابیل و هابیل کین خواستم   ز نانیک و نیک ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس   بر آوردم آتش ز دریای روس

شوم بر سر تخت جمشید وار   ز گنج فریدون گشادم حصار
گشادم در حصن شداد را   بر انداختم تخته عاد را

ندید آنچه از زور پستکاری بود
درونش امیدواری بود

همه زیرکان را ز یونان و روم
طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم

هم از ره درآمد بشهر بابل
بروزی نه کان روز بود اختیار

تن شاه را بر زمین دید پست
برنجی که خوان ازان رنج رست

بس آنکه زد بوسه بر دست شاه
بمالیدش انگشت بر نبض گاه

جو اندازهٔ نبض و دیدار جست
نشان از دلیل دگر بار جست

بزنو از آنجا که درخورد بود
دوایی که داروی آن درد بود

دوا گر بود جمله آب حیات
وفا کی کند چون درآید وفات

جهانجوی را کار ازان درگذشت
که رنجش براحت کند بازگشت

ازان مایه کز خانهٔ اصل برد
ودیعت بخواهند کان میبرد

جهان چون زرش داد در دست خاص
خلاصی که از خاک یابد خلاص

وجودش چو ساکن شد از تاختن
درآمد به برگ علم ساختن

شکرخنده شمعی که جان می‌نواخت
چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت

برآمد یکی باد و زد بر چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ

فروزنده گلهای با بوی مشک
فرو پژمریدند بر خاک خشک

سکندر که بر سفت مه زین نهاد
ز نالندگی سر به بالین نهاد

وصیت سکندر با رفیقان و یاد کردن روزگار

مغنی تویی مرغ ساعت شناس
بگو تا ز شب چند رفتست پاس

چو دیر آید آواز مرغان بگوش
ازان پیش کز مرغ سغدی برآرد خروش

چو باد خزانی برآمد بدشت
دگرگونه شد باغ را سرگذشت

ازان باد بر باد شد رخت باغ
فرو مرد بر دست گلها چراغ

ز اندوه شد سبزه جوی بار
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروختند
ورقهای رنگین برو سوختند

بیازار دهقان درآمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برکه‌ها خیزروان

نه خرم بود آب بی برگ و آب
درافکنده دیوار و گشته خراب

بجای می و ساقی و نوش و ناز
دد و دام کرده بدو ترکتاز

گرفته زبان مرغ گوینده را
خسک بر گذر باد پوینده را

تماشاکنان باد بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته

بسوهان زده سلبت آفتاب
چو سوهان بپا زچین شده روی آب

تهی مانده باغ از رخ دلکشان
نه از بلبل آوا نه از گل نشان

زده خار بر هر گلی دا عنا
نوایی و برگی نه در با عنا

بهنگام این برگ ریزان سخت
فرو پژمرید آن کیانی درخت

سکندر سهی سرو شاهنشهی
شد از رنج بروی سلامت تهی

دمه سرد و شه با دم سرد بود
جهان گرد را با جهان گرد بود

چو بنیاد دولت بپستی رسید
توانایی تن در سستی رسید

شکسته شد آن مرغ را پر و بال
که جولان زدی در جهان ماه و سال

بپژمرد لاله بیفتاد سرو
بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر
نشستند بر گرد سالار دهر

مداوای بیماری انگیختند
ز هر گونه شربت برآمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز
نیامد بکف عمر گمگشته باز

چو میوه رسیده شود شاخ را / کند دور فرامش کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته / زمین محتشم گرد و از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افروخته / چو تاجی در او لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بنخج / بگردون کشی سر برآرد ترنج
عروسان رز بازمی گشته مست / همه سیب و نارنج بینی بدست
ز بس نار کاورد بستان ز شاخ / پر از نار پستان شده کوی و کاخ
بدزدی هم از شاخ انجیر دار / در او تخته مرغ انجیر خوار
ز بی روغنی خاک بادام دوست / ز سر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق بی دهن
درختان مگر سور می ساختند / که عناب و فندق برانداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه / برانگشت پیچیده زلف سیاه
کدو برکشیده طرب رود را / گلوگیر گشته به امرود را
سبدهای انگور بر بار وی / ز روی سبدکش برآورده خوی
شده خوشه پالوده پستان بام / ز سر جوش شیره شده روی خم
لب خم برآورده جوش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز سوری چنان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز می گشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر / برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان را بآباد شدن هر که هست / دو لختی سوری دید لختی شکست
چنانش آمد آواز هاتف بگوش / که زین بیشتر سوی کشتی مکوش
رسانیدی زمین را باخر نورد / سوی منزل اولین بازگرد
سکندر چو بر خط نگارید [illegible] / بود پنج حرف این سخن یاد گیر
بس آهنگ بر کوه و دریای ژرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش هشت است و پهلو فراخ
ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج مه راه کن
مگر جان یونان بری زین دیار / نیوشنده مست شد هوشیار
بترسید و کوششی برآوازه داشت / ازان خوش رکابی عنان باز داشت
نشان بیکسان را از معلوم کرد / وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان در آمد بکرمانشان
وز آنجا ببابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی درآمد تنک بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
کمان برد کالی گرانیده خود / درو زهر و زهر اندرو کارکرد
نهیب توهم مشک را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که شتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد وگر پنجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید / درست راحت باخود کلید

گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بهمواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار
نداریم خوردی یک از یک دریغ / نخواهیم چیزی از کس بتیغ
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بآزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهو و غرم و گور / ز دریا در آرند ما را بزور
ازان جمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم ازان بی نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان دگر تو انیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بجنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش نداییم گفت
تجسس نسازیم کاین کس چه کرد / فغان برنیاریم کان زاد و خورد
بپرسان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم ازان سرنوشت
بهر چه آفریننده کردست راست / نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
فرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای / جهان هست ازین نیک مردم بجای
بر ایشان گرفتست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر پیش ازینست ما بر چه ایم / وگر مردم اینند ما بس که ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان / در آموزم آیین این بخردان
گرین قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری / نگر دانش باید پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا بدشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی

بازگشتن سکندر از بلغار بسمت روم و حکم ها ثبت

مغنی بیار آن دم جانفزای / کلیدی که شد گنج گوهر گشای
برین در مگر چون کلید آوری / ازو گنج گوهر پدید آوری

چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ / ندیدش دری از آهن و چوب و سنگ
دران شهر شد با تنی چند پیر / همه غایت اندیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته / درو قفل از آن جمله برخاسته
مقیمان دران شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرود آوریدش از آن ره بکاخ / بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت بیاراستند / نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز / زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذیرفت شه نزلشان را بمهر / بآن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کاینچنین بی‌هراس / چرایید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رهید از گزند / که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله / همه کرده بر کوه و صحرا یله
چگونه است و این ناحفاظی ز چیست / حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن داد پرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار
گر آنکس که بر فرق افسر نهاد / بجای تو بر فرق افسر دهاد
خدا باد در کارها یاورت / هنر سکهٔ نام نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موی از راستی نگذریم
نداریم بر پرده کج بسیچ / بجز راست بازی ندانیم هیچ
در کژروی بر جهان بسته‌ایم / ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کزو سود نیست / که یزدان ازان کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدایی بود / خصومت خدای آزمایی بود
بسازیم با کردهٔ کردگار / پسندد را با خصومت چکار
چو عاجز شود یار یاری کنیم / چو سختی برد در پرستاری کنیم
در از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را نشانی رسد
بر آریمش از کیسهٔ خویش کام / بسرمایهٔ خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش / همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانه‌ها قفل و بند / نگهبان نه با گاو و با گوسپند
خدا کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند / بلاکش دران حال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای / رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای
بکاریم دانه گه کشت و کار / سپاریم گشته به پروردگار
نگردیم بر گرد کاورس و جو / مگر بعد شش مه که باشد درو
بما زانچه بر جای خود میرسید / یکی دانه را هفتصد میرسید
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم / توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم و دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم

بچنگال و دندان همه چون ددان   بخون ریختن چنگ و دندان زده
بگیرند هنگام کت یا درا   بناخن ببندند بو یا درا

همه در خرام و خورش ناسپاس   نبینی در ایشان یکی ایزدشناس
ز هر طعمه کان بود جستنی   طعامی ندارند جز رستنی

ندارند جز خورد و جز خواب کار   نمیرد یکی تا نزاید هزار
کیا نیست انجا ز من جز نشان   چو فلفل بود دانه تیز شان

ازان هر شبان روز مستی خورند   همانجا بخسپند و در نگذرند
بخوان کردهی شان بخرمن گیاه   چو آتش بسیری نیابند راه

چو بر آفتاب افکند ماه جرم   بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم   بدین گونه تا ماه گردد دو نیم

چو گیرد کمی ماه تا کاسته   نزه گرد از جمله برخاسته
فتد پیال تا سال از ابر سیاه   ستمکاره تنینی انجا بگاه

باندازه آنکه در دشت و کوه   ازان سیر گردند چندان گروه
ز سر پستی خون ان اژدها   کشند آب دندان یکی مه رها

دگر خورد شان نیست جز بیخ و برگ   نگردند بیمار تا روز مرگ
چو میرد یکی جانور زان گروه   هم ایشان خورندش در آن دشت و کوه

نه مردار ماند دران خاک شور   نه کس مرده را نیز بیند بگور
بجز این یکی هست کان از خاک   ز مردار دور است وز مرده پاک

بهر مدت آیند بر ما شتاب   کنند اشیانهای ما را خراب
ز ما گوسفندان بغارت برند   خورشهای ما هر چه باشد خورند

ز رنگ انجهان کم گزید کله   گران گرگساران سنگ مشغله
چو بر ما گذشتن ستیز آورند   بکوشند و در ما گریز آورند

گریزیم از ایشان ببن کوه سخت   بکردار پرندگان بر درخت
ندارند پایی چنان ان گروه   که ما را در آرند ازان تیغ کوه

بدفع چنان سخت بیچاره   ثواب بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حال یاجوج را   که پیل افکند هر یکی عوج را

بدین گونه بندی ز پولاد بست   که ز تیغ زنش شان نیابد شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری   که شد ساخته سد اسکندری

ازان مرحله سوی شهری شتافت   که بسیار کس جست و او را نیافت
دگر باره در کار عالم روی   روان شد سراپرده خسروی

بران کار چون مدتی بر گذشت   بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته شهر پی   که از دیدنش تازه شد هر دلی

جهاندار با رهبسیچان خویش   ره آورد چشم از ره آورد پیش
دگرگونه دیدان زمین را سرشت   همه آب روان دید و هم کار و کشت

همه راه پر باغ و دیوار پی   کله در کله کس بکه دار پی
ز لشکر یکی دست بر زد فراخ   گران میوه بر کشاید ز شاخ

نچیده یکی میوه تر هنوز   ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت   تبش کرد و زان کار بندی گرفت

سکندر چو زین عبرت آگاه گشت   ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه   ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گرانیده شد در شتاب   گذر کرد ازان سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته   چو فردوسی از نعمت و خواسته

سکندر ز چین رای چون تیز کرد — در خواب را تنگ و دهلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای — دگر باره سوی سفر کرد رای

بسی گنج در پیش خاقان کشید — وز آنجا سپه در بیابان کشید
فرو کوفت بر کوس دولت دوال — ز مشرق برآمد بحد شمال

بسی رفت و کس در بیابان ندید — همان راه را نیز پایان ندید
بیابان و ریگ روان دید و بس — نه پرنده در وی نه جنبنده کس

زمین دید رخشان و رخشنده دور — در و ریگ رخشنده مانند نور
نشان گفت رهبر که این ریگ پاک — همه نقره شد نقره تابناک

باندازه بردار ازین راه گنج — نه محمل که محمل کش آید برنج
بلشکر بگو کز نه از عشق سیم — گران بار گردند و پا بند بیم

همه بارش ار بود پر زر ناب — بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولی آز رو در روش کار کرد — ازو اشتری چند را بار کرد

دران راه میرفت چون باد تیز — هوا را نمیداد از زمین گرد خیز
بیکهفته منزل نشست برجامه کرد — که از نقره بود آن زمین را نورد

تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم — یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه در سیمش آرام شایست کرد — نه سیم آب را نیز شایست خورد

ز سودای ره کان نه کم درد بود — سوادی به از سیم در خورد بود
یکی چشمه بود مانند نوش — در آن آب سیماب را بود جوش

چو شورش نبودی در آب زلال — ز سیماب کس را نبودی ملال
بخوردندی آن اسپها را دلیر — که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو شورش در آب آمدی پیش و پس — نخوردندی آن آب را هیچکس
وگر خوردی از راه غفلت کسی — نماندی درو زندگانی بسی

بفرمود شه تا چو رای آورند — دران آب دانش بجای آورند
چنان برکشند آب را تا بگیر — که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدین گونه یکماه رفتند راه — بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن منزل سیم سود — بجایی گران بود شان [illegible] بود

نهادند بر خاک رخسار پاک — که خاکی نیاساید الا بخاک
پدید آمد آرامگاهی ز دور — چنان کز شب تیره تابنده نور

برافراخته طاقی از نیم کوه — که از هیبتش در دل آید شکوه
به بالای آن طاق پیروزه رنگ — کشیده کمر کوهی از خاره سنگ

گروهی بر آن کوه دین پروران — مسلمان و فارغ ز پیغمبران
بالهام یزدان ز روی قیاس — در احوال خود گشته یزدان شناس

چو دیدند سیمای اسکندری — پذیرا شدندش به پیغمبری
بتعلیم او خاطر آراستند — ز وی دانش و داد درخواستند

سکندر بر ایشان در دین گشاد — بجز دین و دانش بسی چیز داد
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز — بچاره گری بر گشادند راز

که شگفت برای داور دستگیر — برین زیردستان فرمان پذیر
پس این کریوه درین سنگلاخ — یکی دشت بینی چو دریا فراخ

گروهی دران دشت یأجوج نام — چو نا آدمی زاده و دیو فام
چو شیران آهن دل الماس چنگ — چو گرگان بد گوهر آشفته رنگ

رسیده ز سر تا قدم مویشان — ز بینی نشانی نه بر رویشان
بدستی به بالا جهانی بخورد — کسی را نه اندیشه گرم و سرد

بجیکان

هم از جنبش ماهی هم از گوسفند / دگر جوز و بنها چرا این نیز چند
بیا باغبان را نباشد نوا / بجز گرمی کان بود در هوا
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس / گران گرمی گشت یزدان شناس
چو سیفور سب قمری در نوشت / درافتاد ازین بام ناگاه طشت
چو ریحان صبح از جهان بردمید / پر آهنگ فریاد دریا شنید
شه از هول آن بانگ زهره شکاف / بترسید چون کوس خود در مصاف
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس
بدین گونه تا سر برآورد چاشت / تبیره جهان را پر آشوب داشت
دویدند بر طبل کامد نفیر / چو بر طبل دجال برنا و پیر
چو نیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت ازانجا شه نیمروز
کزین طبلهای شناعت نمای / چه باشد که طبلی دو مانی بجای
حیا ندارد در روستان دست بوس / بجنبید شان چند خروار کوس
شان رسم را نیز بر جای داشت / که هر صبحدم با دهلهای داشت
ملک گر که خوش شد باز یافت / فلک را دگر باره دمساز یافت

خود آمد بخدمت بسی عذرخواست / که ناید ز ما نزل ماه تو راست
برو کرد شه عرض این چون خویش / خبر داد وش از دانش و دین خویش
ز درگاه خود شاه نیک اختریش / روان کرد با خلعتی در خورش
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آسود تا صبحگاه
مگر طشت زو سینه کافتاده بود / بوقت سحر کو صدا داده بود
نبرسود تا لشکر آشوفتند / بیکبار نوبت فرو کوفتند
بآواز طبلی که بر داشتند / دگر بانگ را باد پنداشتند
همه شهر از آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند چون رستخیز
شگفت آمد آواز آن سازشان / که می بود غالب بر آوازشان
همه مرد و زن در زمین بوسشان / بحاجت نمودن گرفتند راه
که چون خروشان شود ساز او / شود بانگ دریا بآواز او
دران شهر از آن روز رسم اوفتاد / که در جنبش آید دهل بامداد
بماهی کم و بیش از آن زمین / درآمد بآبادی ملک چین
بیاسود لختی از آن خستگی / همی کرد عیشی بآهستگی

مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز سازکان کار بیچاره نیست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش

بیرون آمدن اسکندر از چین و رسیدن بسرزمین تبت و شهر داستان

چو در خانه خویش رفت آفتاب / زگرمی شد اندام شیران کباب
گیاه از نگاشت شبوب برگ / بلادستان اندر افتاد مرگ
ز هامون سوی کوه شد عندلیب / بغربت همی گفت چیزی عجب
درفشنده خورشید گیتی نورد / ز دو خران نیش عقرب بخورد
چو شیران درید از سر دوست زور / گهی ساق گاو و گهی سم گور

بنفشهای با خوری از دشت برد / ز روی هوا چرخ ترکی سترد
بجوشید در کوه و صحرا بخار / شکر خنده شد میوه بر میوه دار
بگوش اندرش از هوای تموز / نوای چکاوک بیامد هنوز
شب و روز گشت در چین درنگ / بدو واکنی طشت آتش بچنگ
در ایام باحور گرمای گرم / که از تاب خورشید شد سنگ نرم

قلاوز چو برداشت آهنگ پیش / شد از پای ممکشان راه پیش
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
بسوی بیابان روان کرد رخش / سپه را ز نال و خورش داد بخش
چو ده روز خود در بیابان گذشت / عمارت پدید آمد و آب و کشت
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست / بده نامه ور نام این شهر چیست
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز / دگر چیز را چیست بازار تیز
غوچیان گریزند ازین جایگاه / که وحشت کند روشنان را سیاه
چنان کز چنان نعرهٔ هولناک / بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزرگان در آن حال گیرند گوش / وگرنه نه دل پای دارد نه هوش
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان دهد بامداد پگاه
تبیره‌زنان طبل بازی کنند / بآهنگ دهل خرم سازی کنند
بدان تا ز دریا برآید خروش / نیشنده را مغز ناید بجوش
چه بانگست کافغان دهد با درا / سبب چیست آن بانگ و فریاد را
چو بر روی آب افتد آفتاب / ز گرمی بجنبت بود موج آب
زمینی چو شادر شود آن زمان / که شد همچنانیت و شد در ثمان
چو خورشید جوشان کند آب را / بجوش در کشد جوش سیماب را
چو سیماب در بستی افتد ز اوج / برآرد چنان بانگ هایل ز موج
فرود آمد آسایش آغاز کرد / وز آن مرحله برگ ره ساز کرد
متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند اگر نوش اگر زهر بود
شه از خاصه خویشتن بی‌بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
چو دانست سالار انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن

ز رنگین علمهای گوهرنگار / همه روی صحرا شده چون بهار
در آمد بزین شاه گیتی نورد / ز گیتی بگردون برآورد گرد
بیابان چو شد بکرفت پیش / که جوشیده دید از هوا مغز خویش
یکی شهر کافور گون رخ نمود / که گیتی نه از گل ز کافور بود
نشان داد دانندهٔ کار شهر / که شهریست این از جهان تنگ بهر
کسی را بود پادشاهی درو / که بینند فر الهی درو
چو خورشید سر برزند زین رواق / برآید ز دریا طراق طراق
بزیر زمین دخمه دارند پست / که طفلان در آن خیمه دانند زیست
دل شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه درخواست تدبیر کار
کزیش کافغان برآرد خروس / برآید ز لشکر که آواز کوس
بدان گونه تا روز گردد بلند / بطبل و دهل در نیارند بند
ز فرزانه شه گفت کان بانگ سخت / کزو مغز باشد شود لخت لخت
بشه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد
بس آوازها خیزد از موج بر / که افتد چون کوه بر کلید کر
دگرگونه دانا برانداخت رای / که سیماب دارد در آن آب جای
دگر باره چون زان افق بگذرد / بپندار دو آنرا که بالا برد
جهان مرزبان کار فرمای بهر / در آورد لشکر بنزدیک شهر
مقیمان بقعه چو آگه شدند / بکالا خریدن سوی شه شدند
ز هر نقد کان بود پیرایه‌شان / یکی چیست میکرد سرمایه‌شان
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان
فرستاد ترکی بترتیب خویش / خورشها در آن نزل انداخت پیش

ز دانا بپرسیدم آن راز را / گران طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای هیئت‌شناس / باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد در آن کنج کوه / یکی ماهی آید ز بانگ شکوه
زد او ابر گرد کشتی در آب / پس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد ز هم / بلا دیدگان را کشد در شکم
چو آن طبل کین رویینه جرم / بماهی رساند یک آواز گرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز / سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از بر و بال او / کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از سنگنای / نداند کس این راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف / گراینده شد سوی دریای ژرف
بر آن کوه دیگر نبودش درنگ / سوی فرضه که شد بالای سنگ
چو مه در دوی شب زین رواق کبود / رسن بست بر حوضه هفت رود
بر آن فرضه‌ای آنکه اندیشه کرد / رسن بازی هندوان پیشه کرد
درین عزم که بر طبل کشتی گرای / که زخمی زنندگان نماید بجای
چنان کرد لطف خدا یاوری / که حاجت نبودش بآن داوری
کسی کو کند داوری چشم ساز / بداروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد / نخورده شد آن تب ز کافور دور
دوا کردن از بهر درد کسان / بسا زنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ / بکشتی درآمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از ره بادبان / ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت او زار کشتی بساز / بدان ره که بود آمده گشت باز
روی گشت کشتی بر آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی رها کن چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / بسر بر گذشته بسی سر گذشت
بر آسوده بر خاک از آن ترس پاک / غم و ترس برد از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد / ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان از این حالت آگاه شد / خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند / بسی گنج در پای چنبر فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت / سخنهای پیشینه از سر گرفت
از آن میل کردان خطر ساختن / طلسمی بر آن گونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه / گرفتار گشتن بر آن تند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن / رهابند طبلی برآویختن
چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد / دل خان خانان بدو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود / که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست / مرادی درو روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش / نه بیند درو جز خداوند هوش
که آنجا نبرد آشتی شهریار / ز دست که بر خواستی این شمار
جهان از تو دارد کشایندگی / ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای / نیاورد یاد از جهان رفته‌ای
جهان تاختن باز یاد آمدش / خطرناکی رفته یاد آمدش
درای شتر خواست از کوچگاه / سر آهنگ لشکر درآمد ز راه

دران بند اگر کشتی تاختی ... در او سالها دایره باختی
برو نامدی تا کشتی خراب ... ز ستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بان خطر دید ... بپرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر به پایین کوه ... برون رفت و با او برون شد گروه
ببالای آن بندگاه ایستاد ... ز بیم بند و فرزند می کرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی ... که روی از جهان پاک بر تافتی
خبر داد شه را شناسای کار ... از آن شد در آن پای ناساز کار
که هر کشتیی کان بدینجا رسید ... ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر ... که چون کام شیر است بر جوی دلیر
ز بس بود ما را خطرهای آب ... قضا دیگر کرد بر ما شتاب
به همواری اندر تب آمد پدید ... رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیش خطرناک بود ... که از زرق اندیشه را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم ... ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تنگ کوه ... بچستی برون جان بریم این گروه
بتقصور مسکردد این راه باز ... وزانجا چنین هست راهی دراز
ز دریا بهیبت آن ره دور دست ... که دوری و بیرون را چاره هست
مثل زد سکندر بدان کوهسار ... که دیو و درستای و مانده مدار
ز فرزانه کاردان بازجست ... که رایی در اندیشه داری درست
که آن رای پیروز یاری دهد ... بکشتی ز ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه ... کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ ... طلسمی برآریم از روی سنگ
کنم گنبدی زو برانگیزمش ... یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو دران گنبد آرد قرار ... بران طبل زخمی زند استوار
بژرفی رسد کشتی از بندگاه ... با آیین ششین در افتد براه
عجب آمدان شعبده شاه را ... که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت ... بجای آورد آشکار از نهفت
ز بابستیهای او هر چه خواست ... همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش ... دران بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ ... پذیرای او شد بافسون و رنگ
طلسمی مسی در روی انگیخته ... بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم ... طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بران بند آب ... بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی ز بند ... بفرمود تا کشتی انجار ساند
چو کشتی دران بندگاه اوفتاد ... ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست ... بطبل آزمایی دوالی بدست
بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل ... برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ ... در آن جای گردش نماند درنگ
شه از مهر آن کارسر دوخته ... چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج ... بسی تحفها داد جز مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر ... ز ره نامه ره شناسان پیر
که آن کام شیر از خدا یافت ... سخن چون دو قولی بود مشکلست
ز رنگ بحر چون نیست بیرون دو زود ... بجا تا که مشکل نباشد سرود

بران لحن و آواز لختی گریست	دگر باره خندید کاین گریه چیست
سکندی بود لحن آن زیر و بم	کزان خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست	دگر باره شد باز جای نخست
چو دریای چین بر فلک زد طراز	شد از صوف روی جهان پرنیاز
بایستاد کشتی چنین گفت شاه	که کشتی درافکن بدین موجگاه
درین آب سوزنده خواهم نشست	که رازی خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام	شدن دور راز و کم توانسته‌ام
اگر پرسی از عقل آموزگار	بکاری دواند مرا روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت	درآورد کشتی بدریا ز دشت
شه کاردان گشت کشتی گرای	فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم ایدر فراز	نباید که گردی تو زینجای باز
ندانم درین راه کم بود و کی	هلاکم دواند گر آسود پی
گرایم ترا خود شوم حق گذار	وگر نه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد	کسی را که بگذاشت بدرود کرد
درافکند کشتی بدریای چین	که دیدست دریای کشتی نشین
ازان همرهان بکار آمده	بهر آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس	بلیناس فرزانه بر دست و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار	بدریای مطلق درافکند بار
جهان در جهان راند بر آب شور	جهان می‌دواندش زهی دست زور
چو یکچند کشتی روان شد در آب	بدید آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود	بباز آمدن بازگشتش نبود
نواحی شناسان کار آزمای	هراسنده گشتند ازان ژرف جای
ز رهنا چو یار بشنید راز	سوی بازپس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور	درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند لختی بانجا قرار	ز سیل محیطی همه ترس کار
ز پیران کشتی یکی کاردان	چنین گفت با شاه بسیار دان
کزین مرحله منزلی مشکلست	بره نامه در پیش منزلست
دلیری مکن کاب این ژرف جای	بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی رخت ازین سو بریم	ازان سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت	کزان سیل کو پیش نتوان گذشت
طلسمی بود بر دو پرداختن	اشارت کنان دستش افراختن
کزین پیشتر خلق را راه نیست	ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو زنبیان طلسمی مسین بخشند	ز رکن جزیره براو بخشیند
بران کشتی کاردانی شتاب	طلسمش نماید اشارت بآب
کز اینجای برنگذرد راه کس	ره آدمی تا بدینجاست و بس
بتعلیم او کاردانان راز	دگر باره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بران کوه ساخت	دران تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد	طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کنند	مر این که چون خضر دریا کنند
ز دریا چو ده روز بگذاشتند	غلط بود منزل خبر داشتند
بزهان کشتی کس چاره‌ساز	جهانجوی ازان مسلکه گشت باز
بدید آمد از دور کوهی بلند	ز گردابه در کنج آن کوه بند

ملک خواند ملاح را یک تنه	روان گشت بی لشکر و بی بنه	بران فرضه که خیمه زد زود ور	که گوهر ز دریا برآورد نور
دران لعبتان دید کز موج آب	علم برکشیدند چون آفتاب	پرکنده گیسو براندام خویش	زده مشک بر نقره خام خویش



سراینده هریک دگرگون سرود	سرودی نوآیین تر از صد درود	جوان لحن شیرین بگوش آمدش	جگر گرم شد خون بجوش آمدش

بران لحن

دگر ره زمینوی روحانیان
برآورد سر با بیابانیان

بسی رانده بر شوره و سنگلاخ
گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ

بهر بقعه کادمی زاد دید
با ایشان سخن گفت وزیشان شنید

ز یزدان پرستی خبر دادشان
ز دین توتیای نظر دادشان

ز پرگار مشرق زمین بر زمین
دگر ره درآمد به پرگار چین

چو خاقان خبر یافت از کار او
برآراست نزلی سزاوار او

بدرگاه شاه آمد آراسته
جهان پر شد از گنج و از خواسته

دگر ره زمین بوس شه تازه کرد
شهنشه حشمتی بیش از اندازه کرد

جو زانپیش این خم لاجورد
کبودی درآمد بدریای زرد

نشستند کشور خدایان بهم
سخن شد ز هر کشوری بیش و کم

پس انگه شه از روزگاره دراز
همه عهدها تازه کردند باز

پذیرفت خاقان از و دین او
درآموخت آیات و آیین او

دگر روز چون چهر در مهر بست
قراخان هندو شد آتش پرست

سکندر بخاقان اشارت نمود
کزین مرحله کوچ سازیم زود

ورا گفت اگر خیزد جانبت کرم
بدریا نشستن هوایست نرم

چنان تا چو آهنگ دریا کنیم
در و نیک و بد را تماشا کنیم

شگفتی که باشد بدریای ژرف
ببینم نمودارهای شگرف

بشرطی که باشی تو همراه من
برافروزی از خود گذرگاه من

پذیرفت خاقان که دارم سپاس
گرایم سوی راه بازه شناس

بران ختم شد هر دو را گفت و گوی
که قاصد کند راه را جست و جوی

به نیک اختری روزی از بامداد
که شب روز را تاج بر سر نهاد

چنان رای زد تاجدار جهان
که پوید سوی راه با همرهان

شی ده هزار از سپه برگزید
گزاو هر یکی شاه شهری سزید

بنه نیز چندانکه خوار آمدش
بمقدار حاجت بکار آمدش

دگر ما بقی را ز گنج و سپاه
بنه کرد و بگذشت ازان کوچگاه

همان خان خانان بجد لشکری
جریده بهم راهی و رهبری

باندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ

سپه نیز با او شی ده هزار
خردمند و مردانه و مرد کار

عزیمت سوی مشرق انگیختند
همه ره ز مغربی برخیختند

بهر صبح چون لب کشیدند میل
شکار افکنان هر سوی خیل خیل

جهل روز ازین گونه رفتند راه
نبردند پهلو بآرامگاه

چو نزدیک آب کبود آمدند
به پایین دریا فرود آمدند

بران فرضه گه انجمن ساختند
علمها بر انجم برافراختند

حکایت چنان رفت ازان آب ژرف
که دریا کنار است آنجا شگرف

عروسان آبی چو خورشید و ماه
همه شب برآیند از فرضه گاه

برین ساحل آرام سازی کنند
غزلها سرایند و بازی کنند

کسی کو بگوش آورد سازشان
شود مدهش از لطف آوازشان

درین بحر مستی سرایند و بس
که در هیچ بحری نگفتست کس

همه شب بدینسان درین گنج کوه
طرب میکنند آن گرامی گروه

چو بر نافه صبح بوی برند
بآب سیه سر فرو می برند

جهاندار فرمود تا یکدو میل
کند لشکر از طرف دریا رحیل

چو شب نافه مشک را سر گشاد
ستاره در گنج گوهر گشاد

بعنبر خوی نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
فضولی چنین شاه ایران بوم / زویرانی آمد بآباد بوم

دگر باره بر مرز هندوستان / گذر کرد چون باد بر بوستان
ازانجا بمشرق علم برفراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت

ازان راه چون دوزخ تافته / گذر و پشت ماهی تپش یافته
درآمد بدان مرز مینوسرشت / که ترکانش خوانند کنگ بهشت

بهاری درو دید چون نوبهار / پرستشگهی نام او قندهار
عروسان بت روی در روی بسی / پرستنده بت شده هر کسی

دران خانه از زر بتی ساخته / بران خانه گنجی برانداخته
سر و تاج ان پیکر دلربای / برآورده با طاق گنبدسرای

دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن ان تازه باغ / ز بس شب‌چراغی بشب چون چراغ

بفرمود شه تا برآرند گرد / ز تمثال ان پیکر سال‌خورد
زر و گوهرش برکشایند زود / که بابت زیان بود و با خلق سود

سخن گو یکی لعبت از کنج کاخ / سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بگیسو عبیر از زره شاه رفت / بسی آفرین کرد بر شاه و گفت

که شاه جهان داور دادگر / که از خاور اوراست تا باختر
بزر و بگوهر ندارد نیاز / که گیتی فروزست و گردن فراز

نگر کین بت از کهنه باستان / ز دیده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فروگویم ان داستان کهن

جهان‌دار فرمود کان دلنواز / کشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال / کشاد از لب چشمه آب زلال

دعا گفت و گفت ای فروزنده کاخ / که زرین درختست و فیروزه شاخ
ازان پیش کاین بتخانه داشت / یکی گنبد نیم ویرانه داشت

دو مرغ آمدند از بیابان نخست / گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای

همه شهر مانده در ایشان شگفت / که چون شاید ان مرغکان را گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر پریدند باز

بزرگان که این مملکت داشتند / بران گوهر اندیشه بگماشتند
طمع بر دل هر کسی کرد راه / که بر گوهر او را بود دستگاه

پدید آمد اندر میان داوری / خرد کردشان عاقبت یاوری
بران رفت میثاق آن انجمن / که از بهر بتخانه خویشتن

بتی ساختند آن همه زر درو / بجای دو چشم ان دو گوهر درو
دری کان ره آورد مرغ هواست / گرش آسمان پیکر در رواست

ز خورشید گیرد همه دیده نور / زما کی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدو خرمند / درو روشنان باد کمتر دمند

مکن شوه خندرا اگرم داغ / شب سوکان را مکن بی چراغ
بت خوش‌زبان چون سخن یاد کرد / بت لی زبان شاه آزاد کرد

ببنشت از بر پیکر آن نگار / که با داغ اشکند رست این شکار
چو دیدان پری رخ که دارای دهر / بران قهرمانان نیاورد قهر

یکی گنج پوشیده دادش نشان / که زو خیره شد چشم گوهرکشان
نشان لک گنج اکنده را برگشاد / نگهداشت برخی و برخی بداد

چو سالار این هفت خرگاه گوس
برآورد بانگ از گلوی خروس
دگرباره شه رفتن آغاز کرد
دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو زان مرحله منزلی چند راند
بمنزلگهی کز منزلی راه پا ماند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت
زمینها ازو جمله بی کار و کشت

درخت گل و سبزه و آب روان
عمارتگهی در خور خسروان
فراخیش خالی که ناکشته بود
زمینی که آبی در آغشته بود

بپرسید کاین مرز را نام چیست
سر و سرور این بر و بوم کیست
کشاورز و کاو آهن و گاو و گو
کجا در چنین ده کند کاو و جو

یکی از مهینان آن ده گاه
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز
حوالی بسی دارد از بهر ورز

درو هر چه کاری بهنگام خویش
یکی نو هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند
نگردد کس از دخل او بهره‌مند

اگر داد بودی و داور بسی
ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف و داد تو این خاک بر
پناهی پذیرد ز بیدادگر

چو از دخل او کرد دانا رقم
بسوزد ز گرمی هوا پیل زم
بیک جو که در مالش ارزد مثل
چو دکّان مسخ را برد باد و سیل

سک پنجگیت بازوی او
که گردد سبک چون ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک آب
ز بیداد بیدادگر شد خراب

درو بندی از عدل بنیاد کرد
همان نامش اسکندرآباد گشت
بابادیش داد منشور خویش
که هر کس دهد حق مزدور خویش

دهد هر کسی مال خود را زکوة
بتاراجشان کس نیارد براه
در آن ده نیاید برات آوری
هزار آفرین بر جهان داوری

مغنی مدارا ز غنا دست باز
گر این کار بی ساز ناید بساز

کسی را که این ساز یاری کند
طرب با دلش سازگاری کند

آمدن سکندر بهند و قندهار و دیدن بتخانه و سخن گفتن دختران

خوشا نزهت باغ در نوبهار
جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ
همان نرگس آورده بر کف چراغ

ز خون مغز مرغان بجوش آمده
دل از جوش خون در خروش آمده
سمن کرده پر زیور شمشاد سرو
خروش صراحی ز خون تذرو

برقص آمده آهوان یکسره
ز دشت ابدا واز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی
برامشگری بلبل نغز گوی

نسیم گل و ناله فاخته
چو یاران محرم بهم ساخته
چه خوشتر بدین فصل آواز رود
وزان آب گلگون گل آید فرود

سراینده ترک با چشم تنگ
فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ناز او
دریده بابریشم ساز او

سخنهای برپخته با چنگ ساز
تو گویی وا گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهای تر
یکی چون طبرزد یکی چون شکر

دلم باز طوطی نهاد آمدست
که هندوستانش بیاد آمدست
چو گوها ز دریا چنین گوهر کرد
برآمیخت مشگرف بالاجورد

گیا خواره را گل ز گردن گذشت
نغیر گوزن آید از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

همآخر بنیروی بخت بلند / سپاه از کله رست و شاه از گزند
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ / عمارتگهی دید و جایی فراخ

در آن زرع گه گشته زاری شگرف / نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی / بدو جان و دل را شتابندگی

ز تاراج آن سبزه کی کرد کم / بسیج ستوران بیگانه سم
جوانی در آن گشته چون پیل مست / برهنه سر و پای بیلی بدست

ز خوبی و چالاکی گوهرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید / نشان برومندی از وی پدید

گهی بیل برداشت و گه مینهاد / گهی بند می‌بست و گه میگشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت

جوانی و خوبی و بیدار مغز / ز نغز آن نیاید مگر کار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن / بویرانه دانه انگاشتن

بدین فرخی گوهری تابناک / نه فرخ بود هم ترازوی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم / ز پیکار خاکت رهایی دهم

بپاسخ گشاد و ز آهسته رای / جواب آورد و بشرط خدمت بجای
چنین گفت کای رائض روزگار / همه توسنان از تو آموزگار

چنان ده بهر پیشه‌ور پیشه‌ای / که در خلعتش ناید اندیشه‌ای
بجز دانه کاری مرا کار نیست / بمن پادشاهی سزاوار نیست

کشاورز را جای باشد درشت / چو نرمی ببیند شود گوژپشت
تنم در درشتی گرفتست چرم / پلاس درشتان بود جای نرم

تن سخت کو نازنینی کند / چو ضعفی بود کاهنینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش / ثنا گفت بر گفتن فرخش

خبر باز پرسیدش از کردگار / گرامیان ترا کیست پروردگار
که شد پاسبان تو در خفت و خیز / نباهت کجا کرد بازار تیز

گرامی پرستی گرا بنده‌ای / نظر بر کدامین ره افکنده‌ای
جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای

در آنکس دل خویش بستم که تو / همان قبله‌ای می‌پرستم که تو
برآرنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود

شب و روز پیش جهان آفرین / نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته / گزین سان بمن داد ناخواسته

بدیگر گرهها که با من بسود / گر از هر یکم هست صد گونه سود
سپاسش برم واجب آید سپاس / بر آنکس که او باشد یزدان شناس

ترا کامدستی به پیغمبری / پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده‌ام پیشتر زین بخواب / بتو زنده گشتم چو ماهی بآب

کنون کامدی وان خبر شد عیان / بخدمتگری چون نبندم میان
نگویم جهان چون تویی یاورش / جهان آفرین چون تویی یاورش

جهان را تویی مایه سروری / ز پند تو دارد جهان محکمی
سکندر بران پاکسیرت جوان / که بودش سر و سایهٔ خسروان

ثنا گفت و بر بارگیش بوسه داد / همان نام یزدان برو کرد یاد
برآراستش خلعت خسروی / بدین خدا گشت پشتش قوی

در آن مرز و آن مرغزار فراخ / که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه / سکندر بشد زان خستگیهای راه

جو شه دید کز سنگ پولادسای / خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای سطبر / به بندند بر پای پویان ستبر
همان ره که زاهرو بند پاک / ز سنگی که پوینده زو شد هلاک
ازآنان که بودند فراش راه / ثنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آنست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / به سختیش از آن نعل برتافتیم
بسی کوفتیمش به پولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید و شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / به ارزیر برخواست از وی تراش
جو شه دید کارزیز را آس کرد / ز برندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر جوهری
بدان تا پژوهش سکالی کنند / ره خوبش از الماس خالی کنند
نمونش بهر جنگ جوئی سپرد / که تا راه داند بدین سنگ برد
چو افتاد در لشکران گفت و گوی / میان بست هر کس بدین جستجوی
بسی بار جستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادیی بود دریا شکوه
فراوان دران وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
جو دریا که جوهر در آرد بغار / نه دریای ماهی که دریای مار
زماران دران صد هزاران بجوش / که دیدست ماران جوهر فروش
گریزان شد آن ره زماران برنج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن نابدیدار بود
جو شه دید کان الماس خیز / گذرگاه دارد جو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو جو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
جو زانسان عقابان پرنده دید / عقابی اندیشه در ره کشید
بفرمود کارند میشی هزار / ببینند کان نوبت این زار
گلو باز برند یکبارشان / کشند آنگه از یکدگر پارشان
کجا کان الماس بینند زیر / بران کان فشانند یک یک دلیر
برامان بری زانکه فرمان نکوست / ازان گوسپندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بد تاختند / ازان گوشت لختی برانداختند
چو الماس دو سنده شد بر کباب / بجنبش در آمد ز هر عقاب
کباب و نمک هر دو برداشتند / در آن غار جز مار نگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه / پس هر عقابی دوان ده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه بردانکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / بدستش اکنون بود نیکوش زرد
جز او کان الماس را کس ندید / که او بود بر قفل کانها کلید
وزانجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران پویه تعجیل میساختند / رهی بی قلاوز همی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند ازان راه یکماهه بیش / سم بادپایان شد از پویه ریش

رسیدن اسکندر به دیه سرپرستان

سخن سنج این درج گوهر نگار / ز درج اینچنین کرد گوهر نثار

که چون شه ز مغرب برون برد تخت / به عرض جنوبی برانداخت رخت

هوای جهان دید سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح تاریخ بوی / ترنجی شد از آب این سبز جوی

ازان کوچگه رخت پرداخته شد / سوی کوهگاهی دگر تاخته شد

نمودند ترشناسان راه / که چون شه کند کوچ ازین کوهگاه

دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و آب و کشت

درو مردمانی همه سرپرست / ز ناکرده فرمان یزدان زدست

که شاه شان در پناه آورد / وزان گرمی باز راه آورد

چو شب چون خورشید در جام کرد / در آن منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال / ز رانده شد لاجوردی ملال

جهانجوی بر بارگی بست رخت / ز فرهنگ او سر برآورد بخت

خرامنده می‌رفت بر پشت بور / بگور افکنی همچو بهرام گور

پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی صفت حله بر دوخته

چو شه در ده سرپرستان رسید / دهی دید و ده میری نابدید

خدایی نبوده جدایی کسی / نه در کس رهایی نه درد کسی

خمی هر کس از گل برانگیخته / ز گنجینه در روغنی ریخته

جداگانه در روغن هر خمی / فکنده ز نامردمی مردمی

پس از سی چهل روز یا بیشتر / کشیدندی از مرد سرگشته سر

سری دیدی از مغز و از پی تهی / فرومانده بر تن همه فربهی

نهادندی آن کله خشک پیش / وز آن بار جستندی احوال خویش

قفیزی زدندی بدان استخوان / شدندی بر آن کله فریادخوان

که امشب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید

صدایی برون آمدی زان نهفت / صدایی که مانده باشد بگفت

که فردا چنین آید از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد

گرفتندی آن نقش را در خیال / چنین بود شان گردش ماه و سال

چو دانست فرمان ده چاره‌ساز / که تعلیم دیو است از آن کوه راز

بفرمود تا کله‌ها بشکنند / خم روغن از خانه‌ها بر کنند

بسی حجت انگیخت زایشان درست / که تا دورشان کرد از آن رای سست

درآموختشان رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری

بر آن قوم صاحب دلی برگماشت / که دانادلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته / روا رو شد از راه برخاسته

بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از و شاه یکمنزلی

ره انجام را زیر زین رام کرد / که انجم در آن ره کم آرام کرد

رهی پیچ بر پیچ و تاریک و سنگ / همه راه پرخار و پرخاره سنگ

پدیدار شد تیغ کوهی بلند / گزان بر شدن بود جان را گزند

پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت بر آن کوه بایست راه

برون برد لشکر بر آن تیغ کوه / دریغ آمد تیغ داران ستوه

ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بخون رنگ بود

بیابانیانند وحشی بسی … که هرگز نگیرند خواب کسی
ببرند چندان یک روز راه … گر آن برنخیزد ز ما در دو ماه
ازیشان نمایند یک یک بدست … بپرسیم ازو چون شود پای پست
گر بی آب چون زندگانی کنید … نما بر چرا افشانی کنید
نمایندگان از نه زهر ماست … ز تری هواییست کز بهر ماست
نسازیم چون ما زما هیچ کس … خورشهای ما سوسمارست و بس
زشغل شما چون نیابیم سود … شما را پرستش چه باید نمود
وگر نیز پرسیمشان در نهفت … چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه رفتید بالا و پست … درین بادیه کاب ناید بدست
بپایان این بادیه کس رسید … همان پیکری دیگر از خلق دید
بیاراستی چنین گفته آندان گروه … که بسیار گشتیم در دشت و کوه
ودیدیم چون آهوان سال و ماه … بپایان وادی نبردیم راه
بیابانیانی دگر دیده ایم … وزایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد قیرگون … نشانی دگر دید بد رهنمون
نشان داده اند از بر خویش دور … بدانجا که خورشید رانیست نور
یکی شهر چون بیشه مشک بید … درو آدمی پیکرانی سپید
نکو روی و خوش خلق و زیبا خصال … زبانصد یکی را فزونست سال
وگر نیز بالصد برآید دگر … نه بینی کسی را ز پیری اثر
برون از وطن گاه آن دلبران … نما کس ندادست دیگر نشان
ازان نیز بیرون درین خاکدست … بسی کوه و صحرای نادید هست
درو هست رونیده را آبخورد … که گرماش گرمست و سرماش گرد
چو زور رستی بر نیاید ز خاک … درو جانور چون بگرد و هلاک
همینست رازی که ما جسته ایم … ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بان خلق صاحب نیاز … ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش … برافروختشان دانش از دین خویش
وزایشان بهنجارهای درست … سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند از آن اسیران او … بشفقت نوازش پذیران او
چو زو کار خود ساز ور یافتند … بره بردنش زود بشتافتند
ازان خاک جوشان و باد سموم … نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت بیگاه و گاه … دوا سپه همی رفت بی راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید … دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار … تکاورش گهی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بران چشمه رخت … برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند … ز ساحل بدریا درانداختند
چو دریا بدیدند نیماه پیش … بخشکی رساندند بنیاد خویش
چو از تاب انجم شب تب زده … به پیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم … دل و روان رست از اندوه و بیم
گرفتند یکهفته انجا قرار … که هم سایه بان بود و هم چشمه سار
بهم بر رسیدند ازان خستگی … ز تن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب … سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بگوش آورد … ز بیهوشیم باز هوش آورد



نهاده بران فرش مینا سرشت / یکی لوح یاقوت مینا نبشت
نبشته بران کای خداوند زور / که رانی سوی این ستودان ستور

درین دخمه خفتست شداد عاد / کزو رنگ و رونق گرفت این سواد
بآزرم کن سوی ما تاختن / مکن قصد برقع برانداختن

بکن ستر پوشی که پوشیده ام / برسوایی کس نکوشیده ام
نگه دار ناموس ما در نهفت / که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت

اگر خفته را درین خوابگاه / برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیز گشت / ز دیوار گنبد برآرد بدشت

تنش را نمکسود موران کنند / سرش خاک سم ستوران کنند
بلی هر کس از نهر ایوان خویش / ستونی کند بر ستودان خویش

ولیکن چو بینی سرانجام کار / برد بادش از هر سویی چون غبار
که داند که شداد را باد و دست / بنعل ستوران که خواهد شکست

غبار پراکنده را در مغاک / رها کن که هم خاک به جای خاک
ازان تن که بادش پراکنده گرد / نشانی نه بینی جز این کوه زرد

تو نیز ای کشاینده قفل راز / بترس از چنین روز و با ما بساز
سپاس ایمن از زانکه آزاده / که آخر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنجدان زان تست / سر و تاج ما هم بفرمان تست
کشا دست پیش تو درهای گنج / سپاه ترا بس شد این پای رنج

ببر گنج کان بر تو باری مباد / ترا باد و با مات کاری مباد
سکندر بدان لوح نا ریخته / چو لوحی شد از شاخی آویخته

از آن خط که چون قطره آب خواند / بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گرینده اشکبار / بران خوابگه کرد لختی نثار

برون رفت و زان گنجدان رخت بست / بدان گنج و گوهر نیالود دست
زبانی که در تیغ تیغ اندیش / یکی میوه چیدن دریغ اندیش

چو دانست کان فرش زر ساخته / بعمری دراز دست پرداخته
از آن گنجدان کان همه گنج داشت / نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او خود پر از گنج بود / زر ده دهی سیم ده پنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد / بر و بوم خود را همی کرد یاد

چو یک نیمه راه بیابان برید / گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر / به سغوله غارها جای گیر

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت / چه دارید از آفتها سرگذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد / که دارد درین دشت ماوای خود

چنین باز دادند شه را جواب / که دورست ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف صحرا که ماوای ماست / خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخجیربانی کنیم / برسم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید باشیم نرم / کنیم آلت جامه از موی چرم

نه آتش بکار آید اینجا نه آب / بود آب از ابر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند / بود آتش ما درین شهربند

ز شبنم چو گردد هوا نیز تر / دم ما کند زان نسیم آبخور
درین کنج ما را جز این ساز نیست / وزین برتر انجام و آغاز نیست

همان نیز پرسی ز دیگر گروه / که دارند ماوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناپدید / که پرنده در وی نیارد پرید

بیابان



جوشه شد دران قصر فرخ سرشت / گمان برد کامد بقصر بهشت

جو بسیار برگشت پیرامنش / دریده شد از گنج دردامنش

رواقی جدا گانه دید از عقیق / زبنیاد تا سر بگوهر غریق

درو گنبدی روشن از زر ناب / درخشنده جون گنبد آفتاب

دران رفت سالار فرهنگ و هوش / جو در گنبد آسمانها سروش

نیفتاده گردی بران زر خشک / بجز سوزش عنبر و گرد مشک

ستودانی از جزع تابنده دید / کزو بوی کافور تر می دمید

وزین سو پشته بلی واغ بود — طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل — برآورده آواز مرغان دل

هوایی تر و عرزی آراسته — جنان کارزوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز — زمین از طراوت در و چشمه خیز

تکش با طاوس در آمیخته — چنین رودی از هر دو انگیخته
ازین سو همه زینت و زندگی — وزان سو همه از دو افکندگی

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت — بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگرگان بیابان که ما آمدیم — ببین کز کجا تا کجا آمدیم

کرا داد دل کز چنین جای نغز — نهد پای خود را دران پای لغز
من اینک شدم شاه بدرود باد — شما شاد باشید و من نیز شاد

شه از راز پنهان چو آگاه گشت — سپه را ازان کوه پایه گذشت
نگفت آنچه بر گفت با هیچکس — که تا هر دلی نارد آنجا هوس

چو دانست کانجا نشستن خطاست — گذر کرد طلب کرد بر دست راست
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ — نمی کرد جز راه رفتن بسیچ

ز راه بیابان برون شد برنج — چو ریگ بیابان روان کرده گنج
زمش ریگ و اندوش از ریگ بیش — تن راهش از دیگ بر دیگ تیش

همه راه دشمن ز دام و دده — بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردندی آهنگ شاه — ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه

کس از تیرگی ره نبردی برون — مگر همت شد شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او — شدی جان او کنده از پای او

برون از میانی و از تربه — بدانست یکیک زبان همه
سخن را بآهنگ شان ساز داد — جواب سزاوارشان باز داد

بدین گونه میکرد ره را نورد — زمان دیر کرد و زمین زیر کرد
در آن ره نبودش جز آن پیشکار — که چون باد بردی ز دلها غبار

دل آشنا را برافروختی — به بیگانگان دین درآموختی
چو زان دشت بگذشت چون دیو باد — قدم در دگر دیو لاخی نهاد

بیابانی از آتشین جوش او — زبانی سخن گفته در گوش او
چراگه که باشد خدای آفرید — کس از رستنیها گیاهی ندید

جهانجوی ازان کان زر تافته — بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی دران دشت بسپود راه — بباغ ارم یافت آرامگاه

پدید آمد آن باغ زرین درخت — که شداد ازو یافت آن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد — زمین از درختان زر دید زرد

یکایک درختانش از میوه پر — همه میوه بیجاده و لعل و در
ز هر سو درو آنچه سیب و انار — همه بار یاقوت و یاقوت بار

ز نارنج سیمین و زرین ترنج — فریب آمده با نظرها بسنج
بهارش جواهر زمین کیمیا — ز بیجاده گل و ز زمرد گیا

بساطی کشیده دران صحن باغ — ز گوهر برافروخته چون چراغ
دو تندیسی از زر بر انگیخته — ز هر صورتی قالبی ریخته

چو در چشم بیگر شناس آمدی — وگرنه نبودی هراس آمدی
ز بلور تر حوضه ساخته — چو یخ پاره نیم بگداخته

درو ماهیان کرده از جرع ناب — نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی برآورده قصری عظیم — یکی خشت از زر یکی خشت سیم

چو شاه این بنا کرد از و روی تافت — ز دریا بسوی بیابان شتافت
ازان ره که دریای پل آمدش — گذر سوی دریای پل آمدش
شب و روز بر طرف آن زود بار — دو اسپه همی راند بر کوه و غار
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت — به پایان رسید آخر آن کوه و دشت
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ — برآورده چون سبز مینا برنگ
کشیده عمود آن شتابنده رود — ازان کوه مینا وش آمد فرود
کسی کو بران پشته خاره پشت — برانداختی جان بچنگال زشت
برو گر یکی رفتی و گر هزار — چو مرغان پریدی بران مرغزار
چه هر کس که بردی بران پشته رخت — تو گفتی برو تافتی تاج و تخت
سکندر چو آن دید کان را بجوبند — درین چاره جویی بسی قصه راند
سکونت نبودن دران تاختن — بهر ده قدم منزلی ساختن
بتدریج دیدن دران سوی کوه — پیک ره ندیدن که آرد ستوه
چنین شد درین داوری رهنمای — که مردی هنرمند و پاکیزه رای
بود خوب فرزندی ان مرد را — گز و دور دارد غم و درد را
بیالا شود مرد و فرزند زیر — بود بچه با شیر نخچیر شیر
وگر زانکه دارد زبان بستگی — نویسید مثالی با هستگی
بدست آوریدند مردی شگرف — که مجموعه بود ازان جمله حرف
دگر نیم روزان جوان دلیر — ز پایین ان پشته آمد بزیر
بسته داد کاغذ فرو خواند شاه — نبشته چنین بود کز گرد راه
رهی کوهی از تار یک موی رست — برو هر که آید ز خود دست شست
چو بر پشته خاره سنگ آمدم — ز بس تنگی ره به تنگ آمدم

چو شش ماه دیگر بپیمود راه — ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
بسرچشمه نیل رغبت نمود — که آن پایه را دیده نادیده بود
بران رشته کان رود را بود میل — همی شد چو آید سوی رود سیل
پدید آمد از دامن ریگ خشک — بلندی گهی سبز با بوی مشک
برو راه بر بسته پوینده را — گذر گم شده راه جوینده را
یکی پشته بر راه آن رود شد — که از رفتنش پا بپا بود کند
زدی قهقهه چون برو تاختی — ازان سوی خود را درانداختی
فرستاده بر پشته شد چند کس — کز ایشان نیامد کسی باز پس
چنان چشم ازان خیل بر تافتی — که چشم از خیالش اثر یافتی
چنان رای دیدند فرزانگان — دران وحشت آباد بیگانگان
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار — برانداختن انچه باید بکار
بگردند ازین نوع و سودی نداشت — دگر باره دانا نظر برگماشت
نویسنده باشد جهاندیده مرد — همان خامه و کاغذش در نورد
چو سیل آورد سوی آن پشته گام — بود پور هم پشت با او براه
گر او باز ناید خود از اصل و بن — بفرزند خود باز گوید سخن
فرو افکند سوی فرزند خویش — برد دل از مهر و پیوند خویش
سوی کوه شد پیر و با او جوان — چو بچه که با شیر باشد روان
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ — بر شاه شد رفته از روی رنگ
بجان انچنان آمدم کز هراس — بد و فرخ ره خویش کردم قیاس
درین ره که جز شکل مویی نداشت — فرود آمدن هیچ رویی نداشت
ازان سو که دیدم دلم پاره شد — فرو زان خطرها کی آواره شد

درآبی چنان کشتی آسان نرفت | وگر رفت بی ره شناسان نرفت
شه از ره شناسان بپرسید راز | بسیچیدن کار و ترتیب ساز

که کشتی درین آب چون افکنیم | چگونه بنه زو برون افکنیم
ندیدند کار از نمایان صواب | که شاه افکند کشتی اینجا بر آب

نمودند شه را که صد ره نمون | ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب فام | نهنگ اژدهاییست فغاصه نام

سیاه و ستمکاره و سهمناک | چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور | که بیننده چون بیندش یک نظر

دهد جان و دیگر نجنبد ز جای | که باشد برای چنین رهنمای
تبرزین همان کز اینجا نه دور | یکی فرضه بینی چو تابنده نور

بسی سنگ رنگین دران موجگاه | همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
فروزنده چون پر قیسای زر | مینی و زمینی کمتر و بیشتر

چو بیند درو دیده آدمی | بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان | همان دیدن و دادن جان همان

ولی هر چه باشد ز مثقال کم | ز خاصیت افتد و گر صد بهم
چو شد گفته این داستان شهریار | فرستاد و کرد از نمایش نگار

چنان بود کان هر که بیننده گفت | بخندد ازان سنگ بر خاک خفت
بفرمود تا بر همیونان سخت | بدان سنگ رنگین رسانند رخت

همه دیدها باز بندند چست | کنند آگه آن سنگ را باز جست
وزان سنگ چندان که آید بدست | برندش برون بر همیونان بست

همه زیر کرباسها کرده بند | لفافه برو باز پیچیده چند
کشیدند همیونان ازان سنگ بار | نماند خود اندران سنگسار

بفرمان پذیری رقیبان راه | بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم چندان هلاک | گذشتند چون باد ازان زرد خاک

بفرمود شه تا ازان خاک زرد | شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجایی که بد آبگیر | بر و بوم آنجا عمارت پذیر

بفرمان او سنگها ریختند | وزان سنگ بنیادی انگیختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ | کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ

بترکیب آن سنگها بند بند | برآورد بی در حصاری بلند
برآورده کاخی چو بادام مغز | همه یک به دیگر برآورده نغز

گلی گرد گیرنده زان زر خاک | برون بنا را براندود پاک
درون را نیندود و خالی گذاشت | که رازی در آن پرده پوشیده داشت

شنیده چنین است از آموزگار | که چون مدتی شد بران روزگار
فرو ریخت کرباس ازان روی سنگ | پدید آمد آن گوهر هفت رنگ

برون بنا ماند بر جای خویش | گرانده و نقش گل خرم داشت پیش
درون ماندگان خرقه انداختند | بدان خرقه بسیار جان باختند

هران راه رو کامد آنجا فراز | بدیدار آن حسنش آمد نیاز
طلب کرد بر باره چون ره ندید | کمندی بر انداخت و بالا دوید

چو بر باره شد سنگ را دید زود | چو آهن ربا زود ازو جان ربود
ز سنگی که در یک منش خون بود | چو کوهی بهم بر نهی چون بود

شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد | شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و این قصه را باز جست | برو قصه شد راز نامش درست

چو آمد که دعوی و داوری
بدانش نمایی و دین پروری

کس از دانش و دین او سر نتافت
رهی دید روشن بآن ره شتافت

چو آموخت در هر کسی دین و داد
بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

برفتن دگر باره لشکر کشید
بعالم گشایی علم بر کشید

بتعجیل می راند بر کوه و رود
کجا سبزه دید آمد فرود

چو از ماندگی گشت پرداخت
دگر باره شد عزم را ساخت

نمود از بیابان بدریا شتاب
درافکند کشتی بدریای آب

سه مه بر سر آب دریا نشست
بیاورد صیدی ز دریا بدست

از آن سو که خورشید میشد نهان
تکاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید لی آدمی
برون رفت و میشد زمی بر زمی

بسی پیش باز آمدش جانور
هم از آدمی هم ز جنس دگر

درو هیچ از ایشان نیامخشید
وزو کوه بر کوه نکبخشید

سرانجام چون رفت راهی دراز
نشیب زمین دید کامد فراز

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که خرطین اصفر نکینیت کرد

بر آن ریگ بوم ار کسی تاختی
زمین زیر پیش آتش برانداختی

همانا که بر جای ترکیب خاک
ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک

چو یک مه در آن بادیه تاختند
از و نیز هم رخت پرداختند

چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر بدریای اعظم رسید

در آن ژرف دریا سکنی نماند
که یونانیش اوقیانوس خواند

محیط جهان موج هیبت نمود
از آن بیشتر جای رفتن نبود

فرو رفتن آفتاب از جهان
در آن ژرف دریا نمودی عیان

حجاب معانی در آن راه را
بپوشیدی از دیدها ماه را

فلک هر شبان روزی از اوج دور
بدریا درافکندی از چشم نور

نما در فرو رفتن آفتاب
اشارت بچشمست و دریای آب

همان چشمهٔ گرم کو راست جای
بدریا حوالت کند رهنمای

چو آبی بیکجا مهیا شود
شود حوضه پس بدریا شود

مغیب بود تا بود در مغاک
معلق شود چون بود گرد خاک

در آن بحر کورا محیطست نام
معلق بود آب دریا مدام

چو خورشید پوشد جمال از جهان
پس عطف آن آب گردد نهان

بوقت رحیل آفتاب بلند
ز پرکاران بحر پوشد پرند

علم چون بر آرد از اوج او
توان دیدنش در پس موج او

چو لختی رود در سر آرد حجاب
که اندر نوردد زمین در حجاب

بدانش چنین می نماید قیاس
دگر ره بری هست بر ره شناس

چو آن چشمهٔ گرم را دید شاه
نشد چشم او گرم در خوابگاه

ز دانا بپرسید کین چشمه چیست
شنیدون نگهبان این چشمه کیست

چنین گفت دانا که این آب گرم
سیاه دیدها را که برد آب شرم

درین پرده بسیار جستند راز
نیامد بکف هیچ سررشته باز

من این قصه پرسیدم از چند پیر
جوابی نداد ایچ کس دلپذیر

دهد هر کسی شرح آن نور پاک
یکی گردم گر یکی زیر خاک

که داند که بیرون ازین جلوه گاه
کجا می کند جلوه خورشید و ماه

سکندر بر آن ساحل آرام جست
سوی آب دریا شد اندام شست

چو سیماب دید آب دریا سطبر
گذر بسته بر قطره در دان ابر

هزار دگر بختی بارکش … همه بار باشان خورشهای خوش
هزار چهارم نجیبان تیز … چو آهو که تاختن گرم خیز
بدین ساز مسندی جهانگیر شاه … برافراخت رایت ز ماهی بماه
سر بر جهانداری آنجا نهاد … بروز رنگی خنده بنشست شاد
بزه بود میلی برافراختن … برو روشن آیینه ساختن
بدان تا بود دیده‌بان گاه تخت … برو دیده‌بانهای بیدار بخت
اگر دشمنی ترکتازی کند … رقیب حرم چاره‌سازی کند
نخستین قدم سوی مغرب نهاد … بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
چو لختی زمین را طرف در نوشت … ز پهلوی وادی درآمد بدشت
تظلم کنان سوی راه آمدند … عنان گیر انصاف شاه آمدند
ز مقدس پرستان رایت خویش را … برافکن ز گیتی بداندیش را
مطیعان آن خانهٔ ارجمند … نه بینند ازو جز گداز و گزند
بخون ریختن سر برافراخته‌ست … بسی را بناحق سر انداخته‌ست
سکندر چو دید آنچنان زاریی … از ایشان بدین سان ستمکاریی
چو از قدسیان این حکایت شنید … عنان سوی بیت المقدس کشید
سکندر المقدس آمد از مرز روم … بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
گر بت و آمد به پیکار او … نبود آگه از بخت بیدار او
چو بیدادگر دید خون ریختنش … ز در رو از مقدس آویختنش
که هر کو درین خانه بیداد کرد … بدین گونه بخت بدش یاد کرد
برآسود از آن جای آسودگان … فرو شست ازو گرد آلودگان
ازو کار مقدس چو با ساز گشت … سوی خاک مغرب عنان تاز گشت

هزار دگر ناقهٔ ره نورد … بزیر زر و زیور سرخ و زرد
ز هر پیشه کآید جهان را بکار … گزین کرد صد صد همه پیشه‌کار
ز مغ و سپیه روی در راه کرد … با سکندریه گذرگاه کرد
باین گنجور و تخت کبیر … که بر دار جهان تخت خود بر سریر
که از روی دریا بیک ماهه راه … نشان باز داد از سپید و سیاه
چو ز آیینه بیند پوشیده راز … بدارندهٔ تخت گوید باز
چو فارغ شد از تختگاهی چنان … نشست از بر بور عالی عنان
وز آنجا برون شد بعزمی درست … بیزدان ازو دیده‌مان نسبت چیست
ز مقدس نشی چند غم یافته … ز بیداد داور ستم یافته
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک … بکن خانهٔ پاک را نیز پاک
در آن جای پاکان یکی اهرمن است … که با دوستان خدا دشمنست
طریق پرستش رها میکند … پرستندگان را جفا میکند
همه در هراسیم از آن دیو داد … تویی دیو بند از تو خواهیم داد
ستمدیده را گشت فریادرس … بز یاد نامد ز فریاد کس
حصار جهان را که در باز کرد … ز بیت المقدس سر آغاز کرد
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت … که آواز داد آمد از کوه و دشت
با دل شبیخون که آورد شاه … بآن راه زن دیو بربست راه
منادی برانگیخت تا در زمان … ز بیداد او برگشایید زبان
چو ز و رست آن خانهٔ پاک را … بعنبر برآمیخت آن خاک را
جفای ستمکاره زو باز داشت … بطاعت گران جای طاعت گذاشت
بافرخی آورد از آنجا سپاه … وز آن فرخی بر اندلس کرد راه

جواهر

بتیغی چنین تیز بازوی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج در خانه را / پذیرفت شاه این خردنامه را

سپردن اسکندر یونان زمین را به پسر خود

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب / برافروختم چهره چون آفتاب
سر رشته سخن بر گشادم ز بند / پراگندم از دل براتش سپند
به پیرایش نامه خسروی / کهن سرو را باز دادم نوی
ز گنج سخن بهره برداشتم / درو درّ ناسفته بگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد فراوان سخن سینه / بمن داد تیغی در آیینه
که آشفته خویش چندین مباش / به بین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آیینه انداختم / درو صورت خویش بشناختم
دگرگونه دیدم دران سبز باغ / که چون پرنیان بود بر پر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زردی آزرده بود
ازان سکه رفته رفتم ز جای / فروماندم اندر سخن سست پای
نه پایی که خود را سبک رو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم باهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزکام / که نگذارد این نقش را ناتمام
ازان پیش کاید شبیخون خواب / به بنیاد این خانه کردم شتاب
گر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید دروی نشست آورم
پژوهنده دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری / سجل شد ازو حی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که نامش برآمد ز دیوان رنج
بفرمود تا عبره روم و روس / نبشتند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت خود رخت برد / بابو داد و او را بجا در سپرد
بجا در جو بگشاد مهر از زبان / چنین گفت کای مادر مهربان
که من رفتم اینک ترا داد و دین / چنان کن که گویند بادا چنین
پدروار پایندگان خدای / چو مادر شدی مهر مادر نمای
چو پروردن داد و دین زینهار / نگهدار فرمان پروردگار
بفرمان بری گوش کار دهی / که فرمان بری به که فرمان دهی
ضرورت مرا رفتنی شد براه / سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور فرسنگ پیش / ندانم کی آیم بر اورنگ خویش
گر آیم چنان کن که از چشم بد / نه تو خیره باشی نه من چشم زد
وگر زامدن حال بیرون بود / بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا دران داوری / نگیرد زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت / رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام / برو عرض کردند خود را تمام
ازان لشکر انچه اختیار آمدش / پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری / برد از یکی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار / پس و پیش لشکر کشیدی قطار
هزار نخستین ازان پیشرک / نکشتی کشی لوه را کرده خاک

چو تو خدمت پای ویروی کاست | حوالت کنی سوی پاپان پرست
چو پاپان پرستت نماند بجای | نه آنگه بمانی تو بی دست و پای

چو یابی پرستنده نغز گوی | ازو پیش ازان مهربانی مجوی
پرستار دید مهر شیرین زبان | به از بدخویی کو بود مهربان

بگفتار خوش مهر شاید نمود | زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی به آزرم گوی | که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست | درشتی نمودن ز دیوانگیست
سخن را که گوینده بدگو بود | نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود فرمشی | پشیمان کردد کس از خامشی
ز شغلی کرو سر بسپاری رسد | بصاحب عمل رنج و خواری رسد

ز هر جان نیابی شکننده باش | بامید خود در افزاینده باش
امید خورش بهتر است از خورش | بو علده بود زیره را پرورش

زمینی که در گرمی آفتاب | خراست بر زیره جز زیره آب
چو زیره باب دهن میشکیب | باب دهن زیره را می فریب

گلی کز نم ابر خواهش برد | چو باران سیل اندایش برد
ستمکارگان را مکن یاوری | که پرسند روزیت ازین داوری

بخون ریختن کم آور بسیچ | در اندیش ازین گنبد پیچ پیچ
چه خواهی ز چندین سرانداختن | بدین گونه تا کی گرو باختن

بسا آب دیده که در تیغ تست | بسا خون که در گردن تیغ تست
نترسی که شمشیر گردن زنست | بگیرد بخون کسی گردنت

کی و چیان را که ناکه و میل | نپندارت ناقه در پای پیل
به بیچاره خون درجهان ریختی | چه سرها بگردن در آویختی

بسا مملکت را که کردی خراب | چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید گرین بستر مباغ | گلی چند را سر درآری بداغ

منه دل برین سبز خنگ شموس | که هست اژدهای چرخ چون عروس
دل وارد از مهربانی تهی | چو دل کرتش شد نیست تر آگهی

چو خاک از سکونت کمربسته باش | شتابان فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر | با هستگی گوش چون شیر نر

عنان کش دوان اسب اندیشه را | که ره سنگلاخست این بیشه را
بکاری که عمر را دهی بستگی | شتابندگی کن با هستگی

چو خواهی که تاراج جنگ آوری | بدار در میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست | ببخشای بر هر گناهی که هست

ز دزدان نگهدار پرخاش را | دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بداور شود | رعیت بشه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیردست | که الماس از ارزیز ناید شکست
کلیم کسان را مبر سر بزیر | کلیم خود از خشم خود کن چو شیر

کفن حله شد گرم با دامه را | که ابریشم از جان شد جامه را
زپوشید کان راز نوشیده دار | وز ایشان سخن نانیوشیده دار

میاور بافسون عمری بسر | که افسوس باشد بافسوس گرد
سخن زین نمط گرچه داری بسی | نگویم که به زین بگوید کسی

ترا کایت از آسمانی بود | ازین بیش گفتن زبانی بود
گرم تیز شد تیغ بر بن مکیر | ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

نویسد خردنامه ارجمند
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند

خردمند روی از پند پیرش نتافت
بغواصی در بدریا شتافت

چنین راند بر کاغذ سیم سای
سواد سخن را بفرهنگ و رای

که فهرست هر نقش را نقش بند
بنام خدا سر برآرد بلند

جهان آفرین ایزد کارساز
که دارد با آفرینش نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه
طراز سخن بست بر نام شاه

که شاها برین چار خاشاک پوش
مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش

ترا گر بسی گوهر آمیخته‌اند
نه از بهر بازی برانگیخته‌اند

پلنگست بر ره نهان خفت
دلیری مکن هان و هان گفت

بهر جا که باشی ز پیکار و سور
مباش از رفیقی سزاوار دور

چو در بزم شادی نشست آوری
بر از نار خندان بدست آوری

مکن در رخ هیچ غمگین نگاه
که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو روز سیاست دهی بار عام
میفکن نظر بر جوانان خام

نباید گران لهو گستاخ کن
رود با تو گستاخی در سخن

چو دریا مکن خوش بتنها خوری
که لخت هر جان چو دریا خوری

بهر کس بده بهره چون آب جوی
که تا پیش سیرت شود هر سبوی

طعامی که در خانه داری ببند
بهنجار خانش رسد بوی گند

چو از خانه بیرون خرامی بکوی
در و درگهت را کند مشک بوی

بنفشه چو در گل بود نا شکفت
عفونت دهد بوی او در نهفت

سر زلف را چون در آرد بگوش
کند خاک را باد عنبر فروش

حریصی مکن کین سرای تو نیست
وزان خرکی نان برای تو نیست

بنانی که دندان غیرست تیز
چو آب روی بزرگان مریز

به یک قرص قانع شو از خاک و آب
نه بهتر آخر تو از آفتاب

خدا چیست روی از خورش تافتن
که در گاو و خر باشد این یافتن

کسی کو شکم بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترازو بدست
ز گاوی بتر بایدش برنشست

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد
ز بسیار ماند اگه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار
در آروغ بد باشد از ناگوار

چو شیران باندک خوری خوی گر
که بد دل بود گاو بسیار خور

خر کاهلان را که دم میکشند
ز انست کالی بخم میکشند

بقطره ستان آب دریا چو میغ
بهنگام دادن بده بی دریغ

همان مشک سقا که تر میشود
از افشاندن آبش تهی میشود

چنان خور ز خشک این خرده کاه
که اندازه طبع داری نگاه

ببخش و بخور باز مان اندکی
که بر جای خوشتر این هر یکی

چو دادی و خوردی و ماندی بجای
جهان را تو هی بهترین کدخدای

ز طعم خورش خوش گوارش پسین
حلاوه پس از سازکارش پسین

چو با سرکه سازی مشو شیر خوار
که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن با آسانی و لهو و ناز
سفر پیش دار اسباب رفتن بساز

بکار اندر آی این چه پر گرد گشت
که بابان بیکاری افسرده گشت

بدست کسان گوهر کان مکن
اگر زنده‌ای دست و پایی بزن

ترا دست و پا آن پرستش کنند
که تا کدخدای از تو در نکد زنند

پرستندگان گر چه داری هزار
پرستشگران را مکن زکار

سرانجام هر بازکوشیدنی   بخوردنی نی و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی   حسابی دگر هست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان میکند   همانکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش در نگذرد   باندازه خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی   نهند آز در جان و زر در زمی
زراکن که او خاک بر زر کند   خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان   خورد توشه راه با همرهان
زکیسه بخرجی برد بند را   دهد فربهی لاغری چند را
یکی جو که فرسنده شد سنگ خام   بآن حکیمش چرب کردند نام
رهی دور و برگی دران راه نه   ز پایان منزل کس آگاه نه
نباید غنودن چنان بیخبر   که ناگاه سیلی در آید بسر
نبودن چنان تیز بی خواب و خورد   که تن ناتوان گردد و روی زرد
یکی عزم راه آور و راه جوی   براند چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان برانگیز دان راه را   کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار   که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش   ندارد نگهبان بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش ره شناس   ز دشواری ره ندارد هراس
گذرگه بهامون کند گر بکوه   پراکندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف   بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را گیرد و مرد   بدست آرد و سیر دارد بخورد
از ایشان نهانی کند باز جست   که بی آب تخم از زمین بر نرست
باسانی ار کار گردد تمام   ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز یک سر سلامت بدید   سر هیچ کس را نباید برید
دران ره که دستی قوی تر بود   زدن پای در پیش آفت سر بود
نباید دران داوری پی فشرد   که دعوی نشاید در و پیش برد
چو بربسته کاری افتد گره   شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فروبستگی   گشاید و لیکن به آهستگی
فروبستن کار در ره بود   گشادن دران نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش   سخن دانی شاه ازین هست پیش
بهر جا که راند بنیک اختری   خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز   بود ز آدم و آدمی بی نیاز
ولی را که آرد فرشته درود   باندیشه کس نیارد فرود
اگر من بفرمان شاه جهان   مثالی نوشتم چو کارآگهان
نیاوردم الا پرستش بجای   که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس   خدا و خرد یاور شاه و بس
خرد باد در نیک و بد یار او   خدا باد سازنده کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز   بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت   وزان نامه نامور شاد گشت

پند نامه سقراط جهت اسکندر

سیوم روز کین طاق پیروزه رنگ   برآورد نارنجه روم و زنگ
بسقراط فرمود دانای روم   که مهری ز خاتم در آرد بموم

پس از آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرده گوهرنگار
که شاه جهان از جهان برتر است / جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر نهادست و گوهرنژاد / خطا ناکی گوهر آرد بباد
نمودار اگر نیک و گر بد کند / باندازه گوهر خود کند
کمین گاه دزدان شد این مرحله / نشاید در او رخت کردن یله
درین پایگه هر که بیدار نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد به تیغ / به تدبیر گیرد جهان را نه تیغ
همان تیغ شاهان که خونریز شد / به تدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و بشب بزم شاهنشهی / زوالش نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بفزایدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را همنفس / که درویش را نیست آن دسترس
یکی آفت از طباخهٔ چرب دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / کزو آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی / گر آن پر کند طبع و این تن تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار / گران سستی آرد و زین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد / بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام / ازو کام نی جان برآید ز کام
نه گویم که دنیا نه از بهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم از آن گونه دنیاپرست / که آریم خوالی بخونی بدست
نهادی که برداشت از خون کند / فرو داشتی بی جگر خون کند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم از آن بیشتر / که ایشان ز ما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
خری انگبین بود خیکش درید / گری بنده غم خورد و خر میدوید
جهان خار در پشت و ما خارپشت / بهم لا یعیند این درشتان درشت
دو بیوه بهم گفت و گو ساختند / سخن را لطیفه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو / نگردد کسی در جهان شوی تو
زنش گفت نیکو سخن راندهٔ / تو در خانه از نیکویی ماندهٔ
چه جسپیم چندین بر این آستان / که با مرگ شد خواب همداستان
کسی کو نداند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود در هراس / بهم ماند این خواب و مرگ از قیاس
درین ره جز این خواب خرگوش نیست / که خسپنده مرگ را هوش نیست
چه بودی کزین خواب [illegible] / شکیبا شدی دیده تا نیم شب
نگردیدی احوال نادیده را / پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهوده داوری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم وار نان / گرایید باید بهر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت / چرا چون نهانی بود بازگشت
شتابند کانی که صاحبدلند / طلبکار آسایش منزلند
همه ره روان پیش بینندگان / کنند آفرین بر نشینندگان
گرانند گیتی همه زیر پای / هم آخر بآسایش آرند رای
سلامت در اقلیم آسودگیست / گزین بگذری جمله بیهودگیست
چه باید درین آتش شعله جوش / بصید گدایی شدن سخت کوش

اگر مقبلی مقبلان را شناس
که اقبال را دارد اقبال پاس
مده مدبران را سوی خویش راه
که انگور از انگور گردد سیاه

وفا خصلت ما در آور بدست
که داد از سرشتی که بود از نخست
چو مردم بگرداند آیین حال
بگردد بر او سکهٔ ملک و مال

ز خوی قدیمی نشاید گذشت
گر نتوان بجویی دگر باز گشت
منه خوی اصلی چو فرزانگان
مشو پی رو خوی بیگانگان

بباید که او راست آیین شود
نگونسار گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی
چنان به که با او نکوشی بسی

بهر گردشی با سپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل بهر چه آورد روزگار
مگردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید
سر از ناز دولت نشاید کشید
نبازی که دولت نماید برنج
که در ناز دولت بود کان گنج

چو حکام ناز تو آید فراز
کشد دولت آن روز نیز از تو باز
صدف جمله تن دان شدست استخوان
که مغزی چو در دارد اندر دهان

ازان سخت شد کان گوهر چو سنگ
گزاید گهر جز بسختی بچنگ
بسختی در اختر مشو بدگمان
که فرخ تر آید زمان تا زمان

ز پیروزه گون گنبد اندر مدار
که پیروز باشد سرانجام کار
مشو ناامید ار شود تار بخت
دل خود قوی کن به نیروی بخت

در انداز سنگی به بالا دلیر
دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی
که کم عمری آرد ستمکارگی

شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود
بجای تو گر بد کند ناکسی
تو نیز ار کنی نیکویی با کسی

همین راه ماهان را فراموش کن
زبان از بد و نیک خاموش کن
مژه در نخستین چو الماس دار
به بیداری آفاق را پاس دار

چنین زد مثل کاردانی بزرگ
که پاس شبان هست پای پلنگ
چو یابی توانایی در سرشت
فزون خنده کانجا بود خنده زشت

وگر ناتوانی در آید بکار
مکن عاجزی با کسی آشکار
لب از خنده خرمی در مبند
غمین باش پنهان و پیدا بخند

بهر جا که حربی فراز آیدت
بحرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت پذیر دگر حربگاه
نباید که باید دران حرب راه

گریزنده چون ره بدست آورد
بکوشندگان بر شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو
ظفر دیده باید سپهدار تو

ببرخ رکابان فیروزمند
عنان عزیمت برآور بلند

چو این نامهٔ نامور شد تمام
به شه داد و شه گشت ازان شادکام

نصیحت نامهٔ افلاطون جهة سکندر

دگر روز کز عطف آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب
فرستاد شه تا بروشن ضمیر
فلاطون نهد جامه را بر حریر

نگارد یکی نامهٔ دلنواز
که خوانندگان را کند کارساز
بزبان شه پر دریا شکوه
جواهر برون ریخت از کان کوه

ز گوهرفشان کلک فرمان برش
نبشته چنین بود بر مفرقش
که بادا فزون ز آسمان و زمین
ز ما آفریننده را آفرین

بر آنکس که با بخت رویی بود / درشتی بر او از نرم خویی بود
زبی توشه چون پیش آردت / سرش سنگی مغز پیش آردت

ستیزه را چون بود بخت کار / بنرمی طلب کن بسختی مدار
سر خصم چون گردد از فتنه پر / بجز بی بیاور بتیزی بر

جوانی میان دو بدخواه خام / پراکنده شان کن لگام از لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بردار آرد از میان دو سنگ

کسی را که باشد ز دهقان شاه / باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست

فرستاده را چون بود چاره ساز / باندرز کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بزنگ / نبرد آوران آهن بر آور ز سنگ

خزینه ز بهر زر آکندت / زر از بهر دشمن پراکندنست
بجز بی توان پای ره باد بست / بجلواد بد طفل چیزی ز دست

چو مطرب بسور کسان شاد باش / ز بند خود آر سروی آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خاسته / بیارای تا گردی آراسته

میارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوبتر شد چراغ
خزینه چو با تست بر تست بار / چو وادادنی بد دادن شوی رستگار

زبان آتشی نیست کافگندنیست / شرارست کز خود پراکندنیست
مگو کز زر و صاحب زر که به / گره بهتر از بند و بند از گره

چنین گفت با آتش آتش پرست / که از نافه بهتر بجایی که هست
بکف آتش ار خواهی اندوختن / ترا گشت باید مرا سوختن

فراخ آستین شو کزین سبز شاخ / فکند میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش آنچنان شادکام / که از همیضه زهرت در افتد بجام

بگنجینه مفلسی راه برد / بیفتاد و از شادمانی بمرد
همه تشنه گرم را آب ده / بباید نشاید بیکبار خورد

بهر منزلی کاوری تاختن / نشاید درو خوابگه ساختن
مخور آب نا آزموده نخست / بدیگر دهانی کن آن باز جست

نه زان میوه کان غریب آیدت / کز و ناتوانی نصیب آیدت
بوقت خورش که باشد طبیب / بپرهیز از خوردهای غریب

بر آن ره که نارفته باشد کسی / فرود گرچه همراه داری بسی
رهی کان بود دور و روز اندیشناک / بر از راه نزدیک و اندیشناک

گران باری مال چندان مجوی / که افتد بلشکر در آن گفت و گوی
ز بهر غارت و مال کاری بدست / بدرویش ده ده یک از هر جهت

نهانی بخواهند کان خیر ده / که خشنودی ایزد از خیر به
دمش کز نظرها نهانی بود / حصار بدان آسمانی بود

سپه را باندازه پایگاه / مده پیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت تنگ / کند بد دلی گرچه باشد دلیر

نه سیری چنان کو بگردد ز دست / نه بگذار شان از خورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از جز تویی بی نیاز

بروزی دو نوبت بر آرای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم / تن آسان مشو تا نباشی بروم

بروشن ترین کس ده دیت سای / که از آب روشن نیاید غبار
چو روشن تر است آفتاب از گروه / امانت بدو واده در یاد کو ۵

برون شد وزیر از بر شهریار / ز رشته گفته را گشت پذرفتگار
خرد را بتدبیر شد رهنمون / بدان تازگان گوهر آرد برون

سپردن سکندر یونان زمین را با توابع با سکندروس و نصیحت ارسطو

سر کلک را چون زبان تیز کرد / بکاغذ بر از نیشکر ریز کرد
چنین بود در نامه رهنمای / از آن پس که بود آفرین خدای

که شاها بدانش دل آباد دار / ز بی دانشان دور شو یاد دار
دری را که بندش بود ناپدید / ز دانا توان بازجستش کلید

بهر دولتی کاوری در شمار / سجودی بکن پیش پروردگار
به پیروزی خود قوی دل مباش / ز ترس خدا هیچ غافل مباش

خداترس را کارسازست بخت / بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی تو مسند و شاد / سپندش بر آتش فکن بامداد

مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد جوهرشناس / که گر خوبی از خویشتن در هراس

ز بادام درختی نیاید گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کشاخ آیان نخچیرگاه / بعجلان نخچیر یابند راه

سبق برد خود را تک آهسته دار / حسد را بجو دور راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد

بکینه مبر هیچکس را زجای / جو از جای بردی در آرش زپای
گرت با کسی هست کین کهن / نژادش مکن یکسر از بیخ و بن

مخواه از کسی کین آبای او / نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موی بود / که این روشن آن تیره روی بود

ز خرما بدستی بود تا بخار / که این گلشکر باشد آن ناگوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ

برادر بجرم برادر مگیر / که پر فرق باشد ز خون تا بشیر
مگو راز دل با کس ار بشنوی / گران گفتن آخر پشیمان شوی

مزن در کس از بهر کس نیش را / به پای خود آویز هر میش را
چو امرش ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی زایدت

بدان را بدآید ز چرخ کبود / به نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز بنیکی گرایندگی / که در نیکنامیست پایندگی

منه بر دل نیک نامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بدگوهران را بلند / که پروردن گرگ آرد گزند

میامیز با هیچ بدگوهری / مده کیمیایی بخاکستری
چو بدگوهری سر بر آرد ز گرد / کند گوهر سرخ را روی زرد

زدن با خداوند فرهنگ رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم پیش خواهی بکم / مزن رای با مردم بی درم

کشش جستن از مردم پیشه کوش / جواهرخری باشد از جوفروش
همه جنسی از کور و گاو و پلنگ / بجنسیت آرد شادی بچنگ

چو در پرده با جنس باشد جمال / ز تهمت بسی نقش بندد خیال
دو آینه را چون بهم بر نهی / شود هر دو از عار تنها تهی

مشو با زبون افکنان کاودل / که مانی در اندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم رمی دان نه از مردمی

بزرگی

چو تو بارگی سوی راه آوری — گذر بر سپید و سیاه آوری
ز نانک بنیک در آری سپاه — ز هابیل یابی بقا چیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند — وگر سرکشند از تو در سر شوند
نه دارد کس از سرکشان پای تو — نگیرد کسی در جهان جای تو
توان شب چراغی نبینک اختری — شب افروز چون ماه و چون مشتری
که هر جا که تابی بر اوج بلند — گشایی ز گنجینها قفل و بند
چنان کن چو سر بر راه آوری — بدارنده خود پناه آوری
بهر جا که موکب در آری براه — کنی داوری داور اندر پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت — گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
وگر زین گره در ره گذرهای نو — کسی بایدت پس رو و پیش رو
که هر جا گرایش کند رای تو — بود نور و ظلمت بفرمان تو
شود نورت از پیش و ظلمت ز پس — تو بینی نه بیند ترا هیچکس
کسی کو نباشد ز عهد تو دور — از آن روشنایی بدو بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار — برو ظلمت خویش را برگمار
بدان تا چو سایه در آن تیرگی — فرو میرد از خواری و خیرگی
وگر چون بر دشمن شتاب آوری — سر فتنه در زیر خواب آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش — لغتهای پیکانت آرند پیش
بالهام یاری دهد رهنمون — لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری — بنوشند سخن بر تو از هر دری
تو نیز آنچه گویی برومی زبان — بدانند نیوشنده بی ترجمان
بر آن این معجز ایزدی — تو نیکی و باید مخالف بدی
چو شه دید کان گفت پیغامبریست — ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت از آرنده آن پیام — که هست او خداوند و ما بنده نام
وز آن روز غافل نبود از بسیج — جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد — بعزم سفر تو به راه کرد
برون زانکه پیغام دادش سروش — خبرهای حضرت رسیدش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز — که فرخ بود مردم چاره ساز
سگالش گرهای خاطر ببند — که از رهروان باز دارد گزند
بجز صنع اعظم که در بخردی — نشانی بد از مایه ایزدی
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر — ز مشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت — خبر دادش از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست — ز هر دانشی کامد او را بدست
سیوم درج سقراط اگر دربند — ز هر گوهری کان بود دلپسند
چو گشت آن سه فرهنگ پرداخته — سخنهای با یکدگر ساخته
شه آن نامها را همه مهر کرد — بتجنید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز — بدان در جها دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره‌ای — طلب کردی آن شغل را چاره‌ای
چو عاجز شدی رایش از داوری — ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست او دگر روز بر تخت عاج — مبارک بر آورده پیروزه تاج
چنان داد فرمان بفرخ دبیر — که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند — بنا بید فرهنگ و رای بلند
مسلسل بماند ز رهای بزرگ — کز و سازکاری کند میش و گرگ

دران کشف کوشید کز روی راز
براندازد این هفت کحلی طراز

چنان بیند آن دیدنی را که هست
بدست آرد از آنکه ناید بدست

درین وعده میکرد شبها بروز
شبی طالعش گشت گیتی فروز

سروش آمد از حضرت ایزدی
خبر دادش از خود و دران بیخودی

سروش درفشان چو تابنده نور
ز وسواس دیو فریبنده دور

سخنها بآن گوهر تابناک
رسانید وحی از خداوند پاک

چنین گفت کافزون تر از کوه و رود
جهان آفرینت رساند درود

برون زانکه دادت جهانبانیت
به پیغمبری داشت ارزانیت

بفرمان ربی چو تو ای شهریار
چنین است فرمان پروردگار

بپرداز آرام آزارگاه
درین داوری سر مپیچ ز راه

برآیی بگرد جهان چون سپهر
درآری سر خفتگان را بمهر

کنی خلق را دعوت از راه بد
بدارنده دولت و دین خود

بنا نو کنی این کهن طاق را
ز غفلت فرو شویی آفاق را

رهانی جهان را ز بیداد دیو
گرایش نمایی بکیهان خدیو

سر خفتگان را درآری ز خواب
ز روی خرد برگشایی نقاب

تو یی گنج رحمت ز یزدان پاک
فرستاده بر بی نصیبان خاک

تکاپوی کن گرد بر گرد دهر
که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست
بدار ملک آن عالم آری بدست

درین داوری کاوری پای پیش
رضای خدا جوی نه آزرم خویش

ببخشایش جانور کن بسیج
بنا جانور بر مبخشای هیچ

گر از جانور نیز نالی گزند
زمانش مده با کشش پایه بند

سکندر بدان روی تیره سروش
چنین گفت کای هاتف تیز هوش

چو فرمان چنین آمد از کردگار
که بیرون زنم نوبتی زین حصار

ز مشرق بمغرب شبیخون کنم
خمار از سر خلق بیرون کنم

بهر مرز کاخر شوم مرزبان
چگویم چو کس را ندانم زبان

چگویم که ایشان چه گویند نیز
وزیشان ترا هست بسیار چیز

یکی آنکه در لشکرم وقت پاس
ز دژخیم ترسم که آید هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه
سپه چون کشم در بیابان و کوه

گروهی فراوان تر از خاک و آب
چگونه کنم هر یکی را غذاب

گر آن کور چشمان بمن نگروند
ز گرمی سخنهای من نشنوند

دران جای بیگانه زر خشک و تر
چه درمان کنم خاصه با کور و کر

وگر دعوی آرم به پیغمبری
چه حجت کند خلق را رهبری

چه معجز بود در سخن یاورم
که دارند پیشینگان باورم

در آموز اول بمن رسم و راه
پس آنگه ز من راه رفتن بخواه

برآسود کالی چو دریا بدر
سر و مغزی از خویشتن گشته پر

چگونه توان داد با لغزشان
که آن کبر کم کرد از مغزشان

سروش سراینده کارساز
جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان
روانست بر آشکار و نهان

بمغرب گروهیست صحرا خرام
مناسک رها کرده ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت
که جز منسکش نام نتوان نوشت

گروهی شمالیست آقلیشان
گر قابل خوانی ز تعظیمشان

گروهی چو دریا جنوبی گرای
که خواندت بابلیشان رهنمای

چو اول حسابی که سر بسته بود / وز آنجا خرد چشم در بسته بود
دگر هر که پنهان نبود از خرد / خرد را چو پرسی بدو ره برد
وزان پرده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
بانجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب از آن دور تر شد بسی / که اندیشه آنجا رساند پی کسی
خردمندی او راست کز هر چه هست / چو نادیدنی بود از آن دیده بست
چو صنعت بصانع اشاره نمود / نوایی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب نیم لنگ / چگونه برون آید از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام / که خارا شکافست و خضرا خرام
درودم رسانید و بعد از درود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت با من باواز نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو میخواری این سرو را بیخ و بن / بران فیلسوفان چه بندی سخن
جوابت بباید سخنهای نغز / بران استخوانهای پوسیده مغز
بجوان کسان بر مخور نان خویش / شکنبه منه بر سر خوان خویش
بلی مردم دورنا سرمند / نه بر انجمن فتنه بر انجمند
نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست / نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره دزدست و هم حقه باز
کند مهره را بکف در نهان / دگر باره آرد برون از دهان
فرو بردنش هست زرنیخ زرد / برآوردنش نیل بالا چو ورد
بفصل خزان میخورد عود خشک / بفصل بهار آورد ناف مشک
تن ما که در خاک خواهد فسرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاک آگنده کیست / که عیسی در او پراکنده کیست
پراکنده کو بود جای گیر / گر آید فراهم بود دلپذیر
چه هر جان آن شود در زمین ریخته / دگر باره گردد برانگیخته
ز رسوده را کو بود ریزه ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آید فراز
گر اجزای ما را که بودش روان / دگر باره جمعی بود زو توان
مغنی سپهر گاه بر بانگ رود / بیاد آر زان پهلوانی سرود
نشاط غنا در من آور پدید / فراغت دهم زانچه نتوان شنید
همان فیلسوف مهندس نهاد / ز تاریخ روم اینچنین کرد یاد

کرامت کردن تعالی پیغمبری را به سکندر و دعوت کردن خلایق

سکندر جهاندار صاحب قران / که چون مشتری بلند اختران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دانش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بستها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی خرد را نبود از جهان
چو برزد همه علمها را رقوم / چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از صد ندی اختران / بدیدانچه مقصود بودش در آن
سر برش که تاج از تباهی رهاند / عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرده بس

همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کآید برون از نقاب
وجود آفرینش چو دانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد / مبادا ز دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار بایستش یاد / بکوشم و ترسم از ادراک او
ز حرف خطا چون ندارم ترس / که تا چیز بود آفرینش نخست
کز آن چیز چیز آفریدی خدای / خدای جدا کد خدایی جدا است
کسی را که خواند خرد کار پای / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / بدین سروری کرد شخصی بپای
اگر گیری از پر موری قیاس / توان شد بدان عبرت آموز شناس
چو ختم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بر انجمن ساخت آنجمن
چو زیرک بود شاه آموزگار / جدا کانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل گشای / بسی کردم اندیشه در اختران
بدانم که این صورت از خود درست / نگارنده نش را ندانم که چون
ز چون کرد او کرد باید تهی / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلقت ندانیم خواند / سخن بین که چون مختلف رانده اند
ازین بیش گفتن نباشد پسند / که نقش جهان نیست بی نقش بند
نظامی برین در چو بستان کلید / که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده هر چه هست / ز نور خودش دیده بیدار کرد
همان نقش کز کلک قدرت نگاشت / گران پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز / بدست خرد باز دادش کلید

دلیل گفتن فلاطون حکیم

ز دریای دل گنج گوهر گشاد / که روشن خرد پادشا جهان باد
که زیر و زبر پیکر آرایش یاد / حدیثی که بر پرده دل پاک او
که از لوح نادیده خوانیم درس / در اندیشه من چنان شد درست
ازل تا ابد مایه بودی بجای / تولد بود هر چه زاینده خواست
بجنبش تولد نباشد نیاز / جدا کانه هر جوهری را نگاشت
خلاف از میان گشت هیچ آشکار / ازان سرکشان مخالف گرای

سخن گفتن اسکندر در آفرینش

بروشن دلی در جهان طاق بود / ازان روشنی بود کان روشنان
همه زیرکان آرد آن روزگار / چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
بسی آفرین تازه کرد از خدای / پس آنگاه گفت ای هنرپروران
نگارنده بود شان از نخست / نگارنده دانم که هست از درون
همان گو کنند من تو انیستی / هر آن صورتی کاید اندر ضمیر
تجسس در آن چون توانیم راند / شما کاسمان را ورق خوانده اید

سخن گفتن مؤلف و اظهار فضیلت خود

ز هر چه آفریدست بالا و پست / نخستین خرد را پدیدار کرد
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت / که نقش اول کار آغاز بست
عصابه ز چشم خرد کرد باز / هر آن گنج پوشیده کامد پدید

دگر بخشها کان بلندی نداشت ... بهر مرکزی پایه مسکن داشت
یکی بخش ازو آتش روشن نشست ... که بالاترین طاق این گلشت

دوم بخش ازان باد جنبنده جست ... که تا او بجنبد نداند که چست
سوم بخش ازو آب راوق پذیر ... که هیچش ز راوق گری ناگزیر

همان قسمت چارمین بهر خاک ... زرگوب گردش شده گردناک

گفتار سقراط حکیم در وجود افلاک

جو سقراط را داد نوبت سخن ... رطب ریز شد خوشه نخل بن

جهانجوی را گفت پاینده باش ... بدین دانش آراینده باش
همه ارزها شکار تو باد ... نهفت جهان آشکار تو باد

زپرسیده شهریار جهان ... که داند که چیست این پژوهش نهان
ولیکن باندازه رای خویش ... کند هر کسی عرض کالای خویش

نخستین ورق کافرینش نمود ... جز ایزد خداوند بینش نبود
زبیست برانگیخت ابری بلند ... همان برق و باران او سودمند

زباران او گشت پیدا سپهر ... پدید آمد از برق او ماه و مهر
زمادتی کز بخار اوفتاد ... زمین گشت و بر جای خویش ایستاد

ازین بیشتر ز سمون ره نبرد ... گرانه سخن برنشاید شمرد

گفتار فرفوریوس در وجود آفرینش

بس انکه خاک زمین داد بوس ... چنین پاسخ آورد فرفوریوس

که تا دور باشد خرامش پذیر ... تو بادی جهان داور دورگیر
سر از داد تو برمتاباد دهر ... که داد تو بیداد را کرد قهر

زپرسیدن شاه ایزدشناس ... چنان در دل آید مرا از قیاس
کزان پیشتر کین جهان شد پدید ... جهان آفرین جوهری آفرید

زپروردن فیض پروردگار ... بتابش شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهرنمای ... یکی زیر و دیگر زبر یافت جای

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک ... یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
زتری یکی نیمه جنبش پذیر ... زخشکی دگر نیمه آرام گیر

شدان آب جنبش پذیر آسمان ... شد این آرمیده زمین در زمان

گفتار هرمس حکیم در آفرینش

خرد تا بدینجاست کوشش نمای ... برون زین خط اندیشه را نیست جای

چو قفل آزمایی بهرمس رسید ... بزنجیر خایی درآمد کلید
ازان پیشتر کان گره باز کرد ... سخن بر دعای شه آغاز کرد

که بر هر چه شاید گشادن ز بند ... دل و رای شه باد فرهمند
فلک باد گردنده بر کام تو ... که داد ازین خسروی نام تو

چو شه را چنین آمدست اختیار ... که نعلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان بباید گذشت ... کنون سوی پرسش کنم بازگشت

ازانگه که بردم باندیشه راه ... درین طاق فیروزه کردم نگاه
برانم که این طاق دریا شکوه ... معلق چو دودیست بر اوج کوه

به بالای دودی چنین هولناک ... فروزنده نوریست صافی و پاک
زهر رخنه گرد و دره یافتست ... باندازه نوری برون تافتست

بجز آنکه آن جنبش فرد بود   سه جنبش بیکجای درخورد بود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد   سه دوری دران خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان   تنومند شد جوهر درمیان
چو آن جوهر آمد برون از نورد   خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبنده نامد قرار   همی بود جنبان بسی روزگار
از آن جسم جنبان که تابنده بود   ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید   سکونت گرفت آنچه زیر آرمید
از آن جسم گردنده تابناک   روان شد سپهر درفشان پاک
ز میلی که بر مرکز خویش دید   سوی دایره میل خود بیش دید
بآن میل کاول گراینده بود   همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرگار اول جهان بست بند   گروساز ور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید   که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوا برگشاد   که مانند او گرم دارد نهاد
بتری گراینده شد گوهرش   که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری در مغاک   بدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آب دردی نشست   از آن درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر بهم چندای   گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه درهم آمیخته شد   وزو رستنیها برانگیخته شد
وزان رستنیهای پرداخته   ز هرگونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس   ازین بیش نتوان نمودن قیاس

آگاهی دادن ولیس سکندر را

چنان راند والیس دانا سخن   که تو پادشه در جهان کهن
بتعلیم دانش تنومند باد   ز دانش بپژوهی برومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان   که هر کس ز هر دانچه دارد نشان
چنین گشت بر من بدانش درست   که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید   که از آتشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند برق از بخار   هوایی فرو ماند ز و آبدار
تکاثف گرفت آب از آهستگی   زمین ساز ور گشت از آن بستگی
چو هر جوهری خاص جایی گرفت   جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز لطفی که سرجوششان چند بود   که بربست گردون و جنبش نمود
نیوشا گر این را نخواهد شنید   گز آبی چنین پیکر آمد پدید
نمودار نطفه بر این داستان   دلیلیت قطعی برین داستان

آگاهی دادن بلیناس سکندر را

بلیناس دانا بزانو نشست   زمین را طلسم زمین بوس بست
که چندانکه هست آفرینش بجای   شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور   که با نور به دیده با دیده نور
چو فرهنگ چنبر چنان باز بست   که پیدا شود رازهای نخست
نخستین طلسمی که برداشتند   زمین بود و ترکیب از و ساختند
چو نیروی جنبش درو کرد کار   بافسردگی زو برآمد بخار
ازو هرچه رخشنده و پاک بود   سزاوار اجرام و افلاک بود

چنین آمد از فیلسوف این سخن
که چون شد بنا تازه دور کهن

مجلس ساختن اسکندر با هفت حکیم

بفیروزی بخت فرخنده فال
درآمد بجنبیدن ملک و مال

زبس جنبش او در آن مرز و بوم
برافتاد در دستی از اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش
بفرمان دهی گشته فرمان برش

بفرخندگی شاه پیروز بخت
یکی روز بر شد به پیروزه تخت

سخن راند از انصاف و از دین و داد
گهی درج هیبت و گه میگشاد

چو لختی سخن راند از آن در که بود
بخلوتگه خویش رغبت نمود

از آن فیلسوفان که بر کرد هفت
که بر خاطر کس خطایی نرفت

ارسطو که بد مملکت را وزیر
بلیناس برنا و سقراط پیر

فلاطون و والیس و فرفوریوس
که روح القدس کردشان پای بوس

همان هفتمین هرمس نیک رای
که بر هفتمین آسمان کرد جای

چنین هفت پرگار بر گرد شاه
در آن دایره شه شده نقطه گاه

طرازنده بزمی چو تابنده نور
هم از باد خالی هم از باده دور

دل شه در آن مجلس تنگ بار
بابرو فراخی درآمد بکار

بدانندگان راز بگشاد و گفت
که تا کی بود راز ما در نهفت

بسی شب بمستی شد و بیخودی
گذاریم یک روز در بخردی

یک امروز بینیم در ماه و مهر
گشاییم سربستهای سپهر

بدانیم کین چرخ که گاو پشت
چگونه درآمد بخاک درشت

چنین بود تا بود بالا و زیر
بدانستن که بد گفت باید دلیر

چنان واجب آید برای درست
که ترکیب عالم نبود از نخست

چو افزایش و کاهش نو بنو
بنا بود پیشینه شد پیش رو

نخستین سبب را درین تار و بود
بجوییم از اجرام چرخ کبود

درین زیرکی جهد آموز کار
نیارد بهم بعد ازین روزگار

ندانم که از ما درین راه و رنج
که را پی خواهد فرو شد بگنج

بگوید هر یک بفرهنگ خویش
که این کار ز آغاز چون رفت پیش

بتقدیر و حکم جهان آفرین
نخست آسمان کرده شد یا زمین

بیا تا برون آوریم از نهفت
که اول بهار جهان چون شکفت

چگونه نهادش بنا گر بنا
چه بانگ آمد از ساز اول غنا

چو شاه این سخن را سرآغاز کرد
جهان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ این کارگاه کهن
فرو بست بر فیلسوفان سخن

ولیکن بهوشنده را در جواب
سخن واجب آمد بفکر صواب

گفتار ارسطو در صفت آفرینش

چنان رفت رخصت برای درست
که ارسطو کند پیشوایی نخست

ارسطوی روشن دل هوشمند
ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش

بنیروی داد آفرین شاد زی
ز بندی که بگشاید آزاد زی

چو فرمان چنین آمد از شهریار
ز آغاز هستی نمایم شمار

نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو هر دو جنبش بیکجا فتاد
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد

بگو تا چه نیروست نیروی او / سپند ار چه بردافت از خوی او
چه دانم که من چشم بد دیده‌ام / پسندیده یا ناپسندیده‌ام

جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد از رای معنی‌شناس
که بر هرچه گردد نظر جای‌گیر / گذر بر هوایی کند ناگزیر

بدان چیز کارد همی تاختن / کند با هوا رای دمساختن
نه چون در آرد بدان رخنه‌گاه / هوا نیز یابد در آن چیز راه

هوا گر هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیز ناید گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک / ببیند ازوان چیز را در مغاک

هوای بد است آنکه بر چشم زد / ندارد بهم رای چشم بد
ولیکن بنزدیک من در نهفت / جز این علتی هست کان کس نگفت

ز چشم بد است آنچنان کارگر / که نقشی روندست و راهش نظر
چو بیند عجب کاری در خیال / بتادیب چشمش دهد گوشمال

تعجب روا نیست در راه او / نه بیند جز او در نظرگاه او
چو نقش حریفی شگفت آیدش / دغا باختن در گرفت آیدش

گرفتار آن راه پر پیچ پیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمی رسد ناگهان / ز هر بد نشستش او فتد در جهان

رساننده چشم را جوش خون / بخاری ز هر جای آرد برون
باین هر دو معنی‌شناسند و بس / که این چشم‌زن بود و آن چشم‌رس

سپند از پی آن شد افروخته / که آفت بآتش شود سوخته
فسون گرد دیگرگونه گشت باز / که چون با سپند آتش آمد فراز

رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک باز گرداند از ره گزند
دگر باره هندوی رومی‌پرست / در آورد پولاد هندی بدست

که از نیک و بد مرد اخترسگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال
ز نقشی که او از نماید برون / به نیک و به بد چون شود رهنمون

چنین گفتش آن سایهٔ ایزدی / که هرجا ز نیکی رسد وز بدی
بر آئینه در نقش این گنبدست / اگر نیک نیکیست اگر بد بدست

بپیکالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند
نمودار طالع نماید درست / ز نقشی که خواهد در آن نرد رست

خدایی که هست آفرینش‌پناه / چو بیند نیازی در آن عرصگاه
باندازهٔ آن که باشد نیاز / نماید نمابود و پنهانی راز

فرستد سروشی و با او کلید / کند راز سربسته را بادید
ازان باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد

دگر باره پرسید کز حسن و رنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ
چو یکسان بود رنگها در امید / چرا این سیه گشت و آن شد سپید

جهاندار گفت ای گراینده گوی / دو رنگست یکی یکی از دو روی
دو روست خورشید آیینه‌وش / یکی روی در چین یکی در حبش

بروی کند رو جهان را چو ماه / بروی دگر رو جهان را سیاه
چو هندوی دانا بجنبید ازین سؤال / زبون شد ز فرهنگ دانش‌سگال

بتسلیم شه بوسه بر خاک زد / شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر جهان هوش‌رای / دمیدند و خواندند نام خدای

مغنی بیاران ره باستان / مرا یاری ده درین داستان
ز دستان کشی گر جهان بر برم / به این داستان ره به پایان برم

جهانی بدین خوبی آراستن ... چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست ... بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستن گر آید درست ... بآنجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد ... چنین دان وازدل فرو شوی گرد
گر ایزد دو گیتی بدان آفرید ... گر اینجا بود گنج اینجا کلید
در اینجا کنی کشت و کاری نوی ... در آنجا بر کشته را بدروی
درین گرد وا از حال خود هر چه هست ... در آن بر یکی حال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین ... درین آفرینش در آن آفرین
پلست این و بر پل بباید گذشت ... بدریا بود سیل پا بازگشت
چو چشمه روان کرد از کوهسار ... بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باز پرسید هندوی پیر ... که جان چیست در پیکر جان پذیر
نماید مرا کاتشی تافتست ... شراری ازو کالبد یافتست
فرو مردن جان و آتش یکیست ... درین بد بود گر کسی را شکیست
چو آتش بود گرم دل گشت شاه ... نبندی درو گر لحی تن نگاه
چنین گفت کاهرمنی شان تست ... اگر جان آتش بود جان تست
نخواندی که چون جان سفرساز گشت ... از آنکس که آمد باو بازگشت
چو ز آتش بود جنس جانی نخست ... بدوزخ توان جای او بازجست
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ ... فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گرای ... نمیرد ولیکن شود بازجای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد ... چه گویند جان داد یا جان برد
بگویند جان داد و این نیست زرق ... ز داده بود تا فرو مرده فرق
ز جان در گذر کو فروغیست پاک ... ز نور الهی نه از آب و خاک
دگرگونه هندو سخن کرد ساز ... بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب را در خیال ... چه نیرو برون آرد آن پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت ... ببیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیننده اینجاست این جنبش کیست ... وگر نقش بندان شد این نقش چیست
بپاسخ دگر باره شد شاه تیز ... که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست ... درین آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب ... ز شمع تو می‌خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاک تست ... نموده تمنای ادراک تست
گرت در دل آید که راز نهفت ... چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت
روان چون برهنه شود در خیال ... نپوشد برو صورت هیچ حال
نه بینی کسی کور زاینست کرست ... به بیداری گنجها رهبرست
همان بیند آن مرد بیدار هوش ... که دیگر کس از خواب در خواب هوش
دگر باره هندو در آمد بگفت ... گهر کرد با نوک الماس جفت
گر آن چشم بد شاهی ده مرا ... ز چشم آگاهی ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد ... که نیکوی خود را کند چشم زد
از او کار گیرد جهان ازمای ... ندیدست بیننده جان گزای
همه چیز را کآزمایش رسید ... چو دیده ببیند فزایش رسید
جز او را که هر چه او پسند آورد ... سر و گردنش زیر بند آورد
بهر حرفتی در که دیدیم ژرف ... درستی ندیدیم در هیچ حرف
همین یک گمان دار شد گر نخست ... بر آماجگه تیر او شد درست

اگر چه خداوند تاجی و تخت — بردانش نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب — پرستش بگردانم از آفتاب

وگر ناید از شه جوابی بدست — دگر باره بر فرّ توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار — رود در سخن هیچ کس را شمار

زمن پرسش و پاسخ آید ز تو — جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی — سخن هرچه پوشیده داری بگوی

جهاندیده هندو زمین بوسه داد — زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه — بپرسیدش از کار گیتی پناه

که چون من ز خود در جهت پرورم — سوی آفریننده ره چون برم
بلی آفریننده دانم که هست — کجا جویمش چون شوم ره پرست

نشانش بدیدست و او ناپدید — در بسته را از که جویم کلید
ز جودش که صاحب معانی شدست — زمینیست یا آسمانی شدست

در اندیشه یا در نظر جویمش — چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر — بحجت شوم در پسنده دلیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز — که هم گوهرست این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی بر تافتی — بایزد چنان دان که ره یافتی

طلب کردن جای او رای نیست — که جای آفریننده را جای نیست
ز کس راز او را تواند شمرد — نه اندیشه داند باو راه برد

بان چیزها باید اندیشه راه — که باشد بر و دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست — که دیوست هرچه آن ز اندیشه رست

هر اندیشه کان بود در ضمیر — خیالی بود آفرینش پذیر
هر انجه آن ندارد در اندیشه جای — سوی آفریننده شد رهنمای

نعلت نشاید شد آن راه را — که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود کرده بر کردگار — جو انجا رسیدی هم انجا بدار

بایزد شناسی همین شد قیاس — ازین نگذرد مرد ایزد شناس
بجوید دگر پرده و راز را — خبرهای انجام و آغاز را

جو هندو جواب سکندر شنید — بشب بازی دیگر آمد پدید
که هرچه از زمین باشد و آسمان — نهایت گهی باشدش بی گمان

خبر ده که بیرون ازین بارگاه — بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کسی آگهست — وگر نیست بر نیستی راه نیست

جهاندار گفت از حساب کهن — بآزرم تر سکه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین پرده ساز — که نایی بسر رشته خویش باز

فلک بر تو زان سخت ترک کشید — که بیرون ز منزل نشاید دوید
ازین منزل چون نشاید گذشت — که چرخ ایستادست با تیغ و طشت

حصاریست این بارگاه بلند — در و گشته اندیشها شهربند
جو اندیشه زین پرده در نگذرد — پس پرده راز کی ره برد

برین داستانها زند رهنمای — که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی از آنکه نادیده — جو نیکو ببینی خطا دیده

بسا کس که من دیده انگاشتم — خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار — نه آن بود کز وی گرفتم شمار

جهانی دگر هست پوشیده روی — در انجا توان کردن این جست و جوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست — کز ملک جهان بر دو قسمت چراست

بکفش گل آلوده بر تخت شاه
نشاید شدن کفش بفکن براه

چو همکاسهٔ شاه خواهی نشست
بپیرای ناخن فرو شوی دست

گر از بهره گر خود بود نره شیر
که بر تخت سلطان خرامد دلیر

گر بیشری که تخت او بخته شد
هم از هیبت تخت او تخته شد

کسی کو درآید بدرگاه تو
چو زو سیلی ار کم کند جاه تو

به بین تا ترا سر بدرگاه کیست
دل ترسناکت نظرگاه کیست

گران در زنی کمتر از بنده باش
گر این پایه داری سرافکنده باش

وگرنه تو خود شاهی و شهریار
ترا با سگ پاسبانان چه کار

تو گرمی مکن گر من از خوی گرم
نگفتم ترا گفتنیهای نرم

دل تافته گر ز من تفته بود
بجاسوسی آسمان رفته بود

کنون کامد از آسمان بر زمین
ره آوردش انست وره بردش این

چو گفت این سخنهای پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخته روی چون آفتاب
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب

بفرمود تا مرد کاتب سرشت
باب زر آن نکتها را نبشت

مغنی غنا را درآور بجوش
که در باغ بلبل نماند خموش

مگر خاطرم را بجوش آوری
من گنگ را در خروش آوری

مناظرهٔ حکیم هندو و سوال سکندر از وی و جواب او

همان فیلسوف جهاندیده گفت
که چون دانش آمد ره شاه جفت

دهن مهر کرد از می خوشگوار
که بنیاد شادی ندید استوار

یکی روز کز صبح زرین نقاب
نظارگان رخ نمود آفتاب

سکندر بآیین فرهنگ خویش
ملوکانه بر شد باورنگ خویش

درآمد رقیبی که ایک از راه
فرستادهٔ هندو آمد بشاه

نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم باز خواهد بار

بفرمود شه تا شتاب آورند
مغان را سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی مغ تاختند
زمهرش باز دادند و بنواختند

درآمد مغ خدمت آموخته
مغانه جوانش برافروخته

چو تابنده خورشید را دید زود
برسم مغانش پرستش نمود

بفرمان شاهش قبیلان دست
نشاندند جایی که شاید نشست

سخن می‌شد از هر دری دلپسند
ز حال زمین تا سپهر بلند

باندازهٔ هر کس هنر مینمود
بگفتار خود قدر خود می‌فزود

چو در هندو آمد نشاط سخن
گل تازه برچید از درخت کهن

بسی نکتهای گره بسته گفت
گران در ناسفته را کس نسفت

فلک را ز لب حقه پر نوش کرد
جهان را ز در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کافروخت زان بارگاه

چو گشت از ثنا پیر پرداخته
نقاب غرض شد برانداخته

که تاریک پروانه سوی چراغ
روان شد بامید روشن چراغ

مگر کان چراغ آشنایی دهد
من تیره را روشنایی دهد

منم پیشوای همه هندوان
باندیشه پیر و بقوت جوان

سخنهای سربسته دارم بسی
که بگشایدان بسته را هر کسی

شنیدم کزین دور آموزگار
سرآمد توی بر همه روزگار

فرو رشته در یکتای تست
درفش گره باز کن رای تست

تو با این گرانی که در بار تست / طلب کاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید ازو شهریار / که تو کیستی من کیم در شمار

چنین داد پاسخ سخن گوی پیر / که فرمان دهم من تو فرمان پذیر
بر آشفت شه زان حدیث درست / نهانی سخن را درون باز جست

خردمند پاسخ چنین داد باز / که بر شه گشایم در بسته راز
وراند که هست ناهش هوا / دل من چو جان بنده فرمان روا

تو آنی که آن بنده را بنده‌ای / پرستار ما را پرستنده‌ای
شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین

بدو گفت چون نور سیمای من / گواهیست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن / نمرده زمین آزمایی مکن

دگر ره جوابش چنین پیر داد / که سیماب در گوش نتوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چرا دعوی چارپایی کنی

که هر چارپایی که آرد شتاب / به پای اندر آرد کسی را خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد / نبالیست ازین گونه بیدار گرد

تو گر خواب ما را در آشفته‌ای / کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ / ز شیران بیدار بردار چنگ

شکاری طلب کافتد از تیغ تو / هنر بر تو چون نیست نخچیر تو
دل شه بدان داستان نهاد گرم / چو موم از پذیرندگی گشت نرم

بخواهش چنان خواست کان هوشمند / ز پندش دهد حلقهٔ گوش بند
شد آن تلخی از پیر پرهیزگار / بشیرین زبانی در آمد بکار

از آن پند کو سودمندی دهد / بگفت آنچه او سودمندی دهد
که چون آهنی هست سرای تو / پذیرای صورت شد از رای تو

توانی که روشن کنی سینه را / در آری آهن در آیینه را
چو بردن توان ز آهن تیره زنگ / که تا جای گیرد در او نقش رنگ

دل پاک را نقش پرداز کن / بر او راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بد اندیش را / بشوی از سیاهی دل خویش را

ز نابیست هر کو سیه دل بود / نه هر زنگی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون / منوچهر نگر کز لب آرد برون

سیاهی کنی سوخته شو چو بید / که دندان بدو گردد زنگی سپید
نگر کاینه زنگی ز آهنست / که با آن سیاهی دلش روشنست

از اینجا خبر داد کار آزمای / که نوشاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره ز آلودگی / ز نقره به پاموزه پالودگی

دماغی کز آلودگی گشت پاک / بجز بد برین گنبد دودناک
نهان خانهٔ صبحگاهی شود / چو مکاد سر الهی شود

ز تو دور کردن ز روزن نقاب / بروزن در افتادن از آفتاب
چراغی ز در بوزه برگرده پیر / قفایی ز باد سحر خورده گیر

عماری کش نور خورشید باش / ز برگ عماری بر امید باش
تو تا پاک نایی ز خاشاک و خار / طلب کار سلطان مشو زینهار

چو سلطان شود سوی نخجیرگاه / دری رفته بیند فرو بسته راه
چه دانی که آید بمهمان فرود / نیاخوانده مهمان برازمادر ود

گر آیی برین در دلیری مکن / تماشای بالا وزیری مکن
بجان شو پذیرندهٔ بزم خاص / که تن را ز دربان به تیغی خلاص

فراغت آنکه بینید آید بپای که پیغام شه با کلید آید بجای
چو در نافه مشک آشنایی دهد برو باد خوشبو گواهی دهد

دلی را که بر دوستی رهبرست برون از زبان حجتی دیگرست
دورویی که مهر آشکارا کند هوا پیشه افزون از مدارا کند

کسانی که نزدیک شه محرمند بزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه بینند با آب و سنگ ستور مرا پای از آنجاست لنگ

چنان می‌نماید که در بزمگاه بنیکی مرا ناورد یاد شاه
کز آن رازداران که خدمتگرند بدل دوستی سوی من ننگرند

دل شاه را مردم مردم شناس هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبان هست نرم باندیشه دل توان کرد گرم

وگر نرم ناید ز گوینده گفت درشتی بود شاه را در نهفت
غناساز گنبد چو باشد درست صدای خوش آرد ز او تار سست

ز گنبد چو یک رکن گردد خراب خوش آواز را ناخوش آید جواب
هر آن نیک و بد کاید از در درون بدارای درگه بود رهنمون

تو خوانی مرا پرده داران راز ببر مکی از پرده دارند باز
مگر تا بطوفان دریای آب درین کش مکش چون نمایم شتاب

مثال آنچنان شد که دریای ژرف نماید که در ناست مارا شگرف
نهنگان دریا گشایند چنگ که جوید گهر در دهان نهنگ

چگونه شوم بر دری نور باش که باشند بر وی همه دور باش
بر شاه اگر صورتم بد کنند خلافت نه با من که با خود کنند

ز خلق جهان بنده را چه باک که بنده کمر پیش یزدان پاک
درین بندگی خواجه تاشم ترا گر آیم تو بنده باشم ترا

به پهنای سکندر نتوم راست گر این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش بر شاه شد خان در بر سرش

طبق پوش برداشت از خوان در ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج ز گوهر برآسودن آمد برنج

پسند آمدش کان سخنهای چست بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست کو هست خلوت گرای بپا داد بجلوگهش کرد جای

شه آن گنج را دید در گوشه ز بی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب برآسوده در تابش آفتاب

تماشای او در دلش کار کرد بپایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز که تا از جهانت کنم بی نیاز

بخندید دانا کزین داوری بر اجز منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بپشتی گیا نگردد بگرد تو چون آسیا

چو قرصی جوی هست جان پرورم غم گرده گندمین چون خورم
بران راه رو نیم جو بار نیست گر او را یکی جو در انبار نیست

مرا کاید از کاه برگی ستوه چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه تمنا چه داری تو ای نیکخواه

جوابش چنین داد دانای دور که با چون منی بر میارای جور
من از تو بهمت توانگرترم که تو پیش خوانی من اندک خورم

تو با اینکه داری جهانی چنین نه سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده سالخورد کرانستی از هستی گرم و سرد

کهی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه
چنان داد فرمان سالار بار / که با من ندارد کس آموزگار

فرستد و خواند سقراط را / نگهبان ترکیب اخلاط را
فرستاده سقراط را باز جست / ز شه یاد کردش که جویای تست

زمانی بدرگاه خسرو خرام / برآرای جامه بروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد / فرستنده کی را اجابت نکرد

بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هر چه آن درین ره نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن روشنست / که اینجا خیالی و آبی منست

هوا گر بدست آرد ایزدپرست / هم از درگه ایزد آید بدست
جوابی گران کان فرهنگ سنت / فرستاده شد با فرستنده گفت

شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط شمعیست گیتی فروز
نیابد بدیداران شمع راه / جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه

سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه‌ای / ز گوهر ندادی بدو دانه‌ای

سخنهای سقراط بیدار هوش / پسند آمدش فرزبان را بگوش
بران شد دل دانش اندیش او / که آرند سقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت پناه / برآمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست / که در گور گویی دری یافتست

ز خویشان و یاران جدایی گرفت / بکنجی خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد

ز خون خوردن جانور خو برید / پلاسی بپوشید و پا درید
کمی نیست ازانجا که غایت بود / شبانروز او را کفایت بود

جز ایزدپرستیدنش کار نیست / بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت / نظامی که گر کین صفت زو گرفت

بشرحی که دادند ازان دین پناه / گراینده‌تر شد بدو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد / که آرد فرامش کنان را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده‌تر / بدو میل مردم ستیزنده‌تر
چو سقراط مهر خود از خلق شست / همه خلق سقراط را باز جست

بسی خواند شاهش بر خویشتن / نشد شاه انجم بر انجمن
چو زاندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار

ز ناز هنرمند بیگانه‌فش / رمیده نشد دولت نازکش
شه از جمله استواران خویش / یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصه‌ها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردن چه بود از قیاس / نوازنده را ناشدن حق‌شناس
چرایی ز درگاه ما گوشه‌گیر / بیا یا بگو حجتی دلپذیر

بمعذوری خویش حجت نمای / و گر نیست حجت بحاجت گرای
فرستاده پی مبارک ز راه / بسقراط شد داد پیغام شاه

جهاندیده دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ برای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد

نماید که رفتن بدو رای نیست / که مهر ترا در دلش جای نیست
چو زو ناشدن هست چندین دلیل / ببازی نشد پیش کس جبرئیل

شبانه عجب ماند ازان داوری / دران کار جست از خرد یاوری
چنان بود کان مرد خاتم پرست / بخاتم همی کرد بازی بدست

نگین دان آن ماجرا زود و دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی به بالا قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار

چو سوی کف دست گردان شدی / شبانه ز بیننده پنهان شدی
حساب نگین را چنان بد حساب / که دارنده را داشتی در حجاب

شبان چون ازین بازی آگاه گشت / شد او از فسون گرد بر کوه و دشت
درآمد به بازی گری ساختن / چو گردون به انگشتری باختن

بهر جا رای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش

به پنهان و پیدا شدن گرد شهر / ز هر چه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخواست پنهان براز / نگین را بکف در کشید از فراز

برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشا رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برو کرد پیدا تن خویشتن

دل پادشا را بخود بیم کرد / بدو پادشه شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست / فرستاده‌ای تو بدین جای کیست

شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نبیند مرا هیچکس / بدین دعویم معجز اینست و بس

بدو پادشا بگروید از هراس / همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان انچنان گردن افراز گشت / که آن پادشاهی باو باز گشت

نگین بین که از مهر انگشتری / چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان بزرگان نگین شناختند / نجست چگونه برانداختند

چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز / که ما در نیابیم ازان پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون / نیاوردم ان بستگی را برون

ثنا گفت بروی چو شاه این شنید / بران زیرکان نقش ازو شد پدید
همه پاسخ داران ان استان / گرفتند عبرت ازین داستان

مغنی بر آن ساز تیمار سوز / نشاط مرا گیزان برفروز
بگردان نوای بریشم نواز / بریشم کشم روم را در طراز

احوال سکندر با سقراط که زاهدترین حکما بود

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان دران روزگار / سوی زهد بودندی آموزگار

ز دنیا نجستندی آسایشی / نیرزیدشان شهوت آلایشی
نکردندی الا ریاضت گری / به بسیار دانی و اندک خوری

کسی کو بخود بر توان داشتی / ز طبع آرزوها نهان داشتی
نکردی تمتع نخوردی نبید / کزین هر دو گردد خرد ناپدید

ز گرد آمدن سر درآید بگرد / چو سر بایدت گرد آفت مگرد
بدانجا رسیدند ازان رسم و رای / که برجای بنیادشان زین سرای

ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزکار
زنان را ز مردان بپرداختند / جداگانه شان کشتی ساختند

بر دانگی خون خود ریختند / بریدند و با زن نیامیختند
بکیش چنین بود بنیادشان / که تخمه ز کشتی برافتادشان

چو روز دگر صبح گیتی فروز / به پیروزی آورد شب را به روز
برآمد گل از چشمهٔ آفتاب / فرو برد مه همچو ماهی به آب

قصهٔ انگشتری که چون نگین بکف نهان شدی خداوندش از دیده غایب شدی

برآورد رنگ زر شده تاجور / زده بر میان کوه زرین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون به بالا در افکند رخت
شه از نیمشب کو در آن پرده ساخت / عجب ماندگان پرده را چون شناخت
بپرسید ازو کای جهان دیده پیر / برآورده هر کس نهان از ضمیر
شماید بر قفل دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هیچکس / که بودش فزون از شما دسترس
خیالی که انگیخت زین کارگاه / که رای شما را بود زیب راه
فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
از آن پیشتر ساخت افسونگری / که باید دل ما بدان رهبری
گرانها که پیشینگان ساختند / به نیرنگ و افسون برافراختند
یکی گویم از صد درین روزگار / نداند کسی را ز آموزگار
اگر شاه فرمایدم اندکی / بگویم نه از ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان / که دانا فرو گوید آن داستان
جهان دیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بخاری بگرمی شتافت / به شکل شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / وزان صورت اسبی انگیخته
گشاده ز پهلوی اسب بلند / یکی رخنه چون رخنه آبکند
چو خورشید از آن رخنه در تافتی / نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده در وی بدید / شبانه در آن ژرف وادی دوید
ستوری مسین دید و در پیکرش / یکی رخنه با کالبد در خورش
از آن رخنه کز نور تابنده هور / نگه کرد سرتاسر آن ستور
درو خفته دید و دیرینه سال / گسسته یکی موی مویش ز حال
بدستش در از زر یک انگشتری / نگین فروزنده چون مشتری
برو دست خود را سبکسار کرد / وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش / نهادش ز دوری در انگشت خویش
دگر نقد شایسته آنجا نیافت / سوی دام رها کرد و بیرون شتافت
نگه بیش در گرد و می رفت شاد / شکیبنده می بود تا بامداد
چو از راتب شیر پیکر سپهر / برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب کله / نگه کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او / بماند بهای کم و بیش او
چو صاحب کله دید کامد شبان / گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید ازو حال بیش و کمی / نیوشنده دادش جوابی
شبانه به هنگام گفت و شنید / زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگر ره پدیدار گشت از نهفت / کله صاحبش برزد آواز و گفت
که گویم چرا کردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون درآموختی / که رخ چون چنین برقع اندوختی

پراکنده گشتند بر روی دشت | که دارد بیاد اینچنین سرگذشت
فلاطون چنان پرده ساخت خفت | که خود کس آن پرده نشناخت خفت
چو بر نسبتی راند انگشت خود | بخفتند بر آواز او دام و دد
شد آوازه بر درگه شاه تیز | که هاروت با زهره شد هم ستیز
فرو ماند از آن زیرکی تنگدل | چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
تعلیق آن درس پنهان نویس | که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
هم آخر پس از رنجهای دراز | سر رشته راز را یافت باز
چگونه رساند نوا سوی گوش | برد هوش و دیگر ره آرد بهوش
بصحرا شد و پرده را ساز کرد | طلسمات بیهوشی آغاز کرد
دران نسبتش بخت یاری نداد | که بیهوش را آرد از هوش یاد
ندانست چندانکه نسبت گرفت | دران کار سرگشته ماند ای شگفت
شد از راه غیبت تعلیم او | عنان داده یک یک تسلیم او
ندانم که در پرده آواز او | چگونه است و چون پرورم ساز او
برون شد خلی کرد خود در کشید | نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
به بیهوشی از نسبت اولش | نهادند خط بر سر جدولش
چو بیهوش گشت او یک راه نغز | دد و دام را کرد شیدا ز مغز
فرو ماند سرگشته بر جای خود | که چون بیخبر بود از آن دام و دد
شد آگه که دانای دستان نواز | بدستان از او داشت پوشیده راز
چو شد حرف آن نسبت او درست | نبشت آن دوان خود را نخست
سکندر چو دانست کز هر علوم | فلاطون شد استاد دانش بروم
مغنی پا چنگ را ساز کن | بکن زان گلو را خوش آواز کن

بگرد جهان این خبر گشت فاش | که شد کان یاقوت یاقوت پاش
برانگیخت آوازی از خشک رود | که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی دیگر آورد شتاب | بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
ارسطو چو بشنید کان هوشمند | برانگیخت زین گونه کاری بلند
بر اندیشه بنشست بر کنج کاخ | دل تنگ را داد میدان فراخ
در اوتار علوی بسی رنج برد | بسی روز و شب را بانگشت سپرد
برون آورید از نظرهای تیز | که چون باشد آن ناله رود خیز
همان نسبت آورد ز اندیشه بست | که دانای پیشینه بر پرده بست
چو از هوشمندان ستد هوش را | دگر باره زد درس خاموش را
بکوشید تا در خروش آورد | نوایی که در خفته هوش آورد
چو عاجز شد از راه نایافتن | ز رهبر نشایست سر تافتن
بپرسید کان نسبت دلپسند | که هش رفتگان را کند هوشمند
فلاطون چو دانست کان سرفراز | بتعلیم او گشت صاحب نیاز
همه روی صحرا ز گور و پلنگ | بر آن خط کشیدند پرگار رنگ
نوایی دگر باره برزد چو نوش | که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
دگر باره زد نسبتی هوش بخش | که ارسطو ز جا جست همچون درخش
از آن بیهشی چون بهوش آمدند | چه بود آن که در خروش آمدند
ثنا گفت و چندان از او عذر خواست | که آن پرده گر برو گشت راست
با قرار او مغز را تازه کرد | مدارای او بیش از اندازه کرد
برافزود پایه بر آن سروری | بنزد خودش داد بالاتری
مرا از نوازیدن چنگ خویش | نوازشگری کن باهنگ خویش

یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد | تفاخر کنان هر یکی در فنی / بنزدیک خود عالمی هر تنی
ارسطو بدلگرمی پشت شاه / درافزود بر هر یکی پایگاه | گر اهل خرد را منم چاره‌ساز / ز علم دگر بخردان بی‌نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا | فلان علم خوب از من آمد پدید / فلانکس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری / بحجت زنم لاف نام‌آوری | ز مهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت از آن انجمن / که استادی او داشت در جمله فن | چه هر دانشی کانکه اندوختند / نخستین ورق زو درآموختند
برون رفت و روی از جهان درکشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید | شب و روز از اندیشه چندان نخفت / کاغلانی بدید آورید از نهفت
بخم در شد از خلق پی کرد گم / نشان جست از آواز این هفت خم | کسی کو سماعی نو دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غناساز از آواز رود / درین خم بدین عذر گفت این سرود | چو صاحب رصد جای در خم گرفت / پی چرخ و دنبال انجم گرفت
برآهنگ آن ناله کانجا شنید / نمودار آورد از آنجا پدید | چو آن ناله را نسبت از رود یافت / در آن پرده رودی که رود یافت
کدوی تهی را بوقت سرود / بچرم اندر آورد و بربست رود | چو بر چرم آهو براندود مشک / نوایی برانگیخت از رود خشک
پس آنگه بتان رسم و هیئات که خواست / یکی هیکل از ارغنون کرد راست | برو نغمه نالهای درست / با و تار نسبت فرو بست چست
بزیر و بم آن ناله رود خیز / گهی نرم زد زخمه و گاه تیز | بنرمی و تیزی زبانها و زیر / نوا ساخت بر ناله گاو و شیر
چنان نسبت نالش آمد بدست / که هر جا که زد هر دو را پای بست | همان نسبت آدمی باد داده / بران رودها شد یکایک زده
چنان کادمی زاده را زان نوا / برقص و طرب چیره گشتی هوا | سباع و بهایم بران ساز جست / یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت ناله هر کسی / بدست آمدش راه و دستان بسی | ز موسیقی آورد سازی برون / که او را نشد کس خرد رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش / که نالنده [illegible] را دل درآرد بجوش | بجایی رسید آن نوا را نواخت / که دانا بدو عیب و علت شناخت
بقانون از آن ناله خرگهی / ز هر علتی یافت عقل آگهی | چو آواز آن ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته بر از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه‌ای ساختش | خطی چار سو گرد خود در کشید / نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود گروها گروه | دویدند هر یک بر آواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک | نه گرگ جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست راز / برآورد نغمه بدان جنبش ساز | چنان کان ددان در خروش آمدند / از آن بیهشی باز بهوش آمدند

چنان عهد بستند با یکدگر	که چون هر کس از کان برآرد گهر
بحق گفتنش در نیارند هوش	بگیرند از الزام گوینده گوش
بهر نکته حجتی باز بست	که چون نور در دیده و دل نشست
دگر باره گنجینه نو گشاد	اساسی دگر باره از نو نهاد
دگر ره ندیدان سخن را شکوه	بهنجار خود دیدشان هم گروه
سخنهای زیبنده و دلنواز	بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش	زبان گشته حیران گلو کرده ریش
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت	بجنبید و روی از رفیقان بتافت
همان لحظه بر جای افتاد مرد	ز جنبش فتادند و گشتند سرد
سر افکنده چون آب در پای خویش	ز سردی فسردند بر جای خویش
ازان بیشه سرو با بوی مشک	یکی سرو تر ماند و هفتاد خشک
سکندر برو آفرین ساز گشت	وز آنجا بدرگاه خود باز گشت
که هر کس بطوفان هفتاد کس	بموجی همی ماند و هفتاد خس
ز پوشیدن درس آموزگار	کفن بین که پوشیدشان روزگار
دری را که او تاج تارک بود	زدن بر زمین نامبارک بود
هنرمند را چون مدارا کنی	هنرهای خویش آشکارا کنی

ز دریای او آب پیری کشند	بران گنجدان خاکبیزی کنند
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد	در دانش ایزدی باز کرد
ندیدان سخن را بر ایشان پسند	نه انکار کردن به بانگ بلند
بیانی چنان روشن و دلپذیر	که در دل نه در سنگ شد جایگیر
سیوم باره از رای مشکل گشای	نمود آنچه باشد حقیقت نمای
ز جنبانیدن بانگ چندان جرس	سری در سماعش نجنباند کس
خبر داشت کز راه نابخردی	ستیزند با حجت ایزدی
بر ایشان یکی بانگ بر زد که های	مجنبید کس تا قیامت ز جای
چو در پرده راست کژ باختند	ازان پرده شان رخت پرداختند
سکندر چو زین حالت آگاه گشت	چو انجم بران انجمن بر گذشت
بپرسید هرمس بدو گفت راز	که همت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی	ازان داستان داستان زد بسی
گروهی که از حق گرفتند گوش	بپرند چون یافه کردند هوش
بیانی که باشد بحجت قوی	ز نافرخی باشد ار نشنوی
هنر نیست روی از هنر تافتن	شقایق دریدن خشن یافتن
مغنی سماعی برانگیز گرم	سرودی برآور باواز نرم
مگر گرم تر زین شود کار من	گر آید گشادی ز بازار من
دهل زن چو زد بر دهل داغ چرم	هوای شب سرد را کرد گرم

ارغنون ساختن افلاطون و اعتراف ارسطو بدانش او

فرو ماند زاغ سیه ناامید	بگفتن درآمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم	زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان صده در صده	بپایین که تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم	همه نقشبان گفتگوی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد	یکی از الهی گره باز کرد
یکی از ریاضی برافراخت بال	یکی هندسی را گشود از خیال

که هرچه او بگوید بیان بکردیم | سخن گرچه زیبا بود نشنویم

تهٔ دمش با نگار خویش | با نگار نتوان سخن بر روش

ای دل طلب کمال از مدرسه چند تحصیل علوم و هیأت و هندسه چند

جز با خدا بود وسوسه است شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند



خان محمد

چو دیدم که هنجار او دور بود / شب از جمله شبهای دیجور بود
از آن گنج پویان شدم چون عقاب / سوی پشته‌ها کردم شتاب
بپشت اندر آوردم آن شب‌ترا / چو زنگی دگر زنگی گشته را
وزان سو ربا ساغری گرم جوش / ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که خود دولتم کس نیابد به پیش
چو در خانه رفتم به نیروی بخت / نهادم ز دل بار و از پشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن سوربا را بخورد / فراشکر بنمود و خود شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود و باشد بسر تاج بر
گشادم گره رخت سربسته را / بهم بر رساندم دل خسته را
چه دیدم یکی گنج کالای درو / ز یاقوت و ز هر چه دانی درو
بگنجی چنان گنج گوهر شدم / وزان شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان شب آمد پدید / که شب با گهر بود و گوهر کلید
چنین بود گوینده را سر نوشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جست از حال پیوند او
شد آن گوهری مرد از جای خویش / نمودار آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه را هم بر انسان که بود / ببولیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر چه هست / چنان کن که از اختر آری بدست
بدو نیک او را نهانی بجوی / چو یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد ببولیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده بروی درست
نبشته فرستاد از آنجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم بولیس خواند / دران حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنان کرده بود / از آن نقشها کز پس پرده بود
که این طالع نا تو آزاده است / که از نور دولت تو را داده است
بر این برگی از مادر انداخت / چو زاده فلک برگ او ساخت
پدر گشته فرخ ز پرواز او / توانگر ز پیروزی راز او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با مرد گوهر فروش
پس آنگاه بنیاد نو ساختش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی تر آهنگ ما باز کن / یکی پرده زآهنگ خود باز کن
که ما را سر پرده بشکست نیست / بجز بی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد حکیم هرمس و هلاک ایشان

به مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
بر آرایشندی بنو هنگ و رای / سخنهای جان پرور دلربای
کسی را که حجت قوی تر بدی / بحجت بر آن سروران سر بدی
دران داوری هرمس تیز مغز / بحق گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت
ز بس گفتن راز روحانیان / برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن / با نکار او ساختند انجمن

بمن بانگ برزد که ای دیوزاد / شبیخون من چونت آمد بیاد
تو دزدی و من نیز دزد این رواست / بدزدی شدن پیش دزدان خطاست
من از هول زنگی و بسیار خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین زنگ / دعا کردم آوردم او را بچنگ
که از بی نوایی و بی مایگی / گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردی چون تو شیر افکنی / شنیدم بافسانه از هر تنی
نخوانده بمهمان تو تاختم / سر خویش در پایت انداختم
مگر زتو کارم بجایی رسید / درین بی نوایی نوایی رسید
چو زنگی زبان مرا چرب دید / وزین گونه گفتار شیرین شنید
از آن چرب و شیرین رها کرد حرب / که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده دانی سرود / چو گفتم بلی پیشم آورد زود
ازو بستدم رود عاشق نواز / ز بی سازیش پرده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم / سرودی فریبنده برداشتم
درآوردم او را به بانگ و خروش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانی زان سفال / گهی کوفت پایی بامید مال
زدم زخمه چندی زنگی فریب / روان بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد بکار / چو سرمست شد راز کرد آشکار
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ / بامید مالی گرفتم درنگ
دگر زنگی ای مست همزاد من / که می خوردنش نیست بی یاد من
یکی گنجدان یافتیم از نهفت / که هیچ اژدهایش بر سر نخفت
نگر ما که هستیم چون اژدها / ز دل کرده آزرم هر یک رها
بود سالی اکنون گران کان گنج / خوریم و نداریم خود را برنج
من اینجا نشسته چنین بی همال / دگر زنگی رفته جویای مال
ز گنجینه آن همه سیم و زر / همانا که یک پشته مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما / روانست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون آید آن ره نورد / کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون شخص بیجان شوی
که من در دل آن دارم ای هوشمند / که آن اژدها را رسانم گزند
هر آن گنج کارد بتنها برم / بکنجی نشینم بتنها خورم
ترا نیز از آن قسمتی بامداد / دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای / که ناگه بگوش آمد آواز پای
ز جا جستم و در خزیدم بکنج / که خار در خاطرم که ترنج
درآمد سیه چهره چون زگال / بپشت اندر آورده یک پشته مال
نهادش بسختی ز گردن بزیر / برو کردنی سخت چون تند شیر
از آن پیش کان پشته را باز کرد / یکی نیمه زان شوربا بازخورد
نگه کرد همزاد و خفته بود / همان کرد با او که او گفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش / سرش را بیفکند در دامنش
من از هول آن انسان که افتم ز پای / دگر باره خود را گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید / تنش را بخنجر ز هم بر درید
یکی نیمه دربست و برزد بدوش / برون رفت و من مانده بی عقل و هوش
بس از تندی کان نماید دراز / نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه را همچنان کرد خرد / بآیین پیشینه دربست و برد

بخلوت کند شاه را دستبوس / ز تشنیع برنا و آوای کوس
درم دار مستقبل فرمان شاه / بخدمت روان شد سوی بارگاه
درون رفت و بوسید شه را زمین / زمین بوس چون کرد خواند آفرین
چو شاه جهانش جوان دید بخت / جوانبخت را خواند نزدیک تخت
بسی تنگ و بد کرد با شیر باد / سخنها کزو گنج شاید گشاد
که مردی عزیزی و آزاد چهر / بفرخندگی در تو دیده سپهر
شنیدم چو اینجا وطن ساختی / بیکروزه روزی بپرداختی
کنون رخت و بنگاهت انجا رسید / کز اندیشه کاروانی کشید
بباید چنین گنج را دست رنج / وگر نه من اولیترایم بگنج
اگر راست گویی که چونست حال / زمن ایمنی هم بسر هم بمال
وگر بر دروغ افکنی این اساس / سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه / بجز راستی نیست او را پناه
زمین بوس شه تازه تر کرد باز / چنین گفت کای شاه عاجزنواز
ندیده جهان نقش بی داد تو / به نیکی شده در جهان یاد تو
رعیت ز دادت چنان دلخوشند / که گر جان نخواهی بپیشت کشند
سر و مال و نعمت زمین زاد تست / هم از داده تو هم از داد تست
اگر می پذیری ز من هر چه هست / بگو تا برافشانم از جمله دست
بگفتم علامی دهم شاه را / زنم بوسه این خاک درگاه را
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی / بگویم که این آب چون شد بجوی
من اول که انجا رسیدم فراز / تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را ز غم بی نوایی شکست / گرفتم ره نانوایی بدست
دران پیشه نیزم نوایی نبود / که در کار و کسبم روایی نبود
بشهری که داور بود بی فراخ / شود دخل بر نانوا سنگ شاخ
ز هر سو سراسیمه می تاختم / به بی برگی ان برگ و می ساختم
زنی داشتم قانع و سازکار / قضا را شد آن زن ز من باردار
بسختی همی گشت بر ما سپهر / شد از مهر گردنده یکبار مهر
زن پاک دامن تر از بوی مشک / نکشیده با من یکی نان خشک
چو آمد که زادن او را فراز / بکشکینه گرمش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخوردن بسیج / نبودم بجز جو دران خانه هیچ
من و زن دران خانه تنها و بس / مرا گفت کای شوی فریادرس
اگر شوربایی بجنگ آوری / من مرده را باز رنگ آوری
وگرنه چنان دان که رفتم ز دست / ستمکاره شد باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه خود دوان
ز سامان بیابان همه کوی و شهر / دویدم مگر یابم از توشه بهر
ندیدم دری کان نه دربسته بود / که گنجی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست / درو درگهی با زمین گشته پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف / شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرایی کهن یافتم سالخورد / درش در نشسته بدود و بگرد
درو آتشی روشن افروخته / برو هیمه خروارها سوخته
سیه زنگیی دیدم آتش پرست / سفالین سبوی بیازی بدست
بر آتش نهاده بدیگی فراخ / نمکسود فربه درو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / به پیچید بر خود بکردار دود

بافسونگری سنگ را زر کند
صدف ریزه را لؤلؤ تر کند
ازان بیشتر گنج زر ساخت
که قارون بخاک اندر انداخت

کرش سر نبرد دست تیغ شاه
جهان زود گیرد بگنج و سپاه
سپاه آورد دشمنان را بگنج
سپاهی نگردد کم از کرد گنج

بازار او شه شتابنده گشت
زگرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد کزان جان پاک
بتزویر دشمن برآرد هلاک

چو از آتش خشم شاهنشهی
بدستور دانا رسید آگهی
بسیچید بر خدمت شهریار
بسی حربی آورد با او بکار

کز آن زن زنی پارسا گوهرست
جهانجوی را کمترین چاکرست
کمربستهٔ تست در ملک شام
بگوهر کنیزک بخدمت غلام

بسی گشت چون چاکران گرد من
بچندین هنرهاست شاگرد من
منش دل بدانش برافروختم
نهانی در او چیزی آموختم

که چندان بدست آرد از برگ و ساز
که گردد ز خلق جهان بی‌نیاز
بر او طالعی دیدم آراسته
خبر داده از گنج و از خواسته

جز او هر که این صنعت آرد بکار
جوی نارد از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مال سنج
بجز ماریه کس نشد مار گنج

کنون کان کفایت بدست آمدش
بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه پوزش رای دستور یافت
دل خویش ازان داوری دور یافت

چو دستور کرد از دل شه ربود
سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد
همان قاصدی سر براه آورد

زن کاردان چون شنید این سخن
گشاد از زر تازه و گنج کهن
فرستاده را برد آراست کار
فرستاد گنجی سوی شهریار

که چندین ترازوی گنجینه سنج
بیکجای چندان ندیدست گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد
هلاک از خود و کینه از شاه برد

درم دادن آتش کشد کینه را
نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیاران نوای عرب
نوآیین تر از نالهٔ عندلیب

نوایی که در وی روایی بود
نوایی نه کز بی‌نوایی بود

قصهٔ بی‌نوا که توانگری یافت و معتقد ان

خنیده چنین شد در اقصای روم
که بی‌سیمی آمد ز بیگانه بوم

بکم مدتی شد چنان سیم سنج
که شد خواجه کاروانهای گنج
کسی کو نه کان گنج دریا شکوه
ز دریا برو جمع شد بار کوه

یکی نامش از کان کنی سکینا
یکی همت ره زنی می‌نهاد
پر انجامش از زاد نگذاشتند
بشاه جهان قصه برداشتند

که آمد تهی دستی از راه دور
نه در کیسه نیرو نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال با بیش و کم
بدست آوریدست چندان درم

که گر شه کارد برو ده دبیر
ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی نانوا مرد دید بی‌نوا
نه آبی روان و نه نانی روا

کنون لعل و گوهر فروشی کند
خرد کی درین ره خموشی کند
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع
چنین مال را چون بود اصل و فرع

صواب آنچنان شد که شاه جهان
از احوال او بازجوید نهان
جهاندار فرمود کان زاد مرد
فرو شوید از دامن خویش گرد

بکوشد

چو وقت آید این را که داری بسیج / بده باز خرم زهی کان گنج
بپرسید عطار کین راحه نام / بگفتا طبرکیه سخن شد تمام
ز دکان عطار چون باز گشت / بافسونگری کیمیا ساز گشت
به دار الخلافت خبر داد باز / کاستاد اکسیری آمد بپاز
منم واصل کیمیا در نهفت / بگوهرشناسی کسم نیست جفت
عملهای من چون در آید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست / که گردد هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم شناس / بمن برگمارند و دارند پاس
گر آید ز من دستکاری شگرف / نیازید با من درین کار حرف
وگر خواهم از راستی در گذشت / ز من خون و سر وز شما تیغ و طشت
خلیفه چو اکسیرسازی شنید / بجستن زرش داد و زر می خرید
بافسون ور و باهی آن شیرمرد / ز رنجبه را همی خام خورد
چو ده کانه ماند از آن زر بجای / دران دستکاری بیفشرد پای
یکی کوزه ساخت چون زرگران / ز هر داروی کرد چیزی دران
فرستاد در شهر بالا و پست / طبرکیه طلب کرد نامد بدست
هم آخر رقیبان آن کارگاه / بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ را زود دینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
فرا پیش آن مهره ها کرد خرد / نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره درافکند و آتش دمید / بجا ماند زر و آن دگرها رمید
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ / بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقد نو آمد ز کان کهن
زری دید با سود همرشته ده / دران کدخدایی یکی ده شده
بامید گنجی چنان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
از آن مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیکرای / که من حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست
دران آزمایش که چست آمدی / بمیزان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو گرگ بست بر ترکی تاز
گریزه خانه را پی گرفت / شبی چند با غافلان می گرفت
بخفت و بخفتن بجنباند شان / چو بر خواست بر خاک بنشاند شان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که بردان خراسانی آن زر و زیب
حدیث طبرکیه یاد آمدش / جز آن هرچه بشنید باد آمدش
خبر باز جست از طبرکی فروش / بخندید کان طرفش آمد بگوش
طبرکیه چو تصنیف سازد دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر
هر افسون که افسونگری بشنوی / نگر تا بافسون او نگروی
درین داوری هیچکس دم نزد / که در کردن کیمیا کم نزد
سکندر چو زان خبردار شد / که بر گنج زر مار بیمار شد
بشد باز گفتند کان ماده شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست و سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشتست / بدان گنج گیتی بینباشتست

بدرگاه او هر که سر داشتی   اگر خود بدی زین رز داشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند   سگان را ز زنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش‌پرست   ز اسباب دنیا شده تنگ‌دست
از آن گنج پنهان خبر یافتند   به دیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش از آن کان گنج   که درویشی آورد ما را برنج
ندانیم چون دیگران پیشه   که در جهان کردن اندیشه
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم   بقوت یکی روز درمانده‌ایم
تواند که بانوی عاجزنواز   گشاید بما بر در گنج باز
در آموز از رای و تدبیر خویش   بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج گوهر بدست   کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم   ز خلق جهان بی‌نیازی کنیم
زن کاردان رای روشن‌ضمیر   بدان خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ   مقرنس بر آورده از خاره سنگ
عروسانه برشد بآن جلوه‌گاه   برندی سیه بسته برگرد ماه
بر آمود چون نرگس و مشک بید   بموی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسو چو مشکین کمند   دران مهره آورده با پیچ و بند
نظارگان گفت گیسوی من   بپیچید در طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم   به پیچید در صحن پیشانیم
بپوشندگان را دران داوری   غلط شد زبان زان زبان آوری
یکی گفت اشارت بدان مهره بود   که شفاف و تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست   که آن مهره با موی دید از نخست
گرفتند پی هر یک آن پیشه را   خلافی پدید آمد اندیشه را
از آن قصه هر یک همی می شمرد   بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش بپایان رسند   دران باب فصلی دگر خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست   نشاندند آن شی خنده را زیر دست
سخن باز ماند از آن گنج درخواسته   چو سربسته گنجی بیاراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا   که پیاز نداز و زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست   سخن بین که چون کیمیا پرورست
بپوشیدگی کرد رمزی پدید   درش آهنین قفل و زرین کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت   نبادان رسید انده و رنج یافت
گران کیمیا را گهر در کجاست   کیای قلم کو هر کیمیاست
ازین کیمیا پیش من گوهر بدست   دریغی نه چندانکه خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد   که او عشوهٔ کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانیی بود چست   ببغداد شد چون شدش کار سست
دمی چند بر کار کرد آن شگفت   خراسانی آمد رهش در گرفت
از آنها که اهل خراسان کنند   ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش بلد مصری همچو موم   زری کانچنان زر نباشد بروم
بسود آن یکایک همه خرد سود   بر انگیختش با گلی سرخ زود
وز آن سرخ گل مهره چند ساخت   بآن مهره با من که چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها بر شمرد   بمهر خود آن مهرها را سپرد
که این مهره در حقه نه براز   زهی مهره دزد و زهی حقه باز
بدنیاری این بر تو بفروختم   وزو کیسه سود بر دوختم

چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصهٔ روم و روس
بر آن نارم اندوه پیشینه بیش / بپایان داستان خوش کنم وقت خویش

مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
سر بی نوایان بنیکی نوا / گرامی کن و گرم ترکن هوا

قصهٔ آن زن قبطی و اکسیر آموختن از ارسطو

کهن فیلسوس جهان آزمای / سخن را چنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود در ملک شام / زمیری پدر ماریا اسم کرده نام

بسی قلعهٔ نامور داشته / زبیداد بدخواه بگذاشته
بر و گشته بدخواه او چیره دست / بکارش در آورده گیتی شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بجوید ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش

بدستور شه برده خود را پناه / دران داوری گشته زو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه / بدرس دانش بچندین گروه

ازان دادخواهی هراسان شده / بود دانش آموزی آسان شده
دل از قصهٔ داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر بست چست

بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان بآیین پرست / بجز او کس نشد محرم آب دست

ز بر هر کاری که بود اوستاد / نظر بست هر گه که او در گشاد
ز دوستی چنان کآب او بچکید / بجز آنکه بر دستش آمد ندید

چو زن دید کاستاد بر سر کار / ز کافور او گشت کافور خوار
ز میلی که باشد زنان را ببرد / هوای دلش گشت یکباره سرد

منش داد در دانش آموختن / پشیمان شد از رامش اندوختن
ارسطوی دانا بران دلنواز / در دانش خویش بگشاد باز

بسی دُر بران دُر ناسفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت
ز زن دانش آموز دانا سرشت / چو لوحی ز هر دانشی در نوشت

ازان علم کاسان نیاید بدست / یکایک خبر دادش از هر چه هست
سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیا را بیارد بجای

بآن داوری دستگاهی بداشت / بآیین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنان دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار

بر آن جوهر انداخت اکسیر زر / باکسیر خود کردش اکسیر گر
ز بس زر که آن سیمتن ساز کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد

بدان کیمیا ماریه میر گشت / لغت نامهٔ علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی چنان دادش آن دستگاه

بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / باهستگی مملکت باز یافت

چنان گشت مستغنی از ساو و باج / که برداشت از کشور خود خراج
در اکسیر کاری چنان شد تمام / که گردی زر پخته از سیم خام

چه زر در ترازوی اکسیر چه سنگ / گر آرد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکرگهش کس نیابد بدست / که بر بارگی نعل زرین ببست

فضولی گران مایه آمد بزیر / بطشتی در انداخت دانای پیر
چو پر گرد از اخلاط آن طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رونق ز رنگ / شد از نقره زیبقی آب و سنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بدو داد معشوق دلبند را
که بستان دلارام خود را بناز / ببر شادمانه سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / بناشاد و گفت این زن زشت کیست
کجا آنکه من دوست دارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم
بزد مرد دانا که از جای خویش / بیارید آن طشت پوشیده پیش
سر طشت پوشیده را بر گرفت / در آن داوری ماند کیسی شگفت
بدو گفت کاین بد دلارام تو / بدین بود مشغولی کام تو
دلیل آنکه تا پیکر این کنیز / از این بود پر بود پشت عزیز
چو این ماده در تن نمی داشت خویش / بصورت زن زشت می خواست پیش
چه باید ز خون خلط پرداختن / بدین خلط و خون عاشقی باختن
مریز آب خود را درین تیره خاک / که زین آب شد آدمی تابناک
درین قطره آب نا ریخته / بسی خرمیهاست آمیخته
بجنبید این کنیزان وحشی نهاد / مده خرمن عمر خود را بباد
کمی جفت شها ترا بس بود / که بسیار کس مرد بی کس بود
از آن مختلف رایها شد زور کار / که دارد پدر هفت و مادر چهار
چو یک خواهی که باشد بسر / چو دل با هش یک در و یک بدر
چو دید ارشمیدس گردنای روم / چگونه کشید انگبین را ز موم
بعذری چنین پای او بوسه داد / وز آن پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگرباره شد مشک پوش / سر نرگس آمد ز مستی بجوش
گل روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و راه میخانه رفت
دل ارشمیدس در آمد بکار / چو مرغان پرنده در مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش / در عیش بگشاد بر ناز و نوش
پری وار با آن پری چهره زیست / جدا زین کسی کو نهان چون پری ست
عتاب خود استاد از او دور داشت / دلش را بیابان عشق معذور داشت
چو یکچند از این داستان یک دو سال / غزاله شد از چشم چینی غزال
گل سرخ در دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پری زاده را / جهان چون پری زادگان باده را
فلک پیشتر زین که آزاده بود / از آن به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت / همان کاردانی در اندیشه داشت
بیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده رخ شاه را
خجسته گلی خون من خورد او / بجز من ز کس در جهان مرد او
چو چشمم مرا چشمه نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
ربا بنده چرخ انجانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود
بخشنودیی کو مرا بود از او / چگویم خدا باد خشنود از او
مرا طالعی طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
در آن عیدگاهان شکر افشان کنم / عروسی شکر خنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلوا سبی خانه پرداختم

شبان چون شبه نکو خواهی رساند — ز دارای شاهش شاهی رساند — کسی را که پاکی بود در سرشت — چنین قصها زو توان در نوشت
هنر نابد از مردم کوهسری — چو نور از مه و تابش از مشتری — شناسنده گر هست شوریده مغز — نهد ره شناسنده زد پای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد — بدل بشنوش کان ز مغز آورد — زبانی که دارد سخن ناصواب — نخواهد شنیدش داد باید جواب
مغنی که زخمه نوازد رود — کز اندیشه در مغزم افتاد دود
چنان بر کس آن نغمهٔ نغز را — که ساکن کنی بر سر این مغز را

قصهٔ ارشمیدس با کنیزک چینی و وانمودن ارسطو

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم — چنین گفت پیری ز پیران روم — که بود از ندیمان خسرو خرام — هنرپیشه ارشمیدس بنام
ز یونانیان محتشم زاده‌ای — ندیده چو او گیتی آزاده‌ای — خرد بیش بسی داشت خوبی بسی — بیونان نبد خوبتر زو کسی
خردمند و با رای و فرهنگ و هوش — بتعلیم دانا کشاینده گوش — ارسطوش فرزند خود نام کرد — بتعلیم او خامه بدرام کرد
سکندر بدو داده دیوان خاص — که زو دید غمخوارگان را خلاص — کنیزی که خاقان بدو داده بود — بروی آن همه رویش افتاده بود
بآن خوب روی هنرپیشه داد — هنرپیشه را دل پراندیشه داد — چو صیاد را آهو آمد بدست — نشد سیر از آن آهوی بهرمست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد — که هندوی غم رختش از خانه برد — ز مشغولی او بسی روزگار — نیامد بتعلیم آموزگار
سراینده استاد را روز درس — ز تعلیم او در دل افتاد ترس — گرانی که زد آن هنرپیشه را — چه شوریده در مغزش اندیشه را
بتعلیم او بود شاگرد صد — که آموختندی ازو نیک و بد — اگر ارشمیدس شودی بجای — نبودی نه بد بودی بدوره‌نمای
سراینده را بسته گشتی سخن — گران سکه نو بود نقد کهن — وگر بودی او یکتنه یادگیر — سخن گوی را بر گشادی ضمیر
نیوشنده یکسان که بی‌خبر بود — ز نابخردان بهتر از صد بود — هنرپیشه را پیش خواند اوستاد — که چون است کز ما نیاری تو یاد
چو مشغولی از دانش باز داشت — به بی‌دانشی عمر نتوان گذاشت — چنین باز داد ارشمیدش جواب — که بر تشنه در راه زد جوی آب
وزان پیشتر زین که بنواخت شاه — بمن داد چینی کنیزی چو ماه — جوانی و زانسان بتی خوب چهر — بران مهربان چون نباشم بمهر
بآن صید وا ماندم از زین شکار — که یکدل نباشد دلی در دو کار — چو استاد دانست کان تیز هوش — بشهوت پرستی بر آورد جوش
بگفت آن پری روی را پیش من — بباید فرستاد بی انجمن — به هیچم که تاراج آن ترکتاز — ترا از سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان‌پذیر — فرستاد بت را بدانای پیر — برآمیخت دانا یکی تلخ جام — که از تن برون آورد خلط خام
ز خلطی که جان زان گزایش کند — بلی آنچه خون را فزایش کند — بپرداخت آن شخص او مایه را — دوتا کرد سرو سهی سایه را

سهی سرو را کرد بالاش پست دماغ گل از رخ روش پست
عروسی زمانی پرستان او که زو بود خرم شبستان او
شد از گوشهٔ چشم زخمی نژند تب آمد شد آن نازنین دردمند
در آن تب که خر داغ و دودی نداشت بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت بدان حد گران خلق نومید گشت
ملک زاده چون دید کان دلستان بکار اجل گشت همداستان
از آن پیشکان زهر باید چشید از آن نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیت بود از اندیشه دور بیابانی از کوه وارش دور
بسی وادی و غار پیران درو کنام پلنگان و شیران درو
در او رستنی را نه بیخ و نه برگ بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را در آن شوره دشت مبادا که خوشتین باز گشت
ملک زاده ز اندوه آن رنج سخت سوی آن بیابان گرائید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی را باز بست سوی او خرامید تیغی بدست
به نشناس با یکی برو زو بلند بدو حمله آورد و او را فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان فرو هشت برقع بروی جوان
نهان خانه داشت در زیر خاک نشاندش در آن خانهٔ اندوهناک
یکی زان پرستاران برو بر گماشت که او راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود وز آن پیش چیزیش رخصت نبود
ملک زاده زندانی و مستمند دل و دیده و دست هر سه به بند
فرو ماند سرگشته در کار خویش که تا رفته چون آمد آن حال پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او کمر بست در چارهٔ کار او
عروس تبش دیده را چاره ساخت دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس گرانمایه را داشت یکچند پاس
پری رخ ز درمان آن چهره دست از آن تاب و آن تب بیکباره رست
همان آب در رگش در آمد که بود تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تن درست دوای دل خویش را باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر ملک زاده را جوید از راه مهر
بشی خانه از عود پر طیب کرد یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار نشاندند آن گلرخ را بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را همه از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع بیانداختش در آن بزمگه برد و شناساختش
ملک زاده چون یکزمان بنگرید می و مجلس و نقل و معشوق دید
از آن دوزخ تنگ و تاریک زشت همش حور حاصل شده هم بهشت
چه گویم که چون بود از آن خرمی نبود شرح این پیش نامحرمی
شهنشه چو گفت شبان کرد گوش بمغز رسیده درآورد جوش
برآسود از آن رنج و آرام یافت کز آن پخته می خام یافت
در این بود خسرو که از بزم خاص برون آمد آوازه بر خلاص
گران مهربان ماه خسرو پرست باقبال شه عطیه داد دست

شبان جوه

نگاری که در سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیا ز اول صبح بام / بزن زخمه تخت بر رود جام
ازان نغمه کو در دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

قصهٔ شبان با سکندر و فتح الباب سکندر

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی گهر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو در آورده خم / گره بسته بر خنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز هجران تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او / رسیده به نومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک / ازان دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم / خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چارهٔ آن پری وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند / دران داوری که فراهم شدند
دران تب بسی چارها ساختند / تبش را ز تابش نپرداختند
نه زان سرخ سیب آن تبش گشت به / نه ز ابروی شه دور گشت آن گره
ازانجا که شه دل درو بسته بود / ز تیمار بیمار دلخسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد ببام / که شوریده کمتر پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت / نظر کرد ازان بام بر کوه و دشت
دران پستی از حصن بام بلند / شبان دید و در پیش او گوسفند
همانا یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش هر دو کافور پوش
در آن دشت میگشت بی مشغله / گهش در گیا روی و گه در گله
دلش زان شبان اندکی بر گشاد / که زیبا منش بود و زیرک نهاد
فرستاد کارندش از جای پست / بران خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بخواندن سر افراختند
درآمد شبانه بنزدیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان پید اسکندرست / نمودار فالش بلند اخترست
زمین بوسه دادش که پرورده بود / دگر خسروان خدمت کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند / گشتا خیش نکتهٔ چند راند
بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت / فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت
که دلتنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کای خسرو تخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پر نور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه بر خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گو بدو ره برد / سخن گفتن او بآن در خورد
پسندید شاه از شبان آن سخن / که این قصه را باز جست اصل و بن
بدو حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شد آگه ز راز نهفت
بگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بپایان رسید سرسری
دگرباره خاک زمین بوسه داد / وزان پس دعایی دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت خسروان
ازان بزمداران که من داشتم / وز ایشان سر خود برافراشتم
ملکزاده‌ای بود در شهر مرو / بهی طلعتی چون خرامنده سرو

مگر کان غلام از جهان در گذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
چو موی از سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان نرمک آواز کرد
چنانت دهم گوشمال این نفس / که ناگفتنی را نگوئی بکس
نگفت آن سخن با کسی در جهان / چو گنجش همی داشت در دل نهان
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دل تنگی آمد بدشتی فراخ
که شاه جهان را دراز است گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
شنیده چنان شد کزان چاه جست / برآهنگ آن ناله نالی برست
شبانی بیابانی آمد ز راه / نئی دید بر رسته از قعر چاه
دل خود در اندیشه نگذاشتی / بان نی دل خویش خوش داشتی
نئی دید کز دور میزد شبان / شد آن مرز شوریده بر مرزبان
شه از نالهٔ نی چنان گرم گشت / که پولاد با خشم او نرم گشت
شبان را بخود خواند و پرسید راز / شبان قصهٔ نی بدو گفت باز
بزخم خودش غ کردم از گرد پاک / نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
شگفت آمد این داستان شاه را / ببر برد سوی وطنگاه را
بدو گفت کای مرد آهسته رای / سخنهای سربسته را برگشای
اگر گفتی آزادی از بند میغ / وگرنه سرت را برد سیل تیغ
نخستین بنوک مژه راه رفت / دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
ازان راز پنهان دلم سفته شد / حکایت بجایی فرو گفته شد
چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
چو در پردهٔ نی نفس یافت راه / همان راز پیشینه بشنید شاه
بنیکی سراینده را یاد کرد / شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشید کی سوی او کرد باز
که گر راز این گوش پیرایه پوش / بگوش آورم کاورد کس بگوش
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن نی زبان را فراموش کرد
ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشنده رازی دل آرد بدرد
بپیغوله دید جایی شگرف / فکند آن سخن را در آن چاه ژرف
سوی خانه آمد بآهستگی / نگه داشت مهر زبان بستگی
ز چه سر برآورد و بالا کشید / همان دست دزدی بکالا کشید
برسم شبانان ازو چنبه ساخت / نخستین بزد در خمش آنگه نواخت
برون رفته بد شاه روزی بدشت / بر آن دشت بر سر چوپان گذشت
چنان بود در نالهٔ نی براز / که دارد سکندر دو گوش دراز
دران داوری ساعتی نی فشرد / برآهنگ سامان او پی نبرد
که این نی ز جایی برآمد بلند / که شیرین ترست از نیستان قند
درو جان نه و عشق جان منست / به این بی زبانی زبان منست
چو بنشست خلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند و بس
که راز مرا با که پرداختی / سخن را بگوش که انداختی
تراشنده کاین داستان را شنید / به از راستی گفتن جوابی ندید
که چون شاه با من چنان کرد عهد / که برقع کشم بر عروسان مهد
نگفتم جز آن با کسی ای نیک رای / وگر گفته باد خصم خدای
بفرمود کاردو رقیبی شگرف / نیی ناله پرورد از آن چاه ژرف
شد آگه که در عرضگاه جهان / نهفتیده از کس نماند نهان
چنان دان که از غنچه لعل و در / شکوفه کند هر چه آن کشته بر

نگاری

چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت / بدو گفت کای مدبر بدسرشت
جز از پره سرخ گل رنگ نیستی / بخار مغیلان در او نیستی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس / چه داری شبیه سخن گوهر شناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه هست آنچه بود از نخست / ز بوسش دگرگونه نقشی نرست
جز آن جنبت کز نو عمل کرده ام / درون را به بیرون بدل کرده ام
خلق بود بیرون بهنجار شاه / خلق تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای / فرو ماند سرگشته لختی بجای
از آن پس که خلقان او تازه کرد / تملقش گرم بیش از اندازه کرد
ز خنده بپیچید و در گریه گفت / که پوشیده به رازها در نهفت
گر از رازها بر گشاید بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند
جو از نقش دیبای رومی طراز / سر عیبه زین سان کشایند راز
به ار ما درین محرم نقره پوش / جو عود سیه بر نیاریم جوش
که خوبان بخاکستر عود و بید / کنند از سر خنده دندان سپید
بسازای مغنی رهی دلپسند / براو تار این ارغوان بلند
رهی کان ز محنت رهایی دهد / بتاریک شب روشنایی دهد

گفتار در اقوال که اسکندر را چرا ذوالقرنین گویند

سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد کام
بقولی دگر آنکه بر جای جسم / دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
ز قولی دگر کان بسیجیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی ز دانا آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان / نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش / برآراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکرنگار / یکی بر یمین دیگری بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته / بر او لاجورد و زر آمیخته
لقب کردشان مرد هیأت شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که هر پیکری کان بیاراستش / فرشته بود بر چپ و راستش
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری / که برد از دو پیکر بهی پیکری
ز یونانیان بدیگر سواد اوفتاد / حدیث سکندر بدو کرد یاد
نثار رفت از ایشان بهر مرز و بوم / برآرایش دستکاران روم
عرب چون میان دید بنگاشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بود شان کانچه قرنش زرست / نه فرخ فرشته که اسکندرست
ازین روی در شبهت افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند
جز این گفت با من خداوند هوش / که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
بر آن گوش چون تاج انگیخته / ز زر داشتی طوقی آویخته
زدی گوش را گنجدان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نبردی پیام

بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نگه داشتی
اگر پیرزن بود اگر طفل خرد / که دادخواهی بدو راه برد
بآیین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کار آگهان دم گشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد
وگرنه یکی ترک رومی کلاه / بهند و بچین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی گروه / نبودی درش خالی از شش گروه
ز پولاد خایان شمشیر زن / کمربسته بودی هزار انجمن
ز افسونگران چند جادو درست / کز ایشان شدی بند هاروت سست
زبان آوری کو بوقت شتاب / کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن / که رنجانم اندیشه خویش از آن
ز پیران زاهد بسی نیک مرد / که در شب دعایی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی / بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز بینش کوکبه صف برآراستی / ز هر کوکبی یاری خواستی
بر اندازه جهد خود هر کسی / دران شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان یاری گرش / گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی / دوا پیشه غرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش / که پیچیدی از سخت پیچش گوش
بپیغام اول زر انداختی / ز زر کار خود را چو زر ساختی
وگر دشمن از زر بدی در منش / با آهن شدی کار چون آهنش
گر آهن نبودی بدان در کلید / بافسونگران چاره کردی پدید
گر افسون از آن چاره سر تافتی / بمرد و زبان دان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند / ز رای حکیمان شدی بهره مند
ز چاره حکیم ار هراسان شدی / بزهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان آن نبودی به پیش / به پیغمبران بردی آن کار خویش
وگر زین همه پیش بودی شمار / بایزد پناهیدی انجام کار
پناهنده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
بهر عبرة کان در شمار آمدش / نمود ار عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا بشغل شکار / بدیدی بیاز بجیه در هیچ کار

قصه سکندر با مرد دشتی پوش

یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی در جهان باز کرد
بر آیینش بنشسته رامشگران / کشیدند بزمی گران تا کران
سراینده‌ای بود در بزم شاه / که شه را در او بیش بودی نگاه
دوشی جامه داشتی هفت رنگ / چو گل تار و پودش بر آموده رنگ
تماشای آن حلقه نغز یاب / دل شاه را داده بر وی طواف
بر آن جامه چون گل افروخته / ز گوهر بسی خام اسپر دوخته
خداوندان جامه نغز کار / بران جامه زد تا بسی روزگار
ز بس رخنه دود و تاراج کرد / دوشی پوش را حلقه شد ساج زرد
چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را گرد بیازی دگر / دوشی زیره گرد اسپر بر زبر

پر فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون پیکر ماه شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه پیشینه را داد نور
دماغ فلک را باندیشه سفت / در بستگیها گشاد از نهفت
از آن پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش چو آب روان
بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند انچه دانش بود ترجمه
صدف چون ز هر گوهری گشت پر / بدید آمد از روم دریای دُر
دگر دفتر فرّ و حانیان / کزو زنده ماندند یونانیان
کسانی که آن سِفر بر خوانده اند / ز تکسیر ازو حرفها رانده اند
کنون زان صدفهای گوهر فشان / برون ز اصطلاحش خنی پی نشان
بان کاردانی و کار آگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
نجوید کسی از کسی برتری / کرا ز طریق هنر پروری
قرار انچنان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
همه رخ بدانش بافروختند / ز فرزانگان دانش آموختند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت ورزو نام دانش بهشت
نهان خانه داشتی از ادیم / برو هیچ بندی نه از زر و سیم
ولش چون شدی سیر ازین دامگاه / در آن خرگه آوردی آرامگاه
زدی روی بر روی آن ریگ پاک / برآوردی از دل دمی دردناک
هر آن فتح کاقبالش آورد پیش / ز فضل خدا دیدی نه از جهد خویش
دعا گاه از راه آلودگی / نیاز دگر مهتر آلودگی
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیک رایی گرفت

آغاز داستان اقبال نامه

ز رامش سوی دانش آورد رای / پژوهش گری کرد با رهنمای
سخن راستان جست با رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم / چه از جنس یونان چه از جنس روم
ز هر در بدانش دری در کشید / وزان جمله دریای آمد بدید
نخستین طرازی که بست از قیاس / کتابیست کان هست گیتی شناس
همان صفو اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردند آهن چو موم
خبر یافتند از ره کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر
چنین چند نوباوه عقل زای / پدید آمد از شاه کشور گشای
اشاره چنان شد ز تخت بلند / که داناست نزدیک ما ارجمند
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
چو دولت بدانش روان کرد چند / جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آواز یونان بدانش بلند
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / بطاعتگهش بیش بودی نشست
یکی خرگه از شوشه سرخ بید / دران خرگه افشانده ریگ سپید
نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمتگری جست بستی کمر
ز رفته سپاسی بر آراستی / باینده هم یاری خواستی
دعا کردنش بین چه در پرده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
نه زان غافلان بود کز دود و می / بد و نیک را برگرفتند پی

چو ماند این یکی رشته گوهر بجای / دگرره شد آن رشته گوهرگرای
بکم مدت این مرز ویرانه بوم / بنزدی آباد تر شد ز روم
باقبال این گوهر گوهری / از آن دایره دور شد داوری
در آن رخنه مگر که از رنج و تاب / شد آن مملکت دور از اکنون خراب
نگر تا باین شاه گردون سریر / دگر باره چون شد عمارت‌پذیر
کلین بار دیش راز بس برگ ساز / بدیوار زرین بدل کرد باز
برآراست ویرانه را گنج / ز بیماری مملکت برد رنج
ز هر کنجی انگیخت صدگونه باغ / برافروخت از خانه صد چراغ
چو آبادی آن ملک را نور داد / خرابی ز درگاه او دور باد

در خطاب زمین‌بوس

زهی آفتابی که از دور دست / بنور تو بینم در و هر چه هست
چراغ ار چه باشد هم از جنس نور / خراو را بود دید نتوان ز دور
نه آن شد کله‌داری پادشاه / که دارد بگنجینه در صد کلاه
کله‌داری آن شد که بر مهتری / نهد هر زمان از کلاه افسری
کله‌دار عالم تویی در جهان / کز آن دست بر سر کلاه مهان
دماغی که اندر سر آرد غرور / ز سرها تو کردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی رایت از نصرت آراسته / تر و دور رای تو برخاسته
کیان گر که شد شند ازین بزمگاه / بسر سروری آنکه تو داری کلاه
تو کامروز بر خلق فرمان دهی / بنفس خود از آفرینش بهی
زکاووس و کیخسرو و کیقباد / تویی پیش دادای به از پیش داد
چو در داد پیشی و پشتی هست / سزد گر شوی بر کیان پیش دست
برای برین هفت پرگار کاخ / ازین پرده تنگ صبحی فراخ
بیا و نظامی یکی طاس می / خوری هم باین کاووس کی
بیاد آن بان طاس طوسی نواز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شناس از دو کان کهن / ترا در سخا و مرا در سخن
بوامی که نا داده باشند بخت / حق وارث از وارث اندر درست
من آن گفته‌ام کاینجهان گوش گفت / توان کن کران نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن ترا نیز توفیق باد
چو توفیق ما هر دو همره شود / سخن را یکی پایه در ده شود
برین گل که ریحان باغ بهشت / در ایوان تو شب چراغ بهشت
برآرای مجلس برافروز جام / که حلاب بختست در خون جام
تو می‌خور ز بهانه زمین دور دار / مرا لب بمهر بیت معذور دار
بدان جام کار در اندیشه هوش / همه ساله می‌خور رونت باد نوش
دلت تازه بادا و دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار / منیعا دچون چرخ گردان زکار
ملندیت بادا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیابد فرود
دو تیغی ترا از صبح شمشیر تو / سپهر از زمین را متر زیر تو
درفشنده تیغت عدوسوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ / فرستاد دست یادگاری بزرگ
مبادا از تو خرتو کس یادگار / وزین یادگار این سخن یادگار

مرفیلقوفان

خریداری الحق چنین ارجمند ‌ ‌ ‌ سخنهای من چون نباشد بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش ‌ ‌ ‌ خروسی سپیدست در زیر عرش
چو او برزند طبل خود را دوال ‌ ‌ ‌ خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم ‌ ‌ ‌ که هر بامدادی نوایی زنم
بر آواز من جمله مرغان شهر ‌ ‌ ‌ برآرند بانگ ابیت گویای دهر
نظامی گنجینه بگشای بند ‌ ‌ ‌ گرفتاری گنجه تا چند چند
برون آر گر صیدی افکنده‌ای ‌ ‌ ‌ روان کن اگر گنجی آکنده‌ای
چنین گنج اگر بخت روزی بود ‌ ‌ ‌ سزاوار گیتی فروزی بود

در ستایش ملک نصرت الدین پیشکین

چو بر سکه شاه بستی زرش ‌ ‌ ‌ همان خطبه خوان باز بر منبرش
شهی کانچه در دور ایام اوست ‌ ‌ ‌ بر خطبه و سکه نام اوست
سر سرفرازان دگر دلکشان ‌ ‌ ‌ ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و شرم ‌ ‌ ‌ چو داود ازو گشته پولاد نرم
بطغرای دولت ز محمودیان ‌ ‌ ‌ بتوقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل برو ‌ ‌ ‌ سراینده قمری و بلبل برو
ز بینی که در بزم چون نوبهار ‌ ‌ ‌ درم ریزد و در فشاند نثار
چو در جام ریزد می سالخورد ‌ ‌ ‌ شبیخون برد لعل بر لاجورد
چو شمشیر آتش برآرد ز آب ‌ ‌ ‌ میانجی کند ابر با آفتاب
کجا گشت شاهین او صیدگیر ‌ ‌ ‌ ز شاهین گردون برآرد نفیر
عقابش چو پر برزند بر سپهر ‌ ‌ ‌ شکارش نباشد مگر ماه و مهر
که باشد کسی تا بدوران او ‌ ‌ ‌ کند دزدی سیرت و سان او
سروری که آن دزد گرد د خراب ‌ ‌ ‌ که خود را رسن سازد از ماهتاب
سراب از سراب آب نشناختن ‌ ‌ ‌ کند تشنه را از تک و تاختن
کلیچه کان بردن از قرص ماه ‌ ‌ ‌ فکندست بسیار کس را بچاه
دهد دیو عکس فرشته ز دور ‌ ‌ ‌ ولی آن ز ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه ایزدپرست ‌ ‌ ‌ ز مهر و وفا هر چه خواهند هست
نه من مانده‌ام خیره در کار او ‌ ‌ ‌ که گفت آفرینی سزاوار او
چرا پیشکین خواندش او را سپهر ‌ ‌ ‌ که پیش از دگر خسروان جست مهر
اگر پیشکین بر تو بستند راست ‌ ‌ ‌ بود کی نشین حرف بر وی گواست
سزد گر بود نام او کی نشین ‌ ‌ ‌ که هم کی نشانست و هم کی نشین
باحیای او زنده شد ملک دهر ‌ ‌ ‌ گوای من اینک وا هم
گران زلزله کاسمان را درید ‌ ‌ ‌ شد آن شهرها در زمین ناپدید
چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت ‌ ‌ ‌ که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشته چون آسمان بیقرار ‌ ‌ ‌ معلق زن از بازی روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور ‌ ‌ ‌ که ماهی شد از گوهر گاو دور
فلک را بسیلاب سیل زهم برگسست ‌ ‌ ‌ زمین را مفاصل بهم درشکست
باعضای خاک آب را بسته کرد ‌ ‌ ‌ ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ یوسفان را برآورد سیل ‌ ‌ ‌ در مصریان را در انداز نیل
نماند یکی دیده بر جای خویش ‌ ‌ ‌ جهان در جهان سر بر انداز پیش
ز بس گنج کان روز بر باد رفت ‌ ‌ ‌ شب شنبه را گنج از یاد رفت
ز چندان زن و مرد برنا و پیر ‌ ‌ ‌ برون نامد آوازه جز نفیر

دگر با چنین تن جوانی کنم   بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه‌ای   نمایم بقدر وی اندازه‌ای
مگر تا رها کردن این پند را   نیازارم این همرهی چند را

در نگاه داشتن اندازهٔ زندگانی و بشرط انصاف گوید

چو غواص دریا درآمد بموج   ز کام صدف دربرآرد باوج
ازآن ابر کاتش درآب افکند   زمین سایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت درآمد بکار   دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید   شباهنگ را صبح صادق دمید
دگر باره بختم سبکخیز شد   نشاط سخن بر دلم تیز شد
چو دولت دهد بر گشایش کلید   ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روز کار است نام   یکی روز دانه است و یک روز دام
چو فرمان دهی نقش پرگار کن   بفرمان من گرد ملک سخن
بر انداختی کردم از رای چست   که این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند   که باشد کز او شهریاری کند
فرو گفت کان کس بود شهریار   که باشد پسندیده در هر دیار
بداد و دهش چیره بازو بود   جهان بخشیش بی ترازو بود
بموران دهد کو بود موخوار   دهد پیل را طعمه پیلوار
نه چون خام کاری کز مستی کند   بخامه زدن خام دستی کند
ره آورد موری فرستد به پیل   دهد پشه را آب چر پیل
همه کار شاهان شوریده خواب   باندازه ناساختن شد خراب
که یک ره سر از پای نشناختند   بهیچی کلاهی برانداختند
بزرگ اندک و خورد بسیار بود   شکوه بزرگان ازین گشت خرد
سخایی که بر دانش آید بجوش   ز طبل دروغی برآرد خروش
در آب نگه دار تا وقت کار   شمردن توانی یکی تا هزار
کرم بیش کالا چنان برسنج   که حال هر ساعت آید برنج
مکش بر کهن شاخ نوخیز را   کزین کشت شیرویه پرویز را
فزن اره بر سال خورده درخت   که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب   باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست   کند گرده کوه را لعل بست
بهر جا که رایت برآرد بلند   سر کینه را بر گشاید ز بند
بمجد اندرین شاه بیدار هوش   که نازش فروست و نوازش فروش
ز بر سختن کوه تا برگ کاه   شناسد همه چیز را پایگاه
باندازهٔ هر کرا مایه‌ای   دهاد و دهش را دهد پایه‌ای
ازان شد برو آفرین جای گیر   که در آفرینش ندارد نظیر
ز من هر کس این نامه را باز جست   بعنوان او نامه آمد درست
جز او هر کرا دیدم از خسروان   ندیدم درو خوی جلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته   بسی سر بپاکی انداخته
دری پر ز دعوی و خالی تهی   همه لاغریهای بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان   جگر گوشه جاکی خوارگان
همین رشته را دیدم از لعل و در   ضمیری چو دریا و لفظی چو در

مهر جنس رسید سازکاری کند — فلک بر ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان — بسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بیند بپای — کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرمست کان بر بریشم تنند — کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم نهد — یکی کاروان بر بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را — فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس مایه خورد و خفت — بدزدی خورد دیگری کس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود — به از صد مگس کانگبین خور بود
از آن پیش کارد شبیخون شتاب — چو دراج در ده صلای کباب
ز حرصی چه باید طلب کرد کام — که گه سوخته دارد و گاه خام
اگر جوش گیری بسوری زرد — وگر بر نجوشی شوی خام و سرد
سپهر اژدهاییست با هفت سر — بزخمی که اندازد از ما سپر
درین طشت غربالی اکنون — تو غربال خالی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آبریز — تو با او چو غربال شو خاک بیز
کجا خاکدان باشد و آبگیر — ز غربال و طشتی نباشد گزیر
فسونگر خفت این خم نیلگون — که صد گونه رنگ آید از وی برون
اگر جادویی بر خمی شد سوار — خمی هین برو جادوان صد هزار
حساب فلک را رها کن ز دست — که پستی بلند و بلندیست پست
کهی زیر ما گاه بالای ماست — اگر زیر بالاش خوانی رواست
درین پرده با آسمان جنگ ساخت — که این پرده با کس هم آهنگ ساخت
چه بازیچه کین چرخ تاریک رنگ — نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردون برآرد بلند — همش باز در گردن آرد کمند
ز روباه سرخ ار کلاهش دهد — بخورد سگان سیاهش دهد
برین چارسو چند سازیم جای — شکم چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم — گزین کنده چار بالش رهیم
رباطی دو در دارد این دیر خاک — دری در گریوه دری در مغاک
نماند کسی زان درانجا فراز — کزین در برون شد نگردد باز
فسرده کسی کو درین چاه پست — چو برف آمد افتاد و چون یخ نشست
خنک برق کو جان بگرمی سپرد — بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون بر فروخت — شبی خنده جان کند وانگاه سوخت
کسی را که گشتی نباشد درست — شناور شدن واجب آید نخست
شتابنده را اسب صحرا خرام — برق داده به زانکه باشد جمام
جهان آن جهانست کارگردن — که آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد — گه ازرق کند رنگ ما گاه زرد
درین ره کسی پرده داند نواخت — که هنجار این ره تواند شناخت
برهبر توان راه بردن بسر — سر راه دارم کجا راهبر
چنان وقت آید مرا کس به پیش — که امید بردارم از عمر خویش
دگرباره غفلت سپاه آورد — سپرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی مدبر سپرم — بافسانه عمری بسر میبرم
باین پر کجا بر توانم پرید — به پایی چنین در چه دانم رسید
برین چارسوی مخالف روان — نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر دوقع سران درآرم بکار — جدا مانم از مردم روزگار

شرف‌نامه را تازه کردم نورد / سپیدآب را ساختم لاجورد
باول چه گشتم بآخر چه رست / شکسته چنین کرد باید درست
فروشنده جوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید
بسرسبزی شاه روشن‌ضمیر / بنیروی فرهنگ فرمان‌پذیر
سخن زین نمط هر چه دارد نوی / بدین شیوه نو کند پیروی
سخن گفتن آسان برآنکس بود / که نظم تهیش از سخن بس بود
غلط کاری این خیالات نغز / برآورد جوش دلم را ز مغز
بترتیب این بکر شوهرفریب / فرا صابری باد و شه را شکیب
ندانم که این جادو بهای چیست / چگونه درین بابلی چاه رست
بدین سحر کآب زردشت برد / بسا زند را کآتش زند برد
من آن ابرم این طرفه نقش شطا را / که آب از جگر بخشم آفاق را
چو سایه که هنجار دارد ز نور / وزو دارد آن نیز نقش وجود
همه صرف خواران صرف منند / قباله‌نویسان حرف منند
بخلوت زدودم ز پولاد زنگ / که آیینه پذیرد ز یاقوت رنگ
نخواندی که آن صیقل چینی نگار / چگونه ستد رومیان از حصار
شل زود درین اکه فرزانه بود / که بر ناید از هیچ ویرانه دود
بسا چیز کو در دل آرد هراس / سرانجام از آن کرد باید سپاس
چو باران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو بر عادت خود درآید خریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
بباید یکی آتش افروختن / برو صندل و عود و گل سوختن
خدای ازلی بندگیم آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید

دگر باره این نظم چینی طراز / به چین تا کجا می‌کند ترکتاز
بسی سالها شد که گوهر پرست / نیاورد ازین گوهر بد بدست
چو فرمود شه باغی آراستن / بهمن کشتن و سرو پیراستن
یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او می خورند انجمن
دلی باید اندیشه را تیز و تند / که نیشش نباید ز شمشیر کند
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ / بدشواری آرد سخن را بچنگ
زگرمی سرم را پر از دود کرد / زخشکی ثمر را نمک سود کرد
سخن بین کجا بارگه میزند / چه می‌گویم او خود چه ره میزند
که آموخت این زهره را زیر زند / که سازد نواهای هاروت بند
کجا قطره تا در بدریا برد / خر آرد و زین بصره خرما برد
همه چون گیا جرعه‌خواران من / زمین سبز و تشنه بباران من
زمین گرچه شوریده شد خوابشان / هم از فیض جوی منست آبشان
من اوراد این فیض ازان یافتم / که روی از دگر چشمها تافتم
چو من کردم آیینه را تابناک / پذیرنده پاک شد جای پاک
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / عنان از ریاضت نباید کشید
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود روز پاک
جهان پر شد از دعوی انگیختن / برین نطع ترسم ز خون ریختن
چو باد هوا تر نماید در آب / بسوزاندن چرک را آفتاب
و تا خیزد از تری آب و ابر / که باشد نفس را گذر سطبر
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم خبر این نک و طعنه نگاه
به نیک و به بد مرد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار

شبی از دل سنگ تاریک‌تر / رهی از سر موی باریک‌تر
درین شب چگونه توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید چاه
فلک بار که را برانده دو میل / سپر پاسبان مانده در پای پیل
برین سبزه آهویی انگیخته / زناف زمین نافه‌ها ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه‌ داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ / سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن / گه اندوختن گاهی انداختن
چو پاسی گذشت از شب دیرباز / دو پاس دگر ماند هر یک دراز
شتاب فلک را که آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
من از کلک شب درین دیو رنگ / همی بافتم حله هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / که ازرق برآوردم و گاه زرد
مرا کاول این پرورش کار بود / ولی نعمتش در دهن یار بود
نماد خوی آن خواجه سربلند / که شد قدر قابل بها و بلند
جهان را ز گنج سخا کرد پر / ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد خرد و هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در او مشتری / برین مهر بردارد انگشتری
ز یک قالبه چند زاید سخن / چه خرما گشاید ز یک نخل بن
شبی کز سیاهی بدان سایه بود / گرو نور در هفت پایه بود
شبی وه چه شب چون یکی ژرف چاه / فتاده درو رخت خورشید و ماه
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد
من از دولت شه کمندی بدست / گرفته بسی آهوی شیرمست
درافکنده طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون‌ها همیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برآمیخته خیل چین با حبش
بمنزل رسانده ره انجام را / گرو برده هم صبح و هم شام را
دران وحشت آباد دفتر پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر
گهر جوی را تیشه بر کان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب / بخرپشته کوه برزد طناب
من شب نیاسوده برخاستم / بیاسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم بترتیب نو / برو کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان فراهم نفس / زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت / سخن با سخاهم نشستی گرفت
درآمد بغریدن ابر بلند / فرو ریخت گوهر بگوهرپسند
دلم آتش و طالعم شیر بود / زبانم دران شغل شمشیر بود
دو جا مرد را بود باید دلیر / یکی نزد آتش یکی نزد شیر
که آتش و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هر دو بالاترند
چو در دست من داد نیک اختری / دف زهره و دفتر مشتری
که از لطف برساختم زیوری / که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برانباشتم / که چون شاه گوهرخری داشتم
دگر باره بر کان گشادم کمین / برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود / ز رو آهن اینک توان آزمود

زمان رنجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمدترین همه سروران / گزیده‌تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاک / شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت
وگر گرده ماهی ز یونس شکار / زمین بوس او گشت ماهی و بار
ز داود اگر دور درعی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد چو زد از مهد پرّون برید
وگر طارم موسی از طور بود / سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن هر چراغی که هست / بدریوزهٔ شمع تو چرب دست
تو آن چشمه‌ای کاب تو هست پاک / بآن آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش تویی / جهان درد زد شد طبیبش تویی
طبیب بهی رنگ با آب و رنگ / بحکم خداوش دارد بچنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست / بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه خوار

گفتار در نصیحت بعضی از دوستان و تازه کردن داستان

به هر مدتی گردش روزگار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار
پراهنگ پیشینه کج رو کند / نوایی دگر در جهان نو کند
ببازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
بآن پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری
چو پردخت ازان پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین گونه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایهای کهن
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری بر سر آرد ز سنگ
عروس مرا پیش پیکر شناس / کند تازه رویی بسی از قیاس
من آن توسنم کز ریاضت گری / رسیدم ز تندی بفرمان بری
چه کمتر کان از مغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانا چو گل نعل بر آب پشت / چو پیری رسد نعل بر آتش است
دران کوره کائینه روشن کند / چو سنگ است از آئینه جوشن کند
دل هر کرا کو سخن پرور است / سروش سراینده یاری گر است
ازین پیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از خون و مغز
سراینده‌ای داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده‌ای نیز کان می‌شنید / هم از شغل خود کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت / سخن چون توان اندرین خاک گفت
گر دولت شه کند یاریی / درآمد دمی تازه گفتاریی
در اندیشه زین گذرهای تنگ / هم از تن توان شد هم از زور و رنگ
چو طوفان اندیشه‌ام در گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت

نگار

در تضرع و مناجات نزد قاضی حاجات

همه بودی از بود او هست نام / تمام او هست دیگر همه ناتمام
خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده
تورا خواهم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نگردی کشش / نه چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین از خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد تقاضا بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر / چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر
در آن روضه خوب کن جای ما / بر نقش ناخوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی بر امید / یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری
نبینم من آن زهره بر خویشتن / که گویم بتو این و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جستجوی / چو یابم تو بخشنده باشی نهای
تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
پرورش مرادی به مردم مکن / سر رشته از راه خود گم مکن
چو بر آشنایی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراغی ز چشم کسان
چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین گر چه خردم من ایزدپرست / بزرگم کن آخر بزرگیت هست
چو ذره بگرد بزرگان دوید / بدان خوردی آورده خود را پدید
من ذره خردم از دیده دور / که نیروی تو بر من افکند نور
به نیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن
باول سخن دادیم دستگاه / بآخر قدم نیز بنمای راه
صفایی ده این خاک تاریک را / که بپیماید این راه باریک را
برانم که زین پس درین تنگنای / بخشنودی تو زنم دست و پای
چو از راه خشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت

در نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه پیداره سریر / که هم تاجور بود و هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمودار ایزدشناس / که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت / رهاننده از دوزخ تنگ و زشت
سپیده دمی در شب کاینات / سیاهی نشینی چو آب حیات
گرو بر نکردی سپر از طاق عرش / که برقع دریدی برین سبز فرش
ره انجام روحانی او دادمان / ره آورد عرش او فرستادمان
نیرزد بخاک سر کوی او / سر ما همه کمتر موی او

کتاب اقبالنامه

خرد هر کجا گنجی آرد پدید ❊ ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز ❊ همان ناخردمند را چاره ساز
رهایی ده بستگان سخن ❊ توانا کن ناتوانان کن
نهان و آشکارا درون و برون ❊ خرد را بدرگاه او رهنمون
فرازنده سقف این بارگاه ❊ طرازنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر ❊ بزرگی و داناییش دلپذیر
سزای پرستش پرستنده را ❊ توانا بدو مرده و زنده را
ورای همه بوده و بود او ❊ همه رشته جواهر آمود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت ❊ شناسنده حیران ازو جفت گفت
یکی کز دویی حضرتش هست پاک ❊ نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفریدست در هفت پوست ❊ بر او آفرین کافریننده اوست
همه بود را هست ازو ناگزیر ❊ نبود کس او نیست نسبت پذیر
بدو هیچ پیوند را راه نیست ❊ خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گرت مذهب آن شد که بالا بود ❊ ز تعظیم او زیر تنها بود
وگر ذات او زیر گویی که هست ❊ خدا را نخواند کسی زیردست
چو از ذات معبود رانی سخن ❊ بزیر و به بالا دلیری مکن
بدعوی دروغی نباید نمود ❊ ز دو دانشش از هم توان آزمود
چو در قدرت آید سخن ران دلیر ❊ که بی قدرتش نیست بالا و زیر
بهر چه آرد از زیر و بالا پدید ❊ سر از خط فرمان نشاید کشید
یکی را ز گردون دهد پایگاه ❊ یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ ❊ نهد بر دل دیگر از درد داغ
بزرگی همه پیش او اندکیست ❊ بزرگی و خردی بنزدش یکیست
چه گویی بر او چه بیک گاه برگ ❊ چه با امر او زندگانی چه مرگ
نگویند خاکی کس آرد بدست ❊ نه بر آب نقشی توان نیز بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت ❊ بر آب اینچنین نقش داند نبشت
چو ره یاوه گردد نماینده او ❊ چو در بسته باشد گشاینده او
توانا است بر هر چه آن ممکن است ❊ گر آن جنبنده یا ساکن است
شومند ازو جمله کاینات ❊ بدو زنده هر کس که دارد حیات

نوایی سرایم در ایام تو
که ماند درو جاودان نام تو

ز پیل وار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست

گر این نامه را من ز زر گفتمی
بجوی کجا گوهری سفتمی

مرا داد توفیق گفتن خدای
ترا باد تایید فرهنگ و رای

زمان تا زمان این سپهر بلند
بفتحی دگر باش فیروزمند

بنام تو زان کردم این نامه را
که زرین کند نقش تو جامه را

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی
خزینه فراوان و خلعت بسی

تمنا که عشقم برین کار داشت
چو من کم زنان عشق بسیار داشت

ازان پیشتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

جهان پیش خورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی آن خم دهقان پیر
بمن ده یکی ساغری دستگیر

ازان می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

در ختم کتاب و نصیحت فرزند خود

خردمند و بیدار باش ای پسر
ببازی مبر عمر خود را بسر

تو نیز ار علم بر بلندی زنی
به ار حلقهٔ هوشمندی زنی

بیاد آور از تازی هفت سال
که بر چشم ما چون گذشت آن خیال

وزان چارده ساله گشتن بناز
چو ماه شب چارده جلوه ساز

وزین هفده فصل آوریدن بدست
شده هفده ساله بدینسان که هست

ببین تازگی که ما کاشتیم
چه به بود ازان بر که برداشتیم

مرا چون خود گوهری پیچ پیچ نیست
ترا چون منی هست اگر هیچ نیست

وزان با تو اندرزها کردمی
مفرح بیاقوت پروردمی

دگر باره اندرز من ساختن
سهی سرو را سر برافراختن

بهر پایگاهی که شایسته بود
خبر دادمت زانچه بایسته بود

چو شاخ برومند بالا کشید
درختی ببر سبزی آمد پدید

چو حاجت بدین روزبازی ترا
خدا خود کند کارسازی ترا

کتاب گرانمایه داری چهار
جداگانه هر یک ز من یادگار

همه کاری از داوری دور کن
بدستوری چار دستور کن

چو از نیمهٔ نامه پرداختم
پری را به بالین او ساختم

همه پادشاهی و پیغمبری
در آن یادگار است اگر بنگری

بهر جا که باشد ترا راه و رخت
دعا از منت باد و آمین ز بخت

برادر چهار است پنجم تویی
که ارکان چهار آمد انجم تویی

کلیدی که آن را کنی باز جست
ز عنوان این نامه یابی درست

درو یادگاری ز بهر تو خاص
که خوانندش از بند یابد خلاص

اگر زین که یابی دری پرده راه
برومند بادی بر آن پایگاه

جهان بر وجود تو فرخنده باد
وجود نظامی بتو زنده باد

قد تم هذا المجلد الموسوم بشرف نامه اسکندری فی یوم الخمیس تاسع عشر محرم الحرام سنه اربع وعشرین و تسعمایه

که تا مهد بر پشت پروین کشم

گفتار در مدح ملک ناصر الدین

بیاد شه آن جام زرین کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر ملکه خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاخضر برو تافته
محیطی که تاج از گهر یافته

چو دریای ثالث بنقط شوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیاره مشتری سربلند
نظرهای او نیک پیک سودمند

بتربیع و تثلیث گوهر فشان
مربع نشین و مثلث نشان

ز سرسبزی او جهان شادخوار
جهان را ز چندین ملک یادگار

[illegible]
[illegible]

جهان را بسرسبزی او بهشتی
[illegible]

بزم آفتابیست افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته

ز روشن دروئی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شد آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند
سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین و رهبان روم
پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
بسرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نبودم سزاوار او
که ریزم بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم بتمکین چنین گوهری
ز اسکندری هم باسکندری

[illegible] با نیروی بخت
[illegible] سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او
[illegible]

زهی تاجداری که تاج سپهر
سریر ترا سر برآرد بمهر

تویی در جهان شاه بیدار بخت
ترا دید دولت سزاوار تخت

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه
که تنها فرستد سزاوار شاه

ازین کوره گل گر آبی چکید
در آن ژرف دریا کی آید پدید

نظامی که خود را غلام تو کرد
سخن را گزارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید
کز آن مور پیش سلیمان کشید

نم چشمه گر سنگ خارا رسد
چو اندک بود کی بدریا رسد

ببین رنگ طاووس و پرواز او
که چون گربه زشت آمد آواز او

بدان بلبل خردبین کز نوا
فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم تاختم
بیام تو آرامگه ساختم

درارایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی بهر قصری انگیختند / زر و دُر زمین بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را / جهان قفل زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه

شد از روم شد باز مین خویش بود / بروم آمد از آسمان پیش بود
چو آبی که ابرش به بالا برد / بباز آمدن در بدریا برد

نشست از بر تخت یونان نیاز / بر آسود از آن رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت / به هر کشوری نایبی بر گماشت

ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
بفرمان او پیش فراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر کس بکشور کشی / برآورده گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد / بخود هر کسی گردنی بر کشاد

بیاد سکندر گرفتند جام / بخواد هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید / بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی بابها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری / نه پیچید گردن ز فرمان بری

دگرباره ساز سفر بر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان زا جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

ازین نوبت آن بد که آباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بی راه و راه / روان کرد رایت چو خورشید و ماه

چو زین نیز که بار پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نظم درج / بسی کردم از بکر اندیشه خرج

گران در که یک یک برو بسته ام / بهر مطلعی باز پیوسته ام
یکجای در رشته اند باز / پراز در شود رشته عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان و گزارش گران / گر بهم نشاندم گران تا کران

نشسته هر یک ز روی قیاس / چو برج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن / بدین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او / که از زهره خوشتر شد آواز
بجایی که نا راستی یافتم / بر او زیور راستی بافتم

سخن کان نه بر راستی ره برد / بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش سر رای پیر کهن / غلط رانده بود از درستی سخن

غلط کهنه را تازه کردم طراز / بدین عذر گفتم دگرباره باز
چو شه نیمه زین بنا مهر بست / مر آن نیمه عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار / چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر در آرد ز خواب / برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه کرم داد خواهد زمان / چنان آید اندیشه را در کمان
که در باغ این نقش روی نورد / گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنج از سفته طبع پر / چو پیروزه پیروزه و دری چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی / ز هر گل گلابی در آرم بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر / سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه / بمن ده بیاد زمین بوس شاه

رهانید خود را بصد زرق و زور
شد آواره زایشان چو پرنده بور
نماندند یاران از آن در شگفت
درو هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرکتر ما درین ترکتاز
مگر چون شد از ما بگشاد راز
برین نیز چون مدتی در گذشت
نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیارد گر باز نوبت رسید
شد او نیز در نوبتی ناپدید
فلک‌مایه مردم که ماندند باز
نخواندند از آن لوح یک حرف راز
هراسنده گشتند از آن داوری
که کس را نکرد آسمان یاوری
ز بی راهی خود براه آمدند
وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی
سوی کوه شد باز نامد کسی
نه هنگام رفتن درنگی نمود
نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از آن پرده چیست
نوازنده با ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم
از آن پرده آهنگ بیرون تاختیم
زما چند کس رود در کوه پاز
نیامد یکی بانگ از آن کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه
گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت
گهی کوه گیرد ازو گاه دشت
سکندر چو راز قسیسان شنید
رهی دید باز آمدش ناپدید
بران راهش آنکه نیاز آمدی
گزو یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان
کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد مرد
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گورگیران ندارند زور
بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر
به پر خود آید ز بالا بزیر

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم بروم و استقبال

بیا ساقی آن پرده بردار زود
که باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده
ز چنگ اجل رستگاریم ده

فرو نا بهم برزنی روزگار
بصد رنگ و بد باشد آموزگار
سری را فکند بر زمین پای بند
سری را برآرد بچرخ بلند
یکی را ز منظر درآرد بچاه
برآرد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بپیچ
سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین توسنی به که باشیم رام
که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند
خو مصربان را گرامی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید
رمید از همه با کسی نارسید
جهان آنکسی راست کاندر جهان
شود آگه از کار کارآگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه
که چون زد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس
برآراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا درآمد بدریای روم
برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان می‌کشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از دره آورد شاه
برافروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

شه آگاه شد زان نمودار نغز ... که خاکست و خاکش کند بیز مغز
یکی روز با خاصگان سپاه ... چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت ... چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین ... دران پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر ... سخن میشنید از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی ... سخن در سخن میشنید از هر کسی
که گر زیر تاریکی ان آب هست ... شتابنده را چون نیاید بدست
وگر هست آن آب در زیر خاک ... چرا ناکس از نامها نیست پاک
درین باره میشنید سخنهای نغز ... کزو روشنایی در آید بمغز
ز پیران آن مرز پیکانه بوم ... چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد ... که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات ... کز آنچه ز مرگ باید نجات
درین بوم شهریست آباد و بس ... که هرگز نمیرد درو هیچ کس
کشیده بران شهر کوهی بلند ... شده مردم شهر ازو شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه ... گر آید نیوشنده را زان شکوه
بخوانند مردم یکی را بنام ... که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر ... نگردد یکی لحظه آرامگیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب ... بپرسند کان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید ... کس این بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان ... بدان شهر باید شدن بی گمان
شگفت آن خرد دانش بسیج ... فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد ... دران عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه ... شبی چند را سر بر آید براه
دران منزل آرامگاه آورند ... سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت از آواز کوه ... نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان ... بران گفته گردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز ... برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه ... بسوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند ... بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت ... چنان بود کان پیر پیشینه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار ... رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی ... برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور ... کزان ره گشتی بشمشیر دور
رفیقان شه چارها ساختند ... نواهای ان پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی گذشت ... فلک منزلی چند را در نوشت
ز پی کار شه گردش روزگار ... یکی را برفتن شد آموزگار
از آن رازجویان پنهان پژوه ... یکی را بخود خواند هاتف ز کوه
بتک خاست آنکس که بشنید نام ... سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمامش بچنگ ... که از پویه بنمای لختی درنگ
نشاید که پوینده شیدا شود ... مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان نمیداشت سود ... فغان میزد و طیرگی مینمود
نه گفت چیزی که آید بکار ... برفتن شده چون فلک بیقرار

شگفتی بسی دیده شد در نهفت / که نتوان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور / شنفتم که رهشید از راه دور
چو گوینده‌ها دیگر آن کان گشاد / اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی گرفت / سوی چشمه ره روشنایی گرفت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود / همان مادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی‌آبی اندام خسرو در آب
دویدا ز پس انچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خوران اند از اندازه بیش
زباغی که پیشینیان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو برگشت و کار جهان بنگریم / همه ده کشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که بس دلکش است / بمن ده که می در جوانی خوش است

برون آمدن سکندر و رسیدن بشهری که مرگ نبود

مگر چون بآن می دهان تر کنم / بدو بخت خود را جوانتر کنم
چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن مادیان / که نامد چپ و راستش اندر میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد از آن تاب در تافتن / که روزی بقسمت توان یافتن
ز نخجیرگه ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان بمرد
چو اندوهی آید مشو ناسپاس / ز حکم ترازوی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقه در آب دریا شدن
ببخشد سر از درس‌های بخت / نه زان سان که از زخم شمشیر لخت
بسی کار کز کار مشکل‌تر است / تن آسان کسی کو قوی دل‌تر است
چو دیدند لشکر [illegible] / نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / ز روشنی دیده را قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بی‌گوهری باد سرد
پشیمان بد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب / ستد داد دیده از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت / بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد قپانی افراختند / در او سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه / ز سنجیدنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت / که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک بالا و چو کرد ندیار / بهم سنگیش راست آمد عیار

گشاده سوزه بان چشمه سار   که چشمه کند خور در آنجو شکوار
ز دست یکی زان دو فرخ همال   در افتاد ماهی بآب زلال
دو ماهی بجنگ آمدش زنده بود   پژوهنده را فال فرخنده بود
بخورد آب حیوان نفرخندگی   بقای ابد یافت در زندگی
شگفتی نشد کاب حیوان گهر   کند ماهی مرده را جانور
ز ماهی و آن آب گوهرفشان   دگر داد تاریخ تازی نشان
گر آبیست روشن درین تیره خاک   غلط کردن آنجو روشن چه باک
ز شادابی کام آن سرگذشت   یکی شد بدریا یکی شد بدشت
سکندر بامید آب حیوة   همی گرد در ریگ و سختی ثبات
چهل روز در جستن چشمه راند   برو سایه نفکند و برپا بماند
ز چشمه نه سایه رسید بلکه نور   ولی کم بود چشمه از سایه دور
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار   جدا از بر سایه شد آن چشمه سار
فرو ماند خسرو در آن سایگاه   چو سایه شده روز بر وی سیاه
در آن ره که او عمر پرداز گشت   چو نومید شد عاقبت بازگشت
سروشی در آن راهش آمد به پیش   بمالید بر دست او دست خویش
بدو داد سنگی که از ریگ تیز   که این سنگ را دار با خود عزیز
همانا کز آشوب چندین هوس   بهم سنگ او سیر گردی و بس
شتابنده می شد از آن تیرگی   خطر در دل او در نظر خیرگی
سکندر که جست آب حیوان ندید   نجسته بخضر آب حیوان رسید
بحلوا ابری صد کس آتش کنند   بحلوا دهان یکی خوش کنند
پشیمان بود هر که بردارد ش   پشیمان تر آنکس که کم داردش

بر آن نان که بوباتر از مشک بود   نمک یافته ماهی خشک بود
بپیچنده در آب پیروزه رنگ   بپیچید تا ماهی آرد بچنگ
چو دانست کان چشمه جانفزای   بآب حیوة آمدش رهنمای
همان یار خود را خبردار کرد   که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی در آن ماهی مرده بود   که بر چشمه زندگی ره نمود
که بود آب حیوان دگر جایگاه   مجوسی و رومی غلط کرد راه
چو الیاس و خضر آنجو یافتند   از آن تشنگان روی برتافتند
ز رنگ دو چشمه دو یا شده دانه شان   دو چشمه شده آسیاخانه شان
سر خویش را سبزی از چشمه جست   که سیر آب تر سبزه از چشمه رست
اگر گرمیی در دل سنگ داشت   که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
اگر چشمه با سایه بودی صواب   کجا سایه با چشمه آفتاب
بلی چشمه را سایه بهتر نکرد   گر آن هست شوریده زین بی برد
بامید آن کآب حیوان خورد   که هر کس که بی غم جان خورد
در آن غم که تدبیر چون آورد   گر آن سایه خود را برون آورد
جهان گفت یکسر گرفتی تمام   نه سیر مغز از هوسهای خام
در آن کوش کز این خانه سنگ بست   که هم سنگ این سنگ داری بدست
ستد سنگ از و شهریار جهان   سپارنده سنگ از و شد نهان
یکی هاتف از گوشه آواز داد   که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر بتاریکی آرد شتاب   ره روشنی خضر یابد بر آب
دگر باتفق گفت کای اهل روم   فروزنده ریگی شد این ریگ بوم
از آن هر کس افکند در خشک خویش   باندازه طالع و بخت خویش

بدان آب روشن نظر کن مرا ... وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن اسکندر با خضر بظلمات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن ... ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت ... که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای ... که خاطر بتاریکی آرد بجای

ببینی کزین قفل زرین کلید ... بتاریکی اندر چو سر بر کشید
کسی کآب حیوان کند جای خویش ... سزد گر حجابی برآرد ز پیش

نشیننده خوش صفت آب گیر ... بلی گر حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد ... عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها ... نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نو ... که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنگی که در زیر داشت ... بآن داد کو زهره شیر داشت
بدان تا برد ترک تازی کند ... سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک ... باب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس ... تویی پیشرو نیست پیش از تو کس

چو بینی بهر سو عنان تاز کن ... بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ ... گر رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی بنیک اختری ... نشان ده مرا تا ز من بر خوری
بفرمان او خضر خضرا خرام ... باهنگ چشمه برداشت گام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد ... نظر تا بهمت ز هر سو گشاد
چو بسیار جست آب نادر نهفت ... نمی شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت ... ز وجهت خضر انچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ ... چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود ... دگر بود هم چشمه نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه ... چنان بود کز صبح تابد نگاه

بشب ماه ناکاسته چون بود ... چنان بود کز مه بافزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر ... چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش ... چه مانندگی سازم از گوهرش
نیابد ز هر جوهر آن نور و تاب ... هم آبش توان خواند یعنی چو آب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت ... بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست ... سر و تن بآن چشمه پاک شست

وزو خورد چندانکه در کار شد ... حیوة ابد را سزاوار شد
همان خنگ را پشت و سیراب کرد ... می ناب در نقره ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد ... همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی ... بگوید که هان چشمه زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید ... شد آن چشمه از چشم او ناپدید
ندانست خضر از سر آگهی ... که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او ... نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن ... بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود ... در آن چشمه کو برگذرگاه بود
چو با یکدگر همدرود آمدند ... بر آن آب چشمه فرود آمدند

کی زند

تواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن راند اندکه چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسید شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره مادیان / سرش باز بر بند حالی بجای
هم آنجا کجا شد بریده سرش / بپوشند تا ننگرد مادرش
دل مادیان زو به تاب آورد / وز آنجا برفتن شتاب آورد
چو آید که باز گشتن ز راه / بود مادیان پیش رو بر سپاه
بپوید سوی کره نغز خویش / برون آورد ره به هنجار پیش
از آن راه بی رهنمون آمدن / برین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین زند طره ناز / بدلجای عودی بدل گشت باز
شهنشاه نشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره می ساختند / وگرچه فسونی بر انداختند
شه افسون کس را خریدار نی / در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند و آهسته رای / سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاده مرد جوان / چنین رایی از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نهیدی همی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی ز گنج / وگرنی بگر گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / بگویم محل از بار آوخ پیش
شهنشه چو فرمود رو در نخست / که تا یدبره پیر و نا تن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشید کی با خود آوردمش / نه بد بود اگر چه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت / برافروخت وین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود / که چاره محتاج پیران بود
که گر نو شاخ بازی کند / بشاخ کهن سر فرازی کند
نیاز آیدش هم به گفتار پیر / جوان گرچه دانش بود بی نظیر
درین گفت و گو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد درآورد نزدیک شاه / یکی پشته وار از سمور سیاه
ازو هر یک از قندزی تا تمر / بجوهر یک از رنگ در اندام تر
چو شه نزل او را خریدار گشت / وگر ره زنشه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنایی نمای / دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد / کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند از آن گونه کان پیر گفت / شد آن زاده با باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ / بجو و بیار آب حیوان بچنگ

بن غار خواندش نگهبان دشت   بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند   رهی زاده شاه اسکندراند

چو شه دید کان لشکری قیاس   دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش   کمان دار و سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان   شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر   نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن کو بود سالخورد   ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند   ره دور بی راه دانان شدند

جهان جسته از مردم آن دیار   طلب کرد کار آگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت   دو منزل بهر منزلی بر گماشت

همه توشه ره ز شیرین و شور   روان کرد بر پیسراکان بور
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند   بر آن ماندگان نایبی را نشاند

باندرز گفتش همه کوششی   که جای چنین هست ناخفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال   گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنایی نمود   برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد   میانجی بقطب شمال اوفتاد

بجایی رسیدند کافتاب   ندیدندش از خیالی بخواب
سوی عطف گاه زمین تاختند   در آن سایه بان رایت افراختند

زمین از هوا روشنایی ربود   حجاب سیاهی سیاست نمود
ز گیسو سیاهی بر اندوده حرف   دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی برد ره ره بر هوشمند   بگیسو ز پرکار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور   بهر دوری دورتر گشت نور

چنین تا گذر که بجایی رسید   که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه   جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست   نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان   که چیست این سیاهی حجاب جهان

درو رفت شاید بهر سان که هست   بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی بشتافت   بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از نیم روشن دیار   سیه مشک بر عود کرد اختیار
برآشفت گردون چو زنجیریی   بزنگی بدل کرد کشمیریی

شد آن راه از موی باریکتر   ز تاریکی شام تاریکتر
به بن گاه خود هر کسی رفت باز   در اندیشه آن شغل را چاره ساز

بنزد جوانی جوانمرد بود   که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری بنود ساله   ز رنج تنش هر زمان ناله

دران روز اول که فرمود شاه   که نامد ز پیران کسی سوی راه
چو نامرد بود از پدر ناشکیب   چو بیمار نالنده از نوبی ب

نگه داشت آن پیر فرتوت را   چو دیگر کسان گنج یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود   بزخ ره آوردش آورده بود

دران شب که از رای برگشتگی   در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد   وزین در سخن با وی آغاز کرد

گزین آمدن شه پشیمان شدست   ز سختی کشی پشت پیچان شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس   که هنجار خود را نداند قیاس

پرستش کنان خلق بر خواستند پرستش گری را بپا داشتند
شه از خواب نوشین چو سر برگرفت نیایش گری کرد از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود گهی داد بر نیک عهدان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب ز سر درد می برد و ز مغز خواب

در لهو بگشاد بر همدمان زدرد و ز غوغای نامحرمان
سخن می شد از هر دری در نهفت کس افسانه‌ای بی شگفتی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان وری کرد یاد که گنج فریدون از انجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین که سنگش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت قیصوریه زین دیار که کافور و صندل دهد بی شمار

یکی گفت هندوستان بهتر است که هیمه‌اش همه عود و گل عنبر است
دران انجمن بود پیری کهن چو نوبت بدو آمد آخر سخن

همدون زبان بر شگفتی گشاد چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است که آبی درو زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود بر مسنج که خاکیست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که یابی بسی روزگار پر از چشمه زندگانی برآر

شدند انجمن با سر افکندگی که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد مگر کان سیاهی بر آن آبخورد

سواد حروفیست و پیدا ازان آی همان آب معنی جان فزای
وگر آنکه بیند زمینی سیاه همان چشمه گز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیر جهان دیده گفت که بیرون ازین رمزهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال درو چشمه‌ای پاک از آب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس که زان آب حیوان خورد ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفت و گوی پدید آمد اندیشه جست و جوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست ازین ره که بشنودی از ده یکیست

چو شه دید کان چشمه خوشگوار بظلمت توان یافتن صبح وار
دران بار که سوی ظلمات کرد برفتن سپه را مراعات کرد

چو شه منزلی چند در کار دید ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر کشش جهانی دگر خاص بود در کشش

ز بازار لشکر دران کوچگاه ببازار محشر همی ماند راه
سوی شهر مرغ از عنان تافتند ببازار لشکر کشش یافتند

بهر خشک ساری که خسرو رسید ببارید باران گیا بردمید
پی خضر کوبی دران راه بود همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت که لشکرگه خسرو آنجا گذشت

بنه هر چه با خود گران داشتند بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجای شد جایگیر شد آن بوم ویران عمارت پذیر

باین آسمانی زمین توام
چنینم ولی در چنین توام

گل من گل سایه پرورده است
که سایه بخورشید در خورده است

چو من میوه در سایهٔ خانه بس
کونا خوش بود میوه خانه زپس

مرا خود تو ریحان شب بوی گیر
ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها نخچیر این کبک باز
بترس از عقابان نخجیر باز

رطب کو رسیده بود در درخت
بسیبی رسد کز کشش سخت

نیابی زمین به جگرخواره
جگرخواره مشکر پاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
چه خونها که با دست در گردنم

بداور شدم با شکر باره‌ها
مرا پیش از او بود بازارها

باواز و چهره کش دلکشم
همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم

چو ساقی منم می نباشد حرام
چو مطرب شوم نوش ریزم ز جام

چو بربط دستان کنم دست خوش
کنم مست واکه کنم مست کش

زدورا ایچنین دلبر بها کنم
در آغوش جان پرور بها کنم

برابر دهم دیده را دل کشی
چو در برکشندم کنم دلکشی

من و نازه جنگ نوشینه می
ز من عاشقان کی شکیبندگی

چو تو شهریاری بود یار من
چه باشد بجز خرمی کار من

چو من بنیت اندر جهان کس بکام
از آن بنیت اندر جهانم بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ
چنان قوی از قند عناب رنگ

درآمد شدا ز مهران نوش و ناز
بان چهره خنک چون چرغ باز

تذرو بهاری درآمد بغنج
برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوقه مست
عنان رفت یکباره دل از دست

شبی خلوت و ماه رویی چنان
از او چون توان درکشیدن عنان

گوزن جوان را پلنگ شیر
بتاراج کاهش درآمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب
بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش می گزید
زمانی چو شکر شش می مزید

برآورد گفت آن سمن سینه را
ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دیده روشن گوار
یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش
نگینی بالماس ناگشته ریش

نچیده گلی خار بر چیده
بجز باغبان سر در نیامده

از آن گرمی و آتش افزون شدن
ز جوشنده خون خواست بیرون شدن

ز شیرین زبان مشکر انگیخته
چو شیر و شکر درهم آمیخته

بهم در خزیده دو سرو بلند
بیادام و روغن درافتاده قند

دوی هر دو چون لام الف خم زده
دو حرف از یکی جنس درهم زده

چو لولوی ناسفته لعل سفت
هم آسوده لولو و هم لعل خفت

سکندر بدان چشمهٔ زندگی
بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین خند بشب دل بشادی سپرد
وز آن مرحله رخت بیرون نبرد

صفت چشمهٔ حیوان و رفتن سکندر بطلب آب حیوة

بیا ساقی آن جام رخشنده می
بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی

می کو نبیوی می خوارکان
کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست بازو سیاه

دوال دهل زن درآمد بدوش
ز منقار مرغان برآمد خروش

رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نسنجد کسی
کلابم دلی درد سر میدهم / نمک خواه خود را جگر میدهم
نگر دیده شب ترکی روی من / که چون خاک من گشت هندوی من
گر ماه نو کان هلالی کند / بآمدن من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازیگری / بدام آورد پای کبک دری
نیاکوشم ار برکشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
پری رویم و چون پری در برند / چو دل بسته در پری در سپند
مرا با تو در باد بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل آهنین / نیارد که تان در نیاز آختن
زنخ را چو بر سازم از زلف بند / بآب معلق درآرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سرش بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشین منست / قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بسته با شکری / گرو برد کو دارد انگشتری
جبینم که با گل خورد نوش تیغ / درآید دو گل از فراموش تیغ
یک افسون چشمم به بابل رسید / گزو آمد این جادوییها پدید
ز جعدم یکی بوی بر چین کند / گزو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش / بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست زقه بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم / نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز بویی بعاشق کشم طوق و تاج / ببوی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بنال
طبرزد دهم چون شوم خوابخیز / طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
بم لعل را کار سازی کند / خیالم بخورشید بازی کند
بغ دیر یمین صنم خواندم / صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته / ز پستان گل نار شد ریخته
ز نارم که تاریخ نوروز بست / گر انجبت روزی گر از روز بست
مبارک درختم که بر دوستم / برآور گلم گرچه در پی پستم
من و آب رخ و سر سبز شاه / جهان کو فروشو بآب سیاه
برآرم که پستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هر گه کشانم سر از پای او
چنان چسپم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد / دگر سایه کو چو اسپی دهد
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات میبایدش / سر زلف من راه بنمایدش
و گر زنگ جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست / بسی چشمه چون آب حیوان دروست
جهان جستنا چند گردن کشی / بر این آب حیوان مشو آتشی
مکن ترکی ای میل من سوی تو / که ترک توام ملک هندوی تو

بزمان شه چنگ را ساز کرد … در درج گوهر لب باز کرد
گر از شادی امشب جهان زا تولست … همه شادی از دولت خسروست
بهنگام گل خوش بود روزگار … بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید ز اوج … ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون درآید بدین پایگه … زمین رومی آرد بهو ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ … فروزد بهر غنچه صد چراغ
سکندر چو هر روزی آرد بچنگ … نه زیبا بود آینه زیر رنگ
چو کیخسرو از می بود جام گیر … چرا جام خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاترست … رخ من ز خورشید زیباترست
شه ار شد فریدون ز آیینه کیش … بنفشه منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسرست … مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار چون سلیمان شود دیو بند … مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار هست کاووس فیروز تاج … زمین بایدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفته شگفت … من ابرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه … فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش … نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر … مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز از زور دست … مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن … من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند … زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لجّی از زر برآرد بدوش … دو لختیست زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر گردنست … مرا پنج کرده طوق در غبغبست
گر او حقه دارد از لعل پر … مرا حقها هست در لعل و در
گر ایدون که یاقوت او کان خست … مرا لب چو یاقوت رمانیست
گر او چرخ را هست انجم شناس … مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر … مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری … منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش … نخرم جهان را بیک موی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین … بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم … ز پسته شراب از رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را … عقیقم تموج دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم … ز قندت نمک باید ایک لبم
برین قند گویا شکرخند نیست … در دو بوسه من چون ستم قند نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند … نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم … همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم … بچشمی دگر غارت جان کنم
از نیسو کنم صید و نوازمش … وز آنسو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد … من ار کین کنم خرمن این کس نگرد
اگر راهبم بیند از راه دور … برد سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ … درآرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم بسکه کاری که سیمین تنم … ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد نا پدید … بجز باغبان کس نداند کلید

وطیهای

جهان از پی شادی و دلخوشیست — نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت — ازین چاه بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم — زشادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید — بشادی یک امشب بباید برید

چنان به که امشب تماشا کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور — بزرم اندرون رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در می اندیشه‌ای — بد اندیش بازار هر پیشه‌ای
چه باید بخود بر ستم داشتن — همه ساله خود را بغم داشتن

چه پیچیم در عالم پیچ پیچ — که پیچیده از سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل — ازان پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه بر ما بکوری خورند — بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهان مایه بر — که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از ره زن و باج خواه — که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست — که بنگاه درویش را کس نجست

نه بینی که ده یک دهان خراج — بدهلیز درویش نزدند باج
جز از برگ شد آن مرد بنیاد سنج — که پیرایه را ساخت باروی گنج

چو تاریخ یکروزه دارد جهان — چرا گنج صد ساله دارد نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد
نه پرسم ازانها کزو سود نیست — کزین پیشه اندیشه خشنود نیست

بدانچ آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم — نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

دمی را که پیرایه از زندگیست — بتلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان برزن این دم که دادش دهی — که یادش برد گر بیادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیچ — که ارزان بود در خریدن بهیچ
ز بهر درم شاد و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سختگیر — همه سختگیری بود سخت سیر
بآسان گذاری دمی می شمار — کز آسان رود مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند — بود شادمانی درو دلپسند
گذارش چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بمهر تمام — بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد — زلب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بکردار سروی جوان — که که لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته — وزان گل جهان آب گل بیخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود — هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را — پری پیکر تازی اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی — سماع و سماع آور خرگهی
تنی فرق و گیسو بیاراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

لب از ناردانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل بود یکی راه جنگ

سرآغوش و گیسوی عنبرفشان — رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه — نوازنده چنگ و در چنگ شاه

ملک در سر و پای آن جانور
بعبرت بسی دید و جنباند سر

ز پیرایه و گوهر و زر و سیم
بدان جانور داد نزلی عظیم

چو در رفت یعنی که با گنج و ساز
بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسفندی بشبه برفکند
نمودش که می بایدم گوسفند

شه از گوسپندان پروردنی
وزانها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن بدو بی قیاس
بسی مرد وحشی و بردش سپاس

گله پیش در کرد از اندازه بیش
بخشنودی آمد بمأوای خویش

دران مرغزار خوش و دلربای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود
فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورد خوی

شه روسیان را بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولاییش حلقه در گوش کرد
بروکین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد و بند
بخلعت برآراست و کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را
بشهها نخورد آنچنان تا برا

بفرمان شه گرد روشن شتاب
رسانید مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستم دیده را
همان زر و زیب پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار
بپوشید نیمهای گوهر نگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر ره برآراستش چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست
دوال دوالی بران عقد بست

چو پیرایه گوهری داد شان
قرار زناشوهری داد شان

برد و فرستادشان بی گزند
که تا برکشند آن بنا را بلند

ز بهر عمارت بر آن رخنه گاه
بسی مال شان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب بساخت
سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگر باره خرم شد از تاج و تخت

نپیچید از آن پس سر از داد او
همه ساله می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دلرا کشی مینمود
باندک خوشی دلخوشی میفزود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند

رزم اسکندر با کنگرک چینی که خاقان باو داد

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافکن بدان کهربا گون سفال

گوارنده آبی کزین تیره خاک
بروشاید اندوه را شست پاک

شبی روشن از روز رخشنده تر
همی زافتابی درخشنده تر

ز سرسبزی گنبد تابناک
زمرد شده لوح ظلمان خاک

سپاره بدان لوح زنهار سیم
نبشته بسی حرف زامید و بیم

دبیری گران حرفها را شناخت
درین غار با غور منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از بهر غم کرده اند این سرای

چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقهٔ بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه

دبیران تُرپُرسش بکار آورند
کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند سربستهٔ گنجها
کزو خیزد آسایش سینها

نه چندان گرانمایه دُر بار
که آن را شماری بدید آر بود

زر کانی و نقره از هر پشتی
که مهتاب را دادی رونقی

زبرجد گهروار و مینا نگین
درقهای زر درعهای سفن

ز کتان مثقالی خانه باف
برده کوهه بر کوهه چون کوه قاف

سلبها ز زربفت نادوخته
سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قندز تیغ دار
سمور سیه نیز بیش از شمار

زفاقم نه چندان فرو بسته بند
که تقدیر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب و روباه لعل
همان کره اسبان نادیده نعل

وشق نیفهای شبستان فروز
چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این ماهیا نیز بسیار گنج
که آید ضمیر از شمارش برنج

دران مونیه چون نظر کرد شاه
بهار ارم دید در پیشگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت
که از هر متاعی چه شایست ساخت

بر آموده دیبا از اندیشه دور
ز سرهای سنجاب تیغ سمور

کهن گشته و موی از او ریخته
ز نیکوترین جایی آویخته

چو لختی دران چرمها بنگریست
ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن
چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روسی پیش پاسخی داد نغز
کزین پوست می زاید این جمله مغز

بخواری مبین اندرین چسکه پوست
که روشن ترین نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم
گرامی تر است از بسی موی نرم

هران مونیه کاید اینجا پدید
بدین چرم بی موی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ما را درم
نگردد یکی موی ازین موی کم

از آن هیبت آمد ملک را شکوه
که چون نید فرمان شد این گروه

نورزانه گنجی که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی

سیاست مگر تا چه تعظیم کرد
که جرمی چنین را بسیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده‌ام
به امنیت و این را پسندیده‌ام

گر این خلق را نیستی این گهر
نبستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرها شاهانه کس
بر این یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دست برد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام
برآراست وانگاه درخواست جام

ز رود و خروش و باده چو شکوا
در آمد ببخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داد دیبا و گنج

غنی کردشان از زر انداختن
ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه سفت محمل کشی
که بر وی زد و پا نبد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را
بپایانی بند بگسسته را

در آمد بپایانی کوه گرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

نماینده رومی ز هر سو ستیز   برآورده از روسیان رستخیز
درآمیخته لشکر روم و روس   بسرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست   یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش   ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر می ماند شاه   که بر پیل و بر شیر می بست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد   سرش را بتیغ از تنش باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان   زده سنگ برطاس بر طیلسان
بنیروی بازوی و زخم رکاب   چپ و راست افکند سر بی حساب
هم او پای بر جای و هم لشکرش   که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه بر آفتاب   بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید   جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت بزن که یاری تراست   درین دو سپهبد استواری تراست
بجوشید خسرو چو دریای نیل   سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز   چو شد اژدهایی دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست   بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستی خردشان   بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت برافتاد بدخواه را   جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند   درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون برکشید   گرفتند و کشتند و او بخشید
ز بس روسیان سر انداخته   تهی گشت کیش پرداخته
ز پیران برطاس و روسی دیار   گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر   بگشتن بود رفته را ناگزیر
قدر مایه ای رسته بی برگ و ساز   گریزان سوی روس گشتند باز
ز چندان غنیمت که خسرو رسید   کر اندازه آمد اندازه پدید
ز سیم و زر و قندز و لعل و دُر   شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار   شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ جنّت خرام   که دید آنچه مقصود بودش تمام
بلشکر خداوندی بر خاک سود   که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را   همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای   بآرامش و رامش آورد رای

خلاص کردن اسکندر نوشابه را از بند

بیا ساقی آن جام گوهرفشان   بترکیب من گوهری در نشان
مگر جان حکمت بدو تر شود   که زنگار گوهر بگوهر شود
چو فارغ شد اسکندر ز فیلقوس   ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی ران طرف آب   که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر   گیاهش ز سوزن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال   گوارا چو می او بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ   بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزون تر درختیش پنجاه رش   ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی نکو آمدش   در آن جای فرخ نشست آمدش
برو باز گسترد رومی بساط   می گرد با تازه رویان نشاط

که رویی چنین نغز گویی چنین ... حرام تو باد آرزویی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت ... ازان آرزو آز خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت ... که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی یکی داد نی دل نهاد ... که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد ... بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش ... بان نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد ... به بوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بکف بست ساغر کشان ... بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را ... گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کایین او داشت پشت ... می تلخ با نقل شیرین خوشست
چو نوشین می اندر دهن زر بخشید ... بخوش خواب نوشین دراز بخشید
دران آرزو گاه با دو رباش ... نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر ... که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بجنگ ... دهد رنگ آتش مرا آب و رنگ

رزم سکندر دیگر بار با روسیان و ظفر یافتن

سیاه سحر چون علم بر کشید ... جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب ... به سر سام سودا درآمد ز خواب
برآورد سنج سحر که غریو ... چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک ... دل پاک را کرده زاندیشه پاک
نطاعگه آمد نیایش نمود ... زبان راست کرد از نمایش نمود
ز یاری ده خود دران داوری ... که یاری کی خواست و که یاوری
چو لختی تغلطید بر روی خاک ... کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند شاه او زنگ بر پشت پیل ... کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را با یین پیشینه روز ... برآراست سالار گیتی فروز
همان بهن صحرا بدریا شکوه ... حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار ... ز پولاد بستند راه غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز ... برآراست لشکر با یین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده ... دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان ... سر از راه میرفت دود از عنان
برنگ کمان رفته در مغز کوه ... فشانده فش کمان تیر بر هر گروه
ز پولاد تن لخت گردن شکن ... برون ریخته مغزها از دهن
زبیداد کوپال پیل افکنان ... فلک جا به در خم نیل افکنان
نهیب تبارک به پرهای بور ... زمان عقابان تهی کرده زور
سر نیزه ها از طاسک سرنگون ... به برجم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق ... شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته ... سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک ... لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
سرافشانی تیغ گردن گزار ... برآورده از جوش خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته ... ز متراضه متراضی آموخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب ... برآورده چون اژدها سر ز آب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه ... چو بازار محشر شده جایگاه

بنوعی ز پیچش بگشتم رها / که ناگشته دیدم ستور اژدها
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
رسن بسته چون غول بر دست و پای / برادر یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز پیچش همه جای بگذاشتند
ز بس کله سر که برکنده بود / یکی کوه از آن کله آکنده بود
به پایین که تخت شاهم رساند / ز بالای ماهی بماهم رساند
زن آن به که زیبو کشد پای او / نه زن دان که زندان بود جای او
پری چهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
که ای تازه کبکی که نادیده کرد / بمهر خدا بکری در نبرد
به پرخاش گر جان ستان دیدمت / قوی دست و چابک عنان دیدمت
حریفیت سنم خیر و بنواز رود / دلم تازه گردان بیانگ سرود
نوایی زد از نغمهای نوی / نو آیین سرودی سر پهلوی
سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد
کمربسته جانت بآسودگی / قبای تنت دور ز آلودگی
چنان باد کاختر بکامت شود / همه ملک عالم بنامت شود
که نوشین درختی درآمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
می لعل در جام ناخورده بود / نسفته دری دست ناکرده بود
گل سرخ چیند بهار سپید / گهی لاله بوید گهی مشک بید
وگرنی بهاری بدین خرمی / چرا رایگان اوفتد بر زمی
شهنشه که آواز دلبر شنید / ز دل نالهٔ بیدلان برکشید

بنوعی دلم گشت فیروزمند / گرانه کونه دیوی درآمد به بند
چو غول شب آیین دیوساز کرد / زره بردن مردم آغاز کرد
جهان پر شده لشکری دیده بان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ / بر آن سنگ ساران بیارید سنگ
بجز سر ندیدم از آن گله کند / همی کند و بر دیگری می فکند
درآمد چو مرغ عنبر ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت
بزندان بدم تا کنون ز پیچ / بشادی کنون گرد خواهم ز پیچ
چنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب
ببوسید بر حلقهٔ گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
بمهر توام پشت برگشت عزم / که دیبای بزمی و زرهای رزم
بر آمیختت نیز بینم شگرف / حریفی نداری درین هر دو حرف
پری چهره برداشت بنواخت چنگ / کمان خدنگی بتیر خدنگ
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خویا خرد پرورا
جوانبخت بادی و پیروز رای / توانا و دانا و کشور گشای
بهر جا که روی آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشت خرد
سراغاز کرد آنگهی راز خویش / برد بسوز خویش اندران ساز خویش
گلی بود در بوستان ناشکفت / همان نرگسی در چمن نیم خفت
بامیدان گزین صید شاه / سوی گل نشاط از صید گاه
بلی شه ندارد فراغت بباغ / که تا ره نظر سوی روشن چراغ
ز باد خزان هستم اندیشناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک
خوش آوازی و نالهٔ چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او

کرد وی

چو شه دید در خرگه آن ماه را ... ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورده دست ... سلاح نقابش ز رخ برگسست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور ... نیافت بلی کافتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده ... پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته ... ز مالک بر ضوان گذر یافته
چو سروی ببر سبزی آراسته ... ورو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی ... شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها ... درو قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او ... تماشا که گل با گوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید ... صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت ... که خود را به بازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود ... به بین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار ... ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیها کزو دیده بود ... بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد ... عجبتر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی ... دلم را بدین داستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز ... پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان ... که تاجت مبادا ز گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای ... که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت بروز آشکاراتر است ... ز دولت دلت پایداراتر است
رهایی تو بود از امید را ... فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن ... یکی تاجور شد یکی تیغ زن
توان آفتابی درین روزگار ... که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی ... چو در رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی از دسترس ... که با آب حیوان شود هم‌نفس
گر از بهره کاینجا کشد نازرم ... که گر ز بهره باشد گذارد ز شرم
سفالی که مارات ناشستنیست ... چو گفتی بگوی اندکی گفتنیست
من شنفته گوشم که خاقان چین ... ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت ... که در پاست این درج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه ... نکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد ... بیکبارم از یاد فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم ... ز ننگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه نخست ... باقبال شاهان هنرهای چست
دوم ره که با یکی برابر زدم ... یکی لشکر از روس برهم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد ... گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن نهنگی بکین تاختت ... ز خشم خدا صورتی ساختت
نکشت آن نهنگ ستمگر مرا ... بر انجمن سوی لشکر مرا
سپردم بروسان سپیدار گر ... که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد ... به پیل افکنی رزم را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن ... چو پیلی فکندش دران انجمن
به پیروزی شه در آوردگاه ... سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دزدی کند ... کمندت بلا را بجود مکند

تبیره چنان شد در آن خرمی — که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ — باقبال طالع درآمد بجنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان — سپردش بزندان آهن سنان
ولی روسیان از چنان زوردست — بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده بوم — بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را — بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد — نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر درج گنج — ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت رنج — بخواهنده میداد دینار و گنج
درآمد بافسانهای دراز — ز هر سر گذشتی پژوهنده باز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن شهریار
که امروزش این سو فاسم نبرد — ندانم که خون ریخت یا نیک کرد
اگر ماند از بند آن ره زنان — برون آورمش بر رخم سنان
وگر رفت ازان زخمه بر بگذرم — چنان به که بر یاد وی می خورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان — بیاید بر امشگه مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند — بر امشگه آمد چو کوهی بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو پژمریده دران بزمگاه
بزاری بنالید ازان خستگی — شفیعی نه پیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار — بجنبید بر روی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند — بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزادمرد — ز آزادمردی زبان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام — نوازشگری کرد با او تمام
میی چند با گوهرش یار کرد — می گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بآن شوربخت — نغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت — نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت — چرا شد ز ما دور و کازاد گشت
بزرگان دولت دران جستجوی — فتادند ازان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت — چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار — سوی خانه خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون — چه شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست — دگر گاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد ازین گونه صیدی زراه — دگرباره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که این کار دید — که در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین



بغلطید آن شیر نخچیر سوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز

غریوی برآمد بچرخ بلند	زلشکرگه شاه فیروزمند	زافتادن وخواستن گشت خرد	چوان کور وحشی دران دست برد

دو گیسو کشان دید در دامنش | زمین کرده گیسوش در گردنش
دو هندوی دزدش ز گنجینه برد | ز رومی ربودش به رومی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان رومی برآمد غریو
دگر ره به نخجیر کردن شتافت | که اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن طیرگی شاه لشکرشکن | بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه | بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبانان بانگ بر زنده پیل | بران اهرمن راند چون رود نیل
بسی حربه‌ها زد بر آن پیل پای | بسی نیز قاروره جان گزای
نه قاروره بر کوه شد کارگر | نمی‌کرد حربه ز دریا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را | گشاد اندران چرخ گیتی ستان را
بدانست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم بخشش درآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او | که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند | بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک | بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت | که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار سخت | وگرنی چرا چشم این کار سخت
بد آسمانی [illegible]ید فراز | سر نازنینان بپیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی | تب شیر در سال‌ها شد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن | نخواهد درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار | شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست | چو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود | به تدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند | چنین فتنه را سر درآری به بند
اگر چه یکی موی زاندام شاه | بمن برگرامی‌تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز | که چون شاه عالم شود رزمساز
باقبال شاه و بنیروی بخت | درآید بخاک شومند سخت
جز این نیست کین پیکر سخت چرم | ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زنگ رویین تنست | توان کندن از جا گر اهرمنست
نباید برو زخم راندن ز تیغ | کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری | بخم کمندش به بند آوری
کرش می‌نشاید بشمشیر کشت | که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر | برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس | خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزیی خویش دید از خدای | بآن جنگ حیلی درآورد پای
که او را شه چنین داده بود | ز بس اختر چنان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست | عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بآن دیو دریا شکوه | چو ابر سیه کو درآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدو بند را شهریار | درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافکند بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد چنبره دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید

به روبند و زنجیر محکم کنند   وز آب و نانی فراهم کنند
بر بندش شهر کوی و هر خانه   گشاید از آن داستان دانه

دگر جنگی افتند با چارشان   بدان زنده پیلند پیکارشان
گشتند بر پیر چون اژدها   نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی   نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز   در آن داستان ماند شوریده مغز

به صاحب خبر گفت کاندیشه نیست   همه چو به تیری ز یک پیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند   سرش بر سر نیزه بازی کند

سپیده چو سر بر زد از باختر   سیاهی نگاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو   در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری   چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره سنگ چشمان چین   شده سنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون شیر نر   چو کوهی روان جنگ ختلی به زیر
دگر سو الانی برطاس روس   برآشفته چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای   چو صور قیامت دمید نای
ز نالیدن کوس خاراشکاف   پراکنده سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاودم   علی اسه برآمد ز روئینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری   که دولت گرامی کند یاوری

همان اهرمن روی دژخیم رنگ   درآمد چو پیلان جنگی به جنگ
تنی چند را اپی سپر کرد باز   نشد پیش او هیچکس رزم ساز

زره پوش از ساقه قلب شاه   درآمد چو شیری با آوردگاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب   که زو خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیرمرد   همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او   که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش کانچنان گردنی   شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند و چابک رکیب   که در آتش انگشت زد بی نهیب

ز رشته صفت کرد آن دیو چهر   همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نزدی که تدبیر کرد   بر آن تیره دل بارش تیر کرد

چو دژخیم را نامد از تیر باک   زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ   برآورد و زد بر لاو نهنگ

گران خشت اگر بر زدی بر هیون   تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که بن را بهم در فشرد   بر آن خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت پولادتر   بر آن کشتی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر وی شکست   نشاید نجست آب را باز بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت   نیید نشید از حربه تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید   سوی اژدهای دمنده دمید

زدش بر کتف کاوه و بردش ز جای   چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخواست از زیر گرد   بسختی در آویخت با هم نبرد

ز سوزندگی را بجنبش گرفت   بدان آهن خسته بخشش گرفت
زره پیش درآورد چون شد به شیر   ز تارک بیفتاد ترکش به زیر

بهاری پدید آمد از زیر ترگ   بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
پر بیغ خواست کندن که برم اندیشش   چو رویی چنان دید شرم آمدش سرش

گرایش نکردی بکاری دگر / گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر گرشه بسروی دست / بسی حلق را پای و پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندرون تن درست
در آمد که گردن فرازی کند / بان آتش تیز بازی کند

چو دیدش ز دوران نهنگ دلان / گرفتن همان بود و کشتن همان
وگر نامداری در آمد دلیر / سم آورد دستش ان شیر جنگی زیر

بدین گونه از رخنهای درشت / بسی جنگ‌آزمای نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست

شگفتی در او ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود و نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر روز زد / سر افکنده شد مهر گیتی فروز

شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه تیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او
برانم که او ز آدمی زاد نیست / وگر هست ازین بوم آباد نیست

ز ویرانه جایست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را شناخت / به تمکین پاسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم باو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است / که راهش چو موی ز باریکی است

در او آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد و بود از نخست

همه سرخ روینده پیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و افسرده کام / که یک تن بود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کو فشند را ستند / جز این مذهبی را نیاراستند

ندیدست کس مرده ز ایشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه میش / کز آن میش بر سازد اسباب خویش

بپشم و پنیر است بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچ کس / سموریه را شناسند و بس

سموری که باشد بخلقت سیاه / نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سرو پیست برسته چون کرگدن

اگر با سروشان نباشد سرشت / جدا ایشان بصورت چو روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب

سرون در فشارده شاخی بلند / چو دیوی بخسپد در آن دیوبند
چو پینی بشاخی برانگیخته / یکی از دو پا پینی آویخته

بجنبد بشب ار وزی از بیخودی / که خوابت نیاید ز نابخردی
چو روسی شبان برو بگذرند / در آن دیو آویخته بنگرند

بآهستگی سوی آن اهرمن / بیایند و پنهان کند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر اسپ کمندش کنند

برو چون سلسل شود بند سخت / کشندش بهنجار مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی رعدوار

گران بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را به یک شست دست
وگر سخت باشد در آن بستگی / بروس آورد بندش آهستگی

یکی گرز هفتاد من روی دست   کز البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست و جنگ نبرد   ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری   بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر   برون آمد از پره چون نره شیر
کمان را زپی بر نهد از چرم خام   بپشت اندر آورد یک تیر نام
بنیروی دست کمان گیر او   بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماسوره هندواری برنگ   میان آگنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گرم چشم   چو شیران بابرو در آورده خشم
سلاح آزمایی در آموخته   بسی درع را پاره بردوخته
در آمد بشمشیر یازی چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شد شورش جنگ را   لجینی بر افکنده شبرنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ   نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهایی این پیشه ورزیده بود   بشمشیر دشمن نلرزیده بود
جوان شیردل هم بانداختنش   شکاری زبون دید بشناختنش
سلاحی بر او دید پیش از نبرد   جل و جامه بهتر ز اسب و ز مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید   بحل تیغش بر تیغ اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر   همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد   بتیری دگر جان او باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان   به پهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار مهی   زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز پیوند کان   بیامد بجای نشستنگهان
چنین چند روز آن نبرده سوار   بپوشید کی جوب کرد آشکار
نبد هیچکس را دگر یارگی   که با او برون افکند بارگی
بجایی رسید آنکه که هم تیغ   پراکندگی شان در آید چو میغ
شکیبی بناموس می ساختند   چنانی بنیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر   بر آورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته   ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس   بعیوق بر شد از پیش و پس
کشید صف قلبداران روس   وزان قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد بجنگ   چو از ژرف دریا در آید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه   ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون بچه را کرم کرد   بافشردن الماس را نرم کرد
چو عوجی از مهر خون آمده   ز دو پلید دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته در پای او   دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در ان سلسله   جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که گشتی تک اما جگاه   زمین گشتی از زور شد چاه
سلاحش بخرد آهنی سر بسیم   گز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مرد کش   بهر دم کسی دست کردی خوش
زمختی که بد خلقت خام او   چنین بسته کم گشت اندام او
چو آوردی آهنگ پیکار را   نکردی برو تیغ پولاد کار
در آمد چنان اژدها بارهٔ   فرشته کشی آدمی خوارهٔ
کسی را که دیدی گرفتی چو مور   فکندی سرش را بیک دست زور

جو سرخ اژدهایی به پیچید کی
همه بر بلاکش به پیچید کی

سوی هندی آمد جو سیلی بکوه تیز
گراز کوه در بستی ارد خروش

در آن داوریهای پیکارکی
نمودند بسیار مردانکی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
کزان عود هندی برآورد گرد

بپرداخت از خونش اندام را
جو می ریخت بر سنک زد جام را

ز سر ترک برداشت کفتا منم
هنربری کز من کوه به پیل افکنم

کسی کو زند بر من ابرو کره
کفن به که پوشد بجای زره

مرا مادر من طبرسوس خواند
بروسی زبان رستم روس خواند

زمیدان نخواهم شدن بازجای
کز لشکری را درآرم ز پای

شه از کشتن هندی و زخم روس
به پیچید بر خود جو زلف عروس

بران بود کارد عنان سوی جنک
دکر باره درغش آمد درنک

جپ و راست می دید تا کز سپاه
که خواهد شد از کینه در کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد جون برق تابنده

همایون سواری جو ازغنده شیر
توانا و جابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز بر نیفش کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر جون برق باری کنان

ازان جابکیها که می کرد جست
برابر شده دست بدخواه سست

بدان روسی افکند مرکب جو باد
بتیغ ازمایی نعل بر کشاد

چنان زد که از تیغ کردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش

ازان شیر دل تر سواری دکر
درآمد به پرخاش جون شیر نر

بزخمی دکر هم سر افکنده شد
چنین چند سرها پراکنده شد

فزون از جهل روسی کوه پشت
باسانی آن شیر جنکی بکشت

بهر سو که می راند شبرنک را
زخون لعل کرد آتش سنک را

بهر حمله کانکیخت از هر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری

جو بر خون شتابنده شد پیش او
نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله دیکر را ساز داد
عنان را بجابک عنان باز داد

دران حمله کان کوه آهسته کرد
صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده
بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده

برین کونه می کرد پیکارها
همی ریخت آتش در آن خارها

فلک تا نشد بر سرش مشک سای
نیامد ز ناورد که بازجای

جو در برقع کوه زد آفتاب
سپهر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره جون اژدهای سیاه
زماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر ره روان راه را
فرو برده جون اژدها ماه را

سوار از شبیخون بر آن تاختن
برآسود و آمد به شب ساختن

بتاریکی شب چنان شد نهان
که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر
کمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه شکفت کان شهسوار
که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا که من روی او دیدمی
جهدش بکنج سربسته بخشیدمی

قوی بازویی کرد و حلقی بکشت
جو بازوی خویشم قوی کرد پشت

نبود آدمی بود شیر عرین
که بادا بر آن شیر مرد آفرین

دکر روز کین طاق پیروزه رنک
برآورد یاقوت رخشان زسنک

الانی سواری جو غرنده شیر
برآمد سیاه اژدهایی بزیر

بسی گردنان را ز گردنکشان زد از سرد مهری به تیغ بر نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی نه گردن همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست بسیج شدن کرد بر جنگ راست
تبارک برآورد روی آهنین یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرابدار کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند برگستوان بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی که طفل از دبستان درآید بکوی
خرم چون در آن فر زیبنده دید دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در آن بازگشت بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن آن بدسگال بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوخته ز رحمت یکی حرف ناموخته
دوالی کمر بسته چون شیر نر زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوالی دوالی چشید نه سوی رخت برادر کشید
برین گونه آن کوه پولاد دست بسی شیر لشکرشکن را شکست
یکی روس بد نام او چو دره که شیر ژیان بود و آهو بره
درشت و شومند و زورآزمای بتنها عدوبند و زندان گشای
ز گردن بسی خون درآویخته بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرده سخت بجنگ دوالی دوان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز که در بسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گزارنده تیغ بران کوه پولاد زد بی دریغ
زبود ترک اندر آمد بفرق ز دریای خون شد تن خسته غرق
از آن پیچ اندام زخم آزمای عنان دزدی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب و سر باز بست دل شاه از آن سرکشی تنگ گشت
بفرزانه فرمود تا هم ز راه کند نوشداروی بران زخمگاه
نوازش کند تا به آهستگی دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند سر مه درآمد به مشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند کمین گرد خرگاه بگذاشتند
چو خورشید برزد سر از تیر میل فرو شست گردون قیار از نیل
دگر باره شیران نمودند شور ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس با درای بجوشید خون از دم گره نای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس پدید آمد از سرخ گل سبز روس
همان چو دره سوی میدان شتافت که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه درافکند ختلی به آوردگاه
یکی جا یکی کرد با چو دره نمی‌کرد بر کار زخمی سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند سر چو دره بر سر زین فکند
برآورد و از افکندنش کام خویش سپردش بغل در ده انجام خویش
دلیرانه می‌گشت و می‌خواست مرد تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرسوس نام بمردی برآورده در روس نام

بپوشید جوشن برافراخت گرز | جو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین جون یکی اژدها | سر بارگی گرد بر وی رها

زره پوش جون دید کامد ستبر | بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | ز گرمی شده جون فلک گرم خیز

دو پره جو برکار ز مرکز نورد | یکی دیر جنبش یکی زود کرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند | بسی زخم جون آتش انداختند

نمی شد یکی بر یکی کامکار | ز پیشین درآمد به پشت کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس | بران شخص آراسته جون عروس

درآوردش از زین زر سوی خاک | برآورد از آن شیر شهزاده هلاک
گشنده جو بر خصم خود کام یافت | بشادی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار از آن کرده شد تنگدل | که پالار گیلی درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او | بشرطی که باشد سزاوار او

دگر روز کاین ترک سلطان شکوه | ز دریای چین کوه برزد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون | علم برکشیدند جون بیستون

درآمد ز دریا بغریدن ابر | ز بیشه سر برون زد هژبر
بغیر دلیران درآمد باوج | ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز رومی یکی پیل کوپال گیر | برآهیخت شمشیر و بر بست تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد | برون شد دلیری بخفتان زرد

فرو هشت کوپال رومی ز دست | سر و پای رومی بهم در شکست
دگر خواست با او همان رزم تیز | بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری فرخ بنام | هنرها نمود او بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش | کز او دید نیش مغز را رفت هوش

همین لخت خود را بکین برگشاد | همان نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لختشان | دران در شد او زیر لختشان

جو دانست الانی که در راه او | فرو ماند لختی بد خواه او
بیاورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش

جو فرق و سر خصم در خون کشید | از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی شد دلیر | بکشتن قوی دل بمردی دلیر

ز شیران سبق برد شروه بنام | بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغش برافراخته | به تیغ از نهنگان سر انداخته

بزم الانی روان کرد رخش | برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه جو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت جون پر مور

جنان زد برو شروه شمشیر تیز | که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ز آنسو کمر بسته گرد کشی | برون زد خیبت جو سد آتشی

بکوشید و ترکی نیاسود | بشیری کجا کرد با شروه سود
جو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد

حرم نامی از کوه اکران جو کوه | درآمد که ز عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین پیکرش | که یکبار میریخت از پیکرش

قبای زره بر تنش تاب دار | جو سیماب روشن جو سیم آبدار
بشروه درآمد جو شیر دمان | ز دنیا ندادش زمانی امان

جنان راند شمشیر بر شیرمرد | که آن شیر شرزه برآورد گرد
جو افتاد دشمن دران پای لغز | بسم سمندش بسنبید مغز

دلیران افغند و لی یافتند / سر از بیچه شیر بر تافتند
براسپی بخاری بکردار پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
ز پولاد آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای
سواری سرافراز ترزان گروه / بران کوه تن راند مانند کوه
سرانجام کاران سر انداختن / غو ورپیش داد از سرافراختن
ز پیشینگهان تا نماز دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر
ز روسی درآمد سواری چو پیل / زخی چون تتم چشمهای چو نیل
برین گونه خیلی بخون درکشید / شی چند را جان ز تن برکشید
چو روسی بر رومی خیان دست یافت / ز کوپال خود پیل را پست یافت
چو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
نه اسپی عقابی بر انگیخته / نه تیغی بهنگی در او ریخته
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
زریوند مازندلانی منم / که بازی بود جنگ با اهرمنم
شداگه که در گشت ناورد او / نباشد جهان مردمی مرد او
رها کرد حربه سوار دلیر / پس پشت آن پشت بر کرده شیر
ز تیزی که شد مرکب بادپای / رسانده آن تن سفته را باز جای
چو دیدندگان اژدهای نبرد / صلیبی کنند صلب مردان مرد
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکپاره کوه
دو شمشیر زن درهم آخشید / ز هر سوی شمشیری انگیخشید
چنین تا ز روسان گردن گرای / درآورد هفتاد تن را ز پای

پس از ساعتی شد شبی سیاه / برون آمد از پرده قلبگاه
بایلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
بگفت این و بر مرکب افشرد ران / برافراخت پولاد گرز گران
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت پست
برخمی دگر بار زمین پست شد / چنین چند کرد و کمش از دست شد
ز پولاد در عان پولاد میغ / بسی کشت و هم کشته گشت ای دریغ
دگر باده چون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بنا گوش زد
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی همی گشت گرد
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
همی کشت پولاد هندی بمشت / شی چند رومی و چینی بکشت
ز پهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
حریر بسش در قزاکنده زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
طرندی برآورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
چو روسی درود دید و در پیکرش / ز صفوا گشتن درآمد سرش
عنان سوی لشکر که خویش داد / بهزیمت همی رفت چون تندباد
گریزنده را حربه در بد پشت / برون شد ز سینه سنان چار مشت
بر و خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شد کشته یافتند
عنانها فروبسته شد چشم و پس / ز برطاس و روسی نجنبید کس
ز خوشیان قیطال کو بد بنام / که پیلتن گرد بر دی خرام
سرانجام کوشش ز زریوند کرد / بیک زخم جان ستیزنده برد
برآشفت قیطال از آن شیر شد / که پای سپه دید از آن کار کند

تبرزد با کمترین روسپی — فلاطونی انجا فلاطوسی
همان رومی رایت افراخته — زهندی در آب آتش انداخته

گلوی هوا در کشید ای شگفت — بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را در هوا جای بود

ز رومی برون شد با اوردگاه — یکی شیر برطاس رو به کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین خام جرم — نه برطاسی من شود پشت گرم

پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خوزم بر لب رودبار
چو شیران به پرخاش خو کرده ام — نه چون روبهان دنبه پرورده ام

درشتم بچنگال و سختم بزور — بخامی درم پهلوی زه گور
همه خون خامست نوشیده ام — همه چرم خامست پوشیده ام

بسانم ز پهلو در آید شکاف — دروغی نمیگویم اینک مصاف
بباید یکی لشکر از چین و روم — که آتش فروزنده گردد ز موم

نبخشاید یزدان بران زشت خون — که بخشایش آرد بمن بر بخون
ز قلب ملک پیش آن نامدار — برون رفت جوشن وری ترکدار

به پرخاش کردن گشادند چنگ — دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک — جوانمرد رومی در آمد بخاک

دگر رومی رفت هم خاک دید — که برطاس را بخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام — بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای — سر بخت کس در نیامد ز پای

ملک زاده هندی شد سخت کوش — برآورده شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را — که سر در شکم افکند برطاس را

ز رومی یکی شیر شوریده سر — بگردن درآورده رومی سپر
درآمد بناورد چالش کنان — بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان رومی خورد باز — که رومی سپر گشت از وی بناز
همان رومی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم آورد چشم

چنین هند را کشت تا نیم روز — چو آهوی پی کرده را شیر یوز
فرو بست ازو رومیان را نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس

بارام گه تافت هندی عنان — بخون و خوی آلوده سر تا سنان
ملک چون چنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه — بزرگان نشاندند بر پایگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز — زمی گرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دمان — گشادند بازار کینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند — به شیر افکنی در شکار آمدند

درای جگر تاب و فریاد زنگ — ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رویین ز شکال چرم — دل ملکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش برافتاد بیخ — فکند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی — سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان — بسنجی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نرست

دلیران ازو

مصاف سکندر با سپاه روس

بیارای جهاندیده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که خسرو چو از چین درآمد بروس / کجا بردش این سبز خنگ شموس
دگر باره چرخ جهانی نمود / جهانش چو نیرنگ سازی نمود
گزارنده صراف گوهر فروش / سخن را چو گوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید / جهان زو چو پر کنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد / مطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیر میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر بگویم دو دریای خون / به بسیاری از ریگ دریا فزون
به تدبیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض و میدان در آن سنگ جای / کشیدند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر گزان شاه
ز پولادپوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورده میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
قراخان و فغفوریان یکسره / علم برکشیدند بر میسره
دوالی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
جناح از خدنگ غلامان خاص / زده پره بر کشتن بی قصاص
شه سلتین با هزاران امید / کمر بسته بر پشت پیل سپید
بپیش اندرون پیل پولادپوش / پس آن دلیران شده در خروش
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس
بجز زاییان راست آراسته / ز جب بانگ برطاس برخواسته
الانی ز پس وابسوی برخاح / سر انداختن کرده بر خود سلاح
بقلب اندرون روس کینه جوی / ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته / زمین آسمان وار برخواسته
درامای روسی درآمد بجوش / چو هندوی بیمار برزد خروش
ز غریدن کوس گردون شکاف / زمین را در افکنده جنبش ز ناف
همان نای ترکی برآورده شور / ببازوی ترکان درآورده زور
سهیل زمین پیسه تازیان / نمایی رساننده زمین را زیان
لگدکوب گرز هفت جوش / جو هندوی بیمار برزد خروش
بلارک بکاو ز نقره گون / ز نقره برآورده کاوش خون
خدنگ سپر کرده ز آهن گذار / چو مرغ دو پر بر سپر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک / ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان برسر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر بر چرم گرگ / شده فتنه را خرد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ / بر او رسته صد بیشه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او / گلی خون تراونده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز / بگردن کشی کرده گردن فراز
گشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس / نگاور شده زیر شیران شموس

قدرخان ز چین گور از ختن / زهیر از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری / قباچه طرخی ز خویشان کی

ز ریوند گیلی ز مازندران / تیال یل از کشور خاوران
همه از خراسان و قوم از عراق / برسیار زارمن باین اتفاق

زیونان و افرنجه و مصر و شام / نه چندانکه بر گفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدل گرمی امیدها دادشان

چنین گفت کاین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند خوی
بدزدی و سالوکی و ره زنی / نمایند مردی و مردافکنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند جست / ز بی آلتان جنگ ناید درست

برهنه بسی چند را در مصاف / چه باشد بر بدین ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای

من آن در رگیرم که دارای گرد / ز من جان همی برد و جان هم نبرد
بکیدی با کید برساختم / بپای خودش خون در انداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
کلاهم چو برزد بابر گره / شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب زاید ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین / همه ترک بر ترک پیچم زمین

اگر چه نشد ترک با روم خویش / هم از روشان کینه با روس بیش
بپیکان ترکان این مرحله / توان رخنه بر پای روس ابله

بسا زهر کو در تن آرد شکست / بزهری دگر شایدش باز بست

حکایت در تمثیل گوید

شنیدم که از گرگ و روباه گیر / بیابانکه سگان رست روباه گیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند

ز بانگ سگان کامد از دور دست / رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاروان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
بسودیم ازین پیشتر پشت گوش / کنون گرم تر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم با دشمن بدسگال
سپه را چو دل داد خسرو بسی / که بی دل نباید که باشد کسی

در اندیشه می بود تا وقت شام / که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت

که با لشکر برون از قیاس / نشستند بر درگهش بهر پاس
شب تیره بی پاس بگذاشتند / ز شب تا سحر پاس می داشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته / به شنگرف کاری عمل یافته
بده تا به ایوان بارش برم / چو شنگرف سود بکارش برم

چو قیطال روسی که سالار بود   شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس   بکردار بر هفت گرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه   برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت   زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس   باندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود   ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرو آمد از سر راه دور   دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قیطال روس   که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج   همه سربسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان   چنان نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام   بلورین طبق ملکه چارده جام
همه کارشان شرب و مالش گری   نکشتند شبی گرد چالش گری
شبانگه ببوی خوش انگیختن   سحرگه بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین روسان بود   می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نباید نبرد   همه خورد و پا بود و سنج و زرد
خدا داده ما را چنین دستگاه   خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب   دهانم شدی زین حلاوت پرآب
یکی نیست در حله بی تاج زر   بدریا نیابیم چندین گهر
کز این دستگه را بدست آوریم   بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم   همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس انگه فرس راند بالای کوه   شبی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کانک ز دور   جهان در جهان نازنینند و نور
درو هر که از کوه سر و گنج بر   بجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار   کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته   قبا تا کف پای بنگاشته
همه فرش دیبا و شعر حریر   نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دال و خلخال پوش   سر زلف پیچیده بالای دوش
سر و پای در زیور خسروی   نه پای رونده نه دست قوی
بان پست پایان پیچیده دست   سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی   دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند   مهی در حسابی درنگ آورند
زنان لشکرند این که روز نبرد   ز چستی کلوخی برانند گرد
چو ما حمله سازیم یکره ز جای   بیک حمله ما ندارند پای
چو روسان بسختی کشی سخت مغز   فریبی شنیدند ازین گونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم   برین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ   نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم   بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم   بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید   ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر گه آمد بتدبیر جنگ   ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن   بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه   نشستند چون اختران گرد ماه

روا باشد از ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نیستی کاسمانیست این / نگویم که رمزی نهانیست این

بپا کردی آن طلسم بلند / بان رو بهانه شد روی بند
هنوزان طلسم برانگیخته / دران دشت ماندست آویخته

یکی بیشه در گردش از چوب تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فرو شسته پر از پیش

همه خیل خفچاق کانجا رسند / دوتا پیش آن نقش یکبار سند
زره گر پیاده رسد ار سوار / پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او / جهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که انجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند از اوج بلند / نمانند یکموی ازان گوسپند
ز بیم عقابان پولاد چنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بپا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده کرت هست پروای شوی

کنم دستشویی بپاک و پلید / به یکبار اینچنین دست شاید کشید

آگاهی یافتن شاه روس از آمدن سکندر

دگرباره بلبل بباغ آمدست / پی پیش روشن چراغ آمدست

خیال پری پیکری میکند / مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک آهرمنی / گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیره کان
گزارنده شرح آن مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بد آباد روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
به پیروزی آن نقش در خواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان شاهش نقش بند / که بربست بر نقش ترکان رند
چو پیکر برانگیخت پیکر نمای / شد از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میرفت گنج / بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته‌ای چند ماند

چو منزل در آمد به بدخواه تنگ / هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه / برآسوده گشتند ز آسیب راه
چو انجم بیاراست لشکرگهی / کشید بگردون در و درگهی

جهان را ز رایت چو طاووس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / درآورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوهه زند کوه را پی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار / بمردم گرایی چو پیچنده مار

کمند افکنانی که چون نره شیر / درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / ز مویی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه شد اژدهاییست این / جهان را ستمگر بلاییست این
ز لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / گدازند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه لشکرآشوب و لشکرشکن

پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی چنان تشنه و ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / گر زن زن نبودی کان مرد مرد

یکی روز رغبت بدین کار داد / بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود
جوان دشت بانان شوریده راه / شنیدند یک یک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند / کز آیین خود را چنان یافتند
به تسلیم گفتند ما بنده‌ایم / به میثاق خسرو شتابنده‌ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست / کز این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی در بستن است / در آیین ما چشم در بستن است

چو در روی بیگانه نادیده به / جنایت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را باید از ما درشت / جوابا بدش دید در روی و پشت

عروسان ما را بس است این حصار / که با حجله کس ندارند کار
برقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار اگر زینکه فرمان دهد / ز ما هر که خواهد باو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد ز دانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وز او چاره خواست آن چاره‌ساز

کز این خوبرویان زنجیرموی / دریغ است کرکس نپوشند روی
و بالیت از آن چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا زن خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست‌شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت / که افسانه سازند از آن سرگذشت
همان زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطی که شاه ارد اینجا نشست / وز او هر چه درخواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزور و بزر یک یک کرد راست

چنان دید دانا به نیک اختری / در آمد بتدبیر صنعتگری
تو این عروسی در آن جلوه‌گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه

برو چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
همان زن که دیدی در آزرم او / شد او روی پوشیده از شرم او

در آوردی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
از آن روز خفچاق را چاره نیست / که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کاین نگار / بدین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که خفچاق را دل چو سنگست سخت
بهر گرچه سیم‌اند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند

برین سنگ چون بنگرد [illegible] / از او نرم گردد دل سختشان
گر رویی بدین سختی از خاره سنگ / چه خود را همی پوشد از نام و ننگ

گر این کین نخواهم ز شیران روس
سگم سگ نه اسکندر فیلقوس

دگر گرگ پرطاس را بشکرم
ز پرطاسی و روس رو برم

گر از گردش چرخ باشد زمان
بخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آورم
ستاننده را زیر پای آورم

نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید از نی برآریم قند

گران سیم در سنگ شد جای گیر
روان او رهش چو موی از خمیر

بچاره گشاده شود کار سخت
بمدت شکوفه بهار از درخت

ز سختی در از چاره دل بر مگیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف
با هستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم دران مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی
به ار تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من
سر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دیدان پذیرفتگی
بر اسود از آن خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبرآلود کرد
زمین را بچهره زر اندود کرد

رفتن اسکندر بدشت قبچاق و طلسم ساختن جهة آنکه دختران روی بکس ننمایند

پیا ساقی آن باده بر دست گیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده جگر گوشه آفتاب
که هم آتش آید بگوهر هم آب

دو پروانه بینم برین طرف گاه
یکی زو سپیدست و دیگر سیاه

نگردند پروانه شمع کس
گروانه ما نخوانند و بس

فروغ از چراغی ده این خانه را
که سازد کباب این دو پروانه را

گزارش کن فرش این باغ را
چنین بر فروزد چراغ از چراغ

گرایافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن
ز هر گونه با خود برانداختن

که جنبش درین کار چون آورم
کزین عهده خود را برون آورم

دگر روز کین بود بیچاره رنگ
ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بران خنگ ختلی نشست
که چون باد برخاست چون برق جست

ز جوشنده سیحون چو جیحون جهاند
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او
حساب سپاهان در انگشت او

بیابان خوارزم را در نوشت
ز جیحون درآمد به بابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک
قرارش نبود در آب و خاک

دران تاختن بود بی خواب و خورد
گذر بر بیابان صقلاب کرد

بیابان سر حیل قفچاق دید
درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب
فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر چهره از رویشان
نه باک از برادر نه از شویشان

سپاهی عرب پیشه و تنگ یاب
چو دیدند روی چنان بی نقاب

چو شه دید خوبان آن راه را
نه خوب آمد آن قاعده شاه را

کس از بیم شه ترکتازی نکرد
بآن لعبتان دست یازی نکرد

ز تاب جوانی بجوش آمدند
دران داوری سخت کوش آمدند

کند تازه نان پاره هر کسی — دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهید — جهان از نوازندگانی دهید
درین پرده بیرونش اندیشه‌ای — ندارند شاهان خرابی پیشه‌ای
دوالی که سالار انجاز بود — نبردی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیموده راه
درآمد بر شاه بیکی سگال — بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس — که از مهد انجاز بستد عروس
کس آمد گران ملک آراسته — خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و گرگ — شبیخون آورده همچون تگرگ
بدربند و آن ناحیت راه یافت — بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد — دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردان بر و بوم را — که ره بسته باد آن پی شوم را
جز از کشتگانی که نتوان شمرد — خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار آگنده خوردی نماند — همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ما تهی کرد رخت — در از درج بربود و دیبا ز تخت
همان ملک بردع برانداختند — یکی شهر پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را — بشکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بهای — نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند — ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی — ازین یاوه گشتن بر آسودمی
من اینجا بخدمت شده پای‌بند — زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد نستاند از خصم شاه — خدا باد یاری ده دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند — بروم و بابرین رساند گزند
چو زین گونه بر گنج ره یافتند — شتابان از آن سان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر — که خاقان خلقند و دوران دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر — بخوان تا دلیرند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی — که جز گوهری نیستشان زادمی
اگر بر خری بار گوهر بود — بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج — بسی بوم را بر رسانند رنج
ز بیداد کردن برآرند یال — ز بازارگانان بستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند — طمع در خراسان روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او — ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از مهر نوشابه نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم‌ساز — وزان طیرگی سر برآورد باز
بفریادخوان گفت فرمان تراست — مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری — تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر براه آورم — چه سرها که چنبر بچاه آورم
چه دلهای مردان برآرم زهو — چه خونهای شیران درآرم بجوش
درآرم سگال ز آشور افگنی — که با شیر بازیست گور افگنی
نه پرخاش مانم نه روسی بجای — سر هر دو را بسپرم زیر پای
برافرازم از کوهشان اورنگ را — در اینک فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهایی هلم — نه از مهر داری که یابی سلم

پس و پیش ترکان طاووس رنگ   چپ و راست شیران پولاد چنگ   تقلب اندرون شاه دریا شکوه   سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بجز پیل نوران آهن کلاه   چهل پیل جنگی پس پشت شاه   هزار و چهل سنجق پهلوی   روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص   چو بر شوشه نقره زر خلاص   وشاقان جوشنده چون آب سیل   ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه   که آسان از ایشان شود رنج راه   خرامان شده خسرو خسروان   طرفدار چین در رکابش روان
جهانشه چو بنوشت لختی زمین   بشارت چنان شد بخاقان چین   که گردد سوی خانه خویش باز   بتعلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد   بآب مژه روی را رود کرد   عنان تافته شاه گیتی نورد   ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود   بفرمود تا لشکر آمد فرود   بران فرضه جایی دلفروز دید   نشستن بران جای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی   کشیدند و شد میخ مرکز قوی   ز بس نوبتیهای گوهرنگار   چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید   جهانی نگویم که یک شهر دید   ازان مال کز چین بچنگ آمدش   بسی ماند کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد   بسی شهر نو نیز بنیاد کرد   سمرقند را کادمی شاد ازوست   شنیدم چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم   که شاهنشه آمد ز پیکار بوم   بهر شهر از شادی فتح شاه   بشارت زنان برگشادند راه
بلشکرگه رایت برافراختند   بهر خانه خرمی ساختند   فرستاد هر کس بسی مال و گنج   بدرگاه شاه از پی پایرنج
بیا ساقی امشب بکن شتاب   که بر درد سر واجب آید گلاب
میی کاب در روی کار آورد   نه آن می که در سر خمار آورد
جهانگرد را در جهان تاختن   خوش آید سفر در سفر ساختن

آگاهی یافتن اسکندر از خروج لشکر روس
که بغارت برده اند نوشابه را از بردع

بهر کشوری دیدن آرایشی   بهر منزلی کردن آسایشی   ز پوشیدگیها خبر داشتن   ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار   بشهر خود است آدمی شهریار   فرو ماندن شهر خود با خسان   به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامکاری که بود   همه میل بر شهر خود مینمود   اگر چه ولایت ز حد بیش داشت   هم اندیشه خانه خویش داشت
بشب رای آن زد که فردا بجای   چو باد آورد پای بر بادپای   هوای وطن بر دل آسان کند   نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد   سوی ملک اصطخر رای آورد   جهان را برافروزد از رنگ خویش   بلندی در آرد باورنگ خویش
بدان نکته خوش آفرین بگذرد   بدو نیکیان مملکت بنگرد   نماید که ترتیبها نو کند   بسیج زمین بوس خسرو کند

کند زده

کمربسته زلف او مشک ناب
که زلفش کمر بسته بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکربار او
به شهد و شکر بر ستمکار او

بلورین تن و قاقمی پشت وی
بشکل دم قاقم انگشت وی
ز سیمین زنخ گویی انگیخته
بر طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی
ز مه طوق برده ز خورشید گوی
هزار آفرین بر چنان دایه
که پرورده از آن سان گرانمایه

نبود بر کس از تنگ چشمی نظر
ز جنبش دهانش بسی تنگتر
تو گویی که خود نیست او را دهان
نهان نام او نیست اندر جهان

رسانند تحفه ارجمند
بتشریف آن تحفه شد سربلند
کزین مرغ و این بارگی وین کنیز
عزیزند بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنین خلعتی بر نشست
نه مرغی چنین آید از آسمان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار
هنرهای خود را کنند آشکار

کنیزی برین چهره هم خوار نیست
که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت درو مادر آورده است
که او را چهارم نیاید بدست

یکی خوبرویی و زیبندگی
که هست آیتی در فرخندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد
نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی با بانگ رود
که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشد زیر و زار
بجنبد بر آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام جست
خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی
نه پذرفته بود آن ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود
که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیم تن لیکه روئین سرشت
ز مردی چه لافد که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود
شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن
پس آنگه بآب اندر انداختن

گر انداخت آن نکته را شهریار
زنان را مردی ندید استوار
به پذرفتنش حلقه در گوش کرد
چو پذرفت نامش فراموش کرد

جوان پیشکشها پذیرفت شاه
شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام
برون زد سر از طاق فیروزه فام

دگرباره شه باده بر کف نهاد
برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می
دگرباره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بپیچید کار
بگردندگی گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین
بشه داد تا داردش نازنین

از انجا که شه را نیاید پسند
چو سایه پس پرده شد شهربند
بر افروخت آن ماه چون آفتاب
فروریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کاین چرخ چوگان پرست
ز شب بازی آورد گوی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن
فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشیدند گردنکشان
پدید آمد از دور محشر نشان
ز لشکر که عرضش نه بر سنگ بود
بیابان بنخجیر بر تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای چند
زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار
گزیده درو پانصد هزار

بریشم نوازی معنی سپرود
بگردون درآورده آواز رود

سرانگیان از ره پهلوی
زبس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون دیو باد

زلوبتیان ارغنون زن بسی
که بردند هوش از دل هر کسی

گهر بسته رومی و چینی بهم
برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد چیپال چین
بپرداخت از گنج قارون زمین

بگنجت از جواهر درآمد بکار
ز دراعه و درع گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس بتری جواب

ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چین با بوی انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک
زکافور ز بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند
گرانمایه شمشیرها تیز خند

تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیز کام

یکی کاروان حمله شاهین و باز
بچرغ و کلنگ افکنی تیز تاز

چهل پیل با تخت و برگستوان
بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکر شکن خیل خیل
کنیزان که درمرده ارند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید
خزاین ز مشکینها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد
کزان خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده ختلی فشی دم سیاه
تکاور تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی
بشینده از تو بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب
بگرمی چو آتش ز نرمی آب

بصحرا ز مرغان سبکخیز تر
بدریا در از ماهیان تیز تر

بجا بگروی پیکرش دیو زاد
بگردندگی گنبدش دیو باد

ماگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد با ورد کام
که وا ماند از و وهم در نیمه راه

فرس را رخ افکنده در وقت پیش
فکنده فرس فیل را وقت زو

چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی چگویم سمندر فشی
سمندر فشی نه سکندر کشی

سکاری یکی سیمرغ شوریده
ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران درآمد شدن تیز بال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین ملولا در چنگ او
عقابان سیه جامه زاهنگ او

بسی خون گره کرده در گردنش
عقابین چنگ عقاب افکنش

جگر سای سیمرغ در تاختن
شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خون ریز و گستاخ چشم
خدا افزدش رسد او دو خشم

طغانشاه مرغان طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی
گل اندام شکرلب و مشکبوی

تنی چون بهشتی برآراسته
فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سروی بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب از او میچکید
بر آتش بر آب معلق که دید

رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر
بتیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خورده ای از لطف اندام وی
ز حلقش پدید آمدی رنگ می

سهی سرو محتاج بالای او
شکر بنده و شهد مولای او

اگر دخل خاقان چین بار بست ‌ ‌ مکن خرج چون روز بازار بست
بخور چیزی از مال و چیزی بده ‌ ‌ ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله تا سیم گردد پراستی ‌ ‌ ز پیرایه سرمد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند ‌ ‌ که گردی ز ناخوردگی دردمند
چنان نیز کیسه مپرداز گنج ‌ ‌ که آیی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن بر انداز خویش ‌ ‌ که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فزون تر کنی ‌ ‌ بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گذارش گر نقش بند ‌ ‌ چنین نقش بر بر نگینی برند
گر آوازه شه جهان گشت پر ‌ ‌ که چین را در آمد دامن بدر
شب و روز خاقان در آن کرد صرف ‌ ‌ که شه زاده با پای مردی شگرف
ملوکانه مهمانیی ساز پیش ‌ ‌ جهان در سپم ور گ باندازه خویش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش ‌ ‌ باندازه پایه کاز خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار ‌ ‌ فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت ‌ ‌ که دندان شیران برو شیر هشت
چنان از می و میوه خوشگوار ‌ ‌ برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود ‌ ‌ که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت ‌ ‌ که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر نسی بخته حلوای نغز ‌ ‌ ببادام شیرینش آکنده مغز
طرایف نه زانسان که دنیا پرست ‌ ‌ یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه چندان که جوهرشناس ‌ ‌ کند نیم آن را بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته ‌ ‌ بران گونه مهمانیی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار ‌ ‌ بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بر آیین پیش ‌ ‌ فرود آز زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه ‌ ‌ کند بر سر تختان بنده راه
سرش را بنا قدر گرامی کند ‌ ‌ باین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او ‌ ‌ برفتن نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی ‌ ‌ بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند ‌ ‌ روان رو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید ‌ ‌ بی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب ‌ ‌ درو چشمه در چو دریای آب
نشادی بران تخت زرین نشست ‌ ‌ ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست ‌ ‌ بخدمت کمر بسته بر پای خواست
نوازش کنانش ملک پیش خواند ‌ ‌ ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه ‌ ‌ بزانو نشستند بر پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد ‌ ‌ ز خوانها زمین شد چو خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ‌ ‌ چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
در آن ارز و کاه فرخار دیس ‌ ‌ نکرد آرزو با معالی مکیس
بهشتی صفت هر چه در خواستند ‌ ‌ بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردها ‌ ‌ نمودند بر باده ناوردها
نشاطی می قرمزی ساختند ‌ ‌ بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری ‌ ‌ غریب اوستادی و رامشگری
نوا ساز چنگی گرامی شگرف ‌ ‌ نجابون او زان برآورده حرف

درفشنده حوضی ز بلور ناب
بران راه بسته چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر
برانگیخته موج ازان آبگیر

چوآبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میرود برقرار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بران حوضه بشتابد چست

چو ماهی رسید از بیابان دور
ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه سر فراز
سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست
سفالین بدان کوزه خالی شکست

چو دانست ماهی که در راه او
بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی با بین و ریب
رقم زد بران حوض ماهی فریب

نگارید ازان کلک فرمان پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده پیش از قیاس
گرو تشنه ما دول آید هراس

بدان تا چو تشنه دران حوض آب
سگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که ماهی در آن آب زد دور باش

زبس جادوییهای فرهنگ او
بدو بگرویدند وارنگ او

به پیمانه دگر باره چون تاختم
سخن را کجا سر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز
درخشنده می بود دانش فروز

زمان تا زمان مهرشان میفزود
همان راه مهر با جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
کرم پیش نارد فلک پای هیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام
تو یی قبله هر جا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
زمانه کمان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش

بپالار چین هر زمان بزم شاه
فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمربسته خاقان بفرمان بری
بگوش اندرون حلقه چاکری

باین خوی نزل شه میر سپاه
بدان مهر خود را به میر سپاه

اگرچه ملک داشت بالا ترش
زمان تا زمان بود مولا ترش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

به بالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شهان کرد با چینیان از شرف
که باران بنیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی دران مرز و بوم

بشاهان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

زبس خسروی خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی
که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکویی
بان تنگ چشمان فراخ ابرویی

چو ابروی شه بود پیوندشان
بچشم و سر شاه سوگندشان

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی
فرو شوید از دامن آلودگی

مکن تنگی ای ترک چینی شکار
بیا عاشقی چین در ابرو میار

دلم را بدلداریی شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

یکی روز خرم‌تر از نوبهار / گزیده‌ترین روزی از روزگار
به مهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطین صفها برآورده تنگ
بمی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
دران خرمیهای با ناز و نوش / رسید از لب موج گوهر بگوش
سخن میشد از کار کارآگهان / که زیرک‌ترین کیست اندر جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست / بهر کشور از پیشها بهره چیست
یکی گفت ز مردم شور بخت / ز بابل رسد جادوی بیهاه سخت
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش
بران شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقش بند
برین گوشه رومی کند دستکار / بران گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر / که مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین‌تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / دران حجبهٔ طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند / میان پر ز پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از ان کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند آن دو صورت نگار / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پرگار بنشست شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد بر پردهٔ رازشان
بسی راز آن در نظر باز جست / نشد صورت حال بروی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این نقش پذرفت و آن مینمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت / کزان نقش سررشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگ دل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ / برآیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصقل آن رقم دارد آموخته
دران وقت کان شغل میساختند / میانه حجابی برانداختند
بصورتگری بود رومی بپای / مصقل همی کرد چینی سرای
هران نقش کان صفه گیرنده شد / بافروزش آیینه پذیرنده شد
بران رفت فتوی دران داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که صقل چینی بود چیره دست

داستان مانی صورتگر با نقاشان

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند / بدان راه پیشینه بشتافتند

ز چینی بخر چین ابرو بخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گویند چینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنی پس اینچنان آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی
از آن دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی
خبر کی که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خشم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
در آبسته عهد کردی چو دیو / به بدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
نجنبد ز یاجوج پولادخای / پکندر چو تند سکندر ز جای
تذروی که بر وی سر آید زمان / به نخچیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر مرغ را ساز داد / به گنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر گرایی ربایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه
در آزیب و زیور در کیش هشت / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت ای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان یک خواهم که بودم نخست / به پیوند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / به بندم کمر بر خط فرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / گر بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
بنالیدم چنان عاجز و روز کور / که برگردم از جنگ یک دست زور
باین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمین بنده تست آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر برد بر درخت
فلک می‌کشد شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان چیره و غدرساز / بپای ده نزدیک او شد فراز
بهرا یکی مرکبش درکشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر باره کی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
خزانش گرد او بسیار چیز / رها دادش از دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد بر آن پهن جای / دو لشکرشکن را یکی شد رای
سلاح از تن و خوی ز رخ بخشند / مدا دو ستد در هم آمیخت شد
سپهدار چین هر دم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد از نزل در صبح و شام
بهم بود رودوی دو جانشان / همان نزد یکدیگر آرامشان
چوازی به نخجیر پرداخت شد / سکبای نخجیری شاه خشد
نخوردند بی یکدگر باده / بآزادی از خود بهر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر تو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را

دعوی چینیان و رومیان در حضور سکندر



سرآهنگ با ساقه از تیر و تیغ | برآورد گوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه | باواز گفتا کدامست شاه
بگو بید کارد عنان سوی من | ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید | قبای تزاگین بچین در کشید
برون راند پیل افکن خویش را | رخ افکند پیل بداندیش را



بفغفور ترکان زبان برگشاد | که بی فنشه ترکی ز مادر نزاد

پدرت را سر بلندی دهم   ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت   بگیرم درین کار با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش   کسی هفت ساله مرا دخل بیش
جو آری بمن عبره هفت سال   دگر عبرها بر تو باشد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز داد   جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج   بعمری چنین هفت ساله خراج

چنان به که پاداش مالم دهد   خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او   پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار   به پاداش خرد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند   بیکساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر   بدان خرمی گشت فیروز بهر
بنوک قره خاک در کار رفت   پس از رفتن خاک با شاه گفت

که شاه ار چه گفتار خود را بجای   بیارد که نیروش باد از خدای
قرار چنین زینهاری نخست   خطی باید از دست خسرو درست

که چون من کشم دخل یکساله پیش   شهم بر نگیرد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه   ز بهر سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون نیز فرشاه را   که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی   که در بی وفایی نکوشد کسی

بخوبند کین تازه دارند مهر   مگر گردش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار   کشندان فرو بسته را استوار

ز بند زرش پایه برتر نهند   تبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز   بلشکرگه خویش برگشت باز

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت   سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان کجی از زر فشاند   که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرد بر باده تیز   زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم   روان کرد بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را   فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس   نه بازار لشکر نه آرای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند   همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را درج سفت   جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانی بگاه   که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنکه از دور خاقان چین   بدانسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته   ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که لرزید راه   شده گرد بر روی خورشید ماه

سپاهی که گر باز جوید بسی   نبیند بهیجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته   چو دریایی از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل   زمانا بدو نیست پیش از دو میل
چو زین شغل دریافت شاه آگهی   فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد   بر آراست لشکر بر سم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست   که نشمرد پیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زنند   ره ابرو دراز چینیان چین زنند
بر آراست لشکر چو کوه بلند   بشمشیر و گرز و کمان و کمند

نترسیدی از زور بازوی من / که پهلو فکنی در ترازوی من
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین
چو من پا گرفته درآیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او شد شیر
مرا هم بشمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
دگرگان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
خصومت گری برگرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
وگر نیز کردم گناهی بزرگ / عجب بود عذرخواهی بزرگ
پناهنده را سر نباید برید / ز زنهاریان دور دارد گزند
که شاه جهان دادگر داور است / خدایش بهر کار زان یاور است
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو جستی از گرفتاری آزاد باش
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست
گران کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من
بچین بر قبا بسته بر کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش
گرفتار چین کی بود روی ماه / چنین دور بد طاق ابروی شاه
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بزنهان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه زنهان بری
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
باین بار کزان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
سیه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر از و دور نیست
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن
چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
نوازنده تر زین شد الطاف شاه / که رحمت برد خاصه بر بی گناه
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
از آن چرب گفتار شیرین زبان / گره بر گشاد از دل مرزبان
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو و راه تو
کرم دست من باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار
زمین را ببوسم ز خواهشگری / گر دور گردد شه از داوری
گهر چون بآسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ
اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمان بری نیست این بنده دور
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
ز چندین غلامان کشور بها / بکن بر چو من بنده چینی رها
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
بداندیش را سر درآرم بخاک / کنم گیتی از کینش بیگانه پاک
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من

به پیوند جانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که زورق‌کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
ملکنگر که شاه عالم شتافت / بر آن سان که او را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک یکی بن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام‌آور سرفراز / پرستش‌کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخن‌گوی گرد / نشست و نشاننده را یاد کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / به نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرکاری آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از راز داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
گر آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا کر بارهٔ اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / گران در بهاست گفتار من
فرستندهٔ من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نیابد ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی انجمن خواستن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند / نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را یکی یاد کرد / کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای آنکه از خلق پرداخته شد / همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آن جای خوش / نهاد آن یکی تیغ الماس‌وش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / زبانه نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی گره برگشاد / سرآغاز آن از دعا درگشاد
که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد
بدانم که گر بنده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصدم خود فرستاده‌ام / کزان پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده‌تر شد ز بازار او
بتندی برو بانگ بر زد درشت / که پیدا بود دزدی دیبا ز پشت
شناسم من از بار گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگه دارم آزرم و آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ رویی بر آن داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسی

ولیکن بشاهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری
گر از میهمان کردی این ترکتاز | که چون بندگان پیش آیم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین | نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز | بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیرزور | سگبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روبها آفتاب | بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالش گرد با رهنمای
جهاندیده بود و پیشوا او | جهان روشن از رای پرتو او
جوابی که خاقان برانداختی | بفرمان او کارها ساختی
دران کار از آن کاردان رای جست | که در کارها داشت رایی درست
که چون دارم این داوری را بسیج | چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآرایم از مهر و کین | باین چین که آمد در ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست | بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر بر ستیزش مدارا کنم | زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر | که هست این نصیحت ترا ناگزیر
بر اندیشم از تندی رای تو | که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند | در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت | نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این | همه نکته کارسازیست این
برین گونه کاری خدایی بود | خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب | نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شوار نی سپهر بلند | بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت | که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کشش | تپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک ماه کم پیش با او بساز | که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست | که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای | گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را ز خون | ولی زخم که موی نارد برون
دران گوش کاین اژدهای سیاه | بآزرم باید برین بوم راه
بچینی بران روز نفرین رسید | کز این اژدها بود در چین رسید
مپندار کو گنبد لاجورد | رسید جامه نیلی کبودی ببرد
نوای جهان خارج آهنگ نیست | خلل در بریشم نه در چنگ نیست
درین پرده گر ساز کاری کنی | هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران داوری | بکوشش ندید از فلک یاوری
از آن چاره‌ها کاختیار آمدش | پرستشگری در شمار آمدش
بران عزم شد کآورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه

ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بارکش کاژدها در رهست / فسانه درازست و شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم / من کارفرمای این مرز و بوم

ترا پیش چون من بسی سفته گوش / یکی دیگرت من تنبهی بگوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا نجاگست و بس / کسی نیست در خاک تیزر کس
چو قطره بدریا درانداخت شد / دگر قطره زو باز نشناخت شد

حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزدشناس / فزون تر کند نزد ایزد سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوندراز / که هر جا که آیی تو لشکر فراز
فرستی پی چند از اهل بوم / ببازارگانی در آن مرز و بوم

بدان تا خرد آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بپوزند و ریزند کیسه بجاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه

و خیره چو زان شهر گردد تهی / تو چون اژدها سر بدانجا نهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن

ولیک آتشی بوز پرخاش و جنگ / گر این داغ در آرد و آن رنگ
مکن کشته چینیان را خراب / که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل شو ار گرچه دستت قویست / که حکم خدا از تو برتر و یست
خردمند را نیست کز مغز تیز / کند با خداوند قوت ستیز

بکار آید عاملی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو بر نگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند هر کسی سیب را خانه رس / ولی خوش نباید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری / که برسند روزیت ازین داوری

نکورای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی
همان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنبشت
هر آنچه او بگردد ز ترتیب کار / بگردد بر او گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست / وگرنی ز ما هر کس اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد / برآرم که جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
بهر بوم شان را در آرم بزیر / زنم طاق خرشیه بر پشت شیر

رقیب مناخیز و در پیش کن / تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن

زتشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشهٔ خود رها کن سرا

ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند / ببزم سخن شاد کامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم این بی چه چه رقیب / که دشمنی باغ بستان غریب

در ما بروی کسان در مبند / که در بستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن / چه مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان / به پیوند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم / ز کیله بکیلان شتاب آورم

بیا کس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری / نگارنده پیوند بهر دفتری

سخن بین که زو دور چون مانده‌ام / کجا بودم و هم کجا مانده‌ام

گزارنده گنج آراسته / جواهر چنین داد از آن خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم / دمنده چنان اژدهای ز روم

همان نامهٔ شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرو مانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست / سررشتهٔ کار خود باز جست

نخستین چنین دید رای صواب / که مشتاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه

ز ناف قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر

سخنها پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماید شکیب

حفاظی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهایی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

جواب نامهٔ اسکندر از خاقان

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست

خداوندی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطهٔ جای گیر

پدید آور هر چه آمد پدید / رسانندهٔ هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را برا سرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس

بس او آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن رانده در پوزش شهریار / که باد آفرین از تو بر کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست / ز ایران و توران ترا بود دست

اگر قصد پیکار ما ساختی — بخوردی بر آتش بر انداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی — کجا عذر اگر عذرساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار — که در سله ماریست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند — که آهوی فربه چنین دیده اند
بر آیند ز نخجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من
که بر تیر و منقار پیکان تیز — کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمنست — گرانجانی گرز من صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست — ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خسرو پشت ایران بود — هم آماج این شست گیران بود
چو بر دوده دود من بر گذشت — اگر نقش چین بود شد دوده دشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم — مبادا آبم ار بر کس آبی خورم
چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند
سنانم خیابان اژدها را خورد — که طوفان آتش گیا را خورد
گرم ژرف دریا بود هم نبرد — ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش — ز پیکار آهن بپوشانمش
بهم بخش پیل را بر شکنم — شه پیلتن ملکه پیل افکنم
سر بن خوردن گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری درآید بکار — دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ماهیانید لیبا و چنگ — مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان نیزگان استخوان میخورند — بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد — مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم — سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه بهرت بباید گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ
بدیدی اگر تیغ انگیخته — نهنگی و کوه هر دو بر ریخته
سر آن گنج و آن اژدها بکرم — که زهرست و پازهر در باغ رم
به نزد تو از گنج و از اژدها — خبر ده بمن تا چه دارد بها
گر آیی بشت در بند آورم — وگر نی سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا — بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم — چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگر نی در اندازم از راه کین — همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ — نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز — بجوشیست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس — طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاده نامه نغز برد — بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه — فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس — که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر و بست راه — که بر بشکنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد — سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب — برافشان بمن تا درآیم بخواب
گلابی که آب جگرها بدوست — دوای همه درد سرها بدوست

رای زدن خاقان با بزرگان در کار اسکندر

یکی نامه درخواست آراسته   فروزان‌تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم   یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

رفتن اسکندر بچین و نامه نوشتن بخاقان

دبیر قلم زن قلم برگرفت   نخستین سخن زآفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد   که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام ازوست   دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره‌ی کار ما   در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج   چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبُد از بُنه هیچ ساز   بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست   بر آن آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته شد   سخن در زبان شه انداخته شد
که این نامه ز اسکندر چیره‌دست   بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود   ز ما باد بر خان خاقان درود
چنان داند آن خسرو دادبخش   که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ زایران زمین آمدیم   بمهمان چیپال چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمانبری   کند میهمان را پرستش‌گری
بشهر شما گر بلند آفتاب   ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه   ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ   بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم   ز مغرب بمشرق زمین تاختم
زآبا چین که آفتاب بلند   سوی جلوه‌گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید   بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران بچین   مپیچان سر از خط فرمان من
وگر پیچی از امر من رای و گوش   به پیچاندت چرخ پیچنده گوش
بجای میاور که این شیر شیر   بنخجیر گوران درآید دلیر
بگردان پی شیر از بوستان   ده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند   که بر باد دستان سرود آورند
به بین تا ز شمشیر من روز جنگ   چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور   چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروان از بنیروی بخت   بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گرامیدون که آید فریدون بچین   گرفتار گردد همیدون بچین
بهر مرز و بومی که من تاختم   ز بیگانه آن بوم پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود   ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بجو زینهار   نکشتم در آن کینه زنهارخوار
ز پیمان چو بر عهد شد رهنمون   نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغمای چین زان نیارم نشست   که یغمایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریاییست   غلامان چینی و یغمای هست
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین   بسی بهتر از ملکسایران بچین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ   که بر باد صرصر فروزی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج   چرا با هنربران کنی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راغ   چو سد سکندر کشیدن سپاه

دبا و دهش دارد و مردمی فرشته‌ست با صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش بخلوت سخن گو بر جهت خوش

به سنگ و سکونت برآرد نفس نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را زیان عدل را سود ازو خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد نگردد باندوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برو دست برد نه مردانه کوز همپیش نه برد

گر تیرش از جعبه آرد بشست گر از نوک او خاره یابد شکست
چو شمشیر گیرد بود چون درخش چو می برکف آرد شود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست نگیرد پذیرفته خویش سست

بهر جا که رونق انگیز کار بجز در شبستان و جز در شکار
بنخچیر کردن ندارد درنگ شکیبا بود چون شود وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او فلک بر فلک زاد بر زاد او
بمیدان سر شهسواران بود بمستی سر هوشیاران بود

چو خندد خیال عزیب آیدش چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن گه راستی راست چون سروبن

سیاست کند چون شود کینه ور ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند همه رای با فیلسوفان زند

به تدبیر پیران کند کارها جوان برد سوی شاپکارها
پناهد بر ایزد به بیگاه و گاه نبیند به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را بر اسپی کز او پل فکند باد را
هم آورد او گر بود زنده پیل کم از قطره باشد بر رود نیل

مبادا که اسبش حرونی کند گر از خام شمشیر اسب خونی کند
پس و پیش خنجر جهاند چو مار چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند جهان را ملک گستران داشتند
چو او نیست در لشکرش تیغ زن زهی لشکرآرای لشکرشکن

نبیند سپید از سیه خون خواره‌ای بکم گر ضعیفی و بیچاره‌ای
فراخ افکند بار کز ما بساط باندازه خندد چو باید نشاط

نه بیند ز تعظیم خود در کسی چو بیند نوازش کند هم بسی
خزینات بخشیدن گوهرش طویله بود دادن اسپرش

نخواهد کان گر کسی زر دهد بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار دهد روز کارش بکم روز کار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی شکوهید از آن هنرهای ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد بسیچش به دیدار او گرم شد

بر اندیشه جنگ بربست راه بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند که ترکان چنین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخچیر خام بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند نه مردی که از آزاد مردی کند

مرا و شما را سبک راه کرد هما پره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ که در چین بگرید برو خاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند که بر مشتری زهره دانه فشاند

هوایی چنین و ره بی خار بود — وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره — سگ نافه شیر آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی گر از روی بر خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر — چمنده هژبری شکاری بزیر
سگان را فکندن در بیابان چنین — بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشمان بسی چشم گور
بمقراضه تیز پهلو شکاف — بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان ز پی تا بسر — ز پیکان زرکشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته
بغاسی ز نوک سر تیر خدنگ — تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه — کمی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترکی حصاری ز کار اوفتاد — عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی — شده چون زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی — همان لشکرش نیز یکبارگی
به تدبیر آسایش آورد رای — نخسپید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما کلیجال زر — ز خرگاه خلخ بر آورد سر
جهانی چو هندو بدود افکنی — چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش — به یغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد — در آن خاک یکماهه گرد آبخورد
طویله زدند آخور انگیختند — بسبزآخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولاد پوشان ستوه
در آمد یکی سیل از ایران زمین — که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت — ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین را ثریا کند — هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم — نیامد چنان تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست — سپه پوش زنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را — ز خاقان هندو ستد باج را
چو فارغ شد از غارت هوریان — کمر بسته بر چین و فغفوریان
از آن ژرف دریا در آید ز جای — ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای ترس — که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نبشت — که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بخان ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرغانه را — دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و ز جاج و ز کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد — دل خان خانان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه — طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را بازجست — که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه — که شاه است با حشمت و با شکوه

لشکر فرستادن اسکندر بفتوح بر رزم فور

سعادت بما روی بنمود باز			نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بپاری رسید			سخن گو بامیدواری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را	گزارش ده این نامه نغز را	نبرده جهاندار فرخ نبرد	خبر داد که با فور فوران چه کرد
گزارنده حرف این حسب حال	ز پرده چنین می نماید خیال	که چون شاه فارغ شد از کار کید	گهی رای می زد گهی رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور	ز فیروزیش کرد یکباره دور	چو شمشیر را بر کشید از نیام	بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد	سپرش را ز شمشیر خود تاج داد	چو افتاده شد خصم در پای او	بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برون شد علم برفراخت	کز آن خاک با باد پایان نساخت	سه چیزست کان در سرا را نگاه	بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان آب و دریا و پیل	بچین کرد بوزینیان نماید دلیل	جهاندار چون دید کان آب و خاک	ز پوینده اسپان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین	ز تبت در آمد با قصای چین	چو بر اوج تبت رسید افسرش	بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست	بجائی که بر خود بباید گریست	نمودند کین زعفران گونه خاک	کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد	که چون آورد خنده بی مراد	بدشواری راه بر خشک و تر	همی برد منزل بمنزل سپه
ره از خون جنبندگان خشک دید	همه دشت پر نافه مشک دید	چو دید آهوی دشت را نافه دار	نه زان سود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی	بخروارها نافه برداشتی	چو لختی بیابان چین در گذشت	بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید	که از خرمی سر بمینو کشید	بهر سو گامی در آن مرغزار	روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و دشتهای فراخ	درختان بار آور و سبز شاخ	روان آب در سبزه آبگون	چو سیماب در سنگ لاجورد
گیاهای نورسته از قطره پر	چو بر شاخ مینا بر آسوده در	پی آهو از چشمه انگیخته	چو بر تیغها نافه ها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای	چو بر سبزه با خط مشک سای	سوادی که در وی سیاهی نبود	دگر بود جز خشتهای نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی	ز سودای هندوستان شد تهی	در آب و چراگاه آن مرحله	بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر	بر آسود با پهلوانان دهر	دگر هفته زوری پسندید سخت	که زو فال فیروزی آید بدست
بفرمود تا کوس بنواختند	از آن مرحله سوی چین تاختند	دهل زن چو شد بر دهل خشمناک	بر آورد فریاد از باد و خاک
چو آینه چینی آمد پدید	سکندر سپه را سوی چین کشید	نشستند بر تازی تیزگوش	همه خاره خفتان و پولاد پوش

نموده چو از گندم مشک سای نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک چون پاره هندو سرشت ز هندوستان داده شه را بهشت
ز هندو که ترک خطایی بنام بذر و بدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندویی کوی او شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده را پیش چون پیشکش لطیف و خوش و نغز و شیرین درش
نگاری بدین خوبی و دلکشی بگوهر هم آبی دهم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش عروسی چنان دلنواز آمدش
به آیین اسحق فرخ نیا کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه پس آنگه نهش را بدو داد راه
بنزل سپهدار هندوستان بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دو پای تخت پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق ازو هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کاورد کسی در ضمیر فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسود کالحق بتی نغز بود همه مغز پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی همایی بر و نقشه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی باصطرخ و کرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد ز پیروزی فرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی غور خدا یار بادم درین راه دور
به بینم که آنجا چه پیش آیدم مگر کار بر کار خویش آیدم
تو بی نایب ما بهر مرز و بوم ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده زمانه فرو خرمی تازه ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را از ما شاد کن دعاخواه و درویش را داد کن
نبشت اینچنین نامه از هر دری فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار برآراست تا شد سوی آن دیار
سپه دادش از استواران خویش همان استواری ز حد کرده بیش
به بالین آن مهد پیرایه سنج فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای نمودش که داشت باز همای
بدستور دانا و شیعت نبشت که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد ز فیروزی نیکخواهان خود
چو فارغ دلی چون بیاسود شاه سوی غور پایان زد در بارگاه
می نوش میخورد بر یاد کی چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان که زو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم گل زرد را ارغوانی کنم

دلم را بزنهار زه بر زدی — بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای — درانبای ما دیر مانی بجای
گران چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو دعوی درین انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم — برین گفتها استواری کنم
فرستاده را نامه چون کید خواند — درود فرستنده بروی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز — در جادوئیها برو کرد باز
ز کید فسونهای جادوی او — شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که هندوی جادو پرست — نخواند و که جادوی هندو شکست
چو لختی سخن راند بر جای خویش — ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای — جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین — که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت — زمان خواست کین گفته و کار ساخت
چو شد گفته‌ها کار شد ساخته — بسیچیدهٔ آن کار شد ساخته
جوان چار پیرایهٔ ارجمند — گرانمایه هایی ازو دلپسند
بفرمان پری شاه را سجده برد — پذیرفتها را بقاصد سپرد
ز گنج زر و زیور و لعل و در — پسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز بود هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده چهل ژنده پیل — که بگذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه — کز ایشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام — هم از مشک تخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی مهد عود — که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها — جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس را زان ایشان زر و زیوری — که بودند هر یک بهر کشوری
بنزد جهان داور خویش برد — جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را — جهاندار روی خدا داده را
بدان گنجها انجمن شاد شد — که گنجینهٔ روسش از یاد شد
فکند از نمایش بدان چار چیز — چنان بود کو گفت وزان بیش نیز
چو در آب جام جهان تاب دید — ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوس آمد اندر سخن — خبر یافت از کارهای کهن
پزشک مبارک چو بر زد نفس — ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته — پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ — رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گلشکر نوش تر — بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود — قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب — فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک بر ابر گل ریخته — مه از سنبله سنبل آویخته
بدان گونه گندمی رنگ او — چو مشک سیه خال چون سنگ او

بدین تخمه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد شوم پرسپاس
فرستاده بپذرفت کاین بهار / اگر تخمه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو / نتابد سر از چیستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز / نداد او درین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند / دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید / به خیمه رخ خیمه ماه دید
درآمد زمین تا رگ برفت / بجایی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد / سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد ازان چار پیکر نگاه / که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تخمه آرد بچنگ / نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی / بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران / فرستاد و سربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد / همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر / ز شد اژدهای بغرنده شیر
فرهنگ کیها درو بی شمار / گر آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر آزرم او / برانگیخته تا دل گرم او
چو نامه نویس آن وثیقت نبشت / مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم / سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
چو دانای رومی دران ترکتاز / بلشکر که هندو آمد فراز
دل کید و پر از نور یافت / ز کیدی که هندو کند دریافت
پرستش نمودش باین شاه / که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
بپرسید بر نامه و پیش برد / کلید خزینه بهند و سپرد

نامه فرستادن سکندر بنزد کید هندی بطلب چهار چیز

فرو خواند نامه دبیر دبیر / گر از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی کزو گشت خارا چو موم
پس از نام دارنده مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود / بسی داده بر نیک نامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان / که پشتت قوی باد و بختت جوان
برین بود رایم که عزم آورم / بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد / که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی / نمانم دران بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر ژنده پیل / ز خون تیغ رویی بیارم بنیل
همه خاک او را بخون تر کنم / همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت

وگر بر پرستش میان بسته‌ای چنان دان که از تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنکه درآید بخواب که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای بخسپد عقابی دلیر که آبی توان هشتن او را بزیر
کزانجا ز سر سوی انگیخته است بانجا سر از موی او بیخته است
اگر هست کوه شمان تیغ دار کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب بخوارزم روشن‌تر است آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم گزین مایه بسیار دارم بروم
مهند امدن تیغ هندی بدست کباب ترم باید از پیل مست
مخور غبنهٔ هندی یاد من که هندی تر از تست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج وگرنی نه سر ماند تو را نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز گدازان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید ازو در پی سکاری بپرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود ز تعبیران خواب پرسیده بود
دگر گر جهانگیری شهریار خبر داشت کورا سپهر است یار
که کینه با شاه دارا چه کرد ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی ازو تافتن ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
بدانست کورا دران تاب تیز چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان بر گشاد بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد هم آزرم را سوی او راه باد
بنود هیچ جز مهر او کار من سبب چیست کاید بپیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش گر افسر بخواهد بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را ز سند ز راه سپارم باو گنج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نازش آرد من آرم نیاز مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر بازگونه بود داوری که شه میل آرد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل ببندازم این دبه در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیرد دم بیایم چه درد سکم گیر دم
که آرد سپه پای من لنگ نیست وگر سو گریزم جهان تنگ نیست
یکی گر کند عهد با من نخست بشرطی کان عهد باشد درست
کنارد ز من غدر غارتگری وزین در بیکسو نهند داوری
دهم چار چیزش که پی نچمند بنوباوه نو برانجمند
یکی دختر خود فرستم بشاه چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب کزو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای که باشد براز فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند جست که نالند کان را کند تن درست

بمغز خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
سپه تاختی کرد موکب روان / که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان غزنین و غور / بفرمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار / گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زمین راز گنجی بینباشتی / که دشتی و بر خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک / چه صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند / برو قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاکشان را ربود / نه زر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخست ازو ساخته

رفتن سکندر بهندوستان و رزم کید هندی

بمن ده که تا زود دوایی کنم / مس خویش را کیمیایی کنم
فرس خوشتر گر آن که صحرا خوشست / عنان درکش بارگی دلکشست
بنیکوترین نام ازین جای رفت / ببایدشدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل / کزو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری درافکندگیست / که خورشید جمع از پراکندگیست
همی گر بود راه پرنیشتر / درو سود بازارگان بیشتر
جو ایمن شود ره ز خونخوارگان / درو کم بود سود بازارگان
دران گنجها که زر انباشتند / ره از اژدها پرخطر داشتند
همان چرب کو مرد شیرین گذار / چنین چربی انگیخت از شور کار
که شه چون بغزنین درآمد ز بلخ / بیکسو شد از آب دریای طلخ
زبس سر که بر آستان آمدش / تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم
گراید بخدمت چو دیگر کسان / نباشم بر وجز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
زپهلو به پهلو بگردانمش / نشینم بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی راه دور آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه / سوی خان خانان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم / پذیرا شدندش بدان رای و عزم
بروزی که یک اختری یار بود / همه کار دولت بدو بیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان / ره از موکبش گشته چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد / سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ / دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نگرد انچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصدی تیزکام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سنان / که اینک رسیدم چو ابر سیاه

پی گور چون زهره کاوه پست — گوزن از بیابان ز کوه بست
ز نوزادن آهوان سپره — جهانده جهان یک یک آهو بره
جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل پنج یک روزه ماه نو — بجلجال گیتی بر شد گرو
زپرکاران حلقه بر گرد سر — که خانند سامر و دخلخال زر
بگیلان در آمد بکردار ابر — بدان سان که در شب آید هزبر
هر آتشگهی کامد آنجا بدست — چو چرخ سر گردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را — برانداخت این زردشت را
ز گیلان سوی شد در آمد بری — با فکندن دشمن افکند پی
بر آتش پرستان سیاست نمود — برآورد زان دود یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد ملک — بسوراخ در شد چو روباه لنگ
باوارگی در خراسان گریخت — وزان قایمه زی تقایم بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او — گریزان شد از فر و بیهیم او
گریز گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بروی گرفت
چنان تیز رو شد که در یافتش — بزخمی سر از ملک بر تافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد — پراکندگان را پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا که آغشته بود
بشکرانه دولت تن درست — بران پشته بنیادی افکند جست
بهای گنجش چو پدرام کرد — به پهلو زبانش بهری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید — بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره از طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک راستی داشتند — ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه — برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد — ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری — که یاران خود را کند یاوری
ز نو سکه خود بفرهنگ و رای — کند رایتی دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه — که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست — بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گهی ساخت تا نخ صبور — که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومتگران کشته در خاک پست — هنوزان خصومت در آن خاک هست
چو زد لشکر گنگ را بر تذرو — ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را — وز آتش پراکند پروانه را
به بلخ آمد و آتش زردشت — بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهاری دلفروز در بلخ بود — که نو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی در او چون نگار — صنم خانهای چو خرم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج — نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش نعل زرین براب — شده نام آن خانه آذرشب
چو خسرو بدان گنجدان دست یافت — مغان را ز جام مغان تافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد — ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را — وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام

بنو نوبهاران

برآورده گردن چو آهرمنی / فکنده بهر شهر در شیونی
سر و تاج از دعوی انگیخته است / به ناموس رنگی بر انگیخته است
پراکنده خنبه را گرد کرد / که از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شده ست / همانا که شاها بد او رشد ست
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود بداور شود
خراسانیانش عنان میکشند / به پیکار شه در میان میکشند
ز حد نشابور تا خاک بلخ / کنندش بصفرای ما کام تلخ
دبیر خیلی فتنه بربست موی / سوی تاج و گاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین / اگر خورد بینی بخردی مبین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ / که دریای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیر باز / کند دست بر شغل های دراز
شمار مه او در نیارد به میغ / سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو بازار نشیمن گشاید دوال / شکسته شود کبک را پر و بال
توانگری بیست چندان بزور / گران چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کنند / بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هر چه روز آید این دیو زاد / قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صبر بادا مان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن تک چستی نمود / نیامد سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیردل داور پیلتن / دران داوری گفت با خویشتن
در تخت کیخسرو اینجا بزیر / بتخت من انجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماندن تاج و تخت / که از هندویی هندویی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب
گر کوکب شاه بود آسمان / که ناسود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود / دران کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بار او می فتاد / دگر کار بر کار او می فتاد
دران کارها یاور او بود و بس / پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگردی آرد به پیش / نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت ازان کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز مه برده رایت برون / ستانی برآورده تا بیستون
بصید افکنی میشد راه / که هم صید خوش بود هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود / تک و تاب نخچیر کم گشته بود
ز بس رود خیزان لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش / برآورده تندر بتندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگها بر درخت
ز گل جام شاباش زنده باد / دریده صبا شعر گل تا نهاد
خرامنده بر رخش پیچاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم توده هم برگ تود / ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای هم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به آواز بانگ رود / برآورده باد شبانان سرود
گره بر کمر بزده ساق جو / رسیده به دهقان درود درو
شکم گرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیزتر گشته دندان گرگ

مکلل بگوهر قبای بلند — چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای — که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی لعل مدهون بزر — به از ناردانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد — بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ — چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
بگاورده اسب مرصع فسار — همین زین هرای گوهرنگار
صد اشتر قوی پشت بالیده ران — عرق کرده در زیر بار گران
ز سربسته هایی که در بار بود — جواهر ثمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی — قبا با ولیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته — سر سروری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد — بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه برد کوس و لشکر براند — سرایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت — سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یکهفته نخچیر کرد — بس هفته کوچ تدبیر کرد

آمدن رسول از اصطخر و توجه سکندر بجانب خراسان

بیا ساقی آن جام زرین بیار — که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را — بمستی توان کردن این خواب را
ولا حبذا زین بادی انگیختن — بهر دوست رنگی برآمیختن
درخت هوا رسته شد بر درت — به پیچان سر سر تا نپیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی — اگر می خوری بت پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خندناک — مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو بخوش خوارگی — هر آسان شو از زور بیچارگی
ازین آتشین خانه تخت جوش — کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد — نگو کرد و نفط آتش کس نخورد
گزارنده تخته پیالو زد — چنین بر کشد نعش را لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی — سوی لشکر آمد بجابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت — بر اندیشه کوچ می بست رخت
نشاننده یکی در آمد چو باد — بپایین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت — خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه — ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
نژاد ملک نایب شهریار — سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر جای عهدی که داشت — نیابت کن خویش را بر گماشت
چنین داشتم ملک را پیش و پس — که آزارشی نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم — پذیرفتها را نگه داشتم
بجهد اسب از هیچ بالا و پست — نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر — بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستنست — ستاره گهی دوست گه دشمنست
گشته درختی برآمد ز ری — کند دعوی ار تخم کاوسی
گزاینده عفریتی آشوبناک — نشاننده چون اژدها بر مغاک
شبانان که آهو پرستی کنند — ز تیرش همه جو به دستی کنند
همان پیل زن مرد آلت شناس — کند پیلکش شیر را بی قیاس

ببست آن سخن پیر کهبد راز | کمند کار جویند کان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن | نغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت | پیاده سوی غار خضرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس | غلامان دو با او دگر هیچکس
بتدریج ازان رهگذر راه سخت | بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست | هراسنده شد مرد ایزدپرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ | رهی سوی آن رخنه تاریک تنگ
بسختی دران غار شد شهریار | نشانی نگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ | کز آتش چه می تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف | که می تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنایی کس آگه نبود | که جوینده را سوی او ره نبود
بدان روشنی ره بسی باز جست | برو راه روشن نمی شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر | فرو شد بدان چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک | که چون دید هر روشنی زان مغاک
پراکنده نی آتشی گرد بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه | برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید نمودن برودی شتاب | ازین چاه کاتش برآید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت آنکه اندرین غار خفت | بگوگرد ازان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه دران غار خواند | برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بر روی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته | دره تا کریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند | چو برف از فره قطرها میفشاند
مقیمان آن در خبر یافتند | سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و لگد برف را کوفتند | بنیر کهنها راه را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت در کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای
همایون کنی تاج و گاه و سریر | فرو آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت | بلند اختریش باز دمساز گشت
برآسود ازان تفتن و تافتن | هراس فرو ریخت ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت | بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر ز افلاک زد | شفق شیشه باده بر خاک زد
چنان راست این برکه لاجورد | سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن | می و مجلس و نقل درخواستن
سریر ملک را سوی بزم خواند | نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست | چنین تا شد اندازه می ز دست
ببخشش در آمد کف مرزبان | در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج | همش تاج زر داد هم تخت عاج

جهان داریت هست و فرمان دهی   بجانت اگر در جهان دل نهی
جهان گرچه در چنگ نام تست   زمین گرچه فرخ بایام تست
منه دل برین دلنوازان بمهر   که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش   ز نامهربانی چه آورد پیش
تنجتی که نیرنگ سازی نمود   بدان تخت گیران چه یاری نمود
بجامی که یک دست را شاد کرد   بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی   ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام این هر دو شاه   چنان بین که بینی تو از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری   ره آورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخشی از آن تاجدار   سر بدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادکاران شدند   تو تاج آوری تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پرنده رو   نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان   تو سر سبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره بند   رساند از زمینم بچرخ بلند
توران بر تر و بهترم داشتی   در باغ را بسته بگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی   مبیناد بی تو در خرمی
مرا زان گرامیان صاحب زبان   تویی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم   کجا بودم اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید   سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی نبود   بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند   بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام   که تا راز او بازجوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف   رقمها درو خواند حرفا بحرف
بران جام از آنجا که پیوند بود   مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساخت شد   چنانی نهان بود تا ساخت شد
بشاه و بفرزانه اوستاد   عددهای خط را اگر فشند یاد
سرانجام چون شاه از آن هر دو بوم   گرانیده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت   بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بآن جام یافت   دران تحفه گلبن آرام یافت
بفرزانه گفتا بر که تخت شاه   نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی دران تخت فرزانه بست   که هر کو بران تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ   براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای   هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد   چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام   سوی غار کیخسرو آورد کام
نگهبان فرزنج بسیار برد   که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد نزدیک آن غار تنگ   درآمدی بادپایان لنگ
کزان ره که روش بود بر درآشته   بخار از بخارسم برانباشته
نماینده غار با شاه گفت   که کیخسرو اینکه درین غار خفت
رهی دار دار از صاعقه سوخته   زنجش کمر بر کمر دوخته
نظارت ببین کنج غاری چنین   در اندیشه لختی نگاری چنین
بچنگ و بدندان زهش اوفته گیر   چو کیخسرو آنجا ز و خفته گیر

بچرخی

چو بر تخت کیخسروی تاخت خوش
سر از تخت گردون برافراخت خوش

گر از نو گویی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت بازوی شه شد قوی
کمند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو در آن پیش تخت
به پیروز بختی برآورد بخت

بر آن تخت بنشست یکدم دلیر
ببوسید بر تخت و آمد به زیر

نشان تخت را چون بخود ساز داد
به کیخسرو مرده جان باز داد

ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند
که گنجور خانه درو خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام زرین برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان بین کشیدند دست

چو ساقی چنان دید آن جام را
ز باده برافروخت آن جام را

بر خسرو آورد بارای دو هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کآخر فرخت یار باد
به این جام دست سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خواست
بخوردن یکی جام و دیگر بخواست

بر آن جای عهدی ز بازوی خویش
برافراخت ندو بنشست و بنهاد پیش

بر آن تخت بی تاجور بنگریست
بر آن جام بی باده لختی گریست

که از بی شرابی که از بی شهی
مثل زد بر آن جام و تخت تهی

که بی تاجور تخت زرین مباد
چو شه نیست جام جهان بین مباد

بمی روشنایی بود جام را
بلندی به شه تخت پدرام را

چو شه رفت گو تخت بشکن تمام
چو می ریخت گو بر زمین افت جام

شهی را بدینت آید نیاز
که بر تخت مستو بخسپد بناز

کسی کو بمینو کشد رخت را
به زندان شمارد چنین تخت را

بسا مرغ را کز چمن گم کنند
قفس عاج و دام از بریشم کنند

چو از شاخ بستان کند طوق و تاج
نه ز ابریشمش یاد باشد نه عاج

ازین بیم در جستن تاج و ترگ
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ از آن بر کشید
که شمشیر باد خزان را ندید

کفل گرد کردند گوران دشت
که شیر از آن گور که در گذشت

گوزنان بهاری برآشفته اند
هژبران ایل گر خفته اند

همان نافه آهوان مشک بست
که چنگ و دندان یوزان نکشت

بدین غافلی بیکداریم روز
که در ما زند آتشی رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیره خیر
که روزی شود دیگری جای گیر

کنیم از پی دیگری جای گرم
که ما را ز جایی چنین باد شرم

چه پیوست از این تخت گردن بپای
که تخت ما را نه تختست جای

ز تخت زرست این کلاه جای ماست
گر آهن یکی کنده بر پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست
ازین بیشتر تخته باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجام اسکندر آبش نباید نشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیدها را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار

نکته چند در اتمام این داستان و نصیحت با ممدوح

شها شهریارا جهان داورا
فلک پایه مشتری پیکرا

کی بزم کیخسرو و تخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

جوان کوکب از برج خود شد بلند
تویی کوکبه داران خسروان

بتخت تو آفاق را باد نور / مبادا ز سرت سایهٔ تاج دور
چو مقصود دید شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این فر راند / بر و بام ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان خوردن از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته / ولی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه / دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیرم بدان تخت مدرام او / زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از زنگ شاه
وزان جام آن تا چو برشنوم / درودی کزان جا بو زیر شنوم
شد آیینه جان من زنگ خورد / زدایم بدان زنگ ز آیینه گرد
میان دیده دلا هراسان کنم / بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز کیتی رضا جوی بر / بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد فرمان بدزدار خویش / که پیش آورد برگ زاندازه بیش
کمربند و چوب دستی کنند / بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه پیروز بخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثاری نوش
دران جام فیروزه زنده می / بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه آن خوش آید بدان آن او / نتابند گردن ز فرمان او
چو با اسپنواران بپرداخت راز / شبه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آن خانه را / بهم خانگی برد فرزانه را
شبی چار و پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت / به بالا شدن ز آسمان در گذشت
برآمد بران سان که تا سود هیچ / بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
دری دید پر آسمان همنورد / نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر بیختند
نهادند شاهانه خوان زرش / همان خوردهایی که بد درخورش
پری چهرگان سرای چو ماه / همه صف کشیدند در گرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شد [illegible] / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و بر کشیده کلاه / درآمد به پایین آن تختگاه
ز دیوار و در کوفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمانگزار / که بر تخت ننشیند آن تاجدار
بر تاجداران برآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ از زین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهری جام یاقوت گنج / کلید ست بر قفل بسیار گنج
برین تخت و بر جام دولت پرست / بسا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو چشم چندین دیار

اگر آشکارا بدی گر نهان
بران فرشدی تاجدار جهان
بدیدی دران فر فرود آمدی
بدربان برازوی درود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چیت و چالاک بود
جوان شب صفتها ازو زین شنید
بدزدیدنش رغبت آمد پدید

گر از کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی آن می دلم تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر بقلعهٔ سریر و دیدن تخت و جام کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور زاقصای رنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد
فلک روی خود شسته چون لاجورد

بعزلت گریبنده باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن بچندین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروز رایی شه نیکبخت
بتخت رونده درآمد ز تخت

سر تاج بر زد بتیغ سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور
گران کوه را در سر افکند شور

سپه راند از انجا بتخت سریر
که تا چندان تخت را تکیه گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار
بران جنگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت
همه راستا زانوی کرد پشت

سرانداز سایند تا رک بتاج
بسی خرجها داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید
بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز نزلی که بودش بدان دسترس
بجدی که حدش ندانست کس
ز هر موینه کان چو گل تازه بود
گرانمایه‌ها پیش از اندازه بود

ستور سیه رو بسرخ تیغ
همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق نیفهای چو برگ بهار
بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان کردن برافراخته
یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو زود خیز
پدیدار تا زه برفتار تیز

چو نزلی چنان خوب وارآسته
روان کرد و با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد
که عاجز شد انکس کو انداشمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان
دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخواست نامیش کرد
بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درودی تمام
بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان
چگونه است بی فر فرخ پیان

سریری ملک پاسخش داد باز
که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرثش از خیل تو چاکری
فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان ترا تیر باد
گذشت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید
در آیینه دست تستان کلید

جهان هست فرخ که ناموس و نام
تو ز آیینه چینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بد از بخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت

چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بآبی که برداشت بی توشه‌ای / فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از چنان داوری
تویی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ار چه از ره شدیم
بجای دز اقطاع دادشان / سوی داده خود رضا دادشان
خرابیش را کیمیا آباد کرد / در ظلم را خانهٔ داد کرد
که از بیم خفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
ازین روی ما را نیاید بهار / زمان تکی آفت بجا نهار
درین پارکه رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خرانیان هم گروه
زخارا تراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
چو زآبادی رخنه پرداخته شد / بعزم شدن رایت افراخته شد
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شبی چند را از رقیبان راه / ز هر شب افسانه بنشاند شاه
پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشادند راز
یکی سنگ مینای مینو سرشت / بزیبایی و خرمی چون بهشت
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهاد اندران تا جگه جام و تخت
هم از تخمهٔ او دران پیشگاه / ملک زاده‌ای هست بر جمله شاه
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کاین داستان گوش کرد

بچندین سر تیغ الماس رنگ / نسفتند چو سنگ از پی خاره سنگ
شما را چه روی نماید درین / که بی بیک مردان مبادا این زمین
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که ایزد ترا سایهٔ خویش ساخت
فرستاد شه تا بدیدند خشند / ازان ره زنان در بر دا خشند
در سنگ بسته دز اوج سای / عمارت گری کرد بسیار جای
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
چه هر که کزین سو شتاب آورند / پریشش درین کشت و آب آورند
برآرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
کمر ز آفتان پا پاتیان / براحت رسد کار خراتیان
یکی قبه بروی از خاره سنگ / برآرند سدی بر آن راه تنگ
فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد بر پشتن آن کوه را
شد از زخمه کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران چشمها آبنوس
چو سیاره چرخ شد برز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
شه و لشکر از رنج ره سود کی / رسیدند لختی بآسودگی
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
نمودند کانجا حصاریست خوب / که دور است از و تندباد جنوب
سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
همان گورخانه ز غاری گزید / کز آتش دران غار نتوان خزید
پرستش کند جای آن شاه را / نگه دارد آن جام و آن گاه را
کجا بستدی فرخ آیین دری / چه از زورمندی چه از عاجزی

دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
به اقبال بادا اخترت خواسته / به پیروزی اقبالت آراسته

اگر زنگ بشناختم شاه را / شناسد به شب هر کسی ماه را
نه آینه تنها تو داری به دست / مرا در دل آیینه‌ای نیز هست

به صد سال کورا ریاضت زدود / یکی صورت آخر تواند نمود
دگر زانچه پرسید خداوندگاری / که چونست زاهد درین تنگنای

به نیروی تو شادم و تن درست / تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کس مرا یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفادار پی / نخواهد کس از بی‌وفا یاریی
چو بر تخم اندیشه کار خوش / همین گوشه دیدم سزاوار خوش

بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنای من آموزگار
به بسیار خواری ندارم بسیج / که پُرّی دهد نافه را هیچ هیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سرانیدگان / ندیدم کسی جز تو رانیدگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار / به یک اختری رنجه شد شهریار
در غار من واگهی چون تویی / بلی پاس شه را کم از هندویی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت / کلیدان تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیم روز

تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
گر از کلید تو در تیغ من / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سفت این تیغ کوه / درو ره‌زنانند چندین گروه
دران جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز ار به همت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی
ز ره‌زن شود راه پرداخته / شود توشه رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان بدان قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد

چنان زد بر آن کوه منجنیق / که شد کوه در خون چو دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه را پایه در آمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / به رامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دزدان آن کوهسار / ستادست بر در به امید بار
بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش / کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی درآمد برین قلعه‌گاه

دو برج بزرگ زین دز شکست / ز برج فلک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد و ناگاه در هم درید

کزین منجنیق تو گردی خراب / به ذره کی رخنی آفتاب
خرامش دانم نه زین لشکر است / که این منجنیق از دری دیگر است

چو حکم از آسمانی تراست / تو دانی و دز حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان / کزین بد دعا را چه باشد نشان

دران تاختن کارزومند بود   همش بر گذرگاه دربند بود
نزدیک آن شهر آراسته   دزی بود بر روی بسی خواسته
در آن دز بسی چند ره داشتند   که کس را بدان راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند   رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز ببستند بر روی شاه   نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنو شکوه شاه نشتافتند   سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر   برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر قهر داوری در نوشت   ندادند راهش دران کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه   که بر دارد آن بند زان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار   در آیند پیرامن آن حصار
بنجر سنگ غضبان خراشش کنند   بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شتاب ساختند   گران دز کلوخی نینداختند
ز بر تاب او ناوک افکنده بال   کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک زنانی چو دیوان شموس   خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده بر کار او ره شناس   نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن   وزان جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد   سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه   که آورد زاندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز   نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم   بدین روز نگیرو نشسته‌ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب   ستیزیم چون ابر با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ   نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم   ازین دیو خانه بپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ   گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران   فرو مانده بودند عاجز دران
چو زد سرمه در چشم خورشید میل   فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج گوهر بدریا کنار   یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن   از آن سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه داران درین کوه کیست   که بر بامش آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست   پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه   کند بی نیازی بکشتی گیاه
شتابان بر خواست هم در زمان   عنان تاب گشت از بر همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد   نشان جست و آمد بر نیک مرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود   وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور   بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید   ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب   بر آورده اقبال را سر ز خواب
جهان دیده نزد جهاندار تاخت   بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری   کدامی چه نامت که اسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست   درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید از کاشانه تو کیست   ز دنیا چه پوشی و خوردت ز چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار   که اسکندرم من درین تنگ غار

سپه هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همه لشکرش را ازبس ترکتاز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند / بجمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخت گنج نامه که بود / بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست / ازان نادها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنجنامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خودمشتری / کنند آن صنم‌خانه را چاکری
ازان گنجنامه دهندش یکی / اگر بیش باشد وگر اندکی
بپایند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج پاریخ خود برکنند
گر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفت از نیستان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی ده و عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام / قناعت بخوناب خم کرده‌ام

فتوح نمودن سکندر حصار دربند را

کسی کو در نیک نامی زند / درین حلقه لاف علایی زند
به نیکی جهان پرورد نام خویش / گر او نیک باید سرانجام خویش
بدراعه در گریزد دشمنش / که آن درع باشد نه پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی به نیکی برآری بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش / به نیکی دگر جامها میفروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشندهٔ مشک را ناگزیر
به از نیک نامی دگر نام نیست / بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارندهٔ این نو آیین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر کزان نیکنامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی
ز کشورخدایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بر افتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی / ازیشان بهمت مدد خواستی
همانا کزان بود پیروز جنگ / که پیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست / تو زاهدنوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیک مردان چه آری بیاد
چو همت سلاح است در دستبرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که رسم نبرد آن زنیم / در همت نیکمردان زنیم
جهاندار از آن داوری سخت سخت / نگه داشت پاسخ به سرون تخت
سخن بد بدیهه نیاید صواب / بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیزه ره گذرهای سخت / ز شروان چو شیران ره برد رخت

وزان کوه فرخ درآیم بدشت | ز صحرا بدریا کنم بازگشت
چو موکب درآرم بدریا کنار | کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار
چه کوید هر یک برین داستان | که دولت نپیچد سر از راستان
کجا او نهد پای ما سر نهیم | ز فرمان شه بر سر افسر نهیم
گر اندازد از کوه ما را بخاک | بپیچیم و زان فتنه داریم باک
شه آسوده دل شد ز گفتارشان | نوازشگری کرد بسیارشان
غنی کرد گردنکشان را ز گنج | ز کوه هر کسی لشکر آمد برنج
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد | که گنجی ز چشم بداندیش کرد
بکوه و بصحرا بسختی و رنج | سپاهش بگردون کشیدند گنج
زمین را شود میل و فرسنگ شناس | بتری و خشکی رساند قیاس
ز هر داد و بیدادی آگه شود | براه آرد آنرا که از ره شود
بهر پیشگاهی حصاری کند | ز بهر سرانجام کاری کند
نباید که ضایع شود رنج او | شود روزی دشمنان گنج او
یکی آنکه پیران نکوشند سخت | که ترسند از ایشان ستانند رخت
ز فرزانگان آنکهی پیشگاه | صد و سیزده بود با او براه
از آن جمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
ز دشواری راه و گنجی چنان | سخن راند با کارسنجی چنان
سپه نیز با شاه فرمان کنند | بویرانها گنج پنهان کنند
بدان تا چو آید از راه دور | ز هر تیره خاکی برآرند نور
شه این رای را عالم آرای دید | سپه را مصلحت درین رای دید
بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کرد کز بردنش رنج بود
تماشای دریای خزران کنم | ز جرعه بر او گوهر افشان کنم
ببینم که تا غرم چون آیدم | زمانه کجا رهنمون آیدم
زمین بوسه دادند یکسر سپاه | که تدبیر ما هست تدبیر شاه
اگر آب و آتش کند جای ما | نگردد ز فرمان او رای ما
ز شاه جهان راه برداشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن
پسندیده ره را بآهستگی | گشاد از خزینه در بستگی
جهاندار چون دید کز گنج و زر | غنیمت کشان را گران گشت سر
ز بس گوهر و گنج در بار داشت | بهر جا که شد راه دشوار داشت
چو در خاطر آمد جهانجوی را | که در جنبر آرد گلین گوی را
بداند جهان را که پست و بلند | در از پیش خدمت و پنهانش چند
فرو شوید از دور بیداد را | رهاند ز خون خلق آزاد را
ز دوری در آن ره شد اندیشه‌ناک | که دارد ره دور درد و هلاک
سپاه از غنیمت گران بار دید | بترسید چون گنج بسیار دید
دگر آنکه تا سیری آرد بجنگ | دو دستی زند تیغ بر روی رنگ
همه انجمن سای و انجم شناس | شدند پیش هر شغل صاحب قیاس
بهر کار از و چاره درخواستی | گرو کردن چاره برخاستی
جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
ز هر گوهری بهر گنجدان | طلسمی کند هر یک از خود نشان
گواهی که بر گنج خویش آورند | نمودار پیشینه پیش آورند
بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت | بگل گنج پوشید و خود باز گشت

زمرد نگینهای پرآب و رنگ   درو لعل و پیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین ز سر در نگار   برآموده از لؤلؤ شاهوار
برندی مکلل بیاقوت و در   همه درزش از گرد کافور پر
عماری و اشتر بهرای زر   عماری کشان حمله زرین کمر
چنین زیور نغز و گوهرفشان   بنوشابه دادند زیورکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه   چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری   بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد   بپوشید کان بردلی نیز داد
پری چهره با آن سمن پیکران   شدند از بسی گنج گوهرگران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه   بخرم دلی برگرفتند راه
از آن کان گوهرگرای آمدند   چو گنجی روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون   که عکسش درآرد بخوناب خون
بمن ده که سیماب خون گشته ام   بسیماب خون ناخنی رشته ام
برانم من ای همت صبح خیز   که موج سخن را کنم ریز ریز

رسیدن اسکندر بحاجت باب الابواب و فتح کردن آن گنجها در زمین

بهرین سخن گوهر آدم بچنگ   سر زرپرستان درآرم بسنگ
ازان روز روز بهره که آرد بدست   که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود   چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک   ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند   تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر   توانگرتر آنکس که درویش تر
چنان آن جهان شد که در دولتش   که هم خویشتن را و هم خویش را
شب و روز خوش میخورد بی هراس   نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غم است   کم است اندُه آنکه دنیا کم است
گزارنده عقد گوهرکشان   چنین داد از آن عقد گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش   میی چند بر یاد نوشابه نوش
بهر جای و هر جائی دلفروز   بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار   بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید   که انجم در آن برج شد ناپدید
گرامی نمایگان سپه را بخواند   گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر   ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش   سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم در دل آمد هوس   که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران   جهان را به پیمان گران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج   عنان مرا داد از آن حرج هیچ
بدانم که تا جمله مرز و بوم   نگردم نگردد سرم سوی روم
درآباد و ویران نشست آورم   همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچ سنجابیان   زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گردد زیست   ببینم که خوشدل کدام است
از آن خوشدلی بهره یابم مگر   گر آهن بآهن شود کارگر
نخستین خرامش درین کوچگاه   بالبرز خواهم بردن برد راه

مغنی ارغوان گشته بر جای جو / بنفشه درود و بوقت درو
سیاهی ز مار زندان برده مشک / بدل کرده با شوشه از رخشک

ز هندو زنی خانه پر خون شده / همه آبنوس پس طرخون شده
چمن کرده سقلاطی ترکتاز / سموری بر طاوسی کرده باز

بلالی برآورده آواز خوش / صلا داده در روم و خود در حبش
برآواز او زنگی قیر گون / گشاده ز دل زهره و ز دیده خون

دبیری قلم ریسه از مشت او / قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوانمردی اطلس فروش / ز خاکستر عرزن درع پوش

ز مهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاس اطلسی بافته
چو پا کوزه مرد اکسیر گر / فرو برده آهن برآورده زر

بخار از بر شعله آذری / چو بر سرخ گل رنگ نیلوفری
شراره که اکسیر زر ساخته / ز مهر سوید امن زر انداخته

سفالی برنجان برآراسته / برنجانی از پشتها خواسته
نه آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه ز خوان خورشید بود

فرو خورده گوهر یکی دو بدل / رفیق مغ و مونس هیربد
شکوفه گلی خورد او خار بن / بدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرای تهی پاکان / بیام آورد دیگ همسایگان
ز نگار ترنگی که زد ساز او / به آواز بندد و دست و آواز او

باین زندگی آتش زنده سوز / برافروخته شاخ گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / برو گاه دراج و گاهی تذرو

ز بشید خیاری برافراخته / برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد خیار / برو سینه بط زده زیر و زار

تن بط بود در خور انگبین / چو بر آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده / ز هر یک دگرگون خروش آمده

سه تا زن برآورده بانگ سرود / سرودی نو آیین تر از صد درود
جگرها ز خوردن نمک یافته / نمک را ز حسرت جگر تافته

شکر بوره با نوک دندان براز / شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی افراز خشک / اباهای پرورده با بوی مشک

ز اچارها انچه باشد غنیم / طبرخ و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشکری / صراحی درفشنده چون مشتری

بجلگون گلابی دلاویز تر / نشانده جهان از جهان در کدر
همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه تخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
بیکند زر مستی شده نیم خواب / روان آب در چنگ چنگی جواب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / عروس چو ماه اندر آغوش تنگ
کسی کاین مرادش میسر بود / کرش چو نباشد سکندر بود

بپادشاهان مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه ره راه را در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی میهمانان پای رنج
ز روز نو آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها

ز جنس حبش خادمی نیز چند / بدیدار نیکو و بالا بلند
کسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش و مغز

بر طاسی سیم
تهی کرده کالا و کشکول

شب جشن بود آن شب دلنواز | پری پیکران چون پری جلوه‌ساز
مگر کاتشی بر فروزند لعل | در آتش نهاد از پی شاه نعل

بفرمود شاه آتش افروختن | برسم مغان بوی خوش سوختن
ز باده چنان آتشی بر فروخت | که میخوارگان را در و رخت سوخت

برود و می و لهوهای دگر | همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف پیوند بر لاجورد | سمور سپیه زاد روباه زرد

دگرباره در جنبش آمد نشاط | در آسوده شد خسروانی بساط
چمن بار نوشند شمشاد و سرو | خرامش در آمد بکبک و تذرو

نوا گر شدند آن پری چهرگان | نو آیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز | فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی آن باده جامی بیار | ز بیجاده گون گل یا می بیار
رخم را بدان باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

شرح مجلس اسکندر با نوشابه در مهمانی

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی سر آرد ز جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشینند شاهان سرافکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون نیشکر | کروسیان بگردش کمر در کمر

بدان محفلی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بخندان عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار | دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک همه لشکر از شرم او | نگشتند یک ذره از آزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفته از چاه دلو آفتاب | همای گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ | گره بسته چون پشته‌های یخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ | شده کارگر کینهٔ دوران بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور | به پهلوی شیران در آورده زور

کباب تر از ران آهوی نر | نمک ریخته آب را در جگر
ز باریدن ابر کافور بار | سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز | چو برگ بهار آسمان برگ‌ریز
درخت گل از باد آبستنی | شکم کرده پرچه ز رستنی

دهن ناگشوده لب انگبیر | که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل | ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن | چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می | بهر گوشه گل گل برآورده خوی

بعذر شب دوش فرمود شاه | که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت و زر و زیب | چو باغ ارم مجلسی دلفریب

درو آتشی چون گل افروخته | گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار ز آتش چو گل زیردست | نه چون خار زردشتی آتش پرست

بمشکین زگال آتش لاله رنگ | در افتاده چون عکس گوهر بسنگ
بآتش بر آن شوشهٔ مشک پیچ | چو مار سیه بر سر گنج پیچ

زنی چینی داده پیر مجوس | سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوز هندی | بهر جو کرد سوخته خرمنی

ز بس پرنیانهای زرین درفش — هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهرنگار — همی پرده بر در شهریار

نشان جست و آمد بدرگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب — ستونش ز زر و میخ از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار جست — زمین بوس شاه جهاندار جست
رقیبان بارش گشادند بار — درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در پیشگاه — سرافگنده در سایهٔ یک کلاه
کمر با کمر تاجداران دهر — به پیش جهانجوی پیروز بهر

چنانک از بسی رونق و نور و آب — شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت — نه یارای جنبش نه آوای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار — بلرزید از آن درگه شکست بار
زمین بوس داد آفرین برگرفت — درو مانده آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب — یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروسی چنان را نشاند از برش — عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود — بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای — اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد و خوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت — زمین گشت چون حوضهای بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ — گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریر و رقاق و دو برو زنی — چو مهتاب تابنده از روشنی

همان گرده نرم چون لیف خز — گز و پخته شد گرده گرده پز
ابا باهای الوان ز صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود — گران خورد چیزی در آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد — ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری — نشستند تا شب برامشگری
چو شب خوانت گر غم سپاه آورد — منش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر — که امشب نباید شدن سوی شهر
چنانست فرمان که فردا بگاه — برآریم بزمی زماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می
گر چون برافروزد آتش ز جام — شود کار ما پخته از خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم — بهر جان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی — بدان کوره از گل برآریم خوی

زمین را ز جرعه معنبر کنیم — بسر شوی شادی گلی تر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک — پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبری ساز کرد — سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلستان — کمندی برآراست عنبر فشان
مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند

بشه گفت نوشابه بکشای دست — بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — نوا کرفزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت باو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این جمله سنگ — دو سفلکانه چه یازیم جنگ
درین راه کز سنگ باید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که این سنگ برداشتند — نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شو زانچه مالی بجای
ز بیغاره آن زن نغزگوی — ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان — به از شیرمردان بتوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر پرست — ز گوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست — که گوینده گوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست — علامت به بین تا کرا در خورست
چه باید ز خوان گوهر اندوختن — مرا گوهر اندازی آموختن
ز دون خاک در دیده گوهری — همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای — که مارا بمردی شود رهنمای
ز پند تو ای بانوی پیش بین — زدم سکه از زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد — همان نقلدانها تا دیده کرد
نخست از همه چاشنی برگرفت — دران چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه — ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد — که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نبشت — بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای — فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس — رهاننده را کرد صدره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد — چراغی برافروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زر بر سپهر — بیا کوی سیمین که نمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست — دو لختی در از چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید — سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست — ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابه نوش بهر — بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام — برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش — ز تارک گهر در آموده تا دامنش
روان ماهرویان پس پشت او — چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو لشکرگه شاه دید — جهان در جهان خیل و خرگاه دید

زنان را ترازو بود سنگ رزن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست / شناعت درین پرده بهبودگیست
به بطلی در اندیشه را جوش ده / در افتاده تن را فراگوش ده
بجای چنین دلبری مهربان / کز و پاس شرمست و شرمش زنان
گرت دشمنی کینه در یا فتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی
از اینجا اگر بر کشم باز خویش / نگه دارم اندازهٔ کار خویش
نپوشم دگر رخ چو بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گویی که بینم بخواب

تمثیل سکندر بر اوضاع خویش

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار / برون تاکی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عز این قدر / بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهایش داد / درین تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کورا نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید
ازین درس گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده با بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاندش آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بر آراستند
نهادند ترلی ز غایت برون / ز هر نخته نخته از حد فزون
ز کاک تنک کرده گرد روی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر سیمنت / چو گنجد بران قرصها رسته تخت
ابا های نوشین عنبرسرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس کوهه گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / بر آورده پر مرغوار از نشاط
مصوص سرای و آچار نغز / ز بادام و پسته بر آورده مغز
ز بس صاف پالوده عطر سای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / تنک آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گلشکری / طبرزدفشان از دم عنبری
نجاص از پی خسرو نیکبخت / بساطی ز زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / بدو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مایده دستها شد دراز / دهان بر خورش راه بگشاد باز

بزرگی

ستیزه در آن کار ناید صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ روشن چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیرگیر / هراسان شد از شدی آمد بزیر
بشه گفت کای خسرو کامگار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر آر پیش دلان / همین خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / هم اینجا هم آنجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چه ز تخم زنان نیستم / ز کار جهان بی خبر نیستم
منم شیرزن گر توی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم [illegible] / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفل گاه شیران در آرم بداغ / ز پیه پلنگان فروزم چراغ
ز مهرم مگس [illegible] / گرفته زن با گرفتار جوش
نه خارم که در خفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی [illegible] / زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو خفتم بهنگام کین / بوم قایم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نیا تا پدر / که با هیچ نا داشت کشتی کمر
که بر جهد آن گر تو چیزی کنند / بکوشند بجان تا ز بیخ کنند
منم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم هست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / که دانست شناسی و صورتگری
ملکان تا ز شاهان اقلیم گیر / زنند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
گو خواهم آن نقش را در نخست / ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم گر آن نقش نقشیست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / گمارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه ای / بگیرم بقدر وی اندازه ای
بدو نیک هر صورتی از قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره بازی کنم / درین پرده با خود ببازی کنم
ترازوی همت روان میکنم / بسنگ سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دل پسند
که با جان بمهر آشنایی دهد / بآزرم خسرو گوایی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن دستگاه / که یک تخت را در نشاید دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه داکشت با پیش پست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زر افزار رنگ میشد برنگ
بدل گفت کاین کاردان گر زنست / بفرهنگ مردی دلش روشنست
زنی کاین چنین کردنها کند / فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر

جوابم بفرمای گفتن براز — که تا ره نوردم سوی خانه باز
محابا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
بفرمود کارد کنیزی روان — حریری بر او پیکر خسروان
ببین تا نشان رخ کیست این — درین کارگاه ازلی چیست این
سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نبشته ز هم باز کرد

بر آشفت نوشابه زان شیردل — که پوشید خورشید را زیر گل
که با من چه سود است کوشش نهفت — بگل روی خورشید پوشید نت
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر — بدو داد کاین نقش بر دست گیر
اگر پیکر تست چندین مکوش — بابروی خویش آسمان را مپوش
بعینه در و صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید



چو افتاد کار ناگهان تافتی   سوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی   چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا ایمنی از تیغ من تیزتر   ز پیکان من آتش انگیزتر
گر از من بد آنکس بپا آوری   همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی   ز خورشید نم ترسناکی کنی
چو من ره برین مملکت ساختم   بدو سایهٔ دولت انداختم

کمر چون ببستی بدرگاه من   چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی   بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته بود آنچه کردی بتخت   پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بنیرنگ و رای   همایون تر آمد ز فر همای

چنان کز فردا بهنگام بار   خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش   بامید پاسخ سر افکند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند   ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر   که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان   که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه‌ای شاه آزاده‌ای   فرستنده‌ای نی فرستاده‌ای

پیام تو چون تیغ گردن زند   گر از زهره کاین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغبازی کند   سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن   سکندر توئی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی   نظر پخته ترکن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من   زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت   پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیطست و من جوی آب   منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی   که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود زبد عهدی آزاد کن   وزین خو [illegible] ادکن
سکندر چگوئی چنان بی کس است   که حمال پیغام او او بس است

بدرگاه او پیش از آنست مرد   که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند   ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر دلنوازی مباش   بنا راستی یک کسی مباش
ستیزه میاور درین داوری   که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ   نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست از دست ترس   که با ما بتندی برآرد نفس

نه جباری خویش را گم کند   نه در پیش من پشت را خم کند
درآید به تندی و خونخوارگی   بنجر شه گرا باشد این بارگی

چرا نیم نشانهای پوشیده هست   گر وراز پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر   که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم   سکندر نیم رو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار   تصرف نباید درین پرده بار

اگر شد بسی زیر پیغام هست   تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم   نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان   پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید   بزن پره قفل را کلید

ز هر چیز با سی گران بوم و بست / برنگ و برونق دلافروز جست
خورشهای شاهانه و مشکبوی / طبقهای مشک ازبنی و مشبوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از آن نقلها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش می‌ستود

ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / چه بیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا راست
چو شبدیز را نعل زر بست روز / درآمد بر آن شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز

درو درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / زبان آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی / بدیدار او فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزد در گرفت آیین راه را

پری چهرگان را صد گونه زیب / صف اندر صف آراستان لعب
برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته ترنجی معنبر بدست

بفرمود کاذین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و دیوان او / بجا آوریدند فرمان او

نهانی در آن قصر بیننده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت

ز بس گوهر گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل

نگهبان و دربان بهم تاختند / همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و سان او / در آن داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی / که از نامدار و شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرا که بنواختش

خبر یافت از شه که اسکندرست / نشست سر تخت را درخورست
ز پیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود

بپرسید و رخساره پرشرم کرد / نخستین نمود آنچه آزرم کرد
نکرد از سر هیچ بر وی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان
درودی بپایان رساند نخست / فرستادگی کرد در خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی

نمودند کاین مرز آراسته ... زنی راست و با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر ... بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز ... بهنگام سختی رعیت نواز
بردی کمر در میان آورد ... تفاخر بنسل کیان آورد
کله داریش هست و اوبی کلاه ... سپهدار و او را نه پیدا سپاه
غلامان مردانه دارد بسی ... نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه و سیم ساق ... بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان و بالا چو تیر ... ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریریست نرم ... بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر ... و گر بیند افتد ز بالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان و باغ ... چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور ... که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان ... سر خود کند در سر راز شان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر ... لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند ... که از آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود ... رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا ... به ایشان فرو بسته دارد هوا
نشیمن نهادارد از قصر و کاخ ... بدان لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست ... همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند ... بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته ... بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه ... به شب چون چراغست و رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد ... کند شکر با آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای ... عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود ... تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار ... بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کان گنج ... ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت ... نخسپید دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام ... شب آنجا رود ماه تنها خرام
دران خانه آن شمع گیتی فروز ... خدا را پرستش کند تا بروز
همه داران سر درآرد بخواب ... که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران ... خورد می بآواز رامشگران
شب و روز از این گونه دارد عنان ... بروز اینچنین چون شب آمد چنان
نه شب فارغست از پرستش گری ... نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او ... غم کار او کارداران او
شه این داستان زان پسندیده داشت ... تماشای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید از آب و گیا ... بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده از رود و جام ... بر آسود یکچند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه ... بفال همایون در آمد ز راه
پرستش گری را برآراست کار ... بر اندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او ... کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین ... چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

دو منزل کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی راه در می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و درود / بسر سبزی آمد بدانجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست / جواب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که میخوردن آموختم

رسیدن سکندر به بردع و احوال نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی / ندارد دی بهشتیست بی گل نه دی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید / چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرانیده بومش با سودگی / فرو شسته خاکش ز آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور است / اگر شیر مرغت بباید در است

زمینش بآب زر آغشته اند / تو گویی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی / خیالی نیابی بجز خرمی

کنون تخت آن بارگه گشت خرد / دیتی و دو پاش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار / وزان نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیمهٔ خشک و سیلاب تر / نه بینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا کران رستنیها جست / نه از دانه گردامن عدل رست

گران پرورش باید امروز باز / از آن به بود آستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را / ز نور یوری بخشدان گاه را

هرومش لقب بود ز آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای مهان / زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنبدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالاران گنبدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش جام
چو طاوس نر خاصه در نیکویی / چو آهوی ماده ز بی آهوی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیر زن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش / و گر خود بنزدیک بودی برش

بجز زن کسی کار سازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای / نگه با نویی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون در شهر او

بهر جا که بیکار فرمودشان / ز بیضه ترین کاری آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید

دران خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کاین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن بر و پادشاست

یمن را برافروخت از گرد خیل
چنان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق
سوی خانه خویش کرد اتفاق

بدیدی برآمد چو آزاد کان
ز عمان ده از آباد کان

که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار ارمن فروهشت سست
بگرد ایج ان بوم را بازجست

بصبح توان بوم تر دیگر
چرا ماند از شام تاریک تر

با رمن در آتش پرستی کنند
دگر شاه را زیر دستی کنند

درانجا ز گردیست عادی نژاد
که از رزم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سواد دلیر
برآرد دوال از تن شد شیر

دلیران ارمن هواخواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او می خورند
خراج ولایت بدو می برند

اگر شه نیارد بدو تاختن
زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کاین زور بازی شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید

فروهشت ز آلایش آن بوم را
پسند آمد ارمن شه روم را

برافگند از او رسم و راه بدان
پرستیدن آتش موبدان

وزانجا شبیخون بر ابخاز کرد
در کین بر ابخازیان باز کرد

بتیر بغ بدین افتاد باز
سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار ابخاز بود
چو دانست کان شهنشاه روم

دوال کمر در وفا کرد چست
دل روشن از کینه شاه شست

روان کرد مرکب چو کار آگهان
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد ز درگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهانداد گیتی نورد
چو دید انچنان مردی آزاده مرد

نوازشگری داید و راه داد
به نزدیک تختش وطن گاه داد

بپرسیدش اول بآواز نرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار
برارآید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک هم بنیک اختری
بپوشید پیشو را اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سرفرازان و گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافگندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت
که از جمله خاصگان در گذشت

بدان مرز روشن تر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنان دید دارای دهر
بر آسود و از خرمی یافت بهر

چنین گفت با پور دهقان پ
که تفلیس از او شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت از آن فرح جای
عنان کرده بر صید صحرا بلید

سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بیاراست جهان بر ز سازندگی / نوایی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش / نگر دانچه تا دل پسند آمدش
نیازو لبش باز کرد نخشان / پدید آورید ایمنی زان نشان

دگر نیز پهلو زنی را بکشت / ازو بهتری را قوی کرد پشت
دگر بوم شهری ز هم برگشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه پیند صواب / که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که گردان عمارتگری / کجا تا کجا پید اسکندری

ز پرگار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت یکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری / ز زنهار خواری ز هر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب

ازان پس که چندین برآمد زمین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان بر جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن

هنر نامها عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستکاریش بود / عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز پیند جمال / شود شاد ازان نقش فرخ فال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را

بخوارها گنج زر بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او / سرآورده بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان / که نو تا زمان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای پاکیزه‌شی / همان گوسپندان شتاسیشی

باندازه دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از نیزه خطلی سی ارش / سنانش بخون یافته پرورش

هم از تازی اسبان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زهرآب خورد
شتر نیز هم ناقه هم پیسراک / شتابنده چون گرد دوزگرد ناک

ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخوارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه از ناف عالم گشاد

چو پرگار گردان بران نقطه گاه / به پای پرستش بپیمود راه
طوافی گزو نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید

بکش تیغ بر خون کس بی دریغ / تا نیز خونت نبا چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / ممیران کسی را و هرگز ممیر
چو دستور را زین گونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو کرد آن سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
مگر موبد پیر با باستان / باین طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کار وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانه پارسی هرچه بود / اشارت چنان شد کز آن زند زو
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برد روشنک را برآراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان پرگهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش / همی داد همچون خرد پرورش
نگارین رخش را بناز و بوش / نوا این دلش را بنوک و هوش
برآورد گیرا چنین صد نگار / فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که رحمت برست / به چون من کسی ده که رحمت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد / ز رحمت زمانی زمانم دهد

رفتن سکندر بزیارت کعبه و تسخیر ممالک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن / نه برزخ زدن ملک شو زخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی / فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون شو جگر سوختن / برون سوز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / به بیچارگی در گریزد بفال
کلید آردار زنگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از زنگ سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
ز به باد زن فال کان سود تست / که به باد تو اصل بهبود تست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گویی گزین به شوم به شوی
ز نا قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کار ما ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده‌ای گر باری بهست
دلا پرده بشکیب و یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارنده چپت غرای من / که شد زیب او زیور آرای من
خبر شد بدرگان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سر بارگاه
فرستادنی را از آن مرز و بوم / فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسون جهان بی هراس / جهان زانگشتن نگه داشت پاس
همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او

جهان پیش از رای روشن صواب / که چون من کنم گردگیتی شتاب
ز روز بد خود در پیش بروم / که هستا ستواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست / سبو نابد از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما / به تاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز از پی یونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور / که مهتاب با مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست / بری تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / نگه داری اندازهٔ نیک و بد
نیابی بجای آری از دین و داد / بیاری زمین خوبیکی باید
تا از بزرگان پسندیده‌ام / بچشم بزرگیت از آن دیده‌ام
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا باد شاه جهان / بفرمان او رای کارآگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
جهانبان بفرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نهم زراه
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن وز آن آیدش / سوی باز گشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران / جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنم رای خویش / بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار خون شد بفرمان تو / طرف تا طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / باو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بآب و پای بست
تو نتوانی این ملک برداشتن / ز بر دارتان نیز نگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی بده هیچکس را سری
زمین عجم خوردگاه کیست / درو پای بیگانه وحشی بیست
درین سالها که ایمنی از گزند / برآواز جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی درست / طلب کار جایی بجای نخست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند در خون دارا میان
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز کید دگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بدو راه بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان

ملک نیز

سرکشی زیر زیبا بود   سرادی به که بالا بود
به از شاه را جای باشد بلند   که تا دید بازو شود بهره‌مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار   خردمند را بار عونت چکار
ترازنو رایزدی در دست   بزو چه پوشی تهی گر گلست

فلک گفت کارایش خسروی   وهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم   شما را بخود چشم روشن کنم

زمینی که چون شکفد نوبهار   بدو چشم روشن شود روزگار
از آن نکتها مردم تیز هوش   پر از لعل و پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او   بجان بار بستند پیمان او
از آن بردباری گرو یافتند   بفرمان او پاک بشتافتند

بآیین جمشید هر روز شاه   شدی بر سر گاه او صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان   نگه داشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری   بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش   امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد   دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ   بمن ده که پایم درآمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگ ریز   چو بیچاره از سنگ یابم گریز

فلک ناقه را زان سنگ رو کند   که هر روز شب بازیی نو کند

فرستادن سکندر روشنک را با قضاة روم

کند هر زمان صلح و جنگی دگر   خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست   نه امنیت اگر باز جویی درست

هم از پرورشهای پرورد کار   دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغلها گر درآید بخواب   سپندار کاین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گسست   همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند   رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توسه ره بساز   که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بدید رود   فرنگ وا آخر خود رود

گزارش چنین کرد گوهای دور   گر اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت   بلی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست از آن داوری   جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن   همان کن که او کرد و کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار   همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور   بفرمان او گشت بی دست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند   همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت   جهان حمله در زیر شمشیر داشت

بنود اعتمادش بدان مرز و بوم   که هیستامین آباد در روی بوم
شبی کاسمان طالعی داد جست   گزان طالع آید ضمیری درست

فرستاد دستور خود را بخواند   سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست   نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک مایلم   خرافات گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست   توانا تر از من در آفاق کیست

ستم را ز خود دور دارم بهش / ستم‌کش نوازم ستمکار کش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم نه بر سیل رای / که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر جا از سر تیغ آید فراز / سر تازیانم خرد حلقه باز

سر تیغم ار در جهان زد چنگ / سر تازیانم دهد بی درنگ
ازان آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر

یکی پیکرم زابر و از آفتاب / یک دستم آتش یک دستم آب
بسنگی رسم سخت بگدازمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخواندم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / ز من بند هر قفل یابد کلید

سر حق‌شناسان برآرم ز خاک / بباطل‌پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم رنگ ناداشتی / دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را / برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بدان را ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش سر نینداختم
وگر من سری را دریدم جگر / ندادم بدر بندگان دگر

نکشتم نهانی کسی را بسر / گر آشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهان‌سوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آزارم کسی را بشت / وگر بشکنم مو نیابم بپشت
گر از من بکشتی رسد خشم و درد / توانم درو توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد بی‌درنگ / نیوشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس / گشاده بشاه از هوای نفس
ازان بوالفضولان گستاخ‌گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه‌خوی

پژوهنده‌ای بود حجت‌نمای / در آن انجمن گشت شاه‌آزمای
که شاها مرا یک درم درخورست / اگر بخششی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوندگاه / باندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم / خجالت برد شه که چیزیست کم

بملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شه گفت ای بدسگال / باندازهٔ خود نکردی سؤال

دو حجت نمودی بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید / کز اندازه سخن را نشاید شنید

سخن کان برابرو درآرد گره / اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دبیر / که بالا چرایی تو و خلق زیر

چه گویی که بگروی هستیم یار / چه از زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه

اگر خانه خیزی قرارت کجاست — گرت در دروا آیی دیارت کجاست
زما سر بر آری و با ما نشست — نمایی همه نقش و پیدا نشست

عمل خانه دل نه زمان سست — زبان خود عملدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی — زما یادگاری که مانند تویی

سخن بین چه عالیست بالای او — کجا دیده بینا و کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد — وگر باد جز عیب حاسد مباد

بیارای سخن گوی جای سرای — بساط سخن را یکایک بجای
سخن ران از آن نامور چابکان — فسونی فزودم به آشفتگان

گزارنده سرگذشت نخست — باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار — بملک سپاهان بر آورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ — نبودش بسی در سپاهان درنگ
به اصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث و کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند — بدان سربزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ — ز شوراب چین تا خلیج آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو و باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن روئین گشاد

که بادا فزاینده را سپاس — که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک

بایرانم آورد ز اقصای روم — بزنهار من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان — که تا سایم از داوری بر کران
ستمدیده را دادبخشی کنم — شب تیره را کار درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذرآوری — به پرهنرکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور — نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بران دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی — نخواهم که آزار دارد ز من کسی

ده و دوده را بر گرفتم خراج — نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را دولت کلید — کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر بر آرم بلند — کشم پای دیوانه را زیر بند

بپیچم سر از رایگان خوارگان — مگر بی‌نوایان و بیچارگان
چو دارد هنرمند را آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که رنج برد — که با خرج او دخل او هست خرد
دران خرج خرجش امیدواری دهم — ز گنجینه خویش یاری دهم

به دین و به دانش کنم کارها — دهم داد در روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر ز آنکسی کو بود ترسکار

در آسایش افکنم هر کرا سود نیست — ببخشایم آنرا که بخشوده نیست
جهان بر سخا دارم آراسته — سخی باید بخشم از خواسته

شه از نازنینان که هر شهسوار ⁂ بگوهر خریدن درآمد بکار
پری‌چهره‌ای دید کز دلبری ⁂ پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب‌بار او ⁂ شکرچاشنی‌گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی نیز ⁂ دو ابخش بیمار و بیمارخیز
برش کوته و زلف گردن دراز ⁂ لبی چون شکر خال با او براز
رخی ساده و غبغب آویخته ⁂ نگاه از هر چشمی انگیخته
بخوناب پرورده چون جگر ⁂ سر از دیده برکرده چون بصر
بهر خنده کز لب شکرریز کرد ⁂ شکرخنده را دامنش تیز کرد
بهر شور کز لب برانگیختی ⁂ نمک بر دل خسته‌ای ریختی
رخی چون گل و آب گل ریخته ⁂ میان لاغر و سینه انگیخته
شکن‌گیر گیسویش از مشک ناب ⁂ زده بر سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن سایه و چشمه دید ⁂ برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازکار آمدش ⁂ دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت ⁂ وزان کام دل کام دل برگرفت
شده روشن از روشنک جان او ⁂ زفردوس روشن‌تر ایوان او
جهان بانوش خواند نوشین‌لبش ⁂ برو داشت آیین حشمت نگاه
گر پیدا رو با شرم و آهسته بود ⁂ زنا گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت ⁂ بدو داد و تاجش ز گردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او ⁂ شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت ⁂ برآسود با آن بهشتی‌سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد ⁂ ختن بر حبش داغ جزیت نهاد
خروش صراحی درآمد بجوش ⁂ خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاووس‌دم ⁂ فروریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه برآواز چنگ ⁂ بر چار گیتی درآورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان ⁂ یکی هفت‌چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت ⁂ فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراست بزمی هم از ناز و نوش ⁂ بلطفی که برده ز جمشید هوش
نشاندند شایستگان را بپای ⁂ بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری ⁂ کمر بست ساقی بجان‌پروری
ز تیزی که میرفت رود و رباب ⁂ هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخن را سرآغاز کرد ⁂ در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بیاران شاه ⁂ ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایه‌های نوی ⁂ برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند ⁂ همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج‌بخش ⁂ بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس ⁂ خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب‌چراغ مغان ⁂ بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی که زد چشمه‌ها روشنست ⁂ چراغ تنم را ازو روغنست

به تخت نشستن سکندر در اصطخر پارس و عدالت او

بگوی ای سخن کیمیای تو چیست ⁂ عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند ⁂ هنوز از تو حرفی نپرداختند

علمها بگردون برافراختند / جهانرا بنوا آرایشی ساختند
پر از نکهت شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرآیی و بربط زنی
زخوزان طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود

شکرریزان عود افروختند / عود را چو عود و شکر سوختند
زبس رود و خیزان که از می رسید / لب ماشان رود را می گزید

گلاب سپاهان و مشک طراز / سرنافه و شیشه را کرده باز
شفق سرخ بربست بر سور شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراسته از مشک و ماه
صدف بود گفتی گهرهاء چرخ / برو غالیه سوده عطار کرخ

ز بهر شان ماه مشکین کمند / ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش درافتاد چون بانگ کوس

یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش برآورد خوی
همی لهو میکرد با مهتران / سرود ساغرش هردو از می گران

ببخشید چندان در آن روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست / عقیقی درآمد شفق را بدست

به هر روزه بوسحاقیش داد / سخن بین چه در بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام خود دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای ما شد بهم گوهری
باین عقد دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان ز بهتر بهی یافتن
کمر کن سر زلف بر بندگیش / که فرخ بود بر تو فرخندگیش

جز او هر که او با تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوش تو گر حلقه زر بود / چو لب او بود حلقه در بود

مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پری زاده را از پی بزم شاه / نشاندند بر مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان پرده پرداختند

بس آنگه شد پیشکشهای نغز / که بینند کانرا برافروخت مغز
سکبا در مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان و گردنکشان / همین یک سهی سرو ماند نشان
نداند گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری

پدر کشته بی پدر مانده را / یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی که از داد او ران داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را

برتا نشیند بر و ناز نین / خرامان شود آسمان بر زمین
وگر بادپایان با زین زر / ز بهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کآید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید

بآن سیب چهان مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد پوشیده کان را درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد / دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود / بدین خانه دست آزمایی نمود

شه از جملهٔ آن زبانها که رفت / خطایی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید از او گردد امیدوار

باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشا را چنین است کام / بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند / جهان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / بمه بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کاینجا عنان تازه کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کیان نیست ازین گفت و گوی / بپای خود آمد بدین جست و جوی

پری روی را سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دایم بمان

کسی خانه هم خانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود
بآب زر این نکته باید نبشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت

مگر گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد و سر افکنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نشاید کشید / کجا رای اوست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه / پسر روشنک را رساند بماه

بکاوین خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم / به پایین پرستیش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوشست آدمی
جوابی که در گوش کرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن ساعت از بهر کابین او / بملک عرب بست کابین او

بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
بمنشور خوارزم و دریای روم / مقرر کنند آن همه مرز و بوم

سپاهان بر انسان که میخواستند / بدینار و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرف کوی و بام / شقایق نمطهای بیجاده فام

چو شه دید رخسار آن دلفریب
برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کاین رام ست
سزاوار می خوردن و جام ست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر رسم تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه

پری روی را با نوی خانه کرد
پری چند ازین گونه دیوانه کرد

درآموخت زو جادویها تمام
بلیناس جادوش زان گشت نام

که جادوی کرسا ره نشناس
ز خود مرگ را برنبندی اهرس

بیا ساقی آن آب جوی بهشت
درافکن دران جام آتش سرشت

فرستادن سکندر ارسطاطالیس را به خواستگاری روشنک دختر دارا با خواسته

ازان آب و آتش مسیحا کرم
بمن ده که زو آب و آتش ترم

جز فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نهد پیش و هم برغ و می

بهی نار پستان بدست آورد
که در نار پستان شکست آورد

ازان نار بن تا بوقت بهار
گهی نار خواهد گهی آب نار

برون آنکه آرد سر کنج کاخ
که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا چو نوذر شت

بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمهٔ قند را
بشادی گذارد دمی چند را

گزارش کن دفتر خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه

برآسود روزی دو در لهو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد
برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و چینی و رومی پرند
برآراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی
که دل را نوا داد و جان را نوی

قصبها ز بغت و خزها نرم
که پوشند کازاکند مهر گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته
برآموده باران بسی خواسته

بسی نافهٔ مهر ناکرده باز
ز تنغیه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد دیگر بمشکوی شاه
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد
طلا در زر افکند بر لاجورد

بسنگ سیه برز برخ سود
اگر با محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم بشست
بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته ام بلیغ بدرام را
برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی چهار
که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بر بور کشی خو کنند
سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای دل در دماغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوک خیزی نماند
رعونت بعذر آستن برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز
زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما نکوی
گر آنجا بدان کشتم آرام جوی

که تا روی مه روی دارا نژاد
به بینم که دیدنش فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او
برآرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده در
همه پکر از لعل و پیروزه پر

بسی آتش شهپر برانگشت / بسی میربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار

به آیین زردشت و رسم مجوس / به خدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل / ز گل شان فرو رفته پایین به گل

درو دختری جادو از نسل سام / پذیرکرده آذر همایونش نام
چو برخواندی افسونی آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بر آن خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها / دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افتان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در دم دم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد / همان ساعتش پا کشد تا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را شاه گفت این خیال / چگونه نماید به ما بدسگال

خردمند گفت اینچنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت این پتیاره را / برو گر توانی بکن چاره را
خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده

چو اژدها در بلیناس دید / ره افکنده با ملکش پس دوید
برانگیخت آن جادوی تا به شکیب / بسی جادوییها ز مردم فریب

نشد کار گر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادویی کان نشد کارگر / به جادوی خود باز پس کرد سر

به چاره گری زیرک هوشمند / فسون فسونگر همه کرد بند
به وقتی که آن طالع آمد بدست / گره جادوی را در آمد شکست

بفرمود کارند لختی سداب / بدان اژدها زد بر آتش چو آب
یکی شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ او سحر بگشاد بند
به پایش درافتاد و زنهار خواست / بارزم شاه جهان بار خواست

بلیناس چون روی آن ماه دید / تماشای خود را باو راه دید
ز بهار خویش استواریش داد / ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه

زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را به نیرنگ بسته دو گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را

زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری یک تار موی
بگویی چگویم پری پیکری / پری بوده چون دختری

سر زلفش از عنبر مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب
به اقبال شه راه بر بستمش / همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد به زنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را در خور است / گرامی خداوند هم خواهر است

همه کارشان شوخی و دلبری / گر افسانه گویی گر افسونگری
خرافسون چراغی نیفروختند / خرافانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال کز گنبد تیزرو / شمار جهان تازه شدی روز نو
یکی روزشان بود کز کوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی / وزانجا بسی فتنه برخاستی
چو یکرشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت گردد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود / که یاران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / نمایند رخ را بیگانه شوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگه داشت بر خلق دین درست

بایران زمین زانجمن پیشتی / نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / باتشکده کس نیاکند گنج

همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین خسروی پایه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی رها کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / چنان گونه کان نغز گوینده گفت

وگر بایدت تا بگویم تو پی / دگرگونه رمزی ز من بشنوی
براوران کهن پنبه بازگوش / که دیبای نو را کند ژنده پوش

بدان گونه کز جنبه پیدا ز مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آکنده را / ورقهای پرهای پراکنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنج دانش شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز هر کار موصل بپرداخت رخت

چو زهره ببابل درآمد بخت / زهاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامه زند را تر کنند / وگر نی بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها ستود

وازانجا بتدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که آتشی دید چست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خودی سوزش آتش پرست
صد هیربد بود با طوق زر / باتش پرستی گره بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال / بکشتند و کردند کیمیر ز کال
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه

بان نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت

بیا بانیان پهلوانی کنند / ملک‌زادگان دهقانی کنند
کشاورز شغل سپه‌ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را بماند عمارت بسی / جو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین دادگر خفته بود / همان اختر کیمیا آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار / به شادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند / جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز برکار و بنید دلباد / ز کار آهن و کار چوب و چراد
سپاهی باین خود ره برد / همان شهری از شغل خود بگذرد
بگیرد کسی جز پی کار خویش / همه پیشهٔ اصلی آرند پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / بآن پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد / همه کار عالم نوآوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیرکان را سزاست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق‌نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب / که تشنه ز شربت ندارد شکیب

خراب کردن اسکندر آتش خانها را

سپندی بیارای جهاندیده پیر / بر آتش فشان بر بستان پیر
که چشمک زنان پیشه میکنم / ز چشم بداندیش بسکیم
ولیکن چو می‌سوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
نگردد ز جادو سرایی خراب / که دارد سفالینه پر شراب
خطرهای ره‌زن درین ره بسیست / کسی کاین نداند چه فارغ کسیست
چه غم هست کورا ز چندین خطر / بافسونگری برد باید بسر
به اربابی ازین پایه بیرون نهم / نه هیزم برین دیگ پر خون نهم
گذارندهٔ داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست / بر آتش و سوخت آتش‌پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند ز آتش‌پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گر این سوی دین چو خسرو کنند
مغان را بآتش سپارند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجهایی درو پای‌بست / نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود / هر آتشکهی خانهٔ گنج بود
سکندر چو گردان بنام خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکهی کو گذر داشتی / بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر آفت این بود کاتش‌پرست / همه سال با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان گردن افراشته
ز برزین دهقان و افسون زند / برآورده دودی بچرخ بلند

کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم / که چون مهره هم عقد یک دیگریم
مزن پنج نوبت درین چارطاق / که بی شش دره نیست این نه رواق

چو جان جهان تو داری جهاندار باش / چو خشنود ایشان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر / بترس از کسی کو نشد ترسکار

رها کن رهی کان زیان آورد / ره بد خلل در کمان آورد
گرت بازگونه بود پیرهن / بحاجت بود باز گشتن به تن

تو زان ره که شد بازگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بندی دل خود در آن ملک و مال / که هستش کمی رنج و بیشی وبال

بدانش ترا رهنمون کرده‌اند / گر آن‌ها حکم خون کرده‌اند
برنجد گلویی که بی خون بود / خوره گرد دارد خورش افزون بود

هر آن دل که باید درین دستگاه / برو خفته دان شد ماری سیاه
ستودان این طاق آراسته / ستونی تهی دارد از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت / چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه‌ای داد کن داد کن

ز پیدا و دارا به ار بگذری / گر او بود دارا تو اسکندری
به بین تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

چه کردی به بین تا جهان یافتی / ازان کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک به فال

ز خدمت کسی کرد و بنواختش / بسی گنج ز پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند بر سنگ او

شتابندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست

ز ناگه شبی رفت روزی رسید / گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی ار بتافت / فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / ز بیداد دارا کشیدند راز

که تا روز او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن برنخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ وا باید خداوند را

به نیکان در او کینه بدسگال / کسی را امانت نه بر جان و مال
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست

پسر بر بزرگان بخردان سپرد / به بین تا سر انجام چون گشت خرد
ز بس داوری باشدان پیش رای / که بختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان زاد در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست
نه چیز و شد آنکس که چیزش پرست / چنینی دگر و چیز وی دیگرست

نماند در آن ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینه‌ها سینه‌ها / شده از عصمت انقفل گنجینه‌ها

خرابی در آمد بهر بیشه‌ای / بترزین کجا باشد اندیشه‌ای
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته است / بکار دگر کس در آویخته است

چو بشنید کان پاد کار کیان * خبر دارد از کار سود و زیان
به نیک و بد کارزارش رهست * نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار * که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه بهتر بدارد بجای * چه سختی کند خرد راست رای
نبرد آزمای جهاندیده گفت * که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکر چون تو شاهی بود * بزور تو یکی تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کاین خاک پست * ز بهر تو سدی برارد درست
شنیدم ز جنگ از نیایان پیش * که از زور تن زهره مرد و پیش
دلیریست هنجار لشکر کشی * سر افکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر بیاراستن * ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای * بلشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز * مکن بسته بر خصم راه گریز
که ناامیدی بجان بازکوش * که مردانه را کس نمالید گوش
زفالی که بر فتح یابی نخست * ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فریبرز را * که مشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت بابا بهمن اسفندیار * که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکستی که در خون بدارا رسید * هم از دل شکستن بدارا رسید
شکسته دل آید بمیدان فراز * ولی کینک شکست از آن چیره باز
چو دارا دو لشکر دلفروزی نبود * زکار تو جز خاک روزی نبود
دگر باره گردش سکندر سوال * که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر * بتنها بکاوی گردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه * گریزان و فتادی در آن رزمگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز * چگونه رسد لشکری را گریز
به پاسخ چنین گفت پیر کهن * که گر زنده باشد زبان در سخن
چنان بود برخاش رستم درست * که لشکرکشا برافکندی نخست
چو لشکرکش افتاد پشتی ز تیغ * گرفتی ز بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست * بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر را نگنجد در کارزار * گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره گفتا بمن گوی راز * که با زوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را * بخون غرقه گردان برو برز را
چرا موبدانش نداوند پند * گران خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد * که بهمن بآن اژدهای چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او * دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دهر بر پهلوانی درخت * شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که خود پای در خون فشرد * گران خون سرانجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید از آن یاد کرد * چو برگ خزان لرز از باد سرد
ز خون خواه دارا هراسنده گشت * که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند * در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار * جهانجوی را زانچه آید بکار
پس از آفرین پیر سیار بخت * چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بهست * مزن سخت دست اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن * که مانده که با ما بگوید سخن

نخست آنچه از گنج دزدی گشود | رسانید چندانکه پذرفته بود
بفرمود تا خوار کردندشان | رسن بسته بر دار کردندشان
کسی کاین ستم خیزد از نام او | بدین روز باشد سرانجام او
نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آزرم اسکندری
دو رویه سماطینی آراستند | نشستند کان حمله برخواستند
نشسته جهانجوی با بخردان | از آن دایره دور چشم بدان
نوازاده زنگه را باز جست | طلب کرد زنگار از آینه شست
بسی سالها در جهان زیستی | زکار جهان چه خبر نیستی
از آنجا که راز جهان داشتی | نصیحت چرا زو نهان داشتی
نیوشنده از گرمی شاه روم | برو غن زبانی برافروخت موم
سلاح سخن بست و ترکش گشاد | ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
انوشه باش دارای دهر | ز نوشین جهان باد بسیار بهر
بسی پند گفت این جهاندیده پیر | نشد در دل کینه ور جایگیر
چو بخش سکندر بود تخت و جام | ز دارا چه آید بجز کار خام
بهندوستان پری از خر فتاد | چه پرورده را چین کاو زاد
ترا پای دولت فرو شد بگنج | ز بی دولتیهای دشمن برنج
بکام از جوانی توانی رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید
جهان پادشا چون شود دیرسال | پرستنده را زو بگیرد ملال
گر او در دل هر کس آید هراس | چو بیند کو هست مردم شناس
نوی را بشاهی برآرند کوس | گر او روی تواند کردن فسوس
جهان بود کر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند

چو شد عهد پذرفته آورد پیش | برون آمد از عهده عهد خویش
منادی نمودند گرد سپاه | که اینست پاداش خونریز شاه
نبخشود هرگز خداوندکش | بر آن بنده کو شد خداوندکش
بر آن رسم و راه آفرین خوان شدند | جهانجوی را بنده فرمان شدند
سکندر جهاندار دارا شکن | برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگاه با هر کرا مایه | سخن گفت بر قدر هر پایه
بپرسید کای پیر سال از همای | فکنده سرت سایه بر پشت پای
چو دیدی که دارا جهان پشته گشت | نگاهی نه با من بد اندیشه گشت
چو آزرد کسی را جوانی بجوش | کنه پرورده که باشد خموش
کمانی برآراست از پشت کوز | پی و استخوان گشته هم رنگ توز
نخستین ثنای جهاندار گفت | که باد جهاندار با کام جفت
سر بنبرش از شادی افروخته | سر خصم در پایش انداخته
بسا شمع روشن که دودی [illegible] | نمودم بدارا و سودی نداشت
چو گردون کمند گردنی را بلند | بگردن فرازان درآرد کمند
کجا کره واز سیل جوید چراب | بجوی دگر کس در افتاد آب
جوانی و شاهی و آزادهٔ | همان به که با رود و با بادهٔ
به پیرانه سر گنبد لاجورد | بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
دگر آنکه دانندی از نغز و زشت | شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
با فکندنش چاره سازی کنند | وز او دعوی بی نیازی کنند
ازین روی کیخسرو و کیقباد | به پیری ز شاهی نکردند یاد
بپوشیدن و خوردن تنگ بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر

همه گنج دارا ز نو تا کهن   کز اندازه سر بود و پیدا نه بن
به گنجینه شاه پرداختند   ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت   نه چندانکه ازان تواند سخت
جواهر نه چندانکه اندازه گیر   بپارود در انگشت یا در ضمیر

صحنهای بلور و خوانهای لعل   طرایف کشانرا نفرسود نعل
همان تازی اسبان با زین زر   خطایی غلامان زرین کمر

نورد ملوکانه بیش از شمار   شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود   پدیرنده را زو سپاسی نبود

دگر چیزهایی که باشد غریب   وزو مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص   بمهر جهاندار کردند خاص

جهاندار از آن گنج اندوخته   چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل تیره فام   مگر شب چراغش از آن است نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج   گه گنج آید از روشنایی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب   ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست   که بیخواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته   کزو کارها گردد آراسته

زران میوه زعفران رو نشد   که چون زعفران شادی انگیز شد
بیابان مغرب که زنگی وشند   بصحرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آن همه کان گنج   که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان در خویش را   همه محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر   بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس   کزین در بگردد کسی باز پس

بدرگاه ما یکسره سر نهید   بپاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی بی سپاس   نوازش کر بیارود بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند   وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار   که هست او بسوگند و عهد استوار

همه هم گروهه براه آمدند   بسوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه   ازان پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست   که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی   خز و نخ بسی داد و گوهر بسی

همان نان هر کس پدیدار کرد   بران خستگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه درخورد بود شان   درو چند دیگر برافزودشان

چو ایرانیان آن دهش یافتند   سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان   کله گوشه بردند بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین   که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد   سر سرکشان خاک پای تو باد

کهن گشت شاهی نو با توی   نه خسرو که کیخسرو ما توی
نپیچد کسی گردن از رای تو   سر ما و پایین که پای تو

چو شه دید کر راه فرخندگی   بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه   که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و تخت آورند   دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته   حمایل بگردن درانداخته

خری چون بنه بفکند بر جای جو
خر افتاد و جان داد و خربنده دو

که داند که این خاک دیرینه دور
بهر غاری اندر چه دارد ز غور

زر از کیسهٔ نو برآرد خروش
سوی تو ز پری آید بجوش

چو زیرک با بخردان ساختست
چه گردنکشان را سر انداختست

کهن چون فرشته بلندی دهد
کهن باد دامن دست بندی دهد

چه باید درین منفذ چشم خراس
ز هر جوی برد چندین سپاس

ازین دیو مردم که دام و دد اند
نهان شو که همصحبتان بد اند

گوزن گرازنده در مرغزار
ز مردم گریزد سوی کوه و غار

مگر گوهر مردمی گشت خرد
که در مردم این مردمیها بمرد

بچشم اندرون مردمک را کلاه
هم از مردمی شد سیاه

چو هم رشتهٔ خشکانی خموش
فرو چین لب و پنبه در نه بگوش

سحرگه که یک چشمه ناید کلید
با بین یک چشمی آید پدید

اگر شاه ملک است و گر ملک شاه
همه راه زحمت با رنج راه

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
گهر گر برون نارد او از گنج

که داند که این رخنه دام و دد
چه بارنجها دارد از نیک و بد

فلک نیست یکسان هم آغوش تو
طرازش دو رنگست بر دوش تو

شبانگه نباشد ترا زو بیاد
کلیچه بگردون دهد بامداد

چو خضر از چنین روزی روز گیر
چو پست آب حیوان چه جویی جرش

پی گور گرد شبانان کم است
ز نام و نشانهای این مردمست

همان شیر کوچای در پیشه کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

اگر نقش مردم نخوانی بحرف
بگوید که مردم چنین است حرف

نظامی بخاموش کاری بسیج
بگفتار تا کی کشی در بسیچ

بیا موز از این مهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخست و با زرد زرد

بیا ساقی آن خون رنگین رز
در افکن بمغزم چو آتش بخز

می کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

بیعت نمودن ایرانیان با سکندر

کجا بودی ای دولت نیک عهد
بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آیی بدرگاه مهدی فرود
بمهد من آور ز مهدی درود

بهشت آدمی را رخ افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته

بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پای مردی زمان دست برد

چنانم نماید که از هر دیار
نداری دری جز در شهریار

از آنجای گفت آن خداوند هوش
زهی دولتی مرد گوهر فروش

سکندر که با رای و تدبیر بود
بنیروی دولت جهانگیر بود

گرازنده والای دولت پرست
بهر کار دولت چنین نقش بست

ترا دولت از بهر آن خواندم
که آرایش تاجی و زیب تخت

نیامیزد آراسته پیکری
ز هم گوهران برترین گوهری

نشان ده مرا کوی و بازار تو
که تا دانم اندر طلب کار تو

بهر جا که هستی کمربسته ام
بخدمتگری با تو پیوسته ام

بلی کاسه چینی و گوهر شکست
بدولت توان آوریدن بدست

اگر دولتش نامدی رهنمای
نسودی سر چشم را زیر پای

گر چون شد از تاج دولت نهال
با سکندر افتاد ملک جهان

چو برقی که با ابر دارد شتاب / لب از آب خالی تنش غرق آب
سبوئی که سوراخ دارد نخست / بموم و بریشم نگردد درست
جهان غارت از بهر دزدی سپرد / یکی آورد و دیگری کا سپرد
نه زو ایمن اینان که پوشیده نیز / نه آنان که رفتند رستند نیز
بهین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها / بگردش بخارید سر در بلا
نه ز اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
تو بر سبز بادی شاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کارزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمه ما زمین
سیوم آنکه بر زیردستان من / حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که خان کرد از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت / پذیرنده بر خواست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان زاو فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
در و دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر باید خورد
چو روز آخر صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کان زند باز / ببندش بجای چو گنجینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند / از آن رخت خویشی بپرداختند
خردمند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزی ز رسم خوابه خویشتن
چراغی که بادی بدو در دمی / چه بر طاق کیوان چه زیر زمی
اگر در سپهری و اگر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
سبا ماهیا گو شود خورد مور / چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بیاید شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعه کهربا گون نشاط
که روئی کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد
کوزنی که در شهرستان بود / بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ ازین کوچ بر کش جناح / مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهان را ز خود داده وا رهان
سمندر چو پروانه آتش روست / ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست

رها کن که بر من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
تو ای پهلوان کآمدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
سپهرم بدان گونه پهلو درید / که در جگر پهلویم ناپدید
که با این که پهلو دریدم به تیغ / همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سرورا زار رها کن ز دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
نگهدار دستت که کردار این / نه پنهان چو روز آشکار است این
چه دستی که با ما درازی کنی / بتاج کیان دستبازی کنی
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / تعالی بمن در کش از لاجورد
مبین سرورا در سرافکندگی / چنان شاهزاده چنین بندگی
زمین را منم تاج تارک سخن / لرزان چرا تا بلرزد زمین
درین بندم از رحمت ایزد کن / بامرزش ایزدم یاد کن
رها کن که خواب خوشم می برد / زمن آب چرخ آتشم می برد
مگردان سر از بخت را از بر / که گردون گران بر آرد نفیر
اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
زمان من اینک رسیدن گمان / رها کن بکام خودم یکزمان
چو من زین نهایت گشادم کمر / تو خواه از من افسرستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
ولیکن چو بود است کاین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
نخواهم که در خاک بودی سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت
اگر تاجور سر برافراختی / گر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
اگر ناله شاه نشنیدمی / نه روزی بدین روز بد دیدمی
چرا مرگ را تیغ تا پسم / چرا پی نکردم درین راه کم
بدارای گیتی و دانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو در شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
چه بودی که هر گه آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود و بس ملک را یادگار
چه سود است مردن نشاید برون / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یکسر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارا که دولت تهی
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
جراحون نکردیم بران تاج و تخت / که دارنده را بر در افگند رخت
مباد آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
بچاره گری گر ندارم توان / کنم نوحه بر راد سرو جوان
نفیر از جهانی که دارا کش است / نهان پرور و آشکارا کش است
چه تدبیر داری مراد تو چیست / امیدار که داری و همت ز کیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
بدو گفت ای بهتر بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
چه پرسی ز جانی که جان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان سرنوشته هر کینه زشت / بجز تربت ما که بر یخ نوشت
زبانی که هم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون

ببالین کرخسته آمد فراز | زدرع کیانی گره کرد باز
فروبسته چشم از تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
سرخسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد



رهاکن

در آن دجله خون ملنبد آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق در آب
پشنان سکندر در آن داوری / سبق برده بر چشمهٔ خاوری
شرابی که شمشیر دارا فکند / تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر در آمیختند / قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / پرنیش در آزرم شاه اوفتاد
سپه خون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی در آمد بمیدان تنگ

سرهنگ خاصگان پیش دارا برنج / سر دو پر دل از کین دارا بجو
دو هم سنگ غدار چون تیغ تیز / بیفتند بر پشت وی زد دو پشت

زدندش یکی تیغ پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد دارا بدان زخم تیز / ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ / چه خوشی بود باد با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن بر انگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم

بسی رنج بردیم در کار شاه / پس از دم بر جاش بعنبر رسان
بیاید به بینی و باور کنی / بخونش سهم باری کنی

سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که بر خاستش خصمت از جان خویش
فرو برد امیدواری ز مرد / که هم پای پل سر بر آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی / کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد گر پیشه پیش اندرون / ببیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید

تن خسته زاریان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان پیل پیکر ده باد زور

ببازوی بهمن بر آموده مار / ز رویین در افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق در ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو گز رخنه خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار

بقلب اندرون داشت با جوشن / چو پولاد کوهی شده آن پیلتن
تبیره برغرید چون شرزه شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز فریاد رویین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان درآمد ز نیل

براند ز قلب و ز لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
ز شور تبیره و ناله کرنای / برافتاد تب لرزه بر دشت و وای
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدرید زهره بسیجید ناف

ز غریدن کوس چنگی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد بجولان [illegible] / [illegible] روزن [illegible]

ز بس تیرباران که آمد بجنگ / فکندند بر باران خود زود سنگ
خروشیدن کوس رویینه گنگ / نبوشنده را داد بر جان هراس
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون

گران تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
حلاجل زنان از نواهای رنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
زمین کو بساطی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته

بر آب روان آمد [illegible] / ز تیغ بر [illegible] سیماب [illegible]
تن [illegible] شده تیر چون [illegible] / [illegible] سیماب کرده [illegible]

ز پولاد پیکان سنگ شکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز نوک سنان چرخ پولاد رنگ / ز پرکار کردون فرو بند لنگ
سنان بر سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار

ز بس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز بس بر دهن باج انداختن / نفس را نه راه برون تاختن
گریداکان دران رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز

سواران همه تیر و [illegible] / [illegible] ستیره [illegible]
دران [illegible] آدمی را دکان / [illegible] از [illegible]

بجان برد گر کس گشته شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد
سخن کو سخن سخت ناگیره راند / که مرگ با بنوه را جشن خواند
که مرگ سر شهرازین شهر دور / نگر بدکس ار چه بود ناصبور

ندارد کسی سوک در حربگاه / نه کس جز قفا کند بوشد سیاه
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / سوی شهری از گریه اندوه پاک
ز بس کشته برگشته مردان مرد / شده راه بربسته برره نورد

خود

خزان را کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن نشست / پر از دود شد گنبد دوده رست
شب از نافه بر لعبت پیرایه / شگفتی بود نور بر سایه

طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه
یتاقی برآمد شدن چون خراس / نیاسوده دراجه از بانگ پاس

بپا خاسته کز هیبت پیل مست / پراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظر هر زمانی درآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز
که از درازی نبودی درنگ / بریدی بدید آمدی روز جنگ

سگالش کنان شد دو گوشنده را / که زیبنده صفرا چو شسته را
چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
به آزرم و خوشنودی از یکدگر / بتابند وزان برنتابند سر

چو دارا در آن داوری کار جست / دل رایزن بد در آن رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون

که ایرانی از رومی بیش خورد / بتابیم کجا زیبد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یکتن بجای

بدین عشوه دادند شه را بجنگ / یکی بر دلیری یکی بر فرنگ
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای در آرد دران ترکتاز
خیال دو سر سنگ را پیش داشت / خزان خود که سرسنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرز که سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنم استوار

اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن دارا است ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / بود روزی آن روز فردای ماست

باندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازیی دیگر آغاز کرد

باتش بدل گشت مشتی شرار / کلیچه شد آن سیم و کافور خوار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهان را ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو بر خواست از اول بامداد
همه ساز لشکر ز ترتیب جنگ / بیاراست از جوبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد / به پایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز در گشت کار / همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا در زمین برد پیچ / پس آهنگ شد چون زمین چارپیچ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهان سوز داشت / چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت زری چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی در سر خون کشید
گرانمایگان را بران سان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر پایان ساختن / چپ انداز شد بر چپ انداختن
همان استواران درگاه را / گزاشتن بود ایمنی شاه را

سپه روشن از تیر و شب تافته ... چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بهم گرد آمدند ... شدند از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد ... زتن زخم بشستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت ... که فردا سپهر برچه خواهد گذشت

دگر روز کان روی بشسته تیغ ... چو ریحانیان سر برون زد ز میغ
سپاه از دو رو صف بیاراستند ... هژبران به نخچیر برخاستند

به پولاد و شمشیر و چرم و کمان ... بسی روزبازی نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شکیب ... که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص ... باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده ... دل آزردگی درمیان آمده

بران دل که خون ریز دارا کنند ... بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زن گونه بازاری آراستند ... بخون از سکندر امان خواستند

که ماییم خاصان دارا و بس ... بدارا ز ما خاص‌تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم ... بخون ریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن ... ز بیداد او ملک پرداختن
یکی امشب بکوشش نگه دار جای ... که فردا مخالف درآید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف ... خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج ... بما برگشائی در قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی ... بزرگار ما هر دو چون زر کنی
سکندر زبان خواسته عهد بست ... بپیمان درخواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیدادکیش ... کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آنگه بدست آورد ... کزان خصم خود را شکست آورد

دران ره که بیداد داد آمدش ... کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرزبانی شگفت ... سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش ... خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنجشان کامکاری دهد ... بخون ریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند ... پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را زرد برد ... بیاقوت جستن جهان پی نورد

بزودی گرفتند مهتاب را ... که او برد ازان جوهران تاب را
دو لشکر کشیده کمر چون گروه ... شدند از نبرد ماهی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز ... برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از می مرا دور کن ... جهان از می لعل پرنور کن

میی کو مرا ره بمنزل برد ... همه دل برند او غم دل برد
جهان گرچه آرامگاهی خوشست ... شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته ... در و بند از هر دو برخاسته

رزم دوم سکندر با دارا و کشته شدن دارا بدست سرهنگان خود در معرکه

درآی از در باغ و بنگر تمام ... ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر ... که پاید بجا ماندش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج ... که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی ... مگر از پی رنج و سختی کشی

فوازنابی

چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفته چون شرزه شیر سیاه

ز دشمن گرایی بخصم افگنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نپرداختش / نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوری دید کوشش نمون / بهر دست شمشیری الماس گون

دو دستی چنان می گرایید تیغ / که از خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پا پیل سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم برزند / دم اژدهایان را زهم برزند

بدارا نمودند کان شد شیر / بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کند / کزان پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگویید یکبارگی / گرایید بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه هم گروه و همه یکسر زنند / ز پیکارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک بیک کابلی انگیختند / دو دستی بر تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز
بجنبند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی چنان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور گیتی کشیدند نیش / زمین را ز بنوره کردند ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت

همیون بروی افگند پیل افگنی / سوی پیلتن شد چو اهریمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / کزان زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل بین که پولاد با خاره کرد
نبرید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فگند
هراسید از آن دشمن بی هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند / غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو کوهر برآمود زنگی بتاج / شه حبش فرود آمد از تخت عاج

رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
حسک برکند زکاه کین برکشید / بقیلی ز خروشیدن انجمن شد

نیزک بر نیزک سو بسو پر شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بست گوشنده را دست و پای

دو رویه سپه شد بر جای جنگ / نمودند در پیش دستی درنگ
اگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی / همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس

شغبها آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست
بر آورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان بر آورد هوش
طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفته زین طاق آراسته

روارو بر آمد ز راه نبرد / نهرا نهر در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از تکد کر بر درید / سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست / عنان پیلبانان برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین / زمین آسمان و آسمان شد زمین

ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شش شد و آسمان هشت گشت
جگر تاب شد نعره های بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / بر آراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم بر آراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح اینچنان بست در جایگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / بر آراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست بر ترک و روم / چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه / بر انگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراسته شد / یلان سو بسو مردمی خواسته شد

سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
زغریدن زنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
بدریا بسر کین بر آراسته / محابا شده مهر بر خواسته

ستون علم جامه در خون زده / نخجاه از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان

بپیچ تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد
که مردم نیازارد از تیغ مرد

نه من بستم اول بر این کین کمر
تو افکندی از تسلهٔ مار پر
بخون ریزی لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من
بستانی زمین ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج بادو مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر تویی تاجدار
فرزن تکیه بر بیدق و تخت خویش
که هر تخت را تخته‌ای هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ پست
که گو سنگ را کی درآید شکست
چو آرد زمین لرزه تا گه نبرد
برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی به پایان رسید
برو دولت جوینده آسان رسید
جهان چون نباشی بجان آمده
منی و تویی در میان آمده

جز این با منت هیچ دلخواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست
به همسنگی خود مرا هم بسنج
که از اژدها بهمن آید برنج

گرم سنگ و آبی نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ چون در در آب
زره پوشم از تیغ بازی کنم
کمربندم از صلح سازی کنم

بهر چه آن نمایی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در آن کار سست

درآورد لشکر به پیکار تنگ
برآراست یک سبکپا ز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبید نی باشکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین خیره کز هول صولت
خروش آرامگاهات و خوش بوگشت
مصاف دو خسرو در آن مرز بود
که آشوبشان کوه را لرزه بود

جنگ اول دارا با اسکندر

بیا ساقی از باده بردار بند
بپیمای همچو ولی باد چند

خرابم کن از باده و جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

هنوز ار بجویند از آن خسروان
توان یافتن در زمین استخوان
خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازی گریست
سراپرده‌ای اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
نباید که از خانه بردر نهند
که تا تاج اقبال بر سر نهند

گزارندهٔ نیک و بدهای خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که صبح از شه چین بار داد
عروس عدن در به نیار داد

توانم که گردون فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها باره مرد — هم از قوت اژدهایی چه کرد

بدارنده آسمان و زمین — کزو مایه دارد همان و همین
خدایی کزو هر کرا گاه نیست — خرد را بدان بی خرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس — گران دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دین بتابم ز پیشینیان — برم دین زرتشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده — شود آتش از دود تیغم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ز ما و رسم نیاکان ماست
بدین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش پنهان نماند

کسی راست خرما و نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند
ببستان گلی راست گردن دراز — که بویی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود — که با قلبش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه است و یک پای گور — کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم درهم کشان — ز بردن یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد — بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه — که با سر نهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس
مهذ زیر یکی شتابنده است — بهر منزلی راه یابنده است

بیماری چو من مهره بازی مکن — تبرواز نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سهیل از یمن میدهی

پذیر آب دادن نشاید ممیش — که باید در و قطره خون خویش
فزون بیش ازین لاف گردنکشی — که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام و شدی رها کن ز دست — که الماس زار زیر پاید شکست
همان شیشهٔ می گدازی ز سنگ — نگهدار و پس تیر با خاره جنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید — ز طوفان آتش نگهدار بید
بر آسودگی عیش خوش میکند — جهانجوی را با جریده چکار

یکی داد باغی به بی توشه‌ای — ندادش ز باغ آن دگر خوشه‌ای
زبون تر ز من صیدی آور بزیر — که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان از و میوه ریختن
تمنای شه آنکه آید بدست — که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری برآراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران دار دست — که شد اژدهایی بنیو بار دست

زند دیو را هست چو اسفندیار — که با رستم آید سوی کارزار
چو باد دیو دارد سلیمان نشست — کند پای انگشترین را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار — که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی — چنان نیست بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز رنگی نه آدمی خوارتر — نه از بربری مردم آزارتر

بزنگی

دگر بهمن از پادشاهی گذشت جهان پادشاهی بهمن بازگشت
بمن بر بشد بازوی بهمنی گر اسفندیارم رویین تنی
در اندازه من غلط بوده به بازوی بهمن نه پیموده
پشیمان کنون شو که چون کار بود ندارد پشیمانی انگاه سود
درشتی رها کن هنرمی گرای ز جای بیم مبر تا بمانی بجای
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ که در جنبش آهسته دارم درنگ
چو خواننده نامه شهریار بپرداخت آن نامه چون نگار
دبیر قلم زن قلم بر گرفت همه نامه در گنج گوهر گرفت
چو پر بسته شد نامه دلنواز رساننده را داد تا برد باز
بجز من که دارد که کارزار دل بهمن و زور اسفندیار
نژاده منم دیگران زیر دست نژاد کیانی که آرد شکست
خداوند ملکم به پیوند خویش مشو عاصی اندر خداوند خویش
جوانی مکن گرچه هستی دلیر منه پای گستاخ در کام شیر
بشدی بغارت برم کشورت بخواهش دهم کشوری دیگرت
مجنبان مرا تا نجنبد زمین همین گو همیت بار گویم همین
سکندر ز عزم بود کار شتاب سزای نوشته نویسد جواب
جوانی نشست انجمن دلپسند که بوسید دستش سپهر بلند
دبیر آمد و نامه سر برگشاد ز هر نکته صد گنج را در گشاد

جواب نامه دارا از اسکندر

فرو خواند نامه ز سر تا به بن برآموده چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک پراگنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بر دم برآراست چهر کمربسته گردش ز گردان سپهر
نیام زمین را به شمشیر آب برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوندی نسبت نبیند کسی نه پری درونی پراکند بسی
یکی گونه مانده هر یک است همه هستی از ملک او اندکیست
تو بی جفت از هر چه گیری شمار بری حاجت از هر چه آید بکار
مراد او تو را مایه باید بخست که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه افرید او بتاب است بدریا نقش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست دل از داغ داران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته پر از آبرین ساده دشت از او آمدن هم باو بازگشت
دل و دیده را روشنایی بدوست مرا و ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر خدا اوست پاینده فرمان پذیر
فراگیرد در جهان تاجدار عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروزبخت که گرنادر آورده تاج و تخت
خداداد است این چهره دستی که هست مشو بر خداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که برنا سپاس نگوید ثنا مرد مردم شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد عجب نیست گر شهریاری دهد

۱

چه پیمودلیت کین قوم حق شناس | کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی ز دانا شنیدست | که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته و خام رای | فزون پنجه در شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت یار کو | سپاهت کجا یا سپهدار کو
چو کژدم تو پی مار خویی کنی | که با اژدها جنگجویی کنی
اگر گردی این خوی ماران رها | وگرنی من و تیغ چون اژدها
خیانت دهم مالش از تیغ تیز | که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمنست | بزرتشت کو خصم اهرمنست
که از روم و رومی نمانم نشان | شوم بر سر هر دو آتش‌فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش | به پای ستوران برم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم | در آتشکده تا چه آهن چه موم
گر آری بخروارها درع و ترگ | کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان نیاید به من | بخوردی که شدی بغوغای من
سری کو که سر بخشش دارا کنی | به از پیش دارا مدارا کنی
کمان شکنی پر بپری ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر
وگر نه خیانت دهم گوش‌پیچ | که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگرجوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من
بجز گوش خفته مبین زینهار | که خندد آنکه خسبد دو وقت کار
به نیمی شیر گردون جهان چون گرفت | که خرگوش با ما نگردون گرفت
توانم که من با تو ای خام خوی | کنم پنجگی گردم آزرم جوی
ولیک آن مثل راست باشد که شاه | به از وقت خواری در افتد بجاه
بده جرئت از نامه بر کینه را | قلم در کش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله کر کینه دوخت | خورو رشته یکبار شاید فرو دوخت
مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجایی میاور که جنبم ز جای | نماند پر پشه با پیل پای
بملک خدا داده خورسند باش | مکن زآهنین چنگ شیران تراش
کلاغی که تک کبک در گوش کرد | تک خویشتن را فراموش کرد
نیا زانجمن کانجم آمد فراز | فرشته در آسمان کرد فراز
ندانم که دیهیم کیخسروی | ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه کرا کار سازی کند | ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که با آسمان افکنی | بسر و چشم خود در زیان افکنی
منم سرو کز سروران پا درست | سر خویشتن را چه باید شکست
طبانچه بر اعضای خود میزنی | تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن دارت | که گردن بشمشیر من خارت
خلافم نه تنها ترا کرد پست | بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم | پس تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم | که از پشت شاهان رویین تنم
ز باران کجا ترسد آن کرگدن | که گر کینه توزی بجای حسد
ز دارنده نتوان ستد تخت را | نشاید خریدن افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامه من به بهمن سپرد

وز بهمن

که دارای دوران شکارا توی / مخالف چه دارد چو دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارا ره دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس زورکار / کند دعوی همبری با چنار
چو گردد ز دولابه تاک سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدو پست او گردن افراخته / ز نیاق گیاهی رسن ساخته
رسن رود و پوشد که باشد گیاه / دگر باره پس دلوش افتد بچاه
چو خورشید مشعل درآرد بباغ / به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام نخچیر روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش درگوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهان راه دور
شکیب آورد بند یارا کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تک پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن شکست / که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگران چون کنیم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارا ز جوشنده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن شد که آتش افروختن / گر او خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید دوان یک دبیر / بکار آورد مشک را با حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا باو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز بنگر نبشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهایی از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته / برو مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان / ز دارا با سکندر آمد روان

نامه نوشتن دارا به اسکندر

بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / نباینده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / برآرنده مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / که بخشش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش / که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را دهد تا فکند کوه گنج / نسنجیده بادی دهد کوه سنج
نه آنکس که گنج گرد کو رنج یافت / نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد برو حکم هست / که جان دادن و کشتن او را بدست
نشاید سر از حکم او تافتن / بجز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با هر افکنده

کرا یارگی گر سر گفت و گوی — ز من جای آبا کنید جست و جوی
کلاه کیان هم کمان را سپرد — درین خرقه تن رومیان کی خرد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی — کجا ترسم از روی سست پی
زروبین ورزد و درع اسفندیار — باورنگ زرین منم یادگار
اگر بازگردد به پیشینه راه — بر روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من — سری چند افتاده در پای من
چو دریا بطلبی جوابش دهم — ز خاکش سپاهم با آبش دهم
ازان ابر عاصی جهان زیر آب — که نارود گرد دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستایی بود — شکستن به از مومیایی بود
خوار ازین زره که بابلان گشاد — که تارخت خرنده آسمان گشاد
من این صید را کرده ام سربلند — منش باز در گردن آرم کمند
توای مغز تو پیچیده پیالخوی — ز گستاخی خسروان بازگرد
نه جایک شد این جایگه ساختن — کمندی بگوهر در انداختن
چراغی بصحرا بر افروختن — فلک را جهانداری آموختن
مکش جز باندازهٔ خویش پای — که هر جوهری را بدیدست جای
قبا کوته در خورد بالا بود — همان کار در دیده کالا بود
ترا فرقت سپری از جای برد — کهن گشت گیتی از سر رای برد
چو پیر کهن گردد آزرده پشت — ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه بود رای نغز — فراموشکاری در آید بمغز
ز پیران دو چیز است باز پس ساز — یکی در سپتودان یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای — رها کن فرو کش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند — سلاح شکسته چه یاری کند
بسی به که برنا بود به که پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
به هنگام خود گفت باید سخن — که بی وقت برناورد نار بن
خروسی که بیگاه بانگی کشید — سرش را یکی باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر — زبان خشک به با گلوگاه تر
سری زبان کو بخون تر بود — بد است از زبانی که بی سر بود
زبان زانکه دارد در کام خویش — نفس بر نزن جز به هنگام خویش
زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسید کامکاری کند
زبان ترا زو که شد راست کام — ازان شد که بیرون نیاید ز کام
جو از کام خود کامی آید برون — بهر سر که خسپد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زبان بایدش باز گفت
نگفتن کسی کو بود بخت کوش — نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که صاحب تاج و تخت — بگویند پخته نگویند سخت
چو زین گونه شد بسی کرد شاه — پشیمان شد پسر و شد عذر خواه
خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی
جو از کینه بر فروزد چهر — بفرزند خود بر نیارد مهر
همانا که پیوند شاه آتش است — باتش درازدور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را — گر از گرد خالی کند راه
نصیحت گری با خداوند زور — بود تخم افکنده در آب شور
چو آگاه گشتان نصیحت گذار — که از بند او گرم شد شهریار
سخن را دگر گونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد

چو با گردمی گرم کینی کنی / مبین خرد اگر خورد بینی کنی
ببندیش ازان بیشه چین وار / که بر خود ورا گفت سرپیش دار

جهان انکسی راپسند کو در نبرد / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب / بنزد به ترین زخمی آرد شتاب

به یکبارگی چیست فرزند را / چو هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد کیا بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
ز بنید بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار / بیاید آیدت پند آموزگار
بیکالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن پسر پالوده مغز / هر آسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را / جز کوچکی داشت آزرم را

شد از گفته رای زن خشمناک / به پیچید چون مار بر روی خاک
گره برزد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم در بسته را

درود دید چون اژدها در گوزن / نخشمی گره در افتد از سنگ روزن
که در من چه بزم آهنین دیده / که پولاد خود را پسندیده

نمای بمن مردی اهل دم / زره کوه آتش بباری بموم
نکه بر تو بیابی کنی باد را / هر آسانی از بید پولاد را

عقابان به بازی و کبکان به جنگ / سر باز ماران در آید بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند با من آن نادلیر / چو گور گر از نده باشد به شیر
سرش لیکن انکه در آید ز خواب / که شیر از شش خورده باشد کباب

بود خایه مرغ سخت و گران / نه با سنگ و خایسک آهنگران
گر وانت کین کودک خرد سال / شود با بزرگان چنین بد سگال

با ول قدح دردی آرد به پیش / گذارد سگو بن و شرم خویش
بجو د ننگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهر مار / نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور / گر کشتی برون راند از آب شور

بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران درآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم

سکوه کیان پیش باید نهان / قدم در خور خویش باید نهاد
پلنگی کیست روباه نازوربند / که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو پایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز تنگ طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان سپیتش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم

هژبری که از پیک زبونی کند / خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گرافتاد نش هست گور مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغز سرش بسا تم تیر
به بینی که فردا من پیل زور / سرش چون سپارم به سم ستور

چه باشد زبونی خراجی سری / که هم سر شود با بلند اختری
نشسته به تخت گاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش همه از بود خود سود خود بر تراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورده گاز همه تن شد انگشت و قی کرد باز
گزارنده تیری از موبدان گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم که آمد برون اژدهایی ز روم
به پرخاش دارا سر افراخته همه آلت داوری ساخته
جهاندار ازین خرده نو روز بود که بیداد دارا جهان سوز بود
از آن بوم و کشور بیکبارگی ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته بمهر سکندر دل آراسته
چو دارا دریادل آگاه گشت که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل و رای زن برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست دران داوری چاره باز جست
که بدخواه را چون در آرد شکست بد چرخ را چون کند بازبست
چه افسون در آموزد از رهنمون که آرد ز کار سکندر برون
چه در جنگ پیروزیش دیده بود ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چاره‌ای نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو سرگشت بسوزندگی گرم چون آتشست
سخنهای کس در نیارد بگوش دران کار بودند یکسر خموش
بتخمه دراز رنگ شاهوران سری بود نامی ز نام‌آوران
فریبرز نامی که از فر و برز تن جوشنش بود و بازوی گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بوم شاه که آباد باد از تو این بزمگاه
مباد از تهی عالم از نام تو همان جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا بدیر فرو آید اختر ز بالا بزیر
روان آید از روم گردنکشی زند در همه آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد دران قالب افتد که هرگز مباد
به دارا شه بریخ زند نام او نیارد درین کشور آرام او
نباید گرو دولت آید برنج که مفلس بکان کو شد از بهر گنج
فری نو پرستش که طاعت کند بیک روم تنها قناعت کند
فریبنوش از خشم ناخوش بهشت برافشاندن آب آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش که دارد وزن ترازوی خویش
براتش میاور که کین آورد پیکالش بر آهن کمین آورد
اگر سهم شیری بیفتد ز شیر چو ان استری مغزش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن وزینجا بت رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری کزین پایه داری کند سروری
هران جو که بازو بود هم عیار بنرخ زر ارزندش اندر شمار
مبا شیر درنده و خشمناک که از نوک خاری در آید بخاک

چو بازوی

چه باید هراسیدنت از کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای در نه دلیر
بشوری چنین گرم دربند آن / ره انجام را گرم‌تر کن عنان

کجا شاه را پای ما راست برست / ولی گو گزین داوری بر درست
تمنای شه را که بر هم زند / گر از بهره باشد که این دم زند

بران ختم شد رخصت رهنمون / که شه پیشدستی نیارد بخون
که دارا در آزرم تخت کیان / بخون ریزی اول نبندد میان

بیکبار چون در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت داستان / بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالعی نامدار
بفالی همایون بترتیب راه / بره بود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق برزد پرندی بنفش

صنوبر ستونی ز بنجامه‌اش / بپیراستن یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر

زده بر سر جعد پرچم کلاه / چو بر گله کوهی ابر سیاه
بتر سگها بود بید از دور / عقاب سیه پر و بالش ز نور

شه ان اژدها با چنان لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرده زآشوب خود گردناک / ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گریه گون خاک تا چند خند / بسیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نواله است پیچیده کی / در او گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین بر مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نبشته برین هر دو آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت بدون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
تپنچه برین طشت فریادکس / که بر بسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته بر مرد فریادخواه
به از پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش یاری کنی

رای زدن دارا با سپهداران خود

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بزم آتش بود

خردمند را خوابی از داد او / بپناه خدا ایمن آباد او
کسی کو بدین ملک خورسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست / که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی / بر او داستان خرد کم زنی

درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردون زد هقانی آزاد کرد
تو نیز از نهی بار گردن ز دوش / ز گردون زبان برنیاری خروش

نبود آگه اسکندر از کار او   که آرد قیامت به پیکار او
شبیخون دارا درآمد ز راه   ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
بر و شاه اگر یک شبیخون کند   ز ملکش همانا که بیرون کند
ملک را بوقت عنان تافتن   بدزدی نشاید ظفر یافتن
که آنرا شمردن توان در قیاس   کیانی که هستند لشکرشناس
یکی گرگ را کو بود خشمناک   ز بسیاری گوسپندان چه باک
خبر گرمتر شد همی هر زمان   که آمد بروم اژدهای دمان
فرستاد تا لشکر از هر دیار   روانه شود بر در شهریار
جوانبوه شد لشکری گران   عدد خواست از نام نام‌آوران
چو شد ساخته کار لشکر تمام   یکی انجمن ساخت با رود و جام
شه از کار دارا و پیکار او   سخن راند و پیچید در کار او
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ   که آمد باوزش این کار تنگ
وگر تاج بستانم از تاجور   به بیداد خود بسته باشم کمر
بترسم که اختر بدین خیرگی   بد اندیش ما را دهد چیرگی
باندیشه خوب و رای صواب   پدید آورید این سخن را جواب
به پاسخ گشادند کیسو زبان   دعا تازه کردند بر مرزبان
بتاج و بخشش جهان تازه باد   ز خصم او تاج دروازه باد
ولیکن ز فرمان او نگذریم   بجز راه فرمان او نسپریم
که چون کینه ور شد دل کینه خواه   همه خار و خشت برآید ز راه
تو سرو نوی خصم بید کهن   کجا سر کشد بید با سروبن
بد پای این دولت تازه عهد   عروس جهان را برارای مهد

رسیدند در نهاریان جیل   که طوفان بدریا درآورد سیل
نپروهنده گفت بدخواه مست   شب و روز غافل نشد انجاکس
سکندر بخندید دادش جواب   که پنهان نگیرد جهان آفتاب
نپروهنده دیگر آغاز کرد   که دارا نه چندان سپه ساز کرد
سکندر بدو گفت کین تیغ تیز   نسنجد چه صد کاو در ریزه ریز
سپه را جوالی خیان ارجمند   بلند آمد از شهریار بلند
سکندر چو دانست کان شد بسیج   شتابد برآرد همی برق تیغ
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس   شد آراسته لشکری چون عروس
خبر داد عارض که سیصد هزار   برآمد دلیران مغفر سوار
نبشتند پیدا ز مغران روم   بمهر ملک نرم کردند موم
چنین گفت کین نامور شهریار   کمر بست بر جستن کارزار
اگر برنیاریم تیغ از نیام   نبردی ز ما برنیارند نام
کیان را که از ملک بیرون کنم   من این ره زنی با کیان چون کنم
چو تدبیر باشد درین رسم و راه   کزو کار بر ما نگردد تباه
جهان دیده پیران بیدار هوش   چو گفتار گوینده کردند گوش
که سرسبز باد این همیون درخت   که نامش بلندست و نیروش سخت
همه رای او هست چون او درست   درستی چه باید ز ما باز جست
چنان در دل آید جهان دیده را   همان زیرکان پسندیده را
تو نیز آتش کینه از سر فروز   که فرخ بود آتش کینه سوز
کهن باغ را وقت نو کردنست   نوان در حساب درو کردنست
بداندیش تو هست بیدادگر   بپیچد رعیت ز بیداد سر

چو آورد و پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / به بیهودگی دل به درد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهانداور هوشمند / درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش / بچوگان کشیدن توان سوی خویش
که شاه از آن داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی را مرد هیأت شناس / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / باین گوی خواهیم از او گوی برد
چو زین گونه کرد آن گزارشگری / بکنجد درآمد در او داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در او تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
چو اینست کنجد درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون
که گر لشکر از کنجد انگیخت شاه / فرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی ز سپندان خرد / بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که گر شه کشد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم برین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / به پشت خر خویش بربست رخت
چو دارا ستاند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت آن طیرگی شاه را / که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری / طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد بنعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت / فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران جنابک رکاب / بنهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند / صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم / ز نعل ستوران بیگانه سم
بی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم در فشان چون درخش
و رامش خورم دلفروزی بود / مرا او خود خاک روزی بود

لشکر کشیدن دارا بجنگ سکندر

چه نیکو مثالیست کار آگهی / کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
بیازی نه پیماید این راه را / نگه دارد از دزد بنگاه را
نینداز دانا آلت از بار خویش / گرو روزی آسان کند کار خویش
میفکن گرو گرچه عار آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت
خری برگ بوده ز سرما بمرد / که از کاهلی جامه با خود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد   خراج کهن کشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر   که نتوان ستد غارت از شیر شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد   شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت   بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ   گهی صلح پیش آرد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس   بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من   نیارد سر بخت من زیر من
چو من بار کابین که برداشتم   عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه   رها کن مراد چنین گوشه
برانم میاور که عزم آورم   بهم بخیه با تو رزم آورم
بگیسو نهم مهر و آزرم را   بجوش آورم کینهٔ گرم را
نگر شه نداند که در روز جنگ   چه سرها بریدم با قصابی ز تنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم   چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی و ده طوق و تاج   جوز تهاریان چون فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن   سخن چون زر مصری آراستن
به بین پایگاه مرا تا کجاست   بآن پایه باید زمین پایه خواست
مینگیز فتنه شیر و زکین   خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج   مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را   قلم درکش اندیشهٔ خام را
زمن انچه بهر نایدت در مخواه   چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد   سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان   شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت   گران سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید   یکی دور باش از جگر بر کشید
کی سکه را چه باید بود   که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد   گران شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت از زبان زهرخند   که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند   که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود که کوه قاف   چه باشد که با من نبود هم مصاف
جهان صعوه را چنگ عقاب   کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او   فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد   قفیزی پر از کنجد ناشمرد
درآموختش راز آن پیشکش   بآن تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام   ز دارا پذیرفته بر خود پیام
ز ره چون درآمد بر شاه روم   فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه تخت کی   نمودش نشانها پرسنده پی
نخستین گره کز سخن باز کرد   سخن را بچربی سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شکر   فرستاد کان بنده فرمان شکر
چه فرمایدم شاه فیروز رای   که فرمان دهی آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه   سپاهی درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام   پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در نیکه خویش داشت   بیاورد و یک یک فراپیش داشت

پا تا ز پیدا شو هم درست / که پیدا نتوان ز پیدا درست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان فام خویش از تو گیرد برد / بجرعه فرستد بپاس غسر برد
چو باران که یک یک مهیا شود / شود قطره آنگه بدریا شود

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
بهنگی بها بر گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
وز آن خشت زرین شداد عاد / چه آمد بر آن مردنی بی سداد

درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبر زن درست
گذارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه پیروز بخت

یکی روز فارغ دل شاه دهر / برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او
بهر نسبتی کامد از ناب چنگ / سخن شد بسی در نمطهای تنگ

بهر جرعه‌ی که شه میفشاند / مهندس درختی برو نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکر افشان و می نوش بخش

دماغ نیوشنده را سرگران / ز نوشین می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از رود با رود خون

زهی زخم کز زخمه چون شکر / کند رود خشکی همه رود تر
در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ناله اردیبهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده / سخن گوی و روشن دل آزاده

چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت لختی سخنهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر اندر خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گو بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با اوز بازده بود / نگفتنش هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه‌ی پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مرزبان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گزارنده‌ی پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد از آن سر نبشت
که وقتی که از گوهر و طوق و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهری گنج بی نابدید / بهی بیضه زر خدای آفرید
منقش یکی خسروانی بساط / گزیننده را تازه کردی نشاط

جو فیروزه بود آن نمودش بفال
درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرت حل نمایان خویش
چو سیماب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
بنیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زین ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال

فزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را
سیاه و رشوی این غم آلوده را

گفتار در آیینه ساختن سکندر

فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود فال فرخ زدن
کرشن رخ زدن به ز بر رخ زدن

جو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید بیاد

بچولی نهد رسم بنیادها
ز دولت به نیکی کند یادها

سر از کوی نیک اختری بر زند
بنیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو نا امید
که ابر سیه بارد آب سفید

در چاره سازی بجو در ببند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس بر گر امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد

گره بر میاور بابروی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش

گر آرند نقش و دیباج روم
کند نقش دیباچه را مشک بوم

که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز
بدین روشن آیینه آمد نیاز

نبود آینه پیش از او ساخته
بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند
ز روی و نقره در قالب انداختند

جو افروخته شد عرض بر خواست
درو پیکر خود ندیدند راست

رسید از مایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن در آمد بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رسام انگشترش
بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکری را بانسان که هست
درو دیده رسام پیکر پرست

بهر شکل سیما خطش نخست
نمی اندازوی خیالی درست

به پهنی شدی چهره را پهن ساز
دراز پیش کردی چنین را دراز

بربع مخالف نمودی خیال
سپیدش نشان دور دادی ز حال

جو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که بر داشتند
نمایش یکی بود کن داشتند

بدین هندسه زاهن تیره مغز
برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار دران آینه پیکری
بدست آری آیین اسکندری

جوان کرد روی آهن سخت پشت
بنرمی در آمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

جو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی گران سنگ ار د جای
دهد بوسه بر روی آیین نمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر دست به جای جام

جو زان جام کیخسرو این شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم

فرستادن دارا نزد سکندر بطلب خراج

بیا تا ز نو داد

بهر جا که باشی خداوند باش ... زنجی که کاری برومند باش
جو پرسیدی از ما بنو خنده رای ... بگویم جون بخت شد رهنمای
چنانت رخصت برای صواب ... که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گرو با تو جنگ آورد ... برآن تیغ تو کار رنگ آورد
زدوست تو نیکی تیغ برداشتن ... زدشمن سر تیغ نگهداشتن
گوزنی که با شیر بازی کند ... زمین جای قربان نمازی کند
زدارا نیاید بجز ناز و نوش ... گر آید بتو خونش آید بجوش
تو زو پیش در لشکر آراستن ... خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بپایان زنگ ... تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست ... فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر ... تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او چون بیداد گر ... تو معیار زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند ... تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که حمله شهر و سپاه ... زنیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او ... گشادی در آرد ببازار او
نواز شکر بهیاء بدرام تو ... برآرد بهفتم فلک نام تو
زحق دشمنی خیزد باطل ستیز ... نکن چون کند باطل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین ... کله داری کن سر تخت بین
نباید ترا بستن این خیال ... که دولت بملکست و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمیست ... دگر نی همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند ... سر آن شد که مردم نوازی کند
ددو دام را شیر ازانست شاه ... که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کار آگهست ... بنخچیر و قطعش کنی پای بست
زعیش خوش آنکه نشانش دهی ... گرآیینش سازی بدانش دهی
جوان مرد پیوسته با کس بود ... کس از ابنا شد که ناکس بود
مروت تو داری و مردی تراست ... بد اندیش را کنج با اژدهاست
بدانکس که او را خمیرست خام ... همه کس دهد نان پخته بوام
گر او گنجدان شد تو ای گنج بخش ... گر او شد در آمد تو پیشی درخش
پدر گرچه با قوت شیر بود ... بکین خواستن نرم شمشیر بود
توان شیر گیری که در وقت جنگ ... زشمشیر تو خون شود خاره سنگ
مجو کو سیاهان زنگی سرشت ... که بودند چون دیو در خشم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند ... بجز سر چه در پایت انداختند
جو زان سیلها برگشتی چو کوه ... ازین قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند ... از آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور ... سیه مار کی روی تابد زمور
عقابی که نخجیر سازی کند ... بصعوه کجا دست بازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند ... همه خاکیان خاک درگاه تواند
نمودار گیتی گشایی تراست ... خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانها فیروزمند ... بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی که اختر توان بر شمرد ... تو داری درین داوری دست برد
پلنگ گر لشکر کش زنگ بود ... بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم ... دران فتح غالب ترا یافتیم

دران موج کز اندیشه بادگی / همی بود بر هر دو نظارگی
ز بیمی که کبکان در او بخشید / ز نظارهٔ شاه کم بخشید

شکیبی فرو ماند شه زان شمار / که در مغز مرغان چه بود آن خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش / بر و بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد / بدان فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری / زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامکار / که نام خود و فال زد شهریار
چو فیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته / پرید از بر کبک برتافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد / عقابی درآمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری زان عقاب / ملک کبک بشکست و ناید بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن / نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران جای کوه / بقرنیس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش / خبر باز جستندی از راز خویش

صدایی شنیدندی از کوه سخت / بران سان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال / که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود بر جهان چیره دست / بیاره و دارا درآرد شکست
صدایی بیاورد کوه از نهفت / همان را که او گفته بد باز گفت

از آن فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بجزم و لی زان ظفر باز گشت / سوی رزمگاه آمد از کوه و دشت

[illegible] با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازهٔ کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
گزیدر بی خوارگان چون دهم / بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج / کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گرو تاج دادم مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست / گر ایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که پیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را / پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن / بحجت دهی آشکارا شدن

شما زیرکان از سر داوری / چه گویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است / وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد
تو آنی که نیروی بینش تراست / برومندی آفرینش تراست

جهان بینم از میل جوینده پُر ‌ ‌ یکی سوی دریا یکی سوی دُر
نبینم کسی را درین روزگار ‌ ‌ که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر ‌ ‌ که زن گوش گیران شوم گوشه گیر

سگالش نمودن بر قهر دارا و آشتی نمودن بر فیروزی خود

بمشغولی نغمهٔ این سرود ‌ ‌ شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو پروردن جم که گه از کنج باغ ‌ ‌ ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست ‌ ‌ که دادن توان این برنجش بدست
وگر باره از دست این دوستان ‌ ‌ که زی آورم سوی آن بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم ‌ ‌ برو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش کن کارگاه سخن ‌ ‌ چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ ‌ ‌ برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیرا شد آسایش خواب را ‌ ‌ روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز جمشید می نوش کرد ‌ ‌ سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب ‌ ‌ مغنی و ساقی و رود و شراب
جهانی بجز کامرانی نداشت ‌ ‌ از آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز ‌ ‌ بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر ‌ ‌ جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بباغ و فلاطون بجام ‌ ‌ می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود ‌ ‌ بنوروزی شه نوا این سرود
که دولت بپاها جوانبخت باش ‌ ‌ همه ساله با افسر و تخت باش
کرد کن بنم آید جام را ‌ ‌ گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانی بنه ‌ ‌ طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال مست ‌ ‌ به رود و می شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام ‌ ‌ برارای مجلس بترکیب جام
جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت ‌ ‌ بگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر ‌ ‌ چنین ایلچی بشدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست ‌ ‌ بدولت دراویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ ‌ ‌ بچهره در آورد گلرنگ رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت ‌ ‌ حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام ‌ ‌ نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نماند آنچه دارا ز بخت ‌ ‌ همان داده را نیز از و باز جست
از آنجا که زور جوانیش بود ‌ ‌ تمنای کشور ستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد ‌ ‌ بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند ‌ ‌ بدیگر درختان در آرد گزند
بنخجیر شد شاه یکروز کش ‌ ‌ هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت ‌ ‌ همی کرد نخجیر در کوه و دشت
فلک وار میشد سری پر شکوه ‌ ‌ گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشتم از قضا بر یکی کوه پا ‌ ‌ که بود از بسی کوه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ ‌ ‌ بآهن رگان جنگی بچنگ
که این منفذ از انبعار چت ‌ ‌ گران بال آن راغ ناخن بگشت

نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریّاش نهادند نام
چو برداشت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست / که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون رغبتش خواستی / بکردی ازو هر چه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند / بران گوهری گوهر افشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند ازو آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که نامد چنان بازیی در خیال

مخالف شکن شاه فیروز بخت / به فیروز فالی درآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار / نشاطی نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که ویرا فرستاد دهر / بهر گنجدانی فرستاد بهر

چو نوبت ببر بخشش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد گردی بنو هنگ و رای / که آفرین آن خدمت آرد بجای

گزیداز غنیمت طرایف بسی / گزان به نبیند طرایف کسی
گرانمایههایی که باشد عجب / ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب

یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه گاو زر ساخته
برون از طبقهای پر زر خشک / بصندوق عنبر بخروار مشک

ز عود و گره بارها بسته تنگ / که هر باره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار / نمطهای زرینه آبدار

کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تن درست
همه تختها مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پای و دست / به بالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بار بار / ز سرهای پرکاه خروارها

ز پیلان پیکار ده زنده پیل / که رزم چو شنده چون رود نیل
بر فیلسوفان گرانمایه پژوه / فرستاد با قاصدان یک گروه

چو آمد فرستاده را پاسنج / بدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز ترکی چنان / حسد را برو تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینه بی قیاس / پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پایئی ساز کرد / در کین بپوشیده را باز کرد

فرستاده ان پاسخ سرسری / نپوشید برای اسکندری
سکندر ز شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود / که رومی بزنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدان چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بد دلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند / بشد اژدها با مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت در آتش افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که شایان من این میست
بسی گوشت حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

جهان هم

فلکها که چون لاجوردی خرند / همه جامه لاجوردی درزند
درین پرده گر پیروی کوی / درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر هست پیچنده کور / ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی آن می مرا پست کن / جوی درد ده نقل بر دست کن
ازان می که دلها بدو خوش کنم / بدوزخ درش طاق آتش کنم

رفتن اسکندر بمصر و بدریای یونان و ساختن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق مینا دکاری چنین
جو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار / بر آورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم سر از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان بیکران هاتف تیزهوش / که خواند سراینده او را سروش
بآواز نوشیدکان کف خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون روی از زنگیان گشت باز / سکندر کجا رخش در زین کشید
گذارنده داستان دری / چنین داد عظم گزارش گری

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یکهفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داد رنگ
جو سقای باران ز دوانش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخواسته / که بی گرد به راه آراسته
جو بی گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه

روا روزنان نای رویین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهای زر / ز شور جرس گوشها کرد کر

بموکب روان لشکر از هر کنار / نه چندان که داند کس از اشمار
جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر کنک رقاص خویش

جو کلی زمین را طرف در نوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / مترنس شد گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت برآورده کوه / ز گوهر کشیدن همیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل / بصید جای پل بسته بر رود نیل

برین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر ازو نواخت / بآیین خود کاران شهر ساخت

وز انجا روان شد بدریا کنار / بدیرفت یکچندی انجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید / دران منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بزمان دران ریگ بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
بآبادی راه می برد رنج / بدان ریگ چون ریگ میریخت گنج

تنوره ز تفسیدن آفتاب — بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز — جهان کرده از روشنایی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه — زمین گشته در آسمان روسیاه
عقیق از شبه آتش افروخته — شبه گشته ز آتش سیه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران — چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر یمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در منش تاختند — ز رخت و خزینه بپرداختند
ز دل دادن چاوشان دلیر — دلاور شده گور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی و دگر باره هان — برآورده سرهای و هوا از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون — ز نهار خواهی درآمد زبون
دران تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر به شمشیر بگشاد دست — به بازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود — ز شهرود رومی درآمد سرود
سپر رایت شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
بیستاد ملک زیر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ — بگردن درافسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند — بزنهار خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند — وگر ماند جز خورد کرگس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور — فتادند چون پشه بر پای مور
گری بنده کو بار مردم کشد — گهی شتر گشته که بریشم کشد
چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش در میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش — نفرمود کشتن دران کیش کش
بجستند بر سختی کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان بر کشند — حبش زین سبب داغ در آتشند
فروزنده شان کرد از آن گرم داغ — که آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهر و جام و زرین عمود — بخروار عنبر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در — بسی چرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش — همان تازی اسپان طاوس وش
بسی برده کشمیری و بربری — سبق برده از ماه و از مشتری
ز بر گستوانهای گوهر نگار — همان فرس زرافه وابدار
همه روی صحرا پر از خواسته — بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج — بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت دران کشتگان بنگریست — بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین داوری — چرا گشت باید بشمشیر و تیر
که گر بر ایشان نهم ناروا ست — گر از خود خطا بینم این هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سرنبشت
چو در دانه لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب

بیک باد شد کشتی خشم خرد | فرو ماند لشکر ز لشکر بدرد

سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز را در هم آمیختند

ز زنگار رنگ درفشنده تیغ | زمه در قفا را برآورد میغ

بفرمود شاه از سر بارگی | که لشکر بجنبند یکبارگی

ز بیم جناحت که اندر نهیب | کفن گشت در زیر جوشن حریر



بگفت این و از حرب شه بازگشت   بیان داستان شاه هم ساز گشت   بمهلت ز شب عذرخواه آمدند   ز میدان سوی خوابگاه آمدند

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر زنگ

بده ساقی آن جام جمشید را   شب تیره و خور رخشنده خورشید را
میی کز فروغش شب زاغ چهر   ستاره عقیقی شود بر سپهر
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب   دو لشکر بهم برکشیدند کوس   برانگیخت آتش ز دریای آب   چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ   سیاهان چو شب رومیان چون چراغ   شده سینه بازی دو رنگ   کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون   دران سیل کز نای شد تا بفرق   فرو ریخت از دیده دریای خون   یکی کشته مانده یکی کشته غرق
جهان چنبر و آهنگ پیکار کرد   بهاراسپ بازار ناورد را   به بدخواه بر چشم بد کار کرد   برانگیخت از آب روان گرد را
قزاکندی الاگون چشم حریر   یکی درع رخشنده چشمه دار   بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر   که در چشم نامد یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش   حمایل یکی تیغ هندی چو آب   بخون جگر یافته پرورش   بگوهر بر از خنجر آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش   برآورده یک ناچخ زهردار   که گوهر بسنگ آمد از گوهرش   بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشسته ابر بارهٔ کوه فش   روان کرد مرکب بمیعادگاه   بدین همیون برفتار خوش   پذیره که دشمن کی آید براه
نیامد بلشکر که پژمرده بود   دگر زنگی را چو عفریت مست   باندیشه لشکر فرو برده بود   فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر روی رسید   دگر دیوی آمد چو کهپاره کوه   ز زنگی رگ زندگانی برید   گروه چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان ناتراش دگر   سیه روی تر زان یکی دیو ساز   چنین چند را خاک خارید سر   به پیچش در آمد چو پیچنده مار
برو نیز شه ناچخی راند زود   سیاهی دگر زان ستمکار تر   بزخمی برآورد ازو نیز دود   بجنبه آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد   نیامد دگر کس بمیدان دلیر   زمانه همان کار پیشینه کرد   که ترسیده بودند ازان شرزه شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ   پلنگر چو دید آنچنان دستبرد   برون خواست بدخواه خود را بجنگ   شد اندامش از زخم ناخورده خورد
اگر خواست از جنبش جهان راند   عنان بر شه افکند چالش کنان   سوی حربگه کام و ناکام راند   بقصد خوارش بخت مالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی سخت   شه شیر زهره بران پیل زور   نیامد کاری بر خداوند تخت   بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست   طریدی ناورد زنگی نمود   نیت کرد بر کامکاری درست   که بر نقطهٔ پرکار زنگی نبود
بجولان گری سوی او راند رخش   چنان زد بر و ناچخ ز گره   برابر سیه خنده زد چون درخش   که هم کالبد بعت شد هم

بیک باد

گره در دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف / چو هر دو سپه گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی / برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد / بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن / برون شد گرازنده چون آفتاب / که آرد بخون ریزی شب شتاب
شه چند از آن زنگیان درشت / بیک زخم یک یک چو سنگ کشت / کسی کان چنان دید بنهاد او / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند / پلنگی که او بود پالاهنگ / بدانسان که آمد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کاین صید خام / کجا جان برد چون خود آید بدام / سلیحی ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن / مرکب بزر آستین تا بدن / یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
در افشان یکی تیغ چون چشم کور / پلارک برو رفته چون پای مور / برآهخت و آمد بر شیر شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای / مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار پیروزمندی کراست / ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد / سکندر بدو گفت چندین ملاف / مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن / مترس ار چه شیری ز شیرافکنان / دلیری مکن با دلیرافکنان
شیی را که نتوانی از جای برد / به پرخاش او پی چه باید فشرد / به پهلوی شیرافکنی دست کش / که داری بشیرافکنی دست خوش
بتاراج خود دست یازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی / بیا تا بگردیم میدان چو دشت / ببینیم کز ما که سنجی گشت
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی / برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجولان درآمد چو دود سیاه
فروهشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را / برآشفته شد شاه ازان زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بشدی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش / بسی حمله بر یکدیگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب نیامد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر / چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست / بمیعاد فردا وفا کردنیست / سیه کار شب چون شود تخته سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار / بشرطی که صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه

دگر زنگئی رفت سوی مصاف   زبان برگشاد و بجستی گزاف
سیه کوه کرد و بازو ستم   گران کوه را هم ترازو منم
بر آنکس که جانش بآهن گرم   بسی جا نهادم پیکان رزم
سر تیغ برگردن افراختش   دران مایه گفتن سر انداختش
چنان زد برو تیغ زنگار خورد   که زنگی بگردش درآمد بگرد
دگر تا شب از نامداران زنگ   کسی را نیامد تمنای جنگ
چو گلنار گون کسوت آفتاب   کبودی گرفت از خم نیل ناب
رقیبان لشکر بآیین پاس   نگهبان تر از مرد انجم شناس
سحرگه که آمد بجنگ اختری   گل سرخ بر طاق نیلوفری
روان کرد رخش روان تاب را   برانگیخت چون آتش آن آب را
چپ و راست رایت ز آهن حصار   فرو برد چون کوه یخ استوار
حبش بر یمین بربری بر یسار   تعلب اندرون زنگی دیوسار
درآمد بغریدن ابر سیاه   زمانی تف تیغ بر شد بماه
گره در گلوها فرو بست گرد   ز بی خونی اندامها گشت زرد
زبس شورش بوق و رویینه طاس   بگردون گردان درآمد هراس
ز رویینه تن کوس تندرخروش   بدزهای رویین درافتاد جوش
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ   شد از هر غباری غباری بمیغ
کمان گرابرو بجز گاه تیر   زپستان جوشن برآورده شیر
چو هندوی بازیگر گرم خیز   معلق زنان هندوی تیغ تیز
زره بود تیر زنبور نیش   شده آهن و سنگ داروی ریش
برآراسته قلب شاه از نبرد   چو کوهی گران باشد از لاجورد

که ابری سیاه آمد از کوه زنگ   بباره تگرگ اژدها و نهنگ
زتن برکشم گردن پیل را   بدم درکشم چشمهٔ نیل را
جهان جوی چون دید کان نافه گوی   ز خون نافه خود را کند نافه بوی
از آن سهمگن تر سیاهی قوی   عنان راند بر مرکب خسروی
سیاهی دگر زین برادهم نهاد   بزخمی دگر دید بر هم نهاد
جهاندار با فتح دمساز گشت   شبانگه بآرام گه بازگشت
نگهبان این مار پیکر درفش   زر اندود بر پرنیان بنفش
بنیرنگ داری از دیده بگذاشتند   تباهی که در پیش بر داشتند
سکندر برون آمد از خوابگاه   برآراست بر حرب دشمن سپاه
تعلب اندرون پای خود را فشرد   بهر پهلوی پهلوی را سپرد
همان لشکر زنگ و جیش حبش   بهر گوشه گشته شمشیر کش
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ   جرس وار زنگی بجنباند زنگ
چنان آمد از هر دو لشکر غریو   که زان هول دیوانه شد مغز دیو
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز   میانجی همی جست جان بر گریز
ز خر مهره مغز پرداخته   زمین مغز کوه از سر انداخته
زنای دمنده بر آهنگ دور   گمان بود کامد سرافیل صور
ز منقار پولاد پران خدنگ   گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمند گره داده پیچ پیچ   بجز گرد کردن نمی گشت هیچ
ز مو زنی صف نیزها و سنان   برقص آمده اسب زیر عنان
زمین خسته از خون انجیدگان   هوا بسته از راه رنجیدگان
همان تیغ زن زنگی سخت کوش   برآورده چون زنگی اوسی خروش

کینه

زرومی سواری توانا و چست
بران آتش افکند خود را بچست

بآتش کشی باز مالید گوش
چو پروانه کایدش خون بجوش

درآمد بر زنگی جنگ سود
بیک ضربت از تن سرش در ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
فلک هم برآورد با پیش تنگ

چنین تا بعمدار هفتاد مرد
بتیغ اندر از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جا بشد لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را

چو گرد آن زبانی سپه را زبون
نیامد نیاورد او پس برون

شکوه دهان شاه گردون گرای
ز پرگار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج
بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زره بر میان کوه را کین کمر
درآورده پولاد هندی بسر

بتن در یکی آسمان گون زره
چو در غول زنگی گره بر گره

حمایل یکی تیغ زهر آب جوش
حمایل فرو هشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طمغاچیان
بخم چون کمان گوشه چاچیان

لجینی بر افکنده بر پشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور

عنان تکاور بدولت سپرد
نمود آن قوی دست را دستبرد

پلنگ دری چون درآید عقاب
پلنگونه جهد بر زمین آفتاب

از آن تیزتر چشم و پیل تن
بتندی درآمد بر آن اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پر
عقاب دلیر آمد آرام گیر

اگر برنتابی عنان را ز راه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روی از آنی که از تیغ تیز
درین حرگه گرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم
مسلسل تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آینه رنگ
من آیینه ام کز من افتد زنگ

سپیده برد رومی از چشم درد
برو تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم
مرا خور که از دیو مردم خورم

ندانی تو پیکار و شمشیر تخت
بیاموزمت من بیا زوی سخت

گر از جای آئی نگهدار جای
وگرنی بپرت بسپرم زیر پای

منم آن روم سالار تازی حشم
که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی رقم بر سر زنده پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل

چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ
بزنگه رود گوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد بازو عنان بر گشاد

برو حمله برد چون شیر مست
یکی گرز شیر پیکر بدست

بپیچی که زد بر سرش گرز را
برافتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت
ستد جان از آن ابنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست
ز سر تا قدم خرد در هم شکست

چو کار زراجه ز راحت برید
یکی محنت دیگر آمد پلید

سیاهی بکردار نخل بلند
هراسان از او دیده نخل بند

بخنجر درآمد چو شد اژدها
برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن ستیزه بدید
نهنگ سیاه از میان بر کشید

چنان ضربتی زد بر آن نخل بن
که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی نخل بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد

زمین لرزه شد مقرعه در دماغ
زده آتش مقرعه چون چراغ
ز دوار و زمان تیر پولادسای
در اندام پیلان پولادخای

بلارک چنان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره برخواستند
دگرگونه صفها برآراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند
دو دریای آتش بجوش آمدند
بیامیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گرازی دو رنگ

سم بادپایان پولادنعل
بخون دلیران زمین کرده لعل
ز رنگ کمانهای بازوشکن
بسی خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ چون آفتاب
درافشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند
زمین در کمان آسمان در کمند

تبلبل اندر اسکندر فیلقوس
خناجی برآراسته چون عروس
خناجی برآورده چون پیلتن
ز تیغش سپه رنگی قیرگون

صف زنده پیلان یکی گروه
چو گرد کریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق
ز حلقوم تا دم در آهن غریق

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج
بر اورنگی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی
زدی آتش از خود بر آتش زدی

ز بس پیل کامد بجولان برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون
بیاورد وان گرد پیل بلند
بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آن پیکار شد سپاه جسته
منشها شد از مهر پیوند جسته
ستمگر سیاهی زراحه نام
ز لشکرگه زنگ بگشاد کام

درآمد چو پیل استخوانی بدست
که او پیل را استخوان میشکست
سیه ماری افسونگری در دو
سر آماسی از سر بزرگی درو

دهانی فراخ و سیه چون نوید
که از چشم تندش کشتی سپید
خمی از خماهن برانگیخته
بخمها سگاهن برو ریخته

بر و سینه همچو پولاده ترس
حدیث شومندی آن خود بهرس
علم دیده برخمی بر سرش
نمی‌گشت گیسوی آذان بکرش

گرانی بود طاپکی سرنگون
دو دیده پر و همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود
که سوزان تر از آتشم زیر دود

ز ناحه منم پیل پولادخای
که بر پشت پیلان زنم پیل پای
چو در پیلهای قدح میکنم
بیک پیل با پیل رائی کنم

چو در معرکه برکشم تیغ تیز
بکوهه کنم کوه را سنگ ریز
کرم شیر پیش آید و گر هژبر
برو سیل بارم چو غرنده ابر

فرس نفکند جوشن نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را
سلیح از شم رسته چون شیرنر
ز پولاد دارم سلیحی دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا
چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردن کشی
نه زآبی هراسم نه از آتشی

درم پهلوی پهلوانان به تیغ
خورم گرده گردنان بی دریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست
ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را در دارد آزرم دست
خر از زیر پالان برآید درست

چو من زنگی آنگه که خندان بود
سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد برابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ندوی

بزنگی زبان گفتن این نشنوی / بر تا خورد چنبر و نانجوی
بزمای تا مطبخی در نهفت / کند خفته وانرا کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه / تهی زاستخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم با پخته نیم خام / بدزد و بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بباید نخست / کزین مغز تر کس نخورد و چنین
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین دادمی تن درست
اسیران رومی بپروردهٔ / همه زنگی خوش نمک خوردی
چو آن آدمی خوار باید خبر / که هست آدمی خواره زو بیشتر
ازین تر پس بگداز آن گرم / که آهن با آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازد بدست آوریم / بر آن چیره دستان شکیب آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم / بخایند جوبان دران مرز و بوم
بکین در کداز گاه رنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگیان چند اسیر
بنوبت به شاه برندشان / بپیر مگک نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه / قفایی ز خون سرخ و رویی سیاه
شد از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / ببریدند سر چون یکی باره کوه
بمطبخ سپردند کین ما سیر / بسپا زانچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز / که چون ساخت باید این کار ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرو مانده عاجز در آن رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / سماط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و لخچهای سپر گوسفند
شه از بیم دریدان خورش را برود / چو شیری که او بردرد چرم کرد
به بالیسکی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدین سان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دست گشت / کجا بی دگر خوردنم ناخوش است
همه زان زنگی خورم در سرآ / کزین خوش نمکتر ندیدم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند / بزد همچو ره داران گوسپند
چو ترسیده اژدها گردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه تنگ / خبر باز دادند از آن روز تنگ
کزین اژدها خوی مردم بخال / نهنگیست کارد بما بر زوال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام ها
سر و لخچ ازا که آرد به بند / خورد چون سر و لخچه گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس / که از زنگیان سر همی زد بلاس
فرو شد ز مرد آتش انگیزشان / ز گرمی بنشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سپه بانگ بر زد خروس / در آمد بغرید آوار کوس
شغبهای شیپور از آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره بر آوردن کاو دم / شده ز آسمان زهره کاو کم
دهلهای گرگینه چرم از خروش / در آورده مغز جهان را بجوش
ز سوزیدگی طنبک ز خم ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترک تازان دران دار و گیر / بجا آورده از نای ترکی نفیر

طلایه برون شد به ره داشتن / نیاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خوارش چرم خام / نوشیه درافکند شب را لگام

درآمد بشورش دم گاودم / بجنبک زدن خام روبینه خم
ترازوی پولاد سنجان بمیل / ز کوه تکیه همی راند پیل

پیشان سرخشت خفتان شکاف / برون رفته از فلکه پشت ناف
ز غاروه پاسخ و پید برگ / قواره قواره شد درع و ترگ

ز هر تین حمله زهرای تیغ / شده آب خون در دل شد میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون درآورد کز ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر کوه پی برکشد پلنگ

خرابی درآورد زنگی بروم / ز هر بوم افغان برآورد بوم
که رومی بترسید از آن تیغ زرد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

درآورد خون ولا در بجام / بخورد از سر خامیان خون خام
چو زنگی بود اینچنان بارزی / نیامد ز رومی عنان تازیی

بدانست سالار لشکرشناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / بپیکار کس سازد و گر گریز

وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناکشته گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش گروه / همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر یکی آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه درمان توان آوریدن بدست / گران زنگیان را درآرد شکست

برانداز رایی که یاری دهد / وزین وحشت رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس

گشاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که روی آری از کوه و دشت / بهی باد تا چرخ پیروزه گشت
سیاهان که ماران مردم زنند / ز مردم همانا که آهن تنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی

گر آزرم جوییم ازین سنگدلان / نخوانندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز کینه برآرند یکباره گرد

بلی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی برایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که بس بی‌هشند / وگر رایت خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید برانداختن / بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن شبی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن ترا خامش و خشمناک / درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی بنه

گزارشگر رازهای نهفت ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین برانگیخت باد فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از نگین مهره بیرون جهاند ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن کشید چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و رنگ شتر صدف را شبه رست بر جای در
ز پویه که پی بر زمین سفت شیر در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
برآراست لشکر به آیین روم چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی شهی بود بس مهربان زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست بنیروی شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان را بدام سخن پروری طوطیا نوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب ربوده نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود کان هیچ نارد درنگ شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه گر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند که آهن در آتش زبونی کند
جوان مرد گلچهره چون سرو بن ز رومی بزنگی رسانید سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت روان کرد رایت به پیروزی بخت
جوان دولت و تیز و گردنکش است که خشم سوزنده چون آتش است
چو در شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید ننالید و عذر آشکارا کنید
نیابد گر آن آتش آید بتاب که ننشیند آنگه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن مبارک نشد کین او خواستن
جهانش که صلح و جنگ آزمود ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی در آمد بجوش برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیوساران ز جای چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی بکرد بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته ز خونی چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی چو دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بدان کار دندان سپید ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود کزان لخلخه میرد که خندان بود
سکندر ز آهستگی یک دو روز گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون بر زد از کوه دود بر آهنگ شب ترنج دستان نمود
در آویخت هندوی چرخ از کمر بهارونی شب جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه که شه تاجور باد و دشمن تباه

وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنان اژدهایی بکن

برآید گر کاری از دست شاه / که شه را قوی‌تر کند پایگاه
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت بروم

وگر دشمن از در آرد هلاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
شود مصر و آن ناحیت رام او / بماند بر داکی نام او

یکی لشکر انگیخت گز ترک و تیغ / فروزنده برقش درآمد بمیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری / پذیرا شدندش بجنگ آوری
بفرمود شه تا سوی رود نیل / کند لشکری سوی صحرا رحیل

به پرخاش زنگی شتابان شدند / دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم رومی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد آزرمها پاک برخاسته

ز نعل نوندان پولاد سیخ / زمین را بجنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ چالش گران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بوحش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بدشتی گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمینی ز گوگرد بی آب‌تر / هوایی ز دوزخ جگرتاب‌تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب / نه مهری برو گرم جز آفتاب

ز تفتن بجوش آمده غارها / در و فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساخته / چو غولان بهر گوشه‌ای تاخته

چو بر چرخ شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد

برون شد یزک دار دشمن شناس / بیاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بپابندگی / برآسود خلق از شتابندگی

بیکجای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند زنگی و رومی بکار
بیا ساقی آن می که رومی‌وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست

کشته طوطیانوش و رزم سکندر با لشکر زنگبار

کمر با من این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فریبنده رامی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره می‌رود / که آید یکی دیو و ده می‌برد
بمعیار این چارسو ره روی / بسنجد دو جو تا نزد دو جوی

قراضه قراضه ربایند چست / ربایند ازو چون که گرد درست
بجو می‌ستانند زو دهقان پیر / بمن می‌نرسد بدیوان میر

زمن رخت این همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی / دو ویمی بلی کیز بانی مجوی

دو سوراخ چون روبه حیله‌ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملک شاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند / که از جمله دورگیران شدند
شها گر بدخواه را کرد خرد / برای وزیر از جهان گوی برد
تن او مرا گر شود پای پست / تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد باز پی / کند دیو با فتنه هم ساز پی
جهان دادخواهست و شه دستگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را ز صاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جان‌گزای
که چون یابم آن شربت آرم نشاط / غمی چند را درنوردم بساط

تظلم مصریان از لشکر زنگبار و رفتن سکندر برزم

چو صبح از دم گرگ برزد زبان / بگفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم / بجوهر کشی خاطر آراستم
طلب کار گوهر که کانی کند / به پندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
تو پنداری ای مرد آسان‌نیوش / که آسان پر از در توان کرد گوش
گر انجیر چون مرغ بودی فراخ / نبودی یکی انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را بیافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر به آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره و دلربای / کمر در کمر کرده تختش بپای
گهی باده میخورد بر رسم کی / گهی گنج میریخت بر رود و می
نشسته سپهی چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستم‌دیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان دود زشت / که سودا درآمد بدان کوه و دشت
بیابانیی چو قطران سیاه / ازان بیش کاندر بیابان گیاه
چو کوسه همه پیر و کودک سرشت / بخوبی روند ارچه پیشند زشت
نه رویی که پیدا کند شرمشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
همه آدمی‌خوار و مردم‌گزای / ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری کری شهریار / وگرنی بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند ازان کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم / دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه / چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی‌قیاس / نباید که دانا بود بی‌هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند

تصرف دران سکه کم داشتم / گزان سیم در زر خبر داشتم — گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من — که من نیز بدخواه دارم بسی / نه بینم به بدخواهی اندر کسی
ره من همه زهر نوشیدنیست / هنر جستن و عیب پوشیدنیست — بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا به آخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را / که بر تابد آسیب و آزرم را — چنان خواهم از پاک پروردگار / که زین ره نگردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر / که نقشش از گزارش ندارد گزیر — چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش برزد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت پدر تازه گشت — همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت — بدارا همان گنج زر میسپرد / بران عهد دیرینه بی منفعش مرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با او شموس — که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او / نچربید کس بر ترازوی او — چو در روز بخشیدی انعام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخه کمان ساختی / بهر کشتی تیری انداختی — بنخچیر که شیر کردی شکار / نه گور و گوزنش ز رفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری — چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش — همش هوش دل بود و هم زور دست / برین هر دو بر تخت شاید نشست
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته — بهر کار کو جست نام آوری / دران کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نا خواسته / بریحان سر سبزی آراسته — ازو بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می نهاد / که از راز انجم گره می گشاد — بانبوه می با جوانان گرفت / بخلوتگهی کار دانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی — بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
به بازارگانان رها کرد باج / بجست از مقیمان شهری خراج — ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند / همه خار می کند و گل می نشاند — بهر ناحیت نام دانش رسید / بمصر و حبش بوی دانش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش — ترازو خود آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
بران کان که اقبال را در خورست / باهن چو آهن بزر چون زرست — چنان دادگر شد که هر مرز و بوم / زدی داستان کای خوشا مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود — سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاور است
هنرمند را دولتی درخور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام
بدولت خدایی برآورد نام

همان دولتی کارجمندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر
ازین زد دهان باشدت ناگزیر

ملک زاده با او بهم داد دست
به پدرفتکاری بدان عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او
به بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود
بران عهد شاه استواری نمود

چو دانست استادکان طفل خرد
بخواهد ز گردنکشان دست برد

ازین هندسی حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب ازو شد پدید

بدو داد کاین حرف را وقت کار
بنام خود و خصم خود برشمار

اگر غالب از دایره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه نا غالبی در قیاس
ز غالب تر از خویشتن در هراس

شه آن حرف بسته ز دانای پیر
شد آن داوری پیش او دلپذیر

بهر وقت کان حرف بگماشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی

بدین گونه می زیست با رای و هوش
ز هر دانش آورده دیگی بجوش

همه همت زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بزنان کار آگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او
که هم درس او بود و هم زاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان

نگردی یکی مرغ بر بابزن
کارسطو نبودی برو رای زن

نجستی ز تدبیر او دور پی
بهر کار ازو خواست دستوری

چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت
برین دایره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهنشه نوجهان راه سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهایی بچنگ آر از چنگ او

درحقیقت شش پهلوی و چار میخ
شی چند را بسته در چار میخ

یکایک درختهای ما زین درخت
بزیر او فتد چون وزد باد سخت

مقیمی نه بینی درین باغ کس
تماشا کند هر یکی یک نفس

درو هر دمی نوبری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بخود کامکی پی چه باید فشرد

درین چار سو هیچ هنگامه نیست
که گیتی پر از مرد خودکامه نیست

بدام جهان هستی از وام او
بده وام او رستی از دام او

شبی نعل بندی و پالان گری
حق خویش میخواست چند از خری

خر از پای رخنده و پشت ریش
بیفکندشان نعل و پالان پیش

چو از وام داری خر آزاد شد
برآسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بخاکی شده گردناک
بده وام و بیرون جه از گرد خاک

بیا ساقی از خود رهایم ده
ز رخشنده می روشنایم ده

نشستن اسکندر بجای فیلقوس

یقینی کز محنت رهایی دهد
بازردگان مومیایی دهد

سخن سنجی آمد ترازو بدست
درست زر اندود را اشکست

چو شد نازپرورد آن شاخ سرو — خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای — شد از چنبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و چوبه تیر — گهی کاغذش بر هدف گوی سیر
چو آهنگ پیکار شمشیر کرد — ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

وز آن پس نشاط سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت — بمن ده که با آدم آمد ز بهشت

گر از زان می آباد گشتی شوم — وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس

خوشا روزگارا که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود — کند کاری از مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوش خوارگی — بماند از و داد یکبارگی

نه بندی که طوفان برآرد ز مال — نه ظرفی که تنگی دارد مجال
همه تنگی از پستکی لازمست — چو در بشکنی خانه پر هیزمست

چنان زی که گر زیستن سالیان — تمامش شود کس نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد — گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان فلیقوس — برآراست ملک جهان چون عروس
بنوزاده فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت — شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد هیچ بایسته تر — ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش درآموختن — که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماجس آن کو خردمند بود — ارسطوی دانا ش فرزند بود

بآموزگاری بدو رنج برد — درآموختن آنچه بتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز

برآراست آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزاده تیزهوش — بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریکیی می چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی

هر آنگه که کردی معانی بیان — بر منطقش آب گشتی روان
ارسطو که همدرس شهزاده بود — بخدمتگری دل بدو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختی — گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای — ملکزاده را دید بر کنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش — درو بیت عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را — به پیمان درافزود سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند — ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری — جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج — فرستند از هفت کشور خراج
برآفاق کشور خدایی کنی — جهان در جهان پادشایی کنی

بیاد آوری این درس و تعلیم را — پرستش نثاری زر و سیم را
نظر بنداری ز فرزند من — بجای آوری حق پیوند من

وزان پیشتر بد که پروردگار   چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشند   چه اقبالها در کنارش کشند
چو زن مرد و آن طفل بی‌کس بماند   کس بی‌کسانش بجایی رساند
که ملک جهان زان نوآهنگ وای   شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت   شکارافکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر   به بالین او طفلی آورده سر
ز بی‌شیری انگشت خود می‌مزید   بمادر بر انگشت خود می‌گزید
بفرمود تا چاکران تاختند   ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت   فرو ماند از آن روزبازی شگفت
برد و برپرورد و بنواختش   پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست   بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس   هم از نامه مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود   گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار   که از فیلقوس آمد آن شهریار
در گفتها چون عیاری نداشت   سخن گو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال   ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس   بتی بود پاکیزه و نوعروس
به دیدن همایون به بالا بلند   بابروکمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند بر چمن   ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه   وز او مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شه چنان مهربان   که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شه بسر در گرفت   ز خرمای شه نخل بن برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باروار   پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه برآمد بر آن سیم‌تنی   بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه
زر از نهفته نشانش دهد   وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز   ز دور فلک بازجستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند   ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور   که زو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل   گرایید از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته   مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری   زحل در ترازو ببازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای   چو خدمت گران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور زو   چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی نهالی چنین   برافروخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند   سکندر لقب نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید   که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس   خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند پیروزبخت   در گنج بگشاد و برشد بتخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج   بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن می مشکبوی   می و مشک میریخت بر طرف جوی

که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
کز چندین نخلها از بنا و نغز / که پالودم از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجها کهن ساختم / در او گنجهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وز او چرب شیرینی انگیختم / به شیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل داورنگ او
بسی دورها کو بگذشت پیش / کنم تازه از آب حیوان خویش
سکندر که راه معالی گرفت / پی چشمه زندگانی گرفت
نگردید کز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کآن کام جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگه دار ادب تا ز جو برخوری
چو مهمان خضری برین طرف جوی / به هفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / به دولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / به میراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان شرف نامه و دولت اسکندر

گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نام‌ور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
به یونان زمین بود ماوای او / مقدونیه خاصه تر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود / نوازنده عیص اسحق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ بربست بر نای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
سبق جست بر وی به شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رایی درست / رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال / کز او دور شد مالش بدسگال
نهان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزندگی آتش نگه داشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا به دارا گذاشت / نشان را سر از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوری‌ها بسیست / مرا گوش بر گفته هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
به آبستنی روز چون چاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی
به ویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل می‌خورد و جان می‌سپرد
که گویی که پرورد خواهد ترا / کدامین دده خورد خواهد ترا

وگر نیک سنجی گزاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر برارد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که ماند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند / تو ماندی و خیل غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می تنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را بازجوی
گرانیده خاطر مبیت نوش باد / وگرنی حسابت فراموش باد
بیا ساقی آن خم دهقان پیر / می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه زان می که باشد بمذهب حرام / میی کاهل مذهب بدو شد تمام

در ترغیب این داستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال کش فراخ / بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز / که مهد گل آمد به بتخانه باز
بپرنیستن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید
ز سیمای سبزه فروشی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را کامده خون بجوش / فرومال و خونی نگاهی بپوش
لب نارون را می آلود کن / بخیری زمین را زراندود کن
بنوزستگان چمن باز بین / کمش خط بران خطهٔ نازنین
بپر سبزی از عشق چون بیکسان / سلامی بهر سبزه ای می رسان
بسمن را دروی از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
هوا معتدل بوستان دلکشست / هوای دل دوستان زان خوشست
درختان شکفته بر طرف باغ / برافروخته سر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز با پرنیه را ساز ده
سراینده کن ناله چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / درافکن برین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان به بالای سرو بلند
ازان سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
بپیرامن برکه آبگیر / ز سوسن درافکن بساط حریر
دران بزمه چهر خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم جامه کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / کزایشان نه بینم یکی را بجای
بود دوران ما هم نماند بسی / خورند نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و سازمند / ببستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن / ببلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروس باغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده گوهرفشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می

دوم ره که بر پیشت افزود هفت | به پیغمبری رخت بر بست و رفت | ازان روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق پیروز گشت | بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد در روی خاک
به هر کشوری کرد پرگار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر | ز هندوستان تا به اقصای روم | برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
همو داد زیور سمرقند را | سمرقندی کانجهان چند را | بنا کرد شهری چو شهر هری | که زانسان کند شهر کردن گری
در و بند اول که دربند یافت | بشرط خرد زان خردمند یافت | ز بلغار بگذر که از کار اوست | بنا گاه اجلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند | که بست آنچنان کوه را کوه بند | جز این نیز بسیار بنیاد کرد | کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد پیکر پاک را | که بخشش کند کره خاک را | صلیبی خطی از جهان برکشید | ازان پیش کامد صلیبی پدید
بدان چارگوشه خط اسطرلبی | برانگیخت اندازه هندسی | یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی دگر میخ او | طنابی ازین سوی مشرق کشید | طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه | کرا بود دیگر چنان بارگاه | چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و ز میل و ز گز جمله | بدستی زمین را نکردی یله | مساحتگران داشت اندازه گیر | بر آن شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده | ز خشکی بهر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود | طریق مساحت مهیاش بود | دو کشتی بهم باز پیوسته بود | میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش ماند | یکی را بعد رسن پیش راند | دگر باره این بسته را پای داد | شتابنده را در سکون جای داد
که انداکه این را رسن تاختی | خط بی کرانیش ان رسن باختی | بدین نکته مساح منزل شناس | ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید | بدین هندسه در مساحت کشید | زمین را که چند است وره تا کجاست | ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید | بدان مسکن از ما که داند رسید | بهر مرز و هر بوم کو راند رخش | ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای ره کرد بر کوه و دشت | چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت | ز تاریخ آن خسرو تاجدار | بکار آمد آنیت کاید بکار
جز این هر چه در خارش آرد قلم | سبک سنگی دارد از بیش و کم | چو نظم گذارش بود راه گیر | غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست | همه کار من خود غلط کاریست | بلی هر چه ناباورش یافتم | ز تمکین او روی برتافتم
گذارش چنان کردمش در ضمیر | که خوانندگان را بود دلپذیر | بسی در شگفت نمودن طواف | عنان سخن را کشید از گزاف

دگر کشتی

بیا ساقی آن راحت انگیز صبوح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بمحشر کنم

در آغاز این داستان بطریق ایجاز

جهان در بد و نیک روزی نشست / بسی نیک و بد دیده در گرد ست
شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده ریسال / خیالی شدم چون نیارم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادوخیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست ابجتان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل راه باور شدش برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نگردم بدان پای بست
پراکنده از هر دری دانه‌ای / برآراستم چون صنم خانه‌ای
بنا را بپایی نهادم نخست / که دیواران خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر من یک سیر / که بود گزارنده را زان گزیر
در اوراق این نقش چینی پرند / قلم بست برمانی نقش بند
چو می کردم این داستان را بسیج / سخن رانیت رو بود و ده پیچ پیچ
ز اخبار آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسختی در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها / برو بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او / ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم / وزان جمله سرجملگی ساختم
ز هر یک زبان هر که آگاه بود / زبانش ز پیغاره کوتاه بود
دران پرده کز راستی یافتم / سخن را بپی زلف بر تافتم
وگر راست خواهی نه‌ها راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم / بکم پایه بیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگه داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / نهاد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه بر زر نهاد
بتوهان او زرگر چیره دست / طلیهای زر بر سر نقره بست
فرو نامه‌ها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبتگه خود برآورد نام
ز تاریکی آورد جوهر برون / بدانش شد خلق را رهنمون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دار استد آن تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینهٔ چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عرش ورق راند بر بیست سال / بنا منتهی بر دهل زد دوال

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینه گوهری
نموداری تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته
بمهر سلیمانی افروخته

بدین گونه شش چیز در ظرف تست
گوای سخن نام شش حرف تست

چو آن نیز پنجم تراشش خصال
که بادی برومند از و ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته
دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن با سپاس
عوض باز ناجستن از حق شناس

سیوم دل بشفقت برآراستن
ستم دیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر بشبها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه
ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روایی مباد
وزین شش خصالت جدایی مباد

بپرواز دولت دو شاهین شکار
یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای دو توفیر گنج
یکی بار مهره یکی مار گنج

در خطاب زمین بوس

جهان چیره از دیدنت آسمان
طرف دار چون تو کی یافت کان

جهان را بفرمان چندین بلاد
ستون در تپیت ذات العماد

همه شب که مطوف گردون کند
چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر
به پایین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو
سپردار جهان هر چه خواهی بتو

جهان پهلوان شاه الب ارسلان
که بادش همیشه روان شادمان

بدان داد ملکت که شاهی کنی
چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر پشه زور
نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس از خداوند گیتی پناه
که پشت است ازین قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی
که بیند درین داستان اندکی

گرافسانه پندار کار دور
نه سایه برو گستراند نه نور

وگر بیند از دُر و در موج موج
سراینده را سر در آرد باوج

درین گنج نامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید زر آرد بدست
طلسم بسی گنج داند شکست

دگر گنج پنهان نیارد بدید
شود خرم آخر بزرین کلید

تو دانی که این گوهر هم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بدان بزمگاه
گزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
بدین محل آفاق فرخنده باد

باندازه آنکه از دور دور
چراغ جهان تاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد

دیده و هن بد سگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز با آفرین خوان او

وگر ماه نور از براتی دهد
ز نقص کالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر
بر آب افکند چون زمینش سپر

بریزد ز آشوب چون تیغ او
سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر انجه او نموده که کارزار
نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان زان شب آمد پدید
که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام کام زد خنگ بد رام او
زمین یافت سرسبزی از کام او

بهر دایره کو زده ترکتاز
ز پرگار خطش گره کرده باز
بران بقعه کو بارگی تاخته
زمین گنج قارون برانداخته

بران ذره کاو رایت انگیخته
سپهر کو توال باز ذرات او بیخته
اگر دیگران کاصلشان از اوست
همه مرده‌اند او همه مرده پیست

ندانم کس از مردم روشناس
گران مردمی نیست بر وی سپاس
زبس تا ز نعمت گرو رانده‌اند
ولی نعمت عالمش خوانده‌اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور
بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه
شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب
بابادی افتاد ازین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت
بیاری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو
دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر یکی چون خردلی برد
جهان بار نیک از جهان کی برد
چو دریا بگویم گران مایه
همانا که چون کان گرانمایه

زنی بارگاهی که چون آفتاب
ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی شد در بهشت
بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت

رسید شرق تا غرب از احسان او
بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاده است
نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته
در منت بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه پر دوخته
بسیمین سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنج دانی بشیری در او
که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند
سرش باد از آن تاج فیروزمند

زنی خضر و اسکندر کاینات
که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه و کشورگشای
چو خضر از ره افتاده را رهنمای

همه چیز داری که آن درخورست
نداری یکی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی
به تیر دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند
کهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست
چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم
که شد چون دوال از رکاب تو نرم

دو شخص ایمنند از کمانی بجوش
یکی نرم گردن یکی بنهفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان بسپرد
بدین عهد رایت جهان بسپرد

چو برگشت گردون جهان روزگار
ز ششش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث تخت کمر
ز جمشید تیغ از فریدون سپر

بدین نامهٔ نامور دیرباز … بمانم من و نام او را دراز
نشستن گهی سازمش این چنین … که باشد برو جاودان جای گیر
بحرفی مسجل کنم نام او … که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم ز یادش برد … نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه … رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسید … باندازه سر کلاهی رسید
ز خورشید روشن توان جست نور … که باشد چو سایه ازین کار دور
ز غلیواژ را با کبوتر چه کار … بباز و کلک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست … دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را … که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد … ور ز طعنهٔ دشمنان دور باد
نواگر نوای چکاوک بود … چو دشمن زند تیر ناوک بود
وران دایه کین سخن زاده ام … درون پرور خویش را خوانده ام
گر این نامه را نغز نامی کند … گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او … که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان … مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان زاد آرد بکار … غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را … گشایش دهد کار دربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند … خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست … بدست آورد هر امیدی که هست
هر انچه از خدا خواستم زین قیاس … خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه … همایون بود خاصه در بزم شاه

در دعای پادشاه نصرت الدین

بیا ساقی آن آب یاقوت وار … در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست … سفال زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند … خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه … بخند ای لب برق چون صبحگاه
بیارا هوا قطرهٔ ناب را … بگیر ای صدف در کن این آب را
برای ای در از قعر دریای خویش … ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست … زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در حمله ساز … شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زیر کن … جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی … قدر خوان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست … بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف بس اندیش او پیش بین … بداندیش کم مهر او پیشکین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه … سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر ستم رکابی روان کرده رخش … هم اورنگ بهرام و هم تاج بخش
شها زابر سمی که آیین بود … کلید آهنین گنج زرین بود
خراو کاهن تیغ روشن کند … کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکار انواز … چو سرچشمهٔ نیل پنهان نماز
اگر سایه بر آفتاب افکند … در آن چشمه آتش آب افکند

درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمائیت هست / بهر بیوه خود را میالای دست

مخور غم بصیدی که ناکرده / که یخنی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / زسنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز گر بنگری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی / بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد بر زر خشک رنج / زمانی درم یابد از کان گنج
خم نقره خواهی و زر طشت طشت / زخاک عراقت بباید گذشت

زری تا دهستان خوارزم و جند / تو هندی نبینی مگر گور کند
بخاری و خزری و گیلی و کرد / نشان پاره هر چار مشتی خرد

نروید گیاهی زمازندران / که صد نوک روبین نه چینی دران
زمازندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم یکی دیو نیز

عراق دلفروز باد ارجمند / که آوازه فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزه در عراقست و بس

تو نیز آن برای یک علوی نژاد / که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگو هر کجا تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر خر از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری اینک خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان سنگ / دهد کشتی در یک پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری میستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن براه صواب / که هم سیخ برجا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود و شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحت گری / زبان بر گشادم بدر پروری
نهادم ز هر شیوه هنگامه / نگر در سخن نو کنم نامه

دران حیرت آبادی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر درو یافتم

ببین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان ملکت آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغامبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم

بحکمت بیارایم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم درسش / که خواند خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بیان هر سه دریا بآن هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی توانگر نم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری ترجمان
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی کو درین دستگاست / بدیوار او بر نشانم نگار
سربندی چنین زنده دارش نگنج / زگرد زمین دستکارش کنم

نه انجیر شد نام هر میوه‌ای / نه مشک سپیده است هر بویه
دو هندو برآید ز هندوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین بکر کانگه گشایم برند / که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی چون خوری خون برآرد ز کام

شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست / اساسی بر آن بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد / به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود / کدیور درآید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها / کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل نو ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جایگیر / نیوشنده را زو بود ناگزیر

نقیبی که سرو کلان هست خرد / نمودم بدین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان / خنیده نیاید بر راستان

دگر نامها را که جویی نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز / نبشته بجز زین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها / شرف دارد این بر دگر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست / شرفنامه خسروان نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیها ناگفته ماند

اگر هرچه گردیدی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود

نگرانی دو پستان زله کرد / که حلوا به تنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده‌ها را قلم درکشید

نیاسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را برو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم

در تعلیم دادن خضر علیه السلام و تحریص بگوشش این داستان را

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که نامد پذیرای گوش
که ای جام کیخوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان

مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پرده گر نیاید بساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بی درنگ / به اوباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهان دیده را / که بیند همی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / کز آن بازگفتن بود ناگزیر

بدستم در از دولت خویش عنان / طرز زد چنین شد طرز خوش خیان
ولیکن درخت من از گوشه رست / زجا گر بجنبم شود هیچ سست
بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید ز ری وانجا را شدن
بخود کم شو خلق را رهنمای / همایون رکم دیدن همای
چو آنگه سخن بر سرایم بکلی / بران گل زنم ناله چون بلبلی
چو از ران خود خورد باید کباب / چه کردم بدریوزه چون آفتاب
ملالت گرفت از من ایام را / بگنج ارم بردم آرام را
ندانم که دوران چه سان میرود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
بصد رنج دل یک نفس میزنم / بدان تا نجنبم جرس میزنم
ز مهر کسان روی برتافتم / کس خویشتن خویشتن یافتم
کرم نیست روزی ز مهر کسان / خدا نیست رزاق روزی رسان
مرا کاشکی بودی آن دسترس / که نگذارمی حاجت کس بکس
بهین حال منزل کشی چون بود / که زندانی منزل خون بود
چهل روز خود را اگر فتم زمام / کادیم از چهل روز گردد تمام
ز مهر جو کانداختم در خراس / دری باز دادم بجوهر شناس
تر و خشک از اشک رخسار من / نگه گل برابند و ده دیوار من
ببازی نبردم جهان را بسر / چو شغل دگر بود جز خواب و خور
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنیست / که مریم صفت بکر آبستن است
بدین دلفریبی سخنهای بکر / بسختی توان زدن از رای دگر
بدری سفالینه ننهفته گیر / سرودی بکر ما به در گنجه گیر
چو بر سکه شاه زر مینهی / چنان زن که گر بشکند نشکنی

توانم در زهد بر دوختن / بزم آمدن مجلس افروختن
چهل چهل گشت و خلوت هزار / بزم آمدن دور باشد ز کار
همان به که با اینچنین باد سخت / برون ناورم چون گل از گوشه رخت
سرم هیچ از خفتن و تاختن / ندانم دگر چاره پرداختن
اگر بو ز خود گلشنی دیده پی / گل سرخ یا زرد از و چند می
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوش را از دهن توشه
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
یکی مرد شخصم بمردی روان / نه از کاروانی و در کاروان
ندانم کسی کو بجان و به تن / مرا دوستتر دار از خویشتن
بر عاشقان کرده بد شوم / همان به که معشوق خود خود شوم
در حاجت از خلق دربسته به / ز دریای آزادمی رسته به
درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سرآوردن از خط برون
در خلق را گل براندوده ام / درین ده بدین دولت آسوده ام
چو در چار بالش ندیدم قرار / نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از هر جوی جوهری
تن اینجا به پست چوبین ساختن / دل اینجا بگنجینه پرداختن
نخفتم شبی شاد بر بستری / که بگشادم آن شب ز دانش دری
تقاضای آن شوخی آید چون بیش / که از سنگ و آهن برون آیدش
سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
بیندیش از آن رشتهای فراخ / کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
جهودی مسی را زر اندود کرد / دکان عاریتی دان با آن سود کرد

متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند / بسی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس او کان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها پر دهد / یکی در ستاند یکی در دهد
ولی گو که بی جان خراشی بود / کمندی که بی دورباشی بود
نگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن / نخاکستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش کو سرشت منست / بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر ره روان کین کمر بسته اند / بجوی بد از ره زبان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن زخت خویش / ره آورد من بس بود خوی خویش
بخوی خوش آسوده به گوهرم / برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری بستنیست / سرودی هم از بهر خود گفتنیست
ز چندین سخن کو سخن یاددار / سخن رانم در سخن یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سروبن
فلک وار دور از زمین بوس همه / سرآمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان / کمان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم
بخندم بر اندوه کس برق وار / گر از برق من در من شرار
بهر خار چون گل صلایی زنم / بهر زخم چون نی نوایی زنم
نگر کاتش این دل سوخته / گر از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب سوی / نه چون آینه دوستی عیب جوی
بخواهنده آن بخشم از مال و گنج / که از بار دادن نیابم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فروغ اندکیست
پس هیچ پشتی جهان نگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم / بپاداش نیکیش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد / گر آن گفته باشم بد اندیش خود
برین نیکی ار زدم از دشت و رود / ز نیکان و از نیک نامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم / زیانکه نیک مردان شوم
شوم بر درم زیر خود در فشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان
زلالی وا ماندم بکنج / جهان باد و زباد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف / گر او دید چون من چراغی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازه تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خانه ای خواسته
پذیرفته هر فنی روشنی / جداگانه از هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن / گلابی ز هر دیده ای ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب / بخندانمش باز چون آفتاب

چو پوپو سپیده جوی کرد گنج باغ | فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور | زبی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی
باسودگی عمر نو کردمی | جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم

پری کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او مسند باید ز عاج
ازان پیش کاین هفت پرگار تیز | کند خط عمر مرا ریزه ریز

برآرم بهر زخمه دست خویش | نگهدارم آوازه‌ی پست خویش
بهر مهره حقه بازی کنم | بواماند خود چاره سازی کنم

چو رهوار گیلم ازین نیل گشت | بجیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنیده نیست | نه یاد کسی باد کاینجا کسیست

بیا دارای تازه کبک دری | گر چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرشم برآورده باد | نکرده ز من هیچ همعهد یاد
نهی دست بر شوشه‌ی خاک من | بیاد آوری از گهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر که دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود | بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا | که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خنده بخند خامش مکن | فرو خفتگان را فرامش مکن

چو انجا رسی می در افکن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
نپنداری ای خضر پیروز پی | که از می مرا هست مقصود می

ازین می همه بیخودی خواستم | بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده‌ی ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده‌ام | بمی دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا باد بر من حرام

پیاپی ساقی از سر بنه خواب را | می ناب ده عاشق ناب را

ترجیع نهادن نظامی این منظومه شرفنامه را بنام اوست

میی کو جواب زلال آمدست | بهر مذهبی او حلال آمدست

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس | بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفته‌ی خویش را باد کرد

چو بی دیده نتوان نمودن چراغ | که خر دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند | گر آن گفته آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب | سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد | ترا گوش بر قصه‌ی خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم | دهل بر در خویشتن می زنم

نظامی پس این صاحب آوازه‌گی / کهن گشتی و همچنان تازه‌ای
چو شیران سرپنجه گستای جنگ / چو روبه بسیارای خود در ابرنگ

شنیدم که روباه رنگین بروی / خود آرای باشد به رنگ عروس
چو باران بود روز باد و گرد / برون ناورد موی خویش از نورد

بگنجی کند وی علفجای خویش / نپسندد که دستیا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او و پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان مویه قصد خونش کنند / به رسوای از سر برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن / کزو ناگزیرست برخواستن
هران جانور کو خودآرای هست / طمع را بازار او رای هست

برون آی ازین پرده هفت رنگ / که رنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید

بس این جادوی‌ها برانگیختن / چو جادو بکس درنیامیختن
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خوکرست آدمی

اگر کان گنجی چو ماهی بدست / بسی گنج زین گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه‌ور میوه‌دار / چه خرما بود نخل بی‌را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو همان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چه خوبی رود کی بود خرمی

چو پی پست و پوسیده گشت استخوان / دگر قصهٔ سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهرهٔ باغ خندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل به زاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان چو شد ناپدید / بجوید در باغ ناکس کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته / کدو رشد از سایه برخاسته

چو آمد به پنجه درآمد سال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سستی درآید بسنگ / جمازه بلنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم به برخاستن
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده زره ماند باز / به بالین گرآمد سرم را نیاز
همان بور چوگانی بادپای / بصید زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را ز میخانه کم شد کلید / نشانی پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافوربار / فراخ زمین گشت کافورخوار

گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سرستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت ساقی خموش

سر از لهو پیچیده گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دست‌بازی فراخ

تماشای پروانه خندان بود / گر شمع شب‌افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را

بسوز جوانی و نوزادگی / ز دم لاف پیری و افتادگی
کنون کی به غم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم

برآرم چراغی ز پروانه‌ای   درختی برآرایم از دانه‌ای
که هر که افکند میوه زان درخت   نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان   ندزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیزهوشان منم   شهنشاه گوهرفروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار   همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو نهم دو سه پیشگاه   که ایمن نباشد ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو   که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد   که ابرم دهد پیش از آن دستمزد
اگر بر فروزم چو مه صد چراغ   ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت در تمثیل گوید

شنیدم که رندی حکایت گرفته   درستی کهن یافت بویافته
شنیده از پیران دینار سنج   که زر گشته در جهان گنج گنج
به بازار شد تا بزر زر کشد   یکی مغربی مغربی در کشد
بدکان گوهرفروشی رسید   که زر پیشتر زان یکجا ندید
فرو ریخته زر یک انبان جست   قراضش قراضه در دستش درست
بامید آن گنج دیوار پست   برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد   سوی گنج صراف سر باز کرد
فروماند مرد از زر انگیختن   وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری غنود از پی زر خروش   بنالید در مرد جوهرفروش
که از تنگ دینا بجنبد پی درنگ   درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی   که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم   ز زر خود برابر برانداختم
مگر گرد آن زر بدین زر ریخته   خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف از آن مرد   وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار ناید برابر یکی   یکی با صد آید نه صد با یکی
بدانکس که شد دزد حکاک بین   بس است این مثل شحنهٔ راه این
بسیلاب آسیا کو غریوان بود   چو بیند مر دو ره دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دستمزد   که نارند بر من همی بانگ دزد
سپاهان که تاراج ره میکنند   بدزدی جهاز آسیه میکنند
بروز آتشی برنیارند گرم   که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران که تا روز پیسپید   قلم چون تراشند ازین مشک بید
نهان مرا آشکارا برند   دل دوستان بی مدارا شوند
بخرید کالا که پنهان بود   که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود   ز گنجت اگر تا بخارا برند
اگر دزد برده ندارد نفیر   برد دست خود شحنه دزدگیر
به از من گذارم که خود روزگار   بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج   نماند و نماند سنجیده هیچ

گفتار در حسب حال خود و تشنیع روزگار

بیا ساقی آن می نشان ده مرا   از آن داوری بهشان ده مرا
بدان داوری تلخ بیهش کنم   مگر خویشتن را فرامش کنم

تن او که صافی‌تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه وآمد رواست
به از گوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر خرج چار است و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ / ابوبکر شمعست و عثمان چراغ
بآن چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین رایتی / به پایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم تویی / چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی قفل گنجینه‌ها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید
بنی روز ما را به بی دشمنی / بحل بر زده کامتی امتی
من از آستان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو بی‌بهره‌مند

در سبب تألیف این کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته / بجز من دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق به آب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای‌بست
گشاده دل و دیده بر دوخته / ره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرحی ساختن / شکاری در آن طرح انداختن
فکنده پرین را سراسیمه‌وار / چو بالین گوران بگور آن شکار
پرم بر سر زانوی آورده جای / زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من / سرم شد کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو به پهلو شده گردگرد
تن خویش در گوشه‌ای بگذاشته / بصحرا جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب / بمومی چنین بسته در دیده خواب
گر جادویان از من آموختند / که از موم خود خواب بر دوختند
در آن رهگذرهای اندیشه پاک / پراکنده شد بر سرم مغز پاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز
گزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو وادمی هر کرا دیدمی
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش زبانی پر آب
برآورده مؤذن باول قنوت / که سبحان حی الذی لایموت
برآمد ز من ناله ناگهی / کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست / دگرباره طرزی نو آرم بدست
نوایی غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینگان را درود

چو او از فلک گشته گلشن بدو	شده روشنان چشم روشن بدو	در آن پرده کز گرد ما بود پاک	نشایست شد دامن آلود خاک
بدریای هفت اختر انگیخت	قدم را بهفت آب و خاکی بشست	رها کرد بر انجم اسباب را	بهم داد گهواره خواب را
بس آنگه قلم بر عطارد شکست	که امی قلم را نگیرد بدست	طلاق طبیعت بناهید داد	بسکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش	که خشم اندران ره نمی رفت پیش	رعونت رها کرد بر مشتری	نگینی که زد بر انگشتری
سواد شبینه بکیوان سپرد	بجز گوهر پاک با خود نبرد	بپرداخت نزلی بهر منزلی	خبابک او فرد ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او	زده دست هر یک بفتراک او	کمر بر کمر کوه بر کوه راند	گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار و نبش خضر و موسی دوان	مسیحا چه گویم زبون گشت روان	باندازه آنکه یک دم زنند	بیک چشم زخمی که بر هم زنند
ز خرپشته آسمان برگذشت	زمین و زمان را ورق در نوشت	ندید از تعجیل ناورد او	کس از گرد به گرد او گرد او
ز پرتاب تیرش از آن ترکتاز	فلک تیر پرتابها مانده باز	تبیده تنش در رصدهای دور	بروحانیان بر رصدهای نور
دران راه بی راه از آواز کی	همش بار مانده همش بارگی	پر جبرئیل از رهش ریخته	سرافیل ازان صدمه بگریخته
ز رف رف گذشته بفرسنگها	دران پرده بنمود آهنگها	ز دروازه سدره تا پیش عرش	قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز ایوانگه عرشیان در گذشت	بدرج آمد و درج را در نوشت	جهت را ولایت به پایان رسید	قطیعت به پرگار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته	زمین و آسمان از پس انداخته	مجره روی را بجای رساند	که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن	برون آمد از هستی خویشتن	دران دایره گردش راه او	نمود از سرا قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر	که در دایره هست بالا و زیر	حجاب سیاست برانداخته	ز پیکانکان حجره پرداخته
در آن جای کاندیشه نادیده جای	درود از محمد قبول از خدای	کلامی که بی آلت آمد شنید	لقایی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال	نه زین سو جهت بود نه زان سو خیال	همه دیده گشته چو نرگس تنش	نگشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین حرف کان باغ داشت	نگر زاغ او مهر مازاغ داشت	گذر بر سر خوان اخلاص کرد	هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت	یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت	سوی عالم آمد رخ افروخته	همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس	که ناید در اندیشه هیچکس	ز گرمی که چون برق بنمود راه	نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود	شبی بود یا بیش یا یکی سال بود	چو شاید که جانهای ما در دمی	در آید به پیرامن عالمی

چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر
تن از آب حیوان سیه‌پوش تر

فلک در زمین چارطاق افکنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد پیشبند پشت او
مه انگشت‌کش گشته ز انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ
یک دست گوهر یکی دست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
بتیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شخص تیغ و سپر بود
سپر تیغ او جای افسر بود

ببر بردن خصم چون پی فشرد
ببر برد تیغی که بر سر نبرد

بنای دو عالم بهم دوخشند
وزان هر دو یک نیو را فروخشند

چو گشت آن طمع قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراستست
هم آرایش ایزدی راستست

کلید کرم بوده در روزگار
گشاده بدین قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را
گواهی براعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش
غلامی خرد پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز
بمعراج گردان فلک را طراز

در معراج رسول الله صلی الله علیه و آله

شب از چتر معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده همت سلطان سر
بر آموده گوهر بجیبی حریر

سر سبزپوشان باغ بهشت
بسر سبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در جیب اقصا گشاد
ز ناف زمین سر باقصا نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص
بمعشوقی عرشیان گشت خاص

نه پیست ازین کوی هفتاد راه
بهفتم فلک بر زده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته
بنه حجره آسمان تاخته

برون جسته از گنبد چاربند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق
ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم دمی بلکه لولو سمی
رونده چو لولو بر ابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر
چو دندان آهو بر آموده در

از آن خوش عنان ترکه آید گمان
وزان تیزرو ترکه تیر از کمان

شتابنده تر و هم علوی خرام
ازو بازپس مانده بیغاد کام

بعالم گشایی فرشته وشی
بعالم گشایی که عالم کشی

شب رنگی از شب جدا گشته بیت
چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او
سبق برده بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می‌گشاد
مگر خود قدم بر نظر مینهاد

پیمبر بدان ختلی ره نورد
بر آورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خوابگه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد

هر آنچه آفریدست چنینده را / نشان می دهد آفریننده را
مراهست پیش نظرگاه تو / چگونه نه پیچم بدو راه تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای / نقاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هرچه پرداختست / که هستی تو سازنده و او ساختست
بسی منزل آمد ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه دار نمون / سر از حد اندازه نارد برون
به هر پایه دیت چندان رسد / که آن پایه را حد به پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نیندیشید اندیشه بیرون ازین / تو هستی نه ملک افزون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش آور که فرجام کار / تو خوشنود باشی و ما رستگار
جز آن نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنبشت
نویسم خطی زین نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی در او از که از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خونی رهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رسته خیزست و هم رستخیز
چو بران شود نامها سوی من / من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست / برین حکم ران و آن دگر حکم سست
امیدم تو بیش از اندازه پیش / مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام / براه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سرگشته از راه خویش
زمین جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بدان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود و هست / همان گیر نابوده بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی / قرین مترعه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پایبند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / منه از در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت راز دار / ز دریوزه هر دری بازدار
تو مکن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی درین بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت سید کاینات محمد مصطفی

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کز آل آمد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پیش از پس بدوست / نظام همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سپید / شفاعت گر روز بیم و امید
درخت بهی سایه در باغ شرع / زمینی اصل آسمانی بفرع
زبان که اصل داران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک

چو بر چستی تو من سست رای
بسی حجت انگیزم و دلگشای

تو نیز ار شود مهد من در نهفت
خبر ده که جان ماند اگر خاک جفت

چنان گرم کن عزم رایم بتو
که خرم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدر با منند
چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوشست و گر دست و پای
ز من باز مانند یک یک بجای

تو بی آنکه تا من منم با منی
وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری میزنم
بامید تاجی سری میزنم

سری کان ندارم ازین در دریغ
بدان تاج بخشی بدان سر بتیغ

ز حکمی که آن در ازل رانده‌ای
نگردد قلم زانچه گردانده‌ای

ولیکن بخواهش من حکم کش
کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی بهم هر کس که در رنج و تاب
دعایی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد
که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی
وگر بشکنی مومیایی دهی

دران نیم شب گر تو جویم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از زخم راه زمان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آخر بگنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلایی که باشم درو ناصبور
ز من دور دار ای ز بیداد دور

گرم در بلایی کنی مبتلا
نخستم تحمل ده آنگه بلا

کرم گر شکنی گرهی در نورد
کنی خاک خواهی زمین خواه گرد

برون افتم از خود به برگشتگی
نیفتم برون با نوازندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت
بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی
توئی آنکه بر یک قرار استی

پژوهنده را یاوه زان شد کلید
کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بجایست منزل شناس
کزین نکته زی در دل آید هراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

بزرگا بزرگی دها بی کسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

در مناجات و عجز و فروتنی خویش

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من باد مشعل کشان دور دار

بگشتن تو دادی تنومندیم
تو ده زانچه کشتم برومندیم

گره بلندست و سیلاب سخت
بپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیل کاهم چنان ده گذار
که پل بشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید
نگردانم از در که هست ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک
سرشته تو کردی بناپاک و پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نبشت

خداوند مایی و ما بنده‌ایم
به نیروی تو یک بیک زنده‌ایم

وجود تو از حضرت یک بار
کند تنگ اندیشه را سنگسار
نه پر کنده تا فزایم شوی
نه افزوده نیز تا کم شوی

خیال نظر خالی از راه تو
ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای
به افکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو در سر فکند
به پامردی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر
تویی یاوری ده تویی دستگیر

اگر پای پیلست و گر پر مور
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک
بموری ز ماری برآری هلاک

چو برداری از رهگذر دود را
خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل
بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

که از نطفه پیکیجی دهی
که از استخوانی درختی دهی
گه آری جنیدی ز بتخانه‌ای
گهی آشنایی ز بیگانه‌ای

گهی با چنان گوهری خانه خیز
چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
گر از زهره آن که از بیم تو
گشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران از تو باید نیست
که با مشعله گنج را کار نیست
پتانی زبان از رقیبان راز
که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده کردم من اندیشه نیست
که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک روی از گنه تافتی
بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار
ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد
تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب
ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامدادست راهم بتست
همه روز تا شب ثناهم بتست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری
مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز
کزین بانیازان شوم بی‌نیاز

پرستنده گر زه نبندد بکی
کند چون تو بینی پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج
در آن عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق عالم تویی
تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی بدست
حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید
ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام
که بد را حوالت به خود کرده‌ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت
بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو وایی از من آموختن
ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام توام جان نوازی کند
بمن دیو کی دست بازی کند
امیدم چنانست ازین بارگاه
که چون من شوم دور ازین کارگاه

گر آسوده گر ناتوان می‌زیم
چنان کافریدی چنان می‌زیم
ندارم روا با تو از خویشتن
که گویم تو و باز گویم که من

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش
دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا
نبیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سر بست من
نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودارش آری بدست
کزین غایب آگاه باشد که هست

کتاب شرف نامه اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست / زما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریده است بالا و پست / تویی آفریننده هرچه هست
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو برکرده‌ای

تویی کآسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهرفروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را

ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه در یکدگر
نبارد هوا تا نگویی ببار / نیارد زمین تا نگویی بیار

جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی
چنان برکشیدی و بستی نگار / کزین به نیارد خرد در شمار

مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاز آنچ نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
بهرچ آفریدی و بستی طراز / نیازت نه‌ای از همه بی‌نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین و تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت نمود

ز تعظیم تو پیش تو پست نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را

تویی گوهر آمای چار آخشیج / مسلسل کن گوهران در زیج
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند

چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست رو برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا

بجودو

234

چون من از قلعهٔ قناعت خویش
شاه را گنج در کشیدم پیش

در او اگر دن زر جا نیز
وام دار نیست روین دز

وام داری نه از تهی شکمی
در روئین بود زبی درمی

آهن تیز این گرو تو تنگ
لعل و الماس بخت صدف و سنگ

لعل بر دوستان تقیباس
وز پی پای دشمنان الماس

آن در کعبه مسلمانیست
مقدس ره روان روحانیست

میخ زرین مرکز زمی است
نام روئین درش ز محکمست

یافت دریافت نارسیده او
زر همه هم زره دریده او

بلبل الف جنت زان حریم در ...
تیر بیرون کلاه او کمرست

ابدی باد ... طالبین ...
زان لب ... زآفتاب نقطهٔ قمر

در دلی چون حصار پیوند
من که در شهر بند کشور خویش

نامه در کبوتری بندد
بسته دادم گریزگه پیش و پس

تا برد نامه را کبوتر شاد
نامه در سر نامور بستم

نزد آنکس که او رسد فریاد
چون رساند بشاه من پیغام

ای ملک بر در تو حلقه بگوش
هم خطا پوش و هم عطای بپوش

چون مرا دولت یاری کرد
طبع من نامه ... سر کاری کرد

از پس پانصد و نود سه قران
گفتم این نامه را چو ناموران

باد بر تو مبارک این پیوند
تا نشینی برین سریر بلند

روز بر چارده ز ماه صیام
چار ساعت ز روز رفته تمام

نوشی آب حیات ازین ابیات
زنده مانی چو خضر از آب حیات

ای که در ملک جاودان بادی
ملک عمر دو عمر با بادی

سر زنیمی زراد سعد و ری
سکه همت شکسته بیتوری

بزمهای تو گر چه بزم کنیست
آنچه بزم مخلدست اینست

هر چه هست از حساب گوهر و گنج
راحت اینست و آن دگر همه رنج

آن اگرچه رسد به پانصد سال
دیر زی تو که هم رسد بزوال

وین خزینه که خاص درگاهست
ابد الدهر با تو همراهست

این خزینه که شد خرد پرورد
بر دعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هر کجا باشی
در رکاب فلک بفراشی

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب
دولت را که بر زیادت باد

خاتم کار بر سعادت باد
بتاریخ ۹ ذی الحجه الحرام سنه ۹۲۳

زان مروت که بوی مشک دهد   لؤلؤی تر ز خاک خشک دهد
از زمین تا اثیر در دو جهت   صافی او شد که مایه شرفست
در ذهب داد نسل پایل خویش   زر مصری ز ریگ مکی بیش
تیغش آن کرد از صلابت و سنگ   کاتش تیز با تراش خدنگ
پند بر کش بنوک موی شکاف   تیغه کوه را فکنده زناف
درعش از دست صبح نیزه گشای   تیرش از تیر ماه حلقه ربای
شش جهت بر قبای او زرهی   هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امید وار بتو   نظم دوران ز روزگار بتو
زمی از قدرت آسمان داند   و آسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آب سپهر   تیز و آهسته چون در آینه مهر
قایم عهد عالمی بدرست   قایم نامه فکنده بست
با همه چون فلک برآمده   وز همه چون فلک سرآمده
این چنین نامه بر تو شاید بست   گر تو جای بلند نامی هست
جون که شد لعل بسته بر تابش   بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند شود   جون سر بر تو سر بلند شود
خار کز انگبین برون راندند   زیر کانش ترنجبین خواندند

میوه داویست ز باغ نعیم [illegible]

حقه‌ای بسته پر ز دُر دارد   وز عبارت کلید پر دارد
هر چه در نظم او ز نیک و بد است   همه رمز و اشارت خرد است
هر یک افسانه جدا کانه   خانه گنج شد نه افسانه
انچه کوتاه خانه شد جسدش   کردم از نظم خود دراز قدش
وانکه بودش درازی از حد بیش   کوتهی دادمش ز صنعت خویش
کردم این تحفه را گذارش نغز   اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا در آرایش چنین او نظری   جلوه دادمش هر هنری
لطف بسیار و دخل اندک خرج   کرده در هر دفینه درجی درج
دست با گرده داستانی چند   بکر چون روی غنچه زیر بند
مصرعی زر و مصرعی از دُر   تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف   هر چه خواهم بر آورم بدو حرف
وانچه بر هفت گنج خانه راز   بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم آرایش   در فراخی پذیرد آسایش
انچه بینی که بر بساط فراخ   کرده‌ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان معنی مپسند   گر رخ از چشم تنگ بربستند
هر عروسی چو گنج سربسته   زیور لعلش کلید زربسته
هر که آن کان گشاد زر یابد   بلکه دریا بد آنکه دریابد
من که نقاش شیکر قلم   رطب افشان نخل این حرم
نی کلکم ز کشته زار هنر   عطارد رسانده سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص   گر چه القاص لا یحب القاص

جون من

گرچه او داور زبون کش نیست / از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست / نخوری بیش از آنکه روزی تست
حوصله دارد آسمان تنگ بند / خنده زین تنگ فقع گشای چند
آنکه چون چرخ گرد انجم گشت / چرخ پیچان بچرخ انجم گشت
از عرضهای این جهانی جوش بس / باز بر خور زنده کانی خویش
تا بشمشیر تیز جان آسنج / هیچ از آنت بر ندارد رنج
از جهان پیش از آنکه در گذری / جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خار کن خورش با خرد / از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد / آنکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در مهتری گذارد گام / زین دو نام آوری برآرد نام
هیچ بسیار خواره پایه ندید / هیچ کم ده به پایگه نرسید
درّه محتسب که داغ نهست / از پی دوغ کم دهان دهست
در چنین ده کسی دها دارد / که بهی را به از بها دارد
در جهان خاص و عام هر دو بسیست / نه که خاص این جهان ز بهر کسیست
چه توان دل در آن عمل بستن / که بغزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکیست / خاک بر سر کنش که خود خاکیست
بگذر از دام او و دیر مباش / مبرزت دار شد دلیر مباش
زنده رفتن بدار در هوست / زنده بر دار یک مسیح بسست
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشند بر وی خراج
پیلیش ناگهان شبی مرده / سر فرو برده بر سپر پرده
خاک با حیف لاابالی نیست / گنجدانش ز مار خالی نیست
رطبی گو که نیستش خاری / یا کجا نوش مهره بی ماری

همه جا نیک و بد که در دهر است / بر در نوش پیش و زهر است
سر خورد و نو بست بار ده در / سیبان بخورد و باید بیش

نوش و نیش جهان که پیش و پس است / در دم و در دم یکی نفس است
نبود در حجاب ظلمت و نور / مهره خر ز مهر عیسی دور
کیست کو بر فلک فرازد تخت / کاخرش هم زمین نگیرد سخت
یا رب آن کن که آرد آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی

در ختم کتاب و دعای پادشاه

بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که توست سازش جای
اولش داده نکونامی / وآخرش ده نکو سرانجامی
چون فروزنده شد بعکس و عیار / نقد این گنجه خیز رومی کار
شاه چینی قبای رومی تاج / خرمنش داده چین و روم خراج
بر زمین کو پیش آسمان برپای / وافرینش ز جاه او برجای
نام شاهنشهی بر او رسم / کاب گیرد ز نقش او دیهیم
یافته از ره اصول و فروع / رای از خشوع و بخت بخشوع
در نطاقی که آسمان دارد / اجری مملکت دو نان دارد

خانه خاکدان دو در دارد / تا یکی می برد دگر آرد
این سپه کز خلاف و بهنی توزی / چار خم در دکان رنگرزی

هر نواله که معده تو پزد / خلط از آن رنگ خود برزد
از سر و پای تو بگردن و گوش / هست ازین چار خلط عاریه پوش

بر چنین رنگهای عاریه ساز / چه نهی دل که داد باید باز
غایبانی که روی بسته شوند / از چنین رنگ و بوی رسته شوند

تا قیامت قیام ننمایند / کس برخ بسته باز نگشایند
ره ره خوف و شب شب خطرست / شحنه غفلت و دزد بر اثرست

خاکپاران بخاک سیر شوند / زیر دستان بدست زیر شوند
چون تو باری ز دست بالایی / زیر هر دست چون چرا لایی

آسمان زیردست خواهی خیز / پای بالانه از زمین بگریز
می رو و هیچ گونه باز مبین / تا نبینی ز آسمان بر بن

انجم آسمان حمایل تست / چیستند آن همه وسایل تست
نیکی جمله را جمال تویی / نیکوان را بپای این جمال تویی

هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه اینها کنند تویی آن نور / وآن چه اینها خورند تویی زان دور

جز یکی خط که نکته پرورست / آن دگر حرفها ز دفتر بست
آفرین را تویی فرشته پاس / وافریننده را دلیل شناس

نیک مردی ببین که بد نشوی / باد دانی مگر که دد نشوی
آنچه کاری چه با نیک و بدست / وانچه داری ولایت خردست

یا دری زن که قحط نان نبود / یا چنان شو که کس چنان نبود
دیده کو در حجاب نور افتد / ز آسمان و فرشته دور افتد

چشم بر آسمان [illegible] / [illegible] بر شمار آدمی [illegible]
روی ازین چار سوی عنصر بتاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب

حجره‌ها با چهار دود آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دو دری شد چو کوی طرازان / چار بندی چو بند عیاران

پیش از آن کت برون کنند زده / بار بر گاو رخت بر خر نه
ره بجان رو که کالبد کندست / بار کم کن که بارگی شدست

وه وه آن را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
آنکه داند که اصل جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست

تا نپنداری ای بهانه بسیج / کین جهان و آن جهان دگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست / وانچه در غور ماست این عارست

هست چندان آفریده ز نهار دور / کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
آفرینش بسیست نیست یکی / آفریننده لیک هست یکی

نقش این هفت بند چار سرشت / زانبدیر جز یکی قلم ننوشت
گر نه هفت از چهار صد باشد / زیر یک داد و یک ستد باشد

اولین نقطه آخرین پرگار / از یکی و یکی دو گردد کار
در دو پنهان مبین و در دو صلش / در یکی بین و در یکی اصلش

همه گفتند کاین خیال بدست   قول با بالغان بی‌خرد است
خسرو پیلتن بنام خدای   کی درین تنگنای گیرد جای

وآگهی نه که پیل این پستان   دیده خوابی و شد بهندستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد   پیل بند زمانه را که گشاد

بر نشان دادن خلیفه تخت   میزدند آن و شاه‌افکان را سخت
ز آه آن طفلکان درد آلود   گردی از غار بر دمید چو دود

بانگی آمد که شاه در غارست   باز گردید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار بدند   شاه جویان درون غار شدند

غار بن بسته بود و کس نه پدید   عنکبوتان بسی مگس نه پدید
صد ره از آب دیده شستندش   بلکه صد باره باز جستندش

چون ندیدند شاه را در غار   بر در غار صف زدند چو مار
دیدها را بآب تر کردند   مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری   وز میان گم شده چنان پسری
چیست شه را نه چون کسان دگری   گو بجان چیست و دیگران منظر

گل طلب کرد خار بی‌بر یافت   تا پسرش چیست کمتر یافت
غم بسی خورد و جای غم بودش   که پسر گشت خانه از دودش

زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه   تا کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت   یوسف خویش را بچاه نیافت

وان زمینها که رخنه کرد عجوز   مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسند کان که دانندش   غار بهرام گور خوانندش

تا چهل روز خاک میکندند   در جهان گورکن چنین خندند
شد زمین کنده تا دهانه آب   کس آن گنج را ندید بخواب

آنکه او را بر آسمان رخت است   در زمین بازجستنش سخت است
در زمین جرم و استخوان باشد   و آسمانی بر آسمان باشد

هر جسد را که زیر گردون است   مادری خاک و مادری خون است
مادر خون بپرورد در ناز   مادر خاک از و ستاند باز

گر چه بهرام را دو مادر بود   مادر خاک مهربانتر بود
کانچنانش ستد که باز نداد   ساز چاره بچاره ساز نداد

مادر خون ز جور مادر خاک   کرد خود را بدرد و رنج هلاک
چون تپش برزد از دماغش جوش   آمد آواز هاتفیش بگوش

کای بغفلت چو دام و دد پویان   شیر مرغان غیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد   چون که وقت آمدن ودیعه ببرد

برو داغ ودیعت دگران   خویشتن را مکش چو بیخبران
باز پس کرد دو کار خویش بساز   دست کوتاه کن ز رنج دراز

چون ز هاتف چنین شنید پیام   مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت دربندش   کرد مشغول کار فرزندش

تاج و تختش بوارثان بسپرد   باد مرگ آمد و چراغ ببرد
ای ز بهرام گور داده خبر   گور بهرام جوی و زین بگذر

نه که بهرام گور با ما نیست   گور بهرام نیز پیدا نیست
آن چه بینی که وقتی از سر زور   نام داغی نهاد بر تن گور

گر چه پای هزار گور شکست   آخر از پای مال گور برست
داغ گوری ببین بر اول بار   گور و داغش نگر با خر کار

شه چو برخواند نامهای وزیر
تیز شد چون قلم بدست دبیر

بر هلاکش سپاس داری کرد
کار از آن پس باستواری کرد

پیکر عدل چون بدیده شاه
عبرت انگیخت با سپید و سیاه

شاه کرد از جمال منظر او
هفت پیکر فدای پیکر او

لعل بپیوند این علاقه در
کز گهر کرد گوش گیتی پر

گفت چون هفت گنبد از می جام
آن صدا باز داد با بهرام

در سرانجام بهرام گور و در غار ناپدید شدن

عقل در گنبد دماغ سرش
داد ازین گنبد روان خبرش

کز صنم خانهای گنبد خاک
دور شو گر تو دور باد هلاک

گنبد مغز شاه جوش گرفت
کز فسون و فسانه گوش گرفت

دید کاین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گرد

هفت گنبد بر آسمان بگذاشت
او ره گنبدی دگر برداشت

گنبدی کز فنا نگردد پست
تا قیامت در و نگردد دست

هفت موبد بخواند موبدزاد
هفت گنبد بهفت موبد داد

در زد آتش بهر یکی ناگاه
معنی آن شد که کردش آتشگاه

سروبن چون بشست سال آمد
یاسمن بر بنفشه بر دمید

از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تخت و تاج کرد کنار
رفت با ویژگان خود بشکار

در جهان صید و صید ساختنش
بود بر صید خویش تاختنش

لشکر از هر سویی پراکندند
هر یکی گور و آهو افکندند

میل هر یک بگور صحرایی
او طلبکار گور تنهایی

گور جست از برای مسکن خود
و آهو افکند لیکن از تن خود

گور و آهو محوی کل شور
کاهوش آهویست و گورش گور

عاقبت گوری از کناره دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت

شاه دانست کان فرشته پناه
سوی مینوش می نماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی
داد یکران شه را تیزی

از پی صید می نمود شتاب
در بیابان و خانهای خراب

پر گرفته نوند چار پرش
وز وشاقان یکی دو بر اثرش

بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ بتابستان

رخنه ژرف داشت چون چاهی
هیچکس را نه بر درش راهی

گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند بغار

شاه را غار پرده دار شده
واو هم آغوش یار غار شده

و آن وشاقان به پاسداری شاه
بر در غار کرده منزلگاه

نه ره آنکه در خزند بغار
نه سر بازپس شدن بشکار

دیده بر راه مانده با دم سرد
تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون زمانی بر آن کشید دراز
لشکر از هر سوی رسید فراز

شاه جستند و خار می دیدند
مهره در مغز مار می دیدند

و آن وشاقان ز حال شاه جهان
بازگفتند آنچه بود نهان

که چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب درین شکافه تنگ

کیس بدین داوری نشد داور
این سخن را نگشت کس باور

که کنه

آب دریا که انچنان تیز رست
از نبشتهای با کین خیز رست

بخت آنست گر چنین خامان
برکشید چپ و درکشید دامان

کشتن شاه بهرام وزیر بدرا

چون زمین از کلیم گرد آلود
سایه گل بر آفتاب اندود

شه درین خشت خانه چالاکی
خشت نمناک شد ز نمناکی

راه بهجت بر مصالح کار
تا ز گل چون برد درشتی خار

در جفای جهان نظاره کنان
مصلحت را بعدل چاره کنان

چون ز پرسکارش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سحر که بخفت از خجلی
دیده برهم نزد ز تنگدلی

چون درین کوره زغال سرشت
چشمه آفتاب ریحان کشت

شه بباران رسید ریحانی
کرد بر تشنگان گل افشانی

داد فرمان که تخت بار زنند
بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست

سربلندان ملک را بنشاند
عدل را ناقه بر بلندی راند

جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی

آن جفا پیشه را که بود وزیر
پای تا سر کشیده در زنجیر

زنده بر دار کرد و باک نبرد
تا چو دزدان بشرم و خواری مرد

گفت هر کو چنان سر افرازد
روزگارش چنین سر اندازد

از خیانت گریست بدنامی
وز بدی هست بد سرانجامی

ظالمی کو چنان نماید شور
عادلانش چنین کنند بگور

تا نگویی که عدل بیکار است
کاسمان و زمین درین کار است

هر که میخ و کدینه پیش نهاد
کنده بر دست و پای خویش نهاد

بسی ازین داوری نمای بزرگ
یاد کرد از سگ شبانه و گرگ

آن شبان را بخواند و شاهی داد
نیکبختی و نیک خواهی داد

سختی از کار مملکت برداشت
بر کسی زور دست کس بگذاشت

تا نه بس مدت از جهان تدبیر
آهنش زر شد و پلاس حریر

لشکر و گنج شد برو انبوه
این ز دریا گذشت و آن از کوه

چون بخاقان رسید شد خبرش
بازپس شد نداد درد سرش

کس فرستاد و عذر خواست بسی
بر نزد بی رضای او نفسی

گفت کان کشتنی که شاهش کشت
آفتی بود فتنه را هم پشت

سوی ما نامه کرد و ما را خواند
فصلهایی بدلفریبی راند

تا بدان عشوهای طبع فریب
از من ساده طبع برد شکیب

گفت کان پر زرست و ره خالی
کین بجوانی شتاب کن حالی

شه ز مستی بدان نپردازد
کابی از دست بر رخ اندازد

من کمر بسته ام به پاسازی
از تو تیغ و ز من سر اندازی

چون خبرهای شاه بشنیدم
کارها بر خلاف آن دیدم

شه بهنگام آشتی و نبرد
کارهایی کند که شاید کرد

من سنه گوش حلقه کشم
با خود از جهل و با تو از خشم

دخترم خود کنیز خانه تست
تاج من خاک آستانه تست

وانچه آن خاین خرابی خواه
بشکایت نوشته بود ز شاه

همه طومارها بهم در بست
داد تا یک بیک برد بدست

سر شاهان بزیر پای پست / همه را زندگی برای پست
گر تولا بمن نکردندی پی / کرکسان مغز شان بخوردندی
این کمیت و دوات برمن زد / اسب و ساز و سلاح من بستد
پس بزرخیم خونیان دادم / سوی زندان خود فرستادم
قرب شش سال هست بلکه فزون / تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز / جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع او دو چندان کرد
منتمین شخص چون رسید فراز / برلب از شکر شه کشید طراز

حکایت مظلوم هفتم

گفت من گر جهان کشیدم دست / زاهدی ره روم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خورد و خواب بی بهره / قایم اللیل و صایم الدهر
روز ناخورده کاب و نانم نیست / شب نخفته که خوان و مانم نیست
در پرستش گهی گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند از دور
گفت بر من ترا کدام بدست / گر عذابت کنم بجای خودست
گفتم ای سیدی گمان تو چیست / تا ابد پر تو توانم زیست
گفت میترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت
گز سر کین و روی بد خویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری
پیشتر زانکه زآفت کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست شاهانه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم این جان دردناک نداشت
هفت سالم درین خراش افکند / دست و پایم کلند و داس افکند
بند بر دست من کمند زده / من بر افلاک دست بند زده
او فرو بسته از دعا دستم / من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به بند / من ز نفرین بچرخ برده کمند
چون خدایم به پیش شاه رساند / خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شکر کافر کشی مجاهد را
گفت جز نکته کز ترس دعاست / راست روشن نگفت جز که راست
لیک دفع دعا چنان نکنند / حکم زاهد چو ره زنان نکنند
آنکه آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر / گفت باز آ بدان تست بگیر
زاهدان فرش داده را بنوشت / زد یکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین نقدها که آزادم / بهترم ده که بهترت دادم
رخت برداشت بر مقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روان آنکه اینچنان بودند / کز زمین سر بر آسمان سودند
تا یکی پخته یافتن در خام / دید باید هزار غوره خام

ابدیا

هیچ درمانده نماند به بند   که رهایی ندادش ز گزند

هرچه آمد ز دخل دهقانان   صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود   خلق راضی ز من خدا خشنود

چون وزیر این سخن بگوش آورد   ریگ بیداد را بجوش آورد

که خدایم را دست گشاد   دست در مال و ملک بنده نهاد

گفت کاین ملک در ربع تو نیست   بخشش تو بقدر گنج تو نیست

یا باکسیر کوره تافته   یا بجوار گنج یافته

قسمت من چنانکه باید داد   بنده ارنی سرت دهم برباد

هر معیشت که بنده داشت تمام   بستد از من بدین بهانه خام

و آخر کار در دمندم کرد   بنده خود دیدم به بندم کرد

پنج سال است تا درین زندان   دورم از خان و مان و فرزندان

شاه فرمود تا بنعمت و ناز   بر سر ملک خویشتن شد باز

شکایت کردن مظلوم ششم

چون بشخص ششم رسید شمار   در سر بخت خود شکست خمار

کرد بر شه دعای فیروزی   کای ز خلق تو خلق را روزی

من یکی کردزاده لشکریم   کز نیاکان خویش گوهریم

بنده ات از سپاهیان سپاه   پدرم نیز بود بنده شاه

خدمت شاه میکنم بدرست   پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه پیوست   می دوم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره بمدت پیش   بنده را داده بد ز نعمت خویش

بنده آن نان بعافیت میخورد   در حق شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر جانی رای   با جفا هیچکس ندارد پای

بنده صاحب عیال و مال نداشت   بجز آن مزرعه نوال نداشت

چند ره پیش او شدم بنفیر   که برای خدای دستم گیر

تا عیاری بعدل ننماید   بر عیالان من ببخشاید

یا چو اطلاقیان بی نامم   روزی نو کند ز دیوانم

بانگ بر زد بمن که خامش باش   رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست با کس آزاری   تا کند وحشتی و پیکاری

دشمنی بر درش نیاید تنگ   تا لشکر باز باشد و جنگ

پیشه کاهلان مگیر بدست   کار گل کن که تن درستی هست

گفتم از طمع دیو رای بترس   عجز من بین و از خدای بترس

منمای از زکی و کم جستی   من ستمی رسیده را سختی

تو همه شب کشیده پای دراز   من بشمشیر کرده دست دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی   من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سیاه   من زنم تیغ با مخالف شاه

مستان از من آنچه شه فرمود   گرنه فتراک شه بگیرم زود

گرم شد کز من این خطاب شنید   بر من بی قلم دوات کشید

گفت گر ابلهی و نادانی   چون کلوخم ز آب ترسانی

گر بزرگم همی کنی تقلید   گر بشاهم همی دهی تهدید

توشه گر نیست زیاده مگوش   اسپ و ساز و سلاح را بفروش

شاه را من نشانده ام بر گاه   نیست بی خط من سپید و سیاه

من بها خواستم نفقه و درد — او نیاورد جز بهانه سپرد
روزکی چند از سیاه و سفید — عشوه بر عشوه داد و من بامید

آخر الامر خواندم پنهانم — کرد با خونیان بزندانم
بر کنام یکی بهانه شمرد — کان بها را بدان بهانه ببرد

عوض عقد من که داد از دست — دست و پایم بعقد با در بست
او ز من گوهر او ربید چو چنگ — من ازو در شکنجه مانده چو سنگ

او در آورده سر بشکنج کلاه — من صدف وار مانده در بن چاه

شه ز گنج وزیر بد گوهر — کو بهرش بازداد و زر بر سر

حکایت مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس — گفت کای در هنر هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب و جوان — بربطی خوش زنم جواب روان

مهربان داشتم نو آیینی — چینیی ملکه در در بر چینی
مهرش از ماه روشنی برده — روز چون شب برابرش مرده

گله کیلی کسان بدامانش — سرو را لوح در دبستانش
هیچ را نام کرده کاین دهنست — نوش در خنده کاین شکر شکنست

برده رونق ز تیز بازاری — تا ز زلفش ز مشک تاتاری
خوبیش از بهار زیبا روی — خانه باغ برده و یار روی

در ولایت درم خریده من — وز ولی نعمتان دیده من
از من آموخته ترنم و ساز — زده نسش دلفریب و طبع نواز

هر دو با یکدگر ز یک خانه — گرد صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شمع و چراغ — واو بمن شادمان چو سبزه باغ

روشن و راست همچو شمع از نور — راست روشن زنند گردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت — دل پروانه را بر آتش سوخت

چون برآشفتم از جدایی او — راه جستم بروشنایی او
بند بر من نهاد چند اخند — یعنی آشفته را بباید بند

او عروس مرا گرفت بناز — من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست کز ستمکاری — داردم لی که بدین زاری

شاه حالی بدو سپرد کنیز — نه تهی ملکه با فراوان چیز

بر عروسیش داد شیر بها — با عروسیش زنده کرد رها

حکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت — کای فلک با چهار طاق تو جفت
من رئیس فلان رصد گاهم — گر مطیعان حضرت شاهم

گشته شغلم بکشور آرایی — حلقه در گوش من بمولایی
داده بود ایزدم بدولت شاه — نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه

از پی جانداری شه شرق — کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه میکردم — خیری از بهر شاه میکردم

خرم و تازه شهر و کوی یمن — اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فزونی خویش — هر کسی را برات روزی خویش

تنگ دستان ز من فراخ درم — بیوگان سیر و بیوه داران هم
هر که زر خواست زر پذیر شدم — وانکه افتاد دستگیر شدم

نهد بر پای من نهاد بزور — گر بر من بهرام را چون گور
زان برادر بجور جان برده — وین برادر بدست و پا مرده

کرد زندانیم کنون سالیست — روی شاهم خجسته برغالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم — آنچه دستور کرده شد معلوم

هرچه دستور ازو بغارت برد — جمله با خون بها بدو سپرد

کردش آزاد و دلخوشی دادش — باز شغل خودش فرستادش

حکایت مظلوم دوم

کرد شخص دوم دعای دراز — در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کیایی بود — کاشنا پیش دو شنایی بود

چون بساط بهشت سبز و فراخ — گله بر گله میوه ها بر شاخ
در خزان داده نو بهار مرا — وز پدر مانده یادگار مرا

روزی از روی آتشین داغی — سوی باغ آمد آن یاغی
میهمان کردمش بمیوه و می — میهمانی سزای خدمت وی

هرچه در باغ بود و در خانه — پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید — وز شراب آنچه خواست آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت — خواست کز عشق باغ گیرد دشت
گفت بر من فروش باغ ترا — تا دهم روشنی چراغ ترا

گفتم این باغ را که جان منست — چون فروشم که عشقدان منست
هر کسی را در آتشی داغیست — من بیچاره را همین باغیست

باغ بندگان تست مدام — من ترا باغبان و بنده غلام
هر گهی کافتدت بباغ شتاب — میوه خور باده نوش بر لب آب

وانچه خیزد ز مطبخ چو منی — پیشت آرم بدست سیم تنی
گفت ازین درگذر بهانه مساز — باغ بفروش و رخت واپرداز

جهد بسیار شد بشور و بشر — باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون ز کینه شد سرمست — تهمتی از دروغ بر من بست

تا بدان جرم از خیانت خویش — باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه — این تظلم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم برنج و وبال — وین سخن را کمینه رفت سه سال

شه بدو داد باغ و گشت آزاد — خانه و باغ داد چون بغداد

حکایت مظلوم سوم

گفت سیم زندانی دگر با شاه — کای ترا سوی هر که خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود — روزیم زان سفر مهیا بود

رفتمی گر گهی بدریا بار — سودها دیدمی دران بسیار
چون شناسا شدم بدانایی — در بد و نیک دُر دریایی

لولویی چند از اتفاق بچنگ — شب چراغی سخن رونق و رنگ
آمدم سوی شهر چو صدف پر — چشم روشن بدان علاقهٔ در

خواستم کان علاقه نفروشم — وز بها که خورم گهی کوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید — کان من هست عقد مروارید

خواند و از من خرید با شرم — در بها داشتم بسی آزرم
چون گه وقت بها رسید فراز — گونه گونه بهانه کرد آغاز

بامدادان که زد ز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمی دو شمشیری / داد مه را ز خون شب سیری
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش
رایت روشنش درآمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر گنج من پراگندی
سپاه و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه دانه برگ ماند نه ساز
خانه بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم و خراج / گو کرا خواستی و کاهی تاج
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت ز من که ترس مباد
هست بر هر کسی به ملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت پیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد به نعمت خوار
از تو بر من چو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند نه گنج
چه گمان برده که وقت شراب / غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو رخت ما را / لشکری های زیر دستان را
بهره اش خاک باد اگر بهرام / تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چیز ساخت / همه در گردن وزیر انداخت
بس بنر بود تا زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین کس وزر بود نه وزیر
چون بران قهرمان درآمد قهر / شه منادی بروانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد / دادخواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
بد آن بدسرشت می‌گفتند / اژدها را بمار می‌سنجند
شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود بدید کشید / بند خود را بدان کلید کند
بند پایی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آن جمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از که یابی و دودمان تو کیست

حکایت مظلوم اول از دست وزیر

اولین شخص گفت با بهرام / کای شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بر جهان در گشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و برگ و جهیز / همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر غبن زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر / زان خیانت مرا گرفت وزیر
کو هوا خواه د شبستان بود / تو چنینی و او چنان بودست
غوری شد را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد

داده و پنج پنج می پرداخت | چون یکی کان بافتاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات | انچه ماند ازمنش ستد بزکات

زو فتادم من بپا با پای | از گله صاحبی بجو پا پای
نرم کردان غم درشت مرا | در جگر کار کرد و کشت مرا

گفتم این رخنه گرچه چشم بدست | وپست کار کدام دیو ددست
با سگی اینچنین که شیری کرد | کیست کاین آشنا دلیری کرد

تا یکی روز بر کناره آب | خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب | دستهای کشیده نی آشوب

ماده گرگی ز دور دیدم چست | کامد و در برابر سگ جست
خواند سگ را بسگ زبانی خوش | سگ دویدش بمهربانی پیش

گرد او گشت و گرد می افشاند | که دم و که دبوس می جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست | کام خود راند و رفت کار از دست

آمد و خفت و آرمید خوشش | مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود زپیش | جست حق القدوم خدمت خویش

گوسفندی قوی که سرگله بود | پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی | وین چنین رشوه خورده بود بسی

سگ ملعون شهوتی که براند | گله را بدست گرگ بماند
گله را کو کارساز پی کرد | در سر کار عشق باری کرد

چند نوبت قوام داشتمش | او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ | بستمش بر چنین خطای بزرگ

کردمش در شکنجه زندانی | تا کند بنده بند فرمانی
سگ من گرگ راه بند منست | بلکه قصاب گوسفند منست

هر که با مجرمان چنین نکند | هیچکس روی آفرین نکند
شاه بهرام ازان سخن رانی | عبرتی برگرفت پنهانی

این سخن رمز بود چون دریافت | خورد و چرای و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پیر | شاهی آموختم زهی تدبیر

در عوار این گیست من | من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست | از همین رخنه باز باید جست

واین که دستور تیز بین منست | در حفاظ گله امین منست
باز پرسم ازو که لشکر کو | مسجد از نیست مانده منبر کو

تا بگوید که این خرابی چیست | اصل بنیاد ناصوابی چیست
چون بشهر آمد از گماشتگان | خواست شروح بازداشتگان

چون دران روزنامه کرد نگاه | روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح | نام هر یک نبشته بد مشروح

کوشه در شرحهای تام و سپر | کشتن از شه شفاعت از دستور
نام شه را بجور بد کرده | نیک نامی بنام خود کرده

شاه دانست کان چه شیوه گرست | دزد خانه بقصد خانه برست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد | شیوه الکیف بر شبانه کرد

چون سگان در سگی چنین باشند | بجز و شند چون که گرگ اشند
مصلحت دید باز داشتنش | روزگاری فرو گذاشتنش

گفت اگر مانمش بمنصب خویش | کس بنقشش قلم نیارد پیش
چون ز حشمت کنم درش را دور | در شب تیره به نماید نور



تا یکی روز بر صحیفه کار ‌ ‌ ‌ کلّه را نقش بر زدم بشمار ‌ ‌ ‌ هفت سر گوسفند کم دیدم ‌ ‌ ‌ غلطم در حساب ترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز ‌ ‌ ‌ هم کم آمد یکی بگفتم راز ‌ ‌ ‌ پاس میداشتم برای و بهوش ‌ ‌ ‌ در خطای کسم نیامد گوش
وان سگ آگاه تر بکار از من ‌ ‌ ‌ پاسبان تر هزار بار از من ‌ ‌ ‌ باز چون کردم از شمار درست ‌ ‌ ‌ هم کم آمد چنانکه بود نخست
گرچه میداشتم بشبها پاس ‌ ‌ ‌ نشدم هیچ شب حریف شناس ‌ ‌ ‌ همه شب خاطرم بغم میبود ‌ ‌ ‌ گر گله گوسفند کم میبود

شه چو بشنفت بر دو فراز آسید / جملهای خویش باز آسید
شاه را این بهانه بپسر کرد / لیک بی وقت جنگ دلیر کرد

باز بدگنبد خیاب پشه / گرد خدا اگر باید اندیشه
رو بیابان کار خویش نبرد / حید خود باز مانه پیش نبرد

رفتن بهرام بشکار و دیدن شبان و سگ

گفت کاین زخم نام زنگار بدست / دیپ و کار کدام دیو و ددست

شه چو یک آمدی ز تنگی کار / چون شدی شاد سوی خانه
چون شد آن روز عزم عنان کرش / یک سواره برون شدی بشکار

صید کردی و شاد مانه شدی / تا دل هم بخون بشوید خون
گرد صیدی جایگه بودش رای / رغبت آمد بسوی نخجیرش

یک تنه سوی صید رفت برون / خواست تا سوی خانه گردد باز
از تک و تاب آن که تاخته بود / عضه را دپ بست و عم را پای

چون ز صید پلنگ و یوز و گراز / آب تا پیش صحبت گم یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / منزلش از تشنگی گداخته بود

گرد بر گرد آن زمین بشتافت / بر صعود فلک بسیج کنان
گفت آن دود اگر چه زآتش خاست / سر بر آورده بر گرفتن ماه

کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / خرگهی یافت بر کشیده بلند
گله گوسفند دیدم تا گوشش / از فروزندیش آب باید خواست

چون بر آن دود رفت گامی چند / بسته چون سر سخت
سوی خرگاه راند فرکب تیز / گشته در آفتاب تخیلی جوش

سگی آویخته ز شاخ درخت / بر پرستش گری میان دربست
چون زمین میهمان پذیری کرد / دیدی پیری چو صبح مهر انگیز

پیر چون دید میهمان بر جست / وانگه از مرکبش فرود آورد
هر چه در خانه داشت ماحضری / واسمان را لگام گیری کرد

وا ولش پیشکش درود آورد / پست در خورد چون تو مهمانی
لیک از آبادی ان طرف دورست / پیشش آورد و کرد لابه گری

گفت سگ نیست کاین چنین جای / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که بخست / خوان اگر بی نواست معذورست

شه چو نان پاره بشباز دید / شیر خانه است گرگ بند جراست
پس گفت ای جوان زیبا روی / زانچه پرسم خبر دهی بدرست

کاین سگ بسته مستمند چراست / من بدو کرده کار خویش بلید
از وفاداری و امینی او / کو میت زانچه رفت موی بموی

این سگی بود پاسبان گله / وآن امینی بجانی بنرد جفت
رخصت آن شد که گر بخواهد مرد / شاد بودم بهمنشینی او

بر امانت خیانتی بردوخت / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده جز خانه خویش / از چنین بندجان نخواهد برد

گرگ گله دور داشتی همه سال / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / خوانده او را نه سگ شبانه خویش

واو بدندان و چنگ دشمن سوز / گله را سوی خانه بردی باز
چند سالم بیاق داری کرد / گله از پاس او گرفتی بهر

گر شدی شغل من شهر دراز
راست بازی و راست کاری کرد



نمت ما زراه سیری شان | واده برکار ما دلبری شان | گر نه مایلمشان برای و هوش | ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند بدگهر و تند | پوستانی زگرگ بسته بتند | گرگ را گرگ بند باید کرد | رقص بوم با چه چند باید کرد
خاکیانی کزاده زجمشید | ددکانی بصورت آدمیند | ددکان را بر وفا نظر نهند | حکم را جز بر تیغ سر ننهند
خوانده باشی بدرش غرز دکان | کز سیاوش چه دید از آن ددکان | شاه جمشید خوار چون کردند | سر دارا بدار چون کردند
ماشان حوض است وایشان کان | کند آب از حوض ماند دیر | آب کز خاک تیره نفس و درد | هم بدو سپر خاک خوش گرد
چون سیاست زپادشاه شود | پادشاهی بر وتباه شود | شاه کز است خصم هشیارست | شه کز خفت دزد بیدارست
زان شهی کو سیاست انگیزد | دشمن و دیو هر دو بگریزد | دیو باشد رعیت گستاخ | چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش | نشکنی رونق ریاست خویش | نفری باشناسی کس | کس خود تیغ را شناسی و بس
شه نباید مهابت باد و بیت | من قلم دارم و تو تیغ بدست | از تو قهر آید و زمن تدبیر | هر که گویم گرفت بگیر
محتشم را بجال خالش کن | بی درم را بجون سکالش کن | یک بدو بیت هر دو بر تو حلال | از بدان جان ستان زنیکان مال
خوار کن خلق را بچار و چیز | تا نمانی بچشم خلق عزیز | چون رعیت زبون و خوار بود | ملک پیوسته برقرار بود
تا به شه ز روی سرمستی | گرد با او بجور همدستی | تا بجایی که خواری از حد برد | هیچکس با هیچکس نشمرد
بجهانی که او نمودش راه | جور دیگر و بر رعیت شاه | در ستمکارگی بی افشردند | می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود | سختی خرگرفت و کیر نبود | تا در آن مملکت بانک سال | هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه یارات وروشن از کم و بیش | رایت روشن شد بر شوت چوبش | از زر و گوهر غلام و کنیز | در ولایت نماند کس با چیز
اوفتادار کی نه از پیشه | محتشم ترکی بدر و پیشه | خانه داران زجور خانه بران | خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشکری زجان بستوه | همه آواره گشته کوه بکوه | در نواحی نه کار ماند و نه کشت | دخل با کس نه دلگی نوشت
چون ولایت خراب شد جای | دخل شاه از خزانه شد خالی | جز وزیری که داشت خانه و گنج | حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را چون بسار کردن جنگ | گنج و لشکر نبود شد دلتنگ | منهیان ز ایگان نکان بدرست | یک بیک حال آن خرابی جست
کس زبیم وزیر عالم سپرد | انجه شب رفت وانگه روز | هر کسی عذری از دروغ انگیخت | کاین تهی دست گشت وان بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند | لاجرم گنج در خزانه نماند | شاز بیکسی و بی مالی | ملک شاه از مرتبان خالی

بوقلمون

گل کافور بوی مشک نسیم — چون بناگوش یار پر زر و سیم
بوی سیسنبر از حرارت خویش — عنبر چرخ را که اختر پیش

غنچه را چشم گاومیش بناز — مرغ با گوش پیلگوش براز
ارغوان دشمن بر اسپید — رایت افراشته سیاه و سپید

ز آفت بید برگ باد خزان — شاخ بر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی — خاک چون باد در هواخواهی

بلبل آوازه بر کشیده چو کوس — همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل بسبز میدانی — زنج نوبت زنان بسلطانی

بر سر سرو بانگ فاختگان — چون مطرب رود دل نوا حکان
نای قمری بناله سحری — خنده برده ز کام کبک دری

بانگ دراج در حوالی کشت — کرده تقطیع متنهای بهشت
زندباف از بهشت نامهٔ زند — در شب آورد و خواند حرفی چند

عندلیب از نوای تیز آهنگ — کشته تا رنگ چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده — مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی — کرد شاهانه مجلس افروزی
برنمود از هفت گنبد خویش — گنبدی ز آسمان فراخته بیش

چاربندی رسید پیکی چست — راه شش طاق هفت گنبد جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ — شد دلش چون در بهشت فراخ

کرد بر خسروا آفرین دراز — کافرین کرده بود بر دمساز
گفت باز از نگارخانهٔ چین — جوش لشکر گرفت روی زمین

ماند پیمان شاه را فغفور — شد دگرره ز نیک عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد — زهرناک اندرون برون شهد

لشکری تیغ بر کشیده باوج — تا بجیحون رسیده فوج بفوج
پیلی آمد گرفت صحرایی — هر نهنگی در او چو دریایی

گر شه این شغل را ندارد پاس — چینیان خون ما خورند بطاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی — در بلا دید عافیت خواهی

پیشتر زانکه در سر آید دام — دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد که با کفایت و رای — خصم را چون بسر در آرد پای

جز بگنج و سپه ندید پناه — کالت نصرتست گنج و سپاه
چون سپه باز جست هیچ ندید — چون بگنجینه رفت گنج ندید

هم تهی دید گنج آگنده — هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان — طوق زنجیر و مملکت زندان

شه شنیدم که داشت دستوری — ناخدا ترس از خدا دوری
ناخود کرده زان جریده که خواست — راست روشن ولی نه روشن و راست

روشن و راستیش بس تاریک — راستی کوژ و روشنی تاریک
داده شه را بنام نیک غرور — داو ز تعلیق نیک نامی دور

تا وزارت بحکم نرسی بود — در ولایت خدای ترسی بود
راست روشن چو ز او وزارت برد — راستیها و روشنیها مرد

شه چو مشغول شد بنوش و نیاز — او به بیداد کرد دست دراز
فتنه میساخت و مصلحت می جست — ملک می جست و مال می اندوخت

نایب شاه را بزر و زیب — داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت خلق آرزو طلب شده اند — شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند

بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را بشهر برد ز باغ

خواجه برزد علم بسلطانی / رست از بند و بنده فرمانی

زآتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بشهر آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلب کاری

ماه دوشینه را رساند بمهد / بست کاوین چنانکه باشد عهد

در ناسفته را بر جان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر به پهنی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی

دولتی بین که یافت آب زلال / وانگهی خورد از او که بود حلال

چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سپید

در سپیدیست روشنائی روز / وز سپیدیست مه جهان افروز

همه رنگی بعیب آلودست / جز سپیدی که او نیالودست

هرچه ز آلودگی شود نومید / آب پاکیش کند بخنده سپید

در پرستش بوقت کوشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن

چون همین سینه زین سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی نهاد نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط

بروی این آسمان گنبد ساز / کرد درهای هفت گنبد باز

آگاهی یافتن بهرام از ظلم وزیر

چون ز تثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت

ناف هر چشمه رود نیلی شد / هر سبیلی چو سلسبیلی شد

مشک بو گشت خاک مشکین پوش / باده خر گشت باد نافه فروش

اعتدال هوای نوروزی / راست رو شد بعالم افروزی

باد نوروزی از قباله نو / باریاحین نهاده جان بگرو

رستنی سر برون زد از دل خاک / رنگ خورشید گشت زآینه پاک

شبنم از دامن اثیر نشست / گرمی اندام زمهریر شکست

برف کافوری از کریوه کوه / رود را زآب دایه داده شکوه

سبزه گوهر زدود بینش را / داده سرسبزی آفرینش را

نرگس تر بچشم خواب آلود / هر که چشمش بدید خواب ربود

باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای

سرو کو سایه بر زبانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده

چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان در انداخته بقلعه آب

غنچهای نواز شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامهای بهار / بی قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید از سرشک در دیده / زعفران خورده باز خندیده

کاتب الوحی گل بآب حیوات / بر شقایق بخون نبشته برات

برگ نسرین بگوهر آمودن / شاخ سوسن بتوتیا سودن

جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر و دوش

گشته هم برگ و هم گیا راضی / این بمقراضه آن بمقراضی

سنبل از نافهای مشک انگیز / بر قرنفل گشاده عطسه تیز

داده خیری بشرط هم عهدی / یاسمن را خط ولی عهدی

هزیمت شدند و گرگ از پس / راهشان بر بساط خواجه و بس
بر دویدند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه با رکه فتاد از پای / دید لشکر گهی بجست ز جای
خوندانیست کان چه واقعه بود / سو بسو میدوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر داغ / تا چگونه زرود برون ز آن باغ
وآن دو سروش برابر افتادند / کان همه نار و ترکیش دادند
دامن دلبرش گرفته بچنگ / چون دری در میانهٔ دو نهنگ
بانگ بر وی زدند کاین چه فنست / در خصال تو این چه اهرمنست
چند برهم زنی جوانی را / کشتی از کینه مهربانی را
باغ می زر روی دیبا سازی / نکند هیچکس چنین بازی
چند بار آتشش رها کردی / چند نیرنگ و کیمیا کردی
او سبو کند عذرها میخواست / نشنیدند ازو حکایت راست
تا زبیکه رسید خواجه فراز / شمع را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست ازو دارید / باز آزرده را میازارید
جون گناهی نیاید از ماهی / به ازین بایدش زدن راهی
گر گناهی درین خیانت هست / سوی غلمان کشید باید دست
کو هوا وز هر که پاکست / هر گناهی که هست این خاکست
جابکان جهان و چالاکان / همه پیشند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بی خللی
وآن خللها که گرد ما را خرد / آفتی را بآفتی بسپرد
بخت ما را چو پارسایی داد / از خیانت کار بد رهایی داد
آنکه در پوششش بکام خود نکند / نیک شد نیک هیچ نیک بد نکند
برحرم آنکه دل نهاده بود / دور ازینها حرام زاده بود
با عروسی بدین پری چهری / نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانیی دارد / مردی و مهربانیی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان باز رفت پیش گناه
کس از آن میوه دار بر نخورد / که درو چشم بد به بد نگرد
چشم صد گونه دام و دد بر ما / حال ازانجا شدست بد بر ما
آنچه شد شد حدیث آن نکنم / وآنچه دارم بدو زیان نکنم
توبه کردم بآشکار و نهان / در پذیرفتم از خدای جهان
گر اگر در اجل بود تاخیر / وین شکرلب بود شکار پذیر
بحلالش عروس خویش کنم / خدمتش زانکه بود بیش کنم
بانوی جان و مان من باشد / راحت جان و روح تن باشد
کارفرمایان که کار او دیدند / از خداترسیش پسندیدند
سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنین عقیدهٔ پاک
که درو تخم نیکویی کارند / وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا کارها که رنج نمود / رنج پنداشتند و راحت بود
ای بسا دردها که بر مردست / همه جان داروی دران دردست
بازگشتند لعبتان از ناز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور / گرد از آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب

کرد چون مرغ بر رسن پرواز   از کدو تا رسن برید بگاز
بزمین آمد آنچنان جلبی   هر کدویی بشکل چو طبلی
با تکمان طبل رفت میل بمیل   طبل وانکه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر او فتاد بهوز   آهو از آن شد ز پنجه یوز
خواجه پنداشت کامدت بجنگ   شحنه با چوب و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت   باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس   پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بد و غنود درنگ   پرده گشت و ساخت پرده جنگ
گفت گوئی عاشقان باری   رفت باری بدین بیاری
خواست کز راه آرزومندی   یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشند خوابگه آوت   سرخ گل در کنار سرو رواست
از ره سینه و ز نخدانش   سیب و ناری چو زد ز بستانش
وچپت بر کنج در دراز کند   تا در کنج خانه باز کند
بطبر دیگر بر آمیزد   بر طبر خون لاله خون ریزد
تا که آورد فتنه غوغایی   تا غلط شد چنان تماشایی
ماند پروانه را در اندُه نور   تشنه گشته ز آب حیوان دور
ای همه ضرب تو کژ آوازی   ضرب زن براست اندازی
پرده گردی مرا نه رواست   نگذرم با تو من ز پرده راست
کین غزل گفته شد چو پیسازان   زو خبر یافته شد هم رازان
سوی خواجه شدند پویش سان   یافته کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل مبند شده   بر سر خاکی ارمیده شده
بنوازش گری و دلداری   برکشیدندش از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد   آنچه در دوزخ آوردم سرد
چاره سازان بکارهای خوش   دور کردند از آن خیال بدش
کر درین کار کاردان تر باش   مهربانی و مهربان تر باش
بر دل بسته بند بکشادند   بی دلی را بوعده دل دادند
وقت کار آشیانه جای بساز   کافت انجا نیاورد پرواز
ما خود از دور لب که داریم   پاس دارانه پاس ره داریم
آمدند آنکهی پند بره کار   پیش سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد   خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد از خواجه با غم برداشت   خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر نو نفس گرفت چون مستان   اچپت سپوله در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور   یاسمن خرمنی چو گنبد نور
برکشیده علم بدیوار پی   بر سرش بیشه در نشش غاری
خواجه به زین نیافت باکهی   ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمن را ز هم دریده پساز   نازنین را در کشید بناز
بند صدره کشید و شرم نهفت   بند صدری دگر که نتوان گفت
خرمن گل درآورید به بر   نغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز   بازیی باز کرد گنبد گوز
روبهی خفته بود در بن غار   بهم افتاده از برای شکار
کرکی آورده رای برسرشان   تا کند دور یک ز دیگرشان
روبهان از حرام خواری گرگ   کافتی بود سهمناک و بزرگ

گر آن ماه را که دلبر چست / اشتی در کنار گیری جست
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده دار بود

کین سخن گفته شد روانه شدند / با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور انفاسی / کرد پنهان دواج پرطاسی

تیغ یک میخ آفتاب گذشت / جوش شب هزار میخی گشت
آمدندان بتان وفا کردند / وان صنم را بدو رها کردند

سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
خواجه در جوق هفت اندام / خون بجوش آمدش بجستن کام

جایگاه آن و آنچنان یاری / که کند صبر در چنان کاری
وانچه گفتن نشایدش با کس / با تو گفتم نعوذ با هر و پس

خواست تا در بلعل سفته کند / طاق را با رواق جفته کند
گربه وحشی از سر شاخی / دید موشی بکنج سوراخی

جست بر موش و بر زمین افتاد / صدمه در دو نازنین افتاد
هر دو چسپند دل رمیده ز جای / تاب در دل فتاده تنگ درپای

دور گشتند نارسیده بکام / تا به تخته بین که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ در بر گرفته همشبان

پیرو بن بر کشید قد بلند / خنده گل گشاد غنچه قند
چنگ میزد بچنگ دری گفت / کارغوان آمد و بهار شکفت

بلبل امد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد / شاهی آمد درو تماشا کرد

جام می دید بر گرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتاراج برده هر چه مراست / جز بتو کار من نگردد راست

گرچه با تو ز کار خود خجلم / بی تو هم نیست در حساب دلم
بازداران پرده را سازش / آگهی داد یک بیک رازش

باز رفتند و غصه میخوردند / خواجه راحت بجوی میکردند
خواجه چون بندگان زو غم دزد / حجره برده گذر گرفته بمزد

در خریده بجوی یاری تنگ / زیر شمشاد و بید و سرو خدنگ
خیره گشته زخام تدبیری / بر دمیده ز سوسنش خیری

باز جستند زاویه ای داشت نهفت / یک بیک با دو راز وار بگفت
فرض گشتان نهفته کاران را / که بیاد آر سپند یاران را

باز گشتند و راز بکشادند / آب گل را بگل فرستادند
آن دستیکه دوستان سپاز / مهر نو کرد مهربان را باز

خواجه دستش گرفت و زد بلبش / تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت / بسته بر او جایگاه تخت بتخت

زیر آن تخت پادشاهی ساخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
گلستان را بمهر پیش کشید / چون گل اندر کنار خویش کشید

زاد سروی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو با گل قران بادی کرد

خواجه را مه در آمده بکنار / دست بر کار و پای رفته ز کار
مهره خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو پذیر شده

چون بران شد که قلعه بستاند / آتشی را بآب بنشاند
موش دشتی مگر بتاک بلند / بود آویخته کدوی چند

بطریقی که کس گمان نبرد / گر برو زان دو شخص جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند / غرفه را طرفه بین که در بستند

خواجه زان پیچ کرد او هلست / یار او اهل و کار او سهلست
وان بت چنگ زن که تاخته بود / کار او را چو چنگ ساخته بود

گفته بودندش این دو مایه ناز / قصهٔ خواجه کنیز نواز
وان پری پیکر پسندیده / دل درو بسته بود نادیده

چون درو دید از آن بهی که بود / ایمنش سیم و سیم ازو زر بود
خواجه کز مهر ناشکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد

گفت نام تو چیست گفتا بخت / گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت اصل تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت پردت چه پرده گفتا ساز / گفت شیوه چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شست / گفت هان وقت هست گفتا هست

گفت کاری بدست گفتا زود / گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش باز اپسوان برخاست / شرم و رعنایی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و گاز بر شکر میزد / از یکی تا ده و ز ده تا صد

گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر آب حیات بردارد

چون در آمد شتاب شیر شکور / ره به چنگ خودش کشید زور
جایگه پست بود و سخنی یافت / خشت بر خشت خنبها بشکافت

غرفه زیر نیه بد فرود آمد / کار نیکان به بد بجا آمد
این بموی و آن بموی از رست / این از آن شد و آن ازین بر جست

تا نه بیندشان بر آن سر راه / دور گشتند از آن عبرتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت بر گوشه و غم می خورد

شد کنیزک نشست با یاران / برد وا برو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را بر کنار خویش نهاد

ناله چنگ را چو پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت از چنگ من بناله رود / باد بر چنگیان عشق درود

عاشق آن شد که خستگی دارد / بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم به بانگ بلند

هستی و عشق چون برآرد دست / صبر ناید ز هیچ عاشق دست
گرچه بر خون عاشقان خارست / توبه در عاشقی گنه کاریست

عشق با توبه آشنا نبود / توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم / عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم

ترک چنگی چو در ز لعل افشاند / حسب حالی برین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند / در نشاط و سماع خوش بودند

در دل افتادشان که در دو چراغ / تند بادی رسیده بود بباغ
یوسف یاوه گرده را جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند

باز جستندش از حقیقت کار / داد شرحی که گر بیآرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند

کامشب اینجا که وطن سازیم / ز تو با کار کس نپردازیم
نگذاریم بر بهانه خویش / که کس امشب رود بخانهٔ خویش

حوضه ساخته ز سنگ رخام		حوض کوثر بدو نبشته غلام
میشد آبی چو آب دیده در او		ماهیان سیم ندیده در او
گردان ابدان رو نشسته		سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی		حوضه دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب یافته شان		وآب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان		گره از بند قرطه بازکنان
صدره کندند و بی نقاب شدند		در لطافت چو دُر در آب شدند
می زدند آب را بسیم مراد		می نهفتند سیم را به سواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب		ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه بر آب چون درم ریزد		هر کجا ماهیست بگریزد
ماه ایشان دران دلاویزی		خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی دست بند میکردند		بر سمن ریش خند میکردند
ساعتی بر بیرد افشردند		نار و نارنج را گرو بردند
این شد از نار بیتر ساند		ماه می کشت و زلف می افشاند
وآن بدین سیمو دساق و سرین		کوه میکوفت و می درید زمین
بیستون همه ستون انگیز		گشته فرهاد را به تیشه تیز
جوی شیرین که قصر شیرین داشت		سر بان حوضهای کس داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود		پدری و یارگی نداشت چه سود
بود چون تشنه که باشد مست		آب چند برو نیاید دست
شیفته چون خری که جو بیند		یا چو صرعی که ماه نو بیند
سوی هر سرو قامتی میدید		قامتی نی قیامتی می دید
رگ رگ از خوشش بر گوفتن جوش		از همه اندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی		وانچه دانی خیالکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ		مرغش از رخنه بازش از سوراخ
لیک پاسش نکرد گستاخی		از چه از راه تنگ سوراخی
شسته رویان حور روی گلش		چون سمن بر بر نگار سپید
آسمان گون برند پوشیدند		بر مه آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی		پلیش رومی و رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او		رطبی ناگزیده کس لب او
غمزش از غمزه تیز پیکان تر		خنده اش از قند شکر افشان تر
چون بدستان زلی گشادی دست		عشق هشیار و عقل کشتی پست
خواجه بر رفته جان دور		فتنه تر زانکه هندوان برنور
زاهدا از راه رفته پنهانی		کافری پیش زنی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم		کاتش برق بود شان در خشم
وآهو انگیزان ختن بودند		کاهوان را بیوز میمودند
آمدند از ره شکر باری		گرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجابگه دیدند		حاجبانه ز کار پرسیدند
گر همه لعبتان حور نژاد		میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد		در میان دو نقش بند آورد
گفت کان لعبتی که با چنگست		دختری خوبری با سنگست
این نکته هنوز بر چسبند		گفتی آهو نه شیر بر سپند
ان پری زاده را بل و بیرنگ		آوریدند با نواش جنگ

چون بباغ کسان درآید دزد / زونش چپت باغبان را مزد
تا کلخی بچوب خستیمت / شاید ار دست و پای بشکستیمت

تا تو بی نقب زن درین پرگار / درگذاری درآیی از دیوار
مرد گفتا که گر بباغ بهشت / بر من این داغ هم ز داغ بهشت

یا دری چون دهان شیر فراخ / چون درآیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود خصین آید / ملک او زود بر زمین آید

چون کنیزان همه نشان دیدند / زو نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست / مهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر تاخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی / زن کرا این دید از و دست بشوی

آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنایی او / سعی کردند بر رهایی او

دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش

پس بعذری که خصم یار شود / رخنهٔ باغ استوار شود
خار بردند و رخنها بستند / وز شبیخون رهزنان رستند

بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌های دراز
کز درین باغ چون شکفته بهار / که ازو خواجه باد برخوردار

میهمانیست دلستانان را / ماه رویان و مهربانان را
هر زنی خوب رو که در شهرست / دیده ورا از جمال او بهرست

همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آبخورد خود کردیم

خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش بکنج پنهانی / شادمان زی درین گل افشانی

هر تنی را که دل درو بندی / مهر بر روی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت

مردیش مرد میش را بفریفت / مرد بود از دم زنان نشکیفت
با سمن سینکان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام

تا بجایی رسیدشان ناورد / کز بیابان جای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود برکشیده ز خشت

خواجه بر غرفه رفت و بست درش / باز گشتند همرهان ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنایی یافته ز هر شاخی

چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
کرده بر هر طرف گل افشانی / سیم ساقی و نار پستانی

روشنایی چراغ دیده همه / خوشتر از میوهٔ رسیده همه
هر عروس از ره دلاویزی / کرده بر سور خود شکرریزی

اژدهایی نشسته بر گنجش / ترنجی رسید نارنجش
نار پستان هند و سیب زنخ / نام آسیب بر نشسته یخ

باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود در روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان

دلفریبی که چون سخن گفتی — مرغ ناده‌ای بران سخن جفتی
برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش — عاشقان را برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود — که ظریفی شکرستانی بود
عیسیی کار دانش آموزی — یوسفی وقت مجلس افروزی

آگه از علم و از کفایت نیز — پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم — با تهیا کرد باغ او چو حرم

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت — میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت
سروبن چون زمردین کاخی — قمری بر سر به هر شاخی

آب کوثر نه آب خوانی بود — چشمهٔ آب زندگانی بود
همه دل بود چون میانهٔ نار — همه گل بود بی میانجی خار

تیز خاری که در گلستان بود — از پی چشم زخم مستان بود
برکشیده ز خط پرگارش — چار مهره بچار دیوارش

آب در زیر سروهای جوان — سبزه بر گرد آبهای روان
زیر سروش که پای در گل بود — بینوا داده هر که را دل بود

مرغ با مرغ برکشیده نوا — ارغنون بسته در میان هوا
از بناهای برکشیده بماه — چشم بد را ببود دوروی راه

در تماشای آنچنان باغی — بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته زراه فراغ — بتماشا شدی بدیدن باغ

سرو پیراستی چمن گشتی — مشک بودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام — سبزه را دادی از بنفشه پیام

ساعتی گرد باغ برگشتی — کرده گل گشت و بازپس گشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه — تا دران باغ روضه یابد راه

باغ را بسته دید در چون سنگ — باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آواز برکشیده بساز — کاوزن باد بر جهان آواز

باغ پرشور از آن خوش آوازی — جان نوازان درو بکار بازی
رقص در هر درختی افتاده — میوه دل برده برگ جان داده

خواجه کآواز عاشقانه شنید — جام حاضر نمود جامه درید
نه شکیبی که برگراید پیر — نه کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب — سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ بر گردید — در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت — رکن دیوار باغ را بشکافت
شد درون تا کند تماشایی — صوفیانه برآورد هایی

گوش بر نغمهٔ ترانه نهند — دیدن باغ را بهانه نهند
شورش باغ بنگرد زکیت — باغ چون پست و باغبان را جست

زان گلی چند بوستان افروز — که دران بوستان بدند اندوز
دو سمن سینه ملکه سیمین ساق — در بن باغ داشتند تتاق

تا بران حور پیکران چو ماه — چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ — یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم بر داشتند و خستندش — دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داده تن بجان خواری — از چه از تهمت کهنه کاری

بعد از آزردنش بحیلت و زشت — بانگهایی بر زدند درشت
گاه ز داغ تو باغ ناخشنود — بنشست اینجا رقیب باغ چه سود

خیز بو سپید و پیش او انداخت | گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت | گر تو دارم من این دو گوهر جفت
این دو گوهر بدان شد ارزانی | کین دو گوهر از اوست نورانی
چون که شد کارهای خیر بکام | خلق از او دید خیرهای تمام
چون سعادت بدو سپیدگری | آهنش زر شد و پلاس حریر
دولت آنجا که راهبر گردد | خار خرما و خاره زر گردد
عدل با استوار کاری داد | ملک را بر خود استواری داد
برگهایی کز آن درخت آورد | راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند | تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود | دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی | جامه را کرده بود صندل شوی
جز بصندل جزی نکوشیدی | جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد | بوی صندل نشاط جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد | تب ز دل تابش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاک این عجب است | صندلی رنگ خاک از این سبب است
ترک چینی چو این حکایت گفت | بربان شکسته گفت در سفت
شاه جای از میان جان کردش | یعنی از چشم بد نهان کردش

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید

روز آدینه کاین مقرنس بید | جامه را کرد و از قباب سپید
شاه با زیور سپید نیاز | شد سوی گنبد سپید فراز
زهره در برج پنجم اقلیمش | پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا نزد بر ختن طلایه زنگ | شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد | چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده | شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش | آرد آواز ارغنونش پیش
از پس آفرین کران در بند | خواند بر تاج و بر سریر بلند
زان دعاها که دولت افزاید | وانچنان تاج و تخت را شاید
گفت چون شه ز بنده طیبت خواست | آنچه از طیب چون من آید راست

حکایت کردن دختر پادشاه

مادرم گفت او زنی سره بود | پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشناسی مرا ز همزادان | برد مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاده به پیش | خوردهای چگویم از حد بیش
بره و مرغ و زیره بای عراق | گردها و کلیچهای رقاق
خبد حلوا که آن نبودش نام | برخی از پسته برخی از بادام
میوهای لطیف طبع فریب | از ری انگور و از سپاهان سیب
بگذر از نار و نقل بستان بود | که همه خانه نار پستان بود
چون باندازه از خورش خوردیم | بی‌آهنگ پرورش کردیم
درهم آویختیم خنداخند | من و چون من فسانه گوی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت | یکی از طاق و دیگری از جفت
آمد افسانه تا بسیم بریی | شهد در شیر و شیر در شکری

دختری داشت دلربا و شگرف　　چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آبله رسید به ماه　　زابله گشته دید ماهش تباه

خواست دستوری از شبان دستور　　کرد بد خیر چشم مه را نور
هم به شرطی که شاه کرد نخست　　کرد مه را دوای خیر درست

وان صنم نیز گشت با او جفت　　گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن عروس　　کمر و تاج و تخت کیکاوس

گاه با دختر وزیر نشست　　بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی به دختر شاه　　گه چو خورشید بود و آن چون ماه

شادمانه گهی به خیبر کرد　　به نرد از جهان ندب سپرد
از نکوخویی و لطافت رای　　در دل خلق میشد او را جای

تا چنان شد که نیکخواهی بخت　　برساندش به پادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت　　پادشاهی بدو قرار گرفت

از قضا سوی باغ شد روزی　　تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش　　گشت سر دلش قضای سرش

با جهودی معاملت بنساخت　　خیر چون دید مرد را بشناخت
گفت کاین شخص اندرو داغ　　از پی من بیاورید به باغ

او سوی باغ رفت و خوش بنشست　　کرد پیش ایستاد و تیغ به دست
شر درآمد فغان ز کرده چنین　　فارغ از خیر بوسه داد زمین

خیر گفتش بگو که نام تو چیست　　ای که خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری　　در همه کارنامه‌ها سفری

خیر گفتا که نام خویش بگوی　　روی خود را به خون خویش بشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام　　خواهیم نمای خوای جام

خیر گفت ای حرام زاده خس　　چیست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری　　سیرت از نام خود بتر داری

تو نه آنی که با هزار عذاب　　چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که در جهان تابی　　بر روی آب و ندادیش آبی

گوهر چشم و گوهر کمرش　　هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده　　بخت من زنده بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای نکشت　　مقبل آنکو خدای باشد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد　　اینکم تاج و تخت شاهی داد

وای بر جان تو که بدگهری　　جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت　　خویشتن زود بر زمین انداخت

گفت زنهار اگر چه بد کردم　　در بد من مبین که بد مردم
آن نگر کآسمان چابک سیر　　نام من شر نهاد و نام تو خیر

گر من آن با تو کرده‌ام ز بخت　　کاید از نام چون منی بدبخت
با من آن کن تو در چنین خطری　　کاید از نام چون تو ناموری

خیر کان نکته رفت بر یادش　　کرد خالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی　　می‌شد و می‌پرید از شادی

کرد خونخواره رفت بر اثرش　　تیغ زد و ز قفا فکند سرش
گفت اگر خیر هست خیر اندیش　　تو شری جز شرت نیاید پیش

در تنش جست و یافت آن دو گهر　　تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز　　گفت گوهر به گوهر آمد باز

چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال

در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامست
وانگه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد

پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید
گاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره بروزده سخت
سود و زان سوده شربتی بر ساخت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت

کاو تا شاه زاده شربت خورد / وز دماغش فرو نشست آن گرد
ریخت از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بیکجا بود

خیر چون دیدکان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مینووش / سر بسوی خانه کرد با دل خوش

وآن پری رخ سه روز خفته بماند / با پدر حال او نگفته بماند
در سیوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که در خور داشت

شه که این مژده بر سریر شنید / پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بدختر گفت / کای بجز عقل کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری / گز درست باو ربیع را دوری

دختر شرمگین ز حشمت شاه / بر خود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از سرای پرده برون / اندهش کم شد و نشاط فزون

چون بهنگام تیغ تارک سای / شرط خویش آوریده شاه بجای
داد دختر بمحرمی پیغام / که بگوید بشاه نیکو نام

که شنیدم که در جریده عهد / پادشا را درست باشد عهد
با سری کو بتاج شد درخورد / عهد خود را درست باید کرد

تا چو عهدش بود بتیغ درست / نکه تاج هم نباید سست
صد سر از تیغ شاه یافت گزند / گو یکی سر بتاج باش بلند

آنکه زو شد مرا علاج پدید / وز روی این قفل بسته یافت کلید
کار او را بترک نتوان گفت / گر جهانم جز او نباشد جفت

به گر از دل ز عهد بگشایم / وز چنین عهده بیرون آیم
شاه را نیز رای آن برخاست / که کند عهد خویشتن را راست

خیر را آوده را بحضرت شاه / باز جستند و یافتند براه
گوهری یافته شمردندش / شادمانش بپیش شاه بردند

شاه گفت ای بزرگوار جهان / رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از بر خویش / از یکی مملکت بتیغ پیش

بجز آن چند زینت دگرش / کمر از حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای / شهر را ساختند شهرآرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام / دید داماد را چو ماه تمام
چابکی سرو قد و زیبا روی / غالیه خط بهار مشکین موی

برضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست / مهر گنجش درست بود نشکست

عیش از آن پس بکام دل میراند / نقش خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود

من میان شما به نعمت و ناز / می‌زیم تا رسد رحیل فراز
خیر کاین دلخوشی شنید از کرد / سجده‌ای آنچنان که شاید برد
چون بدین خرمی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند
صبح بارون صفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشرقی بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح پیشتر راست
بگیاهی که اصل پیوندست / تخم او لاله‌زار و بر قندست
دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی نوش لب به تشنهٔ خویش / شربتی داد از آب حیوان بیش
اولش گرچه آب خوانی داد / آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد می‌کردند / آنچه شان بود شادی می‌خوردند
کرد هر مایه که با خود داشت / بر گرانمایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که خان و مان و درم / بسوی خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار و آب و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
خبر شد زان درخت صندل بوی / کز او خلق بود درمان جوی
سبزرنگ شاخ کز ستون دو شاخ / چند بسیار برگهای فراخ
آن که بد در علاج صرع تمام / وآن دگر خود دوای دیده نام
تا به شهری شتافتند از راه / که در او صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره می‌کردند / به نمی‌شد دریغ می‌خوردند
کرد از آن برگها دوا انبان / تعبیه در میان بار و شتر
با کس این راز برگ باز نگفت / وان دوا را ز دیده داشت نهفت
هر پجشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره‌گری / آفت دیو را ز پیش پری
همه بیچاره گشته در کارش / دیو سودا ز بون ز بازارش
پادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم به آزادی / ور جهندش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر / نکند چاره‌سازیی درخور
بروی از تیغ ترکتاز کنم / سرش از تن به تیغ باز کنم
بی‌دوایی که دید آن بیمار / کشت چندین پزشک در تیمار
سر بریده شد هزار طبیب / جز شهی چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک به آرزوی معاش
سر خود را بباد بر می‌داد / در پی خون خویش می‌افتاد
خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشا را گفت / کز ره این خار من توانم رفت
بدهم رنج از او بفضل خدای / وا آورم با تو شرط خویش بجای
لیک شرطان بود به دستوری / کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم به وقت پیروزی / کند اسباب این عوض روزی
چونکه پیغام او رسید به شاه / شاه دادش به دست بوسی راه
خیر شد خدمتی به واجب کرد / شاه پرسید و گفت کای سره مرد

قدرش از نام گشت نامی‌تر — شد بر ایشان ز جان گرامی‌تر
داشتندش چنانکه باید داشت — نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی می‌کرد — آب میداد و آتشی میخورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد — از نوی آن جان که یافت باز برد
گر برآید آن گرامی دُر — خدمت گاو و گوسپند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند — با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال — نتوان یافت بی خزینه و مال
من که نانشان خورم بدرویشی — چون نهم چشم خویش بر خویشی
به ازان نیست کز چنین جری — زیرکانه برآورم سفری
چون بر قصه نهفته بگذشت — شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس برنج — چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه بود و برابر آب زلال — تشنه زانکه بود اول حال
آن شب از غصه که داشت دلیش — زآب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز — از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشمم بنا نهاده بتست — دل و جان هر دو باز داده تست
چون نبات از ریزه تو پروردم — نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو برتر از جبین منست — شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوی درون و بیرونم — بوی خوان تو آید از خونم
پیش ازین میهمان نشاید بود — نمکی بر جگر نباید سود
بر قیاس نواله خواری تو — ناید از من سپاسداری تو
کرم هم بفضل خویش خدای — دهد انچ آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری — خواهم از خدمت تو دستوری
دیرگاهیست کز ولایت خویش — دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه — سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت — نبرد همتم ز خاک درت
چشم دارم ز چون تو چشمه نور — گر ز داغ دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی — وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد — دزد دانش بخیل خانه کرد
گریه کردی از میان برخاست — های و هوی برآمد از چپ و راست
کرد گریان و کرد زاری بر — مغز با خشک و دیدها با تر
از پس گریه سر فرو بردند — گوی آبی بدند کافسردند
سر برآورد کرد درویش رای — کرد خالی ز پیش کاران جای
گفت با خیر کای جوان بهوش — زیرک و خوب و مهربان و خموش
رفته گیرت بشهر خود باری — خورده از همرهی دگر خواری
نعمت و ناز کامرانی هست — به همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان به بدعنان ندهند — دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز سرا — نیست و بسیار هست چیز مرا
دختری مهربان خدمت دوست — زشت باشد که گویمش نکوست
گرچه در نافه هست مشک نهان — آشکارا است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما — هستی از جان عزیزتر بر ما
همچنین دختری بآزادی — اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسپند و شتر — دهمت تا زمانه گردی پر

گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنایی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت / به شود ز آب آن دو برگ درخت

پس نشان خواست کان درخت کجاست / گفت از آن آبخور که پهلوی ماست
هست رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز

ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ / دوری در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ از او چو حله حور / دیده رفته را درآرد نور

برگ شاخی دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد این شنید دختر کرد / دل به تدبیر آن علاج سپرد

لابها کرد از پدر درخواست / تا کند برگ بی‌نوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت و رفت سوی درخت

باز کرد از درخت مشتی برگ / نوشداروی خستگان از مرگ
گفت چندان که مغز باز گذاشت / آمد آورد نازنین برداشت

کرد صافی چنانچه دردی ماند / در نظرگاه دردمند افشاند
دارو و دیده را بهم در بست / خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر بخت کارساز نهاد / سر بر بالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلا با نهاده بر نظرش

روز پنجم خلاص دادندش / دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید بر دو سپاس / گر ز بد رسته شد چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رستند / دل گشادند و روی بربستند
از بسی رنجها که بروی برد / مهربان گشته بود دختر کرد

نیز نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش به وقت خیز و خرام

چون دو نرگس گشاده سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پری زاده / بر جمال جوان آزاده

لفظ شیرین او شنید بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند / هم در او بسته این زهی پیوند

خیر با کرد پیشه هر سحری / بستی از راه چاکری کمری
بشتربانی و گله داری / کردی آهستگی و هشیاری

از گله دور کردی آفت گرگ / داشتی پاس حمله خرد و بزرگ
گرد صحرا و بیابانی / چون از او یافت این تن آسانی

بتولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ / قصه جست و جوی گشت فراخ

بازجستند حال دیده او / کز که بود آن ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث شر بنهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت

قصه گوهر و خریدن آب / کاتش تشنگیش کرد کباب
و آنکه از دیده گوهرش بر کند / بدگهر کو بدش رساند گزند

این گهر جست و آن گهر برداشت / آب ناداده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید ز خیر / روی بر خاک زد چو راهب دیر

کان چنان شد به بادبی اجلی / نرساندان شکوه را خللی
چون شنیدند کان فرشته سرشت / چه بلا دید از آن زبانی زشت

شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
شکمی پیشه شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش

آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی
خانی سرد بود دور از راه / بود از آن خانی آب آن بنگاه

کوزه پر کرد از آب آن خانی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور / کامد از زخم خورده رنجور

بر بی ناله شد چو ناله شنید / خفته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی ز درد می‌افشاند / در تضرع خدای را می‌خواند

تا ازین راز سر برون شد باز / سوی آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحک چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار و خون آلود

این ستم بر جوانی تو که کرد / وین چنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی / گر پری زاده‌ای و گر ملکی

کار من طرفه بازیی دارد / قصه من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی‌آبی / تشنه را جهد کن که دریابی

آب اگر نیست رو که من مردم / گر یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف [illegible] حیات

تشنه گرم دل نه شربت سرد / خورد بر قدر آن که شاید خورد
زنده شد جان پژمریده او / شاد گشت آن چراغ دیده او

دیده را که کنده بود ز جای / در هم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده بود دیده تو ز / پیه در مقله مانده بود هنوز

آن قدر زور دید در پایش / که برانگیخت شاید از جایش
حرقه بر چشم او نهاد و بست / وز سر مردمی که نقش درست

کردی جهدی تمام تا برخاست / قایدش برد و بر نظر ره راست
تا بدانجا که بود بنگه او / مرد بی دیده رفت همره او

چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا رنجانی / بود درمان برش باسانی

خویشتن رفت نزد مادر زود / سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی / کامدی با خودش بیاوردی

تا مگر چاره‌ای نموده شدی / کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت آوردم ار بجان برسد / چشم دارم که این زمان برسد

چاکری کو بخانه راه آورد / خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش

مرد کردی رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا

دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفراش از آن زیادت بود
بهشتی خفته دید افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت این شخص ناتوان ز کجاست / وین چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بد ز نخست / کس ندانست شرح آن بدرست

قصه چشم کندنش گفتند / که بالماس جزع او سفتند
کرد چون دید کان جگر خسته / شد ز بی‌دیدگی نظر بسته

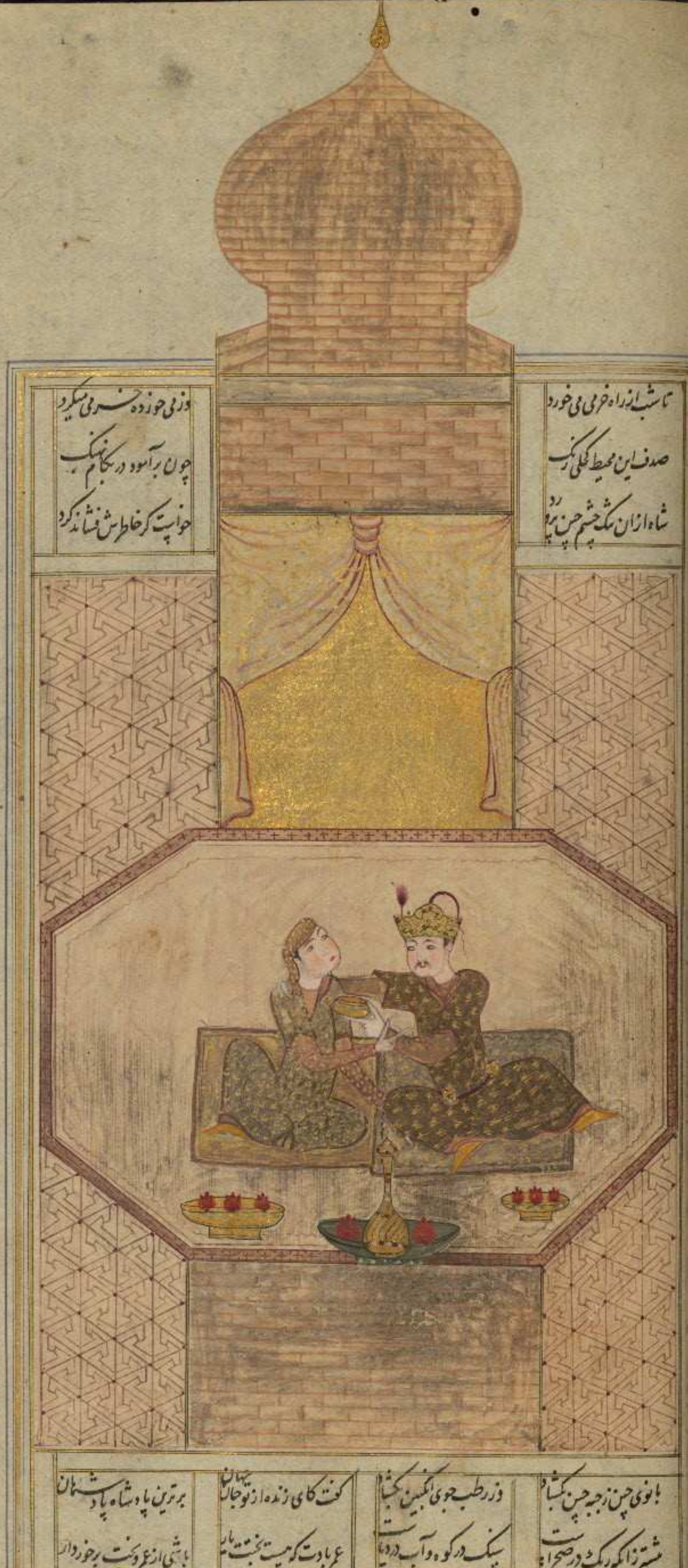
گفت کز شاخ آن درخت بلند / بازبایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از و ستدن / سودن آنجا و تاب از و شدن

گوهری بایدم که بستانی   گر ببنش هیچ گونه نستانی
گفت خیر این چه گوهرست بگوی   تا سپارم بدست گوهرجوی
گفت شر کان دو گوهر بصر است   کین ازان آن ازین عزیزتر است
تشنها را مکن فروش تاب   گر نه زین آبجو ز روی بتاب
خیر گفت از خدا نداری شرم   کاب سردم دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوش گوار بود   چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش   چشمه گر صد بود چه سود از پیش
چشم داران ز بهر چشمه نوش   چون توان آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز   بدهم خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند   گر بدین داوری شوم خورسند
چشم بگذار با من ای سره مرد   سردمهری مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود   تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند   آب چشمی برآب چشم افشاند
چشم خواهم که زر ندارد سود   کاین گهر بیش ازان تواند بود
دید کز تشنگی بخواهد مرد   جان ازین بار از آن بخواهد برد
دل گرمش بآب سرد فریفت   تشنهٔ کو ز آب سرد شکیفت
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار   شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من بر کش   آتشی خوش بکش بآبی خوش
ظن چنان برد کز جهان سلیم   یابد امیدواری از پس بیم
شر کران دید دشنه باز گشاد   پیش آن خاک تشنه افت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ   نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بتیغ گلگون کرد   گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه   آب نا داده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت   مردمی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر ز برش   نبد آگاهی ز خیر و شر سرش
بر سر خون و خاک می غلطید   به که چشمش نبد که خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدی   مردی از غم چنان که ترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ   گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی   کانچنان چارپا نداشت کسی
خانه هفت و حشم با او خویش   او توانگر بدان و گرد از پیش
گرد صحرانشین گروه بورد   چون بپایانی بیابان کرد
از برای علف بصحرا گشت   گله را سیر اندر دشت بدشت
هر کجا آب یافتی و گیاه   کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای را میماند   گله بر جانبی دگر میراند
از قضا را در آن دو روزه دیر   پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
گرد را بود دختری بجمال   لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده   نازنینی بناز پرورده
انگبینی چو نقره خامی   درجی از آبگینهٔ شامی
رسن زلف تا بدامن پیش   کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشهٔ باغ   بسیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود افسون بست   بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی گردن   دل نهاده به بابلی خوردن

ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشا بلکه پادشایی بخش
من خود اندیشناک چون پسته / زین زبانی شکسته و بسته
وآنگهی پیش راح ریحانی / کرد باید بکاهن افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / وز لبی خنده زعفران خواهد
که مگر راه خرقطیه بگشایم / خنده در نشاط طبش افزایم
چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت گفتن دختر پادشاه چین

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود / عمل هر یک بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را که داشت شد نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / علت این میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوش بدوش / در بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور آتش گرم / کاهن ازو چو موم گشتی نرم
گرمسیری ز خشک ساری بوم / گرد بادش شمال را سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دو دمی دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست / بی خبر کآب بسته آن چاهست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو می تاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر کز آن آب راز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کو ز گوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب به دندان زلاله بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بجایی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
بس بپیچید میان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب نا داده و ایشان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل را بدر بگشاد / پیش آن ریگ آبخوار نهاد
گفت میمیرم از تشنگی دریاب / آتشم را بکش بمشتی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش / یا مکن بخش یا بمن بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را بآب خود بنواز
شرم کز خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاد برو
گفت کز سنگ چشمه بر متراش / فارغم زین فریب فارغ باش
می دهی گوهرم بویرانی / تا بآبادی شهر بستانی
چه چریم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من / مهره تو بحقه بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام زین مقامری شکیب
مگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز / گر منش عاقبت ستانی باز



تا شب از راه خرمی می خورد — وز می جوزده خسرمی میکرد

صدف این محیط کحلی رنگ — چون برآسود در بکام نهنگ

شاه ازان ترک چشم چین پرورد — خواست کز خاطرش فشاند گرد

بانوی چین ز جبهه چین بگشاد — وز رطب جوی انگبین بگشاد

بیشتر زانکه ریگ در صحراست — سنگ در کوه و آب در دریاست

گفت کای زنده از تو جان جهان — برترین پادشاه پادشاهان

عمر بادت که هست تخت بیار — باشی از عمر و بخت برخوردار

ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده گاه می مالید
چونکه سر برگرفت بر سر خویش / دیده بخشی بساده همبر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیک نیت که نیتت کامد پیش / میرساند ترا بخانهٔ خویش
دست خود در امین ده از سر رای / دیده برهم بند و باز گشای
چون که ماهان سلام خضر شنید / تشنه بد آب زندگانی دید
دست خود را بسبک دستیش داد / دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود از راه
باغ را دید سبز و روشن و تر / سوی شهر آمد از دیار جدا
دید یاران ز خون شستن خاموش / بر سر از سوگواری ازرق پوش
هرچه زاغاز دیده تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند / دید کازرق ز بهر او کردند
شستشان ازرقی ز سنگ برفت / ازرقی بسته بود و رنگ نرفت
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق برو ز سر بگرفت / چون فلک رنگ دور ازو برگرفت
ازرق است آنکه آسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیابی رنگ
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق کزان خضاب کند / قرصه از قرص آفتاب کند
هر سویی کافتاب سر دارد / گل ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هندوی آفتاب پرست

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر
پنجشنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت خاک صندلسای
بر عود دار خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / سوی گنبد سرای صندل گون
باده خورد و شنید ز دست لعبت چین / داستانی شنود از حور العین

بر

سیم ساقی شده گران چو سرب
گاو چشمی شده بگاو دو چرب

زیر آن اژدهای همچون قیر
می شد از زهرش آب معنی گیر

نعره زد چو طفل زهره شکاف
بازی طفل و فتاد و نباف

وان گراز سیه چو دیو سپید
می زد از بوسه آتش اندر بید

تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید

پرده ظلمت از جهان برخاست
آن خیالات از میان برخاست

آن خزف گوهران لعل نمای
همه رفتند و کس نماند بجای

ماند ماهان فتاده بر در کاخ
تا بدانگه که گشت روز فراخ

چون ز ریحان روز تابنده
شد دگرباره هوش یابنده

دیده بگشاد دید جای زشت
دوزخی یافته بجای بهشت

مالشی چند مانده مال شده
خاک در دیده اش خیال شده

زان نبی کاصل او خیالی بود
طرفه اش آمد که طرفه حالی بود

باغ را دید جمله خارستان
صفه چه صفری از نگارستان

سرو و شمشادها همه خس و خار
میوها مور و میوه داران مار

سینه مرغ و پشت بزغاله
همه مردارهای ده ساله

نای و چنگ و رباب کارگران
استخوانهای گور و جانوران

وان همه فرش گوهر آموده
جرمها دباغت آلوده

صندل و فرشهای زنبوری
تا بکافور خیز کافوری

حوضهای چو آب در دیده
با کنیهای آب گندیده

انچه از خورد بود باقی ماند
وانچه از جرعه ریز ساقی ماند

بود حاشا نه جنس راحتها
بلکه با پاپیش جراحتها

وانچه ریحان و راح بود همه
ریزش مستراح بود همه

باز ماهان بکار خود در ماند
بر خود استغفر اللهی بر خواند

پای آن نه ره گسار شود
دست آن نه که پایدار شود

گفت با خویشتن عجب کاریست
این چه پرگار و این چه پیکاریست

دوش دیدن شکوفه بستانی
دیده امروز محتسبانی

گل بود زان نما و خار چه بود
حاصل باغ روزگار چه بود

واگهی نه که هر چه ما داریم
در نقاب همه اژدها داریم

پنی ار پردها بر اندازند
کاملهان با که عشق میبازند

این رقمهای رومی و چینی
زنگی زشت شد که می بینی

پوستی بر کشیده بر سر خون
راح بیرون و مستراح درون

گر ز گرما به بر کشند این پوست
گلخنی را کسی ندارد دوست

بس مبصر که مار مهره خرید
مهره نبداشت مار در سله دید

تن مغفل درین خریطه خشک
گره عود یافت نافه مشک

چون کماهان ز چنگ بدخواهان
رست چون من ز قصه ماهان

نیت کار خیر پیش گرفت
توبها کرد و نذرها پذرفت

از دل پاک در خدای گریخت
راه می رفت و خون دل میریخت

تا بجایی رسید روشن و پاک
پشت خود را و رخ نهاد بخاک

سجده کرد و زمین بخواری رفت
با کس بیکسان بزاری گفت

کای گشاینده کار من بگشای
وای نماینده راه من بنمای

تو گشایم کار بسته و بس
تو نمایم ره نه دیگر کس

تو مرا ره نمای تنهایی ؟
کیست کو را تو راه ننمایی ؟

می نماید که آشنا نیستی / بر درخت است و می پرد چو کسی
گر نماید بگو خوان بهشت / مهمان مهربان از آن بهشت
خیز تا بر خوری ز پیوندش / خوان نهاد و نماز در پیش
میل آسا برو درود آورد / از در خوش چو گل فرود آورد
شد بدنبال آن میانجی چست / گو بدان کار خود میانجی جست
چون حوان جوش در نهاد آورد / بند هجران کجا بیاد آرد
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو تخت شاهان را
کرد با او بخورد هم خوانی / کین چنین است رسم مهمانی
چون فراغت رسیدشان از خوان / جام یاقوت گشت قوت روان
چون که مستی درید پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
در بر آورد لعبت چین را / گل صد برگ و سرو سیمین را
چون در آن نور چشم و چشمه نور / چشم او گشت چشم بد را دور
کاو دمستی گر از دندانی / کاژدها کس ندید خندانی
خفته پشتی بعوذ باله گوز / چون کمانی که در کشند بتوز
پهنی‌ای چون تنور خشت زنان / دهنی چون طغار رنگرزان
بر سر و رویش آشکار و نهفت / بوسه میداد و در سخن میگفت
چنگ بر من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
آن رغبت چه بود بخت / وین زمان میلت از چه زود شکست
باده از دست ساقی مستان / کاورد سیکی بصد دستان
این چنین کن که اینچنین شاید / تا کنم با تو آنچه می باید
هردم آشوبی اینچنین میکرد / اشتلمها اینچنین میکرد

زیر خوانش ز روی دمسازی / تا کند با خیال او بازی
کو بخوان دست خویش بگشاید / هر گه آنکه که میهمان آید
تا زمین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ
میهمان خود که جای خود بودش / بر خیال رقص پای کش بودش
زان جوانی که در سر افتادش / تا مدد از پند پیر خود یادش
عشق چون برگرفت شرم ز راه / رفت ماهان بمیهمانی ماه
با خودش بر بساط خاص نشاند / این شکر ریخت و آن گلاب فشاند
از سر دوستی و اخلاصش / داد هردم نواله خاصش
ساغری خند چون زمی خوردند / شرم را از میانه طی کردند
ماه چهره ز شرم سر پیچید / مهر ماهان بماه در پیچید
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
دید عفریتی از دهان تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
اژدها در گذر که اهرمنی / از زمین تا باسمان دهنی
پشت قوسی و روی خرچنگی / بوی گندش هزار فرسنگی
باز کرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده میهمان را تنگ
کای بچنگ من اوفتاده بسرت / وی بدندان من بریده برت
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود نه خسان
لب همان لب شد است بوسه بخواه / رخ همان رخ نظر مبند از ماه
خانه در کوچه مگیر ای مرد / کاندران کوچه شحنه باشد دزد
گر نسازم چنانکه در خور تست / پس چنانم که دیده از بخت
چون که ماهان بی نوا گشته / دید ماهی باژدها گشته

گرچه امروز شب کلوگیرست
نار خندان بدست شکّریست

پر گرفت این و رفت سوی سرای
تا بسازد ز بهر مهمان جای

رفت ماهان بران درخت بلند
برکشیدش از زمین دوال کمند

بر سر بر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندی پست

زد چو باد شمال خانه فروش
در چنان خانهٔ معنبر پوش

سفره را برگشاد و لختی خورد
از رقاق سپید و کردهٔ زرد

خورد ازان سبز کوزه آب زلال
پرورش یافته ز باد شمال

چون بران تخت رومی آرامش
یافت از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شمامهٔ کافور
از دلش کرد رنج سودا دور

تکیه زد کز باغ می‌نگریست
تا که از دور دید شمعی بیست

نوعروسان گرفته شمع بدست
شاه نوتخت شد عروس‌پرست

هفده سلطان درآمدند زراه
هشت‌ده حسن تمام برده زماه

هر یکی آرایشی دگر کرده
قصبی پر گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفهٔ باغ
شمع بر دست و خویشتن چو چراغ

بزم چون خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند

شمع بر شمع گشت روی بساط
روی در روی شد سرور و نشاط

ای پری رخ که بود مهترشان
درة التاج عقد گوهرشان

رفت و بر تختگاه خاص نشست
دیگران را نشاندند بر هر دست

برکشیدند مرغ وار نوا
درکشیدند مرغ را ز هوا

پرده آوازشان ز راه فریب
هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب

رقص در پایشان بزخمه‌گری
ضرب در دستشان بخانه بری

بادی آمد نمود پنهانها
در گشاد از ترنج پستانها

شب سودازده شکر میریخت
صندلی با ترنج می‌آمیخت

در غم آن ترنج طبع گشای
مانده ماهان ز دور صندل سای

خواست صدره که چاره‌سازد
خویشتن زان هوا در اندازد

با چنان لعبتان حورسرشت
بی قیامت در اوفتد به بهشت

باز گفتار سر برش آمد یاد
پند بر چارپای طبع نهاد

وآن بتان همچنان ز دور ان بازی
می‌نمودند شعبده‌سازی

چون زمانی نشاط بنمودند
خوان نهادند و خورده‌آرا بودند

خوانی از لعل و در در و بسته
لعل با در بهم بپیوسته

خوردهایی ندیده آتش و آب
کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب

زیره باهای بر عفران و شکر
نارباهای زیره با خوشتر

بره بیشتر مست ملغاری
ماهی تازه مرغ پرواری

گرده‌های سپید چون کافور
نرم و نازک چو پشت و سینهٔ حور

صحن حلوای پرورنده بقند
بیشتر زانکه گفت شاید چند

وز کلیجه هزار جنس غریب
پرورش یافته بروغن و طیب

چون بدین گونه خوانی آوردند
خوان نه خوان بد جهانی آوردند

شاه خوبان بنازنینی گفت
طاق ما زود گشت خواهد جفت

بوی عود آیدم ز صندل خام
سوی آن عود و صندلی بخرام

عودباشی بر دوست عودی پوش
صندل آمیز و صندلی بر دوش

شب چو عود سیاه و صندل زرد
عودها را الصندلش پرورد

نغز ما را طبیب داد نصیب
طیبتی نیز خوش بود با طیب...

مادر ار انکار کاشبت زادست … وایزدت زان جهان بما دادست
این گرانمایه باغ مینورنگ … که بچون دل آمدست بچنگ
ملک من شد دران خلافی نیست … بر گلی نیست کاعتراقی نیست
میوه ها نیست مهر پرورده … هر درختی ز باغی آورده
دخل او وانگهی که کم باشد … زو یکی شهر محتشم باشد
بخزانم سرای و انبارست … رز بخرمن گهر بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم … که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی … در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین شادی ای علامت من … کنم این جمله را بنابت من
تا درین باغ تازه می تازی … نعمتی می خوری و می نازی
خواهمت آنچنان که رای بود … نوعروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم … هر چه خواهید بارکش باشم
گر وفا میکنی برین فرمان … دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست … خاربن کی سزای سروبن است
چون پذیرفتیم بفرزندی … بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان … ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو … وانگهی دست خویش داد بدو
پرورشش گرفت خشک بدست … عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخواست … بردش از دست چپ بجای راست
بارگاهی بدو نمود بلند … گستریده بارگاه بربند
صفه تا فلک برآورده … گیلوئی طاق سر فرآورده
همه دیوار و صحن او ز رخام … بفروزندگی چو نقره خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ … از بسی شاخ سرو بید و خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش … کاسمان بوسه داد بر کمرش
فرشهایی کشیده بر سر تخت … نرم و خوشبو چو برگهای درخت
بر کشش برین درخت خرام … گر نیاز آیدت بآب و طعام
پیش آن صفه کیانی کاخ … رسته صندل بنی بلند و فراخ
کرده بر روی پیشگاهی جفت … تخت بسته بتختهای درست
سفره او نجیب و کوزه فرود … بر زنان سفید و آب کبود
من شوم تا کنم ز بهر تو ساز … خانه خوش تر انگه آیم باز
تا نیایم صبور باش بجای … هیچ ازین خوابگه فرود میای
بمدارای هیچکس مفریب … از مراعات هرکسی بشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه … انگهی ده مرا ببهشت راه
چون میان من و تو از سر عهد … صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست … آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش … همه شبهای دیگر آسان باش
پر چون داد یک بیک پندش … داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایه دوالین بود … گزلی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال پایی کن … یکی امشب دوال بازی کن
وز زمین برکش آن دوال دراز … تا نگردد کسی دوال باز
امشب از مار کن کمر سازی … بامدادان بکنج کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید … ز عزانش بروز باید دید

کجا ورد

چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری

گردش آنکه ز سرگذشتهٔ خویش / وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر یکی دل بجستنی دادن

وز سرانجام ناامید شدن / که سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ / کز نگارینش رساند بباغ

قصهٔ خود یگان یگان بگفت / کرد پیدا بد و حدیث نهفت
پیرمرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بار فضیه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان ز رفق و یاری او / دید بر خود سپاس داری او

پس بپرسید کان نشیمن شوم / چه زمینست و از کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نداشت گوش بمن

شورشی بر زد از دماغم دود / کان همه شور یک شراره نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین شود حالی

چشمم آمد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو و دده
این کشید این فکند و آن زد / دده و دیو هر دو بد در بد

تیرگی را ز روشنیت کلید / در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سپید خان دیدم / گر سیاهی دیده تر سیدم

ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده تر گشته
گهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم

می‌زدم گام و می‌بریدم راه / این بلا حول و آن همه بسم الله
تا بنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش‌تر
ترس و شیئم از روان برخاست / وآمدم کام و ایمنی برجاست

پیر گفت ای ز رنج و غم رسته / بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست / دیولاخی نه آب و نی علفست

وآن بیابانیان ریگی سار / دیو مردم شدند مردم‌خوار
بفریبند مرد را بنخست / بشکنندش شکستنی بدرست

راست خوانند و نقش کژ بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان ره‌نمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد

آدمی کو فریبناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
وینچنین دیو در جهان چندند / کابلهند و بر ابلهان خندند

که دروغی براستی پوشند / گاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بی‌مددیست / راستی حکم نامهٔ ابدیست

راستی را لقا کلید آمد / سحر و مغز مدو بدید آمد
پیاده دل شد در اصل گوهر تو / کین خیال اوفتاد در سر تو

ترس تو بر تو ترکتازی کرد / با خیالت خیال بازی کرد
اینچنین بازی شگفت کلان / ننمایند جز بساده دلان

این همه تره بود اشتلم کردن / بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی آن زمان بر جای / نشدی خاطرت خیال‌نمای

چون از آن غول خانه جان بردی / صافی آشام تا کی از دُردی
زان فرومایه گوهران رستی / بچنین گنج‌خانه پیوستی

چاه چهاری نهاده پایه درو ناشده کس مگر سایه در او
شد دران خانه یوسف‌وار چون رسن پایش اوفتاد از کار
چون به پایان چاه خانه رسید مرغ کنجی به آشیانه رسید
چون فرو رفت در حجاب نهفت بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز گرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه نقش می‌بست بر چه پر سیاه
یک درم‌وار دید نور سپید چون سمن در سواد سایهٔ بید
گرد آن روشنایی از چپ و راست دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه‌ای دید داده چرخ بلند نور مهتاب را درو پیوند
چون شد آگه که آن فوارهٔ نور تابد از ماه و ماه از آنجا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ تنگیش را بچاره کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن می‌توانست ازو برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید جایگاهی لطیف روشن دید
روضه‌گاهی چو صد نگار درو سرو و شمشاد بی‌شمار درو
میوه‌دارانش از برومندی کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه جان ازو تازه او چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق نار شکل درجهای عقیق
برچو گویی پراکنده مشک پسته با خنده تر از لب خشک
رنگ شفتالو از شمایل شاخ کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ
موز با لقمهٔ صنیفه براز رطبش راسته بوسه برده بگاز
شکر امرود در شکرخندی عقد عناب در گهربندی
شهد انجیر و مغز بادامش صحن پالوده کرده در جامش
تاک انگور کج نهاده کلاه دیده در حکم خود سپید و سیاه
رازقی و طلاحی و خزری جوزقی و کلابی و شکری
ز آب انگور و نار آتش گون هم از انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج نخل بندی نموده در هر کنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ خربزه حقه‌های رنگارنگ
چون که ماهان چنان بهشتی یافت دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
چید از آن میوه‌های نوشین بار خورد از آن نوشهای شیرین کار
از حلاوت که نوش کرد آن نوش چاک چاک دلش رسید بگوش
او دران میوه‌ها عجب مانده خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از دور نعره‌ای برخاست که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش خوب دستی در آورده بدوش
گفت ای دیو میوه دزد که‌ای شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چند سالست تا درین باغم از شبیخون دزد بی‌داغم
چیستی وز چه اصل و اندست چونی و کیستی که خواندست
چون بماهان برین حدیث شمرد مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه دور مانده بجای بیگانه
باغبان رنج دید پس باز تا فلک چون اندت غریب نواز
پیر چون دید عذرسازی او کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد زود از دست فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشت خویش تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

همه خرطوم دار و شاخ گرای / کاو و پیلی نمود در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون زبانی مست

آتش از حلقشان زبانه زنان / پیل جنبان و شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آورده / رقص در جمله عالم آورده

هم بران زخمه کان بیابان داشت / رقص کردان فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چرا برآمد پر

زیر خود محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای دو پر / وین عجبتر که هفت بودش سر

کس ندید اژدهای چار پری / غلط کرده مار هفت سری
فلکی کو کرد با کمر پست / چه عجب کاژدهای هفت سرست

او بران اژدهای مالک وش / کرده در گردنش دو پای بکش
این عجبتر که دیو بازیگر / هر زمان بازیی نمود دگر

پای میکوفت با هزار شکن / پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن
واو چو خاشاک سایه پرورد / سیلش از پیش کوه در گرد

سو بسو میفکند و می بردش / گه بیکباره خسته و خردش
می دواندش ز راه سرمستی / می زدش بر بلندی و پستی

گه بر انگیختش چو کوه از جای / گه بگردن در آوریدش پای
گرد بر وی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس

صبح چون زد دم از دهانه شیر / حالی از گردنش فکند بزیر
باز رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای سیه نشست ز جوش

چون ز دیو اوفتاد دیو سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بیخود در آن ره افتاده / چون کسی خسته بلکه جان داده

تا نتابید از آفتاب برش / نه ز خود بود و از جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغز بجوش / در تن هوش رفته آمد هوش

چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی تنگ دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / کز درازی نداشت پایانی

ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ خون بر سری فراز کشند / ریگ ریزند و نطع باز کشند

آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن ریخت و نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش / چون تنومند شد بطاقت و هوش

یافت بر دامکان دو دکان / کوچگاهی چو کوی غزدکان
راه برداشت دمی دوید چو دود / سهم زد زان هوای زهرآلود

آنچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون درآمد شب سیاهی شام / آن بیابان نوشته بود تمام

زمینی سبز دید و آب روان / دل پیرش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و جای شستن را / وز پی خواب جایگاهی جست

گفت به کز شب برآسایم / کز شب آشفته میشود رایم
من خود اندر فراج سودایی / وین هوا خشک و راه تنهایی

چون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی کشت
خسپم امشب ز راه دمسازی / تا نبینم خیال شب بازی

بس ز رهبر منزلی و هر راهی / باز نسبت عافیت گاهی
تا به مغوله‌ای رسید فراز / دید نقبی در او کشیده دراز

باز ماهان در اوفتاد از پای / چون فروماندگان بماند بجای
روز چون عکس روشنائی داد / خاک بی‌خون شب گواهی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماندن ز راه روی نداشت / راه شد ره‌روی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان شد سپید گشت سیاه / راه رو ماند باز مانده ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از روندگان بنهفت
تا کز آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / برده کردست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که دید جوان / لختی از پویه بازداشت عنان
گفت کای ره‌نشین زرق نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم / گرنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی انداخت چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم بخویشتن لاحول / گر شدی ایمن از هلاک و زهول
نر و ماده دو غول چاره‌گرند / صد چو تو آدمی ز ره ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسید بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز بلاکشان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان برکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
فرس بادپای رامی ران / در دل خود خدای را میخوان
عاجز و یاوه گشت از آن در غار / بر براق رونده گشت سوار
آنچنان بر پیش فرس میراند / که از او باد باز پس میماند
چون قدر مایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ کالسو که سوی ما بخرام / نعره زینسو که نوش بادت جام
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول دیده و غل در غل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
برنشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت برکشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوی بر آسمان برخاست
صفق و رقص برکشیده خروش / مغز اندر سر آوریده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه لحظه زیاده‌تری بود
چون بر این ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
تا که آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
لعبتانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه

او که در ره بری مرا یار است   راه دانست و نیز هشیار است
گرچه پس روز پیش رو می‌ماند   پیش رو بازمانده را می‌خواند
چون پر افشاند مرغ صبحگهی   شد دماغ شب از خیال تهی
شد ز ماهان شریک ناپیدا   ماند ماهان ز گرمی شیدا
اشک چون شمع نیم سوز فشاند   خفته تا وقت نیم روز بماند
دیده بگشاد بر نظارهٔ راه   گرد برگرد خویش کرد نگاه
غار بر غار دید منزل خویش   ار هر غار اژدهایی پیش
پویه میکرد و زور پاشش نه   راه میرفت و ره نمایش نه
شب چو نقش سیاه‌کاری بست   روز کار از سپیدکاری رست
او در آن دیو خانه رفته ز هوش   کامد آواز آدمیش بگوش
هر دو بر دوش پشته‌ای بسته   میشدند از گرانی آهسته
بانگ برزد بر او که هان چه کسی   با که داری چو باد هم نفسی
گفت کانجا چگونه افتادی   کاین خرابی ندارد آبادی
گفت سه سه ای سره مرد   آن کن از مردمی که شاید کرد
دوش بودم بناز و آسانی   بر بساط ارم بمهمانی
زان بهشتم درین خرابه فکند   گم شد از من چو روز گشت بلند
مردمی کن تو از برای خدای   راه گم کرده را بمن بنمای
دیو بد آنکه مردمش خوانی   نام او هایل بیابانی
من و این زن رفیق و یار توایم   هر دو امشب نگاه‌دار توایم
رفت ماهان میان آن دو دلیل   راه را می‌نوشت میل بمیل
چون دهل برکشید بانگ خروس   صبح بر ناقه بست زرین کوس

همچنان می‌شدند با تک و تاب   پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گم نکردند هیچ از آن پرواز   تا بدانگه که مرغ کرد آواز
دیدهٔ مردم خیال پرست   از فریب خیال بازی رست
سستی و ماندگی دماغش سفت   مانده و سست بود بر جا خفت
چون ز گرمی آفتاب سرش   گرم‌تر گشت از آتش جگرش
باغ گل جست و گل بباغ ندید   جز دلی با هزار داغ ندید
گرچه طاقت نبود در پایش   هم برفتن پذیره شد رایش
تا نزد شاه شب سه پایهٔ خویش   بود ترسان ز خویش و سایهٔ خویش
بیخود افتاد بر در غاری   هر کیاهی بچشم او ماری
چون نظر باز کرد دید دو تن   زو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد کورا بدید بر ره خویش   ماند زن را بجای و آمد پیش
گفت مردی غریب کارم خام   هست ماهان کوشیارم نام
این بر و بوم جای دیوانست   شیر از آشوبشان غریوانست
که من اینجا بخود نیفتادم   دیو بگذار کادمی زادم
مردی آمد که همال توام   در تجارت شریک مال توام
با من آن یار غافل از یاری   یا غلط کرد یا غلط کاری
مرد گفت ای جوان زیبا روی   یکی سوی رسته از یک بوی
چون تو صد خلق را زره بردست   هر یکی بر کریوه مردست
دل قوی کن میان ما بخرام   پی ز پی برمدار و گام زگام
تا دم صبح هیچ دم نزدند   جز پی یکدگر قدم نزدند
آن دو زندان که بی کلید شدند   از در دیده ناپدید شدند

خواست تا بانوی فسانه سرای / آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشقبازی او / داستانی بدلنوازی او
غنچهٔ گل گشاد سرو بلند / بست بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بندهٔ ذاتت / واختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش / در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز دونان شاه نیست گزیر / گوی مرا شه بود صداع پذیر
بود مردی بمصر ماهان نام / منظرش خوبتر ز ماه تمام

حکایت گفتن دختر پادشاه

یوسف مصریان نوپیایی / هندوی او هزار معمایی
جمعی از دوستان و همرازان / گشته هریک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهران خجسته چراغ / کرده مهمانی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ و خرد / آمد و را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار / دوستان زو لطیفتر صد بار
تا شب آنجا نشاط می‌کردند / گاه می گاه میوه میخوردند
هر زمان زان نشاط پروردی / هر دم از گونه دگر خوردی
شب چو از مشک برکشید علم / نقره را قیر درکشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان / باده در دست و زخمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند / خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز / شبی الحق روشنایی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید گرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون بستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش / خبرش داد از آشنایی خویش
چون که بشناختش همالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بی‌ره بود
هم در آن کاروان سرای برون / بردم این بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست / آمدم بار رفتن آسانست
گر تو امشب بشهر نه باشد / داوری ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیمهٔ زو نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن شریک را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام / تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پس همی شد شریک راه نورد / او بدنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت با خود ز ما بقرضهٔ میل / دوری راه هست فرسنگی میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
بار گمگشته گر که ما هستیم / نقش بر صورتی غلط بستیم

روی بهرام از گل افشانی — سرخ شد چون رحیق ریحانی

وپت بر سرخ گل کشید دراز — در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه بگنبد لاجوردی

چهارشنبه که از شکوه مهر — گشت فیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه گون ز پیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شب چون نقاب مشکین بست — شه ز نقالی نقیبان رست



پدر از لطف آن حکایت خویش / با پری گفت کای فرشته‌فش
این که من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده بود زیر نقاب
هرچه رفت از حدیث‌های نهفت / یک‌به‌یک باز بست باید گفت
نا بروزده هزار نیاز / پرده رفع برگرفت از راز
گفت اول که برگرفتم هوش / عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در عوض داد آن دو لؤلؤ ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دو سه دگر نفزود / گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدو بیفزودم / وآن دُر و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت‌آلوده / چون دُر و چون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن / که تواند ز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر چو با دُر آمیزد / به یکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشترین فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
او که در جست و جوی آن دو گهر / سیومی در جهان ندید دگر
مهرهٔ ازرق آورید بدست / وز پی چشم بد بجاشان بست
من که مهره بهم برآمودم / سر بمهر رضای او بودم
مهره‌ها مهر او به سینهٔ من / مهر گنجینه بر خزینهٔ من
بر وی از پنج راز پنهانی / پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی را رام / زفته جامی ز نار پایه جام
کرد بر سنت زناشویی / هرچه باید ز شرط نیکویی
در شکرریز سور او بنشست / زهره را با سهیل کاوین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت / همه که را بمشک و عود سرشت
دو سبک‌روح را بهم بسپرد / خویش رفت از میان گرانی برد
کرد پیرایهٔ عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست
کان‌کن لعل چون رسید بکان / کان‌کنی را مدد رسید ز جان
کام رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
واخر الماس یافت بر در دست / باز بر سینهٔ تذرو نشست
گوهرش سر بمهر خود بگذاشت / مهر گوهر ز گنجها برداشت
مهرهٔ خویش دید در دستش / مهر جو در دو نرگس مستش
چون ز رخش سرخ کرد جامهٔ خویش / زیست با او بناز و کامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدان سرخی از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی برات راندندش / ملک سرخ‌جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آیین است / گوهر سرخ را بها زین است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش / سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی / سرخ‌روییست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود / گر ز سرخی در او نشان نبود
چون به پایان شد این حکایت نغز / گشت سرخ گل هوا از مغز

چون همه برکشیده شد سه پیش | گرد مهمان سرای بارکشش
خواند شهزاده را بمهمانی | بر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین نهاده شد در کاخ | سنگ شد بارگه ببرگ فراخ
از بسی کارزو بران خوان بود | آن خوان بد که آرز[illegible]ان بود

از خورشها که بود بر چپ و راست | هر کس آن خورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه | شد طبیعت بپرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص | برمحکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای [illegible] | میهمان را بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی بروی | تا چه بازی گری کند با شوی
بازی آموز لعبتان طراز | از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لولوی خرد | برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب | چون رسانیده شد بیار جواب

شد فرستاده پیش مهمان زود | وانچه او داده بد بدو بنمود
بر دو لولوی خرد بر سنجید | عبره گردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود در خور آن | سه دگر بنهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامبر دادش | سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چونکه دید لولو پنج | سنگ برداشت و گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار | هم بدان سنگ سودشان چو غبار

قبضهٔ داری شکر بر او افزود | وآن در و آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت | میهمان باز نکته را دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر | هر دو در هم فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش | وآن ره آورد را نهاد به پیش

بانوی آن شیر برگرفت و بخورد | وانچه زو مانده بد خمیری کرد
برکشیدش بوزن اول بار | یک سر موی کم نکرد عیار

حالی انگشترین کشید از دست | تا نماید بشاه ماه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز | بس در انگشت کرد و داشت عزیز

داد یکتا دری شب افروز | شب چراغی بروشنایی روز
باز پس شد کنیز حورنژاد | در یکتا بلعل یکتا داد

بانوی آن در نهاد بر کف دست | عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویلهٔ آن | شب چراغی هم از قبیلهٔ آن

هر دو در رشته کشید بهم | این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدریا داد | ملکهٔ خورشید را ثریا داد

چون که بخرد نظر بران انداخت | آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دویی در میان در خوشاب | هیچ فرقی نبد برونق و تاب

مهرهٔ ازرق از غلامان خواست | کان دو هم را سیوم نیامد راست
بر سر در نهاد مهرهٔ خرد | داد تا آنکه آورید ببرد

مهربانش چو مهره با در دید | مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و در از سر هوش | مهره بر دست بست و در در گوش

با پدر گفت خیز و کار بساز | بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست | کاینچنین یاری اختیار منست

همسری یافتم که همسر او | نیست اندر دیار و در کشور
تا که دانا شدیم و دانا دوست | دانش من زیر دانش اوست

چون صدا از خزینه را کلید آمد / از پس پرده در پدید آمد
زین حکایت چو نافه آگاهی / کرد رفتن پیش ماه خرگاهی

گفت کان مشکلی ز رخنه شد گشای / دولت بر مراد داده نمای
چون گشادی طلسم راز بجست / در گنجینه یافتی بدرست

سر سوی شهر کن جواب روان / حاجبی کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا به هنر

پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوندی بهانه شود

مرد چون دید کارهای خویش / رو به پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر بر کشید پرند

در نوشت و بجاگری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت برد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت بقهر

داد تا بر وی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و بر کشید سرود

شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان سرها بریده سروی کرد / وین سرها خریده مردی کرد

وز دگر سو عروس زیبارای / شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه

در عماری نشست با دل خویش / ماه در موکبش عماری کش
سوی شهر آمد از گریوه کوه / کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه

بد از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویش ازو بنهفت
هر چه پیش آمدش ز سنگ و ز بند / کرد با او همه حکایت چند

زان سواران که زو پیاده شدند / چاه کندند و در فتاده شدند
وان هنرها که نام او بردند / وز عجب پیش او شمردند

تا بدانجا کران ملکزاده / بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه و پای افشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد

وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت کان سه مشکل سخت / پرسم از وی به رهنمونی بخت

گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
گرین درین ره خرش فرو ماند / خرکه انجا زند که او داند

واجب آن شد که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی

پرسم او را سوال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست

پیشتر زین سخن نغنودند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینارنگ / کرد یاقوت پرده مینارنگ

مجلس آراست شه برسم کیان / بسته بر بند کیش تخت میان
انجمن ساخت نامداران را / رایت کوبان در آستکاران را

ان گره را بصد هنر بکلید / چپت و سر رشته گشت ناپدید
رشته دید و صد هزاران گ / وز سر رشته کس نداد خبر

روز و شب بود با دلی سوز / نه شبش شب بد و نه روز روز
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش

چاره سازی بهر طرف بجست / که از و بند سخت گردد سست
گر از آن کار بر کناره نهاد / پای در جست و جوی چاره نهاد

تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
بر همه تو به تو کشید لگام / در همه دانشی رسیده تمام

همه همه سستی او فتاده او / در بسته همه گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهان دیدگان شنید خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خرابه غاری

زد تبرّاک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و پیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برزد از راه خویشتن نفسی
زان پری روی و حصار بلند / وانکه زو خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بست بر سر خویش / وآن فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار هراس

روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
زآلت راه آن گروه سنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ

نسبتی باز جست روحانی / کاردان بختیش بآسانی
آن چنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلب کاری / خواست از تیز همتان یاری
جامه را سرخ کرد کاین خونست / وین تظلم ز جور گردونست

چون بدریای خون درآمد زود / جامه از دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از جهان برداشت

گفت رنج از برای خود نبرم / بلکه خون خواه صد هزار سرم
یا که سرها کشایم از چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر

چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هرکه زین شغل یافت آگاهی / کآمد آن شیردل بکین خواهی

همت کارگر بجان دربست / گو بدان کار زود باید دست
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او

وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و رقیبه بدمید
همه نیرنگ آن طلسم بکند / برگشاد آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سر راه / همه چنبر افکند بچاه
چون زکوبان طلسم را برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال / دهل را کشید زیر دوال
آن صدا را بگرد و بازو / کنده چون جای کرده بود درست

هر که در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
وانکه نقبی نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
از سر بیخودی و بی رایی / بر سر دار شد برسوایی
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
تا ز بس سر که شد بریده نهفت / کنگره کله بسته شد در بهشت
وآن پری رخ که بد ستیزه جوی / شهری آراسته بسبزه و بوی
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
پیکری بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب دیده پسند
آفرین باد بر چنان قلمی / کامد از نوک او چنین رقمی
گفت ازین گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
این همه سر بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
باز گفت این پرند را پریان / بسته اند از برای ششتریان
تا زبان بندان پری نکشم / سر درین کار سرسری نکنم
هر که در کار سهل گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
ساز بر پرده جهان می ساز / پیش پی گیر و سخت می انداز
بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد
آب در دیده زان نظاره گذشت / نطع با تیغ دید و سر با طشت
هر سحر کآرزوی تمام / تا در آن شهر برگرفتی کام
هیچ کوشنده بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / بر دگرها نبود دیر و بسند
بی مرادی که زو میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
گرد گیتی چو پیکری همه جای / نبود جز بسور شهرآرای
تا رسیده به پایه در او / ای بسا سر که رفته در سر او
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
دید یک نوش نامه بر در شهر / گرد او صد هزار شیشه زهر
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد از و در زمان شکیبایی
گرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای
زین هوس نامه گر بدارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
بر پرند ارچه صورتی زیباست / مار با حلقه خار با خرماست
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی گشته گیر خون آلود
گر دلیری کنم بجان جستن / کی توانم بترک جان گفتن
پیش افسون انجمن پری / نتوان رفت بی فسونگری
چاره باید نه خرد بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
در تصرف مباش خورد اندیش / تا زیانی بزرگ ناید پیش
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
این سخن گفت و لختی اندر خورد / وز نفس بر کشید بادی سرد
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت
دیدی آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را

چون شکیبنده شد در آن باره — دل ز مردم برید یکباره
گرد در راه آن حصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند

پیکری هر طلسم ز آهن و سنگ — هر یکی دهره‌ای گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم — گشتی از زخم تیغها بدو نیم

جز کسی کو رقیب آن در بود — هر کز آن راه رفت عاجز بود
وآن رقیبی که بود محرم کار — ره ز رفتی نگه بگام و شمار

گر یکی بی غلط شدی ز صدش — اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ — ماه عمرش نهان شدی در میغ

در آن باره کآسمانی بود — چون در آسمان نهانی بود
گر دویدی مهندسی یک ماه — بر درش چون فلک نبردی راه

وآن پری پیکر حصارنشین — بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را نقش هوستی — آب را چون صدف گره بستی

از سواد قلم چو طرهٔ حور — سایه را نقش بر زدی از نور
چون در آن برج سربلندی یافت — برج از آن ماه بهره‌مندی یافت

خامه برداشت پای تا سر خویش — بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر صورت پرند سرشت — بخطی هر چه خوبتر بنوشت

کز جهان هر کرا هوای منست — با چنین قلعه که جای منست
گو چو پروانه بر نظاره بنور — پای در نه سخن مگوی از دور

بر چنین قلعه مرد یابد بار — نیست نامرد را درین در کار
هر کرا این نگار می باید — نه یکی جان هزار می باید

همتش سوی راه باید داشت — چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی — نیک‌نامی شدست و نیکویی

دومین شرط آنکه از سر رای — گرد این بند را طلسم‌گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند — چون گشاید طلسمها را بند

در این در نشان دهد که کدام — تا ز در سوی شو ز نه بام
چارمین شرط اگر بجای آرد — ره سوی شهر زیر پای آرد

تا من آیم به بارگاه پدر — پرسم از وی سوالها دیگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست — خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوی من باشد آن گرامی مرد — کانچه گفتم تمام داند کرد
ور از این شرط بگذرد تن او — خون بی شرط او بگردن او

هر که این شرط را نکو دارد — کیمیای سعادت او دارد
چون ز ترتیب او ورق پرداخت — پیش آنکس که اهل بود انداخت

گفت برخیز و این ورق بردار — واین طبق پوش ازین طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند — وین ورق را بتاج در در بند

تا ز شهری و لشکری هر کس — کافتدش بر چو من عروس هوس
بر چنین شرط راه برگیرد — یا شود میر قلعه یا میرد

شد پرستنده وآن ورق برداشت — پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه — تا در او عاشقان کنند نگاه

هر کرا عشق او فتد خیزد — خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری — زین حکایت رسیده بد خبری

چون شنیدند این حدیث گزاف — سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش — داد بر باد زندگانی خویش

کفت جمله ولایت روس   بود شهری به نیکوی چو عروس   پادشاهی درو عمارت ساز   دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند   کلرخی قامتش چو سرو بلند   رخ بخوبی چو ماه دلکش تر   لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل ز مشتری برده   شکری شمع پیش او مرده   سنک شکر ز تنکی شکرش   سنک دلتر ز حلقه کهرش
مشک با زلف او جکرخواری   کل ز ریحان باغ او خاری   تازه رویش تازه‌تر ز بهار   خوب رنکیش خوبتر ز نکار
خواب نرکس خمار دیده او   ناز نسرین درم خریده او   قدی افراخته چو سرو باغ   روی افروخته چو شمع و چراغ
آب کل چاکر پرستارش   کل کمربند زیر دستارش   بجز از خوبی و شکرخندی   داشت پیرایه خردمندی
دانش آموخته ز هر نسقی   در نوشته ز هر فنی ورقی   خوانده نیرنک نامهای جهان   جادوییها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی   سر کشیده ز بار نامه شوی   آنکه در دور خویش طاق بود   سوی جفتیش کم اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور   کامد از بهشت حور   ماه و خورشید بچه زاد بت   زهره شیر عطاردش داد بت
رغبت هر کسی بدو شد کرم   آمد از هر سویی شفاعت و شرم   آن نبود این بزرکی کو شنید   واو ز خود نیز روی می پوشید
پدر از جست و جوی ناموران   کان صنم را رضا نبود در آن   ماند عاجز که چاره چون سازد   نرد با صد حریف چون بازد
دختر چو بروی خلوت ساز   دست خواهنده کان چو دید دراز   جست کوهی در آن دیار بلند   دور چون دور آسمان ز کزند
ساز کرد اندرو حصاری چست   کفتی از مغز کوه کوه برست   پوزش انکیخت وز پدر درخواست   تا کند برک راه رفتن راست
بد ره مهمانان از آن دوری   کرچه زر چند داد دستوری   تا چو شهدش ز خانه کردد دور   در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد کنج   پاسبان را ز دزد ناید رنج   وان عروس حصاری از سر ناز   کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست   رفت و چون کنج در حصار نشست   سیم تن چون در استواری شد   نام او بانوی حصاری شد
دزد کنج از حصار او عاجز   کاهنین قلعه بد چو روئین دز   واو در آن درج بانوی سقلاب   هیچ در بانوی آن ندید بخواب
راه بر بسته راه داران را   دوخته کام کامکاران را   در همه کاری آن هنرپیشه   چاره کر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس   طبعها را بهم کرفته قیاس   بطبایع تمام یافته دست   راز روحانی آوریده بدست
هرچه فرهنک را بکار آید   وآدمی را بدان بیار آید   همه آورده بود زیر نورد   آن بصورت زن و بمعنی مرد
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد   چون شود آب کرم و آتش سرد   مرد از اختر چه میکند مردم   وانجمن را چه می دهد انجم

نعرهٔ زد چنانک رفت از هوش / حلقه در گوش یار و حلقه بگوش
چون خیالان دید نوش لب بشتافت / بوی خوش کرد و جان او دریافت

هوش رفته چو هوش یافته شد / سرزنش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدیوانگی گمان نبری

گر بوده بود دیده افتاده / من پری دیدم ای پری زاده
کانچه بینی نه مهر امروز است / سالها شد که در من این سوز است

که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد ز چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم

سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم

تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط بد در پیش
تا نکردم طمع چو بالهوسان / در حریم جمال و مال کسان

دولتی کان جمال و مالم داد / نه حرام اینک از حلالم داد
زن چو از رغبت وی آگه شد / رغبتش را که بد یکی ده شد

بستر کان حور پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کاوین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت

با پری چهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند
از بر زندش غبار زردی شست / برگ سوسن ز شنبلیدش رست

از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از خسوف ماهی را
چون بدید از بهشتیان دورش / حله سبز بست چون حورش

سبزپوشی به از علامت زرد / سبزی آمد بسرو در خورد
رنگ سبزی صلاح گشته بود / سبزی آرایش فرشته بود

رستنی را بسبزه آهنگ است / همه سرسبزی بدین رنگ است
جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز

قصه چون کرد ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره مه بکوتاهی

از دگر روز هفته آن به بود / ناف هفته که سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری بر ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بلطف آبی

پیش او در دوید و خدمت کرد / ز آتشین رفت از خانش گرد
به پرستاریش میان در بست / خوش بود ماه آفتاب پرست

شب چو منجوق بر کشید بلند / طاق خورشید را درید پرند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز / خواست افسانه نشاط انگیز

نازنین سر نتافت از رایش / درفشاند از عقیق در پایش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو

برتر از هر گهر که بتوان سفت / بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند / کور باد آنک دید نتواند

چون دعای چنین به پایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد

حکایت کردن دختر پادشاه سقلاب

گر درون آمدن بخانه رواست	تا درآیم سخن بگویم راست	گو ملیخای آسمان فرهنگ	از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای	برکنار بساط کردش جای	خویشتن رو تنید زیر نقاب	گر تو برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام	گفت با ماه روی سیم اندام	آن بهم صحبتی رسیدن او	در هنرها سخن شنیدن او
وآن براشفتن جهود ببستان	دعوی انگبین بهر دو پستان	وآن بهر چیز بدگمان بودن	خوبی ما بزشتی آلودن
وآن چه از بهر دیگران کندن	خویشتن را در آن چه افکندن	وآن شدن چون محیط موج زنش	عاقبت ماندن آب در دهنش
چون شد و گفت هرچه دید همه	وانچه ازان جهود ناشنید همه	گفت کو غرقه شد بقای تو باد	جای او خاک خانه جای تو باد
جیفه کاب شسته بودش پاک	بسپردم بکنج خانه خاک	رخت او هرچه بود در بستم	وآنک اینک گرفته بر دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش	گرد باز از درستکاری خویش	زن زنی بود کاردان شگرف	وان ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت	آبی از چشم ریخت وز آن گذشت	پاسخش داد کای همایون رای	یک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت	بر لطیفی و روگشادگیت	که کند هرکه این جوانمردی	که تو در حق بی کسان کردی
یک مردی نه آن بود که کسی	نبرد انگبینی از پی کسی	یک مردان بود که در کارش	رخنه نارد فریب دنیاش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد	جان بجایی که لایق آمد برد	آنچه گفتی ز بد پسندان بود	راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری	بی وفایی و مردم آزاری	کرده بسیار جور بر زن و مرد	بجهان کس چنین نبود در خورد
بعقیده جهود و کینه سرشت	یار نیرنگ و اژدهای کنشت	سالها شد که من ز رنج از او	جز بدی هیچ بر نسنجم از او
من به پایین او نیم خفته	او بمن بر دروغها گفته	من ز بادش سپر فکنده چو تیغ	او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا کرد نعشش از سر من	رفت غوغای محنت از بر من	گر بد و نیک بود روی نهفت	از پس پرده بد نشاید گفت
پای از میانه بیرون شد	حال پیوند ما دگرگون شد	تو از آنجا که مرد کار منی	بزناشویی اختیار منی
مایه ملک هست و ستر و جمال	به ازین کی رسی بجفت حلال	به نکاحی که آن خدا فرمود	کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا بپسندیدم	کز جوانمردی ترا دیدم	تو بمن گر ارادتی داری	تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست	مال دارم بسی جمال اینست	وانگهی برقع از قمر برداشت	مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید	فتنه چشم و سحر خالش دید	آن پری چهره بود کاول روز	دیده بودش چنان جهان افروز

نیمهٔ خم نهاده بر سر او / تا دده کم شود شناور او
بشر نیکو سیر شناور بود / ایزدش رهنمون و یاور بود
جهد بسیار کرد و غوطی خورد / تا نشانی ازو بدید آورد
غرقه دید جان ازو شده گم / سر چون خم نهاده بر سر خم
برکشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک بردش از چه آب
چون در انباشتش بخاک و بسنگ / بر سر نعش نشست با دل تنگ
گفت کان کر نزی در آب کو / وان درفش گره گشایت کو
وان همه دعوت بیچاره گری / باد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز منت چرخ بلند / عیب با صد در آورم بکمند
کو شد آن دعوی دوازده فن / وان همه دعوی ای نه مرد و نه زن
وان نمودن که بکرم بسیچاش / کارها را بجا یک اندیشی
چاهی انکه سر نهاده پیش / چون ندیدی بچشم دانش خویش
وانکه رفتی بدان جهان آبی / فصلها گفته شد ز هر بابی
فصلها کز بهم شماری داشت / این نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب این خم افگندیم / اتشی در خم خود افگندیم
نقش این کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره داد است / بر سر رشته کس نیفتاد است
هرچه ما اندر آن غلط گشتیم / هر دو ز اندیشه غلط گشتیم
تو بدان غرقه و من رستم / که تو ساگر نه و من هستم
تو که دام سهایش خواندی / چون بهایم بدام درماندی
من به نیکی در او گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از زمین برخواست / رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک بیک سلبش / دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نورد او بگشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
ز مصری درو هزار درست / زان کهن سکها که بود نخست
مهر نهاد و سر ازو برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرطان بود که جامهٔ او / با زر و زینت و عمامهٔ او
جمله در بندم و نگه دارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که خانه اش بکجاست / برسانم باو که اهل سراست
چون ز من نامد استعانت او / نکنم غدر با امانت او
گر من انها کنم که او کردست / هم از انها خورم که او خوردست
همچنان آن نورد را در بست / چونکه در بسته شد گرفت بدست
ره روش برگرفت در ره نوشت / سوی شهر آمد از خرابی و دشت
چون برآسود یکدو روز بشهر / یافت از خورد و خواب و شادی بهر
ان عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوی منعمی خانه / هست کاخی بلند شاهانه
در زبر کان در آستانهٔ اوست / پی کان شو که خانه خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای / تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه گو که بسپارم

گفت اگر با هیچ تو زین نمطست / هر چه گویی و گفته غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی / گشند آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صد در صد درو نیابی راه
این وطن گاه دام دارانست / جای صیاد و صید کارانست
آب این خم که در نشاخته‌اند / از پی دام صید ساخته‌اند
تا چو گرگ و گوزن و آهو و گور / در بیابان خورند طعمه بشور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد دراه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده کباب
بند ما را چنین گشای گره / که نیوشنده بر تو گوید زه
گفت بشر ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو آنچه در نهان داریم / بهمه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی / عاقبت بد کند بداندیشی
چون بران آب سفره بگشایند / نان بخوردند و آب در دایند
آبی الحق بتشنگان درخورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد طفیلی تیز / که ازان شو ترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شویم / شوییم اندام و بی غبار شویم
از رفقهای سوء تن فرسای / چرک بر من نشسته سر تا پای
چرک تن را ازین فرو شوییم / پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
انگه آن خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خم بس خورده با دل اگری / چرک اعضا چرا درو ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
هر که نتوان بر آن سودن / صافی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد / ز آب نوشین هم او نیاز رسد
مرد زرای گفت او نشنید / کو هز زشت خویش کرد بدید
جا بر کند و جمله در هم بست / خویشتن گرد کرد و در خم جست
چون درو رفت خم نه چاهی بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش تباه افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر ازان سوخته دل در تاب / وز پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرکن نمونه خصال / آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بدرنگ / وانگهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله‌ای غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی / مرد نامد برین گذشت بسی
سوی خم شد بجست و جوی رفیق / وا آگهی نه که خواجه گشته غریق
طرفه درماند کاین چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم ببالای سبزه کم و بیش / ساده گردش بچنگ و ناخن خویش
چون مساحت گران دریایی / زد در آن خم بآب پیمایی
خم رها کن که دید جایی ژرف / سر با جر بر آوریده شگرف

پیک از اکسیر من گهر گردد / خاک در دست من چو زر گردد
باد بحری چو بود دم زده من / مار پیچه کنم ز پیه رسن
کان هر گنج کافرید خدای / منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم از این
نیست در هیچ دانش آبادی / فحل و داناتر از من استادی
چون ازین بر شمرد لافی چند / خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابری سیه چراست چو قیر / وابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی / اینچنینها کند تو خود دانی
گفت ازین مگذر این بهانه بود / تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست / بر چنین نکته عقل متفقست
وابر کو شیرگون و درفاست / در خراجش رطوبتی خاست
جست بادی ز باد نامی نهفت / باز بشر که بالفضول بگفت
گفت بر گو که باد جنبان چیست / خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر این هم از قضای خدایست / هیچ بی حکم او نگردد راست
گفت در درپت حکمت ارغنان / چند گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود به یقین / که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه / از دگرها چرا بود بشکوه
گفت بشر ایزد است این پیوند / که یکی پست و دیگری است بلند
گفت بازم بحجت افکندی / نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل / دورتر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی بوی زد از سر هوش / گفت با حکم کردگار مکوش
من نه گز سر کار بی‌خبرم / در همه علمی از تو بیشترم
لیک علت بخود نشاید گفت / ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمی‌دانیم / نقش بیرون پرده چون خوانیم
بی غلط راندن اجتهادی نیست / بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون بر اندازند / با غلط دیدگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ / نزند دست هر کسی گستاخ
این غرامت که بشر روی خواند / هم در آن دیو بالفضول بماند
روزکی چند می‌شدند بهم / وز فضولی نکرد مویی کم
در بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی
می‌دویدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن زمین بجوش
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
آگنیده خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
چون که دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان / تا لب هست زیر خاک نهان
آب این خم بگو که تا بکجاست / پایه که بکرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشد که کرده اند بسی
تا کرد در نصیب مه بدو نیم / در زمین آگنیده اند از بیم

بشر کان دید دست شد پایش تیر بگذ غمزه دوخت برجایش
صورتی کز سر کرشمه پرست آنچنان توبه صد هزار شکست
فرمنی گل ولی بقامت سرو شبه روئی ولی بخون تذرو
خواب غمزش بسحر کاری خویش بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف نقاب چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال و دیده فریب هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر جوش آوازی چون ز طفلی که در گزی گازی
ماه تنها خرام از آن آواز تند برقع بهم کشید فراز
پی بتعجیل برگرفت ز پیش کرده خونی جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد دیده ز خواب جای بنفشه دید و خانه خراب
گفت اگر از پیش روم نه رواست ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبائیست هرچه زین درگذشت رسوائیست
شهوتی گرم اگر ز راهم برد مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت بزیارتگه مقدس تاخت
در خداوند خود گریخت ز بیم کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان داردش ز دیو نگاه که بدو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد از دل پاک بازگشت از حریم خانه خاک
بود هم سفره‌ای در آن راهش نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بکار نکته شگفت بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی با وی از نکته‌ها برآشفتی
کاین چنین باید آنچنان شاید کس زبان برگزاف نگشاید
بشر گوینده را ز خاموشی داده بد داوری فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم پس از نیت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو تنگ او میان من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام وآگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم من به از دوازده تن یک فنی بوده در دوازده فن
جملگی کوه و دشت و بیشه و رود آگهم تا رسیده دست برو
در سر اطراف کو فتد خطری چشم از آن تیزتر نظری
وز فلک هرچه نیز هست درو هرچه پیوسته زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست کین وجود از چه یافت وان زچه رست
گر رسد پادشاهی بزوال پیش تا زان دانمش پنجه سال
در روز آید بدانه کم و بیش من بسالی خبر دهم از پیش
نبض و قاروره را چنان دانم کافت تب ز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل کهربا را کنم بگوهر لعل

نشود آب جز باتش گرم / جز باتش نگرد آهن نرم
گرنه زانجا که با تو رای منست / درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پروزن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست / دود و دود افکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد / کی ز برد العجوز آید یاد
حنبد ازین داستان طبع نواز / گفت وان نازنین شنید بناز
چون جهان دید ترک توسن خوی / راه دادش بسرو سوسن بوی
بلبلی بر سر غنچه بنشست / غنچه بشکست و گشت غنچه پرست
طوطیی دید پر شکر خوایی / بی مگس کرد شکر افشانی
ماهی را در آبگیر افکند / رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چرب عجبیش / کرد شیرین حواله طلبیش
شه جوان نقش را بر بند گشاد / قفل گوهر ز درج قند گشاد
دیده گنجینه بزر در خورد / کردش از زر بهای زرین زرد
زردیست آنکه شادمانی ازوست / ذوق حلوای زعفرانی ازوست
آن چو میی کز زعفران زردست / خنده بین زانکه زعفران خوردست
نور شمع از نقاب زردی تافت / گو موسی بها ز زردی یافت
زر که زردست مایه طربست / طین اسفر ازین سبب است
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش گرفت و خفت بکام

رفتن بهرام روز دوشنبه بگنبد سبز

چون که روز دوشنبه آمد شاه / چتر سر سبز بر کشید بماه
سر برافراخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمرد وار / باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز اورنگ / خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه کرده بود نماز / بر سلیمان گشاد پرده راز
گفت کای جان من بجان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولت خرگاهت / تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تست / تخت را پایگاهی از در تست
گوهر عقد مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا کرد بر سر بلند / بر گشاد از عقیق چشمه قند

حکایت گفتن دختر شاه کشمیر

گفت شخصی عزیز بود ز روم / خوب و خوشخو چو انگبین در موم
هر چه باید در آدمی ز هنر / داشت آن جمله نیکویی بر سر
با چنان خوبی و هنرمندی / میل بودش بپاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
می خرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بو زهش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون در ابر سپیاه ماه تمام
فارغ از سبز گنبد پشت بر راه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد

پیرزن کان بت نمایان وش   کرده بود از سرای پرورش
آگهی یافت از صبوری شاه   که بدان آرزو نیابد راه
عاجزش کرد نور سپیده زنی   از تنی اوفتاده تهمتنی
گفت وقتیست اگر بچاره گری   رقص دیوان در آوردم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم   قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیرزنی   نرسد در کمان پیرزنی
باشه افسونگرانه خلوت خواست   رفت و کرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز   خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت اگر بایدت که گرز جام   زیر زین تو زود گردد رام
کرهٔ رام کرده را دو سه بار   پیش او زین کن و برفق بخار
رایضانی که کره رام کنند   توسنان را چنین لگام کنند
شاه را این فریب چست آمد   خشت این قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی   مهره بازی کنی و بوالعجبی
برده پرور ریاضتش داده   او خود از اصل نرم سم زاده
باشه از جابکی و دست بازی   صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی بر ساخت   بتکلف گرفته می تاخت
گاه بازی در او فکندی مشت   وقت عشرت برین کشیدی دست
ناز با او نمود با این خفت   جگر انجا که بود آنجا سفت
رغبت آورد و رشک از آن خفتن   در ناسفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه   گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت   یک سر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش کاین چه نفست   اصل طوفان شور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود   صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر   فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت کای چنبر و فرشته نهاد   داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست گوی و راست نظر   با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام   اولین صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد   شب تو خوش باد و حال مباد
گیرم از من نخورده گشتی سیر   بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان ببرم   اژدهایی برابر نظرم
کشتنم گرچه در خور دماری   گر کشی هم به تیغ خود باری
اینچنین ره که رهنمون بودت   وین چنین بازی که فرمودت
جرم ده که بیخبر شده‌ام   تا بپرم که تیزپر شده‌ام
سجده او بجان تو سوگند   گر این قفل اگر گشایی بند
قفل این گنج گر بیندازم   تا نباشی شها تو دمسازم
شاه از آنجا که بود در بندش   چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان نهفت   گفتنی و نگفتنی همه گفت
کار زوی تو بر فروخت مرا   آتشی تیز گشت و سوخت مرا
سخت شد در دم از شکیبایی   وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت   پیرزن وا دم از دوا بنواخت
بد روغن فزودی فرمود   داشت ناخورده آن فزوده سود
آتش انگیختن بیک پی تو   سخنی بد برای رگ پی تو

صبح داری چو داری از لب نوش   روشنی چون چراغ سر در گوش

نو

با چنین نعمتی فراخ و تمام
هر که آید بخورد و من بسلام

سوی دیبش کم نهفته نگاه
تا چه آرد مرا ز تحفه راه

طفل کاین قصه گفت و امد راست ۲
پای بگشاد و از همین برخاست

گفت بابا درست شد پایم
گرد پای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خدای
آفت از دست برد و رنج از پای

بو که ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم

باز گوی ای ز مهربانان فرد
گر چه معنی شد ست مهر تو سرد

من گرفتم که میخورم جگری
در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری
خو چرا کرده ای بید مهری

سرو نازنده پیش چشمه آب
بهتر از راستی ندید جواب

گفت در نسل ما ستوده بها
هست یک خصلت آزموده ما

گر زنان هر که دل بمهر سپرد
چون نزادن رسید زاد و بمرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل چگونه بمرگ شاید داد

در سر کام جان نباید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد

تو بس این جان از این عزیز ترست
تا سپارم بدانچه از آن خطرست

من که جان دوستم نه جانان دوست
با تو از عیب برگشادم پوست

چون ز خوان او فتاد بیر پوشم
خواه بکند او خواه نفروشم

لیک چون در ضمیر بنهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان
نکند حال خویش نیز نهان

گر گریزان آفتاب جمال
رود سیری چرا کند هر سال

ندهی دل بهیچ دلخواهی
نبرد با کسی بسر راهی

هر کرا چون چراغ بنوازی
باز چون شمع سر بیندازی

برکشی چون فلک بعزت و ناز
بر زمین افکنی بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهر بر نزد نفسی

همه در بند کار خود بودند
نیک پیش آمدند و بد بودند

دل چو با راحت آشنا کردند
رنج خدمت گری رها کردند

هر کسی را بقدر خود همتست
نان گرم نه قوت هر سگیست

سگی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش نیاید ننگ

زن چو مرد گشاده رو بینند
هم بدو هم بخود فرو بینند

بر زن ایمن مباش کو کاهیست
بر دمش باد هر کجا راهیست

زن چو زر دید چون ترازوی زر
بسوی با جوی بر آرد سر

تا دگر نا روانه گردد پر
بخته لعل و نه بخته باشد در

زن چو انگور طفل بی گنهست
خام سرسبز و پخته رو سیهست

ما دکان در کده کد وفا بند
خامشان بخته بخته شان خامند

عصمت زن جمال شوی بود
شب که مه دیده ماه روی بود

از پرستندگان من در کس
جز خود آراستن ندیدم و بس

در تو دیدم بشرط خدمت خویش
که زمان تا زمان نمودی بیش

لاجرم گر چه از تو بی کامم
بی تو یکدم زدن نیارامم

شاه از این خنده نکتها بشگفت
گرد بر کار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت
تیر بر چشمه نشانه زفت

همچنان زیر بار دل تنگی
می برید آن گروه سنگی

گر بر تشنگی بر ابر آب
او صبوری و زور کار شتاب

طفل کان شیر ز امد رست نمه هم

پای شه در کنار آن دو بسند / در خریدیم میان خز و برند
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت باران گل گلاب انگیز
سرو با قامتت گیاه و پشی / طشت مه با تو آفتابه کشی
گر بود با رخ تو راست عیار / راست کرده مرا چو قد تو کار
قلعه ان در آب کرده حصار / وانش منجنیق این پرکار
کای رطب دانهٔ رسیدهٔ من / دیده جان و جان دیدهٔ من
از تو تنگ شکر همی خواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
وانکه از بهر این دل انگیزی / گرد با تازه گل شکر ریزی

حکایت سلیمان نبی با بلقیس و انصاف

گفت وقتی چو زهره در تسدیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پاش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سر تا پای
درد او را دوا شناختنیست / چون شناسی علاج ساختنیست
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بگوید راز
گر این طفل بی سکال شود / بسلامت امیدوار شود
چون که جبریل گشت همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کاین را دوا دو چیز آمد / وان دو اندر جهان عزیز آمد
انجنان وان گران حکایت راست / رنج از آن طفل بر تواند خاست
گر بگوی تا چه خواهی راست / تا بگویم جز آنچه عهد خداست
هرگز اندر جهان ز روی هوس / جز من رغبت تو بود به کس
جز جوانی و خوبیت کان هست / بر همه با که تو داری دست
چون ببینم یکی جوان منظور / از تمنای او نباشم دور
گفت ما را درست شد ستم / چون گل از دست دیگران بستم
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
یک سخن پرسم ار نداری رنج / گر جهان با چنین خزینه و گنج
گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پایش ز تن درستی دور
جبرئیل است چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کو علاج را شاید / بتو بی چاره ساز بنماید
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند منتظر می‌بود
رفت جبریل و آورید درود / از که از کردگار چرخ کبود
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو را راستی بباید گفت
گفت بلقیس از آن سخن شادان / گر خلف خانه می‌شد آبادان
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمهٔ نور
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
طفل بی دست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز
چون پری دید در پری زاده / دید دستی به راستی داده
بر سر طفل گفت نکته گشای / تا ز من دست و از تو یابد پای
هیچ بر طبع ره زند هوست / گر تمنا بود بمال کست
ملک و مال و خزینه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی

باچنین

نهفته گوشی چو در نا سفته — در فروشش بها بجان گفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤ خند — تلخ پاسخ ولیک شکر خند

خون شکر ریز خنده بگشاید — خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نواله شکرست — حلق را زو حواله جگرست

من که این شغل را بسیج شدم — زان رخ و زلف خانه گیر شدم
گر تو نیز آن جمال و دلبندی — بخری وانگه که بپسندی

شاه فرمود کاورد نخاس — برد کان را بشاه برده شناس
رفت و آورد شاه در همه دید — با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک بچهره ماهی بود — آنچه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر — خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده گفت شاه بگوی — کین گهر کم چگونه دارد خوی
گر بدو رغبتی کند رایم — آنچه خواهی بها بر افزایم

خواجه چون گره گشاده زبان — گفت کین نوش بخش شهد لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال — همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی خوی زشت کو نه نکوست — کارزو خواه را ندارد دوست
هر که از من خرد بقصد نازش — بامدادان بمن دهد بازش

کاورد وقت آرزو خواهی — آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او کمیش پیش کند — زود قصد هلاک خویش کند

بد پسند آمدست خوی کنیز — تو شنیدم که بد پسندی نیز
او چنان و تو اینچنین بگذار — سازگاری کجا بود در کار

از من او را خریده گیر بناز — داده گیرش چو دیگرانش باز
به که هیچ او بداری دست — بینی این دیگران که لایق هست

هر که طبعت بدو شود خشنود — بی بها در حرم فرستم زود
شاه هر یک که دید از آن پریان — نامدش رغبتی چو مشتریان

جز پری چهره آن کنیز نخست — در دلش نقش هیچ مهر نرست
ماند حیران در آن که چون سازد — نرد با خام دست چون بازد

نه دلش میشد از گهر دلگیر — نه بعیبش همی رسید دلیر
عاقبت عشق سرگرایی کرد — خاک در چشم کدخدایی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید — گنبد سیم را بسیم خرید
در یک آرزو برد دربست — گشت یاری و زاشنایی رست

وان پری رخ بزیر پرده شاه — حرمت اهل پرده داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان در پوست — آشکارا ستیز و پنهان دوست

جز در خدمت دخترکان دربست — هیچ خدمت رها نکرد از دست
یک بیک آورد مشفقانه بجای — خانه داری و اعتماد سرای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد — او چو سایه بزیر پای افتاد
آمدان پیرزن بدم دادن — خامه خام را بخم دادن

بانگ برزد بران عجوزه خام — کز کنیزیش نگذرانم نام
شاه از آن احتراز کان بساخت — عوض دیگر کنیزکان نشناخت

پیره زن را ز خانه بیرون کرد — با فسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز — که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری — همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان برساخت — کاتشی در دو مهربان انداخت

[illegible]

بست چون زر گل بر عبای
کهربایی برنگ صفرایی

زرفشانان بزرد گنبد شد
تا یکی خرمیش در صد شد

خرمی را درو نهاد بنا
بنشاط می و نوای غنا

چون شب آمد نه شب که حجله ناز
پرده عاشقان خلوت ساز

شه بدان شمع شکرافشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت

خواست تا سازدار غنابیانی
درخنان گنبدی خوش آوازی

چون ز فرمان شه گزیر نبود
عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی ناز
کای خداوند روم و چین و طراز

تو شدی زنده دار جان ملوک
عمر خضر کز خدایگان ملوک

هر که خرسند گیت رای کند
سر خود را بزیر پای کند

چون دعا را گذارشی سره کرد
دم خود را بجوز مجمره کرد

حکایت گفتن دختر پادشاه چین

گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق

افتابی بعالم افروزی
خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر هرچه در شمار آید
آن هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی
دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش
گر زنانش خصومت اندیش

زن نمی‌خواست از چنان خطری
تا نه بیند بلا و دردسری

چاره آن شد که چار و ناچارش
مهربانی بود سزاوارش

چند گونه کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید

هر یکی تا بهفته کم و بیش
پای بیرون نهادی از حد خویش

سر برافراختی بکابینی
خواستی گنجهای قارونی

بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود
پیرزن در گزاف دیدی سود

خواندی آن قوم خریده را از ناز
بانوی چین و نازنین طراز

چون کنیزان غرور دیدی پیش
بازماندی ز رسم و عادت خویش

ای بسا بوالفضول کز یاران
آورد کبر در پرستاران

خواند این را حریم داودی
گوید آن را ایاز محمودی

منجنیقی بود بزیب و بزیب
خانه ویران کن عیال فریب

شاه چندانکه جهد بیش نمود
یک کنیزک بجای خویش نبود

هر کرا جامه ز مهر بدوخت
چون که بد مهر بود بازفروخت

شه ز بس کز کنیزکان شد دور
بکنیزک فروختن مشهور

از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب را نشناخت

شه ز بس جست و جوی تافته شد
بی مرادی که باز یافته شد

نه ز بی طالعی بزن نشتافت
نه کنیزی چنانکه باید یافت

دست از آلوده دامنان میشست
پاک دامن جمیله می جست

تا یکی روز مرد برده فروش
برده فرخ شاه را رساند بگوش

گلدست از نگارخانه چین
خواجه با هزار حور العین

دستنا کرده چند گونه کنیز
خلخی دارد و خطایی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی

در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری

من که بودم درم خریدهٔ او / برگزیدم همان گزیدهٔ او

با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان از آن کنند سیاه

هیچ حرفی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست

نیست رنگی به از سیاهی نیز / نیست بالاتر از سیاهی چیز

از جوانی بود سیه موی / وز سیاهی بود جوان روی

بسیاهی بصر جهان بیند / جز کسی بر سیاه ننشیند

گر نه سیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهد ماه شدی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون که بانوی هند با بهرام / بازپرداخت این فسانه تمام

شه بران گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

چون گریبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح پر زر گشت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون خورشید / تاج زر بر نهاد چون جمشید



شوی من خفته شد درین چه شکیب | خفته و مرده بلکه دو کیست
گر نه چشم رخ ترا دیدی | اینچنین خوابها کی دیدی
گر بیابی که خون من ریزی | خون ریزی تا بستیزی
وانگه از جوش خون و آتش مغز | حمله کردم بدان شکوفهٔ نغز
باز گردش درآوریدم دست | چشم وی پر خمار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود | تا کنم لعل را عقیق آلود
آزری حیله که بود نداشت | لابها کرد هیچ سود نداشت
خورد سوگند کین خزانه تراست | امشبی باش کام دل فرداست
در صبوری بدان نواله نوش | مهل میخواست من نکردم گوش
بر تمنای من جهان افروز | شب شب گرد گیر و روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز | شب فرو خزینه می پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست | آخر امشب شبیست سالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه تیز | دیگر سر کرده دست گور آویز
خواهشی کو ز مهر خود میکرد | خوار چشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی | دادم آن بند سست را سستی
چون که دید او که چیست کاری پیش | ناشکیبی و بیقراری من
گفت یکلحظه دیده را بر بند | تا گشایم در خزینه ز بند
چون گشایم من آنچه داری رای | در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانهٔ او | دیده در بستم از خزانهٔ او
چون که یکلحظه مهلتش دادم | گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار | تا درآرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خود دیدم | خویشتن را در آن سبد دیدم
مونسم آه گرم و بادی سرد | هیچکس گرد من نه از زن و مرد
مانده چون سایه ز تابش نور | ترک تازی ز ترک تازی دور
مشتری را و زهره تاب شب دوش | هر دو چون ماه کرده حلقه بگوش
که کشیدم ز در علاقه بند | که گزیدم ز گل قوا زهمند
آن زمان گنج بود در دستم | وین زمان اژدهاست مهد کشم
گنج تا اژدها بسی فرقیست | آنچه بینم حقیقت این زرقیست
من درین وسوسه که زیر ستون | جنبشی تازه شد بجای سکون
دیدم آن یار از آن رواق بلند | سبدم را رسن بزیر افکند
بخت چون از بهانه سیر آمد | سبدم زان ستون بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت | در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال | باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت | اینچنین قصه با که شاید گفت
ما درین جوش گرم جوشیدیم | گر ز ظلم سیاه پوشیدیم
گفتمش ای چو من ستمدیده | رای تو هست من پسندیده
من ستمدیده را بخاموشی | تا گزیر است ازین سیه پوشی
رو پرندی سیاه سوی من آر | رفت و آوردم اندران شب تار
در بر افکندم آن پرند سیاه | هم در آن شب بسیچ کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ | بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم | چون سیاه ابر از آن خروشانم
چون خداوند من ز راز نهفت | این حکایت بهوش من برگفت

دست چون دارمت که در دستی
اندهی پیچم چو تو پیوستی

از زمینی تو من از زر سیم
گر تو هیچی پری من آدمیم

لب به دندان گزیدیم تا چند
وآب دندان مزیدیم تا چند

چاره‌ای کن که غم رسیده بکسیم
تا یک امشب بکام دل برسیم

بس که جانم بلب رسید بدرد
بوسه‌ای کرم ده مده دم سرد

بختم از یاری تو کار کند
یاری بخت بختیار کند

گو همی انده مخور که یار توام
کار خود کن که من بکار توام

کار ازین صعبتر که باز افتد
وا رهان وا رهان که کار افتد

گرچه آهو سرینی ای دلبند
خواب خرگوش دادیم تا چند

ترسم این گرگ پیر روبه باز
گرگی و روبهی کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد
چون پلنگی بزیرم اندازد

آرزوهاست با تو بسیارم
کارزوی خود از تو بردارم

گر در آرزوم در بندی
میرم امشب در آرزومندی

نازنین گفت نازمهمانان
تاجداران کشند و سلطانان

بار تو گر بجان بود بکشم
گر تو از خلخی من از حبشم

چه محل پیش چون تو مهمانی
پیشکش کردنم چنین خوانی

لیکن این آرزو که میگویی
دیر یابی و زود میجویی

گر برآید بهشتی از خواری
آید از چون منی چنین کاری

وگر از پیه بوی عود آید
از من این کار در وجود آید

بستان هرچه از منت کامست
جز یکی آرزو که آن خامست

رخ ترا لب ترا و سینه تراست
جز ازین دگر خزینه تراست

چون شوی گرم دل ز باده خام
ساقی اخشمت چو باده تمام

تا ازو کام خویش برداری
دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم
گوش کردم ولیک نشنیدم

چند کوشیدم از سیاست و شرم
آهنم سرد بود و آتش گرم

من خام از زیادت اندیشی
یکی اوفتادم از پیشی

بختم از دور گفت کای نادان
لیس قریة ورا عبادان

گفتم ای سخت کرده کار مرا
برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد
کس سوی گنجخانه راه نبرد

من که پایم فرو شدست بگنج
دست چون دارم از چه پیچم رنج

نیست ممکن که تا دمی دارم
سر زلفت ز دست بگذارم

یا برین تخت شمع من بفروز
یا چو تختم چهار میخ بدوز

یا برین نطع رقص کن برخیز
ورنه ریگ آر و نطع و خونم ریز

دل و جانی و هوش بینایی
از تو چون باشدم شکیبایی

غرضی گر تو دلستان یابم
ریگ را پشت اگر بجان یابم

کیست کو گنج شایگان نخرد
وآرزوی چنان بجان نخرد

انگبین لب شدی و گل رخسار
انگبین بی مگس چو گل بی خار

کو کسی کو گل انگبین نخورد
فریاد آنکسی که این نخورد

شمع وار امشبی برافروزم
گر غمت چون چراغ میسوزم

سوز تو زنده دارم چو چراغ
زنده با سوز دم دهست چراغ

آفتاب ار بگردد از سر سوز
تنگ روزی شود ز تنگی روز

این نه کامست کز تو میجویم
خوابی از بهر خویش میگویم

بود اول شبم نظرگه نور / و آخر شب هم آشیانه حور
روز بودم بباغ و شب به بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت

بودم آن اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا / بخت من بود کان نمود مرا

چون در آن نعمتم نبود سپاس / شکر نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف حرمی شستم / گر زیادت زیادتی جستم

چون بسی شب رسید و ماند بباد / شب جهان بر ستاره کرد سواد
عنبرین طره سرای سپهر / طره ماه در کشید بمهر

ابر و بادی که آمدی زان پیش / تازه کردند تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زنبور در آسمان افتاد

وان کنیزان برسم پیشینه / سیب بر دست و نار بر سینه
آمدند آن سر پریزادند / حلقه بستند و حلق بگشادند

شمعها پیش پس بعادت خویش / پس رها کن شمع باشد پیش
آمد آن آفتاب ماه وشان / در برافکنده زلف مشک فشان

با هزاران هزار زهرت و ناز / بر سر سبزه گاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران ز کار بشکستند

ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنین فرمود / کاوریدآن حریف ما را زود

باز خوبان نثار بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشتم آمد یاد
خوان نهادند باز با ترتیب / پیش از اندازه خوردنی غریب

چون ز خوان ریزه خورد شد آوری / می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشت کاسهای صدف

شد رونده می چو راوندی / خوشتر از شیره رهاوندی
من دگر باره گشته واله و مست / زلف او چون رسن گرفته بدست

باز دیوانم از رسن رستند / من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم لطف بازی / وان شب آموختم رسن بازی

شیفتم چون پری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
دست بر سیم ساده می سودم / سخت مشکیت و پست پیمودم

چون چنان دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد و پستم آن ستیزه حور / تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنجینه دست میاز / گر غرض کوتهست دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان / کان بمهرست چون توان بدان

صبر کن کان تست فرمابن / تا بجز مارسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسید / ماه می بین که آفتاب رسید

گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ / چون نمیرم برابرت چو چراغ

می نمایی بتشنه آب شکر / گویی آنگه که لب بدوز و مخور
چون در آمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری

لعلک گوش را چو کردی ساز / نعل در آتشم فکندی باز
باشی چون ماه چون کوشتم / آفتابی بدزد چون پوشم

در بزنجیر کن ترا گفتم / که چو زنجیریان برآشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک آنک تیغ
این همه سر کشیدن از پی چیست / گل بخندید تا هوا بگریست
بوی آبی و آب جوی منی / خاکی و آب دست شوی منی
تشنه را که در گلو زه بست / آب در ده که آب در ده تست
ندهی آب من بقای تو باد / سر من نیز خاک پای تو باد
خاکی را بگیرم آبی برد / آب جویی در آب جویی مرد
قطره را تشنگی کند آز / تشنه را بقطره بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر / سوزنی رفته در میان حریر
از خزانیت کار ما خیزم / خاک در چشم آرزو ریزم
مرغ انگاشتم نشست و پرید / نه خر افتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش / نعل شد بیزگو بر آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور / پایی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش / کین همه بیش دارد آن همه نوش
در یکی آرزو بخود در بند / همه ساله بخرمی می خند
بوسه می گیر و گاز می انداز / نرد رو با کنیزکان می باز
باغ داری ترنج باغ مگوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت گری چه بازی دست
امشبی با شکیب ساز و مکوش / دل بنه بر وظیفهٔ شب دوش
من درین پایه کم نبر آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم
ماهی ار حوصله ار شب آری / ماه را دیر تر بدست آری
گل بهر فرغ از پی سر هست / فرغ از فرغل آن دگر پست
چون گران دید شش دران بازی / کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر / روزه بستم بچیزهای دگر
از سر عشق باده می خوردم / صبر تا به صبح می کردم
باز تب کرده را در آمد تاب / رغبتم تازه شد بنوش و شراب
چون دگر باره ترک دلکش من / در جگر دید جوش آتش من
گرد از لعبتان یکی را ساز / کاید و آتشم نشاند باز
باری الحق چنانکه دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دل آنکس که باشدش یاری / گر بود کاسگی چنان باری
رفتم ان شب چنانکه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود
تا که روز قندی خوردم / باپری دست بند میکردم
روز چون جامها کار شوی / رنگ زر داد شب شکست سبوی
این همه رنگها دیده فریب / دور گشت از بساط زیور و زیب
من تشنه بزیر سرو بنی / خالی از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز / می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی در آورم بکمر / دلنوازی در افکنم بجگر
که خورم با شکر لبی جامی / گر برآرم ز طرحی کامی
چون شب آمد غرض مهیا شد / مسندم بر تر از ثریا شد
خنده که همچنین برود دو پی / هر شبم عیش بود پی در پی
چیست و نه شب بدین دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی

صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
گاه روز او چو بخت من برخاست / ساز کردم بکرد نیک راست
خویشتن را بآب گل شستم / در کلاه و کمر چو گل رستم
در خزیدم بگوشهٔ خالی / فرض ایزد گزاردم حالی
من در آن سبزه مانده چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمه برد
خفتم از وقت صبح تا در شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
سر برآوردم از بی‌ماری خواب / نشستم چو سبزه بر لب آب
باد می‌رفت و ابر می‌افشاند / این چمن گشت بنفشه نشاند
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان گشت با لعبت باز
چون شد آگنده سر بلیب / بسته شد بر سرش بساط برند
شور و آشوبی از میان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از او رنگ نوبهار گرفت
رفتم و بر سپید برخواندندم / هم بران جای خود نشاندندم
هر آیایی که در خور بساط / و آورد در تن خورنده نشاط
می نهادند و چنگ ساخته شد / وز زدن رودها نواخته شد
در دل آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرده همدستی
رغبت آورد در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
خلوتی انجمان و یاری نغز / تابم از دل در او فتاد بمغز
گفت هان وقت بیقراری نیست / شب شب زینهار خواری نیست
تقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
کهتش چاره کن ز بهر خدای / کام از سر گذشت و خار از پای

بود تا وقت صبح در زمین / پر ز کافور و مشک دلنشین
غسل کاهم تا آب دانی کرد / گر گهر سرخ بود و از زر زرد
آمدم زان خزینه خانه برون / بود یک پیکر ستاره بر گردون
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خماری در پی / با گل سرخ و با کلاله تر
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
آمد آن ابر و باد چون شب دوش / این در افشان و آن عبیر فروش
چون شد آن مرغزار عنبر بوی / آب گل سر نهاد جوی بجوی
تختی از تخته زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
بزمی آراسته شد سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
در میان آن عروس یغمایی / پرده از عاشقان شکیبایی
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غائبان شستند
هم بترتیب قهتای دگر / خوان نهادند و خوردنی تا بر
ساختند آنچنانکه باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
نوش ساقی و جام نوش گذار / گرم تر گشت عشق را بازار
ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
گرد شکلی بغره با یاران / تا شدند از میان پرستاران
دست بردم چو زلف بر کمرش / در کشیدم چو عاشقان برش
گر قناعت کنی بشکر و قند / کار می‌گیر و بوسه در می‌بند
و آنکه با آرزو کند خویشی / او فتد عاقبت بدرویشی
هست زنجیر زلف چون قیرت / من ز آشفتگان زنجیرت

وان شکرلب ز روی دلداری / بار گفتی نکرد ازین باری
چون که دیدم بمهر خود رایش / اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم / تا کنی بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم ببوسه و می / بدلی و هزار جان بادی
گفتم ای دلپسند کام تو چیست / نامداریت چیست نام تو چیست
گفت ای ترک نازنین اندام / دانکه من ترک ناز دارم نام
گفتم از همدمی و همکیشی / نام ما را بهم بود خویشی
ترک نازست نام آن عجمی / ترکتازی مرا همین لعبت
خیز تا ترک وار در تازیم / هندوانرا بر آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم / نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری / کز میان دور کرد آن دوری
غمزه میکوفت وقت بازیست / آن که دولت بکار سازیست
خنده میداد دل که وقت خوشست / بوسه بستان که یار نازکشست
چون که بر گنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست / یار در دست و رفت کار ز دست
خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش / پیش ازین نقش آسمان متراش
هر چه ازین بگذرد روا نبود / دوستی آن به که بی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی بر جای / زلفش کار گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی / گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحرگاهیست
آنچه در چشم خوبتر یابی / و آرزو را در آن نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولاییت کمر بندد / بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند / آبی از جوی مهر خود راند
گردد گرت شب عروس نو خوابی / دهمت بر عروس خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم / کرد کر ایدت دگر بخشم
این سخن گفت چون ازین پرداخت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد مهربانی دید
پس خواندش بمن سپرد بناز / گفت برخیز هر چه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت / من در آن ماه روی مانده شگفت
از شگرفی و دلبری و خوشی / بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش / بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم ببارگاهی چست / درخشند تا مرا نه برو بخست
چون در آن قصر تنگبار شدیم / چون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای نشاط بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر به بالش بستر آوردم / هر دو در را ببر در آوردم
یافتم فرشی چو گل در بید / نازک و نرم و خوب و سرخ و سپید

عالم آسوده یکسر از چپ و راست | چون نشست او قیامتی برخاست
پس بیک لحظه چون نشست بجای | برقع از رخ کشید و موزه ز پای
ماهی آمد برون ز ظلام خویش | لشکر زنگ و روم در پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ | زرمه روم داشت در بنه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور | همه سروی ز خاک و او از نور
نوبلخی چو گل بر افکنده | بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت | گفت با محرمی که بر سر داشت
کز نامحرمان خاک پرست | مینماید که شخصی انجا هست
خیز بر گرد گرد این پرگار | هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری روی در زمان برخاست | چون پری می پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت | دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود | بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم | کارزومند این سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس | آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی | خاک بوسید پیش من چالاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست | پایه بندگی سزای تو نیست
ما نه دشمنیم و مهمان دوست | جای مهمان بمغز بر نه بپوست
خاصه با تو که آشنا نظری | دست پرورد رایض هنری
بر سر برای و پیش من بنشین | سازگار است ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی | با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دربان نیست | مرد آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم بیابانی | چون کنم دعوی سلیمانی
گفت بازر بها بهانه میار | بر فسون خوانده فسانه میار
همه جای آن تست حکم تراست | لیک با من نشست باید خواست
تا شوی آگه از نهانی من | بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست | تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند ما بجان و سرم | گر برآیی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد | میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای | ایستادم چو بندگان بر پای
خازنی دست من گرفت بناز | بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بدان سریر بلند | ماه دیدم گرفته شکر بند
با من آن بت بخوش زبانیها | کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش | خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت | خوردنیها همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت | دیده را زان نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد | مطبخی رفت و در زمان آورد
چون فراغت رسیدمان از خورد | از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی | شد طرب را بهانه در باقی
هر نسخه دری دری میسفت | هر غزالی ترانه می گفت
رقص میدان فراخ و دایره بست | پر در آمد بپای و بو بزد دست
شد بدان شتاب ساقی گرم | بر گرفت از میان وقایه شرم
به نیروی عشق و عذر شراب | کردم آهنگ ساقیان خراب

وان نگار

روضه‌ای دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته در و / سبزه بیدار و آب خفته در و

هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند

آب گل را بکار برده سمن / ارغوان را زبان فریده چمن
گرد کافور و خال عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود

چشمهای روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار فیروزه / کرده زو آب و رنگ دریوزه

چون در مها سیم در سیماب / ماهیان در میان چشمه آب
کوه برگرد او ز فرد رنگ / پشته او ز شاخ سرو خدنگ

همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی بر پای / باد از عود بوی و صندل سای

حور سر در سرشتش آورده / سر کریده از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینا فام

من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در و عجب ماندم / بروی الحمد اللهی خواندم

گرد او برگشتم از نشیب و فراز / دیدم ان روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ می‌خوردم / شکر نعمت بدید می‌کردم

عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود

اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر می‌گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت

بر سر کوه مهر تافته تافت / زهره و صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزها درافشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد

دیدم از دور صد هزاران حور / کز من از رزم و صبر می‌شد دور
یک جهان پر نگار نورافشانی / تیز رو چون خیال روحانی

هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب بلعلی چو لاله در بستان / خنده شان چون بهار خوزستان

دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و گاز و پروانه

آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حورسرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت

فرشها برچیده و تخت زدند / راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی برین گذشت نه دیر / کعبتی آمد از سپهر بزیر

آفتابی پدید گشت ز دور / کآسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری

سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ وان بتان سمنش
هر یکی پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست

پر سهی سرو گشت باغ همه / شب چراغان شب چراغ همه
آمد آن بانوی همایون رخت / چون عروسان نشست بر سر تخت

شمع وارم رسن بگردن بست / رسنم سخت بود و گردن پست
چون اسیری ز بخت بد رنجور / رسنم از گردنم نمی‌شد دور
بر شده بر فرو بگردن خرد / خرنبتم شد و رسن زا برد
گرچه بود آن رسن طناب ستم / رشته جان نشد فراخ ستم
بود میلی بر آوریده بماه / کز بریدنش فتاد کلاه
چون رسیدان سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید ببند
کارسازم شد و فرا گذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خواند / من معلق چو آسمان ماند
زان سیاست که جان بنا شکافت / دیده در کار ماند و زهره شکافت
سوی بالا ندید مرد دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش / از ومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون بر آمد برین زمانی چند / بر سر میل آن رواق بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای / میل گیتی در او فتاد بجای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشید منقاری / بیستونی بود در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گدارشی میکرد
هرین بالی را که می‌خوارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که کرد می‌انگیخت / نافه مشک بر زمین می‌ریخت
او شده بر سر من از خواب / من در او مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای پر خطر است / کانم زیر و محنتم زبر است
بی وفایی ز ناجوانمردی / کرد با من دمی بدین سردی
چه عوض بودش از شکنجه من / کاین چنین خرد کرد پنجه من
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر که بدین توانم رست
چون که هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ وحشی که بود باز پرید
دل آن مرغ تیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا کرد و بال کشاد / خاکی را باوج برد چو باد
ز اول روز تا بنیمه روز / من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد / اندک اندک بزیر پستی کرد
تا بجایی که از خیابان جای / تا زمین بود نیزه پیمایی
پایش از دست خود رها کردم / من بر آن مرغ صد دعا کردم
بر زمین سبزه برنگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر
افتادم چو برق با دل گرم / بر گلی تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده / دل باندیشه‌های بد داده
چون تن از آن ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش

میزبان چون بکار خود پرداخت
پیش آن آزاده مشکینها ساخت

وانچه من دادمش بهم پیوست
پیش من آورد و عذر خواست و نشست

گفت قصد این نورد گوهرسنج
برنسنجیده هیچ گوهرسنج

من که قانع شدم باندک سود
این همه دادنم ز بهر چه بود

چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی

جان یکی دارم ار هزار بود
هم درین کفه بی عیار بود

گفتم ای خواجه این غلامی چیست
پخته تر پیشم ای خامی چیست

در ترازوی مرد با فرهنگ
این محقر چه وزن دارد و سنگ

نه غلامان دست پروردم
بکرشمه اشارتی کردم

تا دویدند و از خزینهٔ خاص
آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست
پس از آن دادمش که بود نخست

مردکا که بند ز نازش من
در خجالت شد از نوازش من

گفت با من ز فام داری تو
نرسیدم بحق گذاری تو

دادیم نعمتی دگر باره
جای شرمست چون کنم چاره

داده تو از آن نهادم پیش
تا رجوع افتدت بداده خویش

زان نهادم که این چنین گنجی
نبود لی جزای پارسنجی

چون تو بر گنج گنج افزودی
من خجل گشتم از تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار
ورنه اینها که داده‌ای بردار

چون قوی دل شدم بیاری او
گفتم آگه [illegible] او

بازگفتم بدو حکایت خویش
قصهٔ شاهی و ولایت خویش

گرچه سغبی بدین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هرکه زین شهرند
چه سبب کز نشاط بی بهرند

بی مصیبت سیه چرا پوشند
شادمانه چرا نیم کوشند

مرد قصاب کاین سخن بشنید
زین سخن چون بره ز گرگ رمید

ساعتی ماند چون رمیده دلان
دیده بر هم نهاده چون خجلان

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
وهمت آنجا که هست چیست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور

گفت وقتست کانچه میخواهی
می بیابی از او تو آگاهی

خیز تا بر تو راز بگشایم
صورت ناموده بنمایم

این سخن گفت و شد ز خانه برون
شد مرا سوی راه راهنمون

او همی شد من غریب از پس
و ز خلایق نبود با ما کس

چون پری زادمی برید مرا
سوی ویرانه‌ای کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم
چو [illegible] هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته
رخ بر آورد پیشم آهسته

بسته کرد سبد در آن پرکار
اژدهایی بگرد [illegible] مار

گفت یکدم درین سبد بنشین
جلوه کن بر آسمان و زمین

بدانی که هرکه خاموشست
از چه معنی چنین سیه پوشست

کانچه پوشیده شد ز نیک و بدت
بنماید مگر که این سبدت

چون دمی دیدم از خلل خالی
درنشستم در آن سبد حالی

چون نشستم در سبد نوا بگرفت
سبدم مرغ شد و هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبرساز
بر کشیدم بچرخ چنبرباز

آن رسن کش بکیمیاسازی
من بیچاره در رسن بازی

برگ او چون بشرط فرمودم / خواندم و خشمش نفزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار از این سخن بگذر / کز پس سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور / کارزو نیست این ز جستن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کین سیاه دارد و بس
گردمش لابه‌های پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی آن لابه هیچ درنگرفت / پرده از روی کار برگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانه سیه‌پوشان
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هرکه زان شهر باده نوش کند / آن سوادش سیاه‌پوش کند
آنچه از سرنوشت آن سلب است / گر چه ناخوانده قصه عجب است
گر بخون گردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت برخر بست / آرزوی مرا در اندر بست
چون بران داستان غنود سرم / داستان گوی دور شد ز برم
قصه‌گو رفت و قصه ناپیدا / پیم آن بد که من شوم شیدا
جد از این رقعه جست و جو کردم / بیدق از هر سوی فرو کردم
پیش از آن کرده بود فرزین بند / که بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبد دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه زاندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم وانچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه را جامها سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال شهر تا یکسال / هیچکس وا نگفت از این احوال
چون نظر ساختم بهر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوب‌روی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رایی او / راه جستم بآشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم / بکله داوریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه / چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم
گردمش صید خویش موی بموی / که بدینار و که بدیبا روی
مرد قصاب از آن زرافشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج / کامد از باران خزینه برنج
برد روزی مرا بخانه خویش / کرد برگی ز رسم و عادت بیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایسته بود در خوانش / بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردبا خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم

چون دعا کرد و دخت و بر بستود / برگشاد از شکر گوارش عود

گفت و از شرم در زمین می‌دید / آنچه زان نغزتر کسی نشنید

که شنیدم به خردی از خویشان / خردکاران و چابک اندیشان

که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه / یک زنی کسوتش حریر سیاه

بازجستیم کز چه ترس و چه بیم / در سوادی تو ای سپیکر سیم

به کم آزار القصه یار شوی / وین سپید اسفید کار شوی

بازگوی از نیک خواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش

زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر

چون که ناگفته باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید

من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده بار کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع فروشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش

اول آن پادشاه مهمان دوست / خنده میزد چو سرخ گل در پوست

داشت از سرخ و زرد پیرایه / جامها عجب گران مایه

میهمان خانه مهیا داشت / کز ثری ندی در ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده / خادمانی لطف پرورده

هر که آمد لگام گیری کرد / بحودش میهمان پذیری کرد

چون به ترتیب خوان نهادندش / درخور پایه نزل دادندش

شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش برین قرار گذشت / تا نشد عمر ازین قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما / سر چو سیمرغ درکشید از ما

چون برین قصه برگذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری

در کنارم نهاد پای به مهر / گله میکرد ز اختران سپهر

کآسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد

از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید کاین سواد کجاست / بر سر سمت این سواد چراست

پاسخ شاه را سکالیدم / روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران

در زمین بارگی کرا باشد / کآسمان را به تیشه تراشد

باز پرسیدن این حدیث نهفت / هم تو گفتی و هم تو دانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت / لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من در آن جهانداری / خو گرفتم به میهمان داری

از بد و نیک هر کرا دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه جمله سیاه

بیستونی ز ناف ملک انگیخت — کانچه فرهاد کرد از آن بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون — هفت گنبد کشید بر گردون

شد در آن باره فلک پیوند — باره دیده بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش ز مشتری مایه — صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش — گوهر سرخ بود در کارش

وانکه از آفتاب داد خبر — زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید — بود رویش چو روی زهره سپید

وانکه بود از عطاردش روزی — بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه — داشت سرسبزی چو طلعت شاه

برکشیده برین صفت پیکر — هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش — دختر هفت شاه در مهدش

کرده هر دختری برنگ و برای — گنبدی را بهفت گنبد جای
از همه دار خانه تا بفرش — کرده همرنگ روی گنبد خویش

روز تا روز شاه فرخ بخت — در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود — وان دگرها چنان که نوبت بود

هر کجا جام باده نوشیدی — جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون به نیروی رای فرزانه — مجلس آراستی در آن خانه

بانوی او به پیش بنشستی — جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد — شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانه‌ها بمهرانگیز — که کند گرم شهوت آنرا تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار — جان نبرد از اجل به آخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز — که گلش خار گشت و خارش تیز

با چنان ملک از این دو روزه مقام — عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه

چون که بهرام شد نشاط پرست — دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی — خیمه زد در سواد عباسی

سوی گنبد سرای غالیه فام — پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط بازی کرد — عود سوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب بنسبت شاه — بر حرم سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری — خواست بویی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید قند — گویدش با دگانه حرفی چند
زان فسانه که لب پر آب کند — چپ را از آرزوی خواب کند

آهوی ترک چشم هندو زاد — نافه مشک را گره بگشاد
گفت از اول که پنج نوبت شاه — باد بالای چارپالش ماه

آنجهان مملکت جانش باد — همه سرها بر آستانش شاد

هر چه خواهد که آورد در چنگ — دولتش را دوران مباد درنگ

افسانه گفتن دختر پادشاه هندو گرک نام

جای در خورگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
وانچنان نیست کز گذارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جدا گانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
هفته ای صد اع گفت و شنید / روزهای ستاره هفت بدید
در چنان روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
شاه را هفت نازنین صنمست / هر یکی را ز کشوری علمست
هست هر کشوری برکن و اساس / در شمار ستاره بقیاس
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام جام می نوشد
گو برین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین ز آهنین کردم
آخر کار چون بباید مرد / این همه رنج را چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد افرازم / خانهایی بدین صفت سازم
این همه خانها بکام و هواست / خانه طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن چرا گفتم / جای جان آفرین خطا گفتم
آنکه در خانه شایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت و گشت شاه خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
تا که در کارنامه سمنار / دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی دادش از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / لی برانداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدا بند
آنچه بد رفته بود ازو در خواب / کرد کارش چنانکه باید راب
گنج آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
بهره مند از لقای بهرامی / روزی از شغل ساز و پیرامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد بر ساعتی خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسش از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبدی گهری / کرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر / یکی جای داست داده بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سنمار
ناپسند آمد اهل بینش را / کشتن آن قطب آفرینش را
شهر آل بشیده داد تمام / تا نشود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من عذر خواه آن ستمست / آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود / تو یکی بازیان دگر باسود
یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز عاجزی نمیدانند
چون که بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه

صفت هفت گنبد که شیده بنا کرد

اب افسرده را گشاده مسام / ای دریغا چرا شد آتش نام
پر آتش از سر جام صبح / فاخته پرفشان بر جام صبح
خانه سرسبزتر ز خانه مرو / باده گلرنگ‌تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته‌گون / از هوا فاخته‌تر ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر
گورچشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و سماع و یاری چند / می‌گسارنده نمکساری چند
راح گلگون چو گل شکرخنده / بچه گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان رای عیش میرفتند / نکتهای لطیف می‌گفتند
هر کرا مایه زمانه خویش / گفت چیزی بقدر پایه خویش
چون سخن در سخن بپیچید گشت / بزبان سخنوری بگذشت
کین درج کاسمان شه دارد / وان دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان / کس ندیدست ز آشکار و نهان
هست ما را بفر تارک او / همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تن درستی هست / تنگی دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف / این سه مابیست وان دگر همه لاف
تن ما پوشیده گشت و چو صدف بر / در جهان گونه لعل باشد و در
ما که شکل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره‌ای در آن بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی ز ره نشدی / گر بر خوشدلان شبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد / خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه می‌باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بر آخر برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد از در آن زمان رمز را / دل پسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید / آگه از صنعت سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
خرده کاری بکار زیبایی / نقش بندی بصورت آرایی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
گر لطافت چو کلک و تیشه گشاد / جان زمانی ستد دل از فرهاد
کرد شاگردی پدر بربست / بود سمنار رش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاربها / داده با اوستاد یاری‌ها
چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر از شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و کلک کاری / وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک / ز اختران فلک نیاردش باک

از جهان دل بشادمانی داد — داد عیش خوش جوانی داد

روزی از نور صبح نورانی — آسمان برگشاده پیشانی

خواستن شیده با نمودن هفت گنبد را

روشن و فرخ و جهان افروز — حکم آن روز باد و آن نوروز
شه بخوبی روی دلبندان — مجلسی ساخت با خردمندان

روز خانه نه روز بستان بود — کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده — رخت و بنگاه باغبان برده

بانگ در داده بلبلان را زاغ — بانگ دزدی برآوریده بباغ
زاغ خر هندویی نسب بوده — دزدی از هندوان عجب بوده

داده نقاش باد شبگیری — آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را کرد آب

دمهٔ شمشیر ابدار بدست — چشم را سفت و سینه را بشکست
شیر در جوش چون پنیر شده — خون در اندام زمهریر شده

کوه قاقم زمین حواصل پوش — چرخ سنجاب در کشیده بدوش
بر بهایم ددان کمین کرده — پوست کنده بپوستین کرده

رستنی در کشیده سر بزمین — نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دو رنگ — لعل آتش نهفته در دل سنگ

گل ز حکمت بکوره بوده — گل حکمت بسر در اندوده
زیبقیهای آبگینه آب — تخته بر تخته گشته نقره ناب

در چنین فصل نابخانهٔ شاه — داشته طبع چار فصل نگاه
از بسی بوبهای عطرآمیز — معتدل گشته باد برف انگیز

میوه‌ها و شرابهای چو نوش — مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود — دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را پشتی — کان گوگرد سرخ زردشتی
خون از جوش منعقد گشته — پرنیانی بخون در آغشته

فندقی رنگ داده عنابش — گشته شنجرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده — بدلش ناردانه آکنده

بائی از خواب جسته فردوسش — غسل داده بآب انگورش
کهربایی ز نقره کرده خضاب — آفتابی ز مشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از نواله نور — لاله در بسته از کلالهٔ حور
ترکی از اصل رومیان نسبش — قرة العین هندوان لقبش

مشعل موسی و چراغ کلیم — بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشها از کال شکین رنگ — گرد آتش چو گرد آینه زنگ

این سیه رنگ و آن عقیق صفات — کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده را قوت — زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نو عروسی شراره زیور او — عنبرینی ز کال در بر او
حجله و بزمهٔ بزرگواری — حجله عودی و بزمه گلناری

زردی شعله در بخار سیاه — گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور — دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ اهل کاروان گشت — روضه ره روان راه بهشت
زند زردشت نغمه ساز براو — مغ چو پروانه خرقه باز براو

آدمی کیست کو به تارک شاه / بایست یا کشد حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز بادا سر تو ز افسر تو
که مولای بارگاه توایم / سرور از سایه کلاه توایم
از تو داریم هرچه ما را هست / پر تو و حسک ما تو داری دست
از عرب تا عجم موالی یا / سر فشانیم اگر لقب بایی
مدتی هست کز هنرمندی / بر درش گم کمر بندی
چون شدم سر بزرگ درگاهش / یافتم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد به معذوری / سوی خانه شوم به دستوری
لختی از رنج ره بر آسایم / چون رسید حکم شاه بازآیم
من که تا زنده به خدمت شاه / سر بگردانم از پرستش راه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و مشک نافه بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسپان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی عود راند بر جودی
لعل و در بیش ازانکه قدر و قیاس / واندرش در فروش و لعل شناس
گوهرآلوده تاجی از سر خویش / با قبای بد حلل شهری بیش
داد تا زان دهش رخش بدرخشید / وز یمن تا عدن بدو بخشید
با چنان نعمتی که گرد براه / رفت نعمان منذر از بر شاه
شه بنا زو نشاط شد مشغول / گرده و دار گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس به هر کار خود بپرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای و می بر دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بودش از بنیاد
وان سراچه که هفت پیکر بود / ملکه او رنگ هفت کشور بود
مهران دختران چو در سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
کورش انگه ز هفت جوش نشست / کامدان هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته بیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس به خاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر این دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر نیز / حمل دیبا و گنج و گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم او نزد نفسی / دخترش داد و عذر داد بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / با زر مغربی و لشکر و گاه
دخترش نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو برد از آن بستان / رفت ازانجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست واورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوب روی در خور بزم
همچنین نامه کرد تا سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم / هفت لعبت شد چو در یتیم

اگه در عمل پیشتیش بود / می خورد لیک بیشتیش خورد
بر سر باده چون که رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده سیر کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
یک خواهان من چه بیدارند / کاختران سپهر بیکارند
من اگر خنده خنده تا شم پست / بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من مستم / خواب خاقان بگر که چون بستم
به چنین لی غلطه که افشردم / رخت هندو بگر که چون بردم
سگ بود کو ز ناتوانی خویش / شب نخسپد ز پاسبانی خویش
اژدها گرچه خفته اندر غار / شیر نر درکشش نیاید بار
چون شه این داستان چو در بگفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کم بندان / هست پیرایه خردمندان
همگی جز جان و تن کردیم / حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوش شه حلق باد باشد باد
سروران که سروری کردند / با تو بسیار هم سپری کردند
هیچکس چون تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما دیده ایم جملهٔ ز شاه / کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بیت واژدها راد و خفت / پیل با گشت و کرگدن را سوخت
گاه بیازد هدف زبان پلنگ / گاه دندان کشد ز کام نهنگ
گه در ابروی هند چین فکند / که شبها سپاه چین شکند
که ز فغفور تاج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیر افکنان بسی بودند / گردهن مغز شیر پالودند
شیر مرد اوست کو بسیصد مرد / قهر سطوت هزار دشمن کرد
قصهٔ خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر وز کینه
گر برآورد هر کسی نامی / بود با لشکری بیایامی
در مصافی چنین بجنبدان مرد / آنچه او کرد کس نخواهد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند
هر یکی رایکی نشان باشد / او تنها همه جهان باشد
تیغ بر هر سری که سخت کند / چون در طارمش دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
هر شکی کو خلاف او سازد / شمع وارش زمانه بگدازد
نوش بخشد بمهره مار سنان / راه گیرد باژدهای عنان
سر که با تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
وان زبانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود
اوست از جملهٔ خلق داناتر / بلکه داناتر و تواناتر
کاروان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاروانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد تخت او را پای
هم زمین در پناه پایهٔ او / هم فلک زیر تخت پایهٔ او
کارداران که این سخن گفتند / پیش یاقوت گوهر با سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را بآفرین آراست
گفت هرجا که تخت شاه بود / گرچه ماهی بود بماه رسد

حمله بردند داده پشت به پشت / شیر در زیر و اژدها در مشت

شاه بر ظفر قوی شد دست / قلب و دارای قلب را بشکست

میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در ساقه معقد بگریخت

لشکری بیشتر ز ریگ و خاک / کشته از صدمها خوش هلاک

سختی آنچه سینه شیران / کوفته مغز نرم شمشیران

تیر چون مار تیز جست شده / زین سواران فتاده پست شده

شاه خندان گرفت کوه و گنج / کرد پر آمد از شمار برنج

گشت از آن فتح در ولایت باز / با رعیت شاه رعایت ساز

بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی

هرکسی پیش او زمین بگرفت / آفرینی نتیج او می گفت

پهلوی خوان پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ

شاه از آن عیب جو در خوشاب / شعر خواندند بر کشید رباب

شاه فرهنگ دان شعر شناس / پیش از آن دادشان که بود قیاس

در به دامن فشاند و زر به کلاه / بر سر موبدان آتشگاه

کرد از آن گنج وان غنیمت پر / وقف آتشکده هزار شتر

داد خندان زر از خزینه خویش / که به گیتی نماند کس درویش

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

هرکجا شاه و شهریاری بود / تاج بخشی و تاجداری بود

عتاب نمودن بهرام با بزرگان

هر در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برکشید چون شمشیر / گفت کای میر و مهتران دلیر

لشکر از بهر صلح باید و جنگ / چون نباشد چه آدمی و چه سنگ

از شما کیست کو بوقت نبرد / مردی کان ز مردم آید کرد

من که از دهر برگزیدم تان / در کدامین مصاف دیدم تان

کامد از هیچکس جهان کاری / کاید از پردلی و عیاری

از سر تیغتان بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد بند

یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی کشت و کشوری بگشاد

آن زند لاف کارجی پرم / وان بدعوی که ارثی گهرم

آن ز گیو این ز رستم آرد نام / این بکینه هنر بروان ضرغام

کس ندیدم که کارزاری کرد / چون که کار او بود کاری کرد

با همه جرمتان که نیست خلاص / نکنم تان هیچ کس را خاص

خوشتر آن شد که هرکسی بنهفت / گوید افسوس شاه ما که بخفت

می خورد نو کسیش نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد

گرچه من می خورم جهان نخورم / که ز مستی غم جهان نخورم

گر خورم جرعهٔ می از کف حور / تیغم از جوی خون نباشد دور

برق وارم بوقت بارش تیغ / بیکی دست می بدیگر تیغ

می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم

خواب خرگوش من نهفته بود / خصم را بند اگر چه خفته بود

خنده و مستیم نباد و لیست / خنده شیر و مستی پیلیست

شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست بگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند

شاه بهرام روز و شب بیکار ... قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست ... تا خبر داد قاصدش بدرست

کز شاه ایمن است فرخ بال ... شاه را بخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج ... بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده و آزموده جنگ ... در زمین اژدها در آب نهنگ
همه یکدل چو نار صد دانه ... گرچه صد دانه در یکی خانه

شاه با خصم حقه بازی کرد ... مهره پنهان و مهره سازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد ... خواب خرگوش داد و زودش داد

تیر خویش کرد بر نشانهٔ او ... کارگهی داشت از فسانهٔ او
بر سرش ناگهان شبیخون زد ... گرد بالای هفت گردون زد

در شب تیره از سیه داری ... کرد با چشمها سیه کاری
شمعی از پیش برگرفته چراغ ... کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ

گویا صد هزار زنگی مست ... سو بسوی دویده تیغ بدست
مردم از بیم زنگی گردید ... چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید

چرخ روشن دل سیاه حریر ... چون خم زیر پیش گرفته بقیر
در شب عنبرین بدین خامی ... کرده بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران خیان گشاده عنان ... حمله بر که بتیغ و که بسنان
تیر بر هر کجا که زد جایی ... تیر کشتی ز تیر خود جایی

از خدنگش که خاره را میسفت ... چشم بر هر دو دشمنان میخفت
زخم دیدند و تیر پیدا نی ... تیر پیدا و زخم را جا نی

همه گفتند کاین چه تند پریست ... تیر بی زخم و زخم بی تیر چیست
تا چنان شد که کس نکرد درنگ ... گرد میدان او نیامد تنگ

بر تن هر که رفت پیکانش ... رخت برداشت از تنش جانش
او چو ابری بهر طرف میگشت ... دشت از او کوه و کوه از او شد دشت

کشت چندان از آن سپاه بتیر ... که زمین نرم شد بخون چو خمیر
صبح چون تیغ آفتاب کشید ... طشت خون آمد از سپهر پدید

تیغ بی خون و طشت چون باشد ... هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خونهای مرد که مرد ... جوی خون رفت و گوی سر میبرد

وز بسی تن که تیغ پی میکرد ... زهره بر صفرا و زهره قی میکرد
تیزه کرده زبان بتیغ گرو ... کاژدها را زند بیار و برو

نیزه مار جهنده در پیکار ... بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف ... نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر بر زدی بفرق سوار ... تا کمر که شکافتی چو خیار
گر بتخویف تیغ دادی بیم ... مرد را کردی از کمر بدو نیم

تیغ از آنسان و تیر از آنسان بود ... شاید ار خصم از او هراسان بود
ترک از آن ترک تازنانهٔ او ... وانچنان زخم دیده از رهٔ او

همه را در بهانهٔ گریز ... شغبها کند گشت و تکها تیز
آهن شه چو سخت کوشی کرد ... لشکر ترک سست کوشی کرد

شه نمود از فتح خود نشناخت ... تیغ می راند و تیر می انداخت
درهم افکندشان بصدمهٔ تیغ ... کوهی او باد بود و ایشان میغ

لشکر خویش را بفیروزی ... گفت هان روز کار و هان روزی
باز کوشید تا سری بزنیم ... قلبگه را ز جای خود بکنیم

زرد گوشان بگوشها مردند / سر بآب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ رسی نام / هم لقب با برادر بهرام
هم قوی پشت و هم تمام اندیش / کارها را شناخته پس و پیش
نسبتش از نسل شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود
آنچه بود از آن سه فرزندش / نام کرده پدر زرساوندش
سه پسر داشت او و هر پسری / پسر خویش عالم دگری
شاه ازو یکزمان نبودی دور / شاه را هم رقیب و هم دستور
عارف اندیش بود و راه‌شناس / پادشاهیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده / موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود / باجخواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش / نافذ الامر جملهٔ حشمش
وآن سه دیگر بشغل شهر و سپاه / نایب خاص تر بحضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده / عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده بزم افروز / عاملانش بکار خود شب و روز
آسیا وار گرد خود می تاخت / هرچه اندوخت بازمی انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش / تیشها تیز شد ز بهر تراش
گفت هر کس که پست شد بهرام / ای دریغا که داد تیغ بجام
با حریفان بمی در افتادست / حاصلش باد و خوردنش باده است
هر کسی را در آن طمع برخاست / تا شود کار ملک وی راست
خان خانان روانه گشت ز چین / تا شود خانه گیر شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان / بود سیصد هزار سخت کمان
ستد از ناپایان شاه بهبر / جمله ملک ماوراالنهر
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زین ترک تاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرور ناز / دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه / یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتها نورد / پیش رو کرده سوی خاقان برد
طمع با شاه خویش بد کرده / چاره ملک و مال خود کرده
گفته ما بنده نیکخواه توایم / قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی بیا بخرام / پادشاهی نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت درود داریم / گر نه بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند / این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت / مملکت را بنایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با چنین حربه حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه خویش نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او
چون بخاقان رساند پیک درود / که شه اندر ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت / پای در نه نه تاج ماند و نه تخت
داشت از تیغ و تیغ بازی دست / فارغانه برود و می بنشست
غم دشمن نخورد و می میخورد / کارهای نکردنی می کرد
خان خانان چو گوش کرد پیام / گر جهان ناپدید شد بهرام
آنچه از خصم خویش نشنیده / کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید حیرت بجای
در عجب ماند کاین چه شاید بود / سود او بود در نیافت چه سود
منه ز گردن نهاد گاو بزیر / کرد تحسین چنان نمود بشیر
کاینچه من پیش تو به تنهایی / پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای / از رواقش برد بزیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده از نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش زراه بی رنجی / در ترازوی خویش میسنجی
سجده بردش نگار سیم اندام / باد عالم بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی برآورم بربام / جز بتعلیم کس نیارد نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خویش شناخت / هندویی کرد و پیش او درباخت
برقع ماه باز کرد چو دید / زاشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / بر گل او ز نرگس آبی ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خودرایی / من از آن سوختم تو برجایی
چون ز فتنه جهان تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند ز پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش / زنده کرده باشنایی خویش
تهمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور زد نخجیر / وان هم تهمت را بدوخت بتیر
نه زمین کز گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن سبد صبور / چشم بد را ز شاه کردم دور
هر کرا چشم در پسند آرد / چشم زخمی بر او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را آن سخن بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گویی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهایی چنان با دل یار / عذرهایی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بر آن گهری / کاید از طبع او چنین هنری
این گهرپاره گشته بود بسنگ / گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
از پس چند چیزهای لطیف / ری بدو داد با دگر تشریف
شه سوی شهر شادی انگیزان / گشت در بزم خود شکر ریزان
موبدان را بشرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بعیش و عشرت و ناز / تا برین رفت روزگار دراز

شبیخون کردن بهرام بر خاقان

چون برآمد زماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را / زنده شد نام نامداران را

میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و طرائف چین
فرش بر فرش چند جامهٔ نغز / کرد و غش گشاده شد دل و مغز
زیر خیلی خرام شاه افکند / یاد کرد چیزهای طبع پسند
شاه بر شد به شصت پایه رواق / دید طاقی به سربلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت و خورد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شادی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می / از گل چهره‌اش برآمد خوی
که نگاهی میزبان زین کاخ / جایگاهیست خوش و برگ فراخ
لیک این شصت پایه طاق بلند / کآسمان بر سرش رود به کمند
از پس شصت سال گر تو گذشت / چون توانی به زیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده حور ساقی باد
این زمین نیست طرفه من مردم / از چنین پایه مانده کی گردم
طرفه این بین که دختری چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن / آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنان برد که درست / که نسازد به هیچ جای نشست
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی / نکشد پیه خویش را میلی
بخدا گر درین دیار کسی / از زمین برگرایدش نفسی
زنی آنگه به شصت پایه حصار / نیز چون عجب نباشد کار
شه چو بشنید این حکایت گفت / سر انگشت را به دندان سفت
گفت ازین گونه کار چون باشد / نبود گر بود فسون باشد
باورم ناید اینچنین نخبت / تا نه بینم به چشم خویش درست
وانگه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کاین شنید رفت به زیر / گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود / پیش ازان عهده کار ساخته بود
زیور روز بر چنان بربست / داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم / غمزه را داد جادوئی تعلیم
چشم را سرمهٔ فریب کشید / ناز را به سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را قد خیزرانی داد
دربرآمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را به در یتیم / کرد چون سیب عاشقان به دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخت عاج / تا گرش بود ز طوق و ز تاج
زنگی زلف و خال هندورنگ / هر دو بر کید گرفته دلتنگ
شبه خال و عقیق لبش ها / مهر رنگین نهاده بر رطبش
فرقش از دانها دُر خوشاب / بسته گرده مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در چمن گل سوری
جو که ماه دو هفته از سر ناز / گرد هر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید به بام / رفت تا تخت پایه بهرام

تا بجایی رسید کو ساله   که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش   بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار   زانکه خو کرده بود با این کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود   قوت او زیاده‌تر می‌بود
روزی آن سنگ چشم یاد دل سنگ   بود خالی نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش   برگشاد آن نگار با دل خوش
گفت کاین نقدها ببر بفروش   چون بها بستدی بیار بهوش
گوسفندان خر و بخور و گلاب   وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور   از شراب و گلاب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار   از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن   گر زبانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد   طبع آزاد و بارکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو   سر در آرد بسربلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر   که شرابش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کارساز مند شود   کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای   کانچنانش هزار داد خدای
رفت و ز گنجهای پنهانی   یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار سره   مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید   نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام   تا کی آید بصیدگه بهرام

بردن سرهنگ بهرام را بمهمانی و گاو برداشتن دختر

شاه بهرام روزی از سر تخت   برد سوی شکار و صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت و صید انداخت   صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بران ره گذشت کان سرهنگ   داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه   سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست   ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب   چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز   گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که دادهٔ تست   لطفش از جرعه ریز بادهٔ تست
شاه اگر جای را پسند کند   بنده نسبت را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست   سنت رای با سعادت اوست
سر در آرد بدین کرانچه تنگ   سر بزرگ جهان شود سرهنگ
دارم از دادهٔ عنایت شاه   کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش   خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او   خاک بوسد ستاره بر در او
گردشه خانه را عبیر دهد   کیسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کو ز یکرنگی   پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز   تا ز نخچیرگه من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک   رفت و زنگار کرد از آینه پاک
گرد هر زیوری که باید راست   منظر از فرش چون بهشت آراست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید   بار چترش باوج ماه رسید

شاه را کاین شنید سخت آمد / تیر تیزی بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه‌کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
با چو آهو که اسب زین بکنند / چه سگی را که پوستین بکنند
گفت اگر مانمش ستیزه‌گر است / ور کشم این حساب ازان بتر است
زن کسی کار شیره مردان نیست / که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / شد چون شیر خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش براز / گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت پست / فتنه گشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ زاهشه در پیش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد / شمع وارش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کاینچنین ناپسند را مپسند
مکن از نیستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / ور کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / خرمنش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا
شه گرمی سیاستم فرمود / در هلاکم کوشش افزود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو که گشتمش بفریب
گر بران گفت شاه باشد شاد / بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگ دل ز کشتن من / ایمنی باشدم بجان و بتن
تو ز پس پیش دهی و من ز هلاک / زاد سروی نیوفتد بر خاک
روزی آید و گرچه پیچکیم / کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او مشت پاره لعل نهاد
هر یکی ز و خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نمی
مرد سرهنگ ازان نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم / کار من کن من به این کارم
من خود آن چاره‌ها که باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوکن / این ز پیدا و رست وان زکن
بعد یکهفته چون ز پیشگه شاه / شاه ازو باز جست قصه ماه
گفت مه را بازوها دادم / کشتم از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ برقرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت گنبدش با اوج / ز و محیط سپهر یافته موج
هشت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه شسته کنیز / بر زیران دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / بر گرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بیفشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
مهر گوساله کش بود بسیار / ماه گوساله کش که دید بیار
همه روزان غزال سیم اندام / بره گوساله را ز زیر ببام
روز تا روز ازین قرار گذشت / کار گر گشت چون ز کار گذشت

صید را مهره در خدنگ بگوشت	آمد از تاب مهره مغز بجوشت	سم سوی گوش برد صید زبون	تا ز گوش آورد علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت | گوش و سم را بیکدگر در دوخت

چون سر و سم بهم بدوخت به تیر | بسر و سم در آمد آن نخجیر



گفت شه با نگار چینی	پیش بردم چگونه می‌بینی	گفت پرکرده شهریار این کار	کار پرکرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد	گرچه دشوار شد بشاید کرد	رفتن تیر شاه بر سم گور	پست زادمی نه از زیادت زور

شش هزار اوستاد دستان ساز   مطرب و پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری   داد هر لعبه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند   خلق را خوش کنند خوش باشند
خلق یکبارگی سپیچ نهاد   همه را تیغ و تیر رفت ز یاد
داشت دور زمانه طالع ثور   صاحبش زهره زهره صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد   که بروز زهره کدخدا باشد

داستان بهرام گور با دلارام چگلی

شاه روزی بشکار گرد پسند   در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت   شیر می کوشت و گور می انداخت
مشتری ز قوس مه بستد جای   قوس او گشته مشتری پیمای
از سواران گره گره بگذشت   رمه گور سوی دشت گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر   اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد   تیر خالی ز شست پر میکرد
بر زمین ز آهن طبارک و تیر   گاهی آتش فکند گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب   آتشی باید از برای کباب
با بهیج شه که خون گوران ریخت   گرد آتش ز نیزه ران انگیخت
شاه چون شیر بر فکندن گور   هیبتش کرده چشم بد را کور
نکهت بزم او بزخم درشت   زنده میکرد هر کرا میکشت
وانچه زو در گذشت هم مگذاشت   یا بپیش کرد یا پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه   چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو   فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت   کش خرامی چو باد خوش سرشت
انگبینی بروغن آلوده   چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای   رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد   زهره را از فلک فرود آورد
پیشتر در شکار باده و رود   شاه ازو خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر   این زدی ساز و آن زدی نخجیر
گور برخواست از بیابان چند   شاه بر گور شد گره بمند
چون بر آمد بگور تیز آهنگ   شد شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم گرد شست نهاد   پس کمان درکشید و شست گشاد
شخ را گور شد تیرش   بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لطف زان شکار شگفت   چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری   در شاه کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور   که یکی گور شد روانه ز دور
گفت ای تنگ چشم تاتاری   صید ما را بچشم در ناری
صید ما کز صفت فرون آید   در جهان تنگ چشم چون آید
گوری آید بگو که چون تازم   تو در سرش تا بسمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود   زن بد و زن گزاف گوی بود
گفت باید که زخم بر او زنی   گوش این گور با سمش دوزی
شاه چون دید هیچ پیچی او   چاره گر شد ز بد پسیچی او
خواست آن دم کمان گروهه چو باد   مهره بر کمان گروهه نهاد

شاه چون دید قدر دانه بلند / در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / کرد در وازه خیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آمدند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / بی درم را دهند و بنوازند
آنچه ز انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی می کشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه / می کشیدند تو بتو دانه
جهد می کرد و گنج می پرداخت / چاره جان هر کسی می ساخت
لاجرم چار سال بی بر و کشت / روزی خلق بر خزینه نوشت
تا همه خلق جان به تنگی برد / جز یکی تن که او به تنگی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده / تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت نه چون دگران
یکی قدرت خدایی خویش / پیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من اگر چه کوشم دیر / کاهوی را کنم ز صحرا سیر
تویی آنکه از برات فیروزی / یک به یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی تنی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
کز حسابش خبر نبود مرا / چون که مرد او چرا فزود مرا
شاه چون شد چنان تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
کاید از بهر بنگ رای تو / برد فرصت ز پادشاهی تو
چون تو در چار سال خورسندی / مرده را ز فاقه نپسندی
چار سالت نبشته شد منشور / گرد بار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
هر که می زاد در جهان می زیست / دخل بی خرج بود از این جیست
از خلایق که گشته بود انبوه / بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از سپاهان شنیده ام که بری / خانه در خانه شد تنیده چو نی
همه در بام اگر شدی خواهان / آمدندی ز ری با صفاهان
این سخن گرچه بر تو روشن نیست / عهده بر راوی است بر من نیست
بود نعمت بزندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نحل با نخل شاخ تر باشد / بر خرما فراخ تر باشد
خلق چون تنگ تنگ باشند خرد / پیش دخلی بود ز بیشی خرد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / شاد و عشرت کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی / بر بطی و ربابی و چنگی
خوش نه از نی بکرد هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت / تیغ آهن خرید و زر کش دوخت
هر توانگر که داشت توشه و ساز / عیش میکرد با تنعم و ناز
وانکه بود از توانگری درویش / شه مدد دادش از خزانه خویش
هر کسی را چنان که در خور بود / کرد خوردی بقدر خود موجود
روز فرسود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / هیچ نقصان سال غم بر کند

قفل غم را درش کلید آمد
کامها را فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نفسها گشاده گشت هوا

کان نازای گشت زاینده
آب در جویها فزاینده

میوه‌ها بر درخت بار گرفت
سکه‌ها بر درم قرار گرفت

حل و عقد جهان بر او شد راست
دو هوایی ز مملکت برخاست

پادشازادگان ز هر طرفی
یافتند از شکوه او شرفی

کارداران ز حمل کشور او
گنجها ریختند بر در او

قلعه‌داران خزینه‌ها بردند
قلعه‌ها را کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد
جان بتوقیع او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت
هر کسی را بقدر پایه نواخت

مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی روزی

کار بی رونقان بساز آورد
رفتگان را بملک باز آورد

ستم گرگ برگرفت ز میش
باز را کرد با کبوتر خویش

از سر فتنه برد پیچشها
کرد کوته درازدستیها

تا بکارد دشمنان بشکست
بر جهان داد دوستان را دست

مردمی کرد در جهانداری
مردمی به ز مردم‌آزاری

خصم را نیز چون ادب کردی
ده نکشتی یکی بیازردی

آدمی را بوقت پروردن
بهتر از کشتن آمد آزردن

دید کاین جنگ‌خانه خاکی
نارد الا غبار غمناکی

خویشتن را بعشق کش میداشت
عیش خود را بعشق خوش میداشت

ملک بی تکیه را شناخته بود
تکیه بر ملک عشق ساخته بود

روزی از هفته شغل سازی کرد
وان دگر هفته عشق بازی کرد

نفس از عاشقی برون نزدی
عشق را در زدی و چون نزدی

کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر کرا عشق نیست جانش نیست

سکه عشق شد خلاصهٔ او
عاشقان مونسان خاصهٔ او

همه گل پروران او بی خار
همه اجری خوران او بیکار

کار و باری به آسمان او را
زیر فرمان همه جهان او را

او جهان را بخرمی میخورد
دادمی داد و خرمی میکرد

گنج در حضرتش روانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده

او ربودی جهان بتیغ فراز
بسر تازیانه دادی باز

ملک از او گرچه سبزشاخی داشت
که خورشیدی فراخی داشت

مردمان از غرور نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان نه دل رها کردند
شفقت از سینه‌ها جدا کردند

هرکسی کافریدگان خدای
شکر نعمت نیاوردند بجای

آن فراخی شود بر ایشان تنگ
روزی آرند لیک زاهن و سنگ

صفت قحط که در زمان بهرام پیدا شد

سالی از دانه بر نرست از شاخ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ

بر خورش تنگی آنچنان زد راه
کادمی چون ستور خورد گیاه

تنگ دل شد جهان از آن تنگی
یافت نان عزت سبک‌سنگی

باز گفته شد به بهرام
که در آفاق تنگی است تمام

مردمان همچو گرگ مردم‌خوار
گاه مردم خورند و گه مردار

در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / تخته از خاک تا بکیوان گنج
چون باین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ریختند نثار
انکه اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چون که دیدان شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفت از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / چتر و انش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود میگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش از آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن برخواند / لولو تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خداداد شاد باد بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن میان دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
این کنم کز خدای بگذارد / که زمن هیچکس نیازارد
گر ازانکو گناه کار بود / در دو خونی و راهزن ار بود
با من خاصگان درگه من / راستخوانه شوید چون ره من
از کژی به که روی برتابید / در ستکاری ز راستی یابید
اگر بگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
انچه بر من فریضه افتادست / ظلم را ظلم و داد را دادست
نیست از هیچ مردمم هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نکنم بر کس پس / بر خدای اعتماد کردم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
از فزون بزیر چرخ کبود / باد جفتگان خاک درود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زندگان را ز من امان و امید
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر کرد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از انجا رخت
عدل میکرد و داد می فرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود

صفت عدالت بهرام در پادشاهی

انجمن با بزرگواران کرد / استواری بر استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / سازور گشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را در بست / بر سر تخت هشت پایه نشست
چینی بر تنش چو سینه باز / رومی بر سرش بسان طراز
او بجولی روم باج ستان / نیکویش از ختن خراج ستان
چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت رساند بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد بیداد پروران یاره / ستمکارگان ستم کاری

چونکه بهرام شرط کرد بتاج / درچنین شرط بود نیست لجاج
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه بازی آید از شب داج
گر ترسید سر برعاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست
گر کشد شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بدان شد آخر کار / کانچه شرطست بگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید
بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج

برداشتن بهرام تاج از میان دو شیر

کارداران و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / بسته کردند بر نشانه کار
شیر با شیر درهم افکندند / گور بهرام گور می‌کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در دم دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او بطشت رسته ز میغ / وآن بطشت تهی نه تلک تیغ
می زد آن دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز آهنین جگری / شیرگیری و اژدها شکری
گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس دو آماجگه نگشت از بیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج اوراست / جام یاقوت و تخت عاج اوراست
با وی ار بخت رای بد دارد / این که سر جای پای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از کمینگه دشت
در در و دشت هیچ شبهه نبود / کو بران بیشه شیر کشته نبود
پیر صد شیر کنده بود ز بال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر ازو زبون باشد / او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ برزد به شد شیران زود / وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند / شیرگیری و شیرتش دیدند
حمله بردند چون ستومندان / دشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاجور بجنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیبشان چو رای افکند / هر دو را سر بزیر پای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از دهان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد سوی تخت / بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاج از میان دو شیر / روبهان را ز تخت کرد بزیر
طالع تخت پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
پیش ازان راصد ستاره شناس / از پی تخت بود داشته پاس
اسدی کرده بود طالع تخت / طالعی پایدار و ثابت بخت
آفتابی در اوج خویش بلند / بر قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس

من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبه پیر
من کی و کی رد مخالف تاج / خر بگی زاده کی دهد خراج
هست جای کیان سزای کیان / خرکیان را مباد جای کیان
شاه ماهم و دیگران رهینند / ما پریم و دگر کسان تهیند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد / خر به پور مغان نشاید داد
نیک دانید کانچه میگویم / راست کاری درو همی جویم
لیک از راه نیک پیمانی / نز سر سرکشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای من جستن رضای شماست
آنچه گفتید حجتی باید / که بدو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر / بهره آن را بود که اوست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود / گرد دم آتشین برآرد دود
شیر دار آورد بمیدان گاه / گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دو نره شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق و براز / سخن دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد برو / شرح و بسطی تمام درو
به پرستندگان خویش سپرد / تا برند آنچنان که باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند / وآن سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فرخ جوانی او
همه گفتند شاه بهرام است / گر ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
شد شیر بیست آن نبرد سوار / کاژدها میکند بتیر شکار
چون شود شیر شد پنجه کشای / هیچ کس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / سروران را برد بپای ستور
به که گرمی در او نیاموزیم / وآتش کشته بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / همچنین شرط نیست او محتاج
لیک آن شیر حجتیست بزرگ / کاگهی مان دهد ز روبه و گرگ
سوی درگه شدند حمله زنان / بازگفتند شرط شاه بشاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
پر تخت از برای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
فرو زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت منم بتیغ و بجام / هیچ کس نیست فر ملک بهرام
من ازین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
گفت ازان تاج و تخت بیزارم / که از و جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / یا شوم کشته در میان دو شیر
وارث ملک باد هید سریر / صاحب افسر جوان هیبت شیر
پاسخ آراسته شد ناموران / کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو در خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون نو بران ما شدی بر تخت / هم نو بران مار ناکن رخت

بنبرد دیو آرزوم از راه
آرزو را اگر کنم نگاه
ننمایم بچشم پسندیده
آنچه نپسندد آفریننده

چون شه این گفت و راهها شد راست
پیر و برنا ازمیان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی
هم خردبخش و هم خردمندی

هر چه گفتی برای خوب سرشت
خردش بر نگین مغز نوشت
سر تو زیبی که سروری همه را
پیر شبان هم تو شایی آن رمه را

تاج داری سزای گوهر تست
تاج با ماست لیک در سر تست
زند گشتاسبی بجز تو که خواند
زند دار کیان بجز تو که خواند

تخمه بهمنی و دارایی
از تو می‌باید آشکارایی
باد و نور تو توتیای ملک را
یادگار اردشیر بابک را

تا کیومرث از سریر و کلاه
میرود نسبت ز شاه بشاه
ملک با بی تو اختیاری نیست
در جهان جز تو تاجداری نیست

موبدان گر نوند و گر کهن اند
همه از یک زبان برین سخن اند
لیک با بندگان درین بندیم
گر گرفتار عهد و سوگندیم

با نشیننده‌ای که دارد تخت
دست عهدیش شدست یار تخت
که نخواهیم تاج بی پدر او
سر نتابیم از دو لشکر او

حجتی باید استوار کنون
کار و اندیشه را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم
نشکند عهد و سنگدل نشویم

شاه بهرام کین سخن بشنید
پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا بنود
عاقل آن به که بی وفا نبود

این مخالف که تخت گیر شماست
طفل من شد اگر چه پیر شماست
تا جش از سر خیان فرو دادم
که یکی موی ازو نیازادم

گر چه موقوف نیست شاهی من
بر مدار او عذر خواهی من
شاه هم و شاهزاده تا جمشید
ملک میراث من سیاه و سپید

تاج و تخت آلتست و شاهی نه
آلتی خواه باش خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت نشین
تاج او آسمان و تخت زمین

تخت جمشید و تاج افریدون
هر دو دانم نماند تا اکنون
هر کرا پایه بود سر افراخت
از پی خویش تاج و تختی ساخت

من که بر تاج و تخت ره دانم
تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری
عنکبوتی تنید بر غاری

اژدهایی رسید بر در غار
وانگه عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود
پشه کی پای مرد پیل بود

گور چندان زند ترانه دلیر
که نیاید سپید مهره شیر
نور خورشید و خاصه اوج حمل
اینچنین صد چراغ را چه محل

پیش کرمی که او ندارد نور
اژدها کی بود ستیزه‌ور
فر که با بالغان زبون گردد
چون ز طبلان رسد فرو گردد

من بسختی نجانه دگران
خانه من بدست خانه بران
خورش خصم شهد با شکرست
خوردن من دل است با جگرست

تیغ و دشنه به از جگر خوردن
دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانه من
در عرب مانده خیل خانه من

گاه منذر و نشستم خوانی
گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کهنه کاری
نان چو دانم بدان کله داری

آتشی گرم یابی ار جوشی — آهنی سرد یابی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی — وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه برگ ترا پسند بود — خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری — در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی — بنده فرمان بهر چه در خواهی
چون زمین نیز خلق گردد سیر — خود ولایت تراست بی شمشیر
چون که خوانند نامه خواند تمام — جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی — داد چون زیرکان شکیبایی
با چنان گرمی نگرد شتاب — بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند — گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود جای گفت است — پندگو بنده را جوابی هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند — می‌پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک و چه سیم — سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران — عین باشد که ماند با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد — من خدادوستم فرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست — از خدادوست تا خدای دوست
من بجرم نکرده معذورم — گر ز بزه‌کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم — کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید — لعل صافی ز سنگ می‌زاید
نتوان بر پدر گواهی کرد — که خدا تا ازو رهایی کرد
گر بدی کرد چون بنیکی خفت — از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد — بد بدگو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بدگهر است — گفتنش بد شنیدنش بتر است
بگذرید از خیانت پدرم — در گذارید از آنچه بیخبرم
لیک من گر اجل نگیرد راه — عذر خواهم بد آنچه رفت گناه
پیش ازین گرچه غافلان خفتم — اینک اینک بترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود — خفتنش تا بوقت کار بود
به که خواب دیده بستیزد — چسپد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت — از سرم هم نبود خالی بخت
گرد بیدار بخت من بادی — دادم از خواب سخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم — دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بی‌خودی و خودکامی — چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را علاج ساز شوم — مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی عمل نکنم — طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد — با نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد — وز شما آن خورم که باید خورد
ناورم رخنه در خزینهٔ کس — مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور — بد و بدرای را کنم مهجور
جز بنیکان نظر نیفروزم — وز بدآموز بد نیاموزم
زن و فرزند و ملک و مال همه — بر من ایمن‌تر از شبان و رمه
دور دارم ز داوری آزرم — آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را ز زور نگشایم — ملک تا نیستان برافزایم

هم بروشش طراز دیبا کار / هم در روشش چراغ روغن دار
اول نامه بود نام خدای / کرمان را بفضل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
آدمی تا بجمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود / قدرت اوست نقش‌بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون ازو خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست / و آفرین مهر بر نهاده اوست
چون فرو گفت آفرین پیوند / آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود / که بر آورده سر به چرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام / گشتگی گیرم از خصومت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسد به تاج و به تخت
سربلندیم داد تاج و سریر / بنود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت ز میم / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود / کانگبینیست سخت زهرآلود
آن قدر داشتم ز توش و توان / کاخترم بود ازو همیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند / گر خطر دور نیست جای بلند
لیک از ایشان نبوده بشرم / گرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آن که شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را بازدارم از تبهی / پاسبانیست این نه پادشهی
کاین مثل در فسانه سخت نکوست / کار جز دشمنیست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی‌خبری / مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترک کباب پی گور / از هزاران چنین کبابی شور
جرعه باده بر نوازش رود / دوستر داری از سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / گر نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با جور خوش گهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور
کانچه اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان پراندیشه
کمترین محنت این که با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه در دور شد در تو
کاشک این پیشه یار من بودی / تا گر کار کار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختمی / بی ورود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیک از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت
کان نکردست بار عیب خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه گردنش عجب یازند / بزه گر زین جنایتش خوانند
از بسی جور کوز خون ریزی / گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر آن تخته آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا شاهی کس / به کزین پای بازگردی پس

اگر کام را بید

بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند
چون گل از دور خود برآر نفس / دور تو نظم داستان تو بس

آنچنان رفت عهد من ز نخست / با کی با آنکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفتست / ما همی جورونیم و او خفتست

بازش اندیشه مال خود نکنم / بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی

لیک چون راه گنجخانه یکیست / تیر ما گر دو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن / کار ما نیست گفته وا گفتن

چون نباشد ز بازگفت گزیر / دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز به کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن

آن ز مس نقره کرد و نقره خاص / وین کند نقره را به زر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد به عیار / نقره گر زر شود شگفت مدار

عقد سوگند این سریر بلند / اینچنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه / زانچه بیگانه‌ای ربود کلاه

بر طلب کردن کلاه کیان / کینه در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری

گنج از آن بیشتر که باید گفت / گوهر افزون از آن که شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تیز گشت و کین تازه

از یمن تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن‌خای / کین‌کش و دیوبند و قلعه‌گشای

هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری به شمشیری
در روارو فتاد موکب شاه / نم به ماهی رسید و گرد به ماه

نالهٔ کرنای و رویین خم / ده جگر کرده زهره‌ها را کم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت زخمه‌نواز

کوس و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زده جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ

پایگه جوی تخت شاه شدند / وز یمن سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تحکمر جهان / کاژدهای دگر گشاد دهان

بر زمین آمد آسمان ز رحیل / وز یمن سر برآورید سهیل
پیشتر پنجه برگشاد به زور / تا کند خصم را چو گور به گور

تخت گیرند و کلاه بستانند / بنشینند و غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکفته دانه کشتند

نامه چون شد نبشته پیچیدند / رفتن راه را بسیچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را ز نامه داد درود

بار جستند و بارشان دادند / حاجبان دل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / تا فراتر شوند از آن دوری

پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه از آن جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد

پوست تا مغز آن تهی نامه / مغز بادام پوست بادامه
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر

کرد از آن شیر اشکنی پیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب به شکار / گاه بر باد و گاه باده گسار
بشکاری بهی شتابنده / در یمن چون سهیل تابنده
کرده شاه یمن نجابت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرده بر ولایت خویش
داد از خیل گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هرچه بایست از جواهر و گنج / بود و یک جو غمش نبود و نه رنج
زان عنایت که بود در سرش / یاد ناورد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر سیر آمد / کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
گر نژادش کسی رها نکند / روی در روی اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت / گوهر و تیغ و زورمندی داشت
از خرابی کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم
که پابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نشاید کرد
تاریان را دهد ولایت و گنج / پارسی زادگان رسند به رنج
کس نمیخواست کو شود بر گاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از نجزادان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه نز جنس تاجداران بود / لیک از تخم شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش / گه هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار / بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش / کس نبد تخت گیر و تاج ورش
پای بیگانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت / نفسش پیروزه بر عقیق نگاشت
واگر آورد عزم آنکه چو شیر / بر کشد بر مخالفان شمشیر
تیغ با دشمنان دراز کند / در بیگانه رو که باز کند
باز گفتا چرا دری سازم / اول آن به که نجزدی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / کز دل آزرم ما رها کردند
دل سختشان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سنگدلی شکارمند / گوسفندان گشته زارمند
گرچه در پشم خویش جیشند / همه در پنبه زار من خسپند
به که با عهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز این هرچه بینی از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
بی خردوار اگر شدند ز دست / بخردشان کنم خدیو پرست
مرد گر صید ناصبور افتند / تیر او از نشانه دور افتند

آمدن بهرام از یمن بمملکت عجم

دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغمانا ز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز

دخت خوارزم شاه ناز پری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر همایون رای / هم همایون و هم بنام همای

دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یک دست

هر یکی با هزار زیبایی / کور افروز نور بینایی
درمیان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و این همه مغز

نوخطی در نشانده در نگرش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو برافراخته سر / زر در سیم تاج تا بکمر

این بتان دیده برنهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو
او دران لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده

بر نبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کاینچنین است حکم هفت اختر / کاین جهانجوی چون برآرد سر

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آرد و ندارد بیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم / آنچه اختر نمود بنبشتیم

گفت باشد از نمونش در دلم / گفت ازو ساختن ز خدای
شاه بهرام کاین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند

مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن فحل شموس / شیر مردی جوان و هفت عروس

رغبت کام چون فزون بکند / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی بصدش

زانکه بر عمرش استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هرچه او را امیدوار کند

شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنان بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی / قفل ازین در جدا کند نفسی

هم درین خانه خون او ریزم / سرش از کنگرش درآویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست / سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت / دیدی آن نقشهای نغز سرشت

مانده چون تشنه برابر آب / بتمنای آن شدی در خواب
تا بروز شدن شکارش بود / کاید از خانه غمگسارش بود

آگاهی یافتن بهرام از وفات پدرش

چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند حاسدان خبرش
گز سر پنجه شیر گیر شدست / شیر برنا و گرگ پیر شدست

شیر با او چو سگ بود به نبرد / کوهی از اژدها برارد گرد
دیو بندد بخم خام کمند / کوه بساید ز زیر سم سمند

ز آهن الماس را حریر کند / وآهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / ترک خود دید و زندگانی او

ناچخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور بچه شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناچخ هشت مشت و شش پهلو
بانگی از اژدها بر آمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن شکنج و شکوه / ابر کی ترسد از گریوه کوه
سر بامن برید از اهرمن / گشته و سر بریده به دشمن
اندرش بر شکافت تا بدنش / بچه گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری گردنش بیزدان پشت / کاژدها کشت و اژدها بکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگرباره در گرفتن گور / شد در آن سنگنای غار بزور
چون قدر مایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و برفروخت چو گنج
خیره دانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
گورخوان جو گور در خم کرد / رفت از آن گورخانه پی گم کرد
شاه چون قفل گنج یافت کلید / واژدها را ز گنج خانه رهید
آمد از سنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
بیاعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند در پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت به بار کشش / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون به قصر خورنق آمد باز / گنج پرداخته شد بنوش و نیاز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
ده دگر منذر و پسرش / داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آن همه به بی خوی / فارغ از مشرفی و مستوفی
وین چنین خنب گنج خانه گشاد / بغزنینی شد نگاری داد
گفت منذر که نقش بند آید / باز نقشی بنو برآراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها پیکار

دیدن بهرام گور صورت هفت پیکر را

هرچه کردی برین صفت بهرام / در خورنق نگاشتی رسام
شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی می‌گشت
حجره خاص دید دربسته / خازن از جستجوی او تنگ
شه در آن حجره تا نهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت کاین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه گو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید / چون شه آن قفل برگشاد ز بند
خانه دید همچو خانه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
نقش آن کارگاه دست گزین / خوشتر از صد نگارخانه چین
هرچه در طرز خود کاری بود / نقش دیواران عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هریکی زو بکشوری منسوب

بگفت اگر گویم اژدهاست شهریار | زین خیانت خجل شوم در کوه
از میان دو شاخها ز خدنگ | جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
من وانصاف گور و داد داد | پاک جان نیست هرچه باد باد
در کمان سپید توز نهاد | زود دران کوه آتشین بنیاد
اژدها دیده باز کرده فراخ | کامد از شست پرنده تیر دو شاخ
هر دو چشمه دران دو چشم نشست | راه بینش برآفرینش بست



بدو نوک سنان سفته شاه | سفته شد چشم اژدهای سیاه
چون که میدان برآژدها شد تنگ | شه درآمد برآژدها چو نهنگ

به شکار افکنی گشاد کمند / از پی گور کند گوری چند
از بسی گور کو بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
اتفاقا ز مادیان گوری / آمد انگیزد در جهان شوری
پیکری چون جمال وحشانی / تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چون شوش زر / شکم اندوده شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا دم / خال بر خالش از سرین تا سم
در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز هم تکان طللش / برده گوی از همه تنش کفلش
آتشی کرده باکیا خویشی / گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون تیر غازیان بقیاس / گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گریوه دوش / گردنی ایمن از کناره گوش
سیرم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین کوهه رامیان دو راه
عطف کیمختش از سواد ادیم / یافت آنچه از سواد یادیم
پهلوی از سپه گردن از خون / این برنج از عقیق وان از در
خط جمری تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او
رنگ خز بر تنش دوال انداز / راست چون زنگی دوالک باز
کفلی باد وش بدمسازی / گردنی با سمش بسر بازی
گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور بر پی گور
گوری الحق دونده بود جوان / گور گیران پسش چو شیر دوان
ز اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گورخان از پس / گور رو [illegible] کوه دیگر پس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بر او پای آدمی نگذشت
چون درآمد شکارزن به شکار / اژدها خفته دید بر در غار
سوی غار از قبیس پیچ پیچ / کوه از آن کوه پاره پیچ تر
آتشی چون سپهر سیاه و دود / سکه و درد سر برون ز درد
چون درختی درونه باز و بهرگ / مالک دوزخ و میانجی مرگ
دهنی چون دهانه غاری / فحل ما کش نه در جهان کاری
بچه گور خورده شیر شده / برشکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
همه دوران نشاط گور شش تند / دیشب دوران نشاط دو پای پر
در تعب سر از آن بچیز نبیت / وز ندید و دیدنش از چشم بیست
شد یقینش که گور غمدیده / ست از آن اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد گر داند / گر ستمکاره داد بستاند

کوزاکی

بیشتر زانکه سنگ وارد وزن پشتها بستی ز گور و گوزن روی صحرا ز بریشم ستور گور کشتی ز بس که بوده گور

شه بر آن اشقر کریوه نورد کز شتابش ندید گردون گرد چون کمندش شکار بگرفتی گور زنده هزار بگرفتی

خون آن گور کرده بود حرام که نبودش چهار سال تمام گور اگر صد فکند ننشاشت کمتر از چارساله هیچ نکشت

هرکه آن گور داغ‌دار یکی زنده بگرفتی از هزار یکی نام خود داغ کرده بر رانش داد سرهنگی چابانش

بوسه بر داغ گاه او دادی بندی از بند بگشادی چونکه داغ ملک برو دیدی گرد آزار او نگردیدی

پیشتر گور کاوردید به بند یا ببازو گرفت یا بکمند ما که با نام و داغ سلطانیم ختلی آن به که خوش ترک رانیم

این چنان گور کو بکوه و به راغ گور کو داغ داشت رست ز داغ

درچنین گورخانه گوری نیست که برو داغ دست زوری نیست

صفت شیر و گور کشتن بهرام بیک تیر

روزی اندر شکارگاه یمن با دلیران آن دیار و دمن شه که بهرام گور نامش گوی برد از سپهر بهرامش

می زد از نزهت شکار نفس منذرش پیش بود و نعمان پس هر یکی در شکوه پیکر او مانده حیران ز پای تا سر او

گردی از دور ناگهان برخاست کآسمان با زمین یکی شد راست اشتر انگیخت شهریار جوان سوی آن گرد شد چو آب روان

دید شیری کشیده پنجه بزور در نشسته به پشت و گردن گور تا ز بالا درآردش بزمین شه کمان برکشاد و کرد کمین

تیری از جعبه سفته پیکان جست در زه آورد و در کشید درست سفته بر سفت شیر و گور نشست سفت وز هر دو سفت بیرون جست

تا بسوفار در زمین شد غرق پیش تیری چنان چه درع و چه درق شیر و گور افتاده گشته هلاک تیر تا پر نشسته در دل خاک

شاه کان تیر برگشاد ز شست ایستاده کمان گرفته بدست چون عرب زخمی آنچنان دیدند کمانداریش پسندیدند

هرکه دیده بر آن شکاری زد بوسه بر دست شهریاری زد بعد از آن شیرزور خواندندش شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز قصه شیر و گور گشت دراز گفت منذر بکارفرمایان تا به پرکار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر صورت گور زیر و شیر زبر شه زده تیر و جسته زان دو شکار در زمین تیر غرق تا سوفار

چون نگارنده آن رقم بنگاشت هرکه آن دید جانور پنداشت

گفت بر دست شهریار جهان آفرینها ز کردگار جهان

صفت کشتن بهرام اژدها را و گنج یافتن

روزی از روضه بهشتی خویش گرد بر می روانه کشتی خویش باده چند خورد سر دستی سوی صحرا شد از سر مستی

هر ضمیری که آن نهانی بود / چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت / چون بهم جمله شد در آموخت

تا چنان بهره‌مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمود از زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی غیب نقاب

باز چون تخت و میل ننهادی / گره راز بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموزی سلاح گزید

در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه نیز گشت بزرگ / پنجهٔ شیر کند و گردن گرگ

تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر / که ندوزند بر نیان و حریر

تیر گر بر نشانه او راندی / جعبه را بر نشانه ننشاندی
تیغ اگر بزدی بتارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ

پیش نیزش گر ارزنی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی
نیزش از حلق شیر حلقه ربای / تیغش از قفل گنج حلقه گشای

در نظرگاه راست اندازی / تیر او را بموی شد بازی
هر چه دیدی وگر چه بودی دور / زدی ار سایه بودی آن ور نور

وانچه او هم ندید در پرتاب / دولتش زد بر آنچه بود صواب
شیر تا پیل تا پسکان رمه / لاف شیری ازو زدند همه

گاه با تیر ترک تازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند / همه نجم الیمانیش خواندند

در شکار بودن شاه بهرام

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد جامی
روی نعمان از آن نشاط دمید / یافت آنچه از سهیل باید دید

گشت نعمان و منذر از هنرش / این شگفتی که پادران پدرش
پدری و برادری بگذار / این رهی وان غلام در همه کار

این ز قیصش بدانش آموزی / وان ز نفیش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده

تا چنان شد بزرگی بهرام / کز منشیش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود / باد گر کارهاش کار نبود

مردهٔ گور بود در نخجیر / مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیر او کمان بنشست / گور چشمی ز چشم گوری یافت

اشتری بادپای بودش چست / تنگ آسوده بکام درست
بد برآورده پر ز اندامش / دشت بر کن شکار از کامش

ره نوردی که چون نوشتی راه / گور بودی ز چرخ و مهره ز ماه
گرده با جنبش فلک خوش / باد را داده مشتری پیشی

صد باد داده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شه برو تاختی بوقت شکار / باد گر کرمش نبودی کار

اشتر گور سم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی تنگ ستوران را / سفتی از سم سرین گوران را

وقت وقتی که از ملالت کار / زین برو کردی آن هنرور سوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان

چون که بر شد به بام او بهرام / زهره بر داشت بر بساطش جام
گوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون

آفتاب از درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان / دور از آن باد گوشت باد خزان

چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سون رونده آب فرات / نگوارندگی چو آب حیات

وز دگر گوشه سبزه جو گیر / دهی آباسته روغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه برگشاده نفس

بود نعمان بر آن کیانی بام / به تماشا نشسته با بهرام
گرد بر گردان رواق بهشت / سرخی لاله دید سبزی کشت

همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود / بچنین جای شاد باید بود

بود دستورش از زمان بر دست / دادگر پیشه مسیح پرست
گفت ایزد شناختن بدرست / خوشتر از هرچه در ولایت هست

گر تو زان معرفت خبر یابی / دل ازین رنگ و بوی بر تابی
زاتش انگیز آن شراره گرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم

تا فلک برکشید هفت حصار / منجنیق جهان نشد بر کار
چون که نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر

از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش دگر بخانه خویش / اینت کیخسرو زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب

غم بسی خورد جای غم بودش / گر سیه گشت خانه زان دودش
داشت سوکی جهان که باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت

چون نبود از سر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
چو بس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد

یافت بر حل و عقد شهر و سپاه / خلعت و دلخوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه از آن نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و هم سالی / نشدی یک زمان از او خالی

از یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب چو نور / این از آن آن ازین نگشتی دور

شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش یافت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای

تازی و پارسی و یونانی / یاد داش مغ دلستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر

بود هفت اختر و دوازده برج / پیش سر کشاده درج بدرج
بر خط هندسی عمل کرده / چون مجسطی بهرا حل کرده

راصد چرخ اکنون بوده / قطر تا قطر قطره پیموده
از نهان خانهای دور اندیش / بازداد خبر بخاطر خویش

چون که شه زاده را بعقل و برای / دانش آموز دید و رزم گشای
تخت و ملکش نهاد پیش بهمه / در وی آموخت رازهای سپهر

زآسمان برگذشت رونق او / خور برونق شد از خورنق او
داد نعمان بجنبشش نوید / که بیک نیم از آن نداشت امید

از شتر بارهای پر زر خشک / وزگران مایها کور و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / یاد کر وقت از آن بکار آید

چوبی ار بازداری از آتش / خام ماند کباب بختی کش
ویت بخشند کافت ارست / حاجب الباب درگه گر مست

مرد بناگران نوازش دید / وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه

نقش این کارگاه چینی کار / بهتر که بستمی درین پرکار
بیشتر بردمی درانجا رنج / تا بمن شاه پیش دادی گنج

کردمی گوشکی که تا بودی / روز بش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نماید هیچ
این سپه رنگست وان بود صد رنگ / آن ز یاقوت باشد این از سنگ

این یک گنبدی برارد چهر / وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت

پادشا آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که چند از دورش
آبش آن گلبنست و گوزه نار / در برابر گلیست و در بر خار

پادشه همچو تاک انگورست / در نه پیچد بآنکه از دورست
اگه پیچد در و بصد یاری / خان و مانش کند بصد خواری

گفت اگر یابمش بزور و بزر / به ازین کند بجای دگر
کارداران خویش را فرمود / تا برارند و افکنندش زود

کارگر بین که خاک خون خوارش / چون فگند از نشانه کارش
تاک آن سرو را ز بن کندند / دیده کندوز در افکندند

کرد قصری بچند سال بلند / بر نهایش از زمانه فکندند
آتش انگیخت خود بدود افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد

بی‌خبر بد ز او فتادن خویش / کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزودی

تخت پایه چنان توان بر برد / که چو افتی ازو نگردی خرد
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی بمه رساند کمند

تمام شدن قصر خورنق و کشتن نعمان بنا را

خاک جادوی مطلقش میخواند / خلق زب الخورنقش میخواند

چون خورنق بنو بهرامی / روضه شد بدان دلارامی

کاسمان قبله زمین خواندش / وافرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او

هر که می دیدش افرین میگفت / آستانش بآستین می رفت
بر بنای خورنق از هر باب / گفت هر کس حکایتی چون آب

تا بمین تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نه ماه دیده نه مهر
عدنی بود در دُر افشانی / یمنی بر سهیل نورانی

یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد خورنق جهان آرای / خاصه بهرام کرده بود جای

رفت منذر باتفاق پدر / بر چنین جست وجوی بسته کمر
جست جایی فراخ ساز و بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند
اینچنان در دران دیار نبود / وانچه بد خرمی بکار نبود
اوستادان کاری جستند / جای آن کارگاه می‌شستند

صفت سنمار بنا و بنای قصر خورنق

هرکه بر شغل آن غرض برخاست / آن نمودار از او نیامد راست
تا بنعمان نشان رسید درست / کانچنان پیشه‌ور که درخور تست
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام
دست بردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
گرچه بناست وین سخن فاش است / اوستاد هزار نقاش است
رومیان هندوان به تیشه او / چینیان در دو چین پیشه او
هست بیرون از این برای و قیاس / رصدانگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصدبند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر
ساز این شغل از او توانی یافت / کاین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد ز نار سنماری
کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم بروی زر فریفت از هوشش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رونق کار شد یک اندر هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست / وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنان که می‌بایست
پنجه کارگر شد آهن سنج / بر بنا کار کرد سالی پنج
تا هم آخر بدست ازین جنگ / گرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه / قبله‌گاه همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری / رنگ‌کاری و نقش سنماری
فلکی پای گرد کرده بناز / نه فلک را بگرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب شمال / اندر او کرده صد هزار خیال
مانده را دیدنش تقابل خواب / تشنه را ز نقش برابر آب
آفتاب ار بر او فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون باسایش / چون سپهرش برون بارایش
صیقلش از مالش سریشم و شیر / گشته آیینه‌وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم زآسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بردوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوا در نقاب یکرنگی / گاه رومی نموده گه زنگی
چونکه سنمار از عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند ساخت

نانی از خوان خود دهی بجهان / به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز / خند خسپی نظامیا برخیز
کان زرکن ز درج خویش ترنج / بارکن بر جهانیان در گنج

شرح ولادت بهرام و سپردن یزدگرد او را بنعمان

گوهرآمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان را ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ / گه گهر در کف آورد گه سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهربار سنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت و نام / نسبت یزدگرد با بهرام
این زد آن آن نواخت این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
یزدگر آن شکسته رایی داد / این لطف کرد و مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
گوهر تابان کیمیای سپهر / گاهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / بار جستند سیم ده پنجی
چون زر ده دهی محک آمد / در زر و یا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق فیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
داده هر کوکب از شهادت خویش / حسن او تا در سعادت خویش
کانچه او نیز در همه خانست / تخم پیدا و بد بپر انجابست
پدرش یزدگرد خام اندیش / نجکی کرد و دید طالع خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام
پیش از آن حالتش بسالی بیست / چند فرزند بود هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورش گاه در عرب سازند
کو اقبال ازان طرف یابد / هر گراز بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش بمثل / گرچه کوشد للبقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد روز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل و ادبستان را
تا که نعمان کند گل افشانی / کرده آن برگ لاله نعمانی
کالت خسروش بر دوزد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عماری شاه / کرد از آغوش خود عماری گاه
چشمه راز بحر نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین / گور عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / کای ببر هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و این زمین گرمست / وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج بر کشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
گوهر فطرتش بماند پاک / از نجار زمین و خشکی خاک

ای بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی قضات هفت اقلیم
نیم خورده سگان صید شکال / جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو راست رشته شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه حیوانیست / جان با عقل و عقل با جانیست
جان چراغست و عقل روغن او / عقل جانست و جان ماتن او

عقل با جان عطیهٔ احدیست / جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو داری درین شکی نبود

تا ازین دو بدان یکی برسی / هیچکس را مگو که هیچکسی
کان یکی باقی دو را کم زن / تخت بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که مجملی نه قویست / از دو هم درگذر که آن ثنویست
سرمکش رشته گیر چون مردان / دور باکن سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه بگوی / وان یکی باقی بهانه مجوی

تا بدین مایه دست رس باشد / هرچه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مرادی بدست

در سهی سرو چون شکست آید / موی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری / ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر دربند / تا سر آید سوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید

بازماندم ز ناتوانمندی / از کله داری و کمربندی
خدمتی مردوار میکردم / راستی را کنون نه آن مردم

روزگارم گرفت و نیست چنین / عادت روزگار هست چنین
نافتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال

احمدک را که رخ نمونه بود / آینه بر دهد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه برخطرست / سایه بانم شمایل هنرست

سایه در جهان ندارد کس / گو بره نیست پیش و گرگ از پس
هیچکس نشمرم ز من با من / گو نشد پیش دوست و پس دشمن

چون فتادستم جمعی خام / روی خود درگه آوردم سلام
گرچه برنایی از جهان برجاست / چون کنم حرص همنهان برجاست

تا تن سال خورده پیرترست / زار زو آرزو پذیرترست
گویی این سکه نقد ما دارد / با همه کس خود این بلا دارد

ای جهان داور خرد پرور / وی عطابخش رحمت گستر
ای تو روشنایی دل من / رحمتی کن ز لطف بر گل من

اندرونم بنور خود بفروز / از سخاآیتی بمن آموز
باز دارای دوا کن دل من / از زمین بوس هر کسی گل من

تیرگی چند روشنائی ده / چون شکستم مومیائی ده
آنچه از دو خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست

گردنی دارم از رسن رسته / مکنم زیر پای کس خسته
من که قانع شدم بدانه خویش / سروردم چون صدف بخانه خویش

سروری که یار من باشد / سر پرستی چه کار من باشد
شیر از آن مایه سر بزرگی یافت / که سر از طوق سرپرستی تافت

من که چون گل سلیح ریخته‌ام / هم ز خار حسد گریخته‌ام
تا کمر دلق پوشی جسدم / طلق ریزد بر آتش حسدم
ره درین پیشگاه تا مردن / این چنین چون توان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن / کو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بر آر بلند
جان برافکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی
کوش چندانکه کان مکتب کن / چون درآموختی لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل دور کار حل کردند

در فضیلت سخن و نصیحت فرزند و خویشتن ستایی

هر کسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی / بانگ بر زن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی / در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانک نافه گوی بود
عیب یک همنشست باشد و بس / کافکند نام زشت بر صد کس
از درافتادن شکاری خام / صد دیگر در اوفتد بدام
زر فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را دریده دراج
در چنین ره مخنثان پران / گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین کاخ باژگونه نورد / نز پی جوز گردی [?] مرد
رقص کبک ببین که رهوارست / راه بین تا چگونه دشوارست
گر درین ره پی جو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست
آهنست گر چه آهنیست نفیس / راه پیکیست و سنگ مقناطیس
بار چندان برین ستور آویز / که نماند درین گریوه تیز
چون رسد تنگی ز دور و دو رنگ / راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید نهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / واصلان را خوشست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوزست / درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی‌غم دار
چون تو عهد خدای نشکستی / عهده بر من که زین و آن رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی / اصل خطیست اصل لا یخطی
کژدم از راه آنکه بدگهرست / ماندش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی و دربندی
هر که زاموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل هوش / که شد از بی‌دری سفال فروش

از سر این شاخ منت پیچ بن / واز سم این نعل چارمیخ کن
من که مشکل گشای صد کرهم / ده خدای ده و برون دهم
گر درآید ز راه مهمانی / کیست کو درمیان نهد خانی
عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از نیستی شکست مرا / کله زانکس که هست هست مرا
ترکیم را درین حبش نخرند / لاجرم دوغ های خوش نخرند
تا درین کور طبیعت پز / خامیی داشتم چو میوهٔ رز
روزگارم بخری میخورد / توتیاهای جوهری می کرد
چون رسیدم بحد انگوری / میخورم نیشها ز زنبوری
می که خم جرعهٔ زین بود / قدر انگور بیش ازین بود
بر طریقی روم گرانندم / لاجرم آب خفته میخوانندم
آب گویند چون شود در خواب / چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
غلطند آب خفته باشد سیم / یخ گواهی دهد برین تسلیم
سیم لی باز پس نمونه بود / خاصه آنگه که باز گونه بود
آهنی من که زر نگار آمد / در سخن بین چه نقره کار آمد
سیم را کی بود ثبات زر / فرق باشد ز سیم تا بزر
مرد آهن فروش زر پوشد / کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
از جهان این جانم سخت است / گر خود نیست دولت از بخت است
آن سپهر که هست نقد شناس / نیم جو نیستش روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان را ز ریسمان نشناخت
پرنیان و قصب شد انبارش / زر بصندوق و خز بخروارش
چون چنین است کار گوهر و سیم / از فراغت چه برد باید بیم
چند پیدا دراین خرابه کشم / آفتابی در آفتابه کشم
آید آواز هر کس از دهلیز / روزی آوازها برآید نیز
چون من قصه چند کس گفتست / هم دران قصه عاقبت خفتست
واجب آن شد که کار دریابم / گر نگیرد چو دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست / گرم راندن ز بیم که سر طیست
میروم من خرم نمی آید / خود شدن باورم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد
چند گویای بیخبر بودن / دیده دربسته در برآمودن
یک ره از دیده ها فرامش کن / محرم راز گرد و خامش کن
تا بدانی که هرچه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی
پل بشکن که سیل ره کندست / سیل پیمای چرخ چین چندست
خاک را پل چرخ کرد مغاک / همچنین پل کل بدارد خاک
بگذر اول که آمدی بدرست / زین که داری چه داشتی ز نخست
آن بوی زین دو پل با وردی / کاولین روز با خود آوردی
فام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا فام حمله باز دهی / تا توانی و نیک شوربهی
چون زنان جهان نداری جو / در جهان هرکجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / کافر را فروکشند ز تخت
روز باشد که صد شکوفه پاک / از غبار چه فند بر خاک

خیز تا فتنه زیر پای آریم ... شرط فرمان بری بجای آریم
بکوی زر نیاز مندی چند ... هفت قفلی چهار بندی چند
لا را بین که درخت ربود ... از پی یکدو قلب خون آلود
چون دو منه درم ندارد هیچ ... باد در سکه سش نبارد هیچ
کنج بر سر شو چو ابر سپید ... پای سر کنج باش چون خورشید
تا زمینی گرا برتر گردد ... از زمین بوس تو چو زر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان ... سنگ در لعل آفتاب نشان
زر دو حرفست و هر دو بی پیوند ... زین پراکنده چند لاتی چند
تو بزر چشم روشنی و بدست ... چشم روشن کن جهان خردست
دل مکن چون زمین زر آکند ... تا نگردد چو زر پراکنده
هر نکاری که زر بود بدهش ... لاجوردی ازند پر هنش
هر ترازو که گرد زر گردد ... سنگ بار زهر هزار در گردد
کرده گیرد بسهم به بانکی چند ... از حلال و حرام دانکی چند
آمده لا ابالیی برده ... سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طربست ... چون نهی رنج و بیم را سببست
این که خود را زسیم و رنج کشی ... زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی ... دوست با دوست میکند جنگی
ایج از او مگذری و مگذاری ... چند بندی و چند میداری
خانه دیو شد جهان شتاب ... تا نگردی چو دیو خانه خراب
خانه دیو دیو خانه بود ... گر خود ایوان خسروانه بود
چند حمالی جهان کردن ... در زمین حمل چون نهان کردن
گر سپهال جهان پاره گرداری ... جار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو مختلفست ... خاک بی الف و باد بی الفت
خار کز نخل دور شد تا حش ... به که سازند سیم تماحش
خارا نزا که در شکم دلست ... برگ تتماج به برگ کلست
به که دندان کنی ز خوردنش ... تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کورا هزار دندانست ... دست در ریش هر کسی زانست
تا رسیدن بنوش دارو دهر ... خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی ... بی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد ز هر سوی ... تا در آید یکی به پهلوی
گردن صد هزار سر شکست ... تا یکی گردران زگردن رست
ان یکی پا نهاده بر سر کنج ... وین ز بهر یکی قراضه برنج
نیست چون کار بر مراد کسی ... به مرادی به از مراد پسی
هر مرادی که دیر یابد برد ... مرده باشد بمرد دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد بکام ... گر تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر نیابت ... لاله کامد سبک سبک برجاست
چند چون شمع مجلس افروزی ... خویش سازی و خویشتن سوزی
پای بکشای ازین بهیمی شم ... سر برون آر ازین سفالی خم
بر چنین چاه بوریا بر سر ... مرده چون سنگ بوریا بگذر
گر مریدی چنانکه رانندت ... در رهی رو که بر خوانندت
زنده چون سوی سر تا خندی ... جان خدایی به از تو منزلی
از مریدان بی مراد مباش ... در توکل بد اعتقاد مباش

با همه خورد و برد ازین انبار — کم نباید چوبی با جفر کار
جو بجو هرچه از تو ستانی باز — یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارث چو تاج زر باید — گریت از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در — خنده کم شد ست و گریه پر

هر کسی را نهفته یاری هست — داشتی هست و داشتند اری هست
خود بت آن که در رسد یاری — همه داری اگر خرد داری

هر که داد خرد نداند داد — آدمی صورتست دد و دیو نهاد
وآن فرشته که آدمی لعبت — زیرکانند و زیرکی عقبت

در ازل انچه کرده باید بود — جهد او و زمانه ندارد سود
در ازل کرده انچه باید کرد — جهد امروز ما ندارد سود

کار کن هم که به بود بر زشت — کار و دوزخ نه کالی و بهشت
هر که در بند کار خود باشد — با تو گر نیک نیست بد باشد

با تن مرو بد کند خویشی — در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیک اندیش — نیکی پیشه نکی آرد پیش

انچنان زی که گر رسد خاری — نخوری طعن دشمنان باری
این بگوید سر آمد آفاتش — وان بخندد که مان مکافاتش

گر چه دست تو خود نگیرد کس — پا نکوبد فرو نگو بد بس
وانکه رفق تو اش بباید بود — به از آن کز غم تو شاد بود

نان نخور پیش ناشتا مستان — گر خوری حلبه را نیابان بنشان
پیش مفلس زر بداده بسنج — تا چند جو اژدها بر گنج

گر بود باد و باد نوروزی — به که با وی چراغ نفروزی
آدمی نه از پی علف خوار است — از پی زیرکی و هشیار است

سگ این آدمی شرف دارد — که چو خر چشم بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی — تا بخلقت جهان بیارایی

چون گل آن به که خوی خوش داری — تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم حکمت — خواب خوش دید هر که او خوش خفت

هر که بد خو بود که زادن — هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خوبی — مردنش هست هم بخوبش روی

سخت روی مکن که خاک درشت — چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک برآستن چه کار بود — عامل خاک خاکسار بود

گر کسی پرسدت که دانش پاک — زادمی خیز دادمی از خاک
گو گلاب از گل و گل از خوار است — نوش در مهره مهره در مار است

با جهان گوش تا دغا نزنی — خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی تا ز اژدها نشاید جست — کار اژدها آدمی خورد بدرست

گر سگی خود بود مرقع پوش — سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق افتد — دشمنان را هم اتفاق افتد

چون مگس بر سپید خرسند — هر دو را بر خلاف تک زنند
به گزین ره زنان کناره کنی — قفل این چار بند پاره کنی

در چنین دور کاهل دین بسیند — پوستفان گرگ و زاهدان مشند
نتوان برد جان مگر به دو چیز — به بهی و به بد پسندی نیز

حاش لله که بندگان خدای — اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند — نفط چو بندد و طلق را ریزند

دستگاهیش ده به تیم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
کشته کوه کاو بر ساقی اوست / خوردن آب جه ندارد دوست

گشته کاو بر سرش گذرد / خضر همین آب جاه کس نخورد
من که محتاج آب این دستم / ازدگر آبها دهان بستم

نقص دریا شد از بها کمش / هم بتسلیم شه رها کنمش
گر نوشی جو زهره راه نوم / کی انگشت کش شوی چو ماه نوم

وزنه بینی که نقش بس خردست / باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری / آن دعا دست خدای کاین داری

هرچه نیک اوفتاد دولت تست / عهد آن جز باد بر تو درست
وانچه دور اوفتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر باد جور / دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت خبا که با دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

بیشیت هست و پیش دانی باد / وز همه پیش زندگانی باد
انچه او هم نوست و هم کهنست / سخنست و درین سخن سخنست

در فضیلت سخن و نصیحت خلایق

زافرینش نزاد تا در کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگویی سخنوران مردند / سر به آب سخن فرو بردند

چون بری نام هر کرا خواهی / سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیبست / گوهر گنجخانه غیبست

قصه ناشنیده او داند / نامه نانبشته او خواند
بنگر از هرچه آفرید خدای / تا از او جز سخن چه ماند بجای

یادگاری کز آدمی زادست / سخنست آن دگر همه بادست
جهد کن کز نباتی و کانی / تا بعقلی و تا بحیوانی

بازدانی که در وجود آن کیست / کابد الدهر میتواند زیست
در تو بنگر چه بود کاین دانست / انچه دانست ماندنی آنست

هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر به زندگی بفراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند

چون تو خود را شناختی بدرست / نگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بیخبرند / زین در آیند و زان دگر گذرند

روزنی بی غبار و دربی دود / کس نبیند در آفتاب حسود
هست خشنود هر کس از گل خویش / نکند کس عمارت دل خویش

هر کسی در بهانه تیزهشست / کس نگوید که دوغ من ترشست
در حساب تو آمد این ز کتاب / دو و دو چند شد چهار اقطاب

بالغانی که بلعجب کارند / سر بچه را صم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد / مایه چون کم بود چنین باشد

مرد با مایه را گر آگاهست / شحنه باید که دزد بی راهست
خواجه چون گنج نافه بار کند / مشک را انگزه حصار کند

پر بپر بزیر پر عقاب / گوی برد از پرندگان شتاب
زآفت ایمن نیند جانوران / بی خطر هست کار بی خطران

مرغ زیرک بجست و جوی طعام / بدو پای اوفتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوارست / از زمین خورد او شکم وارست

همه عالم تنست و ایران دل   نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دل زمین باشد   دل به از تن بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دارند   بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت تست   که دل مملکت ولایت تست

ای بخضر و سکندرش مشهور   مملکت را ز علم و عدل تو نور
زآهنی کز سکندر آینه ساخت   خضر اگر سوی آب حیوان تاخت

کو هر آینه ایست سینهٔ تو   آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد   ایزد از هر بدیش نگه دارد

زان سیادت که در سرت دانند   مقبل هفت کشورت خوانند
همچنین کشور از تو آبادان   ور تو شش کشور دگر شادان

همه مرزی ز مهربانی تو   بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز   پنجم آن تویی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطالیس   کز وی آموخت علمهای نفیس
باز نوشیروان سپهری بود   کز جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی   کو نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که شه ملکشه نام   بود دین پروری چو خواجه نظام

تو کز اینان به افسری داری   چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو   یافته کار او نظام از تو

خسروان دگر بکام و گزاف   میزنند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شوره میریزد   سرمه در چشم کور میریزد

در گل شوره دانه افشانی   بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت   کآورد میوه چون باغ بهشت

باده چون خاک را دهد ساقی   نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانش فرهیست   کیست کو را بجای خود گرمیست

چون من الحق شناختم بقیاس   کامل فرهنگ را تو داری پاس
نه خری رزق کیمیا سازان   نه پذیری فریب طنازان

نقش این کارنامهٔ ابدی   بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل دانهٔ او   بر چنین آورد بخانهٔ او

کابد الدهر تا بود بر جای   باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس قرانی چند   قلمش درکشد سپهر بلند

چون که بختم بدو ز هفت هزار   دیگ پختی چنین نهفت اقرار
نوشی از بهر جان نوروزی است   نوش بادت بخور که روزی تست

چاشنی گیریش بجان کردم   وانگهش بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشی تو بلند   هم فلک را و هم ملک پیوند

بر فلک چون پرم که من ز نسیم   کی بسیم ز فرشته کادیم
خواستم تا بنی شکر قلمی   سبزه رویانم از سواد زمی

از شکر توشهای راه کنم   تا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی   پاسدار شهم بشب خیزی

آفتابیست شاه گیتی تاب   دیده من شده بر ابرش آب
آفتاب [illegible] تو بر آب زدن   آب نتوان بر آفتاب زدن

چشم با چشمه گر همی پازد   با خیالش خیال می بازد
چیست کان نیست در خزانهٔ شاه   بجز این نقد نور سپیده ز راه

این فریدون صفت بدانش ورای / وان بکیخسروی رکاب کشای
نقش این بوطراز افروکاه / نصرة الدین ملک محمد شاه

نام بر فلک زراه رصد / گشته من بعدی اسمه احمد
در دو صورت که اصلشان بهمت / احمدی و محمدی رتبت

چون به بینی درین خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام
چون دو ضلع از خطی برون آید / فرق گردون میان چون آید

دایم این راز نصرتت کلید / وان ز فتح فلک شدت پدید
نصرت این رایه تربیت کاری / فلک ازا بتقویت داری

این ز نصرت زده سه پایه بخت / فلک ازا چهار پایه تخت
چشم شه زین چرخ مینایی / باد روشن ازین دو بینایی

دور فلکش ازین دو قطب جلال / منتظم باد در جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب ز شب به باد

باد محجوبه نقاب شبش / نور صبح محمدی نفسش
در حفاظ خط سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی

این جو آبای چرخ باد نکود / وآن شده جسم امهات وجود
نام این خضر جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد

سایه شه که هست چشمه نور / زان گل و گلستان مباد دور
ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او

ای کمر بسته کلاه تو تخت / زنده دار جهان بتاج و تخت

شب پاس تو هندوی سیاه / بسته بر گرد خود جلاجل ماه

در خطاب زمین بوس

صبح سزد درع حمایل کش / در رکابت نفس برارد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مسکبوی از گیاهی در تست

روز رومی چو شب شود زنگی / گر بروزش کنی ز سرهنگی
در همه سبزه کاسمان دارد / اجری مملکت دونان دارد

کمتر اجراخور ترا ایتباس / قوت هفت اختر است عکاس
خاتم نصرت مسیحایی را / ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از و اثر زیست / بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر گردست / با سریر تو سر بسر گرد پست

آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حکم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدست بر بستند
جز یکی ابر کابر نیسانیست / وآن دگر ابر با زمستانیست

خوان نهند آنگهی که خوان نخورند / دل دهند آنگهی که جان نبرند
تو بدان کس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / کو هنر نامها بسی خواند
اگه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمندگی پذیرد ساز

ملک را از آفرینش شرفی / وآفرین نامه بهر طرفی
در بزرگ داری ولایت جود / دولت تست پاس دار وجود

رونقی کز تو دیده دولت و دین / باغ نادیده زابر فروردین
گر کیا ز ابطال تو نسخ / هفت خوان بود یا دوازده رخ

گزندی بر اژدهای شیری / وآفتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف نگار / اژدها سوز گشت و شیر سوار

تا جنبش زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم
یکی شطرحش تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه گور فراخ

بازی فرس داده از شمشیر / خرس بازی درآورده شیر
شیرگیری ولیک نز مستی / شیرگیری با اژدها دستی

گرگ درنده پلنگو سمند / دست و پای پلنگ و شاخ فکند
شه چو از گرگ دست و پا بزده / شیر با او بدست و پا مرده

تیرش از دست گرگ و پای پلنگ / بر سم گور کرده صحرا تنگ
صیدگاهش ز خون چو دریا جوش / گاه گرگینه که پلنگی پوش

برگرازی که تیغ راند تیز / گیرد از تیغ او گراز گریز
چون بچرم کمان درآرد زور / چرم را بر گوزن سازد گور

در نبردش که شیر خارد دم / اسب دشمن بسر شود نه بسم
در صبوحش که خون رز ریزد / ز آب یخ بسته آتش انگیزد

حربه را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید / گنج بخشد نگاه بخشاید

شه چو دریاست لی دریغ / جز رودش تازیانه و تیغ
هرچه آرد بزخم تیغ فراز / بستاند زیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند / گور کیوان کند بسم سمند
ناف خلقش چو کلک رسامان / مشک در جیب و لعل در دامان

گشته از لعل و مشک او همه جای / مملکت عقد بند و غالیه سای
خاک تیره ز روشنایی او / چشم روشن به پادشاهی او

فتح بر خاک پای او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش تیز انگیز / خاک او باد را عبیر آمیز

از قبای چنو کله داری / ز آسمان تا زمین کله واری
نورکان خبان جهان گیری / چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی در سکالش اوست / چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت میخ زده / بر در او بچار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست پناه / روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب ازین نعل / کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهری کان حرم دریدهٔ اوست / کان گوهر درم خریدهٔ اوست
داده جرعش بکوه و دریا قوت / نام این در نشان و آن یاقوت

پاس دار دو حکم در دو سرای / ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پذیرد بفیض بردان ساز / می رساند به بندگانش باز

اوست در بزم و رزم یافته کام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
کاندرا پای در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق زهره شکاف

آن نماید بتیغ زهراندود / کاسمان از زمین برآرد دود
چون جهان زو گرفته فیروزی / فرخی بادش از جهان روزی

همه روزش خجسته باد و بفال / پادشاهیش را مباد زوال
نظام اولاد سعد نجوم / در بدر باد تا ابد منظوم

از فروغ دو صبح زیبا چهر / با دو روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زادهٔ بلند سریر / این جهان جوی و آن ولایت گیر

نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
تا که آخر تراشش این گرهیم / بند بر گیرد اهیان دهیم

زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بری کس نداد پیش از ما
گرچه ز الفاظ نو بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز خورده ایم چو خواب / مغز بی پوست میدهیم جواب
با همه بی دری و نو سخنی / بر نتابیم روی ازین کهنی

حاصلی نیست زین دراز دلی / جز بپیمانه باد پیمودنی
چیست کانرا ز من جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر و گنج

بر گشادم بسی خزینهٔ خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص
باز لبهای صبح نزول / هم باستغفر اللهم مشغول

ای نظامی بسیج توبت تست / دامن تو در جنت مریم تست
چون رطب زیر آن درخت شدی / نیک بادت که نیکبخت شدی

ای دل از این خیال بازی چند / بخیالی خیالبازی چند

در مدح پادشاه عادل علاء الدین کرپ ارسلان

از سر این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم

آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصلست به ز فصل بهار
اولش فضل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی / کاین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در بر آورد ز دهان

فصل دیگر نصیحت آموزی / پادشا را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم

حجت مملکت بقوت و قهر / ایمنی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش و تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشورگیر / به ز الب ارسلان بتاج و کمر

نسل آقسنقری مؤید ازو / آب و جد با کمال الجد ازو
مهدیی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آفرین عهدست

رستمی کز فلک سواری خوش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
هم بر آسمان و هم کف ابر / هم بلی شیر و هم بکام هژبر

قفل هستی چو در کلید آمد / عالم از جوهری پدید آمد
اوستان عالمی که از کف جوش / هر دم آرد هزار جوهر بخش

نگس روش ز جنبش هم وفی / زنگ تو دیع گرده شکر فی
ملک بی گوشمال تصدیعش / سر نخ رواز و قادر بوقعش

صحف گردون ز شرح او ورقی / عرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بحری و بری آفرین خوانش

سربلندی چنان بلند سریر / کز بزرگیش گشت خرد سپهر
در بزرگی برابر فلکست / وز بلندی برابر فلکست

نام او تهنیت علا دارد / گر گذشت از فلک روا دارد
فلک بی علا چه باشد پست / در علای فلک بلندی هست

برتن دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز
نوک تیرش بهر کجا که شتافت / که جگر دوخت گاه موی شکافت

انچه از وی نیم گفته بد گفتم / گوهر هر سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود درست / ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که هم بدان ترتیب / باشد آرایشی بنقش غریب
باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بد بگرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در کتاب بخاری و طبری
و ز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دقیقی آگنده
آن ورق کاوفتاد در دستم / همه را در خریطه بستم
چون ازان جمله در سواد قلم / گشت سر جمله گزیده بهم
کهنش گفتنی که بپسندند / نه برو زیرکان ازو خندند
نقش این نامه را چو نقش مجوس / جلوه زان داد مام هفت عروس
تا عروسان چرخ اگر یک راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود / نقطه بر میان کار شود
نقش بندی که نقش ده دارد / سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد / همه سر رشتها غلط گردد
کس بدین رشته گرچه راه نرفت / راستی در میان ماست نرفت
من چو رسام رشته تمام / از سر رشته نگذرایم
رشته یکتاست هم از خط بیش / خاصه ز اندازه بردن کم و بیش
در همه آب غسل باید کرد / تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد / آب انداخته بسی کم شد
من گران آب درکشم چو صدف / ارزم از مشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله نوش / که سخنها سوی من ندارد گوش
بر سخاوت سخن چه می پیچم / کار بر طالعست و من هیچم
نسبت عقل چیست با طوسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی هر که بر لطف سوخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر اگر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
کار هر چه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جان همی خواهم / مدد از فیض شاه میخواهم
هر چه او را عیار با عددیست / سبب استقامتش مددیست
در مدد پیش بار که باشد / چار در چار شانزده باشد

در تسلیم نمودن این کتاب به پادشاه

من چه میگویم این چه گفت منست / کابم از ابر و درم از عدنست
جبر سلم نه چینی قلم / بر صحیفه چنین کشند رقم
کاین فسون را که چینی آموزست / جامه نو کن فصل نوروزست
انچنان بر زدی نو نهادنش / که ببیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که مغز من اوست / من کیم بازمانده لختی پوست
موم سازم بمهر جانم دور / خالی از انگبین و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ و رو سیاه بود / نقش بندیش دبیر شاه بود
برین آن شد که در سخن سنجی / ده دهی میزنم نه ده پنجی
گر نخرد کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس حریر مرا

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست / دیده از هر چه غیر بود بشست
دیده بر یک جهت نکرده مقام / کز چپ و راست پیش بیند بسلام

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یک جهت گرد و شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار / زین جهت بی جهت شد آن شب تار

شش جهت چون زبانه تیز کند / هم جهان هم جهت گریز کند
تا جهت بر نظر نقاب بست / دل ز تشویش و اضطراب نرست

از تبی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بی جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی لب و بی دهن کلام شنید

شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق برات خلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی

بامدارای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هر چه آورد بدل یاران کرد / وقف کار گناه کاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای پستی چند
عقل را گر عقیده دارد پاس / دستکاری ز نور شرع شناس

در سبب نظم کتاب گوید

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمود برید / که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند درو ز باریکی

بلبلی چند را بر آتش ریز / غلغلی در فکن بآتش تیز
تا کند صید سحر سازی تو / جادوان را خیال بازی تو

موم افسرده را درین گرمی / نرم گردان ز بهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین ده تنگ / پای کوبان بپیش پرده چنگ

عطسه ده زنگ نافه گشای / تا شود با صبح ناله سای
باد کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک بر حریر کند

رنج بر وقت رنج بردن تست / گنج شه در ورق شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار / خنده خوش نیایدش آخر کار

مغز بی استخوان ندید کسی / انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان دربند

پرده بر بند و جایگی بنمای / رو بگردان و بردگی بگشای
چون برید از من این غرض درخواست / شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشهٔ رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست
ماند از آن لعل سوده لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من از آن خرده چون گهرسنجی / بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند / از همه نقدش اختیار کنند

تاج بستان که جو تو شدی / بر سر آی از همه که بر تو شدی
سر برآور بسر برافراختی / دو جهان خاص کن تبا ساختی

راه خویش از غبار خاکی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت

جون محمد ز جبرئیل براز / گوش کردان بپیام روح نواز
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد

آن امین خدای در تنزیل / وین امین خرد بقول دلیل
دو امین بر امانتی گنجور / این ندیوان ز دیو مردم دور

آن رسانید انچه بود شرط پیام / وین شنید انچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد بهره پذیر

گردن از طوق آن کمند نتافت / طوق از این چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست

جون درآورد بر عقیلی پای / کبک علوی خرام جست ز جای
برزد از پای بر طاووسی / ماه بر سر چو مهد کاووسی

بر پرید انچنانکه در تک و تاب / پر فکند از پیش چهار عقاب
هر چه را دید زیر گام کشید / شب یکی کرد و مه بکام کشید

وهم دیدی که جون گذارد گام / برق جون دید بر کشید نیام
سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی

بود با راهوارکیش همه لنگ / با خیان پی فراخی همه تنگ
بارکش سیر قطب خالی شد / این جنوبی و آن شمالی شد

در سر سماک آن جدول / گاه رامح نمود و گاه اعزل
جون محمد برقص پای براق / در نوشت آن صحیفه را اوراق

ره دروازهٔ جهان برداشت / دوری از دور آسمان برداشت
می برید آن منازل فلکی / شاه راهی بشهپر ملکی

ماه را بر خط حمایل خویش / داده سرسبزی از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری دست / ریگی از کوزهٔ رصاصی بست

زهره را از فروغ مهتابی / برقعی بر کشید سیمابی
جون برآمد بتختگاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر

سبز پوشید جون خلیفه شام / سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری ز فرق سر تا پای / درد سر دید گشت صندل سای

تاج کیوان جو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری / بر همیونی جو شیر نخجیری

هم رفیقش ز ترکتاز افتاد / هم براقش ز پویه باز افتاد
جبرئیش انجا رسید کز دوری / خواست زو جبرئیل دستوری

جون ز ره جبرئیل ماندش باز / نردبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز مهد میکائیل / بر صدگاه صور اسرافیل

ره روش گرچه گشت سدره گرای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای
هر مان را بنیمه ره بگذاشت / راه دریای بیخودی برداشت

قطره بر قطره زان محیط گذشت / خطوه بر خطوه هر چه دید نوشت
سر برون زد ز عرش نورانی / در خطرگاه سر سبحانی

حیرتش جون خطر پذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب و قوسین او در آن اثنی / در گذشت از دنا بأو ادنی

آنکه از قوت فرو داشت تیغ / چه حدیثست فروان همه تیغ
آن گره گشت سایه روی سپید / چه سخن سایه وانگهی خورشید
ملک اقالیم الهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که برخواست می فکندش پست / وانکه افتاد می گرفتش دست
نانکو کرده را نکو میکرد / قدر بدگوهران هنر میکرد
تیغ ازین سو بقهر خون ریزی / رفق از آن سو برحم آمیزی
مرهمش جان نواز تنگدلان / آهنش بندسای سنگدلان
آنکه با او برآب زین بستند / برکمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس پاس او زنند دوال
گرچه ایزد گزیده از دهرش / وین جهان آفریده از بهرش
جسم او را که مهر ما ز اغنست / روضه کاهی برون ازین باغست
حکم هفتصد هزار ساله شمار / تا بحکم او و هفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار بالش باصل و بفرع / چهار دیوار گنج خانه شرع
با جنیبان جان که همدوش ویست / از زمین تا با آسمان جنبست
آن جسد را حیات ازین جانست / همه تختند و او سلیمانست
زآفرین بود نور بینش او / کافرینها بر آفرینش او
نفسش بر همه چو مشک افشاند / رطب تر ز خار خشک افشاند
معجزش خار خشک را رطبست / رطبش خار دشمن عجبست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب را گو ز قطع بیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود و آن گزیننده
بادپش از مدار چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود
چون بخندد در جهان تاجش / تخت بر عرش برد معراجش

در صفت معراج نبی علیه الصلوة والسلام

سربلندیش را ز پایه پست / جبرئیل آمده براق بدست
کت بر باد نه پی خاکی / تا ز میغیت کرده افلاکی
پاس شب را ز خیل خانه خاص / توی امشب تتق دار خلاص
چونکه تیر تیاقت آوردم / بجنیبت براقت آوردم
سرعت برق این براق تراست / برنشین کامشب این تتق تراست
مهد بر چرخ ران که ماه تویی / برکواکب دوان که شاه تویی
شش جهت را ز هفت تیغ برآر / نه فلک را به چار میخ درآر
بگذران از سماک چرخ سمند / درکش ارکان قدس را بکمند
عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار / بر تو عاشق شده زلیخاوار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / همه کف وهم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایه خویش / طره نو کن ز جعد سایه خویش
شب روان را شکوفه ده چو چراغ / تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب قدر و وقت وقت دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه تر کن فرشتگان را فرش / خیمه زن بر سر پایه عرش
عرش را دیده برفروز ز نور / فرش را شقه در نورد ز دور

ای ز روز سفید تا شب داج
همه دادهای لطف تو محتاج
حال گردان تویی به هر سانی
جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نشود
هستی کس بذات خود نشود
تو دهی و تو آری گل و سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر تو زنند بردا برد
هر کسی نقش بند پرده تست
همه هیچ اند کرده کرده تست

بد و نیک از ستاره چون آید
گو خود از نیک و بد زبون آید
کیست کز مردم ستاره شناس
ره بگنجینه برد بیاپس

گرچه استاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی
تو دهی بی میانجی از آن گنج
که ندانند ستاره هفت از پنج

هرچه هست از دقیقهای نجوم
تا یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم
وز خدا بر همه ترا دیدم
ای تو زنده هر کرا جانیست
وز نشور تو هر کرا نانیست

بر در خویش سرفرازم کن
وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران
تو ده ای رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی
من نمیخواستم تو میدادی

چون که بر درگه گشتم پیر
زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه
تو مرا بی جهان مراست همه

من سرگشته راز کار جهان
تو توانی رهاند [illegible]
بر که نالم که دستگیر تویی
در پذیرم که در پذیر تویی

راز پوشیده گر چه هست بسی
از تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر تو نیست پنهانی
تو بر آری که هم تو میدانی

عرضه آن به که از تو میخواهم
سخن آن به که با تو می گویم
از تو نیز از بد غرض ترسم
با تو هم غرض بود پرسم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو
بدر کس مرانش از در تو

سربلندی ده خداوندی
همتش را بتاج خورسندی

تا بوقتی که عرض کار بود
گر چه درویش تاجدار بود

در نعت حضرت رسول علیه الصلوات

نقطه خط اولین پرکار
خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن
دره التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج
تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را آیه
عرش فرسای و عرش پیرایه
پنج نوبت زن شریعت پاک
چار بالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش نقش برد
صافی او بود و دیگران همه درد

و آخرین دور کاسمان راند
خطبه خاتمت هم او خواند
امر و نهیش برابسی موقوف
نهی او منکر امر او معروف

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی پیش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم تو بخشنده هم نوازنده
اول الاولین به پیش شمار / وآخر الآخرین به آخر کار
بسته بر حضرت تو راه جدال / بر درت نانشسته گرد زوال
بی یک اندیشه راه تمامی / بی یکی نکته کار بخشایی
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ صبح را روزی
روز و شب سالکان راه تواند / سفته گوشان بارگاه تواند
تو برافروختی درون دماغ / خرد تابناک‌تر ز چراغ
چون خرد در رهت تو پی گردد / گرد این کار و هم کی گردد
تو که جوهر نداری جایی / کی رسد در تو هم اندیشه رایی
ما که فرودین ز هیچ کرده تو ایم / از شش و پنج و هفت پرده تو ایم
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود
ساز منداز تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه
به حیاتست زنده موجودات / زنده بی کز وجودتست حیات
نام تو کابتدا هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
هست هر هستی درست به تو / بازگشت همه بتست به تو
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
وانکه نااهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو سپردی به آفتاب و به ماه / دو سراپرده سپید و سیاه
جز به حکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری به حکم خود نکنند
با همه زیرکی که در خرد است / بیخودست از تو و بجای خودست
کس ندانسته که جای او بکجاست / جان که جوهر شدست و در تن ماست
رهنمایی و ره نمایت نه / همه جایی تویی و جایت نه
عقل کلی که از تو یافت راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

کس را بجود از رهی گشوده | گستاخ مکن نیازموده
شمار عدوی خویش را خرد | خار از ره خود به بن توان برد
آن را که زنی ز بیخ برکن | وانرا که تو برکشی میفکن

بر عهد کسی اعتماد منمای | تا در دل خود نیابیش جای
در گوش کسی میفکن آن راز | کازرده شوی ز گفتنش باز
از هر چه طلب کنی شب و روز | پیش از همه نیک‌نامی اندوز

با آنکه حلال نیست باده | پهلو شکنان ازان حرام‌زاده
گر جرعه صبوح باده پیوست | تو باده خوری عدو شود مست

چندان مخور آنچه مستی آرد | کالایش بت پرستی آرد
وان شب که شوی بطبع خرم | بادی ز دعا بخود فرودم
منمای به بار عام شیری | تا کس نزند دم دلیری

آن روز که خوشتری در آرزوی | بر چشم بدان سپند میسوز
در مجلس می گشاد کن روی | در کرم شود نشاط آن کوی
بر هر چه عمارت خرابست | بشتاب که مصلحت شتابست

تسکین انکه باز بعت نیست | تعجیل مکن از هر چه بنیست
بر دیر کاری خویش بنیست | سر قبال تو آنش در ارده از دور

زین جمله فسانه‌ها که گویم | با تو سخن بهانه جویم
زانجا که تراست رهنمایی | ناید ز تو جز صواب رایی
حرز تو بوقت شادکامی | بس باشد همت نظامی
هر در که زند تو ساز کارش | هر چه که رود تو باش یارش
بر دستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی

گرچه دل تو جهان خداوند | محتاج نشد بجنس این پند
درع تو بزیر چرخ گردان | بس باد دعای نیک‌مردان
یا رب ز جمال این سپهدار | آسیب گزند را نگه دار
بادا همه اولیاش منصور | واعداش چنین که هست مقهور
یک قطره بمن دهاد جامش | کین نامه نگاشتم بنامش

این نامه که نام داوری باد | بر دولت او خجسته فال باد

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب المشهور بلیلی و مجنون
من مصنفات ابلغ البلغا حکیم نظامی
شهر صفر سنه ۹۰۲۴

هم فاتحه‌اش هست مسعود / هم عاقبتش باد محمود

در ختم کتاب و دعای دولت پادشاه

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید دوم به تخت‌گیری / خورشید یکم به بی‌نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهان شاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مغز نسل آدمی زاد / ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش میان دریا / پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که به طالع مبارک / بیرون نهی از سپهر تارک
مشغول شوی به شادمانی / وین نامه نغز را بخوانی
از بکر این عروس فکری / گر گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی / زاحسنت خودش بزند گوشی
در گردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت پیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سر فشاندست / وز خنده ملک باز ماندست
برکام جهان جهان بپرداز / کان به که توانی از جهان باز
بیدار شهی به کاردانی / بیدار تو که شوار توانی
داد و دهش کران ندارد / گر پیش کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن مکن عنان سست
از هر چه شکوه تو بر بخت / بردارش اگر چه کان گنج است
موسی مپسند ناروایی / در رونق کار پادشاهی

حکمی سه ز رای راستی چند / خود در حرم ولایت تست
وانچه از تو نیست ز اختصاص است / بیدار تر از تست خوش باش

برگردن هیچ عذرخواهی / شمشیر مکش به هر گناهی
دشمن که به عذر شد زبانش / ایمن مشو و ز در مرانش
قادر شو و بردبار می‌باش / می می‌خور و هوشیار می‌باش
با روی تو گرچه هست کاری / از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه رزم و که تیز
هیچ است یکی که هیچ نرزد / آنکس که درون او دو در زد
هر جا که قدم نهی فراپیش / پر آمدن قدم بیندیش
کاری که به نه قدم برآید / گر ده بکنی به پنج شاید
منت به پیام داد جویان / الا ز زبان راست گویان
در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری

گلهاش شکفته جام بر دست … برداشته بانگ بلبل پست
هم رود زنان به زخمه راندن … هم فاختگان به زند خواندن
در سایه گل چو آفتابی … تختی زده در کنار آبی
وان تخت به فرشهای دیبا … چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته … در دست نشاطگه نشسته
سرتا قدم به زیور نور … آراسته چون بخلد در حور
می در کف و نوبهار در پیش … وایشان دو بدو به عیش خویش
که بر لب جام لب نهاده … که بر لب خویش بوسه داده
گاهی سخنان خویش گفتند … گاهی به مراد خویش خفتند
پری متعهد ایستاده … سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه نوی نثار انگیخت … بر تارک آن دو شخص می‌ریخت
پرسنده خواب از آن نهانی … پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو دنان که جام دارند … در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند … این منزلت از کجا گرفتند
آن زبان گرفته حالی … گفتش ز سر زبان لالی
کین دو گانه یگانه … هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان بر آب بازی … واین ماه بتان به دلنوازی
لیلی شده لیلی این چه ماهست … مجنون لقب آمد آن که شاهست
بودند دو لعل نا بسوده … در درج وفا به مهر بوده
آسایش آن جهان بدیده … وانجا به مراد نارسیده
اینجا المی دگر نه بینند … الا ابد الابد چنین اند
هر کو نخورد درین جهان بر … زین گونه کشد در آن جهان بر
آنکس که درین جهان حزینست … شادیش در آن جهان چنینست
چون شعله روز گیتی افروز … در خرمن شب زد آتش روز
شد زین دو جواب خویش بیدار … کرد آن همه دیده را بدیدار
تا هر که بدان جهان کند جای … بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست … وان عالم باقیست و پاکست
پاکی که درو نقاب میر … از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار … کان گل ندمی باین چنین خار
گر زر طلبی زکان برآی … اینت نه بجهد از آن برآیی
خود را بحریم عشق بسپار … تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه … تا دور نیفتی از نشانه
تیر از پی آنکه راست کارست … شایسته پشت شهریارست
عشقست گره گشای مستی … گردابه رهان خودپرستی
هر شربت غم که جان گزایست … چون عشق دهد بجان فزایست
بسیار شراب تلخ چون زهر … گز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگر چه تلخناکست … ساقیش چو عشق شد چه باکست
وین واقعه گرچه رنج کش بود … چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن نمود پایاب … کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی … المنة لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی باد … درخواندن او خجستگی باد

رخی ز علاقه بوی بردند / برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود / وز قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی / مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد بهر بوم / شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان / جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و درو نظاره کردند / تن خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده / همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش چو در زدودند / بازش چو صدف عبیر سودند
او خود که غبار مشک وشی داشت / از نافه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران / کردند برو سرشک باران
شستند ز آب دیده پاکش / دادند ز خاک هم بخاکش
پهلوی که دخمه را گشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشرابخانه بردند / سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد / خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت راهی / بر تربت هر دو روضه گاهی
وان روضه که رشک بوستان بود / حاجتگه جمله دوستان بود
هر کامدی او غمی و رنجور / در حال ز رنج و غم شدی دور
زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی
یارب بجز احترام و پاکی / رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف یادشان کن / وآمرزش خود نثارشان کن
ما هم ز نعیم جاودانی / نوبت چو بما رسد تو دانی

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را در بهشت

زیدان سره مرد مهرپرورد / صد رحمت حق بر آنچنان مرد
از مشهد آن دو چشمه نور / پیوسته قدم نداشتی دور
میتی که چو لعل سفته بودند / بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش سمعش / می‌جست چو یافت جمعش
از گوش کس این علاقه ننهفت / تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو هم مدارا / در عالم ازو شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یک روز / اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت بر نخورده / چون شد بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند / یا شمع سپید همنشینند
شب چون سر نافه را خراشید / بر شقه روز مشک پاشید
همچو دو فرشته ایش در خواب / آراسته روضه جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان / خرم چو دل بلندبختان
در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی درو چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا / مینوکده‌ای برنگ مینا
خضرا از آن زبرجدی نه / فر و خنکیش را حدی نه

این قفل که بند سینه دارد　　زر دو شکم خزینه دارد
جون پر ز منیت گر گرانی　　در کش طلبی زرش نشانی

تاریخ تمادیت محاسبت　　جون روی نماید اژدهاست
عاقل جو رسد بمجلس کاهی　　جو بید زبی گریز راهی

در قفس که جهانی آخر　　ره جوی که راه دانی آخر
دریافتنیست غور این کار　　بر تافتنیست جور این کار

نیروی دلی و نور دیده　　ز روی گرانی آفریده
پنداشته توکم جراغی　　آرایش روی هفت باغی

بالای فلک ولایت تست　　هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین بجودی　　میراثی آخرین وجودی

در قامت خویش بین الف وار　　بس قیمت خویشتن نگهدار
در خاک متاز کو غبارست　　با طبع مساز کو شرارست

بر پایه قدر خویش نه پای　　تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل جو کوه سر مگردان　　سیلی خور و روی بر مگردان

سنگی که به پایت افکند لعل　　بردار و ببوس کو زنی نعل
وان تیر که با تو بر زند جوش　　بر هم نه چشم و نوش کن نوش

این ره به وفا بسر توان برد　　جان رو بجفا بدر توان برد
بد خو بصبوح بد خمارست　　خوش خوار جواب خوش گوارست

جون آب رونده خوش عنان باش　　هر جو رسی لطف رسان باش
آبی که ز بار کین خورد مرد　　جون آب رونده کی بود سرد

خاک تو شده جهان هستی　　جون خاک مکن جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند　　ازاهن پست کان نماند

خوناب جهان نیرزد آن خاک　　کو ما بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان جو رخت بربست　　از سرزنش جهانیان رست

بر مهد عروس خوابنیده　　خوابش بربوده دست دیده
تا سود درین سرای پر دود　　جون خفت مع الغرامه آسود

افتاده بماند هم بران حال　　یکماه و شنیده ام که یکسال
وان بادکیان رایگان گرد　　پیرامن او گرفته ناورد

او خفته جو شاه در عماری　　وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه کردند　　زان گور که آشیانه کردند

از بیم درندگان جبه دراست　　آمد شد خلق حیله بر خواست
نظارگی که دید از دور　　شوریدن آن ددان جو زنبور

پنداشتی آن غریب خسته　　انجاست بسم خود نشسته
وان تیغ زنان بقهرمانی　　بر شاه کنند پاسبانی

واگاه نه زان که شاه مردست　　بادش کمر و کلاه بردست
وان جیفه خون برنج کرده　　دری بغبار خرج کرده

از زلزلهای دور افلاک　　شد ریخته وفشانده بر خاک
در هیبت او ز هر نشانی　　نا مانده بجز گر استخوانی

زان کرک سکان استخوان خوار　　کس را نه به استخوان او کار
جندان که ددان بماند بر جای　　ننهاد دران حرم کسی پای

مردم ز حفاظ بانصیبست　　این مردمی از ددان غریبست
جون سال گذشت آن دد و دام　　آواره شدند کام و ناکام

از قصه و قطعه و قصیده
یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه نبشته بود بنوشت
دستوری خواست و بازپس گشت

وان حله کزو گرفت بر باد
آورد بتحفه تا به بغداد
بردند بتحفه سوی آفاق
زان نغمه غنی شدند عشاق

وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد به پایان
کان سوخته خرمن زمانه
شد خرمنی از سرشک دانه

دست آس فلک شکست خردش
چون خرد شکست باد بردش
زان حال که بود زار برگشت
بی زور تر و نزار تر گشت

جایی ز قدم رسیده بر لب
روزی بستم کشیده تا شب
نالید ز روی درد ناکی
آمد سوی آن عروس خاکی

در حلقه آن حظیره افتاد
کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده
پیچید چو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند
اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاد و دیده در بست

کای خالق هر چه آفریدست
سوگند بهر چه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی
وآباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر
وان تربت را کشید در بر

چون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه
وان کیست که نگذرد ازین راه

راهیست عدم که هر که هستند
از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دار ایام
انجام که میکند سرانجام

ریشی نه که غور کار غم هست
خاریده ناخن ستم نیست
ای چون خراسیا کهن لنگ
کهتاب تو روی کهربا رنگ

دوری کن ازین خراس گردان
کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیل ریز منشین
سیل آمد و سیل خیز منشین

تا پل نشکست بر تو گردون
زین پل بکهیان حماره بیرون
در ناف زمین که پیچ پیچست
بادیست چه باد هیچ پیچست

گستاخ مباش بر نهادی
کو زنده نشد مگر به بادی
بشتاب که راحت از جهان رفت
آهسته مران که کاروان رفت

این هفت سرا اژدهای خونخوار
در گرد تو حلقه بسته چون مار
گر در نگری بغرق و غایت
در حلقه اژدهاست جایت

این تیر زنی که اژدها خوست
آن مهر زنست کاژدها دوست
بگذر ز جهان که شهره دزدست
گر باز نهی و مهره دزدست

کج زخمه مباش تا توانی
هر زخمه کج زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش
یاقوت خور از بلاندیش

از مرکب خواجگی فرود آی
افتادن خود بعجز بنمای
تا میر اجل چو زحمت آرد
بر عاجزی تو رحمت آرد

نخوت روش تو نیست بگذار
چون ناخوش تو نیست بگذار
با خاک ترک مهر جویی
گویی که بگویم و نگویی

ای عقل

یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن ششش ز هر خار / از ریش ششش دلش بدیدار

ان دلشده چون درو نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش
کرد آن دو کمان ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور

گفتا بچه رنجه گشته باز / کازرده شدی ز من بآغاز
من غمزده و تو نازنینی / با من بچه روی می نشینی

اول ز منت نبود سازی / کاخر بمنت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتن نتوان که باز پس گرد

حاجت بنمای تا برارم / مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسش / بر سخنی بسی سپاسش

کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش خطا که دست رس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود

از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیده های چون در / دست و دهن تهیم را پر

باز این هوسم رسید کایم / از باغ تو میوه ربایم
گر سعی کنی بجان پذیرم / ور نی ره خانه پیش گیرم

لیکن عجب ایدم که این بار / طیاره نه بینمت درین کار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرده نه که بار بودی

بال طرب شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم کار چونست / چونی تو با تو یار چونست

مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و یار در شد از کار
نالید یکی زبان نزاری / در چهره ستان آب حصاری

برزد ز میان جان دم سرد / کاوخ چکنم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دریغ پاکست
کان حور نسب وفا سرشتست / دروازه او در بهشتست

او زنده و مرده شد چراغش / من مرده و زنده ام بداغش
بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سخن راند

بگرفت سلام را سبک دست / در مشهد یار برد و بنشست
کان یاری پری نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست

چون دید سلام زاری او / بی یاری و بی قراری او
از نوحه گری درو اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند قطره خون
وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و برای ثواب دادش

گر رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز بلی تو در غم افتاد / کاین صاعقه سخت محکم افتاد

روی تو ازین تپش برافروخت / اما بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت

ماهی دو سه مهر باخت با او / زان گونه که بود ساخت با او
هر بیت که گوش بند در حال / وان گونه که بود تا به سال

شوریده بدی چو ریگ در راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چو ماه غریب نصیب است / از مه نه عجب اگر غریب است

در صورت اگر ز من نهانی / در راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه‌ای دور

گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من کز تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود ز یادم

چون سینت عنت ز راه رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ / زالیست که هست پای من لنگ

رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو بر گشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند

تا طوق زدن بکرد مهدت / خالی نیم از وفا و عهدت
تا با تو درآمدن درین خاک / یاد آر کنون ز خون من باک

جاوید بهشت جای بادت / جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد بر سر دست / هرچی زد و دست نیز بشکست
برداشت ره ولایت خویش / جوقی دد کانش از پس و پیش

در رقص رحیل ناقه میراند / بر حسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی

میداد بگریه ریگ را رنگ / میزد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری / گز ناله برو نزد شراری

در هیچ رهی نماند سنگی / گز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش

از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک عبیر را بوسه دادی

بازتبت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش

وز زمزم گشته زآب دیده / وایشان حرمی درو کشیده
چشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند

از بیم ددان بر گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد گرد آن گور

زین سان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان د / میزیست چنان مرگ از آن د

که قبله ز گور یار میساخت / گاه از بس گور دشت میتاخت
در دیدهٔ مور بود جایش / از گور بگور بود پایش

و آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بار دوم بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نبشتهای تازی

کافتاد سلام را دگر بار / کاید بسلام آن گرفتار
برخاست و نهاد روی در راه / میگشت بکوه و دشت بیگاه

بر هر طرفی عنان همی تافت / هیچ از وی نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای و پای بر سنگ

ولی

این عربده می‌نمود عذرا — چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره گشته — بر وی دد و دام نظاره گشته

زان گونه که او سرشک راندی — چشم همه پر سرشک ماندی
زید از پس او چو سایه پویان — از سایهٔ او خلاص جویان

چون کوه بکوه و دشت بر دشت — گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج طبع را خوست — گرد آرزوی زیارت دوست

از دیدن آن نشان ترنجش جست — وانگه چو گیاه بر تنش رست
آمد نه چنان که هم‌نشینان — شوریده سران خان و مانان

غمگین تر از آنکه باز گویند — رسوا تر از آنچه باز جویند
سر کوفته و جگر دریده — موی از بن گوشها بریده

قامت زده و شکسته قامت — انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور — افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطد — یا کرم که زیر خار غلطد
در شوشهٔ تربتش بصد رنج — پیچیده چو مار گنج بر گنج

از بس که سرشک لاله‌گون ریخت — لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود

کای وخ جگرم چه چاره سازم — گرد در چو شمع می‌گدازم
دیلم کله‌ای ام دلستان بود — در جمله گیاهم همان بود

این پیر گیاه دیلم آیین — از من بستدش بزخم زوبین
بودم گل آبدار بر دست — باد آمد و برگهاش بشکست

سروی ز چمن گزیدم آزاد — دست اجلش بباد بر داد
بشکفت بهاری از درختم — دردا که نگه نداشت بختم

یک دسته بنفشه داشتم جفت — پاکیزه چنانکه از دلم رفت
بی دادگری ز من ربودش — من کاشته بودم او درودش

ریحانه رخی از جهان گزیدم — کالا بر خوش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمین گاه — ریحان بشکست و ریخت بر راه

دربانی من بدین سبیل است — وربانی من بدین دلیل است
وانگاه به خیمه سر فرو کرد — مسکین و همی گریست از درد

کای تازه گل خزان رسیده — رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دلی خراب کرده — بر داده ولیک بر نخورده

چونی ز گزند خاک چونی — در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست — وان چشمک آهوانه چونست

چونست عقیق آب دارت — وان غالیه‌های تاب دارت
نقشت بچه رنگ می‌طرازند — شمعت بچه داغ می‌گدازند

بر چشم که جلوه می‌نمایی — در مغز که نافه می‌گشایی
سروت بکدام جویبار است — بزمت بکدام لاله زار است

چونی ز گزندهای این خار — چون می‌گذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مار است — ای ماه ترا چه جای غار است

بر غار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی — گر گنج نه‌ای چرا دفینی

هر گنج که اندرون غار است — بر دامن او نشسته مار است
من مار گرانسیان رنجم — بر خاک تو پاسبان گنجم

گر بنگری از گریوه تیز
حکم است که کی بو شد ریز

گر پشت ترت کشند از ان در
فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزیی چنین که مایم
اسرار فلک کجا گشاییم

این آب روان که بس کبودست
آبش ببرد گر آب رودست

گر تشنگی ان عروس را کشت
وز آب جوش نداد یک مشت

لیلی چو نزول در زمین کرد
دیوار خزینه آهنین کرد

حمله عرب از فراق رویش
گشتند شکسته دل چو مویش

هرکس ز پی اش دریغ میخورد
افسوس نمود و آه میکرد

روضه اش که بهشت دوستان بود
کنجی که بهار بوستان بود

خاکش ز شکوه و تابناکی
زهمت که خلق شد ز پاکی

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

طغراکش این مثال مشهور
بر شقه چنان نوشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه
جون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد تلخ تلخ بگریست
بی گریه تلخ در جهان کیست

پوشید بسوک او سیاهی
جون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی ان حظیره جوشان
جون ابر بهار که خروشان

بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته دل مپرس جون بود

از دیده جو خون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان

جندان ز فراق یاد کردش
کافاق سیاه شد ز دردش

وز روضه ان چراغ تابان
بگرفت سبک ره بیابان

می رفت جنانکه از کمان تیر
جون طالب صید گاه نخجیر

آمد بران ز راه برده
تاریک شب چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش
شورید بآب چشم خویشش

می کوفت بگریه هر زمان بر
میزد ز دریغ بر زمین سر

مجنون جو نشان ز رنگ او دید
وان شورش حال تنگ او دید

گفتا جه رسیدت ای برادر
گر دود نفس برآری آذر

رخساره جرا تباه کردی
دراعه جرا سیاه کردی

گفت از پی آنکه بخت برگشت
اندازه کارها دگر گشت

آب سیه از زمین بر آمد
مرگ از در آهنین در آمد

بارید بباغ ما تگرگی
وز گلبن ما نماند برگی

ماه بهی از فلک درافتاد
سرو سهی از جمن برافتاد

لیلی شد و رخت ازین جهان برد
با داغ تو زیست هم در آن مرد

مجنون جو کتاره خورده بر گوش
کان زلزله دید ماند خاموش

جون صاعقه خورده بر آفروخت
زان برق هم افتاد و هم سوخت

یک لحظه بران فتادگی ماند
برجست و جرخ سر برافشاند

کای بی نمک این جه شوربختیست
با پست رکابی این جه سختیست

این صاعقه بر گیا ریزند
با مورجه جنین بستیزند

موری و هزار دوزخ از بس
یکمورجه را شراره بس

خونابه بقدر جام دادن
ساقی بقیاس کام دادن

من سوخته ان جراغ گیرم
گر باد طپانچه نه بمیرم

شمشیر کشیدنت جرا بود
این بیشه نه آخر اژدها بود

چون راز نهفته بر زبان داد   جانان طلبید لیک جان داد
مادر که عروس را چنان دید   آیا که قیامت آن زمان دید
مغز ز سر سپید بگشاد   موی چو سمن بباد برباد
در حسرت موی و روی فرزند   بر می زد روی و موی میکند
هر موی که بود خواندش از بر   هر موی که داشت کندش از سر
پرانه گریست بر جوانیش   خون ریخت بر آب زندگانیش
که ریخت سرشک بر سر خویش   که روی نهاد بر رخ خویش
چندان ز سرشکهاش خون رست   کان چشمهٔ آب را بخون شست
چندان ز غمش سپهر نالید   کز نالهٔ او سپهر نالید
زان نوحه که خون شدی ز سنگش   میکرد بدان عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بربست   صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود   گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و ماندش پاک   کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری   آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز   بنوشت جهان برات او نیز
آن گنج که او ستد نینداخت   وان پر شده جیب گوهر انداخت
بازار جهان اگرچه تیز است   کاسد شده باد خیز است
غولیست جهان فرشته پیکر   بسیج بدست و تیغ در بر
پشت فرشته بین کار   کاین غول کهن نبردش از راه
هان تا نفریبد این عجوزت   چون خود بکند کبود و کوژت
تا چاه نشد بزیر این تخت   بر کرمیان روی بری رخت
کین چرخ کمان لاجوردی   گردد ز تو گر تو زو نگردی
از پنج زمین زشت برگی   کآسیب نیافت از تگرگی
در رفت محیط این جزیره   خاکش سیه است و آب تیره
کشتی بمیان ساحل انداز   باشد که بشهر خود رسی باز
آنجا که نهنگ جان ستانست   در خون نه سخن در استخوانست
صندوقهٔ این رواق گردان   غرقست بخون زاد مردان
خون میخورد و دهان ندارد   چون جان نبرد که جان ندارد
نقشی که طراز این نوردست   ز انداز آستین مردست
او بر همه مرد و ریگ مانده   باز از همه مرد ریگ مانده
چون مرد گشاده دل درین دیر   اندیشه کند بجولی و خیر
خارش گل و چاه تخت بیند   کان لحظه بچشم تخت بیند
وان روز که از سر ملالت   دروی نگرد ز روی حالت
زان نقش که در سرشتش آید   نقش همه خوب زشتش آید
زانکه بطبع در کشتی نیست   پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند کزین چاه   در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند   خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن   یک را دو مکن دو را یکی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم   رفتند و روند دیگران هم
زین جبه بجیل نمی توان رست   وین در بجدل نمی توان بست
کوشید جوان و رای زد دیر   نگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد بپای   در کار فلک گره پدید پای

زان پیشتر ار چه مهربان بود ... ان مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را از آن ... دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش اشتیاق ره کرد ... سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار ... یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را ... تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش ... وز سرو پیاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت ... سربند قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد ... یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر ... کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچکی افتاد در ختم ... چون مست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست ... جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم ... کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید ... گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز آه بر گرفتم ... بدرود کلاه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار ... خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم ... وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست در کش ... نیلم ز نیاز دوست در کش
فرقم ز گلاب اشک تر کن ... عطرم ز شمامهٔ جگر کن
پوشید حنوطم از گل زرد ... کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم ... تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم ... بسپار بخاک پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه ... کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری ... آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند ... مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی ... نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست ... از من بر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری ... در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجویی ... وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز وارش ... تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر ... آن لحظه که می برید زنجیر
در مهر تو تن بخاک میداد ... بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد ... جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت ... با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری ... جز با غم تو نداشت کاری
آن لحظه که در غم تو میمرد ... غمهای ترا بتوشه میبرد
وامروز که در نقاب خاکست ... هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران برین گذرگاه ... بنشست از قبل تو چشم در راه
میباید تا تو در پی آیی ... سر باز پس است تا کی آیی
یک ره بر آن ز انتظارش ... در خر بخر نسیه کنارش
وین پند بدو ده از زبانم ... کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین بس ... جز بر کرم خدای بر کس
دیدی چو ز ره غلط فتادی ... بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی جهان تمامت ... مجنون ز زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد ... آهنگ ولایتی دگر کرد

میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میگفت
زیدان همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند برو ثنا ز پاکی / کاحسنت زهی حرم خاکی
کز حرمت عشق پاک بازست / بر عقل فریضه شد نمازست
عشقی که ز عصمتش جدا نیست / ان عشق نه شهوت هوا نیست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز چنین عشق دورست
عشق غرضی بجا ندارد / کس عشق و غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود ان دگر گزافست / صدق این بود ان دگر خرافست
جون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دو صد ده نماید
جون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد
شد کاسد نقد نیک نامی / سرمایه توبه نظامی

صفت خزان و وفات لیلی

شرطست که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره آب زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل نامه غم بدست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
جون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه گریزند / ز اندیشه باد رخت ریزند
ان سبزه سبز لاجوردی / خیری شود از غبار زردی
روباه زره فتاده در راه / آلوده بخون جو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین نمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور / زنگی بچگان تاک را سر
سرهای بهی ز طره کاخ / آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی / بر نار زنخ زنان که جویی
نار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
پسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی زرد رویی / برده ز ترنج مشکبویی
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست / خود را بعصابه دگر بست
گشت ان تن چون گل قصب پوش / جون تار قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر بهیش جون هلالی / وان سرو سهیش جون خلالی
سودای دلش بسر بر آمد / سرسام سرش بدل در آمد
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد / سروش ز گداختن کجا شد

تو چشم منی نه چشم بی نور   ببسته ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو   دوری و غنود با سه از تو

اینجا منی و تویی نباشد   در مذهب ما دویی نباشد
درع دو قواره ایم هر دو   جانی بدو باره ایم هر دو

من نیستم انچه هست تابت   این نقش خیال تست تابت
جون من توام این دو پیکری حیست   جون هر دو یکیست داوری حیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد   جون لام الفی که لام الف باد
انجا منم ان دکر نکاریست   انجا تویی ان دکر غباریست

نی نی غلطم یکیست خانه   کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو با هم   آمیختنی جو زیر با بم

جنگی که بجنگ بر کند ساز   بی زیر و بمش نباشد آواز
در دل با زیک خزانیست   الا دو صدف که در میانه است

به کز دو یکی حرم کزینیم   تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست   با دام دو مغز یک نغامست

جو خایه بط دو زرده باشد   سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد جو دو حرف جنس باهم   در یکه کرش کنند مدغم

من جنس توام بهم نشانی   یکجا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام   کو قطره دو باش در یکی جام

یک در دو مزن باین حریفی   یکی و یکی اگر حریفی
جون ریخت نثار اشک مجنون   زین کونه هزار در مکنون

لیلی بکرشمهای مستیش   بر عقد کهر علاقه بستیش
کرد از لب خود بجان آن در   از آب حیوة حقه را پر

جون غالیه زلفهاش رنگی   جون غالیه دان دهان تنکی
زان غالیه دان شکر انگیز   به غالیه سای کل شکر ریز

از بس که فشاند در بسیار   عنبر یمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر بار میخواست   شکر ز حلبش خراج میخواست

آن قوم که خامش چشانند   جون کل همه کوی در دهانند
او را دهنی بکوی سازی   وین را زنخی بکوی بازی

زانجا که قیاس و رای من بود   آن کوی و زنخ سزای من بود
هر کس بنواله ایست در خور   یکی بجکر یکی بشکر

سودا زده را تمر بسازد   صفرا زده را شکر نسازد
از آنکه نسیم کل تمامست   بروی همه بو بهار حرامست

بر من ز جهان نظاره کردن   زد دست بجامه پاره کردن
کشت از می بیخودی جهان مست   کز پای شد و در آمد از دست

دل کرجه عذر پاک میکرد   بی طاقتیش هلاک میکرد
جون کار باستخوان رسیدش   زخمه بهلاک جان رسیدش

زد نعره و راه دشت برداشت   تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
می کشت جو آسیای کردان   زید از پس او جو شیرمردان

باران دو کان ز بیقراری   میزد نفسی بزور و زاری
آیین دکر کرفته کارش   آیینه خویش داد یارش

در حلقه بلبلان هم آغوش   خود را ز شتاب کرده فرموش
دل را نغلط که خود منم یار   آورده بجای خود ببازار

مجنونی از دو رق فشانده   لیلی شده ان رمق کرانه
از دیدن ان بهار خندان   کشته هوسش هزار خندان

بادی ز ارم رسیده دلکش	بنشانده زبانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی	بر هر دو زبان نهاده بندی

حیران شده آن دو نقش پرکار	مانند دو نقش بر در و دیوار
دل بر سخن و زبان گرفته	چون بلبله دهان گرفته

آوازهٔ عشقشان جهانگیر	و آوازهٔ عتابشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند	چون شمع زبانه دار بودند

حالی چو بهم رسیده گشتند	چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گویست	توقیع شناختن خموشیست

تا دور بود خزینه از دزد	بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزانه در نهادند	قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزه تیز	بشکفت بدیههٔ دلاویز
کای سوسن ده زبان چه بودت	کاندیشهٔ من زبان ربودت

بلبل که سخن سگال باشد	بی گل همه ساله لال باشد
چون غنچه روی گل پرستان	چندین نکنی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری	من با تو چو گل بسازگاری
یعنی چه که نام را ندیدی	آواز بر آسمان کشیدی

امروز که هست روز پیوند	بر درج زبان نهاده بند
مجنون ز بخار اشک خونریز	بگشاد زبان آتش انگیز

کای یاد لب تو خوشتر از قند	کرده لب تو مرا زبان بند
بند از زبان درین دهان نیست	گو یک سر موی کان زبان نیست

زان روی که بس گشاده رویست	مویم چو زبان زبان چو مویست
چون موی زبان شود درین کوی	به باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم	تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی	به گر نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بیاید	گو زخم زبان مباش در کار
گویند غریق حسبت و جوست	چون یافت چه جای گفت و گوست

یافته منی درین راه	من گم شدهٔ توام درین چاه
با هستی تو که هست من نیست	کین هست ترا هست نیست

من خود کیم و مرا که خوانند	بر سایهٔ تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم	گر هیچکسی بهیچ مانم

از تو اثری نشست بر من	زان دان اثری که هست بر من
چندانکه چو باز می پریدم	از کبک دری نشان ندیدم

امروز که پر شکسته شد باز	آن کبک دری گشاد پرواز
تا پیشهٔ من بجان نیامد	طاوس تو در میان نیامد

چون شد ملک شاه سوی نخچیر	آهو برهٔ شاه را ز تدبیر
او خو بتوام چو دست بی بود	آن دست رسم بدست بس بود

آنکه بمن او فتاد یارم	گر خود بدر او فتاد کارم
همدست کسی که در تو دل بست	آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم	جان پیشکش در تو دارم
سر بی تو بود ز سر در آید	جان بی تو بود ز تن بر آید

سر بر خط تو نهادن از من	جان خواستن از تو دادن از من
تو جان مرا است یاری	مولای توام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم	جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم از خموشی از تاب	از تو نرم چو ماهی از آب

بنشاند بصد نشاط و نازش بنواخت بوصل دلنوازش زیدا از سر محرمی و خاصی برده ز میان غم و خلاصی
جون حلقه برون در نشسته با آن دو دو دام حلقه بسته بسته دو کمان بهر کناری پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی انیش بگرفتی آن دریدی از بیم هلاک آن دو دو دام کس بر در آن حرم نزد گام
زان ضربه که در گرفت مانده مردم همه در شگفت مانده جون مرد گشاده دل درین در اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و جا بتخت بند کان لطف بچشم بخت بیند وان روز که از سر ملالت دروی نگرد ز روی حالت
زان نقص که سرنوشتش آید نقش همه خوب زشتش آید این عشق حقیقی غرض نیست کالوده شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایتی تمامست کورا دده و درنده رامست زان از دد کان بدی بری نیست کالایشی از دوی درو نیست
جون او دد خویش را سر افکند فرمان بر او شد این ددی خند پیداست که این دو عشق باکی سر بر نزند گر ز باکی
گر یک قدح نخورده بردست این کشته خراب وان دگر مست تا دست در آمدن بآغوش از دست شد این و آن شد از هوش
این عشق نه سرسری نشانست کاین نادر عبرت جهانست هر غم زده درون خانه با همسر خود درین فسانه
وان گنج حصار مهر بسته با خازن خود بهم نشسته مهمان عزیز دید برخاست وز مسکش خودش بپا راست
از حلقه زلف و خنجر دست دستارچه داد و طوق در بست جون دید که دلیست خاموش گردش ز کلاله کرد روپوش
پس سگی در که دلش داد وز بازوی خود حمایلش داد در سینه کشیدش آنچنان جست گفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخمه کرشمه پست کردش بی باده ببوسه مست کردش لام والفی که بسته از بند شد [illegible] ز روی پیوند
در خط تفوس پس روانه شد دایره میان خانه مرغی بشگفت اگر دو پر یافت با عدل [illegible] دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت جان بود و یکی جسد یکی گشت افتاده دو رشته در یکی تاب پر شد دو [illegible] یکی آب
ببیند دو شیفته بر یکی در رسته دو دیده بر یکی سر دوری ز ره دو قطب شد دور گشت آینه [illegible] یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز مانند چنین یکی شبانروز این بیخود و آن ز خود رمیده مرغ غرض [illegible] پریده
جون باز بخود آمد این حال شاهین شده بود شسته پر و بال خاتون بدر آمده ز خرگاه پیلتان [illegible] بسته راه
بر بسته ملک ز بارگه رخت هم تاج تهی بمانده هم تخت پرداخته کوی و حجره ز اغیار جز یار نه [illegible] یار
مجنون جو حریف دید خالی گرد از همه حرف خانه خالی در حلقه دیده دوست را خواند خود را [illegible] بنشاند
جون درد دلش ان ملک وطن کرد دربانی خویش خویشتن کرد گشته لب آن دو دیگ پرجوش مانند [illegible] خاموش

بادی زادم

باقی دگر از میانه پیشند ‌ رفتند و بگوشها نشستند

زید آمد و از گلاب و عنبر ‌ گردان دو بهار تازه را تر

بودند فتاده آن دو دلخواه ‌ تا نیمه روز در گذرگاه



لیلی بهزار شرمناکی ‌ آمد بران غریب خاکی

چون باز دمید هر دو را هوش ‌ ماندند چو حلقه خانه خاموش

دستش بگرفت و پیش بردش ‌ در خیمه خاص خویش بردش

در چاره گری نکرد سستی / بشکست بچاره تن درستی
در حجره بنشست و قصه بنشاند / وز حجره خویش زید را خواند

کامروز نه روز انتظار است / روز طلب وصال یار است
برخیز جهان خوش است برخیز / پیش آر شکر بگل درآمیز

همخوابه سرو کن چمن را / در دسته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشتاب آر / وان نافه مشک را بتاب آر

تا از خجلش شکر بسازم / وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم / کز همنفسان کسی ندارم

زان پیش که اجل کمین گشاید / خواهم نظری مگر نماید
تا چون مددی نفس نماند / در جان من این هوس نماند

وآورد برون ز خز و دیبا / تن جامه از خز نیز زیبا
با هرچه بدان بود سزاوار / بسپرد بزید پادشاوار

زید از سر آن نشاطمندی / بگرفت چو کوه سربلندی
آورد از آن سرای بی در / آن مژده بدان همای بی پر

پیغام گزارد و راز بگشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / چرخی بنمود و باز بنشست

تا هفت ره از نشاط آن کار / بنورد چو خط سپهر پرگار
زان چرخه که هفت بار برگشت / بازیش ز هفت چرخ بگذشت

وانگه شکن سمور و بند رفت / زانسان که بچهره خاک ازو رفت
در باره جامه تن بکوشید / بوسید نخست و باز پوشید

در چشمه دوستی وضو ساخت / وز چرک فراق باز پرداخت
داده زنخ آن مه سریرش / از نافه بوی خوش عبیرش

ره پیش گرفت چست خوانان / میشد همه ره شکرفشانان
زان جلوه ددان چه زخمها دید / بشکر کهی از پیل افتاده

هر جا که نشستی او نشستند / وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بدر وثاق دلبر / با لشکری آنکه چه لشکر

آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود از چنگ
شد زید و زبیده را خبر کرد / کان زر خلیفتی اثر کرد

مجنون که رفیق و غمخورش است / چون خاک در تو برد در دست
از در بسجود سر نماید / دستور اگر بود درآید

لیلی ز نشاط این بشارت / شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست / وانگه چو طناب خیمه شد راست

از خیمه برون دوید بیخود / نز دام هراس داشت نز دد
در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد

مجنون چو جمال دلستان دید / در پرده پای خویش جان دید
برزد شغبی سپهر فرسای / او نیز نگون فتاد بر جای

ان زنده و لیک جان سپرده / وین جان بسپرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته

گرد آمد از ددان خونریز / کرده سهلاک چنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته / چون خیبر کوه حلقه بسته

زانو زده دد بر آن گذرگاه / نظاره نیافت در میان راه
وانان که در آن میان دویدند / شخصی دو سه را ددان دریدند

بانی زبید

عهدست مرا که تا بجایم   عهد تو بود رفیق رایم
تا رگ ازین جهان نتابم   از مهر چگلی عنان نتابم

گفتا رترا بجان نیوشم   کفرا آیدم انجه از تو نوشم
روزی دو سه بر امید آن صید   میبود چنانکه عمرو با زید

جون نقطه گذشت در میانه   افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش   زید آمد سوی خانه خویش

تضرع نمودن لیلی در شب با باری تعالی

جون کرد شب از علاقه در   گوش و رخ زمانه را پر

آن در بخوشه جون ثریا   میریخت ز دیده در بدریا

ان بود و شبی دردو داغی   کس مونس او نه جز جراغی
پروانه صفت بشب نمیخفت   وز شب گله با جراغ میگفت

کامشب که زرفتنش فراغیست   بر ناصیه سپهر داغیست
کین شب نه شبست کان شبیست   جو شب که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی   بیچاره شدم بچاره سازی
گهی که فسرده گشت شورش   یا روز قیامتست نورش

من مانده درین شب جهانسوز   ای روز مباد شب بدین روز
جون برزگران جراغ مرده   دیوار فکنده باغ برده

گر گردن مرغ را شکستند   اخر دم صبح را نه بستند
گیرم که خروس پر نزن مرد   یا مؤذن کوی را عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد   کز حال دلم نمی کند یاد
یارب برسان بان جراغم   کز آتش او رسید داغم

بهم رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بطریق عصمت

گو بخشدم از جهان فروزی   در تنگ شبی فراخ روزی

تا صبح بیت ازین دعا دم   یک پرده نکرد ازین نوا کم

جون خسرو صبح خیز شادان   بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد   و آفاق بمهر سر درآورد

روزی بخوشی بصارت افروز   خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته   غوغای غم از جهان نشسته

لیلی ز سر کشاده کامی   جون ماه فلک بکش خرامی
میکرد مدار بی مدارا   میخورد غمی باشکارا

پرداخته ره ز پاس شویش   برخواسته پاسبان گویش
در دیده سرشک و در دل آذر   نی بیم پدر نه باک مادر

در طارم و در سرای و در کوی   میگشت ولیک دست بر روی
میجست دلی بمهر تا می   میداد بهر کسی پیامی

بر هر فلکی مسیر سیری بود   در هر نفسی عبیر میسود
ره می طلبید سوی آنکس   کو بودش یار در جهان بس

جون ماتم شوی را سر برد   غمخانه بخانه دگر برد
از رم شکیب کرده برداشت   زعشق نهفته پرده برداشت

بر سنگ زد آبگینه جون گل   برآب سپر فکند جون گل
آن پاره در بقفل بسته   جون یافت دری ز قفل رسته

چون غنچه ناشکفته با او
میزد نفسی نهفته با او

وان نوش لبش ز مهربانی
میکرد نوازشی نهانی

بایکدگر از طریق طاعت
کردند بپرستشی قناعت

تا رفته میانشان بپاکی
الا نظری بشرمناکی

زید ار چه بعید خویش در ماند
با مجنون نیز نقش میخواند

میکرد بچاره‌های صد رنگ
جویای کار او بفرهنگ

اندیشه‌گه کار خود رها کرد
در چارهٔ کار او وفا کرد

آن کرد که چون کنند از آن یاد
گویند که آفرین برو باد

تو نیز گران خصال داری
بر چهره همان جمال داری

بسیار خصال هست در مرد
کز وی نتوان حکایتی کرد

حرفی که نیاید از زبان به
گر در تو بمیرد آن چنان به

حرفی ز تو با زبان درین دیر
کان از تو کند حکایتی خیر

هر چه از من و تو بجای ماند
از خانه بکدخدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست
وان مرغ پرنده از قفس جست

ره پیش گرفت زید حالی
میرفت چو باد لاابالی

زان جام که دست مرگ در داد
مجنون خراب را خبر داد

کان ره زن کاروان کابت
برخواست ز راه سنگ دنابت

رفت ابن سلام و جان ترا داد
باقی تو بزی ترا بقا باد

مجنون که چنان نواله خورد
در دور فلک نظاره کرد

زد نعرهٔ انجمن شغبناک
کافتاد هزاهزی در افلاک

در رقص نشاط کرد از آن شور
که دید خیال خود در آن گور

از یک جهتش خوش آمد این کار
کز دامن گل بریده شد خار

وز روی دگر حساب آن کرد
کو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست بنمود
بگریست که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری که باز پرداخت
با زید عتاب گونه‌ای ساخت

کای یار قدیم رنج دیده
در دو سر من بسی کشیده

واخواستی از تو در دلم هست
وان را بگره نمی توان بست

کامروز درین ورق که خواندی
یک حرف خطا بسهو راندی

آن لحظه که گفتیم فلان مرد
جان را بتو ضعیف بسپرد

گر بود بدوستیت میلی
گفتی بسپرد جان بلیلی

خوردی که بدو شود حواله
در حلق من افکند آن نواله

زیدش بجواب گفت بکذار
کاغاز تو کرده‌ام بدین کار

آن روز گران دو نقش باهم
کردی ز یکان یکی یکی کم

این فرق تو از میانه بردی
از هر دو رقم یکی ستردی

یعنی چو من و تویی نداریم
بکر رقم دویی نداریم

من نیز بنسبت قدیمی
گفتم سخنی بدین غلطی

گر تنگ زدت تا سم از پای
سرتاپی برهنه خیزم از جای

مجنون ز جواب استوارش
برخواست و کشید در کنارش

کاجنت زنی‌اند هم خوش گوی
آباد برین نسیم خوش بوی

خوش گفتی و خوش نهادی
شایسته من جواب دادی

هم حال چنین مثال خواند
هم راز چنین رموز داند

با هر که حریف حال باشد
هر دم که زنی حلال باشد

بر گوهر خویش مشکن این درج / بر پر چو کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار ترکش / وین نه سپر هزار میخی
با حربه مرگ اگر بستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح گزین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر سوم گزین خم گل اندود / بر چنبره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجا / آتشکده ایست دود پیما
روزی و شبی چنین جگر سوز / تو روز و شب انگهی بدین روز
دیریست که این دو موش گستاخ / ایشان تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست کاورس / از خوردن این دو مرغ تیز پر
هر جان سپری شود سرانجام / خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
چو عیب کمیش در کمین است / پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بی کام / مسجت ز جاجو گور در دام
از رفتنش ارچه سود سنجید / با این همه شوی بود در خنید
میکرد ز بهر شوی فریاد / وآورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند / اما بطفیل شوی می کند
از دوری دوست ناله میکرد / بر شیون شو حواله میکرد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی / ای دوست زدی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد / شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی بشیونی که خواندی / بر شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی / مغز همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی / تنها ندزن هیچکس روی
ساله دو بخانه در نشیند / او در کس و کس درو نه بیند
نالد بتضرعی که دانند / بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنان بهانه جایی / هر گاه ز خلق کرد جایی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی بر روی
چون یافت غریو را بهانه / برخواست صبوری از میانه
بی همدم و شرط سوگواری / بر هفت فلک خروش در داری
شوریدگی دلیر میکرد / خود را بطپانچه سیر میکرد
بی زر و نفیسی خانه که میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر یافتن مجنون از وفات ابن السلام شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز / کاکنده شد استخوانش از مغز
گفتا چو بماند زید رنجور / چون چشم بد از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی / میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند
کو بود بدان بهانه در خورد / گردی دگر بزور بر خورد
یاری گر او شدند یاران / گستاخ مطیع دوستداران
در چاره گریش ایستادند / وز کار روی آن گره گشادند
تا یافت ز زیب از مدارا / بوسیده رهی نه آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی / زنگار ز آینه زدودی

می زیست دران شکنجه تنگ / چو دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود / چون مهره بدهان اژدها بود

شویش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت او بت پری زاد / مانند پری به بند پولاد

میکرد بجایگی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود مالید / چون شوی رسید دیده مالید

تا حاضری بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست کزان غم آشکارا / گرید نفسی نداشت یارا

زاندوه نهفته جان نگاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / میبود چو زلف خود پریشان

یکباره چو بر گذشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بران جای / گر گریه درو فتادی از پای

از آب دو چشم در نثارش / پر در و گهر شدی کنارش
چون بانگ پی آمدی بگوشش / ماندی به شکنجه در خروشش

چون شمع بجایگی نشستی / وان گریه بخنده در شکستی
این بی نمکی فلک همی کرد / وان خوش نمک این جگر همی خورد

تا گردش دور بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار

افتاد مزاج از استقامت / رفت این سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد / کارش بره دماغ بر شد

راحت ز مزاج رخت بربست / قاروره اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد / قاروره شناخت هیچ میبرد

میداد بلطف و سازگاری / در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شد راه تن درستی

بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از انچه بد بود / وان کرده نه بر سزای خود بود

پرهیز نه دفع یک گزندست / در راحت و رنج سودمندست
در راحت ازو ثبات یابند / وز رنج بدو نجات یابند

در رنج کلی هزار بارست / بر گنج دری هزار بارست
چون وقت بهی دران تیز / بی پرهیز شکن شکست پرهیز

تب باز ملازم نفس گشت / بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد / زخمی دگرش به باد بر داد

وآن گل که بآب اول آلود / آبی دگرش رسید پالود
یک زلزله از نخست برخاست / دیوار دریده شد چپ و راست

چون زلزله دگر درآمد / دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آن جوان رنجور / میزد نفسی ز عافیت دور

چون شد نفسش بسینه در تنگ / زد بال و شکست شیشه بر سنگ
افشاند چو بال بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست

او رفت و زرفته کس نماند / فامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر کیاست / میترس که شوخ وام خواهست

میکوش که وام او گذاری / تا باز رهی ز وام داری
بنشین که نشستنت درین دام / بسیار تنست و هیچ اندام

من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویش را شکستم

گر سوی تهی خمانه رانم
خود را ز تبان خود رهانم

عافل که می مغانه گیرد
از زحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبولست
در دیدهٔ فارغان فضولست

زین حال مرا شکایتی نیست
کامن ترا زین ولایتی نیست

این فندق شکل فستقی رنگ
بر فندقهٔ سرم زند سنگ

یعنی سر تو که مغز جانست
نی در خور مغز و استخوانست

بادام صفت ز سنگ پیدی
یابم ز برهنگی سپیدی

بادام نیم که چون شوم عور
زنگی بچه برآرم از گور

ایزد چو نصیب من چنین کرد
هم ساخته‌ایست با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد
کان غورهٔ ترش در بغل زد

کانجیر فروش را چه بهتر
زانجیر فروشی ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت
بر خورد از آنچه در جهان داشت

تیرم نشانه بر درست است
اما خلل از کمان سست است

در بند گشادن خزینه‌ام
در بند کلید آبگینه‌ام

در ترس چنان امیدوار است
در وقت امید ترس کار است

من کامده‌ام درین خرابات
پیوند برده از قرابات

غیبت نکنم حیل نسازم
غافل نزیم دغا نبازم

زان پیش کاجل گریز گوید
وآواز رحیل خیز گوید

برخواسته‌ام بزور ازین زور
برداشته راه گور ازین گور

مجنونی خود جز این نه بینم
مجنون اگر این کند من اینم

فصلی بکمال ازین سخن راند
پولاد کشاد و کوه افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش
شد زید ز باده گوی خاموش

پند رفت که بر بهار آن شاخ
دیگر نزند دو شاخه گستاخ

لوح ادب از وفا در آموخت
لب را بهزار ریخ بر دوخت

زان پس بخزان نبود کارش
کاورده بدو پیام یارش

وز پاسخ او بدان دلارام
بداد بدو خبا که بود پیغام

میکرد میانجی ابا مید
چون زهره میان ماه و خورشید

وفات ابن السلام شوهر لیلی

هر نکته که در نشان کار است
در روی بضرورت اختیار است

در جنبش هرچه هست موجود
در چیست ز درجهای مقصود

کاغذ ورقی دو روی دارد
کاماجه از دو سوی دارد

زین سوی ورق شمار تدبیر
زانسوی دگر حساب تقدیر

کم یابد کاتب قلم راست
این هر دو حساب را بهم راست

بس گل که تو گل کنی شمارش
پیلی بگزند خویش خوارش

بس خوشه خرم از نمایش
کالمور بود در آزمایش

بس گرسنگی که سستی آرد
دریا صفه تن درستی آرد

بر وفق چنین خلاف داری
تسلیم به از ستیزه کاری

القصه چو قصه انچنین است
پندار که سرکه انگبین است

لیلی که چراغ دلبران بود
رنج خود در کنج دیگران بود

گنجی که کشیده بود ماری
از حلقه بگرد او حصاری

دیوانگی از چه پیشه گیرد   به گر ره عاقلان پذیرد
داری سخنی بدین بلندی   وانگه تو بدین فسوس‌مندی
گر بخود صفت زیاده باشی   از زید زیاده تر نباشی
گری که بسی گریستم من   غمخوارتر از تو زیستم من
هم آخر صبر یار کردم   هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بپا بپارام   کاشفته دریغ شد ترا نام
مجنون که مصر جهان بود   شهوت کش خویشتن زبان بود
چون دید که زید شیفتش گفت   شد شیفته و بر و برآشفت
کای زد سخن زیاده کردی   بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار بپا می آری   بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن   افسانه عمرو و زید خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام   دیوانه کسیست کو بخود کام
من دیو نیم که دیو بندم   چون حور و فرشته‌ای گزندم
خوی خوش من نه خوی دیوست   وین ناز کرم جهان خدیوست
از خوی خوش بپت کین دد و دام   گر زید بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست   گر دیدن من وبال دیدست
گر قامت من ز اصل گژ خاست   هست آنکه ورا طلب کنم راست
نغمه بد و راست راست نابد   بربط که ز زخمه راست باید
تا گژ نبود کمان غازی   از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم   از خود گره گزند سوزم
من آفت چشم بد شناسم   زان روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد درآید   زان به که بچشم خود درآید
دیوانه کسی بود برین تخت   کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست   بندی که مرا بپای محکم بست
زین پرده درخت چارمیخی   میبرم ز غرق چار میخی
زین ده که نجات نامه دارم   نه جایگی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش   کو نیز مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق   آنکه فکنم ز پای تا فرق
در بند و صفوی آن جهانم   مسیحی کش و مسیح کش ندانم
جان کندن تن بچار مسمار   در رقص حیل مست دشوار
جان خواه تو بس شگرف یاریست   جان دادن تو شگرف کاریست
شرطست جریده ایستادن   زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام   زرچیدن دانه میبرم کام
در چشمه حلقهای این شست   زاندیشه غمزه میزنم دست
کوشم که ازین رواق پرخار   مردانه برون شوم نه مردار
یک لخت از آن زیم درین در   کامد دو در و دو لختی این در
لختی بگشاد کس ازین در   کان لخت دگر بخورد بر سر
در چاه تن تو جای گیرست   از سلسله‌ایت ناگزیرست
افتاده غم درین گذرگاه   بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست   وآن نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد   ره بر دگریست چون توان کرد
هرکز غم خود فرس جهاند   خود را غمی دگر رهاند

هم شاد و نهاد و ارغوان خد
سیماب سرین و خیزران قد

جانش بتی بدلبری طاق
آشوب جهان و شور آفاق

شوخی شغبی فریب سازی
خوبان طراز راه طرازی

برکوه کن هزار صفرا
صفرا شکن هزار سودا

از مور نهفته تر دهانی
وز موی کشیده تر میانی

چون شهد ببوسه تیز بازار
شکر شکن و طبرزد آزار

دو لب چو شکر طبرزد انگیز
در بوسه طبرزد شکر ریز

آبی نه ولیک آب خانی
آبی که بدوست زندگانی

سروی نه چنانکه سروی بر
پر روی که برش گلاب و شکر

هم طارم آفتاب رویش
هم قافله عبیر مویش

شب با خم زلف او ندیمی
صبح از سر کوی او نسیمی

زینت ز جمال او در ایام
او زیب جهان و زینتش نام

زید از غم آن بت نیازی
مشغول شده بچاره سازی

تا بر چه صفت کند مدارا
کان لعل جدا کند ز خارا

زان پیش نداشت غیر خویشی
کز مال جهان نداشت بیشی

بر روی عم او که مهتری داشت
آن مهتری از توانگری داشت

مال از عم خواست عم نمیداد
دختر طلبید هم نمیداد

عاجز شد از آن و ماند در کار
غم گوشه گرفته او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان
میگشت بشکل ناتوانان

میگفت سرودهای دلسوز
زان گونه مباد کس بدان روز

عم دختر خویش را بتدبیر
میداشت نگاه از و بزنجیر

او را بگذاشت دیگری جست
درویش بد او توانگری جست

دادش بتوانگری قوی دست
تا عاقبت از صداع او رست

چون زید برید امید از آن ماه
سودائش زیاده شد در آن راه

از خواب و خورش چنان تهی شد
کز وی بجهان در آگهی شد

مجنون صفت اوفتاد در دشت
در سلسله مانده پای بادست

از بی هنری و بی وفایی
یاران همه کرده زو جدایی

او ماند و یکی دل بلا کش
وان نیز فتاده هم بر آتش

زان سوختگی که در جگر داشت
لیلی ز شرار او خبر داشت

گه گه بر خویش خواندی او را
بنواختی و نشاندی او را

پرسیدی از او نشان آن کار
او گفتی و او گریستی زار

چندان بوفای او نظر کرد
کز راز دل خودش خبر کرد

وقتی که بدوست دادی پیغام
او بردی پیام آن دلارام

مجنون ز پیام دلنوازش
با رقص شدی به پیش بازش

در عشق حریف کارش او بود
پیغام گزار یارش او بود

از بردن آن پیام چون نوش
بودش چو غلام حلقه در گوش

وز بس که دوانش دیده بودند
رو خوی ددی بریده بودند

هر چند گریزان رمیده راه
منظوم شدی ز مهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را
آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست رهبر او بود
نامه بر و نامه آور او بود

یک روز بنوحه گاه مجنون
می شد سخنی چو در مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت
کان دل که تواند این گهر سفت

هر جا که یکی قصیده خواندی / مغز شنونده خیره ماندی

تا ظن نبری که بود مجنون / زین شیفتگان که بینی اکنون

صفت معاش و عقل و آداب مجنون

بی روزه و بی نماز و بی نور / بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانندهٔ دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی

داناتر دور بود در دور / دانسته رسوم چرخ ناعور
زیبا سخنی چو رشتهٔ دُر / بیت و غزلی چو لؤلؤی تر

داند همه کس که بی تفکر / دیوانه نریزد اینچنان دُر
ترتیب جهان گرفته چون مست / بی ترتیبی گرفته بر دست

آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بسیچ راه را برگ
گر زیستنش بود دشوار / آسانی مرگ چیست ازان کار

هر شخص که خو نکرد با سیر / دشوار برون شود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد

مجنون که رفیق راه بجست / میکرد ز رفق بند را سست
تا چون بشکار جان رسد تیر / گوید که بیار گو بدیش گیر

در کشتی دور هم جان بود / رختافکنش ز بهر آن بود
می خورد نوالهای چون زهر / کو بهره نخورده بود ازین بهر

میکرد ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند از زر و سخ راهی / دارد ز جهان فریب کاهی

بی کام بُد و بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجست ازان پری زاد / تا خانهٔ عشق ماند آباد

پرسیدم از اوستاد دانا / از حالت عاشق توانا
کو را بمراد خویش ره بود / مهلت دادن چه کار که بود

کامی که برآمدش در آن حال / ناکام چرا گذاشت سی سال
گفتا که بیک مراد حالی / گشتی تهش از نشاط خالی

از کام گرفتمی چنین چست / سی ساله نشاط خویشتن جست

برون نهم از دو کون یک گام / گر یابم ازان رحیق یک جام

صفت زید و زینب در وفاداری با مجنون

گویند که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر در آن جور
اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از پس اندوه

از آدمیان دیو زاده / دیو افکنش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / گفتی غزلی لطیف چون دُر

او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف / خوبیش چو زید و عمر معروف

در حلقهٔ لیلی آشنایش / عشق آمده پرده خوان نایش
با دختر عم خویش در بند / او نیز بدو هم آرزومند

بر هر دو طرف ز هم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوبروی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا

وان شیفته نیز ازان پری روی / آویخته داشت جان بیک موی
کافروخته روی بود و بدرام / پاکیزه نهاد و نازک اندام

می داد دلش به دلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند / یکسان فلک اینچنین نماند
گردنده فلک شتاب کردست / هردم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی / تا کی سپر زمین نباشی
به گردی اگرچه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدای / دادم ز چنان غمی رهایی
در جام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست / از گرمی آتش جوانیست
جون در گذرد جوانی از مرد / آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که هستم / یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده بغسل پاکی
زالایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشقیست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که در شمارست / من نیستم انچه هست یارست
کم گردد عشق من درین غم / گر انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن / گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر / از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زدان سپهدار / کاندازه کار خود نگه دار
سردی مکن ار نه گرم گردم / وانگه بحساب نرم گردم
چندان سلامتست بازار / کالوده نشد زبان بازار
در طیره گری چو دل شود گرم / برخیزد از آن میانه آزرم
زین گونه گزارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
جون حرف او حریف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان دگر ست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن / شرط است نخستش آزمودن
اول پیت انگهی چاه / بی پای کجا بسر شود راه
مجنون و سلام روزکی چند / بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت / جون در غزلی روانه میرفت
هر چیز که گفتی آن جهان گرد / بر باد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را در آن درد / از خواب گزیر بود و نز خورد
جون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفته بسی قصیده بر یاد

دم بی نفس تو بر نیارم ‖ در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد ‖ گیرم سبقش از میان جان یاد

چندان سخن تو یاد گیرم ‖ کآلوده شود بدان ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن ‖ با خاطرم خویشم آشنا کن

می ده ز نشید خود سماعم ‖ پندار یکی ازین سباعم
بنده شده نیست چو من جوانی ‖ دانم که ندارد ت زیانی

من نیز به نیک عشق بودم ‖ عاشق شده جواری آزمودم
مجنون چو بلال در رخ او ‖ زد خنده و داد پاسخ او

کای خواجه خوب ناز پرورد ‖ ره پر خطر است باز پس گرد
نه مرد منی اگر چه مردی ‖ گر صد غم من یکی بخوردی

من خو بسر دام و دد دارم ‖ نی پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند ‖ افکنده خویش بر در م بند

تو آمده که تا درین دام ‖ میخی دگرم زنی بر اندام
ما را که ز خوی خود ملال است ‖ با خوی تو ساختن محال است

از صحبت من ترا چه خیزد ‖ دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم ‖ هر شب بخرابه ایست جایم

من وحشیم و تو انسی خوی ‖ ان نوع طلب که جنس اوی
چون آهن اگر حمول گردی ‖ زآه چو منی ملول گردی

گر آب شوی بجان نوازی ‖ با آتش من بسی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم ‖ مهمانی تو روا ندارم

گر هست نوای بی نوا بیت ‖ اینک من و راه آشنایت
با من تو مکن جز اندرین پوست ‖ من خود کشم و تو خویشتن دوست

من بند قبای خود کنم پست ‖ تو با دگری کنی کمر چست
من پشته خود فشانم از دوش ‖ تو با دگری شوی هم آغوش

با منت خطاست هم نشستی ‖ من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی ‖ کز من دم همدمی نیابی

گر در طلبم رسی بریدی ‖ ای من ز رهت گریز دیدی
چون یافتیم غریب و عجوز ‖ اسه دمعک بگوی و بگذر

ترسم چو بلطف بر نخیزی ‖ از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند ‖ بدرقه نشد حدیثش آن پند

گفتا بخدا اگر بکوشی ‖ گر تشنه زلال را بنوشی
بگذار که از سر نیازی ‖ در قبله تو کنم نمازی

گر سهو شود بسجده راهم ‖ در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد ‖ تا عهد بسر برد بدان عهد

بگشا نگشای چهره با من ‖ تا نی شکنی بمهر با من
تا خوردنت ارچه دلپذیر است ‖ زین یک دو نواله ناگزیر است

مردار چه طبع مرد باشد ‖ نیروی تنش بخورد باشد
گفتا من ازین حدیث فردم ‖ کان زاکه غذا خورست خوردم

نیروی کسی ز نان و حلوا است ‖ کان را بوجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم ‖ کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگر سوز ‖ نی خسپد و نی خورد شب و روز
نی روی برد بهیچ کویی ‖ نه صبر کند بهیچ رویی

ی داد

می خور بصبوح خورد نتوان   در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سپر ز تیغ جوید   گنجینه شب چراغ جوید
ان دزد بود که از سر گنج   در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد   زندان بود ار چه باغ باشد
در نرد غمت دلم زبونست   دستی نزنم که دست خونست
خوشتر چه ازان که چون شوم مست   در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار   مستانه برآورم به بازار
در هر قدمی کنم صبوحی   وز لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز   روزی کن ازان شب جهانسوز
این گفت و گرفت راه صحرا   خون در دل و دماغ صفرا
وآن سرو چمنده زان چمنگاه   شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد   کز جمله مهان بغداد
عاشق بسری به آشنا روی   یک موی گسسته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده   هم سیلی عاشقی چشیده
در آتش عشق دود پیمای   اندوه نشین و درد فرسای
گیتیش سلام نام کرده   اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک   برخواندن شعرها هوسناک
چون از سر شعرهای درپیچ   شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش   خواندند نشید دردناکش
هر غزوه که شعر او خواند   هر نافه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا به بغداد   آوازه عشق او در افتاد
از نظم حلال او ظریفان   کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک   اید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست   بگذاشت زمام ناقه را چست
در جستن ان غریب دلتنگ   در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای   افتاده برهنه فرق تا پای
پرامنش ازو جوش جوقی   حلقه زده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری   با حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور   نزدیک وی ان جوان منظور
زد بانگ بران سباع هایل   تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام ازو تقاضی   دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش امد سلامش   نمود تقرب تمامش
گردش بجواب خود گرامی   پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه   آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد   تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم   البته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم   کابیات غریب تو شنیدم
چون گرد مرا خدای روزی   روی تو ببین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم   خوبا تو ز نام الخیر دانم
زین بیس من و خاک بوس پایت   گردن نکشم ز حکم رایت

تا خال درم وش تو دیدم / خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست

هندوی سیاه پاسبانست / مجنون بر تو همچنانست
چرخ از رخ مه جمال گیرد / مجنون ز رخ تو فال گیرد

بلبل ز هوای گل بکردست / مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میکند جان

یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش در گوش / با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گردم ز خمار نرگست مست / مستانه کشم ز سنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت

با نار برت نشست گیرم / سیب زنخت بدست گیرم
گه نار تو را چو سیب سایم / گه سیب ترا چو نار خایم

گه زلف بر افکنم بدوشت / گه حلقه برون کشم ز گوشت
گه از قصبت صحیفه شویم / گه با رطبت بدیهه گویم

گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل بر آرم
گه در بر خود کشم نشستت / گه نامهٔ غم دهم بدستت

یارب چه بود گر این چنین رای / بر کار شود چه خوش بودی
خوش میزنم این چنین سرودی / گر گمشده از میانه رودی

شوریده سرم مدار چندین / رنجور ز بیم مدار چندین
اینجا که توئی مرا نخوانی / اینجا چه خوش است اگر بدانی

بی شرم خود و نه بیم اغیار / کس را نبود بکار ما کار
گر بر خیزی و گر نشینی / خود را متفرقی نه بینی

جمعی دو سه بی زبان و خاموش / کرده بدو سنگ را فراموش
آوارگی ار بجاه ز رفتست / در سایهٔ خلوتی نشستست

گر دست بگیرد خطری / یاری نبودت پای گیری
گر دوستی کست نباشد / هم دشمنی از پست نباشد

اینجا چه کنی که بیم جانست / تا اهلی غیر در میانست
اینجا بدرای خرم و شاد / کاینجاست حصار ایمن آباد

یار اکنون شو که وقت یارست / کاریست بوقت وقت کارست
چشمه منما چو آفتابم / مفریب ز دور چون سرابم

از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو حالت ای جان
یک جو ندهی دلم درین کار / خونابه دلم دهی بخروار

غم خوردن بی تو می توانم / می خوردن نیز با تو دانم
گر دیگران مثل فراموش / چندانکه دو دیده خفت در گوش

می ده که من حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست / یعنی به بهشت می حلالست

با این که منم دماغ در دست / نه از می که ز بوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی

بر یاد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم ترا بود نوش
مست تو شدم دو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار

افلاس خریم و جان فروشیم / خرپاره کن و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
همراه و سخن ز ره نمایی / در دانه و لاف ده خدایی

بی حقه دیده مهره بازیم / بی پا و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غمخوار توایم و غم نداریم

در عالم اگرچه پست خیزیم / در کوهکه رحیل تیز تیزیم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار

عیار که نیشتر کلو را / خود را کشد آنگهی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن سنگ دیده ترسد

گرگ از رمه گر هراس دارد / با خود رمه و پاس دارد
ناآمده رفتن این چه نازست / ناکشته درودن این چه سازست

شب خوش کنم که نیست دلکش / بی تو شب ما و آنگهی خوش
با جان منت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد

تا جان نرود ز خانه بیرون / نایی تو درین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه / معزول کنش ز کار نامه

خالی بهر ازین بیار در ده / پایی بهر ازین بکار در ده
هر جان که نه از لب تو آید / آید بلب و در آن شاید

وان جان که لب تواش خرابست / گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند

تا مست ز هستی تو یادم / آسوده و تن درست و شادم
وانگه بشبی که نامت یاد / باشم بدلی که دشمنت باد

زین پس من و تو من و تو زین پس / یک دل بمیان ما دگر بس
زان دل دل تو چنین صوابست / یعنی دل من دلی خرابست

صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا بیکی دل و صد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست / تا این دو عدد یکی شود راست

چون سکه ما یگانه گردد / نقش دویی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد / یکتن بود و دو مغز دارد

من با توام آنچه ماند بر جای / کفشیست برون فتاده از پای
آنجا که منت با تو نورست / دورم من از آنچه از تو دورست

تن کیست که تا درین مقامش / در سکه تو زنند نامش
سر تا دل غم ترا نشاید / ز علم ترا عمل نیاید

جانیست خزیده در میان تست / وان نیز نه با منست با تست
گرچه ز تو بندم ای پری زاد / آزادترم ز سرو آزاد

هستم من بی نبات و پیوند / پیوسته به بندگیت خرسند
بادی که ز کوی تو برآید / دل بخشد و زنگ دل زداید

آن پایم ازو ز جان فزایی / کازرده تنان ز مومیایی
تو سنگدل و بیابانت سنگ کوی / من خاک ره سگان آن کوی

سگ بانگی تو همی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم
یعنی دو کمان فرا ندبال / پیشند سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال / خالت درم و زرات خلخال

خوانی غزلی دو رامش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ / درهم شده همچو پشته تنگ

بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت انجاست / انجاست قرارگاه رت انجا

وانگه سبلی گرداشت در بند / پوشید در او بعهد و سوگند
مجنون گر موافقت بست / از کشمکش موافقت رست

پی در پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات کی گریزد / با غالیه باد چون ستیزد

با اوده دگان بعهد همراه / جون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد

بنشست بزیر نخل منظور / اما جگهی دو دانش از دور
برآمد ازانجمن گرد بنیاد / وان بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پری روی / همچون پریان بر آمد از کوی
زانسو تر یار خود بدکام / آرام گرفت و رفت از آرام

فرمود بپیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نمانده ناورد
زمیان که جو شمع میفروزم / که پیشتر که روم بسوزم

شوییست مرا اگر نه جفتست / این حال نه از خدا نهفتست
گر زانکه بشوی دل ندادم / آخر نه چنان حرام زادم

زین بیش خطر زدن هلاکست / در مذهب عشق عیب پاکست
زان حرف که عیبناک باشد / این به که جریده پاک باشد

تا چون که بداوری نشینیم / از گرد خجالتی نه بینیم
او نیز که عاشق تمامست / زین بیش غرض بر او حرامست

درخواه گزان زبان چون قند / تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش

پر از بران بهار نو بر / آمد بر آن بهار دیگر
ویدش بر من بر او فتاده / آرام رسیده هوش داده

بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر وی افشاند
جو هوش بمغز او در آمد / با بر نشست و خوش بر آمد

گفت این چه بهار بود و گویی / کاورد همای عنبر بویی
این بوی نه بوی نوبهارست / بوی سر زلف آن نگارست

بو هست عظیم نغز و دلجوی / بادا دل من فدای آن بوی
پر از سر عاشق آزمایی / کنا که خطاست این جدایی

خواهی که نخوانده یار آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او جنینی / جون باشد جون کرش ببینی

کنا کمن ای سپید دل درد / پرامن این حدیث ناورد
جون من شده ام ببوی تو مست / می را نتوان گرفت بر دست

کرد آنگهی از نشید آغاز / این پیک جدید اباب آواز

شعر خواندن مجنون در حضور لیلی

ایا تو کجا و ما کجاییم / تو زان که ای که ما ترا ایم

باییم و نوای بی نوایی / ابیم اره اگر حریف یابی
ده رانده و ده خدای نامیم / جون ماه نیمه تمامیم

روزی که نواله بی کس بود — شب زنگی چهره بی عسس بود
لیلی بدر آمد از در کوی — مشغول یار و فارغ از شوی
در رهگذری نشست دلتنگ — دور از ره دشمنان بفرسنگ
پیوست کسی که آید از راه — باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر — کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان — هنجار نمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری — کز کار فلان خبر چه داری
آن وحش نشین دشت آمیز — بر یاد که می کند زبان تیز
پر از سر مهر گفت ای ماه — آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز گشادی چون منادی — میگردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست — جز بردن لیلیش نظر نیست
لیلی چو شد آگه از چنان حال — شد سرخوش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت — از سفت سمن عقیق می سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز — کز من شده روز او بدین روز
از درد نیم جو یکزمان فرد — فرقیست میان ما درین درد
او بر سر کوه میزند آه — من در بن چاه میکشم آه
از گوش گشاده گوهری چند — بوسید و به پیش پیر افکند
کاین را بستان و باز پس گرد — با او نفسی دو همنفس کرد
نزدیک من آرش از ره دور — چندانکه نظر کنم بر آن نور
حالی که بیاوری ز راهش — بستان فلکان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم — پنهان برخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد — در وزن و جاه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خوشیم — خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد دگر من فتاده — از خواندن بیت او گشاده
پیران در سفته در کمر بست — زان در نسفته رخت بربست
دیت سبب خلل ندیده — بردازی آن سلب دریده
شد کوه بکوه و گشت چون باد — گاهی بخراب و گه بآباد
روزی دو سه جستش اندران بوم — احوال ویش گشت معلوم
تا عاقبتش فتاده در خاک — در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن او درنده چند — حارس شده چون حراس دربند
مجنون چو ز دور دید در پیر — چون طفل نمود میل بر شیر
زد در ددگان مشدی آواز — تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش — بر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد — وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای به تو ملک عشق برپای — تا باشد عشق باش برجای
از چشمه او چو خضر برخورد — و آفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیله جهان نیست — در دوستی تو تا بجانیست
می پرسد و میکند سلامت — خواهد بار آدت تمامت
دیرست که روی تو ندیدست — ز لفظ تو نکته نشنیدست
گوشد که یکی دمت ببیند — با تو دو سه دم بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد — از بند فراق گردی آزاد

دیدند ورا بدان نزاری
افتاده بخاک در بخاری

خونابه ز دیدها گشاده
در پای فتاده‌ای فتاده

هر دیده ز روی سیل خیزی
میکرد برو گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار
دادند برو درود بسیار

کردند بیاز پرسش جهد
تا با وطنش کنند هم عهد

آمد ز دو راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت بکوه و دشت و هامون
دل پر جگر و جگر پر از خون

مشتی دد کان فتاده از پس
نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند ازین دیر
زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه
میکرد چو ابر دست کوتاه

عمری که بنا بش بزوالست
یکدم شمر از هزار سالست

چو عمر نشان مرگ دارد
با عشوه او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مرد دل هست
واگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد
مرگ از تو بمرگ دور باشد

خود را اگر از ضعیف راهی
سنجیده نه‌ای که تا کجایی

هر ذره که در مسام از صنعت
او را ز خویش طول و عرض صنعت

لیکن بر کوه قاف بنگر
همچون الفیست هیچ در بر

بنگر چه برگ یا چه شاخی
در مزرعه بدین فراخی

پر تا پر خود ببین که چندی
بر سر فلکی بدین بلندی

بد علم خود ار بسیج یابی
خود را ز محیط هیچ یابی

پنداشته تا فضولیست
یا در جهت تو عرض و طولیست

این پهن و درازیت بهمست
در قالب این قواره پست

چون برگذری ز خود پرستی
در خود نه کان بری که هستی

بر خاک نشین و باد مفروش
یکی خود درا بخاک مپوش

این ذوق نشد منورت از یاد
کز حاجت خلق باشی آزاد

داری دو سه منج رنگ خورده
وان هم بر کات کرد کرده

از شادی آن فراضه چند
گویی که منم جهان خداوند

تا چند بچون خودی نیازت
بی سوز بود همیشه سازت

انگه رسی به پیر بلندی
کامین شوی از نیازمندی

هان تا سگ نان کس نباشی
یا گربه خوان کس نباشی

چون مشعله دسترنج خود خور
چون شمع ز پای گنج خود خور

تا با تو بسنت نظامی
سلطان جهان کند غلامی

چاره جستن لیلی در دیدن مجنون

لیلی نه که لعبت حصاری
دربانوی قلعه عماری

گشت از دم یار چون دم مار
یعنی بهزار غم گرفتار

دلتنگ چو دستگاه یارش
در بسته تر از حساب کارش

در حلقه رشته گره مند
زندانی بند گشته بی بند

شویش همه روز داشتی پاس
پیرامن ازو شکستی الماس

تا گر بزند شبی چو مستان
در رخنه دیر بت پرستان

با او ز خوشی و مهربانی
کردی همه روز جان فشانی

لیلی ز سر گرفته چهری
دیدی سوی او بسرد مهری

ددنیا

من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفص رهانم
تو آمده که تا درین دام / میخی دگرم زنی بر اندام
در دام کشی مرا دگر بار / تا در دو قفص شوم گرفتار
دعوت کنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده چنین که دشت گیرم / به زانکه بخانه در بمیرم
با وحش بر این سرود گویی / یا با تو انیس ترش رویی
در خانه من ز پا ز رفته / باز آمده گیر و باز رفته
گیتی که ز خانه ناگزیرست / این زود نه زود خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد / من گرد زده تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس پاسش / بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع و شد دران دشت / مادر بگریست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بکجان رباست / انصاف ده این چه بی وفاست
گیتی که سر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست / چو برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم را بآغاز / چو کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی / بر جان نهدش ز دود داغی
چو صبح دمد برو دمد باد / تا میر ازو جهان کزو زاد
گردون که طلسم ظلم سازست / بابا بهمان چراغ بازست
تا در گره فلک بود پای / هر جا که روی گره بود جای
آنکه شود این گره گشاده / گر چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان شو از گره پاک / چون رشته تب مشو گرهناک
گر عود کند گره نمایی / تو نافه شو از گره گشایی

کاهی یافتن مجنون از وفات مادرش

چون شاه سوار چرخ گردان / میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاد بر طاق
صبح از سر شوربختی کجبخت / قرابه بشکست و می فرو ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زدگانه برخروشید
کان پیرزن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از نه کاخ این سرا برد / در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز جگر بداد خروش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / وافتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
که روی برین و که بر آن سود / دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله می دویدند

گر خدمت شاه ما کنی ساز　　از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست　　این بیت گیا گل انگبینست
گر تو سر این گیا نتابی　　از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین دست　　شد گرم و زبارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد　　میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است　　خورسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه　　برخواست ز نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی　　پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش　　پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست　　کارش چه رسید و حال چونست
با اینک ازو سیاه رویم　　هم هندوک سیاه اویم
رنجور چیست تا تومند　　چشم بجمالش آرزومند
چون دید سلام کان جگر ریش　　دارد سر مهر مادر خویش
بی کان بگذاشت گوهرش را　　آورد ز خانه مادرش را
مادر چو ز دور در پسر دید　　احوال بگونه دگر دید
دیدان گل سرخ زرد گشته　　وان آینه زنگ خورد گشته
اندام و تنش شکسته شد خرد　　زاندیشه او بدست و پا مرد
گر شست با آب دیده رویش　　که گرد نشانه کلک مویش
سر تا قدمش بمهر مالید　　بر هر وری ز درد نالید
می برد بهر کناره دستی　　گاه آبله سود و گه ورم بست
گر پشت سر و تن از غبارش　　که کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی　　با او بتلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست　　بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل اینچنین دو دستی　　وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر بشکایت آلود　　من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش　　برهم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش دگر طیورند　　تا شب همه زآشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آید　　هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی　　ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست غم بجای　　در بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بگرد هر غار　　پا بر سر مور و بر دم مار
ماری زده گیر بی امانت　　موری شده گیر منهیات
جاییست نه سنگ ریزه بنشین　　با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان　　نه سنگ دلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیر پای مادر　　افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من　　رشح صدف تو گوهر من
پالیده دانه تو گشتم　　خاک کف تو در بهشتم
گر زانکه مرا ز عقل رهنیست　　دانی که مرا درین گنه نیست
گر کار من اینچنین بد افتاد　　اول نه مرادم از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود　　کین کار قضا و بودنی بود
افتاد دهزار بارم این کار　　از جا بگذشت کارم این بار
عشق بچنین بلا و خواری　　دانی که نباشد اختیاری

گین جامه حلالیست درپوش / با من بجلال زادگی گوش
گفتا تن من ز جامه دور است / گین آتش تیز وان بخور است

پندار درو نظاره کردم / پوشیدم و پاره پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید / آن جامه خبا که بود پوشید

آورد سبک طعام درپیش / حلوا و کلیچه از عدد بیش
خنداکه درو نمود ناله / زان سفره نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد / زو میستد و بوش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز

از طعمهٔ تو اند آدمی زیست / گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت

قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسرد است / نیروی خورندگیم فرد است

هر باد که بوی دلبر آرد / کش نیست که جان بمن درآرد
اینستم همه شب فتاده بر سنگ / روزم شده سنگ روزه بر تنگ

از گرسنگی چو میخراشم / صمغی ز درخت میتراشم
اینست غذام یا گیاهی / آن نیز نهفته و ماهی

خو باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد / گر نانکه فرو برم برنجد

زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورند کان هست

خوردی که خورد گوزن یا شیر / ایشان خایند من شوم سیر
چون دید سلیم کان خردمند / از نان بگیاه گشت خورسند

بر عبث آن درشت خواری / گردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام / بس مرغ که اوفتاد در دام

آنرا که هوای دانه پیش است / رنج و خطر زمانه پیش است
وانکو چو تو قانع گیاه است / در عالم خویش پادشاه است

حکایت مرد زاهد با حاجب پادشاه

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آن جوانمرد / ماوا که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کین مرد چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست / اندازه اش تا کجا و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری / درساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خورسند

یاری ز چه میکنی درین کار / قوتی ز چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده / از مطرح آهوان دروده

برداشت بدو که خوردم اینست / ره توشهٔ ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا کچرا درین بلایی

من با تو نشسته باده در دست / من کشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی / که بوسه ستانم و گهی می
بیجاده لبی بدان لطیفی / چون باشد و چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد / او را بمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می مزم نوش / گه او رمت چو جان در آغوش
گه بر زنخ تو دست سایم / گاهی شکر از لب ربایم
خوش میزنم این چنین سرودی / گر نگسلد از میانه رودی
یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
این جمله که گفته ام فسانه است / با تو سخن مرا بهانه است
گر نی من ازین حساب دورم / دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم
چو عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چه کار است
سر گشت مرا شریف با تو / عشقیست مرا حریف با تو
چون عشق تو روی مینماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب راز من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم تو گر چه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / بادا ز تو فراق چون توئی دور
کولاشه خرمن افتد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت
ادبار من ار شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر

آمدن سلیم عامری بعیادت مجنون

کز نغز کنان حال مجنون / پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده / هم خواسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود / در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او / بودی همه ساله همدم او
هر ماه ز جامه و طعامش / بردی همه آلت تمامش
یک روز نشست بر نجیبی / شد در طلب چنان غریبی
می تاخت نجیب دشت بر دشت / دیوانه چو دیو باد میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی / آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته / وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور / از هم دادان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش / پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر / پیرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد / روی تو بخال نیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی / یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش / هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی / و آسود بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور
زان جامه ئی که داشت در بار / آورد و نمود عذر بسیار

بکی جمه

گر عاشقی آه صادقت کو
با من نفسی موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست
این سلطنت است عاشقی نیست

تو فارغ از آن که بی دلی هست
واندوه ترا معاملی چیست

من دیده بروی تو گشاده
سر بر سر کوی تو نهاده

بر قرعه چهار حد کویت
فالی زنم از برای رویت

آسوده کسی که در تو بیند
بی آنکه بروز من نشیند

خرم نه من آن توانگری را
کو دارد چون تو گوهری را

باغ ارچه ز بلبلان پر آبست
انجیر نواله غرابست

آب از دل باغبان خود نار
باشد که نقل جوز و بیمار

دریست که تا جهان چنین است
محتاج تو گنج در زمین است

گویی چنم که لعل کارنگ
بیرون جهد از شکنجه سنگ

وان ماه کزوست دیده را نور
گردد ز دهان اژدها دور

زنبور پر پدید شهد مانده
خازن شده ماه و جهد مانده

بگشاده خزینه وز حصارش
افتاده سر خزانه دارش

دهقان چه پس رفته از باغ
بلبل شده نشیمن زاغ

در باغچه گل قصب چنین
گردن زده زنگی رطب چین

زآینه غبار زنگ برده
گنجینه بجای و مار مرده

در بانوی من ز در گشاده
دربان ز وی از در افتاده

گر من شدم از چراغ خود دور
پروانه تو مباد بی نور

گر گشت چراغم ملامت
باد این سلام را سلامت

ای بنگ دهد مزاجم از تو
در دم ز تو و علاجم از تو

هر چند حصارت آهنین است
لولوی ترت صدف نشین است

از حلقه زلف پر شکنجت
در دامن اژدهاست گنجت

دانی که ز دوستداری خویش
باشد دل دوستان بد اندیش

بر من ز تو صد هوس نشیند
گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق کور تر کسی نیست
کورا مگسی چو گر کسی نیست

چون مورچه بیقرار ازانم
تا آن مگس از شکر برانم

اندوه گل بخنده میداشت
پاس در با حریر میداشت

این آن شلت کان جوانمرد
بی مایه حساب سود میکرد

عشق نه کار بازی آری
خالی نیم از چنین شماری

نالم همه روز چون نالم
گاه گاه نه گر چه بر حالم

گر از غمت ای بزلف چون مشک
از چشم ترم بماند به لب خشک

بگذشت ز عشقت ای سمنبر
کار از لب خشک و دیده تر

شوریده ترم از آنچه دیدی
مجنون تر از آنکه میشنیدی

با تو خودیم گر از میان رفت
این راه به بی خودی توان رفت

عشقی که دل اینچنین نورزد
در مذهب عشق جو نیرزد

چون از لب تو طمع ندارم
بویی که دهی بیاد کارم

وقتی که عنبر زلف سایی
یا نافه جوی خوش گشایی

بوی نسیم صبح بسپار
زان بوی مرا گشاده کن کار

از باغ رخت کر باد سیراب
خواهم رطبی ولیک در خواب

از باد نخاست ای دلارام
دارم طمعی نه آنچنان خام

یارب چه خوش آن می مغانی
گر دست تو ام دهد زمانه

ای تاج دلی تو بر سر من / تاراج تو لنگ بر در من
ای گنج دلی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار

ای باغ ارم به بی کلیدی / فردوس فلک به نابدیدی
ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو

این چوب که عود تشنه تست / مشکن که هلاک تشنه تست
بنوازم را مزن که خاکم / افروخته کن که گردناکم

گر بنوازی بهارت آرم / ور زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکار خاک در خورد / کز لطف گل ار داد جفا کرد

در پای توام به سرفشانی / هم سر بکنم به سر گرانی
آن راه مده که بر ستیزم / کان آب که مسکنیم بریزم

چون برخیزد طرب تو آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم
مپسند به غلامی مشهور / خصم کنی از کنی زخود دور

سگ را چو دهی سلاح گرگی / شیر بش کنی به سر بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که جهان کند خطایی

من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار
با تو سپرم میفکنم زیر / چون بفکنیم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازی / از اوان ما غلام سازی
آن به که درم خریده تو / سر مه نبرد ز دیده تو

هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که درین هنر تمامست / نخریده و والیش غلامست

مپسند چو غلام حلقه در گوش / بیزار ز بندگی و مفروش
در مغز میفکن آتش تیز / و آتش ز دماغ من میانگیز

در هر چی از غضب غریوست / هر آدمی آشنای دیوست
چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید

من خار کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
خندم سگی بدست بازی / روزیم چرا نمی نوازی

بادی که برآرم از دم سرد / در مغز هوا بفسرد گرد
ای در کنف دگر خریده / حقی برادر خود گزیده

بگشاده قفاعی از سلامم / بر تخته یخ نبشته نامم
با من سخن تو هیچ هیچست / زین هیچ تهی که هیچ هیچست

یک نعل بر آبرو شم نه دادی / صد نعل بر آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی

در دل ستدن ندادیم داد / گر جان ببری کی آرم یاد
زخمی بزبان همی فروشی / من سوختم و تو بر نجوشی

نی هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش بازدارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی

یاری که مرا بود خریدار / هم بر رخ او بود پدیدار
آنجا ز غم تو درین مقامست / بنمای مرا که تا کجاست

اینست که عهد من شکستی / در عهده دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بمراد مهره بازی

کاعشی

در دلشدگی قرار میداد   صبری بستم بکار میداد
من نیز همان عیار دارم   لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد   زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به از آنکه ناورد یاد   زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنان که هستی   خوش باش درین زمان که مستی
در خط مشو ار جهان بگردد   کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان سکر که دانه ریزد   آن بین که ز دانه دانه خیزد
از نخل که دارد این زمان خار   فردا رطب تو آورد بار
وان غنچه که در چمن نهفتست   پیغام ده گل شکفتست
دلتنگ مباش اگرت بنست   من کس نیم آخر این بنست
فریاد ز بی کسی نه راست   کافر کس بی کسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق   چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد   کان گو بشکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست   افتاد برون چو پسته از پوست
خریاریش از دمن نیامد   یکلحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند   بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای   گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه   چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی   چابک شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیری که باید   بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم روند برداشت   نقشی بهار رنگ بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود   در سلسلهٔ سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سر بست   بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد دوید چون باد   زان گونه که برد نامه را داد

نوشتن مجنون نامه بلیلی و بردن قاصد

لیلی چو به نامه در نظر کرد   اشکش بچکید و نامه تر کرد
بود اول آن خجسته پرگار   نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا   کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش   دارنده نعش و دخترانش
بینا کن دل بآشنایی   روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان   فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش   گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم   نزدیک توای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی   وانگه بکجا بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ   نزدیک توای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی   تو آب کیی که روشن آبی
من در قدم تو می شوم پست   تو در کمر که می زنی دست
من درد سان تو نهانی   تو درد دل که می ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش   تو حلقه کش که کرده برگوش
ای کعبه من جمال رویت   محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه   دردی ده می در آبگینه

ز ازلی بنوالی   همی ابدی بری زوالی
جان داد و بجای نور جهان داد   زین پیش خزینه چون تو کان داد

آراست بنور عقل جان را   بفروخت بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشاند   وانگاه حدیث خویش راند

کین نامه که هست جان نژندی   از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته   نزدیک تو ای قفص شکسته

ای یار قدیم عهد چونی   وای مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی   عشق از تو گرفته روشنایی

ای خون تو داده کوه را رنگ   ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی   پروانه شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور   گوری دو سه کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من   هم قافله قیامت من

ای دل بجفای من سپرده   من زو وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی   من با تو تو با که عشقبازی

چون بخت در فراقم از تو   جفت توام ارچه طاقم از تو
ان خفته نهاده گرچه خفتست   پیرامن من شبی نخفتست

من سوده دلی دژم نبودست   کالماس کشش نیازمودست
گنج گهرم که در بمُهرست   چون غنچه باغ سر بمُهرست

شوی ارچه شکوه شوی دارد   بی روی توام چه روی دارد
در سیر نشان چو سوسنی چست   ریحان نشود ولیک در دست

چون زرد خیار تلخ گردد   هم کالبد ترنج گردد
تُرشی کند از ترنج خوبی   اما نه به ترنج کوبی

من خواستمی کزین جهانم   باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمی توان زیست   زینسان که منم گناه من چیست

کان دل که رضای من نگیرد   به گر تقاضای بد بمیرد
وان کرده تو رمه چو خر گور   مرده بخر آورندش از گور

وانگه پی زخم تست پشتش   پیش از همه خشک باد دستش
موئی ز تو پیش من جهانیست   گردی ز ره تو گلستانیست

خضر آدمئی و خضر دامن   درساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور   چشمی بتو میگشایم از دور

عذر قدمم نه باز ماندن   دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم   بر مرده تن کفن دریدم

کردم طلبا نه زوی را خرد   پیداستم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل   جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری   کردم همه شرط سوگواری
بجز نامدی که نامد از دست   هر شرط که بایدان بهم هست

گر زنگ تن از تو هست رنجور   جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه   هم چاره شکیب شد درین راه

روزی دو درین رحیل خانه   می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب در رنگ آرد   از تنگی خود بتنگ آرد

افکن چو خران درازی از گوش   کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر گرای   در راه کدام جزع کن جای

دردمندی

زین غم چو نمی‌توان بریدن   تن در دادم به غم کشیدن
لیکن جگرم بریز خونست   کان یار که بی منست چونست
بی من ورقی که می‌شمارد   وایام چگونه می‌گذارد
صاحب سخن کدام راهست   شکوه اش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می‌گزیند   یارش که و با که می‌نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه   ما را خبری بده از آن راه
چون من ز وی این سخن شنیدم   خاموش چو من روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم   بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان شیفته از خود رمیده   هست از همه دوستان بریده
بادیست ز عشق تو بدستش   کو هست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد   مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
چندان همه روز خار بر خار   زین گونه فتاده کار بر کار
کز محنت قصهٔ تو خواند   وز دیده هزار سیل راند
کز مرثیه پدر کند یاد   از سنگ سیه بر آرد آواز
وانگه ز قصاید جلالت   کاموخته‌ام ز جیب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن شاه   زانسان که بر آید از دلش آه
لرزید و بجای سر فرو برد   دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر بر آورد   آهی دگر از جگر بر آورد
بگریست بهای‌های و فریاد   گرد از پدرت نبود در یاد
وز بیکسی تو در چنین درد   میگفت و بران دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری   نبود بعهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده   بردار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهت   تدبیر بود بعزم راهت
برخیز که من گذر کنم از راه   وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه از حساب کارم   ترتیب کنم بتو سپارم
یارت رساد تا نهانی   این نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن خطر که خواست   من نیز شدم براه خود راست
امروز بآن نشان که بنمود   رفتم بدر وثاق او زود
و دیدش کبود کرده جامه   پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر انده   یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد   بوسید و بپیک دست او داد
مجنون چو سحاب نامه را دید   جز نامه هر آنچه داشت بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار   برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست   او رقصه زدست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز   دل از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند   بود اول نامه کرده پیوند

خواندن مجنون نامهٔ لیلی را

این نامه بنام پادشاهی   جان زنده کنی خرد پناهی
دانا تر هر چه کار دانان   دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی   روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان و انجم   پیرایه ده زمین بمردم

دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفت گویم / ورنی سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام / کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چه ماه کافتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ لیکن / باغی نه چو باغ خلد لیکن
آهو چشمی که چشم آهوش / صیاد به شیر خواب خرگوش
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ جوابش آب میخفت
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم / شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب / رسته بکنار چشمه آب
ابروی بطاق او بهم جفت / جفت آمده بود و طاق مسکت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان جست / کز دیده برآمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی / پذرفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته / چرخش ز کهر نشان گرفته
نی کشته قضیب خیزرانش / خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زر و ملک زر بود / نی بود و لیک نی شکر بود
بر قلعه آن عروس طناز / غضبان فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز هر دو همدست / سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میبیخت
از بس که نمود نوحه سازی / بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر ز بهر خنده / کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم و لیک اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره / من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست / آخر نه چو من زنست مردست
در شیوه عشق هست چالاک / کز هیچکسی نبایدش باک
چون من بشکنجه در نکاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی کسم که یکدم / با کس نزنم دلیر ازین غم
ترسم که زبی خودی و خامی / بیگانه شوم ز ننگ و نامی
زهری بدو لب گرفته نوشم / دوزخ بگیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کش مکش اوفتاده پیوست
ای دل که بشوی بر ستیزم / زهره نه که از پدر گریزم
گر عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گر گوید نام و ننگ بنشین / گر کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود بخون دلیرست / زن باشد زن اگرچه شیرست

ای زن

ای کار برآور بلندان　　نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند　　کس را نه بجز تو کس خداوند

ای هفت فلک فکنده تو　　ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی　　مملوک ترا زبر دستی

ای کر بصری تو رسیده　　بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که یکی تو گوهر پاک　　ای هرچه نه با تو بر سرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته　　بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم　　از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدایی　　کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردان　　بختم ز بهانه رسته گردان

چون یک یک این سخن فرو گفت　　در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش　　کز خاک برآوج شد درختش

مرغی بپریدی از سر شاخ　　رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی　　بر تارک تاج او نشاندی

چندانکه ز خواب چون درآمد　　صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی　　میکرد نشاط مهرجویی

از خواب فراخ بر گرفته　　زان مرغ چو مرغ پر گرفته

رسیدن مژده لیلی بمجنون و شرح آن

در عشق که وصل یک ثبات است　　شادی بخیال یا بخواب است

روزی وچه روز عالم افروز　　روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بردمیده　　بادش نفس مسیح دیده

آن بخت که کار از او شود راست　　آن روز بهیت راست برخاست
دولت ز عتاب سر گشته　　بخت آمده گرچه دیر گشته

مجنون مشقت آزموده　　دلکاشته و جگر درووده
آن روز نشسته بود بر کوه　　گردش دد و دام گشته انبوه

کز پره دشت نیلگون رنگ　　گردی بر خواست توتیا رنگ
از برقع آن چنان غباری　　رخساره نمود شهسواری

شخصی چه شخص پاره نور　　چون آمد شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریف است　　وز گوهر مردمی شریف است

بر موکب آن سماع زد دست　　تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی　　بگشاد زبان بدلنوازی

کای نجم یمانی این چه سیر است　　من که و تو که بگو که خیر است
سیمای تو گرچه دلنواز است　　اندیشه وحشیان دراز است

ترسم ز رسن که مار دیدم　　چه مار که اژدها گزیدم
زین پیشترم گزاف کاری　　در سینه چنان نشاند خاری

کز ناوک آهنین آن خار　　رویید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان متاع داری　　بگر کنی سخن گزاری

مرد سوی ز لطف رایش　　چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان　　بر پای دوان کشیده دامان

آهو بل تو مهر داده　　بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب حرم ز هر طریقی　　یعنی برفیقی از رفیقی

بنوشته دو بیت زیرش از زر   کاین بیت مقدم آن موخر
خاتون رشا ز نافه داری   با بطن الحوت در عماری
بر شه ره منزل کواکب   اجرام غریب گشته راکب
رشته سبه پایه پایه هوای   بطن الحمل از چهار پایی
عیوق بدست روزمندی   برده ز هر افسران بلندی
وآن کوکب دیگ پایه کردار   بر دیگ فلک نشانده افزار
شعری بسیاقت یمانی   بی شعر باستین فشانی
مبسوطه بیک چراغ زنده   مقبوضه دو چشم زاغ کنده
بیاض مجره رنگ شمشیر   انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فرد   بر فرق جنوب جلوه میکرد
پیوسته سریر بر توابع   ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل   که رامح بوده گاه اعزل
نسرین پرنده پر کشاده   طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش بر سواری   کی دور بود ز نعش قاری
میکرد سها ز هم نشینان   نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه   چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان   پرکار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی   میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول   گفت ای تو بخت را معول
ای زهره به روشن و بشب افروز   ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعله نشاط جویان   صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام   در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری   خاتون سرای کامکاری
ای طیب ده لطیف رایان   ریحانی مغز عطرسایان
لطفی کن ازین لطف که داری   بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست   بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد   با او ز دری دگر درآمد
کای مشتری ای ستاره سعد   ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی   در سکه تو جهان کشایی
ای منشی نامه عنایت   بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت بتو قرار عالم   مایل بصلاح کار عالم
ای بخت را بلندی از تو   دل را همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره‌ای کن   گر چاره رسست چاره‌ای کن
ادبار مرا ز من بگردان   این کن چنین کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی   گم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که ان بخار خیزان   هستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بازی   کارش نرسید بچاره سازی
نالید در او که چاره سازست   وز جمله وجود بی نیازست
گفت ای در تو پناه گاهم   در خور تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری علامت   سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند   و احسان تو پیش از آنکه خواهند
ای بند گشای جمله مقصود   دارای وجود و داور جود

صفت شب و نیایش مجنون با خدای تعالی

فرخنده شبی چو روز روشن — وز تاره فلک چو باغ گلشن
از مشعلهای زر حمایل — زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی — بر نطع افق به پای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده — لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر — وز گوهر مه زمین منور
ز گوهر و نافه چرخ شش طاق — بر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری — رو بین ز قطب را حصاری
فرقد به زیرک ز خیمه رانده — کشتی بخلیج شط رسانده
صد گونه ستاره شباهنگ — بنموده سپر در یک اورنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق — بر سنجق زر کشیده بیرق
مه گرد بوند زر کشیده — پیرایه هم از قصب تنیده
انجم صفت دگر گرفته — زهندکی ز سپر گرفته
گیتی ز کمان گروه شاه — یک مهره فتاده بر سر ماه
یا شکل عطارد از کمانش — تیریست که زد بر آسمانش
زهره که پشام زین او بود — خوش بو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهان سوز — پوشیده بشب به جنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل — تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت — کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان رسنی علاقه آویز — تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش — آفاق مباد بی جمالش
در خدمت آن خدیو نامی — ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل — افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده — بر جیب فلک زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا — گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته — بر تخت دو پیکری نشسته
هنعه چو کواعب قصب پوش — با هنعه نشسته گوش بر گوش
خرچنگ ز چنگل ذراعی — انداخته ناخن سباعی
نثره بنثار گوهر افشان — طرفه از طرفی دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش — افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان — چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن حرف — بی صرفه نکرده دانه ای صرف
عوا بنشاط تیغ و شمشیر — تازی سگ خویش انده شیر
آکنده سغو چون کریمان — شش قرص ز کاسه کریمان
میزان چو زبان مرد دانا — بگشاده زبانه باز با نا
اکلیل ز عقرب تاج داده — عقرب بکمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم — بلده دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بر بریده — کافتانه سر بری شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته — سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ارند دعای بلعی بود — در صبح جرا دو دست بنمود
دلو از کلههای آفتابی — خاموش لب از دهن پرابی

از هم چو سگان برفت پیشی / با سگبان نان گرفت خویشی

هر روزی شدی دو گوسپندی / در مطبخ آن سگان فگندی

چندان بنواختشان بدین سان / کان دشواری برو شد آسان

از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش

روز بطریق خشمناکی / شه دید بدان خوان خاکی

فرمود به سگ دلان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند / خوش خوش بسر کشش ربودند

بسپند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند

ان شیر سگان آهنین چنگ / کردند نخست بروی آهنگ

چون منعم خود نواختندش / دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند

بودند برو چو دایه دلسوز / تا رفت و یکی شب و روز

چون روز سپید روی بنمود / سیفور سیاه شد زر اندود

شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش / دادم بسگان بخواب خرگوش

بینید کز آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو شنود این سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه

این شخص نه آدمی فرشتست / کایزد ز کرامتش سرشتست

برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدا ببینی از دور

زان گرگ سگان اژدها روی / نازرده سگی ازو سر موی

او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته

شه کرد شتاب تا شتابند / آن کم شده را اگر بیابند

بردند بو کلان داهش / از سلک سگان بصد در کاهش

شه ماند شگفت کای جوانمرد / چون بود که سگ ترا نیازرد

گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم درخواست

گر کرده خویش روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم

گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یکنفس تو ماند بر جای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند

ایشان بنواله که خوردند / با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم

دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نبود سگ اشناخوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق حرمت و تو را نه

سگ صلح کند باستخوانی / مردم نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیست رستگاری

هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم ازین حکایت آنست / کاجسان و دمش حصار جانست

مجنون که بدان ددان جو شه داد / گردا گرد خود حصاری آباد

ایشان که سلاح دار بودند / پیرامن او حصار بودند

گر خواست و گر نشست حالی / آن موکب ازو نبود خالی

تو نیز گران کنی کاو کرد / خوناب جهان نبایدت خورد

هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

سگ با خرگوش صلح کرده
آهو بره شیر شیر خورده

او مست شده و جان بکف گرفته
ایشان پس و پیش صف گرفته

از خوابگهش گهی نخفتی
روباه بدم زمین برفتی

آهو بغزی دویده در پی
پایش بکنار در کشیدی

بر گردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی

زانو زده بر سرین او شیر
چون جانداران کشیده شمشیر

گرگ از جهت یتاق داری
رفته به بزرگی جان سپاری

درنده پلنگ وحش زاده
زیر سپرش چو چلکی اوفتاده

زان یار و کیان دشت پیمای
گردش دو سه صف کشیده بر پای

او چون ملکان بتاج بسته
در قلب که میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار
با صحبت او نداشت کس کار

او را که رضای او ندیدند
حالیش درندگان دریدند

وانرا که بخواندی او بدیدن
کس زهره نداشتی دریدن

با او چه از آشنا چه از خویش
بی دستوری نشد کسی پیش

در موکب آن جریده رانان
می راند چو بازمه شبانان

با وحش چو وحش گشته همدست
گرد وحشیان تو وحش هر دشت

زان جمله آهوان چالاک
بود آهوی عجب شغبناک

بازی کن و چابک و طرب ساز
مالیده سرین دگر دون افراز

مجنون که بر آهوان نظر داشت
با او نظری تمامتر داشت

ور یار خویش خواند پیوست
هر ساعت سود بر سرش دست

چشمش همه روز بوس پیدا
میکرد ز چشم دلستان یاد

مردم متعجب از حسابش
ور رفتی وحش در رکابش

هر جا که هوس رسیده بودی
نادیده درو نزد بنا سود

هر روز مسافری ز راهی
کردی بر او قرار گاهی

آوردی از آن خورش که شاید
تا روزه نذر از آن گشاید

وان چرم نشین چرم شیران
بد دل کن حمله دلیران

یک ذره از آن نواله خوردی
باقی بددان حواله کردی

از بس که ربیعی و تموزی
دادی بددان برات روزی

هر دد که بدید سجده بردش
روزی ده خویشتن شمردش

پیرامن او دویدن دد
بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد
آزادان را غلام سازد

با سگ چو سخا کند مجوسی
سگ گربه شود بچاپلوسی

حکایت پادشاه مرو و سگ آدمی خوار

در قصه شنیده‌ام که باری
بودست بمرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه‌وش و وجود دیو در بند

هر یک بصلابت گرازی
برده سر اشتری بکاری

شه چون شدی از کسی بر آزار
دادیش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی‌امان بود
آوردن و خوردنش همان بود

بود از ندمای شه جوانی
در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه اشتاسوز
بیگانه شود بد و یکی روز

آهوی ورا بسگ نماید
در پیش سگانش آزماید

گر در حق تو شدم گنه کار   گشتم بگناه خود گرفتار
گر زنده بگوش در نگردم   از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد   روزی بسخن سپاه میکرد
تا شب علم سیاه برداشت   شب رنگ قصب زماه برداشت
شب چون صدف از سیاه پشتی   با ماهی و مه گرفته کشتی
ماهی تبش از صدف بر انگیخت   تا حجله دُر از دهان فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ   میریخت نثار دُر بفرسنگ
بر گور پدر نشسته تا روز   میخواند قصیدهای دلسوز
سر با سر تربتش یکی کرد   خانه شده جفت و خاکی فرد
رخساره دران خطیره مسود   تا صبح دران صبوح مسود
چون هاتف صبح دم برآورد   وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیا کرد   گرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک دوان ز روی آن خاک   برپشته نجد رفت غمناک
میکرد همان سرشک باری   اما بطریق سوگواری
میزد نفسی بشور بختی   میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی   روزی بشبی شبی بروزی

انس گرفتن مجنون با ددان و شرح آن

صاحب خبر فسانه پرداز   زین قصه چنین دهد خبر باز
کان دشت بساط و کوه بالین   ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت   آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز طریده گاه آن دشت   برخاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته   لیلی مجنون بهم نبشته
ناخن زد و آن ورق تراشید   خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست   کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد   از ما دو نشان یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکاود   معشوقه ازو برون تراود
گفتند چراست در میانه   او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که پیش من نه نیکوست   کاین دلشده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم   تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه   چون روبه رفت راه و بی راه
میخواند چو عاشقان نشیبی   میجست علاجی از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته   از جبر خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا   با پنج نباتهای خضرا
بی خوی دد و نه خلعت دام   با دام و ددش ولیکن آرام
آورده بخط دور باشی   بر شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان   در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه   لشکر گاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان   در خدمت شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش   در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده   کز خوی ددان ددی بریده
افتاده ز سیمرغ گرگ پادوز   برداشته شیر پنجه از گور

زآرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر رود بدین حالی / جون شوشه تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتش جون جگر در آغوش / از دوستی روان پاکش / تر کرد بآب دیده خاکش
که خاک ورا گرفت در بر / که گرد ز درد خاک بر سر / زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / در کام بخت اسیر غم بود / آنکس که اسیر هم گردد / جون باشد جون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری / غلطید بر آن زمین زمانی / می‌جست ز همنشین نشانی
جون غمخور خویش را نیافت / از غم خوردن عنان نمی‌تافت / جندان ز فرش سرشک خون ریخت / کاندام زمین بخون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجایی / کافسر بسری نمی‌نمایی / ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی‌پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی / من بی‌پدری ندیده بودم / تلخیت کنان که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه جز تو بر یاد / یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی / بی‌بود تو بر محل بماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوبی دوریم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش / فریاد برآید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بخوش خرامی / من توسن تو به بدلگامی / تو گوش مرا جو حلقه زر / من دور ز تو جو حلقه بر در
من کرده درشتی از تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی / لفظی بمراد تو نگفتم / یک شب بکنار تو نخفتم
تو در غم من جان بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد / تو بستر من ز گرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگی اوفتاده / تو کرده دعا اثر نکرده / من گشته درخت و برنخورده
جان دوستی ترا بهر دم / یاد آرم و جان برآرم از غم / بر جامه ز دیده نیل باشم / تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه انچه کردم / یک درد نه با هزار دردم / آزردمت ای پدر نه بر جای / وای ار بحلم نمی‌کنی وای
آزار تو راه ما مگیراد / ما را مکنیا ما مگیراد / ای نوزده ستاره من / خوشنودی تست چاره من
ترسم کندم خدای ما خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود / گفتی جگر منی تو ای پیر / انگاه بدین جگر زنی تیر
گر من جگر توام متابم / جون بی‌جگران مکن کبابم / زینسان جگرت بخون گشایی / تو در جگر زمین جرایی
خون جگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زنی جگر سوز / با من جگرت جگرخوار افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد

چون بستانی ببایدت داد — گر داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و تیر آش — کو تیر تراش تیزی ای باش
چون بارت نیست باج نبود — بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جایی — میزن بدروغ دست و پایی
غافل نکند ز هیچ کوسی — مکن بنفاق های و هویی
افسرده ز کپت مردی کار — فرشته بدیده با دلی بار
آنان که جریده با تو راندند — بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان — ماندند جهان بزیردستان
این قوم کیان و آن کیانند — بر جای کیان نگر کیانند
هم پایه سران نگردی — الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش — نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد دهر که بد کرد — کان بد بتعین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه درانداز — گر چه بتو روی بر کند باز
با کوه کسی که راز گوید — کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوا هست — در گنبد عالمش صدا هست
در چرخ بلند اگر بلندی — مکن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست — این رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق و عصبان — بر حصن فلک نهاد نتوان
از دوده خان شدست این خاک — کز طعنه خاک بایدش باک
مستانه مبین درین عملگاه — کافتاده بسیست چون تو در چاه
تا زین چاهت برون نیارند — دایم رسنت فرو گذارند
نپداشته بدین درازی — هست این غلط از برای بازی
لا واه که این بساط معمور — نطعیست که نیست قطع از دور
هر جا که عمارتی بیابی — باشد پس و پیش آن خرابی
وانجا که خرابست پوست — هم رسم عمارتی در وهست
در هیچ ده از خراب و آباد — باقی ننهاده اند بنیاد

خبر یافتن مجنون از وفات پدرش و زاری نمودن در مفارقت لیلی

روزی ز قضا بوقت شبگیر — میرفت شکاری به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون — چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید در گذر شیر — بگشاد زبان برو چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران — کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز خویش تو بسی هست — یا جز لیلی ترا کسی هست
ز مادر و ز پدر بیادت — بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر — گر ناخلفی برآوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی — دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد — آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی — پرسی ز ترحمش نشانی
در پوزش تربتش پناهی — عذر ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن گرآهنگ — نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد — بسیار طپانچه بر جبین زد

برداشت از او امید بر بود / کان رشته تب بر او گره بود
گفت ای جگر جگرخور من / هم غل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
بگرفته ام از تن و دم خویش / بگرفته از این جهان کم خویش

در ماتم تو گریست خواهم / بی تو بجهان چه زیست خواهم
افتاد پدر ز کار بگری / بگری بپدر او زار بگری

در گردنم آر دست و برخیز / آبی ز سرشک بر سرم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب

این بازپسین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم نه وقت نازست / تا توشه کنم که ره درازست

زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو / میگیرم و میخورم غم تو

با این که چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم

بدرود که بار بر نهادم / از خانه به بادیه فتادم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه باز گردم

بدرود که خویشی از میان رفت / مادر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت / بدرودش کرد و باز پس گشت

آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک که جان از او شود دور
روزی دو ز رنج ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی

تا که اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام

عرشی بکنار عرش زد دست / خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر / آسوده بود چو ماه در سیر

در خانه غم بقا نگیرد / چون برق بزاید و بمیرد
در عالم منزل سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی

آنکس که درین دمش مقامست / آسوده دلی برو حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد درین نه این دران مرد

دیوست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاسه اش نیست جز جگر نیز / وز پهلوی ماست آن جگر نیز

با هر که درین جهان نشینی / خواهی که به بینیش نبینی
این دیوکده نه جای میلست / برخیز که رهگذار سیلست

فرمادهیست خار در بوس / افسوس که هست جای افسوس
سیر تو درین چمن دریغست / کابش نمک و گیاش تیغست

تا چند غم زمانه خوردن / تا ریدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم آنست / تو در غم عالمی غم اینست

دزدی که بود ز دست بالا / گوهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک

خوش خور که گل جهان دو روزی / چون مار مباش خاک روزی
عمرست غرض بعمر در پیچ / چون عمر نماند کو همان هیچ

سیم ارچه صلاح خوب و زشتست / لنگر شکن هزار کشتیست
چون حقه بستان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ

گرچه نفت چو عود باشد / زان دود مزاج سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بر آن بند

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

روزی دو بجای یکی شکیبید / مادر کشد و پدر فریبد
چون تو به عشق می‌سگالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل هم پیاده است / مردانه کسیست کوفتاده است
شیر نمدین و شیر بیشه / این درد و آن دُرد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد / بر پشت زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز پر جوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقهٔ بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروز است / نشنیدن من ز ننگ دوریست
فرمان تو کردنیست دانم / کوشم که کنم نمی‌توانم
بر من ز خرد چه سکه بندی / بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر او که عشق ورزد / عالم همه حبه‌ای نیرزد
بختم نه چنان به باد داده است / کز هیچ شنیدنیم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فراموشی نماند بر یاد
امروز نکو چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گز نیک و بد درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری تو من علامت / آگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت
چون من بگریخته گیایی / قانع شده‌ام ز بهر آبی
پندارم کاسیای دوران / پرداخته شد ز آب و از نان
چون خربزه مگس گزیده / برگشتم از شکم بریده
ترسم چو زمین برآید این گرد / بر جملهٔ دوستان رسید درد
در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی ترید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
به کابه را ز طفل پوشند / تا چون بجوش را نجوشند
تا دل بخرابیست دایم / آن به که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی / کو در عدم افتد خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خوانی / انگار که نطفه‌ای نماندی
گوری بکن و بنه برو دست / پندار که مرد عاشقی نیست
زانکس نتوان صلاح درخواست / کز وی رقم فلاح ز خواب است
گفتی که ره رحیل پیش است / این گم شده در رحیل خویشت
تا رحلت تو خزان من بود / آن تو بدانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهربند است

وداع نمودن پدر مجنون را و باز گشتن و وفات نمودن

ساکن شو ازین جمازه رانی / با بادکیان فرس دوانی
کم مشرف دیو خانه بودن / کم دیو چه زمانه بودن

صابر شو و پای دار و بشکیب / خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش بعشوه گر چه بادست / بس غافل کو بعشوه شادست

گر عشوه دروغ اگر بود راست / آخر نفسی تواند آراست
بر کز نفسیت خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوشدلیی که آن حالیست / از تکیه اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که زدند جو نخوردند

امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا جهان پذیرد

شربت نه ز خاص خویشت آرند / هم کرده تو بهشت آرند
آن توشه زن که گشته باشد / مردان درود که کشته باشد

امروز بجوز جهد مستور / تا بوی خوشیت باشد آن روز
هر سر که بوقت مرگ پشتست / سیلی زده قفای خویشست

از بچه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
پیشینه عیار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج

وآن لب که در آن سفر نخندد / از بخت مخوبش توشه بندد
میدان تو بی کبست بنشین / شوریده سری بپست بنشین

آرام کهیست هر دمی را / پایانی هست هر غمی را
پیکت را وطن و تو را وطن نیست / تو آدمیی درین سخن نیست

گر آدمیی چو آدمی باش / ور دیو چو دیو در زمی باش
غولی که بسیج در زدی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمیی بدین شریفی / با غول چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش

روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امروز عنان ز من چه تابی / فردا که طلب کنی نیابی

گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می باز / با گردش روزکار می ساز

خوش زی تو که من ورق نوشتم / می خور تو که می خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش

افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحر هان / جانم بلب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بپا و بشتاب / تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من درآیم از پای / در خانه خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کیست جای گیرم
چون رخت کشند ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم

نه پسند دهیچ دوست و دشمن / من رفته تو خالی از سر من
بیگانه از میان درآید / اندوخته مرا رباید

بنشین بپسم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک / در کوچگه او فتادم اینک

ترسم چو بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز دریغ و سخت نالی

میزد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کاینک غلان عقوبت آباد

جایی و چه جای زین مغاکی / ماننده گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سپید کان آتش

ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک روز دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنان که دیده میخواست / کان دید دلش ز جای برخاست

بی شخص رونده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
خوابی بخیال باز بسته / مویی ز دهان مرگ رسته

آواره ز جهان هستی / متواری راه بت پرستی
بر روی زمین ز سنگ دوان تر / وز زیر زمینیان نهان تر

دیگ جسدش ز جوش رفته / افتاده ز مغز هوش رفته
مانند مار پیچ بر پیچ / پیچیده سر از کلاه در پیچ

از جرم ددان بدست واری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست

خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز

در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت وزو کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دل جگر سوز

مجنون چو شناختش که او کیست / در پای پدر فتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بر آن و آن برین داد

کردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر برانداخت

دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کسوتی نغز / پوشید بر او ز پای تا مغز

در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می نمودش

کای جان پدر نه جای خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست / بگریز که مصلحت گریزست

در زخم چنین نشانه گاهی / سالیت نشسته گرد ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا

روزی دو سه پی فشرد بگریست / افتاده ز پای و مرد بگریست
از مرداری ز گرگ تا شیر / گرده دده دور و اشکم سیر

بهتر سگ کوی خویش بودن / تا ذل غریبی آزمودن
چندانک دویدنی دویدی / جای نرسیدنی رسیدی

رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کشی که پای دارد
این رود کده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست

وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله‌ای که خون بریزد
زین سان که تو رنج زخم بینی / فرسوده شوی گر آهنینی

از توستی تو پر شد ایام / روزی دو سه رام شو بآرام
سر رفت و هنوز بدلگامی / دل سوخت ترا هنوز خامی

فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
می تا نشکست روی او باش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام / با روی سپید نشد سرانجام
در تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که پی برو فشردی / عزم شده هم بسر نبردی
توان نکنی که من شوم شاد / وانگه نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان فشاندی / کازرم در آن میان نماندی
رویی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ دل ریش / زان به نبود که میرمت پیش
آن رونه که آشنات خوانم / وان دل نه که بی وفات دانم
عاجز شده ام ز خوی خامت / آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی / همه قوت جسم و قوت جانی
پیداست ترا که عمر کاهست / زیبایی چهره عذرخواهست
مه گر شکرین بود تو ماهی / شه گر مه و رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز / شیرین تر ازین چو شیر در زر
گر آتش هندیت بان نور / آتش بدهن در آید از دور
باغ ار چه گل و کلاله دارست / از عکس رخت نواله خارست
اطلس که قبای لعل سابیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
ابروی تو هر خمی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست / با نرخ گل تو نرخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین / هم ملک حبش گرفته هم چین
از خوبی چهره چنین یار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم / کاین جان بسر تو برفشانم
آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نشینم
هم با تو شکیب داده ام ساز / تا عمر عنان کجا کشد باز

رفتن پدر مجنون بعیادت پسر و نصیحت کردن

دهقان فصیح فارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید / زارامش او امید ببرید
آتش بشکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
تا سود ز چاره باز جستن / رنگی حتی نشد نشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال برو نظر نینداخت
زان درد شکسته گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچه تنگ / شد نای گلوش بسته چون چنگ
ترسید که اجل بسر در آید / بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت یکی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر هر چه کند خدای خورسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا

یکدم نبود که آن پری زاد
صد بار ترا نیاورد یاد

پالیست که شد عروس و جفتست
با مهر تو و بمهر خویش است

گر بی تو هزار سال باشد
برخوردن او محال باشد

مجنون که دران دروغ گویی
دید آینه بدان دورویی

اندک ترا ازانچه بود غم خورد
کم مایه ازانچه کرد کم کرد

می بود چو مرغ پرشکسته
زان ضربه که خورد سرشکسته

سامان و سری نداشت کارش
و آزرم وی نداشت یارش

از خرج پر آب لعل میسفت
بر عهد شکسته بیت میگفت

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطه این عروس نوعهد
در حلوه خان کشید ازین مهد

کان مهدنشین عروس جانش
رشک قلم هزار نقاشش

چون گشت بشوی پای بسته
بود از پی یار دل شکسته

غمخواره او غمی دگر یافت
کز گردن سوی او خبر یافت

کرده خرد فرشته نامش
مجنون تر ازانکه بود نامش

افتاده چو مرغ پر فشانده
بیخ از نفسی درو نمانده

شد سوی دیار آن پری روی
باریک شده ز مویه چون موی

با او بزبان حال میگفت
کای جفت نشاط گشته با جفت

کوان دو بدو بهم نشستن
عهدی بهزار عهد بستن

کوان بوصال امید دادن
سر بر خط خاضعی نهادن

دعوی کردن بدوستداری
دادن بوفا امیدواری

وامروز ترک عهد گفتن
رخ بی گنهی زمن نهفتن

گیرم دلت از سر وفا شد
آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده
تو مهر دگر کسی گزیده

کس عهد کسی چنین گذارد
کو رانفسی بیاد نارد

با یار نو انجنان شدی شاد
کز یار قدیم ناوری یاد

گر با دگری شدی هم آغوش
ما را ز بهانه مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم
آوخ همه رنج باغبانیم

این فاخته رنج برد در باغ
چون میوه رسید میخورد زاغ

خرمای تو گرچه سازگارست
با هر که بجز منست خارست

با آه چو من سموم داغی
کس برنخورد ز چون تو باغی

برداشتی اولم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل بتو سپردم
هرگز بتو این گمان نبردم

بفریفتیم بعهد و سوگند
کان تو شوم بمهر و پیوند

سوگند اگرچه راست خوردی
پیوند اگرچه راست کردی

کردی دل چو زند بکری گرم
وز دیدهٔ من نیایدت شرم

تنها نه من و تو ایم در دور
کازرم یکی کنیم یا جور

دیگر شرفان بکار سنجند
کایشان بد و نیک میشناسند

بینند که تا غم تو خوردم
با من تو و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند
آخر دگران نظاره هستند

چو عهده عهد باز جویند
جز عهدشکن ترا چه گویند

زان روی که روی کار نشناخت
خار از گل و گل ز خار نشناخت

ناگه سیهی شتر سواری
بگذشت بر او چو شد ماری

چون دید وان اسیر بدبخت
بگرفت زمام ناقه را سخت

غرید بشکل نره دیوی
برداشت چو غافلان غریوی

کای بیخبر از حساب هستی
مشغول بکار بت پرستی

بگر زبان عنان تباهی
کز هیچ تنی وفا نیابی

این کار که هست نیست با نور
وان یار که نیست هست ازین دور

بی کار کسی تو از چنین کار
بی یار بهی تو از چنان یار

آن دوست که بدو سپردی
بر دشمنیش گمان نبردی

شد دشمن تو ز بی وفایی
خو باز برید از آشنایی

چون خرمن خود بباد دادست
بد عهد شد و نکرد یادت

دادند بجوهری جوانش
کردند عروس در زمانش

او خدمت شوی را بسیچید
پیچید درو سر نه پیچید

باشد همه روز گوش بر گوش
با شوهر خویشتن هم آغوش

کارش همه بوسه و کنارست
تو در غم کارش این چه کارست

چون او ز تو دور شد بنیرنگ
تو نیز بزن قرابه بر سنگ

چون ناوردت بسالها یاد
رو یاد مکن چه کارت افتاد

زن گر نه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفا و عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند
خواهد که ترا دگر نه بیند

زن میل بمرد بیش دارد
لیکن سوی کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد
جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی
زن بهتر ازو ز بی وفایی

زن چیست نشانهای نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست
چون دوست شود هلاک جانست

گویی که مکن برو نوشد
گویی که بکن دو مرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد
چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان راست بازیست
افسوس زنان بد درازست

مجنون ز گزاف آن سیه روز
بر زد ز دل آتشی جگرسوز

از دود دلش که در بر افتاد
از پای چو مصرعی در افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ
کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره
جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که این فسون برو خواند
از گفته خود خجل فرو ماند

چندان بگذشت ازان بلندی
کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش
کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ بپذرفت
عفوم کن از آنچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم
بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته
هست از قبل تو دلشکسته

گرچه دگری نکاح بستش
از عهد تو دور نیست دستش

جز یاد تو بر زبان نیارد
غیر تو کس از جهان ندارد

لیلی که مفرح جهان بود
در مجلسی بلاک جان بود

تابنده آن چراغ شاهی
چیتش بچراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن
زد خیمه برین کبود گلشن

سیاره شب برارغوان شد
بر دجله نیلگون روان شد

داماد نشاط مند برخواست
وز بهر عروس محمل آراست

چون رفت عروس در عماری
بردوش پسی بزرگواری

اورنگ و سریر خود بدو داد
حکم همه یک بیک بدو داد

روزی دو سه بر طریق آزرم
میکرد برفق موم را نرم

با نخل رطب چو گشت گستاخ
دستی برطب کشید بر شاخ

زان نخل برنده خورد خواری
کز درد نهفت روزگاری

لیلیش چنان طبانچه زد
کافتاد چو مرده مرده بیخود

گفت ار دگر این عمل نمایی
از خویشتن و ز من برآیی

سوگند بآفرید گارم
کآراست بصنع خود نگارم

کز من غرض تو بر نخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت خورسند

دانست که او فراغ دارد
جز سوی دگر چراغ دارد

لیکن ز طریق سر کشیدن
می نتوانست ازو بریدن

کز دیدن آن مه دو هفته
دل داده بدو و ز دست رفته

گفتا چو ز مهر او چنینم
آن به که درو ز دور بینم

خرسند بسوی یک نظاره
زان به که کند ز من کناره

وانگه بسر گناه کاری
پوزش ننمود و کرد زاری

وان زینت راه و شمع گلشن
بر راه نهاده چشم روشن

زان پس که جهان گذاشت با او
پیش از نظری نداشت با او

کز تو بنظاره دل نهادم
گر زین گذرم حرام زادم

تا باد کی آورد غباری
از دامن یار غار باری

هر لحظه بنوحه در گذرگاه
بیخود بدر آمدی ز خرگاه

گاهی دو سه تاختی چو مستان
نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور
دادی اثری بجان رنجور

چندان ز طریق ناصبوری
خون ریخت ز داغ و درد دوری

کان عشق نهفته شد هویدا
وان راز چو روز گشت پیدا

بوداشته رنج ناشکیبش
از شوهر و از پدر نهیبش

چون عشق سرشته شد بگوهر
چه باک ز پدر چه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از سر سخن چنین خبر داد

کان شیفته رنج بریده
دیوانه دما نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته

می گشت بهر مسیح گاهی
مونس نه بجز دریغ و آهی

بویی که ز مهد یارش آمد
خوشبوی تر از بهارش آمد

زان بوی خوش دماغ پرور
اعضاش گرفته رنگ عنبر

زان عنبر تر ز بهر سودا
میکرد مفرحی مهیا

بر خاک فتاده چون دلیلان
بر زیر درختی از مغیلان

جون ابن سلام ازین خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد زپی عروس حواپی / با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزینهای بسیار / عنبر بمن و شکر بخروار
از نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
وز جمله فراشهای زیبا / جندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور / جندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بیک جوش سنجند / میریخت خبابکه خاک ریزند
زان زر که باو جو ریگ میتاخت / بر کشتن خصم ریگ میریخت
کرده زمروتی جنان جست / آن خانه زرنگ بوم برخاست
روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود
جادوسخنی که کردی از شرم / هنگام فریب سنگ رازم
جان زنده کنی که از فصیحی / شد عزه او دوم پیمبی
با هیچکسی ز هر طرایف / آورده زروم و چین وطایف
قاصد شد وان خزینه را برد / کیش یک بخزینه دار بسپرد
داکه بکلید خوش زبانی / بگشاد در خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر / روی عربست و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبی جو آب خیزد / ور زر جوی جو خاک ریزد
هم زور بسی بیاورد بها / هم بازوی زد اور بها
قاصد جو درین بسی سخن راند / مسکین پدر عروس درماند
جندانکه بکرد کار برگشت / از آرزوی بازی قرارگه گشت
بر کردن آن عمل رضا داد / مه را بدهان اژدها داد

داماد شدن ابن السلام و عروسی لیلی

جون روز دکر عروس خورشید / برگرفت بدست جام جمشید
بر سنت عرب غلام روسی / افکند مصلهٔ عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست بگنج کوی بازار
داماد و دگر گروه را خواند / در مسکه بساط برنشاند
آیین سرود و شادکامی / برخواست بغایت تمامی
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن بجان رفت
برسم عرب بهم نشستند / عقدی بهزار عقد بستند
بر حجلهٔ آن بت دلاویز / کردند بتنگها شکر ریز
وان تنگ دهان به تنگ روزی / جون عود و شکر بعطرسوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی جو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و خرمنش آب میداد / این عاید وان کلاب میداد
جون ساخته شد بسیج یارش / تا ساخته بود رنج کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام / پالوده که بخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بدمن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / درمان ترا بجوذ نگیرد
هرجا آن ز قبیله گشت عاصی / پیرون فتد از قبیله خاصی
جون مار گزیده کرد انگشت / واجب بودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازکارست / مردن سبب خلاف کارست

کوی زنو دردسر جدا باد / ور زان مصیبت بسر ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غمش شکوه بگرفت / چون کوه همه گرفته کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان چو از خبر شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار / نومید شدند از او بیکبار
با کس چو نمی‌شد آرمیده / گفتند ترک آن رمیده
او را شده از خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت / یا تن زد یا گریخت یا خفت

دادن پدر لیلی را بزنی با بن السلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب جو گهرفشانی
کان روز که نوفل از ظفر تافت / لیلی بوقایه در خبر یافت
می‌گفت بخاطر دلفروز / العیش که یار ماست پیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کژ نهاده
برگفت ز راه تیزهوشی / افسانهٔ آن زبان‌فروشی
کامروز چه نقش حیله بستم / تا زآفت آن رمیده رستم
بستم سخنش بآب دادم / یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش / گرد از درما جدا نهادش
او نیز بهیچ گشت خورسند / دندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از جهان بار / المنة لله از چنین کار
لیلی ز پدر از این حکایت / رنجید چنانکه بی‌نهایت
در پرده نهفته آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
خندان ز ره دو دیده چون راغ / گز راه چو دان غبار بشتافت
چون کم شده دید هم ترازو / کردست گزیده گاه بازو
میریخت ز دیده خون بصافی / میکرد بآب حله بافی
داد آب ز نرگس ارغوان را / در حلقه کشید خیزران را
الحق نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله بام و در گرفته / منبر سبت چو مار سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او ز نامداران / دل گرم شدند خواستاران
هر کس بولایتی و مالی / میجست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه / دنباله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر مهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد
وز آن پدر از بزرگواری / میداشت چو دُر در استواری
وان سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا / پنهان جگری نه آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و ز بر جسته میسوخت
چون گل کمر دو رویه می‌بست / ز دو پیش شهان دو شمع در دست
می‌برد ز روی سازکاری / آن لنگی را برا هواری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه

نیمی من و نیمی او ستانند / گردی بمیانه در نشانند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من بنواز ای رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند مایم

یکدایم برو بسیاهی / انجا و ببر کجا که خواهی
هر جان بهم آید از چنین کار / بی سرکشی من تراست بردار

چون دید زن اینچنین شکاری / شد شاد بانچنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست / ان بند و رسن همه بدو بست

بنواخت به بند گردن او را / بسپرد رسن بگردن او را
می بست و ز بند می رهانید / از حلقه بحلقه می دوانید

هر جا که رسید مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل

او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر به پای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون خیمه جانش بر سر آورد / گرد در لیلیش در آورد

چون بادی ازان چمن فرو جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بران چمن بزاری / چون دیده ابر تو بهاری

سر بر زده بر زمین همی گفت / کای من ز تو طاق و با غم جفت
محرم ترا زان شدم درین راه / کاناد شوم زنند در چاه

اینک سر و پای هر دو در بند / آیم بعقوبت تو خورسند
گر زانکه نموده ام گناهی / معذور نیم بهیچ راهی

من حکم کش و تو حکم رانی / تادیب کنم چنانکه دانی
سنگ بمصاف تیغ و تیرم / در پیش تو بین که چون اسیرم

گر تاخشی بخطبه کردم / از لطمه خویش زخم خوردم
گردی کهنی نمود پایم / امروز رسن بگردن آیم

گر دست شکسته شد کاگیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پس ازین نمودم / بسیار خیانت آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری / گر میکشیم بکش چه داری
گر خم تو بحکمت بنجم / بر کن بصلیب چار میخم

ای کز تو روایت بی روایی / پیش تو خطات بی خطایی
من با تو نیم چنین خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار

باید که وفایی آید از تو / یا نیز خطایی آید از تو
در زندگیم درود ناری / دستی بسرم فرود ناری

در مردگیم امید آن هست / کاری بنهی بسرم دست
از تیغ روان کنی برین سر / قربان خودم کنی برین در

اسماعیلی بخود بسنجم / اسماعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست / گر باز بری سرم چه باکست

شمع از سر در بر کشیدن / آساید وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم / یا زنده ولی تو خون خراشم

چون نیست مرا بر تو راهی / زین بیش من و گوشه واهی
سر زانده و درد بر نیارم / بی گر تو درد سر نیارم

بر شاخ نشسته جست و زیبا / همچون شبهی میان مینا
شب رنگ چرایی ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه بدین روز
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
زنگی بچه کدام ساز پی / هندوی کدام ترک تازی
روزی که روی بنزد یارم / گویی که زدست رفت کارم
گویی که مترس دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
چون گرگ بره زمیش بربود / فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
او پر سخن دراز کرده / پرنده حیل بساز کرده
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره زخواب سر برآورد
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده

گفت ای سیه سپید نامه / از دوست کجی سیاه جامه
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی
در سوخته وار و گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
من شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه‌ای چرا سیاهی
دریاب که گر تو در نیابی / تا چتر سوم درین خرابی
بینایی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
چون کشته بماند خشک و لاغر / خواه ابر ببار خواه بگذر
مجنون سخنان کشاد گستاخ / وآن زاغ پرنده شاخ بر شاخ
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
گفتی که ستارگان چراغند / یا در پر زاغ چشم زاغند
میریخت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز

چون نور چراغ آسمان کرد / از پرده صبح سر برون کرد
در هر نظری شکفته باغی / شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان

باز خریدن مجنون مرد گردن بسته را از پیره زن و در سلسله کشیدن او را و بردن بخیمه لیلی

از ماه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت
چو بوی دمن دمید بنشست / یکلحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان رسد بدو باز
شد پیرزنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند / وآن شخص به بند گشته خورسند
زن می‌شد و در شتاب کردن / می برد ورا رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
کاین مرد به بند کیست با تو / در بند بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست به بندی گناهی
من بیوه و این رفیق درویش / در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم / کاین بند و رسن در او کشیدم
گردانم من اسیر وارش / توزیع کنم بهر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
بینیم کزان میان چه برخاست / دو نیمه کنیم راست با راست

ای پیش رو سپاه صحرا / خرگاه نشین دشت خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو رخم کینه خواهان / دور از تو سر کمند شاهان
دندان تو چون دهانه زر / هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که ساز مند زه شد / هم درزه جامه تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک / نا ریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینه ای بپرداز
دانم که درین حصار سربست / زان ماه حصاریت خبر هست
روزی که چرا کنی دران بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چون آنک نخواهی انجامم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پری نه که در میانه افتد / تیری نه که در نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی / یاد رخ نبرم بهیچ رویی
یادی که ز تو اثر ندارد / در خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بل که صد بیش / میگفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان نغمه زان شد آن رمیده
سیاره شب چو بر سر چاه / یوسف دلوی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل بر میل / میرفت چو نیل جامه در نیل
خندانک ز زبان بدر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو مار سر بریده / غنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
کر خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی

نشستن مجنون در سایه درخت و مناظره با زاغ

بنگیر که چرخ لاجوردی / ز آن آیت کبودی بزردی
خندیدن سرخ از آن گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند / گشتی چو صبا بجنگ میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسید بوقت نیم روزان
جز سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب دی شسته
آن کشته ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن / وز گفتن و هیچ ناشنیدن
ز منعش سبز همچو دیبا / میدید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چو چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / بادل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش / چون جاهلیان شده سیه پوش

او ماند وگی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش خسته

در مرحلهای ریگ جوشان / گشته ز تبش چو دیگ جوشان
از دل بهوا الخبار داده / خارا و قصب بخار داده

شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفتهٔ مه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری

شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری

چپیدخانه برزمین مار / چون بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز نامه شب سیاه کردن

از بحر دو دیده گوهر افشاند / ننشست ز پای در موج نشاند

باز خریدن مجنون گوزن را از صیاد

چون صبح جمال یک روزی / برزد علم جهان فروزی

ابروی حبش بچین در آمد / کاینه حسن ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ / چون آینه بد ولیک در زنگ

برخاست چنانک دود از آتش / چون نافه ز عنبر بوی او خوش
ره پیش گرفت چون جوانان / برداشته بانگ مهربانان

میرفت و بدیده راه میرفت / ما شاء الله کنان همی گفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بر آن گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا بی گنهیش خون بریزد / خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو نیش فصاد

کای چون سگ ظالمان بیو کن / دام از سر عاجزان برون کن
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی

گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان
وای تو چه کردی ار بتقدیر / نخچیری او شدی تو نخچیر

شکرانه آن چه می پذیری / کو صید شده تو صید گیری
صیاد درین سخن گذاری / شد دور ز خون آن شکاری

گفتا نکنم هلاک جانش / اما ندهم برایگانش
وجه خورش من این شکارست / گر باز خریش وقت کارست

مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و بسگ نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی سره دید صید بگذاشت

مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید چو دوستان بر و دست / هر جا که شکسته دید بربست

سرتاپایش بکف نگارید / زو گرد دو دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور

با حرمت و حشمت و با خزینه / سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت ازو بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد

زین گونه بسی امید دادند / بند از دل او همی گشادند

گم گردی از میان ایشان / میرفت جواب دل پریشان

نوفل چو بملک خویش پیوست / با هم نفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش کزو دلش ماند

جستند بسی در آن تماشش / افتاده بد از چه بد نماش

گم گشتن او که ناروا بود / آگاه شدند کز کجا بود

بازخریدن مجنون آهوان را از صیاد

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز

کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد پریده

طیاره شد از شتابان / میراند چو باد در بیابان

میخواند سرود بی وفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی

با هر دمنی از آن ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت

میرفت بسر سرشک ریز و رنجور / انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند / محکم شده دست و پای در بند

صیاد برین طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب راند / صیاد سوار دید درماند

گفتا که برسم دام یاری / مهمان توام بدین چه داری

دام از سر آهوان جدا کن / این یکدو رمیده را رها کن

بی جان چه کنی رمیده‌ای را / جانیست هر آفریده‌ای را

چشمی و سرینی اینچنین خوب / بر هر دو نوشته غیر مغضوب

دل چون دهدت که برستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی

زان کس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهویی بزرگست

چشمش نه بچشم یار ماند / بوییش نه بنوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نوبهارش

گردن فرزنش که بی وفا نیست / در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ فولاد

وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده

وآن سینه که رشک سیم نابست / نی در خور آتش کبابست

وآن ساده سرین نازپرورد / دانی که بزخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی

وآن پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد

صیاد برین صفت که او خواند / انگشت گرفته در دهن ماند

گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش

نخچیر دو ماهه قید دامست / یک خانه عیال صید دامست

صیاد به این نیازمندی / آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه دادی / جان باز خرش گر مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویشتن بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد

آنکس که دم نهنگ دارد به زانکه نه نام و ننگ دارد
وانکس که بزیر سنگ میرد به زانکه بزیر ننگ میرد

وانزاکه گزد سگی خطرناک جون مرهم هست نیستش باک
وانزاکه دهان آدمی خست نتوان بهزار مرهمش بست

بدنامی نام من میندوز این روز ببین بترس ازین روز
گر هیچ مرا رسی بفریاد وز آزادگی که بادی آزاد

ورنی بخدا که باز گردم وز ناز تو بی نیاز گردم
برم سران عروس جون ماه در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش وازاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم سگ به که گزد نه دیو مردم

جون او ورقی چنین فرو خواند نوفل بجواب او فرو ماند
زان چرب زبان رحمت انگیز بخشایش کرد و گفت برخیز

ماگرچه سر آمد سپاهیم دختر بدل خوش از تو خواهیم
گرمی ندهی دل تو داند از تو بستم که می ستاند

هر زن که بدست زور خواهند نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها مستغنیم از چنین جفاها

وانان که ندیم خاص بودند با پیر درین خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک دارد منشی عظیم ناپاک

هر زن که بجنگ او در افتد بر خر باشد نه کز خر افتد
شوریده دلی چنان هوایی خود را ندهد بکدخدایی

بر هر جه دهی اگر حیاتست ثابت نبود که بی ثباتست
مادی زبرای او نیاورد او روی بفتح دشمن آورد

ما از پی او نشانه تیر او در رخ ما کشاده تکبیر
این بخت نشان هوشمندان او خواه بگریه خواه خندان

این وصلت اگر فراهم افتد هم قرعه فال برغم افتد
نیکو نبود ز روی حالت او با خلل و تو با خجالت

ان به که جو نام و ننگ داریم زین کار نمونه جنگ برداریم
خواهشگر ازین حدیث بگذشت با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل دران کار دل خسته شد از گزند آن کار
کافروزه که روز دست برد کان بخت که خفته بود مرد

در بخت جو پس پلیم رای بایستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم جوشیده جو کوه آتش از خشم

کای پای بدوستی فشرده پذرفته خود بسر نبرده
در صحبتی جو من سپیدی دادیم بروز ناامیدی

از دست تو صید من جرا رفت وان دست گرفتن کجا رفت
تشنم بلب فرات بردی ناخورده بدو زخم سپردی

شکر ز قمطره برکشادی شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی بازم جو مگس ز پیش راندی

جون آخر رشته این گره بود این رشته نه رشته پنبه بود
این گفت و عنان ازو بگرداند یک اسپه شد و دو اسپه میراند

خندانکه نموده شد مراعات کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنیم ازین دیارت جفتی هنری و ساز کارت

بر هر که زدی کدینهٔ گرز / بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر درقی که تیر راندی / در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان هوس شمردن / ناورد کنان بجان سپردن
کردند نبردی آنچنان سخت / کز گرز و تیغ تخته شد تخت
یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ برآورند خانی
پر کندگی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / کشتند نکال سعد پیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود میمرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد داده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرد خون نریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست گیر و دست ما گیر
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم تو سلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
یک ره بنه این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام تبیره و نیزه تا کی / با بی‌سپران ستیزه تا کی
پاینده فتح کان فرج دید / بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد بر عروس غمناک / چون باد نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاجداری
مجروح و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح پیش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثل چو عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گلی بربع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما نه هم بدیو فرزند / دیوانه به بند به نه در بند
سرسامی و نور چون بود خوش / خاشاک و نعود بابه آتش
این شیفته رای تا جوانمرد / بی عاقبتست و رایگان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر نکشته کامی / آن به که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم / بانک بود همیشه نامم

با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسید جفت ناجفت
احسنت زهی امیدواری / بر زین نبود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / واین بود فسون دیوبندیت

جولان زدن سمندت این بود / وانداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

آن دوست که بود سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن
وآن در که بد از هواپرستی / بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار / بردی ز گه کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد زیاری / بس قایم کنند از سواری

بس تیر شبان که بر تگ افتاد / بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست / در عهده عهد ناتمامست

آنگه که چنین نخسته بودم / بر زین تو پشت بسته بودم
زین گشته چو ناامید بودی / کانجا که نگاشتی درودی

بنیاد نهاده چو سردان / هم تو کرم تمام گردان
تاریک دلم تو روشنایی / آزرده تنم تو مومیایی

نوفل سپر افگنان ز حربش / بنواخت برفقهای چربش
گز بی مددی و بی سپاهی / کردم بغریبی صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم / وز تیغ برنده خود بریدم
لشکر ز قبیله ها بخوانم / پولاد بسنگ بر نشانم

ننشینم تا بزخم شمشیر / این ناقه ز بام ناورم زیر
وانگه ز مدینه تا به بغداد / در جمع سپاه کرد فریاد

در جستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاهی انبوه / پس پره کشید کوه تا کوه

آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلکه احول

از کینه دشمنان مجنون / بر دشت فکنده بحر بر خون

مصاف نوفل با قبیله لیلی نوبت دوم

گنجینه گشای این خزینه / سرباز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه راند / جنبنده در و شکیبت در ماند

از زلزله مصاف خیزان / شد قله بوقبیس لرزان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی / بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر

از صدمه کوس و ناله نای / دل در تن مرد میشد از جای
راهی نه که جنگ را نسنجد / رویی نه که روی از آن بپیچد

زانگونه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت و بخت او برد
قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد

از خون روان که ریگ بنشست / از ریگ روان عقیق میرست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشیده نوفل گرد / میکرد بحمله کوه را خرد
میساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دمی دمی و مردی

کرده سر تیز این طرف راست / سر تیز فتح از آن طرف خواست
وز لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بر بختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر / غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد / از دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم خودت چرا تو یاری
گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد
از معرکها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد
او بر سر من فرستد ارغام / من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهی روا نه بینم
آن جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم انجاست / انجاست دلم که جانم انجاست
شرطست به پیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود انچنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم
پرسنده چو حالت انچنان دید / بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طرید جانی / انکنده بحمله جهانی
هر سو که طواف زد سر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
زین گرد چو طره برکشیده / شد روز چو طره سر بریده
آن هر دو سپه ز هم بریدند / در معرکه واکه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دشت مبارزان چالاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
برگرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیرباران
نوفل چو سپاهی انچنان دید / جز صلح زدن دری زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالکی بدل نوازیست
از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین مرا جوابست
ور سنگ شکر نمی فروشید / در دادن سرکه هم بکوشید
چون رایت نمی کنید کاری / شمشیر زدن چراست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / گشت آن دو سپه ز یکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دورباش در جنگ / کز هر دو گروه دور شد جنگ

سرزنش کردن مجنون نوفل را بار دوم

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم



گر دست رسیش بدی بتقدیر
بر هم سپران خود زدی تیر

می بود درین سپاه جوشان
در نصرت آن سپاه کوشان

از قوم وی از سری فتادی
بر دست برنده بوسه دادی

وان کشته که شد ز خیل یارش
میشست بچشم اشکبارش

گر دل نزد بیش پای پستی
پشتی کن خویش را بکشتی

اینجا بطلایه رخش رانده
وانجا به نزیک دعا نشانده



برجست و عزم راه کوشید ‌ ‌ شمشیر کشید و درع پوشید

صد مرد گزین کارزاری ‌ ‌ پرنده چو مرغ در سواری

جنگ نوفل با قبیله لیلی بجهت مجنون

آراسته کرد و رفت پویان ‌ ‌ چون شیر سیه شکارجویان

چون بر در آن قبیله زد گام ‌ ‌ قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکری چو آتش ‌ ‌ حاضر شده‌ایم شده و سرکش

لیلی بمن آورید حالی ‌ ‌ ورنه من و تیغ لاابالی

تا بنوازشی کردانم ‌ ‌ او را بسزای او رسانم

هم تشنه آب آب باید ‌ ‌ هم آب رسان ثواب باید

قاصد چو شد و پیام او برد ‌ ‌ شد شیشهٔ مهر در میان خرد

داد جواب کاین نه راهست ‌ ‌ لیلی نه کلیچه قرص ماهست

کس را سوی ماه دست رس نیست ‌ ‌ نه کار تو کار هیچکس نیست

شمشیر کشی کشیم در جنگ ‌ ‌ قاروره زنی زنیم بر سنگ

قاصد چو شنید کام و ناکام ‌ ‌ باز آمد و باز داد پیغام

بار دگرش بخشمناکی ‌ ‌ فرمود پیام سهمناکی

کای سخبران ز تیغ تیزم ‌ ‌ غافل زهیون گرم خیزم

از راه کسی که موج دریاست ‌ ‌ خیزید که فتنه برخواست

پیغام رسان بدو دگر بار ‌ ‌ آورد پیام ناسزاوار

آن خشم بدو چنان اثر کرد ‌ ‌ کاتش ز دلش زبانه بر کرد

با لشکر خود کشید شمشیر ‌ ‌ افتاد در آن قبیله چون شیر

وایشان بهم آمدند چون کوه ‌ ‌ برداشته نعره‌ها به انبوه

بر نوفلیان نعل گشادند ‌ ‌ شمشیر به شیر در نهادند

دریای مصاف گشت جوشان ‌ ‌ گشتند مبارزان خروشان

شمشیر بخون چو جام بر دست ‌ ‌ میکرد بجرعه خاک را مست

سرپنجه بنیزه دلیران ‌ ‌ پنجه شکن شتاب شیران

مرغان خدنگ تیز رفتار ‌ ‌ برخوردن خون گشاد منقار

پولاد ز تیغ مغز پالای ‌ ‌ سرهای سران فکنده در پای

غریدن تازیان برجوش ‌ ‌ کر کرده سپهر را بناگوش

از صاعقه اجل که می‌جست ‌ ‌ پولاد بسنگ در نمی‌رست

زوبین بلا سیاست انگیز ‌ ‌ سر چون سر موی دیلمان تیز

خورشید درفش ده زبانه ‌ ‌ چون صبح دریده دیده شانه

گشته زمی از درم چو دریا ‌ ‌ سنگ آینه روی چون ثریا

هر شیر سیاهی ایستاده ‌ ‌ چون مار سیه دهن گشاده

شیران سیاه در دریدن ‌ ‌ دوان سپید در دویدن

هر کس بمصاف در سواری ‌ ‌ مجنون بحساب جان سپاری

هر کس فرسی بجنگ میراند ‌ ‌ او جمله دعای صلح میخواند

هر کس خصمی به تیغ میکشت ‌ ‌ او خویشتن از دریغ میکشت

میکرد چو عاشقان طوافی ‌ ‌ آنگه که بصلحی از مصافی

گر شرم نیامدیش چون ... ‌ ‌ با لشکر خویشتن زدی تیغ

گر طعنه زنش معاف کردی ‌ ‌ با لشکر خود مصاف کردی

گر خنده دشمنان ندیدی ‌ ‌ اول سر دوستان بریدی

بی صبر بوده نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتو ام توقعی هست
گر شیفتگی زها کنی دست

بنشینی و ساکنی پذیری
روزی دو سه دل بسکیری
از تو دل آتشین نهادن
وز من در آهنین گشادن

چون شیفته سرشتی چنان دید
در خوردن آن نجات جان دید
آسوده و رمیدگی رها کرد
بر وعده آن سخن وفا کرد

میوه بصبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته
با او بنواز گاه او تاخت
در سایه او فراز گه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست
با او بشراب و رود بنشست

چندین غزل لطیف پیوند
گفتا زجهت جمال دلبند
نوفل بپرسش ز مهربانی
میکرد جواب در فشانی

چون راحت پوشش و خورش یافت
آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش
پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد
باد آنچه ربود باز پس داد

شد صبح منیر باز خندان
خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام
دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی
شد عاقل مجلس معانی

وان مهتر میهمان نوازش
میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد
می جز بکمال او نمی خورد

ماهی دو سه در نشاط کاری
کردند بهم شراب خواری

سرزنش نمودن مجنون نوفل را

روزی دو سه بود نشسته بودند
بازی و نشاط می نمودند

مجنون ز شکایت زمانه
پیچی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم

صد مهر داده پیشی
با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پشت آورم نوش
پذرفته خود شدت فراموش

آورده مرا بدل فریبی
وادادم بدست ناشکیبی
وادیم زبان بمهر و سوگند
وامروز همی کنی زبان بند

صد زخم زبان شنیدم از تو
یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست
دریاب و گرنه رفتم از دست

دل دادن و بی دلی نمودن
وانگه بخلاف قول بودن
دور او فتد از بزرگواری
یاران به ازین کنند یاری

قولی که در او وفا نبینم
از چون تو کسی روا نبینم
بی یار منم ضعیف و رنجور
چون تشنه ز آب زندگی دور

در طیبت تشنه آب دادن
گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی باز
ورنه شده گیر شیفته باز

گر لیلی را بمن رسانی
ورنی نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش
شد گرم چنانکه موم از آتش

آرند شراب با طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام / وآن نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که ز مردمیست اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزرانت / ران باز گشاد و بر زمین جست
اول بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هر جا که نه حدیث دوست بودی / گر خود همه عنبر توب بودی
گوینده چو دیده کان چو انگزد / بی دوست نواله نی خورد
از هر نمطی که قصه میخواند / جز در لیلی سخن نمیراند
وآن شیفته زو زره رمیده / وان که شنیده آرامیده
با او به بدیهه خوش برآمد / چون یافت حریف خوش برآمد
میزد جگرش بمغز بر جوش / میخواند قصیده‌ای چون نوش
بر هر سخنی بخنده خوش / میخواند بدیهه جوابش
خوشدل شد و از امید با او / هم خورد و هم آشنید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
گز دوری آن چراغ پرنور / با آن تا نشوی چو شمع رنجور
کو را بزر و بزور بازو / گر دانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شرار در سنگ / چون آتشش آورم فراچنگ
تا هم سر تو نگردد آن ماه / از دی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گزاری
کین قصه که عطرسای مغزست / گر زانکه فریب نیست نغزست
او را چو من رسیده خویی / با در ندهد بهیچ رویی
گل را نتوان بباد دادن / مه زاده بدیو زاد دادن
او را سوی ما کجا طوافیست / دیوانه و ماه نو گزافیست
شبپیشه بسی بچاره سازی / پیراسته باشد نمازی
گردند بسی سپید پیسی / از ما نشد آن پری کلیسی
گر دست ترا گرانی‌ایست / آن دستگهی بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری / در نیم رهم فرو گذاری
تا آمد آن نگار در دست / داری ز من و ز کار من دست
این باد که بر دهل زبانیست / باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی / فردت باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن سرابست / بگذارم اگر ترا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم / خیزم سر و کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او / شد تیز عنان بیاری او
گو نیز غریب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بر آن غریب بیسمسال / همسال تهی نه بلکه همحال
میثاق نمود و خورد سوگند / اول بخدای خداوند
وانگه برسالت رسولش / کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بگنج و شمشیر / کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

چون رفت میانجی سخن‌گوی
در جستن آن نگار دلجوی

خواهش‌گری بدست‌بوسی
میکرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند
امید در آن حدیث بستند

گفتند سخن بجای خویش است
اما قدری درنگ در پیش است

کین تازه بهار بوستانی
دارد عرضی ز ناتوانی

چون ماه ز بهیش باز خندیم
شکرانه دهیم و عهد بندیم

این عقد نشان سود باشد
اینک اره که زود باشد

اما نه هنوز روزکی چند
می باید شد بعهد خورسند

تا غنچه گل شکفته گردد
خار از در باغ رفته گردد

گردنش بطوق زر در آریم
با طوق زرش تو بسپاریم

چون این سلام زان نیازی
شد نامزد شکیب‌سازی

مرکب بدیار خویشتن راند
نسبت و عیار خویش بنشاند

لیلی پس پرده عماری
در پرده‌دری ز پرده‌داری

از پرده نام و ننگ رفته
در پرده نای و چنگ رفته

آشنایی یافتن نوفل با مجنون

نقل دهن غزل‌سرایان
ریحانی مغز عطرسایان

در دفتر عاشقان چنیند
زخم دف مطربان شنیده

افتاده چو زلف خویش در تاب
بی مونس و بیقرار و بیخواب

مجنون رمیده نیز در دشت
سرگشته چو بخت خویش میگشت

بی عذر همی دوید عذرا
در موکب وحشیان صحرا

بوری بهزار روز میراند
بیتی بهزار سوز میخواند

برجد شدی چو هر که جدی
شیخانه ولی ز شیخ نجدی

بر زخمه عشق کوفتی پای
وصد مه آه رو فتی جای

هر عاشق کاه او شنیدی
هر جامه که داشتی دریدی

از شیردلان ملک آن بوم
بود آهنی آب ده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت
بودند طرفش بزیر طاعت

لشکرشکنی بزخم شمشیر
در مهر غزال و در غضب شیر

هم حشمت گیر و هم حشم دار
هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز سر قوی سلاحی
آمد بشکار آن نواحی

در رخنه عارهای دلگیر
میکشت بتیغ و حوی نخچیر

دید آبله‌های دردمندی
بر هر موییش ز مو به بندی

محنت‌زده غریب و رنجور
دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم
وحشی دو سه او فتاده در دم

میخواند نشیدی از سر جوش
کانکس که شنید گشت بیهوش

پرسید ز خوی و از خصالش
گفتند خبا که بود حالش

کز عشق زنی بدین خوبی
دیوانه شد اینچنین که بینی

گرد دشت و روز پیت گویان
وان غالیه را ز باد جویان

هر باد که بوی او رساند
صد بیت و غزل بر او بخواند

هر بار کزان دیار بوید
شعری چو شکر بران بگوید

در کار همه شمارش این است
امیست شمار کارش اینست

آیند مسافران هر بوم
بینند درین غریب مظلوم

ناکرده سخن هنوز پرواز / گر زنده گذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میخواند ز گفتهای مجنون
کای برده ز دل صلاح کارم / امید تو باد برده دارم
مجنون بمیان موج خون است / لیلی بحباب کار چون است
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بخدنگ خار خسته است / لیلی بکدام ناز خفته است
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل نومیدست / لیلی بچه حجت ار امیدست
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و در گره بسنگ حل کرد
زان سروبان بوستانی / نومید بدر ویکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سان زیست / بر دوست چگونه مهربان نیست
چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
وانگه ز راز راز بنهفت / با مادرش این چه دید بر گفت
تا مادر شفقتش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز بلی عروس بی کام / سرگشته شده چو مرغ در دام
بگشت گرش گذارم از دست / آن شیفته گشت و این سود مست
در صابری بدو نمایم / بر ناید از او زنو برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی چو کنج شد حصاری / می بود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ / میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلکش رخها که بود میزیست / بی تنگ دلی عشق در گیست
فهرست کش بساط این باغ / بر دران سخن چنین کشد داغ

خواستگاری کردن ابن سلام لیلی را

کان روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته کرده بهر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره ز نبی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت دماغات
گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم خدای و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
وآگه نه که گر چه گنج یازد / با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش / این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد / در بستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستگاری / در موکب خود کشد عماری
بی ننگ نکاح خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت
پذرفت هزار گنج شاهی / وز زمزم کله‌اش از آنکه خوابی

جوشیدن قطره‌های باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کرمن ریخت / نسرین ورقی که داشت میبیخت
گل دید به ترس بازی کرد / چون شل بدید ناز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سپر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمکی ز دیده میریخت
هر فاخته در سر چناری / در زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر تا جداری
در فصل گلی چنین همیون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو زمردین طویله
ترکان عرب نشین شان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه و باغ را ببینند / در سایهٔ سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید جام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهرهٔ گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سفید کاری
از نافهٔ غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود / نی سرخ گل و نه سروبن بود
بودش غرض آنکه در نهانی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / آزار دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
هم خرقهٔ نخل نخلکاهش / در باغ ارم گشاده راهش
زهمکاهی جهان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل همی بست
هر جا که نسیم او برآمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست میشست / شمشاد دمید و سرو برخیز
با سروقدان لاله رخسار / آمد به نشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط میساخت / وانگه ز نشاط کله برون تاخت
بنشست بزیر سرو وکا / چون در بر طوطی تذروی
نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد / ای دل گرم و ناله پر درد
ای در که در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو سیمی
گیرم ز منت فراغ من / بر وای سر او باغ من بنشست
آخر ز زبان نیک نامی / کم زانکه فرستیم سلامی

در گوش نهاده حلقه زر   جون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت   وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه   جون چشمه بماند چشم در راه
تا خود که بدو پیامی آرد   زارام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی   جز بوی وفا درو ندیدی
ابری که ازان طرف گشادی   جز آب لطف بدو ندادی
هرجا که ز گنج خانه میدید   بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار   بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش   میداد به بیتکی پیامش
لیلی که جنان ملاحتی داشت   در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت   جون خود همه بیت بکر می گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون   خواندی بمثل جو در مکنون
آزادگی جواب گفتی   آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی   وان بیت را بدو نبشتی
در راهگذر فکندی از بام   دادی ز سپهر سرو پیغام
آن رقعه کسی بر گرفتی   بر خواندی و رقص در گرفتی
بردی و بران غریب دادی   کزوی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه   گفتی بنشاط آن فسانه
زین گونه میان آن دو دلبند   میرفت پیام گونه چند
زاوازه آن دو بلبل مست   هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز   بر سازی بریشم ساز
بر رود رباب و ناله چنگ   یک رای نوای آن دو آهنگ
زایشان سخنی بنکته راندن   از نای زدن چنگ خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه   مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند   در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان   خود را بسرشک دیده شویان
بودند برین طریق سالی   قانع بخیال جون خیالی

صفت بهار و رفتن لیلی بتماشای نخلستان و دیدن مجنون اورا

جون پرده کشید گل بصحرا   شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان   جون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد   گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوای باغ و بستان   با برگ و نوا هزاردستان
سیرابی سبزهای نوخیز   از لولو تر زمرد انگیز
لاله بورق فشانده شنگرف   افتاده سیاهیش بدان حرف
زلفین بنفشه از درازی   در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار می کرد   پیکان کشی زخار می کرد
نیلوفر از آفتاب گلرنگ   بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن   گلنار بنار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده   گل دست بدو دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب   جون تب زدگان بجسته از خواب

محراب نماز بت‌پرستان ... قندیل سرای و شمع بستان
محابهٔ عشق و همسر ناز ... هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه‌گر بلندپوشان ... سرمایه ده شکرفروشان
دلبند هزار در مکنون ... زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود ... انگشت‌کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله دردست ... از غنچه نوبری برون جست
سرو چمنیش کشیده تر شد ... میگون رطبش رسیده تر شد
می‌رست بباغ دلفروزی ... میکرد بغمزه خلق‌سوزی
از جادویی که در نظر داشت ... صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی ... بر تازی و ترک ترک‌تازی
صیدی ز کمند او نمیرست ... غمزاش بگرفت و زلف میبست
از حلقهٔ زلف دوق نخجیر ... بر گردن شیر بست زنجیر
از آهوی چشم نافه دارش ... هم نافه هم آهوان شکارش
از چهره گل از لب انگبین کرد ... کان دید و طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش ... در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت ... مژگانش خدا دهاد میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند ... مژگانش ز دورباش میراند
برده بدو رخ ز ماه پیشی ... گل را دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشیده زاد سروی ... رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش چو خنده بر شکر زد ... انگشت کشیده بر طبرزد
لعلش چو حدیث نوش میکرد ... بر سنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر کشاده ... صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه ... تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه ناز و دلستانی ... خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته ... می‌بود چو مرغ پرشکسته
میرفت نهفته بر سر بام ... نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند ... با وی نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید ... بوی غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه ... پوشیده بنیم شب زدی آه
چون شمع بنیم خنده میزیست ... شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشک میخراشید ... از چوب خراف تیر اشید
میسوخت بآتش جدایی ... نی دود درو نه روشنایی
پیدا شغبی چو باد میکرد ... پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه در دستش میداشت ... مونس بخیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش ... جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت ... همسایه او بشب نمیخفت
می‌ساخت میان آب و آتش ... گوهی که بریت ان پریوش
خنیاگرزن صریر دوکت ... تیرآلت جعبه ملوکت
او دوک دو سر فکنده از جنگ ... برداشته تیر یک سر آهنگ
ان یک سر تیر کارگر شد ... سرگردان دوک ازان دگر شد
دریا دریا گهر بر آمیخت ... کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده ... غم خورده و را و غم نخورده

خونریز چو آتش خانه خرم / سرگشته چو گرد دانه ریزم
جون برق بخنده لب ببندم / ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی / گریه است نشان دردمندی
ترسم جو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد

حکایت فی المثل

کبکی بدهن گرفته موری / میکرد بدان ضعیف زوری

زد قهقهه مور بی گرانی / کای کبک ز حال من جدایی

شد کبک دری ز قهقهه پست / کاین پیشه من نه پیشه تست
جون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور گشت خالی

هر قهقهه کاچنین زند مرد / سنگی که شکوه ازو شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست / در حوزه هزار گریه پیشست

جون من ز بلی عذاب و رنجم / راحت بکدار عشوه سنجم
آن مرغ که میکشید بار / تا جانش بهست میکند کار

آسوده کی انکهی پذیرد / کز زیستی چنین بمیرد
در عشق بگو که تیغ تیز چیست / کین عشق در اصل خانه خیز است

سر گو بپرد ز تیغ بازی / انداخته به بمرد و غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است / تیغ از سر عاشقان دریغ است

عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
جو ماه فتاده ام در این میغ / دارم سر تیغ گو سپر تیغ

سر گو ز فدا دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که نیا خوش اوفتاده است / با ناخوشیم خوش اوفتاده است

جانیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون جو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر با بجا او گفت

زین گوشه بدر نشسته گریان / زانسو پسر اوفتاد عریان
بس بار دگر بخانه بردش / ننواخت و بدوستان سپردش

وان شیفته دل بشور بختی / میکرد صبوری سختی
روزی دو سه در شکنجه بنشست / زان گونه که هر که دید بگریست

بس پرده درید و آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی / میبرد بدام زندگانی

جون گرم شدی ز عشق جانش / بردی بنشاط گاه نجدش
بر نجد شدی جو شیر سرمست / آهن بر پای و سنگ بر دست

جون برزدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدندی گرد آن کوه

هر نادره کزو شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند تحفها در آفاق / زان تحفه غنی شدند عشاق

صفت حسن و خوبی و جمال لیلی و حال او در عشق مجنون

سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرکار / از هفت خلیفه جامگی خوار

رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منسوبه کشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید

فحلی که بدو جهان گشادند — در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر پیکت — دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ روی است — پالایش قطره‌ای چو وی است
وان کوه بلند کابرناکست — جمع آمده ریزهای خاکست
هان تا نشوی بصابری پست — گوهر بدرنگ میتوان جست
بی رای مشو که مرد بی رای — بی پایه بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد — کو رای بزرگ دارد این خرد
دل را بکسی چه باید داد — کو ناورد ت بسالها یاد
اوبی تو چو گل تو پای در گل — او سنگ دل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او نکویند — رسوایی کار تو بجویند
زهر است بتو هر نفس دادن — کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری — تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه معنی پیل خارد — تا هندستان بیاد نارد
جایی دگر ایز تو زجایی — در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد — خر آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه — میدار ز هر دو چشم در راه
مستیز که شحنه در کمین است — زنجیر مبر که آهنین است
تو طفلی و بی دو فتنه ره دار — شمشیر به پیش و سر نگه دار
پیش آر ز دوستان بهی چند — خوش باش ز غم دشمنی چند

پاسخ دادن مجنون پدر خود را

مجنون بجواب آن شکر ریز — بگشاد لب طرز دلاویز
گفت ای فلک شکوه مهدی — بالاتر از فلک به بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال — روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبلهٔ سجودم — زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی — خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینه که دادی — بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی — کافتاده بخود نیم درین کوی
زینسان که زبر قرار خویشم — دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است — تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان — وین بار ز خود نهاد نتوان
گفتم که چگونه چون کنم چون — آرام چو نیست چون کنم چون
این صاعقه کوفتاد بر من — سوزاند صد هزار خرمن
تنها نه منم بستم رسیده — کو دیده که صد چو من ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه — در اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور — کس نیست که نیست زیر دی این (دور)
گر کار بخواست خلق بودی — ناخواسته کس نیاز مودی
سنگ از دل سنگ من بکاهد — دل بیکی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید — بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسم بدی درین راه — من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست — بگردن کار کار ما نیست
خوش خوش دل نه ز بیم من بلاکش — وان کیست که دارد او دلی خوش

خوناز

دیدش بمغاک گوشه تنگ — افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید — که نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان — چون بخت خود اوفتان و خیزان
از باده بیخودی چنان مست — کاگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش — پس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید — در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سرور جانم — عذرم به پذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را — مسکین بتقاضا حوالتم را

چون خواهم من که در چنین سوز — چشم تو به بینم بدین روز
دانی که حساب کار چون رفت — سر رشته ز دست ما برون رفت

چون دید پدر بحال فرزند — آهی بزد و عمامه بفکند

پند دادن پدر مجنون را و زاری نمودن مجنون

نالید چو مرغ صبحگاهی — روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق شکنجه دیده — چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری — وی سوخته چند خام کاری

چشم که رسید در جمالت — نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را — خار که درید دامنت را

از کار شدی چه کارت افتاد — در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت — سختیش رسید نه اینچنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن — وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتت از ملامت — زنده نشدی بدین قیامت

بس کن هوسی که پیش بردی — کاب من و ننگ خویش بردی
در خورده کار خرد کاری — عیبست بلند بیقراری

عیب ارچه برون بود بهتر — آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راست گویی — نمایدت عیب تا نشویی

آیینه ز خوب و زشت پاکست — این تعبیه خانه‌ای خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد — آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری آن صبوری — کز دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی — آیی و کنی بما نگاهی

هر کس بهوای دل کنی راند — وز بهر گریختن یکی ماند
بی باده گناهیست مستی — بی آرزو آرزو پرستی

تو رفته بباد داده خرمن — من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سنگ هست — این سنگ بدر رها کن از دست

تو رو زنی و من زنم ران — تو جامه دری و من درم جان
عشق از تو آتشی برافروخت — دلسوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن — کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امیدواری — باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست — پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز — زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست — چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره‌گشاییست — فیروزه خاتم خداییست

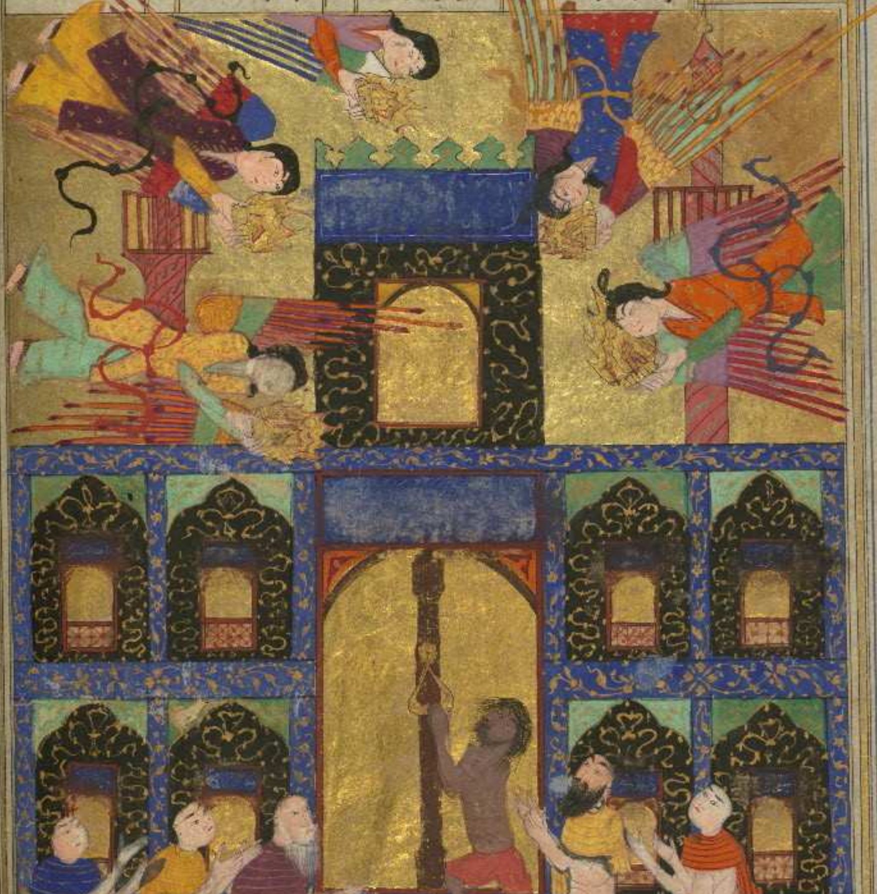
شمشیر کشید و داد تابش گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت این قصه بجای خویش بر داشت
با سید عامری درین باب گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز آبی شده پت و آتشی تیز
کتوسم مجنون خبر ندارد آنکه داند که سپر ندارد
زان چاه نهاده سر که پست است در پا فگنش بجای خویشت
سرگشته پدر ز مهربانی بر جبهت شفقتی که دانی
فرمود بدو سپستان نژاد تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش جستند ولی نیافتندش
کوشند مگر کاجل رسیدش یا چنگ درنده در پذیرش
هر دوستی از قبیله گاهی میخورد دریغ و می زد آهی
گریان همه اهل خانه او از گم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوش شنعتی چون گنج بگوشه نهفته
از مشغلهای جوش بر جوش همه گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکار گاهی خرسند شده بگرد راهی
گرگی که نه زور شیر باشد روبه به ازو چو پیر باشد
بازی که بخورد نشد محتاج قصدی نکند بهیچ دراج
خشکار گرسنه را کلیچه است با شلغمها برنج دنبه است
جون طبع باشتها شود گرم کاو ریش درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست در منصفه جوزی بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر میخورد نوالهای چون زهر
میداد براه بی نوایی کالای کساد را روایی
نی بی غم او نه جنس آن بود گر غایت او غمی توان بود
آن غم که برو برات میداد از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج میبرد بی آنکه پی بگنج میبرد
شخصی ز قبیله بنی سعد بگذشت برو چو طالع سعد
دیدش بکناره سرایی افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویشتن لنگ میدانش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از کس بی قافیه بیت مرد بی کس
جون طالع خویشتن کاکر در سجده کمان و در وفا سست
یعنی که و بالش آن نشان داشت کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله نداشت هیچ همدم جز سایه نیافت هیچ محرم
مرد گذرنده چون درو دید شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری جز خامشیش ندید کاری
چون از بخشش امید بر داشت بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابه سنگ می پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت روی از وطن و قبیله بر تافت
میگشت چو دیو گرد هر غار دیوانه خویش را طلب کار

میگفت گرفته حلقه در بر / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه ز چشم من مکن دور
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه زیاده ده تو میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویی از غم / یکموی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی / گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم بفدای خال یارش / گر خون خورم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه یکی [illegible] باد
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر این صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

آگاهی یافتن پدر مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی

چون گشت بعالم این ورق فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز عشق جمال دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی کزان شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو سه خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگ از پی او فتاده
در حلهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و تو را بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کان باد هلاک این چراغست
چون نیست بجای گوشمالش / تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / دزد آبله پای و شحنه قتال

بگرفت به رفق دست فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست / بشتاب که جای چاره‌سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیقم ده به رستگاری
دریاب که مبتلای عشقم / وازاد کن از بلای عشقم
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی به راهم آور
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست



میگفت

این کم زده را گناه کم نیست — کازرم تو مست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مشام سوزست — رحمت ز پی کدام روزست
گر خشم تو آتشی زند تیز — آبی ز سرشک من بر او ریز
ای ماه نوم ستاره تو — من شیفته نظاره تو
بگر بتوام نمی نوازند — کاشفته و ماه نو پسازند
از سایه نشان تو بترسم — کز سایه خویش نیز ترسم
من در تو چو سایه دو دیده — تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه دستست — این یاری نیست دستبردست
از حاصل تو که نام دارم — بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم — غم نیست چو بر امید هستم
گر بنید طفل تشنه در خواب — کو را بسبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید — انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست — دستم چو دو یا شکنج گیرست
نام تو مرا چه نام دارد — کو نیز دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست — وین راز بکس گشادنی نیست
با شهر تن درآمد این راز — با جان ز تنم برون رود باز
این گفت و فتاد بر سر خاک — نظارگیان شدند غمناک
کشتند بلطف چاره سازش — بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون را بزیارت کعبه

عشقی که نه عشق جاودانیست — بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد — تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست — کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست — از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش بود — چون گل بنسیم عشق خوش بود
واکنون که گلش رحیل یابست — هر قطره که ماند از او گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی — خوش بشکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر — شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز خجسته نامتر گشت — در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کزین نوردست — زنجیر بر صلاح مردست
برداشته دل ز کار او بخت — درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز — تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی ز رفته نگذاشت — الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او — هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند — در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر — کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان است — محراب زمین و آسمان است
پدر رفت چو موسم حج آید — ترتیب کند چنانکه شاید
فرزند عزیز را بصد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش — چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت — چون ریگ بر اهل مکه زر ریخت
شد در رهش از سخی خزانه — آن خانه گنج گنج خانه

چون گل مگر که زر پرستم — گل بردستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم — اماجگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیع او را — در کشتن خود شفیعم او را
گر مست خوانند یار مستم — ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست — از شیفته دل مجوی وارست
آشفته چنان نیم که تدبیر — کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم — کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی — بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت — هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد — دود از من و جان من برآرد
اندازد و در دم نهنگم — تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم — دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من خوار — یاران مرا ز نام من عار
خون چو منی خراب خسته — هست از دیت و قصاص رسته
ای همنشینان مجلس رود — بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست — افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خرد — سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن کشید رایش — نازارد از آبگینه پایش
ای بیخبران ز درد و آهم — خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجویید — با گم شدگان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کشیدم — با محنت خود رها کنیدم
بیرون کنید ازین دیارم — من خود بگریختن سوارم
از پای در آمدم چه تدبیر — ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست — زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم — جان تازه کنم بیک پیامم
دیوانه منم برای تو سیر — در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن — من به باشم رسن بگردن
زلف تو در دهر چه دل دوخت — این جامه دری و را که آموخت
دل بردن زلف نیز زورست — هندو نه که روزکار کورست
کاری بکن ای نشان کارم — زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم — یا پای بدار تا ببوسم
بی کار نمی‌توان نشستن — در کنج خطاست دست بستن
بی رحمتم اینچنین چه ماندی — از رحم ترحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد — از رنجوران خبر ندارد
پیری که گرسنه را نهد خوان — خردک شکند بکاسه در نان
او راست خبر ز آتش گرم — کو دست برو زند بی آزرم
ای هم من و هم تو آدمی‌زاد — من خار خشک و تو برگ شمشاد
زین رنج کجا چو ز غزیست — زیک من ازان بیک تبسنر
ای راحت جان من کجایی — در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست — جز دوستیت گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش — یک رای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار — در گردن من خطای این کار

چون عامریان سخن شنیدند / خر بازشدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه کنج یازند / وان شیفته را علاج سازند
وانکه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
کاینجا به ازان عروس دلبر / میبند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش / همه غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک بتیایی چون نگاری / آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی
یکبار کزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که ز دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش / آن به که ورا کنی فراموش

زاری نمودن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
از سوز جگر فغان برآورد / فریاد بر آسمان برآورد
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت / زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان / دامن بدرید تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی / تا حولی ازو بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سرگشاده / در کوی ملامت اوفتاده
بانیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی درانی / می دید و همی گریست بروی
او فارغ ازان که مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / نی بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی / بر دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب و اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهانهای گریست / کاوخ حکیم دوای من چیست
آوازه ز خان و مان جهانم / کز کوی بخانه ره ندانم
نی بر در دیر خود پناهی / نی بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل نشاط من دریده / من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بعنوس مست خوانند / گر عاشق و بت پرست خوانند

پندش دادند و پند نشنید — گفتند فسانه چند و نشنید
پند ارچه هزار سودمندست — چون عشق آمد چه جای پندست

مسکین پدرش بماند در بند — رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی — بیچاره شده ز چاره سازی

پرسید ز محرمان خانه — گفتند یکایک این فسانه
کو دل به فلان عروس دادست — گر برده چنین بدر فتادست

چون قصه شنید رای آن کرد — کز چهرهٔ گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد — بر تاج مراد خود بدوزد

آن زینت قوم را بصد زین — خواهد ز برای قرة العین
وان در نسفته در آن سفت — با گوهر طاق خود کند جفت

یک رویه شد آن گروه رائی — کاهنگ سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر تواند — آن شیفته را بهم رساند

چون سید عامری جهان دید — از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست — گرد از همه روی برگ ره راست

آراسته با چنان گروهی — میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام — آگاه شدند خاص تا عام

رفتند برون بمیزبانی — از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند — وآن نزل که بود پیش بردند

با سید عامری بیکبار — گفتند چه حاجتست پیش آر
مقصود بگو که پاسخ داریم — در دادن آن اساس داریم

گفتا که مراد آشنائیست — وآن هم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت — کاراسته باد جفت با جفت

خواهم بطریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند
کان تشنه جگر که ریگزادست — بر چشمهٔ تو نظر نهادست

هر چشمه که آب لطف دارد — چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم — خجلت نبرم ز هر چه گویم

معروف ترین این زمانه — دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم

من در خرم و تو در فروشی — بفروش متاع گر بهوشی
چندانکه بها کنی بدید آر — هستم ز زیادتی خریدار

هر نقد گران بود بهایی — بفروش چو آمدش روائی
چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ

کین گفته نه بر قرار خویشست — میگو که فلک بکار خویشست
گر چه سخن آبدار بینم — با آتش تیز کی نشینم

گر دوستیت بدین شمارست — دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو گرچه هست بدرام — فرخ نبود چو هست خودکام

دیوانگیی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
اول بدوا عنایتی کن — وانگه ز وفا حکایتی کن

تا او نشود درست گوهر — این قصه مگفتنست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان — در رشته دغل کشید نتوان

دانی که عرب چه عیب جویند — این کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراگوش — ختمست درین و گشت خاموش

از چشم رسیدگی که هستم / شد چون تو رسیده زد دستم
بس میوه آبدار و چالاک / کز چشم بد او فتاد در خاک
زنگشت کشی زمانه صد گشت / زخمیست کشنده زخم انگشت
لیلی که کشند گرد رخسار / هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست / هم چشم رسیده‌ها کسوفست
هر گنج که برقعی نپوشد / در بردن او جهان بکوشد
روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاد بر دوش
سیماب ستارگان در آن ظرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف

آمدن مجنون بتماشای لیلی با یاران

مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار تاز بر تاب
آمد بدیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار چست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد / وین دید در آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز کرده / مجنون کلها دراز کرده
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که بود باغ در باغ / مجنون علمم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر بروشنی چست / مجنون چو قصب برابرش پست
لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون بنثار نقد فشاندن
لیلی بسخن پری وشی بود / مجنون بحکایت آتشی بود
لیلی چمن خزان ندیده / مجنون سمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می‌برد / مجنون چو چراغ پیش می‌مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح جان نوازی / مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی بدرون پرند میدوخت / مجنون زبرون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته می‌رست / مجنون بگلاب دیده می‌شست
لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست / مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببویی / وان راضی ازین بگفت و گویی
از بیم تجسس رقیبان / بیازند ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست / کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و بی مقصود شدن

چون راه دیار یار بستند / بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی / گردید همه شب غزل سرایی
هر دم ز دیار خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان
شخصی دو سه از پس او فتاده / چون او همه عور و سر گشاده
سودازده زمانه گشته / در رسوایی نشانه بت
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او

ساقی بفرست سپیده جامم / ترکن بزلال می دهانم
آن می که به بزم تازه بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای و راه دشوار / ای پاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بربند / یا در رخ زمانه در بند
صحبت چو علائی دهد باز / جان در غله دان خلوت انداز
بنوشته صحیفه چند خوانی / برخشک سفینه چند رانی
آن به که نظامیا درین راه / بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون
گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت

آغاز داستان لیلی و مجنون

کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمور ترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته ترین حله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمال داری
درویش نواز و میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سروبن بریزد / سروی دگرش زبن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی / سروی بنهد بجای سروی
گر سروبن کهن بپیوند / در سایه سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسائلان درمها
بدری بهزار بدره صحبت / می کاشت سمن ولی نمی رست
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
وانگه نه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هرچه آن طلبی و چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / چون در نگری صلاح کارست
دری که در او نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
بسیار عوض کز در نوردست / پوشیدن او صلاح مردست
هر کس بکلیت پیت در بست / وانگه نه که مصلحت در دست
سررشته غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسیست آدمیزاد / خاکی که چو پف کنی برد باد
خوش باش درین حصن مغاکی / برخاک فکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند / میبود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنان که باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار خندان
روشن گهری تبابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / یکتا در در خزانه دادند

باده نشین چو نور خورشید — تو که و نشاط گاه جمشید
یکبار معاش پادشاهی — کاو ارکی آورد سپاهی

از صحبت پادشه بپرهیز — چون پنبهٔ خشک از آتش تیز
زان آتش اگرچه پر ز نور است — ایمن بود آنکسی که دور است

پروانه که نور شمعش افروخت — چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسیم ز غم فرو بست — می ده که ز غم نمی توان رست

آن می که صفای پیشیم دارد — در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصه خویش — خاییدن زرق کس میندیش

برگردد بخت ازان سبک رای — کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار هلاک پیش گیرد

ماری که نه راه خود بپیچید — از پیچش کار خود بپیچید
زاهد که کند سلاح پوشی — سیلی خورد از زیاده کوشی

روبه که زند طپانچه با شیر — وانی که بدست گیت شمشیر
ساقی می مغز جوش درده — نوشی نصلای هوش درده

آن می که کلید گنج شادیست — جان داروی جام کیقباد است
خورسندی را بطبع در بند — می باش بدانچه هست خورسند

فرزادیان هرانکه هستند — بر شقهٔ قانعی نشستند
در جستن زرق خود شتابند — سازند بدان قدر که یابند

چون وجه کفایتی ندارند — یارای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری — کم آرد وقت نیم سیری

گر فوت شود یکی نوالش — بر چرخ رسد نفیر و نالش
ور تر شودش ز قطره بامم — دردا بکشد زبان بدشنام

ور زانکه چو سنگ ز آب گیرد — خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور — ز آلایش رنگ و بد شوی دور

چون آب ز روی جان نوازی — با جمله رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز — پیش آر می مغانه ستیز

آن می که نخورده جای جانست — چون خورده شود دوای جانست
افسرده مباش گر نه سنگی — هموار ترآی گر نه لنگی

گرد از سر این نمط فرو روب — با پی بسر سمند فرو کوب
در راه رونده چون فلک باش — کو جمله راه پر چنگک باش

مرکب بده و پیادگی کن — سیلی خور و روگشادگی کن
بار همه برکش ار توانی — بهتر چه ز بارکش توانی

تا چون تو نهی از سر کار — سعنت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده — یاری ده زندگانیم ده

آن می که چو با فراغ سازد — جان تازه کند جگر نوازد
زین دانگه اعتکاف بگشای — بر عجز خود اعتراف بنمای

در راه تلی بوین بلندی — گستاخ مشو بزورمندی
با یک سپر دریده چون گل — تا چند شغب کنی چو بلبل

ده پر شکنت و پر مشکن — تیغت قوی سپر مشکن
تا بار کی تو پیش تازد — سر بار ز چرخ پیش سازد

یکباره هیبت ازین سواری — تا یابی راه رستگاری
بینی که چو مه شکسته گردد — از عقد ز خم گسسته گردد

آن می که جنان که حال بر دست   ظاهر کند آنچه در نورد است
چون مار مکن بسرکشی میل   کاینجا ز قفا همی رسد سیل
که هفت سرت چو اژدها هست   هر هفت سرت نهند بر دست
به گر خطری چنان نسنجی   گردی چو سوفی بر نسنجی
در وقت فرو فتادن از بام   صد گز نبود خانکه یک گام
خاکی شو و از خطر میندیش   خاک از سه گهر بساکنی بیش
کان کوه اگر چه تابناکست   منظورترین حلهٔ خاکست
او هیچ بدید در سه هم کار   وآن هر سه بدوست نابدیدار
ساقی می لاله رنگ بر گیر   قصبی بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست   آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن   دانستن و ناشنیده کردن
به کز غم بیاد داری   وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شده که پیش خوردست   پندار هنوز در نوردست
زان روز که نامدست خوش باش   برخیز و بنه نشاط برپاش
هم بر ورق گذشته گیرش   وا کرده و در نوشته گیرش
پندار که هفت سبع خواندی   یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت   آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای غم رفت   کوتاه و دراز را چه فرقت
ساقی بصبوح بامدادم   می ده که نخورد نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد   ز و چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن   در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خویی   بگذر چو بنفشه از دو رویی
جایی باشد که خار باید   دیو انگهی بکار باید
گردی خرکی بکعبه گم کرد   در کعبه دوید و استلم کرد
کین بادیه را رهی درازست   گم کردن خر زمین چه رازست
این گفت و چو گفت باز پس دید   خر دید چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود   وایافتنش باستلم بود
گر استلمی نمی زدی کرد   خر می شد و بار نیز می برد
این ده که حصار شهپناهست   اقطاع ده زبون کشانست
بی شیر دلی سپر نباید   در کار و دلان هنر نیابد
ساقی می ناب در قدح ریز   آبی بزن آتشی بر انگیز
آن می که چو روی سنگ شوید   یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب جهان چه باشی   دست خوش ناکسان چه باشی
گردان چه دمی بهر قفایی   راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتی کن   با نرم دلان درشتی کن
چون سوسن اگر چه نرم زبانی   دردی چو ری از رحیق صافی
خواری جلل درونی آرد   بیداد کشی زبونی آرد
می باش چو خار چه بر دوش   تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکنت حیف بیداد   از حیف بمیر داد می زاد
ساقی منشین که روز دیرست   می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ ره روان شد   هر پیر که خورد از او جوان شد
با یکدو سه رند لاابالی   راهی طلب از غم و خیالی

دمی با سپیدان زنم چنگ   تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه   خواهم که ز شیر کم کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم   امروز نه آن کسم که بودم
این شیر چو بگذرد ز دو پیشم   عاجزترم از سیوم که هستم
ساقی بمن آر زان می لعل   کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست   با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم بسنت جد   یوسف بسر زکی موید
با دو پدر آوری چه کوشم   دوریست نه چو رخون خرگوش
باقی پدر که ماند زادم   تا خون پدر خواهد ز عالم
چون در پدران رفته دیدم   عرق پدری ز دل بریدم
با هرچه رسد ز پیش وز نو   دادم بنو نصیحتی فراگوش
ساقی منشین بمن ده آن می   گر خون فسرده بر کشد خوی
آن می که چو گنگ از و نیوشد   نطقش بمزاج در بجوشد
گر با در من ریشه کرد   ا در صفتانه پیش من گرد
از لابه گری گرا کنم یاد   تا پیش من آورش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست   گردابه فزون ز قدر مردست
زان بیشتر است کاس این درد   کانرا نهر آدم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره   داروی فراشیست چاره
ساقی بیا بار کیم ریش است   می ده که ره رحیل پیش است
آن می که شور در سر آرد   از پای هزار سر در آرد
گو خواجه عمر که حال من بود   خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گواری نواله ام   در نای گلو شکست نالم
می ترسم از آن که گر چو نخجیر   افغان کنم او شود گلوگیر
ساقی زخم شراب خانه   پیش آر می چو ناردانه
آن می که محیط نخش کشتیست   همشیره شیر بهشتیست
تا کی دم اهل و اهل دم کو   همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که شهد خرمی کرد   آن شهد ز روی همدمی کرد
پیله که بریشمین کلاهست   از یاری همدمان راهست
از شادی همرهان کشد مور   زان که از آن فزون بود زور
با هر که درین رهی هم آواز   در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه تنگ   خارج بود ار بر آری آهنگ
در چین نه همه حریر بافند   که حله گهی حصیر بافند
در هر چه ز اعتدال یاریست   انجامش آن بساز کاریست
هر رود که با غنا نسازد   بر دو چو غنا کرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار   نبد از من چاره جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست   پالوده کوزه نباتست
زین خانه جنگ نوش تا کی   زو خوردن زهر نوش تا کی
این خانه عنکبوت باشد   کو بند درخم و که خراشد
کو دست کسی رهاند از خون   گر بر کسی کند شبیخون
چون پیله به بند خانه در   تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه که خانه ادبست   پیداست که وقف چند تنست
ساقی ز می و نشاط منشین   می تلخ ده و نشاط شیرین

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین

آن وقت که هفت ساله بودی
چون گل بچمن حواله بودی

در نصیحت فرزند محمد نظامی

اکنون که بچارده رسیدی
چو سرو باوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخود شناسیست
نسل از شجر بزرگ خالیست

جایی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارد سود

چون شیر بخود سپه شکن باش
مهمان سگان خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگه دار
با خلق خدا ادب نگه دار

آنجا که فسانه سگالی
از ترس خدا مباش خالی

وان شغل طلب زروی حالت
کز کرده نباشدت خجالت

گر دل ننهی ای پسر درین پند
از پند پدر شوی برومند

گرچه سر و سروریت بینم
و آیین سخن وریت بینم

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی
کان ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبت بلندست
آن علم طلب که سودمندست

در جدول این خط قیاسی
میکوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود در آموز
کان معرفتیست خاطر افروز

پیغامبر گفت علم علمان
علم الابدان و علم ادیان

در ناف دو علم بوی طیبست
از هر دو فقیه یا طبیبست

می باش فقیه طاعت اندوز
اما نه فقیه حیلت آموز

می باش طبیب عیسوی هش
اما نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی
پیش از همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب خبر دو مهد باشی

میکوش بهر ورق که خوانی
کان دانش را تمام دانی

بالا کرمی بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن
بیکار نمی توان نشستن

با این که سخن بلطف آبست
کم گفتن این سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در
کز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست
آرایش بخش آب و خاکست

تا هست درست گنج کانهاست
چون خورده شود دوای جانهاست

یک دسته گل دماغ پرور
از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب از و بیش

گرچه همه کوکبی بتابست
افروختگی در آفتابست

در یاد درگذشتگان و استحلال از ماندگان

ساقی بکجا که می پرستم
تا ساغر می دهد بدستم

آن می که چو اشک من زلالست
در مذهب عاشقان حلالست

زخمی چو چراغ میخورم چست — وز خنده چو شمع میشوم پست
چون آینه گر نه آهنینم — با سنگ دلان چرا نشینم

کان کندن من مبین که گردم — جان کندن خصم بین ز دردم
بر منکر صنعتم بهی بست — کالا شب چار شنبهی بست

دزدد ز من و بجای خردست — بدگویدم این چه بانگ دزدست
دزدان چو بکوی دزد پویند — در کوی دوند و درد گویند

دزد دزدی حلال بادش — بد گفتن من وبال بادش
چند هنر و هنر نداند — بد میکند این قدر نداند

گر با بصرست بی بصر باد — ور کور شدست کورتر باد
او دزد و من گدازم از شرم — درد افشره ایست این نه آزرم

نی نی چو بگدیه دل نهادست — گو خیز و بیا که در گشادست
آن کوست نیازمند سودی — گر من بدمی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم — در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقم بزیردستان — گو خواه بدزد خواه بستان

دریای درست و کان گنجم — از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می توان داشت — جولی به سپند می توان داشت

مادر که سپند یار دادم — با درع سپند یار زادم
در خط نظامی ار نهی گام — بینی عدد هزار و یک نام

الیاس کالف بری ز لامش — هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم — با صد کم یک سلاح دارم

هم فارغم از کشیدن رنج — هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد — نقاب بروچه کار دارد

اینست که گنج نیست بی مار — هر جا که رطب بود بود خار
هر ناموری که او جهان داشت — بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد میبست — از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی — میبرد جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود — هم خسته خار بولهب بود
در پیست که تا جهان چنین است — بی نیش مگس کم انگبین است

در اختتام کلام و خشم فرو خوردن

تا من منم از طریق زوری — نازرده ام از جناح موری
دری بخوشاب کس نسفتم — شوریدن کار کس نجستم

زانجا که من حریف جویم — در حرف سگی سخن نگویم
بر فسق سگی که شیرم داد — لاعیب کراز دلیرم داد

دانم که غضب نهفته بهتر — وین گونه که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی — بی غیرتیست بی زبانی

آنکس که ز شهر آشنائیست — داند که متاع ما کجائیست
وآنکو بگزی بمن کشد دست — خصمش نه منم که خرمنی هست

خاموش دلا ز تیز گویی — میخور جگری بتازه رویی
چون گل برحیل کوش میزن — بر دست زننده بوسه میزن

ما ورد ز خون خوش میدار — سر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار — کازرده تو به که خلق بازار

انجات رساند از عنایت
کاماده شوی بهر کفایت

هم نامه خسروان بخوانی
هم قصه خسروان بدانی

این گنج نهفته را درین درج
یعنی چو مه دو هفته در برج

دانی که چنین عروس مهدی
نامد ز قران هیچ عهدی

گر بر بدرش نظر گماری
تیمار برادرش بداری

از راه نوازشش تمامش
رسمی ابدی کنی نیایش

تا حاجتمند کس نباشد
سر پیش و نظر سپس نباشد

این گفتم و قصه گشت کوتاه
اقبال تو باد و دولت شاه

ان چشم گشاده باد ازین نور
واین سرو مباد ازان چمن دور

روی تو بشاه پشت بسته
پشت و دل دشمنان شکسته

زنده بتو شاه جاودانی
چون خضر بآب زندگانی

اجرام سپهر و اوج منظر
افروخته باد ازین دو پیکر

در یاد کردن احوال خویش از ارباب حسد

برخوش دلا که جای خوشیست
گویای جهان چرا خموشیست

میدان سخن مراست امروز
به زین سخنی کجاست امروز

اجرا خور دست رنج خویشم
گر محتشمم بگنج خویشم

زین سحر سحر گهی که رانم
مجموعه هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد
منکر شدنش محال باشد

در سحر چنان تمامم
کاینه غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی
دارو سر معجز مسیحی

نظمم اثر آنچنان نماید
گر حاسد اصم زبان گشاید

حرفم ز تبش جهان فروزد
کانگشت برو نهی بسوزد

شعر آب ز جویبار من یافت
و آوازه بروزگار من یافت

این بی نمکان که نان خورانند
در سایه من جهان خورانند

افکند صید کار شیرست
روبه ز کباب شیر سیرست

از خوردن من بکام حلقی
ان به که ز من خورند حلقی

حاسد ز قبول این روایی
دور از من و تو براژ خایی

زین سو شنو و بیاد میگیر
زان سوی دگر بیاد میمیر

چون سایه شده ز پیش من پست
تعریض مرا گرفته بر دست

گر پیشه کنم غزل سرایی
او پیش نهد دغل درایی

گر ساز کنم قصاید حسب
او باز کشد قلاید سست

بازم چو بنظم قصه خوانند
قصه چکنم که غصه رانند

من قرعه زنم بتاب چوب
او نیز زند ولیک مقلوب

گیتی همه آن کند که مردم
پیداست در آب تیره انجم

بر هر چه بدی که تابدان نور
از سایه خویش هست رنجور

سایه که نقیصه ساز مردست
در طنز گری گزاف گردست

طنزی که کند ندارد آزرم
چون چشمش نیست کی بود شرم

پیغامبر که نداشت سایه
آزاد بود ازین طلایه

دریای محیط را که پاکست
از چرک دهان سگ چه باکست

هرچند ز چشم زد کوشان
سرخست ز خم خون جوشان

چون بحر کنم کرانه جویی
امانه ز روی تلخ رویی

ایشان که درین عمل پسندند / بر خاک تو عهد و توبه بندند
پیوسته فی عقل و شرف رای / در مملکت تو کار فرمای

دولت که نشانهٔ مرادست / در حق تو صاحب اعتقادست
نصرت که عدوت ازو گریزد / از سایهٔ دولت تو خیزد

گویی علمست که نور دیدست / از دولت و نصرت آفریدست
با هر که بحکم هم نبردی / بندی کمر هزار مردی

بی آنکه بخود کشی بهش را / در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی / بر تخت سعادتش نشانی

بر فتح نویسی آیتش را / وآباد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلند نامی

او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد

این مرغ که مهرتست پایه‌اش / تشریف که فرخست سایه‌اش
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / ورد نفسش دعای شاهیست

تا رفعت و قدر نام دارد / بر فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / وز فتح و ظفر سریر گاهت

عالم همه باد خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر صبح صبحگاهی / نمود سپیدی از سیاهی

در سپردن فرزند محمد را بشاهزاده خلد ظله

آن گوهر کان گشاده دامن / پشت من و پشت زادهٔ من
گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شه سخن راند

کین بی‌کس را بعقد و پیوند / در کش به پناه آن خداوند
بسیار دمم بعهد بس امروز / کو نو قلمست و من نوآموز

تا چون کرمش کمال گیرد / اندرز ترا بفال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست / خردست ولی بزرگ رایست

آن یوسف هفت بزم و نه مهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر / فرزند شه اختسان منوچهر

فخر دو جهان بسر بلندی / مغز ملکان بهوشمندی
سیارهٔ آسمان ملکیست / چشم ملکت و جان ملکیست

میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران

پیرایهٔ تخت و مغفر تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اختسان گشاده

فروج دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی فشانده / از تخمهٔ کیقباد مانده

شروان ز تو خیروان جلالت / خزران ز تو خیزران عدالت
در مرکز هفت خط پرگار / یک نقطه تویی نشسته برکار

ایزد بوجودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری

حبذا انکه کند بروزی اوج / دوران نکند سپا لهاب درج
بخشیدن گوهرش بخیل است / تقدیر علام جلیل است
زان جام که جم بجود بخشد / روزی نبود که صد نبخشد
سفتی جسد جهان ندارد / گر خلعت او نشان ندارد
با جودش سنگ قیر باشد / چینی نه که چین حقیر باشد
گیرد بجریده حصاری / بخشد بقصیده دیاری
آن فیض که ریزد او بیک چشم / دریاش نیاورد در آغوش
زر با دل او که بس فراخست / گویی نه زرست سنگلاخست
گوهر شه را خزینه خیزد / شاه اوست کزو خزینه ریزد
پاپشه آنچنان کند جود / کافزون کندش ز پیل محمود
در پایه تخت پیل سایش / پیلان نکشند پیل پایش
دریا و فرات شد ولیکن / دریاء روان فرات ساکن
در روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد
تا دیده بگویم از خدا بخت / گو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
یا چشمه آفتاب روشن / کاید نشاط کاه گلشن
یا بر تو رحمت الهی / کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق ازو بود دور
یارب تو مرا که دوستی نامم / در عشق محمدی تمام
زان شه که محمدی جمال است / روزی کنی آنچه در خیال است

در خطاب زمین بوس پادشاه

ای عالم جان و جان عالم / داخ و شکن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / وازادی آدم از علامیت
مولا شده حلیه ممالک / توقیع ترا الصحه ذلک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند بر خاک / زر خیزد ازو بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ / کس در نزند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت / دولت بتیاق میر باریت
میرآخوری تو چرخ را کار / گاه و جو از آن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشانیست / جو خوشه و کاه کهکشانیست
بردی ز هوا لطیف خوبی / وز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمه حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
پالوده راوق ربیعی / خاک قدم تو از مطیعی
هرجا که دلیست قاف تا قاف / از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست بملک در اساسیت / پیش و پس ملک هیبت پاست
گر پیش روی چراغ راهی / گر پس باشی جهان پناهی
چون مشعل پیش بین موافق / چون صبح پسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری

گیرد به بلارک روانه / بخشد بخراج تازیانه
کوثر چکد از مسام تختش / دوزخ جهد از دماغ بختش

خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر راست و چپش گرفته آرام

زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلاحداری
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد

چون بنگری آن دو لعل خونخوار / خونی و میست لعل گون دار
لطفش بگه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی

زخمش که عدو بدوست مقهور / زخمیست که چشم زخم از او دور
در لطف چو باد صبح تازد / هر جا که رسد جگر نوازد

در زخم چو صاعقست قتال / بر هر که فتاد سوخت درحال
لطف از دم صبح جان فشان تر / زخم از شب هجر جان ستان تر

چون سنجق شاهیش بجنبد / پولاد و صحره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد / غوغای زمین جوی نیرزد

در گردش روز کارزارست / کاتش ز برست و آب بر بست
تا او شده شهسوار ابرش / یکدشت محیط آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده روی / یک عطسه ز بزم اوست گویی

وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست
گفتند که بود تیر آرش / چون نیزه عادیان سنانکش

با قد کمان این جهانگیر / در مجری ناوک افکنان تیر
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز

با گرد رکابش ار ستیزد / پرویز بقایمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بربسته اجل ره گریزش

بر هر زرهی که نیزه راند / یک حلقه در آن زره نماند
زو بینیش بزخم نیم خورده / شخص دو جهان دو نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی نظیرست / چون مهر بکینه شیرگیرست

بربست بنام خود شش حرف / گردد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش / بربرد شده ندب تمامش

گر دشمن او چو پشه جو شد / با صرصر قهر او نگو شد
چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد

آنجا که سمند او زند سم / شیر از نمط زمین شود کم
تیرش چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند

چون خنجر خرع گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه برگشاید / ده ده سر دشمنان رباید

بر دشمن اگر فرا سیابست / شهباز دلش چو آفتابست
لشکر گره کمر نبسته / گو باشد خصم را شکسته

چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صدر سپهش ار چه در چپست / لشکرشکنیش ازین جهست

چون رزم نهد شهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
خندانکه وجوه ساز چیند / بخشد نه جهان که باز چیند

چون دل ز دهی جگر رسیدم — دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم — کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه — کاندیشه بد از درازی راه
کوته‌تر ازین نبود راهی — چابک‌تر ازین بهانه‌گاهی
بحر است سبک ولی رونده — ماهیش نمرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت — گوینده ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص — برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رسته دُر — از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم — یک موی نبود های لغزم
من گفتم و دل جواب می‌داد — خاریدم و چشمه آب می‌داد
دخلی که ز عقل درج کردم — در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر — شد قطع بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی — در چارده شب تمام بودی
در جلوه این عروس آزاد — آباد بدان که گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال — در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود — هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغزکاری — وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه — الا نظر مبارک شاه

در مدح خاقان اعظم جلال الدین ابوالمظفر اخستان منوچهر

دارنده تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی
سر خیل سپاه تاجداران — سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم — مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین — یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر — زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه — کیخسرو و کیقباد پایه
شاه عرب اخستان که نامش — مهریست که مهر شد غلامش
سلطان و تبرک تاج گفته — پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد مشتری چهر — در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول — شاهیش بنسل در مسلسل
نطفش که رسیده گاه برگاه — تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک همیشه باد تا دیر — کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی‌نقل — فرمان ده بی‌نقیصه چون عقل
گردن کش هفت چرخ گردان — محراب دعای نیک مردان
رزاق نه آسمان ارزاق — سردار و سرپرده دار آفاق
فیاضه چشمه معانی — دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش — نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قواره پس انگشت — یک دیده چار دست و نه پشت
تا برنکشد ز خنجرش سر — ماندست چو حلقه سر بچنبر
دریا که خوش آب نام دارد — زو آب حیات فام دارد
کان از کف او خراب گشته — بحر از کرمش سر آب گشته
زین سوطرش جهان ستانش — زآتش کرمش جهان فشانش

نه زهره که سر ز خط تابم / نی دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم در آن حوالت / از سستی نفس و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم / وین قصه به شرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بیایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاووس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست / زر بذل کن و سخن نوازست
این نامه بنامه از تو درخواست / منشین و طراز جامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از او دور
افزار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
وارایش کردنی ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نی باغ و نه بزم شهریاری / نی رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن در اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند به قصه بازی
این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم او پر افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهانیان کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجامش رسانم از لطافت
کز خواندن او به حضرت شاه / ریزد گهر نسفته در راه
خوانندش اگر فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
با آن خلف خلیفه زاده / کین گنج به دست در گشاده
یک دانه اولین فتوحم / یک لاله آخرین صبوحم
گفت این سخن تو هم سر من / یعنی لقبش برادر من
در گوش بقصه چنین چست / اندیشه نظم را کمر بست
هر جا که به بیت عشق نسبت / این قصه بر او نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سفته گزارش تو گردد / نخچه گذارش تو گردد
زیبا رویی بدان نکویی / وانگاه در این برهنه رویی
کس در نه عقد را و فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشد / پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را بینداخت
جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گزاری / از بنده دعا ز بخت یاری

در پرده این خیال گردان   آخر سببیست حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیزست   بنمای که این سخن عزیزست
دانند هران سبب که بیند   داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر   پابست مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب و ترتیب آن

روزی بمبارکی و شادی   بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده   دیوان نظامیم نهاده
آینه بخت پیش رویم   واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد   روزم نفس خجسته میکرد
پروانه دل چراغ بردست   من بلبل باغ و باغ بردست
براوج سخن علم کشیده   بر درج دهن قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن   دراج زبان بنقل گفتن
در خاطرم این که وقت کارست   کاقبال رفیق و بخت یارست
تا کی نفس تهی گزینم   وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی داشت   پهلو ز تهی روان تهی داشت
سگ را که تهی بود تهیگاه   نانی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت   کاراست جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد   کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد   جنسی مدروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف خویست   چون پرده کژ خلاف گویست
هان دولت اگر بزرگواری   کردی ز من التماس کاری
من قرعه زدم بانجمن فال   کاخر بگذشت اندران حال
مقبل که بروحیان برد رنج   دولت که دهد چنین دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه   آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم   ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازو شکفته باغی   افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی   جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز   سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گه شگفت کاری   بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون   رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی   بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین   جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشقنامه   آراسته شد بنوک خامه
شاه همه نامهاست این حرف   شاید که سخن درو کنی صرف
در زیور پارسی و تازی   این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم   کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایبت هست   ده پنج زدن رها کن از دست
بنگر که ز حقه تفکر   در مرسله که میکشی در
ترکی صفت وفای ما نیست   ابیات کهن سزای ما نیست
آنک از نسب بلند زاید   او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم   از دل بدماغ رفت جوشم

تا هر که ز حلقه بر کند سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسلهٔ فلک فرو دست / کین سلسله راهم آخری هست

گر حکم طبایعت بگذارد / گو نیز رسد به آخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهست / کانجا بطریق عجز راهست

زان پرده بپیچ و نفس را / کو پرده گه نداد کس را
این هفت فلک که پرده سازی / هست از جهت خیال بازی

زان پرده ترانه ساخت نتوان / کین پرده بجز شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی / هم پردهٔ خود نمی شناسی

گر یابد بی بجس و آواز / بی پرده مزن دمی درین ساز
یا پرده دریدگان خود بین / در خلوت هیچ پرده منشین

آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی بنیک نامی
تا چند زمین نهاد بودن / سفلی چو خاک و باد بودن

چون باد دویدن از پس خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست / فراش گریوه و مغاکست

بستاند ازین بیابان سپارد / کو مایه برد کهی بیارد
چندانکه زمینست مرز بر مرز / خاکیست نهاده درز بر درز

که سلسله گاه سیل خیزد / زین سایه خاک وزان بریزد
چون زلزله زیر آب ساید / در زیر ز خرنطیه واکشاید

وان ذره نصیبه های ایام / وادی کده شود سرانجام
جوفی که درین کل فراخست / خاریدهٔ آب و حج است

از کوی زمین چو بگذری باز / ابر و فلکست در تک و تاز
هر یک بمثابهٔ دگر شرط / افتاده بشکل گوی در خرط

این شکل کری که در زمینست / هر خط که بگرد او چنینست
چون دود کزین مغاک خیزد / تا یکدو سپهر بر ستیزد

وانگه بطریق میل پاکی / گردد بطواف دیر خاکی
گردنده فلک چو خط پرکار / طیاره نشد مگر بدین کار

وابری که بر آید از بیابان / تا مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود نکو شد / از حد صعود بر نکو شد

او نیز طواف دور گیرد / از دایره میل می‌پذیرد
بینیش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بکوچ خیلش / وانی که بدایرست میلش
هر جوهر فرد کو بسیطست / میلش بولایت محیطست

گردون که محیط هفت موجست / چندانکه همی رود در اوجست
گر در افق است و گر در اعلاست / هر چه که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست / بالایی او تمامی اوست
بر علم فلک گره گشا نیست / خود در همه علم روشنا نیست

بالا طلبان که اوج پویند / بالای فلک خبر نگویند
گر مایه درست و گر نشیزی / از چار گهر درست چیزی

اما نتوان نهفت آن جست / کین دانه در آب و خاک چون رست
در دانه زمین مدد رساند / بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر تیز رای بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد

کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
وین پایه ما که در نورد است / نز بهر هوای خواب و خورد است

از خواب و خورش به ار تبالی / کان در همه کار و خر بپالی
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نشستند

تا در نگریم و راز جوییم / سر رشته کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را

کین کار و گیاهی از پی چیست / او کیست و کیای کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیدست / شک نیست در آن که آفریدست

بر هر چه نشانه طراز است / ترتیب گواه کارساز است
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت

کان آینه در جهان که دیدست / کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست / هر دم که جز این زنی وبالست

در هر چه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری ورای دیدست

بنگر که ز خود چگونه برخاست / وان موضع کژ چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید

چون رسم حواله شد بسام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کاید از پیش / جز مبدع او درو میندیش

زین هفت پرند بر نیان رنگ / کر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند بوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی

سر رشته راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه زانجهان بافت / کان را سر رشته میتوان یافت

سر رشته قدرت خدایی / بر کس نکند گره کشایی
عاجز همه عاقلان و شیدا / کین رقعه چگونه کرد پیدا

کرداند کس که چون جهان کرد / یمکن که تواند آنجهان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست / چون بیش برون تر از خیالست

در پرده راز آسمانی / سر نیست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا / پی بردنمی توانم آنجا

بر هیکل تخته رقومی / خواندم همه نسخت نجومی
بر هر چه از آن برون کشیدم / از آنکه درون ندیدم

دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند
هر جان نظری درو توان بست / پوشیده خزینه درو هست

آن کن که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی

دانی که خزینهای خاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی بخزینها گهر داشت / قارون هم از آن خزینه بر داشت

لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هر چه نابدیدست / پندار که چون خطی کشیدست

وان خط ز اوج برگذشتم / عطفیت بمیل باز گشتم
کاندیشه چو سر بخط رساند / خر باز پس آمدن نداند

پرگار چو طوف ساز گردد / بر کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند

آورده برات رستگاران   از بهر چو ما شکسته کاران
ما را چه محل که چون تو شاهی   در سایه خود کند پناهی
زانجا که تو روش اقبالی   بر ما شکنت اگر نیابی
درای مروتت رسایست   صحرا بنوبتت جایست
شد بی تو تخلق بر مروت   در بسته تراز در نبوت
هر کز قدم تو سر کشیده   دولت علمش در کشیده
وانگه که وفات بسته   بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید و همت   خز بیت ده نافه نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته   چون گنج بخاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی   سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی   در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز   شاهی دو سه را ز رخ درانداز
این سوره ز نیت بار برکش   وین پرده ز روی کار درکش
زنگ از دو سیه سپید بزدای   چاره ز چهار طبع بگشای
یک عهد کن این دو بی وفا را   یک دست کن این چهارپا را
چون تربیت حیات کردی   حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی   باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت   در خاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش بی حرف   بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم   وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو   نیروی دل تقاضی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن   از بهر خدا شفاعتی کن

گفتار در برهان قاطع و حدوث آفرینش و قدم ذات پروردگار

تا پرده نما فرو گذارد   وین پرده که هست برندارد
در نوبت بار عام دادن   باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن   نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مل   خندیدن بی نقاب چون گل
هر جا که چو آفتاب راندن   در راه بدره زر فشاندن
دادن همه را بخشش عام   وامی حلال کردن وام
پرسیدن هر که در جهان هست   کز فاقه روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندد   زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستینست   ریزم که حریف نازنینست
بر جمله جهان فشانم این نوش   فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذاساز   خود قسم جگر بود رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش   بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودست   مشغول پرستش سجودست
بر طبل تهی مزن جرس را   بی کار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غبارست   در پرده مملکت بکارست
این هفت حصار بر کشیده   بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده   دانی بگزاف نیست کرده

از حوصله زمانه تنگت — بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت — شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت — پرواز پری گرفت پایت
سر بر زده از سرای فانی — بر اوج سرای ام‌هانی

جبریل رسیده طوق در دست — کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند — نظارهٔ تست هر چه هستند

برخیز هلا نه وقت خوابست — مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت — منسوخ شد آیت وقوفت

زهره طبق نثار بر فرق — تا نور تو کی بر آید از شرق
خورشید بصورت هلالی — زحمت ز در تو کرده خالی

مریخ ز حمله تیاقت — موکب رو کمترین وشاقت
دراعهٔ مشتری بدان نور — از چشم تو گفته چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش — بر بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ چنین غلامان — شرطست برون شدن خرامان

امشب شب قدر تست بشتاب — قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب — معراج محمدیست امشب

ای دولت آن شبی که چون روز — گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار نجات درکشیدی — جدول بسپهر بر کشیدی

برقی که براق بود نامش — رفق روش تو کرد رامش
بر سفت جهان نشسته تختی — طیاره شد چو نیکبختی

زانجا که جهان تک اسپ راندی — دوران دو اسپه را نماندی
ربع فلک از چهار گوشه — داده ز درت هزار خوشه

از سرخ و سپید دخل آن باغ — بخشش نظر تو مهر مازاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم — نی طاس گذاشتی نه پرچم

هم برجم چرخ را گسستی — هم طاسک ماه را شکستی
طاووس پران چرخ اخضر — هم بال فکنده با تو هم پر

جبریل ز همرهیت مانده — انه معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر — آورده بخواجه تاش دیگر

اسرافیلت نهاده در پای — در نیم رهت نمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت — برده بسریر سدره گاهت

چون از سر سدره برگذشتی — اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی — تا طارم تنگبار عرشی

سبوح زنان عرش پایه — از نور تو کرده وام مایه
از حجلهٔ عرش بر پریدی — هفتاد حجاب را دریدی

تنها شدی از گرانی رخت — هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی — از زحمت فوق و تحت رستی

خرگاه برون زدی ز کونین — در گردک خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی — هم سر کلام حق شنیدی

از غایت غور و وهم ادراک — هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت — درخواسته خاص شد بنامت

از قربت حضرت الهی — باز آمدی آنچنان که خواهی
گل باز شکفته از جبینت — توقیع کرم در آستینت

ای خاک تو توتیای بینش
روشن به تو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد

ای قایم افصح القبایل
یک زخمی اوضح الدلایل

دارنده حجت الهی
داننده راز صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین
دراجه اوج قاب و قوسین

رفته ز ورای عرش والا
هفتاد هزار پرده بالا

ای صدرنشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم

گشته زمین آسمان دینت
لی لی شده آسمان ز بینت

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار سال بوده
کین دیده به راهبان شنوده

ای عقل نواله پیچ خوانت
جان بنده نویس آستانت

هر عقل که بر تو عقل برده
هر جان که نه زنده تو مرده

ای کنیت و نام تو مؤید
بوالقاسم و آنگهی محمد

عقل ارچه خلیفه شگرفست
بر لوح سخن تمام حرفست

هم مهر مؤیدی ندارد
تا دین محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصه معانی
سرچشمه آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم
نور تو چراغ هر دو عالم

دوران که درش نهاد دستت
با هفت فرس پیاده دستت

چرخ از پی سجده تو ساخت
گردنده شد و بهانه برساخت

طوف حرم تو ساز دانجم
در گشتن چرخ لی کند کم

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی

اکسیر تو داده خاک را لون
وز مهر تو آفریده شد کون

سرخیل تویی و جمله خیلند
مقصود تویی همه طفیلند

سلطان سریر کاینانی
شاهنشه کشور حیاتی

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

وین پنج نماز کاصل نوبت
در نوبتی تو پنج نوبت

در خانه دین به پنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

وین خانه بهفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود

وان پیر خدایی خداترس
با شیر خدای بوده همدرس

هر چار ز یک نورد بودند
ریحان یک آبخورد بودند

زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست

ز آمیزش این چهار کانه
شد خوش نمک این جهان خانه

دین را که چهار ساق دادی
زین گونه چهار طاق دادی

چون ابروی خوب تو در آفاق
هم جفت شد این چهار و هم طاق

از حلقه دست بند او فرش
یک رقص تو تا رکابت تا عرش

در معراج نبی علیه السلام

ای نقش تو معرج معانی
معراج تو نقل آسمانی

بر هفت خزانه در گشاده
بر چار گهر قدم نهاده

وانگه که مرا ازین دهی باز
یک سایه ز لطف بر من انداز

آن سایه نه کز چراغ دور است
زان سایه که آن چراغ نور است

تا با تو چو خاص نور گردم
چون نور ز سایه دور گردم

با هر که نفس برآرم اینجا
روزیش فرو گذارم اینجا

درهای همه ز عهد خالیست
الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست
عهد از پس مرگ بی ثباتست

چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که بمرگ و زندگانی

چندانکه قرار عهد یابم
از عهد تو روی برنتابم

بی یاد توام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نه آفریده بودم
وین تعبیها ندیده بودم

کیمخت گر ز سیم کردی
بازار زمی آدمیم کردی

بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی

واکنون چو نشانه گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشانده‌ایم نشستم
وانجا که بریم زیردستم

گردنده رهیست و من درین راه
که بر سر تخت و گاه بر چاه

گر پیر بوم و گر جوانم
ره مختلفست و من همانم

از حال بحال اگر بگردم
هم بر خط اولین نوردم

چون خلقتم آفریدی اول
آخر مگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم
کان راه بتست می‌شناسم

این مرگ نه باغ و بوستانست
کو راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگم ازوست مرگ من باد

گر بنگرم آنچنان که رایست
این مرگ نه مرگ نقل جایست

از خوردگهی بخوابگاهی
وز خوابگهی به بزم شاهی

خوابی که به بزم تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست جانه خرم
خوش خسبم و شادمانه خیزم

گر بنده نظامی از سر درد
در نظم زبان دلیری کرد

از بحر تو نیم ابر خیزش
گر قطره دهد برون مریزش

گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید

هم در تو بصد هزار تشویر
دارد رقم هزار تقصیر

ور دم نزنم چو تنگ حالان
دانی لغت زبان لالان

گر تن حبشی سرشته تست
در خط ختنی نبشته تست

گر هر چه نوشته‌ای بشویی
شویم دهن از زیاده گویی

گر باز بداورم نشانی
ای داور داوران تو دانی

زان پیش که اجل فرا رسد تنگ
وایام عنان ستاند از چنگ

ره باز ده از ره قبولم
بر دو صفه تربت رسولم

در نعت حضرت رسول علیه السلام

ای شاهسوار ملک هستی
سلطان خرد بچیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین طلب

ای حاکم کشور کفایت
فرمان ده فتوی ولایت

هر که آرد با تو خودپرستی
شمشیر ادب خورد دو دستی

گنج تو به بذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانبشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد / گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

عاجز شده از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
من بی‌دل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست

می‌کوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر

سنگ در دل من بود کاسیرم / گر لطف زنیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن به قهر خویشم

گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک توکی گذارم از دست

وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبهٔ نام تو سرآید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی / بر یاد تو می‌خورم دو دستی

در عصمت اینچنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود

احرام گرفته‌ام به کویت / لبیک زنان به جست و جویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستنم نگه دار

من بی‌کس و رخنها نهانی / هان ای کس بی‌کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم

یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب

من گر گهرم و گر سفالم / پیرایهٔ تست روی مالم
از عطر تو لافد آستینم / گر عود دم و گر درمنه اینم

پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا در غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دست گیر دریاب

بر دار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو به عنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید

تا کی به نیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم ترحیب / وز حضرت تو کریم ترکیب

از خرمن خویش ده زکاتم / منویس به این و آن براتم
تا فرد عنه چون من خرابی / آباد شود بخاکی و آبی

خاکی ده از آستان خویشم / وانی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

کتاب لیلی مجنون

ای نام تو بهترین سر آغاز | بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند | نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول | بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی | کوته ز درت دراز دستی

ای خطبه تو تبارک الله | فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری | بر درگه تو به پرده داری

ای هست نه بر طریق چونی | دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده وارمیده | در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان | با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر | عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو صفات خویش موصوف | وای نهی تو منکر امر معروف
ای امر تو را نفاذ مطلق | وز امر تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان | مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان | در بازکن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام | ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی دگر غلامند | سلطان تویی آن دگر گدایند

راه تو به نور لایزالی | از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش | عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست | کردی به چنانکه شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام | حکمت زده این طویله بر بام

گر هفت گره به چرخ دادی | هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی | صد آینه را بدو زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی | نقش همه در دو حرف ماندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی | کردی چو سپهر بی ستونی

هر جا که خزینه شگرفست | قفلش به کلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی | یک نقطه درو خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن | به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی | بخشی بمن خراب گنجی

ز گنج و

گر او را هست با ما استواری / مرا صد پشه از عود قماری
گر او را آب فیض فراتست / مرا در فیض نطق آب حیاتست

وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد گنج شد دولت شاه
چو من کشور بهای گنج خطرناک / نه از زالی که از رانم بدین خاک

ولیکن بر جهان مینو اساسی / کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
سپاس من نه از وجه منالست / ازان وجه است کو وجهی حلالست

زخروار صدف یکدانه در به / زلالی اندک از طوفان نم به
نه آن ده شاه عالم رای آن داشت / که ده بخشید که خدمت جای آن داشت

ولی چون ملک خورسندیم دادید / ولایت در خور خواهنده بخشید
چو من خورسندم و بخشنده خشنود / تو نقد بوالفضولی خرج کن زود

وازان ده بس این دولت شب و روز / که بر عزم جهادم باید امروز
ترک دارد علم آنجا دویده / همه شب تیغ همت بر کشیده

زنم هر دم بدان شمشیر بازی / ز کافر گردنی بر فرق غازی
چه میگویم سخن مهمل کجا راند / کجا می رفتم و رخشم کجا ماند

بسلطانی چو شه نوبت درو کوفت / غبار فتنه از گیتی فرو رفت
سکوهش پنج نوبت بر فلک برد / نفاذش کرد هفت اقلیم را خرد

شکوه طبل گیتی تا دو میل است / که میدانست کان طبل رحیل است
بغیر کوس گیتی تا بجاهست / گر او در دل که شه در کوچگاهست

بدان اورنگش ارام اندکی بود / چو برقش زادن و رفتن یکی بود
پری ناخورده از باغ جوانی / چو ذو القرنین از آب زندگانی

شهادت یافت از زخم بد اندیش / که بادان جهانش زین جهان پیش
چو بر فلک زد زین خرابی / گذشت از پایه خاکی و آبی

گران دریا شد این دریا بجا نید / که بر من پیش ازان دریا گشایند
گر او را سوی گوهر گرم شد رای / نسب داران گوهر ماند بر جای

گر او را فیض رحمت گشت ساقی / جهان بر وارثانش باد باقی
گر او را خاک داد از تخته بندی / مبادا این تخت گیرانرا گزندی

گر او بی تاج شد تاجش رضا باد / سر این تاجداران را بقا باد
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظرگاه دعای نیکخواهان

مؤید نصرة الدین کافرینش / زنام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک

ابو بکر محمد کز پدر داد / ابو بکر و محمد هست ازو شاد
شاهی تاج بخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران

بدانسان هفت اختر شکرخند / همه لالایش نه گردون کمربند
ستاره پایه تخت بلندش / فلک را بوسه گه چشم سپندش

سریرش باد در کشور گشایی / وثیقت نامه کشور خدایی
جهان را تا ابد شاه جهان باد / بر آنچ امید دارد کامران باد

سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی
سخن را با سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رسانیدم در نوردم

علی ید العبد الفقیر

تم الکتاب المشتهر بخسرو و شیرین من کلام افضل الشعرا حکیم نظامی فی تاریخ یوم الاربعا سابع ربیع الاول سنه ۹۲۴

محمد موسی المذهب

شنیدم قرعه زد بر خلا صحبت   دو پاره ده نبشت از فلک جاست
جه گویی آن دهت دادند یا نه   ملال ده فرستادند یا نه
جو دانستم که خواهد فیض دریا   که گردد کار با زرکان مهیا
همان خاک خراب آباد کردد   ز بنیاد آزاده آزاد گردد
دعایی تازه برخواندم ز بخشش   بگوهر در گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه   ز باز بیهای جرخش کردم آگاه
که من یاقوت آن تاج مکلل   نه از بهر بها بر بستم اول
دری دیدم بکیوان بر کشیده   بر لی شلی جهان شلش ندیده
برو نقشی نبشتم تا بماند   دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه   دعای خسروان آمد بهانه
جو شکر خسرو آمد بر زبانم   فسون شکر و شیرین جه خوانم
حدیثش من حدیث خشت و نبات   که از بی نانی آن ترشی همی خواست
بجای خشت جون دادند نانش   ز دست افزار ترشی رفت جانش
بلی شاه سعید از خاص خشم   پذیرفت آنچه شه فرمود تسلیم
جو رخت عمر او کشتی روان کرد   قرانی جمله عالم را زیان کرد
ولی جون هست شاهی جون تو بر جای   همان شهزادگان کشور آرای
ازان پذرفتهای رغبت انگیز   دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید   خود از شهزادگان دیگر گشاید
جو شاه گنج بخش این نکته بشنید   جو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه   باخلاصی که بردارد ز من راه
جو خود با حمد و با اخلاص من کرد   ده حمدونیا ز اخلاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل   بتوقیع قزل شاهی مسجل
که شه بخشیده ان ده بر تمامی   زما بس زاد بر زاد نظامی
بملکی طلق ماند بی غرامت   بطلقی ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستی را نیست باور   منش خصم و خدایش باد داور
اگر طعنی زند دردی خسیسی   بجز وحشت مبادا و را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه   تبار بیخ نیز لعنت را نشانه
جو کار افتاده را کار شد راست   در گنجینه بگشاد و برآراست
درونم را بتابید آفتابی الهی   برونم را بخلعتهای شاهی
جو از تشریف خود منشور دادیم   بطاعت گاه خود دستور دادیم
شدم نزدیک شه جون بخت مسعود   وزو باز آمدم با بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج   چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی   که در دکینه پر باشد نهانی
ز یوسف صورت گرگی هنر دید   بلوزینه درون الماس میداد
که ای گیتی نگشته حق شناست   ز بهر چیست چندین سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش   دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی وانکه جه ده چون کور تنگ   نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل و خرجی کیسه پرداز   سوادش نیم کار ملک انجاز
زلی خرزی دران خاک خرابه   بسیلان خورده کاو خورده تا به
چنین دادم جواب حاسد خویش   که نعمت داده را کفران میندیش
چرا می باید ای بیالوک نقاب   دران ویرانه افتادن جو مهتاب
بحمد من نگر حمد و ثنا چیست   که یک حمدا چنین بر با جهان نیست
اگر بینی درین ده کار و کشتی   ترا در هر سخن بابی بهشتی
گر او آرد ز دانه خوشه پر   من آرم خوشه خوشه دانه در

بریشم کش نواها برکشیده | بریشم پوش پیراهن دریده
بر او تار مغنی هر سرودی | بر آهنگی دگر بربسته رودی

نواها مختلف در پرده سازی | نوازش متفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان | زده بر زخمهای چنگ نالان

پیاده ساقیان باده در دست | شهنشه خورده می بدخواه مست
چو دادش خبر کامد نظامی | فزودش شادیی بر شادکامی

شکوه زهد من بر من نگه داشت | نه زان مستی که ره در کله داشت
بفرمود از میان می برگرفتن | مدارای مرا پی درگرفتن

بخلوت ساقیان را داشت دربند | بسجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کاین یک روز تا شام | نظامی را شویم از رود و از جام

نوای نظم او خوشتر ز رود است | همه گفتار او یکسر سرود است
چو خضر آید ز باده پر نیایم | که آب زندگی با خضر یابیم

پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت | درآی ای طاق با هر دانشی جفت
درون رفتم چو لرزنده چون بید | چو ذره کو گراید سوی خورشید

سر خود همچنان بر گردن خویش | سرافکنده فکندم هر دو در پیش
بدان تا بوسم او را چون زمین پای | چو دیدم آسمان برخاست از جای

گرفتم در کنار از دلنوازی | بموری چون سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم | دو عالم را در آغوشی گرفتم

قیام خدمتش را نقش بستم | چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج شکسته ام را گشادند | درستی چندم از توفیق دادند

سخن گفتم چو دولت وقت میدید | سخنهایی که دولت می پسندید
نصیحتها که شاهان را بشاید | وصیتها که زو دل برگشاید

وزان بذله که خوانش پسندد | زبانی کز نکوش آرد بخندد
بسی پالوده‌های زعفرانی | بشکر خنده شان دادم نهانی

گهی چون ابرشان گریه گشادم | گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت | خرد بیدار میشد مغز می‌خفت

سماعم ساقیان را برده از هوش | مغنی را شده دستان فراموش
درآمد راوی و برخواند چون در | ثنایی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پای ایستادم گفت بنشین | بسوگندم نشاند این مهرت بین
بدان فتوی که گون هر جا که هستم | نشینم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد | ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی درآمد | حدیث خسرو و شیرین برآمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده | ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکر می‌ریخت و میکرد از عتابت | ز کار شکر و شیرین حکایت

که گوهر بند بنیادی نهادی | درین صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی | بدو تاریخ ما را تازه کردی

نه گل دارد بدان تری هوایی | نه بلبل زان نوا این تر نوایی
کشیده خوان او بیت در بیت | رگ مفلوج را چون روغن زیت

ز طلق اندوکی کامد حریرش | هم آتش رام شد هم زمهریرش
چه حلوا پخته در جوش این جلیس | که هر کو میخورد میگوید العیش

درین پالوده پالوده چون شیر | ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدان شیرین سواری | که بودش برقع شیرین عماری

چو بر دندان ما کردی حلالش | چه دندان مزد شد با زلف و خالش
تراهم بر من و هم بر برادر | معاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر گو شهنشاه جهان بود | جهان را هم ملک هم پهلوان بود
بدان نامه که کردی سال تاریخ | چه دادت دست فرد از گوهر دیخ

شکایت کوته میکردم از بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد بر هیچ کاغذ کار زمودم

شکایت چون نمی‌انگیزد خروشی / بمانندی بها گوهر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست / زمه مگذر سخن در آفتابست

خریدندش بچندان دلپسندی / رساندندش بچرخ از سربلندی
بدیر فشند خیلان ملک و عالم / که باور کردن آن آید محالم

بسی چینی نورد نابریده / بچر مشک از هوا کردی ندیده
همان ختنی خرام خسروانی / سرافراز ز روطوق کیانی

بشهر بهم حدیث از گنج میرفت / علام ازده کنیز از بیخ میرفت
پذیرشها نکرد کار چون ماند / پسندم چون سقط شد بار چون ماند

پذیرنده چگونه رخت برداشت / زمین کشته را ندروده بگذاشت
بدین افسوس می خوردم دریغی / زدم بر خویشتن چون شمع تیغی

که ناگه بیکی آمد نامه در دست / بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سی روزی سفر کن کاینک از راه / بسی فرسنگی آمد موکب شاه

ترا خواهد که بیند روزکی چند / کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاهست / همت شحنه همت تعویذ راهست

مثال شاه را بر سر نهادم / سه جا بوسیدم و سر برگشادم
فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ / کلیدم زآهن آمد واهن از سنگ

بعزم خدمت شه جستم از جای / درآوردم به پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان / گرفته رقص در کوه و بیابان

زگوران تنگ ربودم در دویدن / گرو بردم ز مرغان بر پریدن
ز رقص ره نمی شد طبع سیرم / زمین رقاص تر مرکب بزیرم

همه ره سجده می بردم قلم وار / بتارک راه می رفتم چو پرگار
بهر منزل گران ره می بریدم / دعای دولت شه می شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم / بشکر شه دعایی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه و رودی / زلطف شاه میدادم درودی

زمشکین بوی آن حضرت بهر گام / زمین در زیر من شد عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم

درون شد قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از طرف جواهرخانه خویش / چو شمع افروخت از پروانه خویش

بشمس الدین محمد گفت برخیز / بیار آن زاهد رو تازه را تیز
برون آمد ز درگه حاجب خاص / زدریا داد گوهر با بغواص

مرا بر بزمگاه شاه بردند / عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و تخت جمشید

زمین بوسش فلک را تشنه کرده / مرا از سر منک پایش دشنه خورده
شکوه تاجش از فر جهانگیر / فکنده قیر وار از جامه در تیر

طرفداران نشستین تا سر قند / نوبتگاه درگاهش کمر بند
درش بر حمل کشورها گشاده / همه در حمل بر حمل ایستاده

کف رادش بهر کس داده بهری / گهی شهری و گاهی دخل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری / قدر جان را بران در تنگ خاری

بدریا مانده موج مشک زنگیش / که هم دُر بود در دل هم نهنگیش
سر و تاج قزل شاه از سر تخت / نهاده تاج دولت بر سر بخت

بهشت برمش از بزم بهشتی / ز حوصلهای می پرکرده کشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ / رسانیده به زیر زهر آهنگ

زمستم تا ترازودار شاهان چو چندم فرستد عذرخواهان
ز بی وزنی بری وزنان دهد گنج خبا برگاو و گردون نالد از گنج
بلی خرمرده چون در ده نباشد از آنجز دام و دد فربه نباشد
مرا هم گوشهٔ بی توشه باشد خراش چنگ را ناخن خراشد
خدایا حرف گیران در کمین اند حصاری ده که خرم را نه بینند
سخن بی حرف سنگ بد نباشد همه کس نیکخواه این خود نباشد
بلی آن کز معانی با نعیب است نداند کین سخن طرزی غریب است
اگر شیری غزالان را میفکن غریبان را سگان باشند دشمن
چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی چو دارم درع درین آفتابی
بسا سگ گر آمد تیغ در مشت مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
چو عیسی در دو زانو پیش بنشست خری با چار پای آمد فرا دست
نجویم عیب هر کو عیب شوی است نگر عیب کسی کو عیب جوی است
ز من هر کو کهی شمعی برافروخت کس از من آفتابی در نیاموخت
که گر در راه خود یکذره دیدم نصیب دستش علم بالا کشیدم
اگر سنگی دهن بر کاس من زد دری شد چون که در الماس من زد
چو کوه آن ابرها کز من ستانند خورم باز آن اگر بر من فشانند
جواهر از بحر من پیرایه نوشند ز پس در زنند و در پشم فروشند
تحمل بین که پیشم هندوی خویش چو ترکانش بجنیبت میکشم پیش
کمان بی پرده را موزون کنم ساز که این گنجشک را گویم رهی باز
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم بهر زیغی چرا چشمی نگویم
بگوش جام تلخیها کنم نوش بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم بچندین اوستادی چراغی را برین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی دهندش روغنی از هر دماغی
گرانجا عنبرین شمعی دهد نور ز باد سرد شان افشانند کافور
بشکر زهری باید خریدن بس هر نکته دشنامی شنیدن
من از دامن چو دریا ریخته در گریبانم ز سنگ طعنها پر
کلوخ انداخته چون خشت نمناک کلوخ اندازی نا کرده بر خاک
چو زهر قاتل از تلخی دهانم دهان خلق شیرین از زبانم
چو کادی در خراس افکنده خوبان همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خندهٔ خوش غریق آب و میسوزد در آتش
نه گنجی ای دل از ماران چه نالی که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید بدیدار بجای حلقه در نالی کند مار
برین طاوس ماران مهره باشند که طاوسان و ماران خواجه تاشند
نگاری یک شبست این نقش بسیار پدر هندو و مادر ترک تتار
مسی پوشیده زیر کیمیایی غلط گفتم که گنجی و اژدهایی
دری بر فرق دریایی نهاده چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بر دار و دریا را رها کن چراغ از قبهٔ ترسا جدا کن
ببین کاسکهی را ز همون است عبارت بین که طلق اندود چون است
عروس بکر بین با تخت و با تاج سر و بن بسته در توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری بیامرز از کرم کامرزگاری
چو داد اندیشه جادو دماغم ز چشم افسای این لعبت فراغم

در انجام کتاب و سپردن بمظفر الدنیا و الدین قزل ارسلان

ز هر عقلی مبارک بادم آمد طریق العقل واحد یادم آمد

بران سنگی که دریایی و کانیست — درو دری و یاقوتی نهانیست
چو ما را چشم عبرت بین نه هست — کجا دانیم کین گل با کیاست

چو عیسی هر که دارد توتیایی — کند دارو ز هر چه گیایی
گرفتم خود که عطار وجودی — نه آخر هم بسوزی گر چه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی — چو وقت آید بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد — چه افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیرم — که پیش از مرگ یک نوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم بربست — بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن خوست — بصد سوگند چون یوسف شود دوست
لبادت را چنان بر کار بندد — گر چشمی گرید و چشمت خندد

چه پنداری کزین سان سخت جانی — بود موقوف خونی واستخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی — بدین غربیل تا کی خاک بیزی

نخواهد ماند آخر جاودانه — درین نه مطبخ این یک چار خانه
چو وقت آید که آید وقت آخر — نهانی ها کند از پرده ظاهر

ببینی گرد ازین گردون که بینی — خران قالب که در قلبش نشینی
ازانجا توشه بر کانجا علف نیست — دُر اینجا جوی کانجا جز صدف نیست

درین مسکین صدفهای نهانی — بسا درها که یابی از معانی
نوا این پرده بینی دل آویز — نوای او نوازشهای نو خیز

کهن کاران سخن پاکیزه گفتند — سخن بگذار مروارید سفتند
درنگ روزگار آفت کرد — کند رخسار مروارید را زرد

کهن تختهای زال مطراست — اگر زال زرست انگار عنقاست
نگویم ز پیشین نو نیز زد — چو دقیانوس کهنه جو نیرزد

گذشت از ما بصد و هفتاد و شش سال — نزد بر خد خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد بهر یاری — ز مهر من عروسی در حصاری

طلسم خویش را از هم شکستم — بهر بیتی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیده دوست — ببیند مغز جانم را درین پوست

اگر من جان مجویم تن اینست — وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی را که فرش گل بپوشد — اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد

همه پوشیده ها با بات نظامی — چو گفتی خضر خضر اینجاست حاضر
نظامی نیز کین منظوم خوانی — حضورش در سخن یابی نهانی

نهان کی باشد از تو چاره سازی — که بر هر بیت گوید با تو رازی
پس صد سال اگر گویی کجا او — ز هر بیتی ندا خیزد که ها او

چو کرم قز شدم شدم از گره خویش — بریشم بچشم از برگی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام — حلالی بر نیارم پخته از کام

نخسبم شب که گنجی بر نسنجم — دری بی قفل دارد کان گنجم
زمینی اصلیم در بیرون سنج — که از ننگ جو بید آدم یکی گنج

ز دانه گر خورم مشتی بآغار — دهم وقت درودن خرمنی باز
بران خاکی بهاران آفرین سنج — که مشتی جو خود گنجی کشد پیش

کسی گوید نظامی می برد رشک — نفس بی آه دارد دیده بی اشک
بیا گوشی بین کان کنده ام را — نه وقت مرگ بین جان کندم را

زمردی گر دهن خواهم برآورد — زنم پهلو به پهلو چند ناورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی — بدست آدم بشبها شب چراغی

چو پوشید از کرامت خلعت خاص
بیابد باز پس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدری بدگام
هلالی رفت و بدری بدکرآمد

خلایق را به آیات شادی آورد
ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

زبان بر جان چون او نازنینی
بیابی یاد هر روز آفرینی

گفتار در ختم کتاب و کلمهٔ چند در موعظه

نظامی همان و هان تا زنده باشی
جهان خواهم چنان کافکنده باشی

نبینی دُر که دریا پرور آمد
ز افتادن چگونه بر سر آمد

چو دانه گر نهفتی با سر آیی
چو خوشه سرکش گر سر بر آیی

مدارا کن چو خوی چرخ تند است
بهمت رو که پای عمر کند است

هوا مسموم شد با گرد میساز
دوا معدوم شد با درد میساز

طبیب روزگار افسون فروش است
چو زاغان زان در زنگ پوش است

گهی نیشی زند کین نوش اعضاست
که آرد ترشیی کین دفع صفراست

علاج الراس او انچه دن کوش
دم الاخوین او خون سیاوش

برین مرهم جراحت بست نتوان
بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود می خور درین مهد
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آیین خورسندی ز انجیر
که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

برین رقعه که شطرنج زیانست
کی نبازیی بی الرخانست

دریغ آن شد که زین لعبت خطی نامه گر
مجالی میشود در نخ باز خاک گر

برون کش پای ازین پاچیله تنگ
که کفش تنگ دارد پای را لنگ

درین خیمه چه گردی بند بر پای
گلو را زین طنابی خند بگشای

قدم در نه که چون رفتی رسیدی
همان انگار کین ده راندیدی

اگر عیش دو صد تیمار با اوست
وگر برگ گلی صد خار با اوست

به تلخی و به ترشی شد جوانی
بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم
که با گرگان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ با صد داغ حرمان
ز گرگان رفت باید سوی گرمان

ز گرگان تا بگرمان راه کم نیست
زما تا مرگ مویی نیز هم نیست

سری داریم وآن سر هم شکسته
بچنبرت بر سر زانو نشسته

پسری کان هیبت جلاد بیند
صواب آن شد که بر زانو نشیند

ولایت بین که ما را کوچگاه است
ولایت نیست این زندان و چاه است

ز گرمایی چو آتش تاب گیریم
جگر بر تری برف آب گیریم

چو موی برف ریزد در بر بیم
همه در موی دام و دد گریزیم

بدین پر تا کجا باید پریدن
بدین پا تا کجا شاید رسیدن

ستم کاری کنیم آنگه به هر کار
زهی مشتی ضعیفان ستمکار

کسی کو بر سر موری ستم کرد
هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینه عدلست و شاید
که هر چه آن از تو بیند وا نماید

منادی در جهان شد هر که بد کرد
نه با جان کسی با جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راز
که هر کو چاه کند افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

زهی ترکی که ماه هفت خیلست / زمانی تا بماه او را طفیلست — زهی مهدی که او در خاک خفتست / زمین و آسمان نورش گرفتست

زهی سرخیل سرهنگان ابرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار — زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چارbalش زد بر افلاک — شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای امهانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور — نگارین پیکری چون صورت باغ / سرش نگراز لگام و درانش از داغ

نه ابر از ابر نیسان درفشان‌تر / نه باد از باد نیسان خوش‌عنان‌تر — چو دریایی ز گوهر کرده زینش / شکسته وهم کس زورق نشینش

قوی‌پشت و گران‌نعل و سبک‌خیز / چو دیدن تیزبین و در شدن تیز — وشاقی تنگ‌چشم هفت خرگاه / بدین ختلی شده پیش شهنشاه

چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی الغایة اقصی رسیده — نموده انبیا را قبله خویش / بتفضیل امامت رفته در پیش

چو پیشوای انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را — برون رفته چو وهم تیزهوشان / ز خرگاه کبود سبزپوشان

ازین گرداب چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی — فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهت کشیده

مجره کهکشان پیش براقش / درخت خوشه چو جوزا ستیاقش — کمان را استخوان بر گنج کرده / ترازو را سپاه دست‌رنج کرده

رحم بر مادران دو سر بسته / ز حیض دختران نعش رسته — ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را

بدفع زلیان آسمان‌گیر / ز جبهه داده جوزا را بلی تیر — چو یوسف شربتی از دلو خورده / چو یونس وقفه در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسرهنگی حمایل بسته بر دوش — ز نزلش نسر طایر پر فشانده / در او چون نسر واقع بازمانده

ز رنگ‌آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ — چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا / رکاب افشانده شد صحرا بصحرا

بران پرندگی طاوس اخضر / فکنده از سر عشقش هم بال و هم پر — چو جبرئیل از رکابش بازپس گشت / عنان بر زد ز میکائیل و بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانه رفرف رساندش — ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد

جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند — چو بنوشت آسمان را فرش در فرش / باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سر قاب و قوسین — جهت را جعد بر جبهت شکسته / مکان را نیز برقع باز بسته

قدم بر قع نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت — محمد در مکان بی‌نشانی / بدید آمد نشان بی‌مکانی

کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید — بهر عضوی ز شش رقصی درآورد / زهر مویی دلش چشمی برآورد

در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود — خطاب آمد که ای مقصود درگاه / بران حاجت که مقصودست درخواه

سرای فضل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی — گنهکاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجتها روا کرد

زمین از آفرینش هست گردی وزو این ربع مسکون را نوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری وزان بهره مداین هست شهری

در آن شهر آدمی باشد ز هر باب تویی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز گیر از راه بینش خدو مندار خود را از آفرینش

ببین تا پیش تعظیم الهی چه دارد آفرینش جز تباهی
تبرکی کز اسپیسان های پست خداوندی طلب کردن محال است

گواهی ده که عالم را خدا هست نه در جای و نه حاجتمند جا هست
خدایی کادمی را سروری داد مرا با آدمی پیغامبری داد

ز طبع آتش پرستی را جدا کن بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن در این باغ چو پروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی را مجس پر دود باشد کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده این جنس ناخوش مسلمان شو مسلم گرد از آتش

دیدن خسرو نامهٔ پیغمبر علیه السلام

چو نامه ختم شد صاحب نوردش بعنوان محمد مهر کردش

بدست واثقی جلد و سبک خیز فرستاد آن ودیعت سوی پرویز

چو قاصد عرض کرد آن نامهٔ نو بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کزان منشور برخواند چو افیون خورده مخمور در ماند

ز تیزی گشت هر مویش سنانی ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالمتاب را دید تو گفتی سگ گزیده آب را دید

خطی دید از سواد هیبت انگیز نبشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه که گستاخی که یارد با چو من شاه

گر از بهره که با این احترامم نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد ز چشم اندیشهٔ بد کرد و بد کرد

دریدان نامهٔ گردن شکن را نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی

از آن آتش که آن دود تهی داد چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز دعا را داد چون پروانه پرواز

عجم بازان دعا کسری بر افتاد کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی بر او آشفته گشت آن پادشاهی

پسر ریش را سپهر از زیر برداشت بسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از کیوان طرایی ز ایوانش فرود افتاد طاقی

پلی بر دجله ز آهن بود بسته در آمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سموم آتش انگیز نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز

تبه شد لشکر در حرب ذی قار عقابش را کبوتر زد بمنقار
در آمد مردی از در چوب در دست بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست

بدو گفتا من آن پولاد دستم که دینت را بدین خواری شکستم
دران دولت ز معجزهای مختار بسی عبرت چنین آمد بدیدار

در معراج نبی علیه الصلوة و السلام

توان سنگین دلان را بین که دیدند نتابید الهی کرو دیدند

اگر چه شمع دین دودی ندارد چو چشم اعمی بود سودی ندارد

زهی پیغمبری کز بیم و امید قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز بیم تاجش کشد بر گردنی طوق خراجش

در آن پیکر عشق از ما نهفته شد
سخن دانی که سهو کم شد

بچندین سال پیش از بودن کار
رصد بستند و گرد این نمودار

چنین پیغمبری صاحب ولایت
گزو پیشینه کردند این حکایت

محاسه حجتی دارد الهی
و هر بر دین او حجت گواهی

ره و رسمی چنین بازی نباشد
بر و جای سرافرازی نباشد

اگر بر دین او رغبت کند شاه
نماند خار و خاشاکی در این راه

زبادافراه ایزد رسته گردد
باقبال ابد پیوسته گردد

برو نام نکوخواهی بماند
همان در نسل او شاهی بماند

بشیرین گفت خسرو راست گویی
بدین حجت اثر پیداست نیکوی

ولی زان ره که یزدان آفریدست
نیاکان مرا ملت پدیدست

ره و رسم نیاکان چون گذارم
ز شاهان گذشته شرم دارم

دلم خواهد ولی بختم نسازد
نو آیین آنکه بخت او را نوازد

که در دوری که دوران رام او بود
ز مشرق تا بمغرب نام او بود

رسول ما بحجتهای قاهر
نبوت در جهان میکرد ظاهر

گهی میکرد بر مه خرقه بازی
گهی میکرد مه را خرقه سازی

گهی با سنگ خارا راز می‌گفت
گهی سنگش حکایت باز میگفت

بکوهش کوه را بنیاد می‌کند
بروت خاک را چون باد میکند

حضورش گنج را ناچیز میکرد
نسیمش گنج بخشی نیز میکرد

خلایق را ز دعوت جام در داد
بهر کشور صلای عام در داد

بفرمود از وفا عطری سرشتن
بنام هر کسی حرزی نوشتن

حبش را تازه کرد از خط جامی
عجم را برکشید از نقطه خالی

جو از نام نجاشی باز پرداخت
بمهر نام خسرو نامه ساخت

نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم بخسرو پرویز

سر نامه بنام پادشاهی
که بیجایست ولی اوست جایی

خداوندی که خلاق الوجود است
وجودش تا ابد فیاض جود است

قدیمی کاولش مطلع ندارد
عظیمی کاخرش مقطع ندارد

تصرف در صفاتش لب بدوزد
خرد گر دم زند حالی بسوزد

اگر هر زاهدی کاندر جهانست
بدوزخ در کند حکمش روانست

وگر هر عاصی کو هست غمناک
فرستد در بهشت از کیستش باک

خداوندیش را علت نه زینست
ده و گیر از خداوندان عجب نیست

بیک پشه کشد پیل افسری را
به موری بر دهد پیغمبری را

ز سیمرغی برد قلاب کاری
دهد پروانه را قطب داری

سپاس او را کن از صاحب سپاسی
شناسایی بس آن کو را شناسی

ز هر یادی که بی او لب بگردان
ز هر جان نیست زو مدد بگردان

بهر دعوی که بنمایی آله اوست
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

ز قدرت در گذر کز قدرت قضاراست
تو فرمان رایی و فرمان خدا راست

خدایی ناید از مشتی پرستار
خدایی را خدا آمد سزاوار

تویی عاجز که خسرو نام داری
اگر کیخسروی صد جام داری

چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی
ز دست مرگ جان چون برد خواهی

اگر بی مرگ بودی پادشاهی
بسا دعوی که رفتی در خدایی

که می‌داند که مشتی خاک محبوس
چه در پیچد ادها زیرک و ناموس

مبین در خود که خودبین را بصر نیست
هنربین شو که خود دیدن هنر نیست

ز خود بگذر که در قانون تعداد
حساب آفرینش هست بسیار

خرامان گشته بر تازی سمندی   مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جوانمرد   ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم   ازین آیین که دارم بر نگردم
سوار شد از انجا شد روانه   بلندی زد بر و یک تازیانه
ز خواب خویش چون خسرو درآمد   چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی ماند بیمار   نخفتی روز و شب با ناله و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز   بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهرخانهٔ گنج   بچینیم انچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه   بسنجیم انچه خواهیم از خزینه
وزان بی مایگان را مایه سازیم   روان را زین روش پیرایه سازیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای   ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر   ز خسرو تا بکیخسرو همی سیر
چهل خانه که اورا گنجدان بود   یکی زو آشکارا ده نهان بود
بهر گنجینه یک یک رسیدند   متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگر بار از نسخت راز جستند   ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور   زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دید   همان با قفل هر گنجی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب   چو شمعی روشن از بس رونق و تاب
ز هر دم باز جستان گنج را سر   که قفل آن کلیدش بود بر در
نشان دادند چون آگاه شد شاه   زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاریدند خاک از سنگ خارا   پدید آمد یکی طاق آشکارا
طلسمی دید شاه از سیم ساده   بر و یک تا ده لوح از زر نهاده
بدان لوح زر از سیم سرشته   زر اندر سیم ترکیبی نبشته
طلب کردند پیری کو فرو خواند   شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
جوان ترکیب را کردند خارش   گزارنده چنین کردش گزارش
که شاهی کارده پیر باکان بود   بچینی پیشوای جابکان بود
زر از انجم و گردون خبر داشت   در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون   که در چندین قران از دور گردون
بدین پیکر پدید آید نشانی   در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گوی و دلیر و خوب دیدار   امین و راست عهد و راست گفتار
بمغز گوش مالد اختران را   بدین خاتم بود پیغمبران را
ز ظلمتها برآرد پادشاهی   بشرع او رسد ملت خدایی
کسی را پادشاهی پیش باشد   که حکم شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود   که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد   سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گویی آن شکل جهانتاب   سواری بود کان شب دید در خواب
جهان در کالبد جوشید جانش   که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بریدان جهانگرد   که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کین تمثال منظور   که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند خرمدان پیغمبر پاک   کزو در مکه عنبر بوی شد خاک
محمد کایزد از خلقش گزیدست   زبانش قفل عالم را کلیدست
برون شد شاه از گنجینه دلتنگ   ازان گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز   پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بپیشش گفت از نکورایی و رادی   طراز و تاج و تخت کیقبادی

جوانمردان که دل بر رنج بستند / بجان دادن ز جان آن هیچ رستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد
نمانی گر بمانی خوب گیری / نمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتند آهنین اند / بصد زاری کنون زیر زمینند
گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین شاهند گویی
کی جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگر با پیر که در خوناب خاکست / ندانم کین چه دریای هلاکست
که دیدی کامد انجا کوس پیلش / که بر نامد شبی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی تن تست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آرد زمان کان بر نگردد / چه افزاید زمین کان در نگردد
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی / بپوش این گریه را در خنده رویی
فلک بین تا چه خرم می زند دست / جهان بین تا چه آسان میکشد شست
درختی را که پیوند تازه بخشش / کند روزی ز خشکی چارمیخش
بهاری را کند کشور فروزی / ببادش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
خیابانهای این نه شیشه سنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
نگر دریای دور گرم کینه / شکسته گرد این سبز آبگینه
ز دنیا در گذر کز بهر هیچست / دهان چرخ پیچان چرخ پیچست
ز خود نگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگی شد این ویرانه منزل / درو ما سنگ بر دل پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نی سنگ بر سنگ
تو گر عبرت درین افسانه یابی / چه پنداری که افسانه خوانی
در این افسانه شرطست اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبچاق من بود / گمان افتاد خود کافاق من بود
همیون پیکری نغز و خردمند / فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سران را گوش در مالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند محمد نظامی

ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن بر قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دیر بلالی شاد منخند / که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدرا انجمن گردد هلالت / بلافروز انجم را جمالت
بدانش کوش تا دنیات بخشند / تو اسما خوان که خود معنیت بخشند
قلم در کش بحرفی کان هوا نیست / علم برکش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی

گفتار در خللها که در ملک پرویز جهت بود

چنین گفت آن سخن پیدار شبخیز / کز آن اند خلل در ملک پرویز
گر از شبهاشی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب

رهی خواهی شدن گرد بیدار از   بولی بکی شو کین ره درازست
بپای جان توانی شد برافلاک   رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت   توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل و از اندیشه گستاخ   که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل فتوی می‌ستانی   علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس   ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
سخن کز قول این پیر کهن نیست   بر پیران و بالستان سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پای است   نفس یک یک چو سوهان بندسای است
برون زین حصار او شد برومند   که از خود برگرفت این آهنین بند
زمال و ملک و فرزند و زن و زور   همه پسند همراه تو تا گور
دو ند این همرهان غمناک با تو   نیاید هیچ کس در خاک با تو
رفیقانت همه بی ساز گردند   ز تو هر یک براهی باز گردند
ببرگ و زندگی در خواب و مستی   توئی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی   مخالف دیده خواهی بارگاهی
از این مشتی خیال کاروان زن   عنان بستان علم بر آسمان زن
چه این خصمان که از یارت برآرند   باین کارند کز کارت برآرند
چو عیسی خر برون ران زین تنی چند   بمان در پای کاو این خر نمی‌خند
ازین خرمن مخور یکدانه کاورس   برو میلرز و از خود بیز می‌ترس
بسا تشنه که بر پندار به بود   فریب شوره گردش نمک سود
بسا حاجی که خود را زاشتر انداخت   که تلک را از تر سنگ باز نشناخت
درین نه گاو پشت آدمی خوار   نه بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی چون باز کاوی   درین خرخشه هم بر پشت گاوی
حصار چرخ چون زندان سرا پست   کمر بسته بگردش اژدها هست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد   که دم با اژدهای بایدش خورد
چو بهمن زین شبستان رخت بربند   حریفی کردن این اژدها چند
گرت خود نیست سودای جدایی   نه زین منفعت اژدها یابی رهایی
بملکی درجه باید ساختن جای   که غل در گردنست و کند بر پای
چه داری دوست آنکش وقت مردن   بدشمن تر کسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر سبیلی   شود عیسی بحرمت خر سبیلی
سپلات بایدت کس را میازار   که ادب را در عوض تیزست بازار
از آن جنبش که در نشو نباتست   درختان را و مرغان را حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی   بدرویشی کشد نخچیردانی
علم بفکن که عالم تنگ نایست   عنان درکش که مرکب لنگ پایست
نفس بردار ازین نای گلوتنگ   گره بگشای ازین پای کهن لنگ
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد   ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
درین هستی که پایانی پسی زود   بباید شد بهست و نیست خشنود
ولا منشین که یاران برنشستند   بنه برنه که ایشان رخت بستند
مده گر عاقلی رو از خود را   که گشتند از تو بر صد بار خود را
زمین کز خون ما باکی ندارد   بآبش ده که جز خاکی ندارد
درین کشتی که نتوان دیر ماندن   بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور   فرو بر غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی حبابی کادمی راست   اگر بر آسمان باشد زمین راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ   نماند کس درین بیغوله تنگ
پی غولان درین بیغوله بگذار   فرشته شو قدم زین فرش بردار

بنیروی بلند آواز برداشت / چنان کان قوم زآوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
ببزم خسروان آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رسان آن آشنایی / که چون آنجا رسد گوید دعایی
کالهی تازه دار این خاکدان را / بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مردیست کو بی درد باشد
بسا رعنا زنی کو شیرمردست / بسا دیبا که شیرین در نوردست
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی شد بر جست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز / برآوردند حالی تکبیر آواز
کرا چشمست ای زمانه دمی زه / عروسا زاد ما دان چنین ده
چو باشد مطرب تکبیر و روسپی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک / نبشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشتست / کس از بهر کسی خود را نکشتست
ز مادر زاده را گر داد باشد / برفتن به که مادرزاد باشد
چه باید ساختن مهدی بصد جهد / که مهدی سر فرود آرد بدان مهد
بسا شاهان که فرمودند از اول / سریر و مهد خویش از عود و صندل
چو روزی خیمه شد بر رفتن شاه / فرو زیبد بشد هم مهد و هم ماه
اگر در مهد عاج و آبنوسی / بآخر هم بریزی هم ببوسی
مغنی خویشتن سوزد در آن نود / کند زآلایش خود خاک را دود
باتش سوخت باید دام و دد را / غیوران در عرق سوزند خود را
چو برق از خنده می بایدت خوش خوش / برآرد در آب سوزی نه در آتش
نظامی رخش بیرون ران ازین دود / پیاده ماند کاز آگرد بدرود
منه دل بر جهان کاین سرد ناکس / جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشید مرورا این سفله ایام / که یک یک باز بستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی سرآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پایی طلسمی پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهربندست / نشان ده گردنی کو بی کمندست
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نمائیم / چو گشادش کسی ما چون گشائیم
همان به کاندرین خاک خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگریم هم از برای خویش یکبار / که بر ما هم کسی گرید چو ما زار

حکایت در تمثیل گوید

شنیدستم که افلاطون شب و روز / ز گریه داشتی چشمی جگرسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ازان گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم ازان روز جدایی

گشاده پای در میدان عهدش | گرفته رقص در پایان مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین | ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز آن گمان بود | که شیرین را بر او دل مهربان بود

همه ره پای کوبان میشد آن ماه | برقصان تا بگنبدخانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند | بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد | بتنهائی درون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست | سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت | ببوسید آن دهن کو در جگر داشت

بدان آیین که دید آن شاه را ریش | همانجا دشنه زد بر تن خویش

بخون گرم شست آن خوابگه را | جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش | لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش



دگر شبها که بختش یار گشتی / به بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد آن بار / چون گرم شامش کرد بیدار

پریشان شد ز مرغ آب دیده / که بود آن سهم را در خواب دیده
برنداز خوابگاه شاه برداشت / یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب مهجت نور آفتابی / دریغا تقلبش آمد در خرابی
سر بری دید سر بی تاج کرده / چراغی روغنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد / بسی بگریست آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بر آن اندام خون آلود می‌ریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور / چنان کز روشنی می‌تافت چون حور

چنان زیبی که شاهان را طرازند / بسازیدش گران تر زانچه سازند
چو شه را کرده بود آرایشی چست / بکافور و گلاب اندام خود شست

همان آرایش خود نیز نو کرد / بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین بیاراست / ولی جور از نهانی را نشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم بر هر گروهش / ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین آن حکایتها نیوشید / چو سرکه شد شد چون شیره جوشید
ز پیش داد تا باشد شکیبش / نهاد آن کشتی دل بر فریبش

بس آنگه هر چه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین بر سر آورد
سیاهی از حبش کافور می‌برد / شد اندر نیمه ره کافوردان خورد

ز قلعه زنگیی در ماه می‌دید / چو مه در قلعه شد زنگی نخندید
بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در تخته زر / برآموده بمروارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد / بجنبانید خسرو را در آن مهد

نهادن مهد را بر سفت شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بگرداگرد آن مهد ایستاده

قلم ز انگشت رفته باربد را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته / بزاری چو برگ بید گشته

باواز ضعیف افغان برآورد / که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سپه سالار شمشیر و علم کو

کجا آن خسرو دنیاش خواندند / گهی پرویز و گه کسراش خواندند
چو در راه رحیل آمد روا رو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

خداوندا چنین اقبال مساز / چرا دادی چو از ما بستدی باز
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان

کشیده سرمها در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهرآگین حلقه در گوش / فکنده حلقهای زلف بر دوش

برندی زرد چون ناهید بر سر / حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست می‌رفت / کسی کان فتنه دید از دست می‌رفت

کشاده پای

چو در بندی بدان پیمانش خرسند — که من گنجم بود گنجینه در بند
وگر در چاره یابی پایه خویش — سعادت نامهٔ یوسف نهی پیش

درین دریا که تا لب زهر دارد — در آنکس راست کز لب بهره دارد
چو زیر از قد تو جای تو باشد — علم دان هر که بالای تو باشد

چو بالایت بباید زیر شو زیر — که به باشد دم شیر از دم شیر
مپنداری که تو کم قدر داری — تویی خود گر دو عالم صدر داری

دل عالم تویی در خود مبین خرد — باین همت توان گوی از فلک برد
چنان دان کایزد از خلقت گزیدست — جهان از بهر تو حاصل آفریدست

بدین اندیشه چون دل شاد کردی — ز بند تاج و تخت آزاد کردی
وگر باشی بتخت و تاج محتاج — زمین را تخت کن خورشید را تاج

بان مسکین ز خسرو سوز بسپرد — باین افسانه خوش خوش روز بسپرد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد — سخن میگفت و شه را دل همی داد

شبی تاریک نور از ماه برده — فلک را غول وار از راه برده
جهان میگفت کامد زنگی مست — سیاهی بر لبش مسمار می بست

زمانه با هزاران دست بی زور — فلک با صد هزاران دیده هم کور
شهنشه پای را با بند زرین — نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر موی از سیمگون دست — به زنجیر زرش بر مهره می بست
بشفقت ساقهای بند سایش — همی بوسید و می مالید پایش

حکایتهای مهرانگیز میگفت — که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لفظی دهن پر نوش میداشت — بآواز شهنشه گوش میداشت

چو خسرو خفته و کم شد جوابش — بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته — فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری — نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی نشانی — چو نفاط از بروت آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست — سریر شاه را بالا همی جست
ببالین شامد تیغ در مشت — جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد در جگرگاهش سر تیغ — که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی — برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده — گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته — دلش از تشنگی در جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب — کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته — که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری — نخسپد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد — چو من مرده شوم او خفته باشد

که زاید کو چو من عاجز نمیرد — خدایست آنکه او هرگز نمیرد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار — که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلبنی بینی چو خورشید — بسر سبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری شد و سر بست — بخون زیر پا چین تیغ در دست

بدان سختی فرو بارد تگرگی — کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چو گردد باغبان خفته بیدار — بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چه گویی کز غم گل خون نریزد — چو گل زرد گلابی خون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت خوناب — درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب

دل خسرو به شیرین انجمن شاد / که با صد بند غم هستم آزاد
نشاندی ماه را گویی به پیش / که روزی هست هر کس را ز خویش

زیادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هران کو فحل تر باشد ز نخچیر / سگان را افکن برو خوشتر زنجیر

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم / ز افتادن بلندان را بود بیم
هران نخچیر که دندانش بزرگست / بدنبالش بسی دندان گرگست

بهر جا کاتشی گردد زبانه / بسوی نیکوان خوشتر شود دود
تو در دستی کرم دولت ستانست / چو تو هستی همه دولت ترا هست

شکر لب نیز ازو فارغ نبودی / ولش دادی و خدمت مینمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی و گه تیمار باشد

شکنج کار چون بر هم نشیند / نمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود چون قند / که پای و سر نباید هر دو در بند

نباید کرد بر آزار خود زور / که صد چه را روا گشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست

بدانایی ز دل بردار غم را / که غم غم را کشد چون ریگ نم را
نه هر کو زنده او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

اگر جایی ترا گرفت بدخواه / مقنع نیز داند ساختن ماه
ولی چون ماه نخشب آب گیرد / جهان از آهنی کی تاب گیرد

درین کشور که هست از تیره رایی / سپه کافور و اعمی روشنایی
بباید ساخت با هر ناپسندی / که از ریش کاوی ریش خندی

ستیزه روزگار از شرم دورست / از دوری طلب کازرم دورست
دو کس را روزگار آزرم داد / یکی کو مرد و دیگر کو نزاد

بزن چون آفتاب آتش درین دیر / که بی عیسی نیابی در خرش خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بکیخسرو کی افتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل پیش از آن گرید که خندد
چو بربط هر که او شادی پرستست / ز درد گوشمالش ناگزیرست

اگر دنیا نماند با تو مخروش / چنان پندار کافتد باری از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی / پس آن به کو نماند تا تو مانی

چه ملکست آن که چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت ریزه گر پشت راندی / عقوبت بین که چون بی پشت ماندی

برین پشته منه بر پشت باری / شکم واری طلب بی پشت واری
بعنین و سترون بین که رستند / چو بر پشت و شکم چیزی نبستند

گرت عقلیست بی پیوندی باش / بدانچت هست ازو خورسندی باش
نه ایمن تر ز خرسندی حصارست / نه به ز آسودگی زینت سابست

جوانی هست و آبی پای در گش / که هست آزاد طبعی لشکری خوش
بجز سندی برآور گه رستی / بلایی محکم آمد سرپرستی

همان زاهد که شد در دامن غار / بجز سندی مسلم گشت از اغیار
همان گنبد که ناپیداست در کوه / به پرواز قناعت رست از انبوه

جهان بر یافعی هیچ است / تران به گز و در دست هیچ است
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران بگذار باری

توان نوری که زر خشت طشتست / نمودار دو عالم در تو جمعیت
نظامی پیش ازین رفتی نهانی / نگو تا از حکایت وانمانی

صفت شیرویه پسر خسرو که با خسرو چه کرد

چو خسرو تخته حکمت درآموخت / بآزادی جهان را تحفه بردوخت
ز مریم بود یک فرزند خامش / چو شیران انجم و شیرویه نامش
خری از مغز و مغزی پر ز خرچنگ / وزان دلکش روی آفاق دلکش
بشخنه روی و ازرق چشم اشقر / سزاوار خم گل پی خشم زر
شنیدم من که آن فرزند قتال / دران طفلی که بودش قرب ده سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش یار گویم یا ز کینش / ز دولت یار و دانش یار دینش
سرای شاه ازو پر دود می بود / وزو پیوسته ناخشنودی بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین نافرخ اختر می هراسم / فساد طالعش را می شناسم
ز بدفعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچه کس را دلکش آید / همان گوید که او را خوش آید
نه فرش همنشینم نه با سنگ / ز فر و سنگ بگریزد ز نعر سنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان / ز من زاده ولیک از من گریزان
سرم تاج از سرافرازان ربودست / خلف بس ناخلف دارم چه سودست
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست
نه هر گل میوه آرد هر نی قند / نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
ز من بگذر که من خود گرزه مارم / یکی مارم که چون او مهره دارم
بچشمی بیند آن دو این پری را / که خود در مشتها بالانگری را
بیا بیگانه کز صاحب وفایی / ز خویشان پیش دارد آشنایی
مبا زاده که گشت از اکو زاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل ما کی ز مهر نیک و بد آگاه
گرفتم این پسر دردسرست / نه آخر پاره از کوه پست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر نار بن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو د آزادان آمد که خوان / که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در پیراهنش افتد / از وهم زر بود کار آتش افتد
اگر توسن شد این فرزانه جاش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد این پیران پر از جوش / به بهری توسنی گردد فراموش
چنان افتاد دانا که بس رای خسرو / گر آتشخانه باشد جای خسرو

کشته خسرو بدست شیرویه و کشتن شیرین خودرا

چو خسرو را بآتشخانه شد رخت / چو تیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس مینا / زدوراد ور شه را پاس میداشت
بدان نگذاشت آخر بند گردش / بکنجی از جهان خرسند گردش
دران تلخی چنان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او

مشو مغرور چون گرگ کاذب گیر — که بر چرخ ناگه می زند تیر
رها کن حرص کین حال محروم — نسازد با خرد چون زاغ با بوم

ببین از خرد بینی خصم را خرد — ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد
ز حرص و زرق باید روی برتافت — در روزه گربه روزی بین که چون یافت

کسی کین گربه باشد نقش بندش — نهد داغ سگی بر گوسپندش
ز غشه در وفا کن روی در روی — چنان کز بیم دزدان زن دران شوی

رهی چون با بدان خصمان نیاورد — چنان کز دیو دزدان پارسا مرد
چه باید چشم و دل زانچه بردوخت — جو نجاری که لوح از زر درآموخت

اگر بد نیستی با بد مشو یار — چنان کان موش نسل آدمی سار
بوا گشتن توانی زین طرف رست — که کبکی هم بدین فن زان کشف رست

جو خر غافل نباید شد درین راه — که زین غفلت دل خر خورد روباه
بوار با غدر آن زاهد کنی پشت — که را سوی امین رابی که کشت

حساب نسیها کر منید پیش — جو زان حلوای نقدان پیر درویش
بهشیاری رهان خود را ازین خار — جو موش آن گربه را از دام تیمار

برون پر تا نه فرسایی درین بند — جو مرغ قنبره زین قبه چند
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر — جوان زاهد سگال از خم آن شیر

بخون خواری مکن چنگال را تیز — کزین بی بچه گشت آن شیر خونریز
قرن با بی نیتی برکس تو انگشت — چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار — بنیکی برد جان سیاح ازان مار
بقدر مرد روزی شد نهاده — زبازرکان بچه تا شاه زاده

جو برگفت این سخن مرد سخن سنج — دل خسرو حصاری گشت ازان گنج

پشیمان شد ز بد عهدهای بیداد — سرای عدل او گردد آباد

گفتار در کلمه چند از حکمت

دلا از نور دین شمعی برافروز — جو شمع آتش پرستیدن میاموز
میارا ز خاطر آتش پرستی — در آتش نه خاطر شکستی

من آن خاکی گزین محراب هیچم — چنان صد را بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کان دلپذیرد — چگویم چون کسم دامن نگیرد

منم دانسته در بر کار عالم — بتصریف نجوم اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول — باصطرلاب فکرت کرده ام حل

که پرسید از من احوال فلک را — که معلومش نکردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن — کنم گر گوش داری بر تو روشن

ازان نقطه که خطش مختلف بود — نخستین جنبشی کامد الف بود
بران خط چون دگر خط بست پرگار — بسیطی زان دو دوری شد پدیدار

پس خط چون کرد بر مرکز محیطی — بچشم آماده شد شکل بسیطی
خطست آنکه بسیط آنگه اجرام — که ابعاد ثلثه اش کرده نام

توان دانست عالم را بغایت — بدین ترتیب از اول تا نهایت
جو بر عقل این نمونش گشت ظاهر — بیک تک میدود ز اول تا آخر

خدا نیست آنکه حد ظاهر ندارد — وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش — تنک باشد حجاب آفرینش

بدان حد را که از حد در معانی — خدا را دانی از خود در بدانی
بدین نزدیکیت آینه پیش — فلک چه بود بدان دوری میندیش

جومی مردند میکوشند بهیهات
کزان بازی چه دوران آفتابست
ز مرده هر کسی افسانه راند
بمرده راز مرده کس نداند

کر پیغمبران کایشان امینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت
کر شخصی در عرب دعوی کند
بکنبد در کشد ان قوم ناورد
کند بالای این نه پرده پرده
بجوشید از نهیب اندام پرویز
جو شیرین دید کان دیرینه ایشان
جو پرچین وکشادی کنج کانی
بزرگ امید چون کلبرک بشکفت
نخستین کفت کر جود برخدا باش
هوا بشکن کز دیاری نیاید
کن تا در غمت ناید درازی
همان پاداش بینی وقت نیکی
بجود کستن توان زین خاکدان رست
بچاره کین توانی جست از اعدا
زنا اهلان همان بینی که بینند
جو بروانا کشایی حیله را در
حیل بکذار مشنو زان حیل ساز
ز بیماری بدانایی رهد تن
مکن شوخی و فاداری در آموز

سوال از کیفیت دین پیغمبر صلی الله علیه وسلم

بنسبت دین او از دین ما بیش
جوابش داد کان حرف الهی
برون از کنبدست آوازه این درد
نه ز انجم کوید و نز چرخ اعلاش
نیم زان پرده جون کویم من این راز
مکن بازی شها با دین تازی
جو اندام کباب از آتش تیز
ولی جون بخت پیروزی نبود ش
در کنج سخن بر شاه بکشاد
بخواهش کفت کای پیر یکانه
نصیبی ده مرا نیز از توانایی
کلیدی کن نه زنجیری در این بند

کفتن بزرگ امید چهل نکته از کلیله و دمنه

که از کیج کردن کاری نیاید
به تلبیس آن توانی خورد از این راه
جو زاهد پیسکی با خرقه بازی
مخور در خانه کس هیچ زنهار
کر ماهی خوار دید از چنک خرچنک
ز بی خواری مکن این پند بنیوش
چنان کان پرهیز آفت بشست
شغال و کرک و زاغ این بساز کرد اید
چنان کان خر ز مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت
که دید آن ساده مرغ از کبی خند
بحیلت مال مردم خورد نتوان
جو غوک باد کش در سر کنی بر
ز دانا تن سلامت بهره کردد
که موش آهن خورد کودک برد باز
جو نقش حیله بر چادر نشانی
جو زان بیکانه مرد آن پارسا زن
بدانایی توان رستن ز بلا یام
ز موش دام در زاغ دهن دوز
ببر یک جو زکشت کس به پیدا

بنامحرم مکو نیز آنچه پسنند
ملک پرسیدش از تاج رسالت
برونست از سپیدی و سیاهی
که نقشند این و او شاکرد نقاش
که حق بینیست و باحق نیست بازی
صلاح احمدی روزی نبود ش
ندیده جون تویی چشم زمانه
فرو خوان از کلیله نکته چند
چهل قصه بچهل نکته فرو کفت
جو کاو شتربه زان شیر جانکاش
کز آن طبل دریده خورد روباه
کر با توان کند کان زاغ با مار
که با شیر زبی جوز کرد خرکوش
که از شخص شتر سرباز کردند
بطان را با کشف فصلی چنین رفت
جو باز رکان دانا مال نادان
علاج از دست نادان زهر کردد
بدان نقاش چادر سوز مانی
جوان مرغ شکارین رست از دام
که موش از نداد چو برد زر داد

جوابی دلپسندش داد چون دُر
که چون پرسیدی از حال تفکر

نمودش و نمودی کاسمانست
تفکر با تضرعهای جانست

تفکر در مناجات الهی
تضرع شد بهر حاجت که خواهی

سوال در کیفیت زمین و آسمان

دگر ره گفت کز دور فلک خیز
زمین را با هوا شرحی برانگیز

جوابش داد به گر چند پرسی
زمینی و هوایی چند پرسی

هوا بادیست کز بادی بلرزد
زمین خاکی که او خاکی نیرزد

جهان را اولین بطنی زمین بود
زمین را آخرین بطن آدمی بود

سوال از کسب علم طب

دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبانه در آموزم یکی پند

جوابش داد کای باریک بینش
جهان جان و جان آفرینش

طبیبی در یکی نکته نهفته است
خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیاشام و بخور خوردی که خواهی
کم و بسیار نه کارد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خامست
نگهدار اعتدال این تمامست

دو زیرک خواندم کاندر دیاری
رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان میگزاید
یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند
ز محرومی و سیری هر دو مردند

سوال در چگونگی خروج روح از قالب

دگر باره بپرسیدش که جانها
چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز راهی ندیده
نشاید گفتن الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود هشیار
مسلسل گشته با هم جان هر چار

درین مشکل فرو ماندند چندی
که از تن چون رود جان خردمند

یکی گفتا بدان ماند کز خواب
در اندازد کسی خود را بغرقاب

بسی کوشد که بیرون آورد رخت
ندارد سودش از کوشیدن سخت

چو از خواب اندر آید تاب دیده
هراسی باشد اندر خواب دیده

دوم موبد بتعبیری کرد مانند
که بر گردون کشد کشتی خداوند

از و شخصی فرو افتد گران سنگ
ز بیم جان زند در کنگره چنگ

زماندن دست و بازو زیش پیوند
وز افتادن مضرت پیش بیند

شکنجه گرچه پایش را گسست
کند سر پنجه را در کنگره چست

هم آخر کار او بی تاب گردد
هم او هم کنگره پرتاب گردد

سیوم موبد چنان زد داستانی
که با گرگی گله راند شبانی

رباید گوسپندی گرگ خونخوار
در آورد شبان با او به پیکار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند
ز دیگر سو شبان تا وا رهاند

چو گرگ افزون بود در چاره سازی
شبان را کرد باید خرقه بازی

چهارم مرد موبد گفت کاین راز
بشخصی ماند اندر حجله ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه
بر او دیوانگی در یافته راه

نتوان خاطر از خوبش پرداخت
نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر
گریزد مرد از و چون آهوی از شیر

در این اندیشه لختی قصه راندند
ورق نادیده حرفی چند خواندند

شنیدم که هر کوکب جهانیست — جداگانه زمینی و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم — درستی را برین قایم ندیدیم
چو واجستم ازان صورت که حالست — رصد ننمود کین معنی محالست

سؤال در مبدأ و معاد

دگر ره گفت ما اینجا چرایم — کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
جوابش داد گفت از پرده این راز — نگردد کشف هم با پرده پرداز
که ره دورست ازین منزل که مایم — ندیده راه منزل چون نمایم
چو زین ره بی‌شکی یابی رهایی — بدانی خود که چونی وز کجایی

سؤال از حال گذشتگان

دگر ره گفت کای دریای دُربار — چو دُر صافی و چون دریا عجب کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند — که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی — نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای نهانی — که نقل این جهان هست آن جهانی
چو بستند آن ترنم را برین ساز — مخالف باشد ار بر داری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد — وگر آتش در آب آری بمیرد

سؤال در کیفیت خواب

دگر باره شه بیدار بختش — سوالی زیرکانه کرد سختش
که گر جان را جهان از کالبد خورد — چرا با ما کند در خواب ناورد
وگر جان ماند گر قالب جدا شد — بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کاین محکم سؤالست — ولی جان بی جسد دیدن محالست
نه از جان بی جسد پرسید شاید — نه بی پرگار جنبش دید شاید
جو از پرگار تن بیکار گردد — فلک را جنبش پرگار گردد

سؤال در کیفیت روح بی جسد

دگر گفتا اگر جان هست حاصل — ز نقش کالبدها چیست باطل
چو می بینم بخواب این نقشها چیست — نگهدارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت — خیال مرده را با تست عادت
چو کرد خواب را فکرت خریدار — در آن مادت شود جانها پدیدار

سؤال در کیفیت احوال آن جهان

دگر ره گفت بعد از زندگانی — بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز — که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک — ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسندان نشانها — نیاید هیچ حرفی یادت از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد — از آن ترسم که زان هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش — عجب نی گر کند فردا فراموش

سؤال در چگونگی تفکر

دگر باره بگفت ای فرخ استاد — تفکر چیست اندر داد می داد

چو دولت روی برگرداند از شاه
همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی
خبر مستی دهد باد خزانی

چو دور از حاضران میرد چراغی
کشندش پیش ازان در دیده داغی

چو سیلی رختن خواهد با انبوه
بلرزد گو همه ابر از سر کوه

تگرگی کو زند کشنیز بر خاک
سپید خود بود کشنیزش ز افلاک

درختی کاول از پیوند کج خاست
نشاید جز بآتش کردنش راست

جهان پیروزی بسیت و جور سازی
ترا به گر رعیت را نوازی

ازان ترسم که گردد این شل راست
که آنکس راست کن وکس نمو راست

کهن دولت چو باشد دیر پیوند
رعیت را ندارد هیچ در بند

ز شل خود جهان چون طاق بسند
جهان خود را باستحقاق بسند

ز مغروری چو در سر ناز گیرد
مراعات از رعیت باز گیرد

تو اقبالی بر آرد دست ناگاه
کند دست دراز خلق کوتاه

خلایق را چو نیکو خواه گردد
باجماع خلایق شاه گردد

فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با هر یک چه بازی کرد خورشید

خردمندی و شاهی هر دو داری
سپیدی و سیاهی هر دو داری

نجات آخرت را چاره گر باش
درین منزل ز رفتن با خبر باش

کسی کو زر بزر ترکیب سازد
قیامت را کی ترتیب سازد

به بین دور از تو شاهانی که مردند
ز مال و مملکت با خود چه بردند

نمانی مال بدخواه تو باشد
بهشتی شحنه در راه تو باشد

درین نه پرده آهنگ انجام ساز
که دانی پرده پوشیده راز

سوال کردن خسرو از بزرگ امید و جواب دادن بزرگ امید او را

چو خسرو دید کان یار گرامی
ز دانش خواهد او را نیک نامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند
بامید بزرگش پیش بنشاند

که ای از تو بزرگ امید مردان
مرا از خود بزرگ امید گردان

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است
گر این دانش بر دانا عزیز است

جوابش داد ما ده راندگانیم
وز اول پرده بیرون ماندگانیم

ز واپس ماندگان ناید درستی
بجستن راندند جز نخستی

دگر باره بپرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

سوال دیگر از کیفیت افلاک

نخستم در دل آید کاین فلک چیست
درونش جانور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز
که نکته تا بدین حد در میانداز

حسابی را که زین گنبد برون است
خرد زان کس نمیداند که چون است

هر آنچه آمد شد این کوی دارد
درون روی آورد بیرون روی دارد

وزان صورت که با جسم آشنا نیست
بگستاخی سخن راندن روا نیست

بلندانی که راز آهسته گفتند
سخنهای فلک سربسته گفتند

سوال در کیفیت کواکب

فلک بر آدمی در بسته دارد
چه طرفه گر سخن سربسته دارد

دگر ره گفت کاجرام کواکب
بگو تا بر چه میگردند راکب

هوای باغ چندانی بود گرم / که سبزی را سپیدی دارد آزرم
جو گندم را سپیدی داد در کشت / شود تلخ ار بود سالی در آن کشت
بخار دیگ جون کف بر سر آرد / همه مطبخ بخاکستر برآرد
اگر در مطبخت نامست عنبر / شود در آسیا کافور پیکر
کسی کافتد برون زین آسیا گرد / نصیبه در بیاساید عسل آن کرد
جو پیری در ولایت گشت والی / برون کرد از سران سودا بسالی
جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از بار
سیه موی جوان را غم زداید / که در چشم سیاهان غم نیاید
بود در نیم عمری مرد نامی / که مه در نیمه یابد تمامی
سیاهی تو تا در چشم از آنست / کز اینش ره به هندوستانست
مخسب ای سر که پیری در سر آمد / سپاه صبح دارا زشب برآمد
جو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی بانس من یافت
کهی بر تخت زرین نرد می باخت / کهی شبدیز را جون تخت میساخت
جو تخت و بار دید شیرین و شبدیز / شد این هر چار زانجا گاه پرویز
جو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنجا بادشه گیرد خرابی

جو بر سبزه فشاند برف کافور / بیاد سرد باشد باغ معذور
جو کازرسوی کرد جامه خام / خورد مقراضه مقراض ناکام
سیا مطبخی را کو مبید بیش / که دارد آسیایی تیز در پیش
بر انکس کاسیا گردی نشاند / نماند گرد جون جو در افشاند
جوانی چیست سودایست در سر / وزان سودا تماشایی میسر
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد جون شوم پیر
بران سر کاسمان سیماب ریزد / جو سیماب از تب سیمین گریزد
غم از زنگی بگرداند علم را / نداند هیچ زنگی نام غم را
جو آزادولتی باشد جهانگیر / جو مردم پیر شد دولت شود پیر
جه سود از او برفتن مشک زربیست / کز اسپاهان بدانجا راه بیست
شد از پنبه تا گوشت گوش گوش / مبوز این پنبه بیرون نامد از گوش
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
کهی میکرد لحن باربد گوش / کهی میکشت با شیرین هم آغوش
ازان خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادیش آمد
مه نو تا به بدری نور گیرد / جو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / جو گردد بخته حالی بر ریزد

تحریص نمودن شیرین خسرو را بداد و دانش

بنزهت بود روزی با دلافروز / سخن در داد و دانش میشد افروز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش گوش بگشند
جهانرا کرده از نعمت آباد / خرابش جون توان کردن به بیداد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعایی بد کند خلوت نشینی
ندارد سود دست آنگه بانگ و فریاد / جو نفرین داد باشد ملک بر باد

بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل بمانی
جنان کاوی که از وی شیر خیزد / لگد در شیر گیرد تا بریزد
زنی پر از نغمهای جوانه / زند تیری سحرگه بر نشانه
بسا آئینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان

نه بانگ پای مظلومان شنیده نه دست ظالمان بروی رسیده
برون برد از دل بر درد او درد بر آورد از گل بی گرد او گرد

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی

جو تخت مل شه شد تخت عاج حساب عشق رفت از تخت و از تاج
بضرب دوستی در دوست میزد و پیرانه یکی در پشت می زد

نگویم بر نشانه تیر می شد رطب بی استخوان در شیر میشد
شد خنجر میانی بر میانی رسیده زان میان جانی بجانی

جکیده آب گل در سیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته [illegible] بکر آمد والله شه عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب شبستان گشته بر شنگرف و سیماب
با بریق عقیق آورده جمعش [illegible]

شبانروزی بترک خواب گفته بر وارد با یاقوت سفته
شبانروزی دگر خفتند بهو[illegible]

بیکجا هر دو چون طاووس خفته گرانی خوش بود طاووس جفته
ز نوشین خواب چون سر گرفت[illegible]

باب اندام را تادیب کردند نیایش خانه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان برده شاه[illegible]

هملا و سمن ترک دو همیون ز خاد پستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه شبستا[illegible]

[illegible] ز گوهر سرخ و از زر زرد شالی گرد
همایون را بشاور گزین د[illegible]

[illegible] هملا را یکی با یار خود ساخت
پس انکه داد با تشریف و [illegible]

[illegible] دران دولت عمارت کرد بنیاد
پو زانجا که صحنش نور دار[illegible]

ملک را کارزان پس [illegible] جو دولت بامرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی [illegible]

نبودی روز و شب بی باده و رود جهان از خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن به نیکی خوش گوارست غم کار جهان خوردن چه کار است

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد قضا عیش چندین ساله میکرد
پس انگه چند چون پیدار دل گشت از آن بیهوده کاریها خجل گشت

چو مویش دیده بان در عارض افگند جوانی را ز دیده موی بر کند
دو چیز تا علم موی امید است ولیک آن موی خرموی سپید است

چو در موی سیاه آمد سپیدی بدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندین دهد تاب که آید یاسمین با دیده در خواب

ز شب چندان توان دیدن سیاهی که بر باید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد

کبوتر بچه چون آید به پرواز ز چنگ شه فتد در چنگل باز
کمان ترک چون دور افتد از تیر دفی باشد کهن با مطربی پیر

چو نابشد تن درستی و جوانی حلاوت چون ندارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد چه سکین دل چراغی کو بمیرد

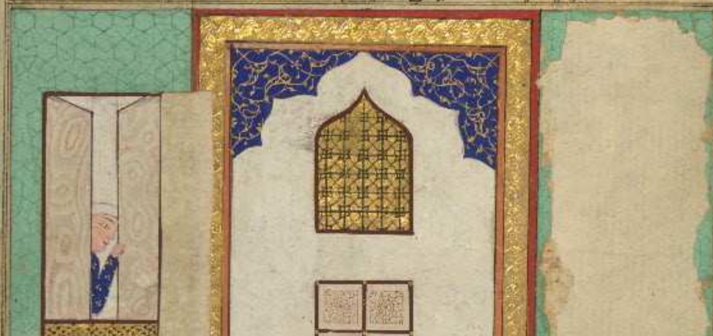
بنور پستان در آمد خواجه سرمست | طبرزد می‌ربود و قند می‌خست | نه خوشتر زان صبوحی بود دیده | نه صبحی زان مبارکتر دمیده

شه از اول بگل چیدن درآمد | چو گل زان گل بخندیدن درآمد | بس آنکه عشق را آوازه در داد | صلای میوه‌های تازه در داد

گه از سیب و سمن می‌نقل سازیش | گهی با نار و نرگس بود نازیش | گهی از سیب از دست شه جست | تذرو باغ را بر سینه بنشست

گهی از بس نشاط انگیز پرواز | کبوتر چیره شد بر سینه باز | گوزن ماده می‌کوشید با شیر | بر و هم شیر نر شد عاقبت چیر

سکندر می‌گرد تا خازن خبر داشت | بیاقوت از عقیقش مهر برداشت | حصاری یافت چون در قفل در | چو آب زندگانی مهر بر سر



ز بس شیرین شد آن تلخ دوتا گشت   چه شیرین گر ترش روی چرا گشت
ولی چون غول مستی ره زنش بود   گمان افتاد کان ها در زنش بود
در آورد از سر مستی در دست   قدح وانجام جام و شیشه بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز   که مردم جان ما در چاره ساز
برآمد نعره و فریاد از آن نال   که فریادم رس ای فرزند زین حال
جو شیرین بانگ ها در خوانده بشنید   بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده   نبا میز در رخی هر هفت کرده
چگویم جون شکر شکر گدایست   طبرزد نیز نه کو هم غلامست
چو سروی کز بود در دامنش پوش   جو ماهی کر بود ماهی قصب پوش
مه و خورشید با خوبیش درویش   گلی از صد بهارش ملکت بیش
تنی کامد پرستیدن حلالش   بهشتی نقد با او آن جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته   ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند   تن مهمانش گل خروار تا قند
بهاری تازه جون گل بر درختان   سزاوار کنار نکبختان
خجل روی زرویش مشتری را   چنان کز رقتش کبک دری را
ز خالش چشم بد در حال رفته   جو دیده نقش او را کار رفته
زگرمی داری آن مشک چو سنگش   ترازو گاه جو می زد گهی سنگ
لب و دندانی از عشق آفریده   لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سپک روحی نسیمی   دهان از نقطه موهوم هیچی
ز گوش و گردنش لولو خروشان   که رحمت بر جهان لولو فروشان
نسیمش در بها هم سنگ جان بود   ترازو داری زلفش بدان بود
عقیق میم شکلش سنگ در مشت   که در بر حرف او ننهد کس انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی   چراغی بسته از دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده   ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی جون تازه گلهای دل آویز   گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
تنی جون شیر با شکر سرشته   طباشیری برابر شیره هشته
سپید و نرم جون قاقم برو پشت   کشیده جون دم قاقم دو انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن   زبان زلفش از دستش بریدن
گشاده طاق ابرو تا بر دوش   کشیده طوق غبغب تا بناگوش
کرشمه کردنی با دل عنان زن   خمار آلود چشمی کاروان زن
ز خاطرها جو باده گرد می برد   ز دلها جون مفرح درد می برد
گل و شکر کدامین گل چه شکر   با دو اندو لبش دانه گهر
ملک جون جلوه دلخواه نو دید   تو گفتی دیو دید ماه نو دید
جو دیوانه ز ماه نو بر آشفت   در آن مستی و آن دیوانگی خفت
سحرگه جون بعادت گشت بیدار   ببالین دید سروی یاسمن بار
عروسی دید زیبا جای در جست   تنور گرم حالی نان در دو بست
نبید تلخ گشته ساز کارش   شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل   شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده   دو سیمین نار بر سیمش نهاده
شکفته با شقایق در شباب   شکر مکیدنی ان خیر آفتاب
جو ابر از میش روی ماه بر خاست   شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبان تا شکیبست   شراب چینیان مانی فریبست

بلادنسانی

نخست اقبال بر دوزد کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص
بکم مدت شود برنا جهانخاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام شیرین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بر زبان نیک نامی
فرستادش چو هشیاران پیامی
که ساقی باده در باقی کن امشب
فراهم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرست از می پرستی
که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر دهد دود
کجا بیند خواه تر خواهی یکی بود

دگر چون بر مرادش دست باشد
بگوید پست بودم مست باشد
اگر بالای صد کبری برد بست
بهشیاری بهشیاران کشد دست

بسا پیمانه کز نقل خویش گشاید
بهشیاری ز دندان کرد فریادی
خوش آمد این سخن شاه عجم را
بگفتا چیست فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن
جگرخواری نمی بایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا
جبین زهره را کرده زمین سا

کهی با باربد گفتی می از جام
بزن کاین سال نیکت باد فرجام
کهی گفتی بساقی زخمه رود
بده جامی که باد این عیش بدرود

نمک بر یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد کاسی
بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
شود سوی عروس خویش داماد
چنان بدمست کز وی هوش شد گم
بجای غاشیه اش بر دوش دیلم

چو شیرین در شبستان آگهی یافت
که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت
نهادش حجله شیرین تر از جفت

طریقی کرد بیرون از طریفی
نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود مادر خوانده او را
ز نسل مادران وامانده او را

چگویم راست چون گرگی بتقدیر
نه چون گرگ جوان چون روبه پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو زور و از تن تاب رفته

شبی چون خرگهان از گوژپشتی
بر و دوشی چو کیمخت از درشتی
نه بینی خرکهی بر روی بسته
نه دندان یکدو زرنیخ شکسته

دو رخ چون جوز هندی ریش ریشه
چو حنظل هر یکی زهر بیشه
دهانی و دو لنج از شاخ شاخی
بگور تنگ می ماند از فراخی

شکنج ابرویش برهم فتاده
دهانش را شکنجه بر نهاده
فرو ریزید چشم آشفته مانده
ز خوردن دست و دندان شسته مانده

تعهد از نیوری پرستش آن ماه
عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید
که مه را از ابر فرقی می نماید

ز طرف پرده آمد پیر بیرون
چو یوزی کاید از نخچیر بیرون
گرانجانی که گفتی جان نبودش
بدندانی که یک دندان نبودش

شه از مستی در آن حالت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیکن مایه بودش هوشیاری
که خوشتر زان بود کبک بهاری

کمان ابروان را زه برافکند
بدین دل کاسوی فربه در افکند
چو صید افکنده شد کاهی نرزید
وزان صد گرگ روباهی نرزید

کلاغی دید بر جای همایی
شده در مهد ماهی اژدهایی
بدل گفت این چه اژدرها پرستیست
خیال خواب یا سودای مستیست

به پیروزی چو بر فیروزه گون تخت / عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن / نجوم عالم از بس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت / که حور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال / سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم شبرنگ / که دوران بود با رفتارشان لنگ
هزار از لعبتان تارپستان / برخ هر یک چراغ تب رستان
هزار از ماهرویان قباپوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آکنده از لؤلوی شهوار
ز مغز شهها که پرده‌های زر بود / ز صد بگذر که پانصد شتر بود
چو طاووسان زرین ده عماری / بهر طاوس در گلگی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده / ز هر خاص او ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق کرا / جنیبتها روان با طوق هرا
زمین را عرض سبزه سنگ داده / هوا را موج برق رنگ داده
شکر ریزان عروسان بر سر راه / قصبها شکرگون بسته بر ماه
پری چهره بتانی شوخ دلبند / ز خال و لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق هر سرو بلندی / عراقی وار بسته فرق بندی
ز پشت زین براسپان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لؤلؤ و زر / زده بر لؤلؤ و زر لؤلؤ تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور / چنین آرایشی از چشم بد دور
نگاریک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای فندق افشان بود در بر / در افشان هر دری چون فندقی
بجای ریزه گل نافه مشک / مرصع کرده لؤلؤ با زر خشک
چو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی / درم رویید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را / همه کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند / که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار / بهر مهرش که بنوازم سزاوار
زمین پاکست با این مهربانی / که داند کرد از نیسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست / بدو گردن فرازم جای آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت / بگاو آهن کجا داند زمین سفت
همه کردار جبینها بر گرفتند / بران شغل آفرینها در گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست

عروسی کردن خسرو و شیرین

چو مهدش را بمجلس خاصگی داد / درون پرده خاصش فرستاد
بسعادت چون گلی بر روز خواهد / بیا تا آید پس اگر مرد خواهد

فرو ماند ز بازیهای دلکش | دو آب و آتش اندر آب و آتش
گشتهایی بدان غبغب که باید | چو مغناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری | نگردند از وفا زنهار خواری
چو آمد در کف خسرو گل دوست | برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود | بزند ماه را پروین برآمود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت | گر بر مجمر مه عودی بسوخت
گهی میسود نرگس بر برندش | گهی میبست سنبل بر کمندش
گهی بر نار سیمینش زدی دست | گهی لرزید چون سیماب پرتو
گهی مرغول جعدش باز کردی | ز شب بر ماه مشک انداز کردی
گه از فرق سرش معجر گشادی | غلامانه کلاهش بر نهادی
گه از گیسوش بستی بر میان بند | گه از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت | گه آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی | ببند بازویش بازی نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی | بجای طوق در گردن فکندی
گه آوردی فروزان شمع در پیش | درو دیدی و در حال دل خویش
گهی گفتی جانم تویی تو | گهی گفتی دل و جانم تویی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند | بشاهد بازی آن شب گشت خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی | بشیر مست ماند از شیرمستی
صدف میداشت درج خویش را پاس | که تا بر در نسفتند نوک الماس
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش | زمانه ارغنون کرده فراموش
دل زن چون دهل را سازگی کرد | هنوز این لابه و آن ناز میکرد
پریشان خفته دمساز بودند | گهی با عذر و گه با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشت شیدی | دمی بی خوشدلی نگذاشت شیدی
بشب زد قناعت تاخته شدی | ببوسه کعبتین انداخته شدی
شب خنثم که کار از دست میشد | غرض دیوانه شهوت مست میشد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه | ببرج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکیبش | که از پری خدا داند حسیبش
نشیند تا بصد تمکینش آرند | چو مه در محمل زرینش آرند
چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ | ز سیم نقد شد دست جهان تنگ
ملک بر گرد زرین بادبانی | بماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش | گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود | برآسود از می خوردن جهان سود
بفیض ابر سیمایی درخشی | جهان را زنده کرد از گنج بخشی
درآمد مرد را بخشنده دارد | زمین تا در نیارد بر نیارد
نه ریزد ابر بی توفیر دریا | نه بی دریا شود دُر ها مهیا
نه بر مرد تهی رو بست باجی | نه از ویرانه کس خواهد خراجی
ملک فرمود تا اختر شناسان | کنند اندیشه دشوار آسان
بجویند از شب تاریک تارک | بروشن خاطری روزی مبارک

آوردن خسرو شیرین را از قصر و عقد بستن

گشاید مهد آن ماه دلافروز | بزم آفتاب آوردن آن روز
رصد بندان برو شکل گشادند | طرب را طالعی میمون نهادند

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز و روزی رفت بر باد
ترا هر روز روز از روز به باد

چو بر زد باربد از خشک رودی
بدین تری که بر گفتم سرودی

دل شیرین بدین چربی بر افروخت
که چون روغن چراغ عقل را سوخت

چنان فریاد کان سرو آزاد
کزان فریاد شاه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین
ز سیلی کرد و شد دمساز شیرین

دران پرده که شیرین ساختی ساز
هم آهنگیش کردی شه بآواز

چو شخصی کو بکوهی راز گوید
بدو کوه آن سخن را باز گوید

ازین سو مه ترانه بر کشیده
وزانسو شاه پیراهن دریده

چو از ساز دو عاشق آه برخاست
صداع مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی
ز جز خسرو سرا کردند خالی

بران آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش

درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست و گفتش جا نگه دار

اگرچه کار چیزی می شد از دست
چو خود را دست گیری دید بنشست

بس آنگه گفت کین آواز دلسوز
چه آوازست بازش در من آموز

حکایت برگرفت شاه و شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور

بیرون آمدن شیرین از خرگاه به نزد خسرو

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سرمست از سر مهر
بپای شه در افتاد آن پری چهر

چو شه معشوق را مولای خود دید
سر مه را بزیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق جای
که شه را تاج بر سر به که بر پای

بهر خدمت که یارش ساز می کرد
مکافاتی یکی ده باز میکرد

چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن بوسی درآمد

ازان آتش که بر خاطر گذر کرد
ترش رویی بشیرین در اثر کرد

ملک حیران شده کان روی گلرنگ
چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر مه شد گرفته هست معذور

ز بهر آنکه خود را تا بسوزد
بنام نیک پرویزان دلافروزد

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان نخم برومند
پی راحت نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست
که بی کابین نیازم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم
بکاوین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد
گر از دست این زمان آن بر نخیزد

یک امشب شادمان با هم نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخندید برکشاد از ماه پروین

لبش با در بغواصی درآمد
سر زلفش برقاصی درآمد

خروشش زیور و زر تاب داده
سماع مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح بر دست میکرد
بجرعه ساقیان را مست میکرد

ز شادی چون تواند بود باقی
که هم مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی چنان مخمور مانده
گر اسباب غرضها دور مانده

دماغ از چاشنیهای لبان نوش
ز لذت کرده شهوت را فراموش

بجز عطر و آنکه روی زیبا
دل از شادی کجا باشد شکیبا

بهر لحنی که تا اکنون نمودم
چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم گشاد
چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از پرده چندان می‌نمو شد
که دیگ روغنش ز آتش نکو شد

سخن تا چند گویم با خیالت
برون رانم خیالت با خجالت

بجای تو تا کردت ستانم
گهی بوسه گهی درد ستانم

بخسپانم بر تا من می خورم تاب
که من سرمست خوش باشم تو در خواب

سر زلفت بگیسو باز بندم
گهی گریم ز عشقت گاه خندم

چنان بر نقش دل نام نگینت
که بر دست نداند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را
که بنمود آگهی پیراهنت را

چو لعبت باز شب پنهان کنم باز
من اندر پرده چو لعبت شوم باز

گر از دستم چنین کاری بر آید
ز چاریم گلزاری برآید

خدا را ای به پیروزیم گردان
چنین پیروزیم روزیم گردان

چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک
ز حالت کرد حالی حلقه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان
قوی کن جان من در کالبد هان

نکیسا چون زد این آتش بر انگیخت
ستای باربد آبی برو ریخت

باستادی نوایی کرد بر کار
گره چنگ نکیسا شد نکو سار

ز ترکیب ملک بردان خلل را
بزیر افکنده برگفت این غزل را

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی
که صد عذر آورد در کینه خواهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم
بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم
گرفتارم بهر عذری که کردم

گرفتم هرچه من کردم گناه است
که آخر آب چشم عذرخواه است

قلم در حرف کش لب آبم را
شفیع آرم بتو چو خواهم را

از این پس سر ز بانت بر ندارم
رخ از خاک سرایت بر ندارم

کم در خانه یک چشم جایست
بدیگر چشم روبم خاک پایت

سگم وز سگ بتو نهان نگویم
گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی
پیالامی بود وان هم بد مستی

اگر محروم شد گوش از سلامت
زبان را تازه میدارم بیادت

در این تب گرچه بر نارم فغانی
کرم بر بی ندارد هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خامست
اگر خاطرت کردم تمامت

گرفتم دل ز عشقت خون کنم خون
وفا در دل نداری چون کنم چون

نداری دل که آیی در کنارم
وگر داری من اطلاع ندارم

ز تو لب روزیم خواستند و کم
مرا آن به که من پیروز باشم

اگر تو راضیی کاین دل خراب است
رضای دوستان جستن صوابست

نمایی گر ز غمت غمگم ای جان
بگو کی من کدامین خاکم ای جان

منم عاشق مرا غم ساز کار است
تو معشوقی ترا با غم چه کار است

تو بر من تا توانی ناز میساز
که تا جانم برآید میکشم ناز

تو گر سازی وگرنه من بسازم
که سوزم در غمت تا می توانم

وا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش و جهان عالم فروزی

اگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی

اگر من برنخوردم زان نکویی
تو برخوردار باش از خوبرویی

بدان چشم سیه کآهو شکارست
کز آهوی تو در چشم غبارست

فرو ماندم ز تو خالی و نومید
چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز نور خود و تنها
چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

ندارم پیش ازین چون ماه در میغ
تو دانی و سرانگشت و با تیغ

چو در ملک جمالت تازه شد رای
عنایت را شالی تازه فرمای

بعمری کو بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر پای چون دست

بسی عمری که گردم دیده جایت
کم از یک شب که بوسم خاک پایت

بنوری برفروز افسرده را
ببوی زنده گردان مرده را

چنان دان کز لبم پر خنده گردی
که بی شکر مرده را زنده کردی

مرا فرخ بود روی تو دیدن
مبارک باشد آوازت شنیدن

خلاف آن شد که از چشم نهانی
چو از چشم بد آب زندگانی

خدایی کآفرینش کرده اوست
ز تن تا جان پدید آورده اوست

امیدم هست کز روی تو دلسوز
برون آرد شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست برد باربد دید
ز دست عشق خود را کار بد دید

نوای برکشید از سینه تنگ
بچنگی داد کاین پرساز بر چنگ

بزن راهی که شه بی راه گردد
مگر کین داوری کوتاه گردد

نکیسا زین ترنم جادویی ساخت
پس آنکه این غزل در راهوی ساخت

بساز ای یار با یاران دلسوز ۲
که دی رفت و نخواهد ماند امروز

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

گره بگشای با ما پستکی چند
شتاب عمر بین آهستکی چند

بیاری حکم کن تا شهریاری
نداری هیچ بنیاد استواری

بروزی چند با این سست رختی
بدین سختی چه باید کرد سختی

لبا تا به که ماند از طری سرد
لب آنگاه که سگبان کرد و سگ خورد

خوش آن باشد که امشب می نوشیم
امان باشد که فردا باز کوشیم

چو بر فردا نماند امیدواری
بباید کرد امشب سازکاری

جهان بسیار شب بازی نمودست
جهان نادیده جانا چه سودست

بهاری داری ازوی برخور امروز
همه فصلی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نبوید آدمی زاد
چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر که در گلاب خیزد
گلابی گر بیارد گل بریزد

دران حضرت که نام زر سعادت
جوی آید حساب آید محکّ پست

لب دریا و آنگه قطره‌ای آب
رخ خورشید وانگه کرم شب تاب

چو بازار تو هست از نیکوی تیز
فسادی چون مرا رونق برانگیز

بخر کالای کاسد تا توانی
بکار آید یکی روزت جدایی

درستی گرچه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر بمهر افزون عیارست
قراضه ریزها هم در شمارست

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش
بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی
وصال تست وانگه زندگانی

به پیغامی ز تو راضیست گوشم
برآیم زین اگر زین بیش کوشم

منم در پای عشقت رقعه از دست
بر حجت خورده و شاهانشده بدست

من آن سایه‌ام که در بالا و در زیر
بپایت سر نگردانم به شمشیر

نگردم بی تو تا بی سر نگردم
ز تو تا درنگیرم بر نگردم

خیالت پیشوای خواب و خوردم / غبارت توتیای چشم دردم
بتو خوشدل چو باغ مشک بیزم / ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشم را چراغی / چراغ چشم و چشم افروز باغی
چه می جوزدی که رویت چون بهارست / ازان میخور که آن می سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز آر آینه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود مست یابی

مبین در آهن چینی ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی کان آینه بر کف چه گیرد / که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

ترا آینه چشم چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او دارای دهرست / که بی تو عمر شیرینم چو زهرست

تبرک چیدلی کفتن دلت داد / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / تو با این روز من تا که بدین روز

کمان بردم که چون سستی پذیرم / دران سختی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از پستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی

چه داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا جمالت بینم از دور
بس این یاران خود را ناز کشتن / جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری / قرانی چون منزلی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر / میان در بسته را در میان آر

زنی رختی کشیدم بر درت رخت / که سختی روی مردم را کند سخت
وگرنه من کیم گر جهن پولاد / چراغی را برون آرم بدین باد

ترا گر دست بالا می پرستم / بحکم زیردستی گیرد دستم
شود در خون من زیردستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی

جوانی را بیادت میگذارم / بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / می نابم نهی بر ناله چنگ

بناز نیم شب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی گر لعل میگونت شوم مست / بپیچم تا قیامت بر یکی دست

من و زین بس زمین بوس وثاقت / ندارم پیش ازین برگ فراقت
بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی گر کسی گر می نوازی

بپشت گشته وافکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیانزه بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ

باواز حزین چون عذرخواهان / روان کرد این غزل را در سپاهان

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کوبیتای شمع نکویی / فلک دانه پراکنده است گویی

گر کر چون گوسپندم می بری سر / بپای خود دوم چون سگ بدانگ
دلم را می بری اندیشه اینست / ببر گر بی دلی بیشه اینست

نی کو با این دل برنتابد / بسر باری غم دلبر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور

دل از من شد نبرد یک تو پنهان / منم بی دل شده دلدار جویان
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارد کارم از تو

نه بتوان دل بکارت کرفتن / نه از دل نیز یارت بر گرفتن
بدان جان کز چنین صد جان فزونست / که جانم بی تو در غرقاب خونست

سحرگاهان چو از می مست گشتم   بهستی بر در باغی گذشتم
بهاری مشکبو دیدم در آن باغ   بچنگ زاغ و در خون جنگ آن ماغ
گلی صد برگ و هر برگ خاری   بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من   حصاری قفل او بشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشته   بهر میوه درختی در بهشتی
زچندان میوهای تازه و تر   ندیدم جز خماری خشک در سر
پری رویی بدان در خانه کرده   دلم را چون پری دیوانه کرده
رسیداری و ماغم هست رنجور   که از خاطر نمی گیرد پری دور
وگر چشم ز مغزم بر زند تاب   پری وارم کند دیوانه در خواب
پری رایم دل دیوانه جوید   در آبادی نه در ویرانه جوید
همانا آن پری روی فسون سنج   درین ویرانه زان پیچد چو آن گنج
که آن گنج آرم از ویرانه بیرون   تاجش بر نهم چون در مکنون
بخواب نرگس جادوش سوگند   که غمزه‌اش کرد جادو را زبان بند
بدود افگندن آن زلف سرکش   که چون دود افگنان از من زد آتش
بیانگ زیورش گر شور خلخال   درآرد زاهد صد ساله در حال
بجوهرهای مروارید مهدش   بمروارید شیرین کار شهدش
بعنبر سودنش بر گوشه تاج   بعقد آموده‌اش بر تخته عاج
بنازش گر خرابات لب نیاز است   بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده   مثالی را دو طغرا بر کشیده
بدان مژگان که چون برهم زند نیش   کند زخمش دل هاروت را ریش
بچشمش گر عتابم کرد رنجور   بشیوه گردنش کز در مشو دور
بدان عارض که زو چشم آب گیرد   ز تری نکته بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعه‌اش را کمند است   چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افسایی آن زلف دوان دوش   بچنبر بازی آن حلقه در گوش
بشهد و ریگی آن خال چون سنگ   که بر تاتاریان زد لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد   بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دندان لؤلؤ تر   که دارد قفلی از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام کمربند   بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ در چشمه ماه   که دل را آب از آن چشمه است دران چاه
بطوق غبغبش گوی گرانی   معلق کرده انداز آفتابی
بدان سیمین دو نار نرگس افروز   که تاوان بستد از نارنج نوروز
بفندقهای سیمینش در انگشت   که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که چپ از رونق آب   چو سیمین تخته بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام   ولیکن شوشه از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم   که گر گویم بشب خفتن نیارم
اگر دستم دهد کارم بدستش   درون دل کنم جای نشستش
ز دستش بگذرم تا زنده باشم   جهانرا شاه و او را بنده باشم
چو رود باربد زین پرده پرداخت   نکیسا رود چنگ خویش بنواخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دران پرده که خواندش حصاری   چنین گفتی برون داد از عماری
زهی چشم بدیدار تو روشن   سرکوی ترا خوشتر ز گلشن

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه چون سرو بر خاک
ازین مسکین رسن کردن متابی / رسن در گردنی چون من نیابی
اگر گردن کشی کردم چو میران / رسن در گردنم اینک چون اسیران
بگنجد آسمان در خانهٔ من / دو عالم را بکن بیگانهٔ من
نشاید پای پیلان خانهٔ مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
سپهری کی فرود آید بجاهی / کجا گنجد بهشتی در گیاهی
بجان آوردن و شنیدهٔ منکر / بجان بیکار دیدم دیده بر سر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست / شفیعی بایدم وآن جز کرم نیست
بعذر آوردن چندین گناهم / اگر عذری بدست آرم نخواهم
دهم چندان زمین را بوس بر بوس / که جنبانیش بر آرد کوس بر کوس
بچهره خاک را چندان کنم گرم / که اقبالم دهد منشور آزرم
بساطت را برخ چندان خراشم / که از خاک در آب روی بر تاشم
چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه / که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم / چو پیکان پای از آن در راه دارم
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گزارم / هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر ز خردی کرد یک ناز / بخود در میان آوردش باز
زبانی کو بزد از آتش زبانه / نهادم یاد لعلش در میانه
دگر چشمم ز تنگی ترکیی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم گر زه بر کمان بست / بزن تیری ترا نیز آن کمان هست
دگر زلفم سر از فرمان بری تافت / هم از سر تافتن بادافراه آن یافت
وگر غمزه بمستی تیری انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
جوابا توجه خویش آشفته دیدم / بزنجیرش نگر چون در کشیدم
چو مشعل سر بر آوردم بدین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم / بیالی نقطه وار از خط برونم
وگر گیسو خیالت کار من پست / بآب دیده گیرم دامنش چست
عقیقت گر چو زد خونم ازین بیش / بمرواریدش دندانش کنم ریش
من آن باغم که میوه ام کس نچیدست / درم سیم کلیدم ناپدید است
کسی کو جز تو بر نارم کشد دست / بعشوه ز آب انگورش کنم مست
چرا آن لب که شکر دارد جهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون فندقم بر سر زنی سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بآنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو بستهٔ خواهد ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم / بموم تلخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
اگر چون آفتاب آید اگر ماه / بدین میوه نیابد جز تو کس راه
یکی پیا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد برداشت آواز
عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت / بآهنگ عراق این پرده برداشت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد
شتل زد غرقه چون می مردی — که باید مرده را نیز از من بخت

زبی کامی دلم تنها نشین است — بسازم چون ترا کام اینچنین است
چو بر تابد مرا کامی که باید — بسوزم تا ترا کامی بر آید

گر تلخ آمد آن لب با وجودم — گر وقت ساختن سوزد چو عودم
مرا این سوختن سودی نزد گست — که سوز کاسد آن دود دی برکست

نخواهم کرد بر تو حکم رانی — کرم زین بیشتر داری تو دانی
نکیسا کاین غزل با چنگ بر گفت — ستای باربد با ساز شد جفت

نوا را پرده عشاق بربست — در افکند این غزل چون عاشق مست

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می یابد دماغم — خیال گنج می بیند چراغم

کدامین آب خوش دارد چنین جوی — کدامین باد را باشد چنین بوی
مگر بر باغ گذشت آهو سحرگاه — که زد نافه را بر طرف خرگاه

مگر سروی ز طارم سر برآورد — که ما را سربلندی در سر آورد
مگر وقت شدن طاوس خورشید — پر افشان کرد بر گلزار جمشید

مگر ماه آمد از روزن در افتاد — که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد فرا دست — که گلزار شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر کاقبال شمع نو برافروخت — که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر گوشه میخیزد خروشی

بگوی ای دولت از رشک پری را — که بار آور بما نیک اختری را
چو در دام آمدن آهوی طناز — که بر صیاد خود کردن همه ناز

بدشواری تواند رفتن از دام — که بود آنکه شد واین رام
ز ریحانی چنان چون در گشم دست — که گلزار شب از زاغ سیه رست

ترا بسیار خصلت خیر نکو نیست — بگویم راست مردی راست گو نیست
منم کشته جو و گندم درودە — تو جو داده و گندم نموده

ببین گر توسنی خشمی نمودم — تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرد دزد هندو را کسی دست — که با دزدی جوانمردیش هست

ندارم بیم دل در پادشاهی — ولیکن ز ربخ دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت زان گشت روحم — که بخت بد لگد زد بر فتوحم

دلم خون گرید از غم چون نگرید — کدامین ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران جان نترسد — کدامین کافر از هجران نترسد

چو بی زلف تو بی دل بود دستم — دل خود را ز زلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری — وزینم گردنی ترتیب کاری

چه فرمایی کمر بندم بدین کار — گرت کاریست تا بربندم ای یار
گر خواهی بخلوت بار دادن — بجای گل چه باید خار دادن

ازان حقه که خرمهره نیاید — بده زانچه او بدادن کم نیاید
چه باشد گر چنان آب حیاتی — بغارت برده بخشی زکاتی

چو برزد باربد زین سان نوایی — نکیسا کرد از آن خوشتر ادایی
شکفته چون گل روز خوش رنگ — بنوروز این غزل در ساخت با چنگ

بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان را بشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا کز غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
تهی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از بارگه دور
ستای باربد دستان نمیزد / بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز / فکنده ارغنون را زخمه از ساز
ملک بر هر دو جان انداز میکرد / سر گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردان دور شد شاه / برآمد چون زحل خرگاهیان ماه
بگرد خرگه آن چشمه نور / طوافی کرد چون پروانه شاپور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان / کران مطرب یکی را سوی من خوان
بدین در که نشانش ساز در چنگ / که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من پیش آورد ساز / بگوید آنچه من گویم بآواز
نکیسا را ابر در برد شاور / نشاندش یک دو گام از پیشگه دور
گزین خرگاه محرم دیده بردوز / سماع خرگهی از وی درآموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن / دمی کو گویدت آن راه میزن
ازین سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود از آتش باغی از دود
ملک دل داد تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد
بگوش چنگ در زد ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان در پرده تنگ / غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین برزن میندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فروگفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

مجنب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوش دلی یابی نشانی
برای از کوه صبر ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن بخورشید
بسازای بخت با من روزگاری / کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری برآرای دوست دستی / برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست / گر آری رحمتی وقتش کنونست
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی / نه زین جان بازتر یابی حریفی
اگر بر کف ندارم زر چنان آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم / فقاعی را درت آخر گشایم
وگر نقشی ندارم ز دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر چیزی ندانم در نشاندن / توانم گردی از دامن فشاندن
میندازم چو سایه بر سر خاک / که من خود افتادم زار و غمناک
چو مه در خانه پروینت باید / جو زهره در دو بر چینیت باید
سرایت را بهر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زار زویم / چو میدانی و می پرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک اما بجایت سر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده / بپنداری بدین روز اوفتاده

می کافور بو در جام ریزیم / وزین دریا دران کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط این چمن خفت

سحرگه چون روان شد مهد جمشید / جهان پوشید زیورهای خورشید
برآمد دزدی از مشرق سبکدست / عروس صبح را زیور بهم بست

بجنبانید مرغ از پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال
برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک

درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی کم ز کاهی

کشیده بارگاهی پشت در پشت / پیاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل / در و درگه شده زرین شمایل

ز بهر سود یلی کردن بعیوق / فرو هشته کله چون چتر منجوق
بدهلیز سراپرده سپاهان / حبش را بسته دامن در سیاهان

سیاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
صبا را بوده در پایین او رنگ / ز تیغ تنگ چشمان راه گذرنگ

طناب نوبتی یک میل در میل / نوبت بسته بر در پیل در پیل
ز گردکهای دور با دور بسته / مه و خورشید چشم از نور بسته

درین گردک نشسته خسرو چین / دران دیگر فتاده شور شیرین
بساطی شاهوار افکنده زربفت / که گنجی بود هر بادی کزو رفت

زخاکش باد را گنج روان بود / اگر خود گنج بادآورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را

نمانده در حریم پادشایی / وشاقی جز غلامان سرایی
ادب پرورد ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی تنی چند

نهاده توده توده نقلدانها / ز یاقوت و زمرد برگرانها
بدست هر کسی بر طرف گنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی

ملک را از نشست افشار در مشت / گز افشردن برون میرفت انگشت
لبالب کرده ساقی جام چون نوش / پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته / حبابرا چون فلک در خط گرفته
بدستان دوستان را کیسه پرداز / بزخمه زخم دلها را شفا ساز

ز دود دل گره بر عود بیند / که عودش بانگ بر داود میزد
همه نغمه دماغش در جرس داشت / که موسیقار عیسی در نفس داشت

ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عودسازی عودسوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز

بنوعی گوش بربط را بمالید / کزان مالش درو بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / درآورد آفرینش را در آواز

نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی
ازو خوشگوتری در لحن و آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون ساز

ز رود آواز موزون او برآورد / غنا را رسم تقطیع او درآورد
نواهای چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد

جز او کافزون شمرد از زهره خود را / ندادی باربد کس بار بد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند / بیکجا چنگ و بربط ساز کردند

نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان خمار از گوش میبرد / یکی دل داد و دیگر هوش میبرد

چو گلرخ دید در شاور شناخت
پیک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاور از سپاسش
فرازش شد که گردد حق شناسش

نظر چون بر جمال نازنین زد
کله را آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد درآیت
که ما را تاج سر شد خاک پایت

پری پیکر نوازشها نمودش
بلطفها داد کان لطفی ستودش

گرفتش دست و گیسو رفت از پیش
حکایت کرد با او قصهٔ خویش

ازان شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی فزودن

وزان افسانهای خام گفتن
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

نمود آنگه که چون شه بارگی راند
دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم
که منزلها ز عقل آواره گشتم

وزان بیچارگی کردم دلیری
کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند
مرا در دست بدخواهی بیفکند

چو این پرخواسته برخواست آمد
بحکم راست آمد راست آمد

کنون خود را ز تو بی بیم کردم
بر آمد را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم
برآورد آنکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ شهان نشانی
نگویی راز من شه را نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم
جمال دلنوازش را ببینم

دوم حاجت که چون باید بپی راه
بکاوین سوی من پیوند شهنشاه

گرین معنی بجا آورد خواهی
بکن ترتیب تا ماند سپاهی

وگرنه تاره خود پیش گیرم
سر خویش و سرای خویش گیرم

که در غم بیش ازینم نیست طاقت
مرا اندوه خسرو در رفاقت

چو روشن گشت بر شاور کارش
بصد سوگند شد پذرفتگارش

بر آخور بست گلگون را چو شبدیز
در ایوان برد گلرخ را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو مهیا
برآموده بگوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن
یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پری رخ را بسان پارهٔ نور
سوی آن خوابگاه آورد شاپور

گرفتش دست و بنشاندش چو گلدست
برون آمد در خرگه ببست

خواب دیدن خسرو و بیدار شدن و گفتن با شاپور

ببالین شه آمد رخ گشاده
بخدمت کردن شه دل نهاده

زمانی طوف میزد گرد گلشن
زمانی شمع دلشکیر درو شن

ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه
جبین افروخته چون بر فلک ماه

ستایش کرد بر شاپور بسیار
که ای من خفته چون بختم تو بیدار

باقبال تو خوابی خوب دیدم
کزان شادی بگردون سر کشیدم

چنان دیدم که من در صحن باغی
بدست آوردمی روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب
بکن تعبیر تا چون باشد این خواب

بتعبیرش زبان بگشاد شاپور
که چشمت روشنی باید بدان نور

بروز آرد خدا این تیره شب را
بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم
زمین را کیمیای لعل نوشیم

بیار آیم فردا مجلس نو
نباید سال خورد و نرگس نو

جو از مشرق برآید چشمهٔ نور
بیا کز ذره دریا کرد کافور

ز پشت آخور اندر زید و شتاب / که از روزن فرو افتد چو مهتاب
کمرگاه وزن از تنگی فن در آید / که چون درگیری از روزن در آید
چه پنداری که او زین غصه دورست / نه دورست آن ندانم گر صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتاد / ترا بر سایه او را بر سر افتاد
وگر خاری ز وحشت حاصل آید / ترا بر دامن او را بر دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید / که شب آبستن است تا چه زاید
بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد
ندارد جاودان طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر نازی که بر دولت کند بخت / بباید دولتی را داشتن سخت
کجا پرکار گردش ساز گردد / بگردش گاه اول باز گردد
بر آن رایض که او کره کند رام / کند آهستگی با کره خام
بصبرش عاقبت جایی رساند / که بروی هر کجا خواهد نشاند
امیدم هست کین محنت سر آید / مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برفق آباد میکرد
زدولت بر رخ شه خال میزد / جو اختر مسکدست او فالی میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن خسرو و آمدن از عقب وی

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ / بدل بر میزد از بی‌شکیبی سنگ
قره بر نرگسان مست میزد / ز دست خود بسر بر دست میزد
چو مرغ نیم کشته افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
هوا را تفته کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میراند / بهر نوحه سرشکی تازه میراند
سر آن نه که در غم پای دارد / نه جایی آنکه دل بر جای دارد
چو از بی طاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ روییها خجل گشت
جگرگون برکشید آن سنگ دلکش / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بدان رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور برده با دیبه میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همیشه تا لشکرگاه خسرو / جنیبت راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افیون خور مهتاب گشته / ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم برشد بر آن نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور / که می راند سواری بر تک از دور
بافسونها بر آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
پدید آمد سوی شیرین خرامان / نگر تا که کسی را از غلامان
بدو گفت ای شکر چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر آنجا رسد بی زور گردد / وگر یار آید آنجا مور گردد

که دیدی تا چه رفت امروز با من   چه گردان شوخ عالم سوز با من
چو بی شرمی نمودان ناخدا ترس   چو زن کمتی نکه با شرم و کی ترس

کله چون نارون پیشش نهاده   باستغنا چو سرو ایستاده
تبر بر نارون گستاخ میزد   بدبهره سروبن را شاخ میزد

نه زان سرها نوازش گرم گشتش   نه دل زان سخت رویی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر بود   سراسر غدرش از جرمش بتر بود

بی تیزی نماید یار با یار   نه تا این حد که باشد خار با خار
سخنهای خوش از هر رسم و رایی   بگفتم سالی و نشنید تا پی

ز تیزیهای نیز من دارم نشانی   مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش   دگر سر با تک هندوست خالش

ز بس سردی که چون یخ بسته گشتم   فسون مهر در ابر یخ نوشتم
غلامش را اگر شکیبایی فزونست   من غمخوار میدانم که چونست

مرا او دشمنی آمد نهانی   نهفته کین و پیدا مهربانی
چه خواهش کان نکردم دوش با او   نه پند رفت و جدا شد هوش با او

شب آمد روشنایی هم نبخشید   شکست و مومیایی هم نبخشید
همی گر آب دارد دارد او نان   گر آب کم شود او کم کند نان

سرشت طفل بد را دایه داند   بد همسایه را همسایه داند
اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست   وز او شیرین تری زیر فلک نیست

مرا گر گرگ او خاری بیزد   نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست   به از پیش خسیسان داشتن دست

به آب اندر خفه گشتن چو ماهی   ازآن بهتر ز تیغ زینهار خواهی
همه کس در در آب پاک باید   کسی کو خاک جوید خاک یابد

چو من در سنگ ریزه کان گنجم   چو بی روغن چراغی جان گنجم
چه باید ملک جان دادن بشوخی   که ننشیند کلاغش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بناموس   که باشد همسر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور   پس آنگه زد بر آتش آب کافور

گزین تندی نباید تیز بودن   جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد   میان ناز و وحشت فرق باشد

ز شیرین خود همه خرما دهانی   ندارد لقمه‌ای بی استخوانی
گرت سر گرد داد از صفرای شیرین   ز سفره دور کن حلوای شیرین

اگر شیرین از آن صفرا خبر داشت   که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار   گرت صفرا و سودا نیست بگذار

عجب باید ز خوبان زود سیری   چنان کز سنگ سختی وز شیر شیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن   بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخوی   عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شبه با در بود عادت چنین است   کلید گنج زرین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار   کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسمی قدیمست   چو مار ابلی بود زخمش سلیم است

رهایی خواهی از سیلاب اندوه   قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی   اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

به از کامت بناکامی برآید   که بوی عنبر از خامی برآید
بدان مه ترک تازی کرد نتوان   که با مه دست بازی کرد نتوان

شتر گر هم جدا گردد قطارش | ز خاموشی کشد موشی مهارش | بپیکان وقتی که وحشت ساز کردند | زیکدیگر بدندان باز کردند
بس آنگه بر زبان آورد سوگند | بهوش زیرک و جان خردمند | بخاور گنبد فیروزه گلشن | بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست | بهر حرفی که در منشور خاکست | بدان زنده که او هرگز نمیرد | به بیداری که خواب او را نگیرد
بدان پایی که دورا ترا روش داد | بمعبودی که جانرا پرورش داد | که بی کابین اگر چه پادشاهی | زمن برنایدت کامی که خواهی

باز گشتن خسرو از قصر شیرین و شکایت نمودن نزد شاپور

بدین تندی ز خسرو روی بر تافت | ز دو پستان فشاند گنجی را که دریافت
شبانگه کام آهوی ختن کرد | زناف مشک جو خود را رسن کرد
بزاری آهوبره لبها پر از شیر | برین سبزه شدند آرامگه گیر

ملک چون آهوی نافه دریده | عتاب یار آهو چشم دیده | ز هر سو قطرهای برف باران | شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل میگدازد | ز برف ار زیر بر دل میگدازید | نبود خسرو از برف درم ریز | نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ رویی | بمشکین موی در نگرفت مویی | بسی نالید تا رحمت کند یار | بصد حیلت نشد نگشاده در کار
بتیر بی شکر چه هر دم تیزتر بود | جوابش هر زمان خونریزتر بود | چو پاسی از شب دیجور بگذشت | از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون چاه خیزران | ز دیده بر فرس سیلاب ریزان | سر از بس مانده میشد با دلی ریش | رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب را تیز | نه دست آنکه گردد پای شبدیز | سرشکش راه را در بسته بر خوش | ز مروارید بر گل خوشه خوش
درین حسرت که او خوش کرد زین راه | بدیدار آمدی یا کوه یا چاه | گر بودی درنگم را بهانه | بماندی زخم اینجا جاودانه
گهی میزد ز تندی دست بر دست | گهی دستارچه بر دیده میبست | چو آمد سوی لشکرگاه نومید | دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
در دیدار سیاه از سبزه گلشن | برآمد ماهتابی سخت روشن | شهنشه نوبتی با چرخ پیوست | کنار نوبتی را شقه بر بست
نه از دل در جهان نظاره میکرد | بجای جامه دل را پاره میکرد | بآسایش نمودن سر نمیداشت | سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور | همه خفتند و خسرو ماند و شاپور | بصنعت هر دم آن استاد نقاش | برو نقش طرب بستی که خوش باش
چه گر شیرین سر پیکار دارد | رطب دانی که سر با خار دارد | بود شیرین که شیرین خشم ریزد | ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
زدی بر آتش سوزان وی آب | بروی در بخندی چو مهتاب | دلش دادی که شیرین مهربانست | بدان تلخی مبین کاندر زبانست
مرنج از گرمی شیرین رنجور | که شیرینی بگرمی هست مشهور | ملک چون جای خالی دید از اغیار | شکایت کرد با شاپور بسیار

کدیدی

بدان تلخی که شیرین کرد زورش | چو عود تلخ شیرین بود شورش
ازو دیدم هزار آزرم دلسوز | گر شنیدم سلامی از تو یک روز

مرا خاری که گل باشد بر آن خار | به از سروی که هرگز ناورد بار
از آهن زیر سر کردن ستونم | به از زرین کمر بستن بخونم

پسی گروی مراد سینه سازند | به از سیمی که بر دستم گدازند
چراغی کو بشم را بر فروزد | به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر | منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بزندان مانده چون آهن درین سنگ | دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا کس دل را ننگ و پستی | که با دیوانگی صعبست پستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست | حریفی باید از دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دست بیایم | که دست حرف گیر از نشایم
همان انگار کامد شد بادی | ز باغت برد برگی بامدادی

مرا سیلاب محنت پیش برگرد | تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده ام در آتش تیز | تو در من بین و عبرت گیر و بگریز

هوا کافور سرپی مینماید | هوای ما اگر سر دست شاید
جوابر از سور بختی شد بمکیال | دل از شیرین شور انگیز بردار

هواداری مکن پشه اجو خاش | چو باز جره خود در روز رو باش
شدان افسانه ها کز من شنیدی | گذشت آن مهربانیها که دیدی

شعیری زان شعار نو نماندست | وگر تازی ندانی جو نماندست
نه ان ترکم که این تازی ندانم | بشکن کاری و طنازی ندانم

فلک را طنز که گوی من آمد | شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر بگیرد | دمت گر صبح باشد در بگیرد

اگر صد خواب یوسف دادی از بر | همانی و همان عیسی و پس خر
گر انگه میزدی یک حرف چون تیغ | چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ

بدین دیلم کیا سی بر گزیدی | تبر لعنتی ز و بن خریدی
برو گز هیچ رویی در نگنجی | اگر مویی که مویی در نگنجی

بزرق و زور کسب افزونی خویش | نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن تا رنج مخروش | ادب کن عشق را یعنی که خاموش

جلالی جز چو بازان شکاری | مکن چون کرکسان مردار خواری
مرا شیرین از آن خوانند بوست | که با زیبای شیرین آرم از دست

یکی را گر کرا یابم از جام | یکی را عیش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنم تلخی چه باکست | گلاب آن به بود کو تلخناکست

نبید قانعم بکدارم از دست | گذارنو یم بمانی سالهاست
چو نام من بشیرینی بر آید | اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیری کجا باشند بهم نغز | رطب با استخوان به خوب با مغز
تحمل را بجود کن رهنمونی | بخندانی که باراد زبونی

تحمل کان ز حد بیرون توان کرد | جهودی شد جهودی چون توان کرد
درشتی گر کنم نز خوار پشتیست | بساز ما که در زیر درشتیست

گهر در سنگ و خرما هست در خار | درین سان در خرابی گنج بسیار
چو خرگوش افکند در پرده بازی | کند هر کودکی بر وی سواری

کسی کو جنگ شیران آزماید | چو شیران پر گرد دندانی نماید
چو شاهین باز ماند از پریدن | ز گنجشکش لگد باید چشیدن

لبی چون انگبین داری ز من دور … زبان در من کشی چون نیش زنبور
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم … بدیدار تو عشرت ساز گردم
وگر با من نخواهد شد دلت راست … بدشواری توانی عذر من خواست
شکست سرکشی خون در تن افتد … قفای گردنان بر گردن افتد
نه هر عاشق که پایی مست باشد … نه هر گز دست شد در دست باشد
گهی با من بصلح و گه بجنگی … خدا توبه دهادت زین دو رنگی
شدی بدخو ندانم کین چه کین است … مگر کابین معشوقان چنین است ۱
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب … شوی پس‌تر چو سایه در شب تاب
مزن چندین جراحت بر دل تنگ … دلیست این دل نه پولادست یا سنگ
برغم دشمنان بنواز ما را … نهان میسوز و میساز آشکارا
مکن چربی که شیرینیت یار است … که شیرینی بچربی سازگار است
چراغ عالم افروزنده بودی … چو در دست آمدی سوزنده بودی
عتاب از حد گذشته جنگ باشد … زمین چون سخت گردد سنگ باشد

مکن با این همه نرمی درشتی … که از قاقم نیاید خارپشتی
قدم گر چه غبارآلود باشد … نظر باری ز تو خشنود باشد
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ … ببازار سر خود دارد آهنگ
گذر بر مهر کن چون دلنوازان … بمهره بازی مکن چون مهره بازان
مکن بر فرق خسرو سنگباری … چو فرهادش مکش در سنگساری
سپیدی کن حقیقت با سیاهی … که نبود ماهی مار و ماهی
مرا تا بیش رنجانی که خاموش … چو دریا بیشتر بر میزنم جوش
بده یک وعده چون کار من راست … مکن کارم که رای کار من راست
بکام دشمنم کردن نه نیکوست … که بدکاریست دشمن کامی دوست
بشور انگیختن چندین مکن زور … که شیرین تلخ گردد چون بود شور
ترا در ابر پیچیدم چو مهتاب … کنونت یافتم چون ابر پرآب
گلی دیدم ز دورت گرچه دلکش … چو نزدیک آمدی بودی چو آتش
نه هر تیغی بود با زخم همپشت … نه یکسان روید از دستی ده انگشت

توانم من کز اینجا باز گردم … به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت میگزارم … نظر بر صحبت دیرینه دارم ۲

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را … که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق نازک از لولو برانگیخت … گهر میسفت و مروارید میریخت
ببالای تو دولت را قبا چست … ببازی تو گردون را کمان سست
پس آنگه شد چو کوه از تیغ … بچشم و گفت کای سالار سرکش
نباشد عاشقی خرکار آنکس … که معشوقیش باشد در جهان بس
مرا فرهاد با آن مهربانی … برادر خوانده بود آن جهانی

نخستش گفت کای شاه جوانبخت … بتو آراسته هم تاج و هم تخت
بنیروی تو بر بدخواه پیوست … علم را پای باد و تیغ را دست
زیادت بخت بادا بخت یاری … که پشتیبان ولیشت روزگاری
تو شاهی رو که شه را عشقبازی … تکلف کردنی باشد مجازی
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد … نکویی کن غریبی مرده را یاد
نه یکساعت بمن در تیز دیده … نه از شیرین جز آوازه شنیده

ترا شکل تو باید سربلندی
چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه انجا کن گر آبی برآید
رگی زان زن کزو خونی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی
که تاکنون اساس نو نهادی

کلیم نو کزو گرمی نیاید
کهن کرده کجا گرمی نماید

درختی کز جوانی کوژ برخاست
چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم برداشتی در بچه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی

ولی امشب شب در ساختن نیست
امید حجره و پرداختن نیست

هنوز این زیره با دا گوشت خامست
هنوز اسباب حلوا ناتمامست

تو امشب بازگرد از حکمرانی
که بسیم گرد نتوان میهمانی

چو وقت آید که گردد پخته این کار
توانم خواندنت مهمان دگر بار

بعالم وقت هر چیزی پدید است
در هر گنج را وقتی کلید است

نبینی مرغ چون بی وقت خواند
بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز

فسونی چند با خویش برآمود
فسون بردن به بابل کی کند سود

بلابه گفت کای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی
دلم را جان و جانم زندگانی

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
سرم بی روغنی تا کی کنی چرب

بعشوه عاشقی را شاد میکن
مبارک مرده را آزاد میکن

نبینی عیب خود در تندخویی
بدین پیمان عیب من تا چند گویی

چو لوری کو نبیند کوری خویش
بصد دستان دگر کس را کند ریش

چو کوران گرنه لعل از سنگ پرسیم
چو بینم ره چرا از سنگ پرسیم

ز لعل این سنگها بیرون میفکن
بخاک افکندیم در خون میفکن

ملامت کردی از تیمار خواری
عفاک الله زهی تیمارداری

شب آمد برف میریزد چو سیماب
زنخ مهری چو آتش روی برتاب

مکن کامشب ز بزمت تاب گیرد
مدار امروز اگر این برف آب گیرد

یکی امشب بدر خویشم بده بار
که تا خاک درت بوسم زمین وار

بزانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده وآنگه در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانهٔ تو
که دور از چشم خود در خانهٔ تو

مدان آن دوست را خود دشمن خویش
که بابی چشم او بر روزن خویش

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد مستی اندر جاه و مالت

رفیقی کو بود بر تو حسد ناک
به بادش ده که نارزد صحبتش خاک

مکن جانا بجون خلق مرا تر
مدارم بیش از این چون حلقه بر در

عذابم می دهی و این ناصوابست
بهشتست این و در دوزخ عذابست

بهشتی قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر

بهشتی میوه داری در رسیده
بجز باغ بهشتان کس ندیده

درم بگشای و راه کینه بر بند
کمر در خدمت دیرینه در بند

وگر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یکی امشب بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید
کجا جستند برقع بنت خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی
بر جوشم که سر جوشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

درین محفل کسی دلخوش نشیند که چشم زاغ پیش از پر ببیند
سر شکست نام و ننگ زنهار مزن بر آبگینه سنگ زنهار

سخن تا چند گویی از سر دست همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است گر از تحت الثری آید بلند است

سخن گو گو سخن هیچ و نگوید اگر خر بد بگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد که پر گفتن خرازا بار باشد

شبی صد زین که میگویی رها را نگوید مطربی شکر گهی را
اگر سنگیست درد سر کشیدن ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن

گرت باید بیک بوشیده پیغام برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری پس از عالم عروسی چشم داری

به پیش در اشک مروارید پوشم مکن بازی بمروارید گوشم
بیا عنبر نیم بین که چوبست که عقد عنبرینم زیر چوب است

لب چون ناردانه ام پی خجرد است که نارم را ز بستان دزد برد است
مزن بر فندق دستم ز بن سنگ که عناب لبم دارد دری تنگ

مبارک روییم اما در عماری مبارک باد این پرهیزگاری
مکن گستاخی از چشم بپرهیز که در هر غمزه دارد ناوکی تیز

بدان مویی که در زلفم نهفته است برو ماری سیه چون گنج خفته است
ترا با من دمی خوش در نگیرد بقندیل یخ آتش در نگیرد

بحرص این شکار از ره نیفتم بطمع این رسن در چه نیفتیم
دلت بسیار کم میکرد از راه درون زنگی بیاید بستن از آه

نه بینی رنگ در هر کار رانی ز بهر پاس صید ارد فغانی
سحر که تا نیاید کاروان شنگ نبندد هیچ مرغی بر گلو زنگ

غلط زانی که زحمت مطلق افتد بیادم میزدی بر ابلق افتد
بهندی سپاهان چنبه می دوانی غلط شده بیابل باز مانی

بدریا می شدی در شط نشستی بگل عنبت نمودی لاله بستی
بجان داروی شیرین ساز کردی ولی روزه بشکر باز کردی

ترا من یار و اکنون جز منت یار ترا این کار و اکنون با منت کار
مکن چندین برین غمخوار خوابی مگر گردی پیش از این بسیار باری

ز بستن بر حصار خویشتن در غلط گفتم بکار خویشتن در
ز بیم غرق دریا ماندن این بار ز کشتی وا جست افشاندن این بار

برو فرموش کن ده رانده را رها کن دردی وامانده را
چو فرزندی پدر ما در ندیده یتیمانه بلطمه پروریده

چو غولی مانده در بیغوله گاهی که آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه شده تیر ملامت را نشانه

درین بیکم رها کن زار و بی زور دگر سگی رو به تا شود گور
چو باشد زیر و بالا سنگ در سنگ بود شد گر چه باشد شک در سنگ

همان پندارم ای دلدار پرسوز که افتادم ز شب نیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار گل افشانی پس از ده خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چه نمک خوردن نمکدان ریختن چه
از آن روز شادی کرد بیدرود که شیرین را رها کردی بشهرود

منم کز بهر تو بیچاره گشتم زخان ومان خویش آواره گشتم
من مسکین کجا شهر مداین چه شاید کردن المقدور کاین

زنانش

در اندیشم ار چه کبکت نازنین است | که شاهینی نه شاهی در کمین است
همان بازی کنم با زلف و خالت | که با من میکند هر شب خیالت
نه بوی شفقتی در سینه داری | نه حق صحبت دیرینه داری
چو دولت هم ازو مپساز گشتن | ز هم نزدیک شد در بازگشتن
گره بگشای از ابرو هلالی | خزینه پر گهر کن خانه خالی
بآن ره کامدم دانم شدن باز | چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بداروی فراموشی کشم دست | بیاد ساقیی دیگر شوم مست

هم آخر در کنار پستم افتی | بدستانی هم اندر دستم افتی
چه کار افتاد کین بخت اوفتاده | بدین در ماند چون بخت اوفتاده
گلیم خویشتن را هر کس از آب | تواند بر کشید ای دوست شتاب
اگر خواهی حسابی راد کن | ره نزدیک را نزدیک تر کن
نخواهی کار ریم در خانه خویش | مبارک باد گیرم راه در پیش
بجلابی دگر نوشین کنم جام | بحلوایی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگربار | شکر نامی بچنگ آرم شکربار

نبید تلخ با او میکنم نوش | ز تلخیهای شیرین گر کنم گوش
دلم در بازگشتن چاره سازست | سخن کوتاه شد منزل درازست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ | زمین را بوسه داد و داد پاسخ
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور | غبار چشم زخم از دولتت دور
کرا گویی باده بر یادت کند نوش | کرا آنکس چو منم بادت در آغوش
سخنهایی فسون آمیز گفتن | حکایتهای باد انگیز گفتن
ندارد پادشاهی را گزندی | زدن بر مستمندی ریشخندی
بصید اندر سگی توفیر کردن | بتوفیر آهوی نخچیر کردن
خلاف آن شد که با من در بگیرد | گل آرد بید لیکن بر نگیرد
من خانیجه‌ام کایم بیانت | هر انجم بر دل آید بر زبانت
حریفی چرب شد شیرین بدین نام | گزین چربی و شیرینی شود رام
زبانی تیز می بینم دگر هیچ | جگر سوزی بسی سوز جگر هیچ
سخن را تلخ گویی تلخ کامیست | که هر کس را درین غار اژدهاییست
قرار کار ما دیر اوفتد دیر | که من آینه پردازم تو شمشیر

که دایم شهریارا کامران باش | بصاحب دولتی صاحب قران باش
هزارت حاجت از شاهی روا باد | هزارت سال در شاهی بقا باد
بس است این زهر شکر گون فشاندن | بر افسون خوانده افسانه خواندن
بخنجر آمدن با خنجر زرین | نهادن نشتی بر قصر شیرین
چو من گنجی که مهرش خاک بشکست | بسر دستی نیاید با سپر دست
تو این بازیچها بسیار دانی | وزین نیرنگها بسیار خوانی
توان رودی که پایانت ندانم | چو دریا راز پنهانت ندانم
کسی را دل چو دریا کینه دارد | که دندان چون صدف در سینه دارد
شکر گفتاریت را چون نیوشم | که من خود شهد و شکر مینیوشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی | نگویی تخت اما سخت گویی
چو من با تو بگویم تا نسنجم | نسنجیده بگو تا من نرنجم
سخن در نیک و بد دارد بسی روی | میان نیک و بد باشد یکی موی

برعنایی گذشت از گوشه بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند / که تا باز آمدن رعنایی دربند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت / بان آب از جهان آتش بر انگیخت
به هر یک داستان از دل ربودن / نمود آنچه از فسون شاید نمودن
عملهایی که عاشق را کند مست / بسی چست آید از معشوقه چست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید نازی بی نیازی / سپهر تنگ بند از ان تیز بازی
شکایت را به شیرینی نهان کرد / ز شیرین بان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم / همای گلشن و طاووس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / همه پای افکنی هم دستگیری
مرا دل بر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم خرّمی کانجا کشم رخت / نه تاجی به ز تو کانجا نهم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی / لبی خوردم چرا باری گرفتی
بدین دوری که آیی در کنارم / برین دوری مکش لختی بزارم
نکو گفت این سخن دهقان نیک بود / که کشتن دیر باشد کاشتن زود
چه خواهی عذر یا جان هر دو اینک / دو دانی عید و قربان هر دو اینک
مکن نازی که بار آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / توئی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت / به هم حالان دهم نالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد نو ساز با ساز
فرو گیر از سر یاران جرس را / بآسانی بر آر این یکنفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود / بود با ما مقیم ار با کسی بود
از ین دروازه کو بالا و زیر است / نخواندستی که تا دیرست دیرست
فریب دل بس است این دلفریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقتست / ز سرمستان حرامم را که وقتست
بس است این طاق ابرو نا کشیدن / لطاقی را لطاقی وانهادن
در فرخار بر فغفور بستن / بجوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن کاینک آمد وقت شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است / تو شادی کن که امروز آفتاب است
شبیخون بر شکسته چند سازی / گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ / که وقت آشتی پیش آرد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای / بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی رنگی برانگیز / زبانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم / نه خار خشک در آستینم
بچشم و لب درین بستان بدام / گهی شکر گشایی گاه بادام
سنان خشم و تیر طعنه تا چند / ز جنگستان درین پیکار در بند
تویی آهو سرین از بهر جنگی / رها کن بردوان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز / فرود آورده خود را سپند انداز

بشکّر نوش لب کس را نشاید — که دندان گاو خردش نخاید
بشیرین بوسه ما باز ارزیست — که شیرینی لبش را خانه جز بست
زبن و شکر خندین فزن کاف — که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ — یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بشکّر نشکند شیرینی کس — لب شیرین بود شکّر شکن بس
ترا تا تا گواری بود ازین پیش — ز شکّر خواستی کاشکر خویش
شکر خوردی و شیرین را چه خواهی — شکارم کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمامست — سر کوی شکّر دانی کدامست
من از خوی شکر باید بدین خویش — نپردازم بسر خواریدن خویش
نباید سرپرستی دیگر از من — پرستاری طلب چابکتر از من
بیاد من که باد این باد بدرود — تو خوش منزلی گر بگسلد رود
بتندی چند گویی با اسیران — تو نیکو تا نوشندت دبیران
زغم خوردن دلی آزاد داری — بدم دادن سری بر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بساغر — بدم فربه شدن چون میش لاغر
زتو گر کار من بد گشت بگذار — خدایی هست کو نیکو کند کار
نشینم من درین ویرانه وادی — بر انگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز — عروس اینجا کجا کرد او شکرریز
بس این یکره که در دام اوفتادم — هم از برج و هم از بام اوفتادم
چو شد در نامها نامم شکسته — در بی نام و نشان باید ببسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد — خزینه به که آن در بسته باشد
زقند من شکرها در جهانست — در قصرم بسم قندی از آنست
گر بر در گشادن نیستم دست — توانم بر تو از گیسو رسن بست
کرم باید که من در جان آرم — نه لعب چون رسن بر بابت آرام
ولی باد از رسن بابت ربودست — رسن بازی نمیداند چه سودست
همان به کانچه من دیدم ز داغت — بسوزم روغن خود در چراغت
زجوش خون دل چون نار گفتم — شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست — چمن را کرد گرد و فرق را راست
بدندان فشاند وز طرف بربندش — جهان پر شد ز قالبهای قندش
بآن آیین که خوبان را رود دست — زنخدان مشکسا دو زلف می‌بست
جمال خویش را در خز و خارا — بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش — گهی میزد شقایق بر بناگوش
ز نور راست کردن دیده میشد — که پاپیش بوسه شمشیری میشد
ز نیکو گردن زنجیر خلخال — نه نیکو کرده زیر زنجیرهان چال
ز گیسو گه کمر میکرد و گه تاج — بآن تاج و کمر شه گشته محتاج
شقایق بستش برگردن ماه — کمند انداختن بر گردن شاه
دران حلوا پزی کرد آتشی نرم — که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر صفت آنچه بایست از نکویی — نگردان خوب بودی از هر چه گویی
ز شوخی پشت بر شه کرد حالی — ز خورشید آسمان را کرد خالی
دران بخشش که زلفش تاب میداد — سر عشش ساق را سیماب میداد
نگه بو سبوی رسن دارا ز پس پشت — چو افعی هر کرا می یافت میکشت
بلورین گردنش در طوق تازی — بآن مشکین رسن میکرد بازی
دلی کز عشق آن گردن همی مرد — رسن در گردنش با خود همی برد

جفا کردن نه بس فرخنده فالیست   مکن کامشب شبی آخر زمانیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم   ترا جویم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم درین کار   که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیدست   که او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چه داری دل ببند   اگر کوه نیز شیرین رات دربند
چرا بر دل خورد نخل رطب خوار   اگر کوهم به شیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی   بلطفی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یکدو مسکین   تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دراه پاسخ آن ماه قصب پوش   زشکر کرده شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت   رطب را العل داد و قند را قوت
شمالی داد مه را در سواری   براتی مشک را در پرده داری
ستون سرو را رفتن درآموخت   چو غنچه تیز شد چون برق میسوخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام   که تا شد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن   برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستش گفت کای دارای عالم   برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع نامت   قدر خان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چینست   چنینست چند خاکی بر زمینست
همان پالوده را کو بود زرد   بجای پای بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن کدارم   که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار   ترا بودم بجان و دل خریدار
نه بی در حجت و جوی کس فشردم   نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو بوی مهربانی   بجز گردنکشی و حکمرانی
حساب آرزوی خویش کردن   بروی دیگران در پیش کردن
نه عشق آن شهوتی باشد هوایی   کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
مرا ملچی سزد کورا کنم بند   تو شاهی بر تو نتوان بند افکند
مهمانی غزالی چون شود شیر   بگنجشکی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیش تو خاشاک   نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود بر مجمر یکی دان   بجز از دوست خاکستر یکی دان
کجا باید این خوان از نمک سود   کس در پای پیلان کی سپود
زبانت آتشی خوش می فروزد   خوش آن باشد که دیگت در نسوزد
چو سیلی کامدی در حوض ماهی   ز آب خویشتن را بر دخواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز   برین در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه   چه باید چون نیابی بر فلک راه
بشب بازی فلک را در نگیری   بافسون ماه را در بر نگیری
دری ناسفته را کو سفت باید   سخن در گوش در ناگفت باید
بر باغ ارم پوشیده جنت   غلط گفتم که در پایی فراجت
من آبم نام من آب زندگانی   تو آتش نام و آن آتش جوانی
نخواهم کآب و آتش در هم افتد   گر ایشان فتنه در عالم افتد
بیا تا زنده باشم گرد آنکس   نگردم گرد من او را بس
بر روم با شکر مسکین شکاری   ترا با شهد شیرین نیست کاری

بیاتونی

زخم روزی که بغز و درد جبان یا
چه شور شهها که من دارم درین سر
نخورده زخم دست رانت بر دار
ملک بار دگر گفت ای دلاور
مکن با من حساب خوبرویی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
تو در آیینه دیدی صورت خویش
گرت خورشید گویم نیست هستی
سهی سرو آن زمان شد در چمن پست
ارم را پیکر رویت کلید است
گلت چون با شکر هم خواب گردد
صدف را چون گشاید کام با کام
بدین خوبی که رویت رشک ماهست
مرا یا خرچو برمن پادشاهی
رها کن خشم و راه صلح بگشای
اگرچه رسم خوبان شد خوبست
مکن بیداد با یار قدیمی
همه دانند کان زاهست معلوم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
بس این اسب جفا بر من دواندن
مرا سهلست کین خار از مودم

بز نیچی فرو شد ارغوان را
چه مسکینان که من کشتم بدین در
بدست چپ کند عشقم چنین کار

ز رعنایی که هست این نرگس مست
برو تا بر تو نالایم بخون دست
تو چون سنگین دلی من آهنین جان

نیالاید بخون هر کسی دست
که در گردن چنین خونم بسی هست
چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چراغ صبحی ای نور علی نور
بچشم من دری صد بار از آن بیش
که مه را بر فلک رونق شکستی
که سیمین نار تو بر نار ون رست
وصالت چون ارم زان ناپدید است
شکر زد را دهن پر آب گردد
کند در وام از آن دندان در فام
مبین در خود که خود بین زخم کاهست
بدین سان خون من بر لب گناهی
نفاق آمیز عذری چند بنمای
نکویی نیز هم رسمی نکوست
که گر شد بی نگارا هم رحیمی
که باشد مستحق پیوسته محروم
ز جان بگذر که جان پیوند تو باشی
گهی در خاک و گه در خون نشاندن
مبارک باد بسیار آزمودم

بدریا مانی از گوهر فشانی
ترا چه دهن گویم دلارام
دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
رطب را استخوان آن شب شکستی
قمر در نیکویی دل داده است
بهر مجلس که شهدت خوان درآرد
که از موی خودم بیمی فروشی
مبادا چشم کس بر خوبی خویش
اگر شاهی نشان گوهرت کو
نه بد گفتم نه بدگویست کارم
خداوندان بلی بندی نمایند
ز تو با آنکه استحقاق دارم
چو باد از آتشم تا کی گریزی
اگر از بند تو یابم جدایی
بشیرینی صلا در شهر دادن
بسا رخنه که اصل محکمیهاست

بگفتن گفتن از ما می رود روز
که صدره بیشتر زانی که گویی
ولی آب تو آب زندگانی
دهانم پر شکر گردد از ین نام
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
که خرمای لبت را نخل بیند
شکر مولای مولا زاده است
بصورتهای مومی جان درآرد
خریدم گر باقلیمی فروشی
که زخم چشم خوبی را کند ریش
وگر شیرینی آخر شکرت کو
وگر گفتم یکی را صد هزارم
برحمت نیز هم لختی گرایید
سر از طوق نوازش طاق دارم
نه من خاک ره تو ام آبم چه ریزی
ز بند دل کجا یابم رهایی
بتلخی پاسخی چون زهر دادن
بسا اندُه که در وی خرمیهاست

چو سبزه لب بشیر و برف بستم / چو گل بر چشمهای ژرف رستم
ورین گور گلین در قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر بالودم از گرمی گشادن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین حریر بیم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا اندر داشتم یار / همه جایی ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جایی نکردی / چو دلداران مدارایی نکردی
مراد دیگر ز گفتن کی بود بیم / که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
ترازو بر زمین چون گیرد آهنگ / حسابش خاک بستر داند از سنگ
گرم عقلی بود جایی نشینم / وگرنه بیم از خود الخیر بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلم بر زمانه / که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد / بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم نرگس ترکان نه مستند
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است / هنوزم دُرّ دریایی نسفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است / کمینه خیل تاشم کبر و ناز است
ولی نعمت ریاحین را نسیمم / ولی عهد شکر دُرّ یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد / مه از نو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ / گل از رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند یاد / زنخ بر جو زند نارنج بغداد
چو سیب از رخ نهم در دست شاهان / شکند بازار زرد سیب سپاهان
بهر دُر کز لب و دندان ببخشم / دلی بستانم و صد جان ببخشم
من آرم در نمکدان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک / ز مژگان زهر بالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم بر گردن آرد
نیازی روم را در چست جویم / بمویی باختن در گفت و گویم
بهار انگشت کش در نکویی / دل انگشتم دو صد چون او بکویی
باین تری که دارد طبع مهتاب / نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نبید خام گیرد / برشوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترک دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم
نگیرد نار پستان مرا بس / که آواز نگیری ناید از پس
زبس کاورده‌ام در چشمها نور / ز مژگان سنگ چشمی کرده‌ام دور
ز تنگی کس بچشمم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم / لبان شیر اگر نخچیر سازم
چو لعلم بر شکر ناورد گیرد / تو مرد آر آنگهی تا مرد گیرد
شکر هم شیرهٔ دندان من شد / وفایم بستر همان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری در چشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشان است / سر زلفم همان دامن کشان است
بخوش نقلی چو در می جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کش عاقل فریبم
مگر کان نار خندان این نشان داشت / گر آواز نگیری در دهان داشت

مگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تماشای فتنه انگیز — مکن کین ظلم را پروازی نیست / گر از من بی زکی بی تابی هست

نه هر چیزی که پیش آید توان خورد / نه هر جا از دست برخیزد توان کرد — نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد

من این خواری نه خود چندیم از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو — جرس بی وقت جنبانید کوسم / دهل بی وقت زد بانگ خروسم

وگرنه درد با سوزم کر دیدی / چنین روزی بدین روزم که دیدی — غلط گفتم که عشقیست این نه شاهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی

مکن چندانکه خواهی ناز بر من / فزون چون راندگان آواز بر من — اگر بر من بسلطانی کنی ناز / بگو تا خط مولایی دهم باز

وگر گوشم بگیری تا فروشی / که در بیعت بیعت خو بپوشی — وگر چشمم کنی سر پیش دارم / بس این چشم دگر در پیش دارم

گر بندیت راهم نخوانم / کله داریم را دانی که چونم — اگر گردد سرم بر خنجر از تو / سپر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان تو بی هم زندگانی / گر آخر کس نماند تو دانی — بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه

کسی جز من گر این شربت چشیدی / سر و کارش برسوایی کشیدی — بخلوت جامه از غم می دریدم / برحمت جامه نو می بریدم

بدان تا لشکر از من برنگردد / بنای پادشاهی در نگردد — نه رندی بوده ام در عشق دوست / که با طنبور مستانم بکوبت

جهان داور منم در شغل سازی / جهان داری کجا و عشق بازی — ولی چون نام زلفت می شنیدم / بتاج و تخت بویی می خریدم

تن با دیگری خورسند بودم / ز دل با جان تو در بند بودم — بفتوی کجی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

جوان چون در هوای دل نشاند / بدو صد گونه محنتها رساند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر لعبت طاووس پیکر / گشاد از درج لولو تنگ شکر — روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهای نگارین تر ز دیبا

گران افزون که در دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست — جهانداور جهان دار جهان باد / زمانه حکم کش و حکم ران باد

نبد آشی کواکب در حسابش / بسر هنگی سعادت در رکابش — مرا در دل ز خسرو صد غبارست / ز شاهی بگذران دیگر شمارست

هنوزم ناز دولت می نمایی / هنوز از راه جباری در آیی — هنوزت در سر از خواهش غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست

هنوز از عشق سازی بی نیازی / تماشای رسد یا عشق بازی — نیازارد کسی کو عشق بازست / که عشق از بی نیازان بی نیازست

نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی بر نتابد عشق بازی — درین گرمی که باد سرد باید / دل اینها بنت با دل درد باید

من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم — چو گل بودم بملک بانوی مستغلات / کنون در بانوی شیشم چو کلات

منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و نامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهایی چو عنقا گشته خرسند

دو روزه عمر اگر دادیت اگر دو / چنان کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خارا به بریدن یار خرگاه

تو در خرگاه و من در خاره تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من بر زخم خو کردم برین خار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار

برین تن کو حمایل بر فلک بست / بسر هیچی حمایل چون کنی دست
بگوری چون بری شیر ار نکارم / که شیرم نه آخر شیرخوارم

نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بحلواهای کلیچم را به پستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست / یکی جو با من سالی حسابست

چو زهره ارغنونی را که سازم / بیا یارم پس انگاهی نوازم
چو آتش گرچه آخر سوز یابم / باول نوبت آخر دود نایم

نخست آتش دهد چرخ الهی آب / بحال تشنگان در بین و دریاب
بمعبودی که بخشید بار طب خار / که گر بی خارم نیاید کس رطب بار

رطب بی استخوان آبی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیاری باشد درین راه / ولیکن تلخ شیرینم من ای شاه

بسی هم صحبتت باشد درین پوست / ولیکن استخوان من منم ای دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی

کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی

کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاد و می زد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره حیا بنداز از سر / بگلرخ گفت کای سرو سمن بر
طبرخون با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهان خرمن از جام لبت دور / سر خرمن ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد / نبات چشمه نوشاب دارد

سهی سرو ترا بالا بلند است / به بالا بر شدن با دل پسند است
نمی گویم که بر بالا چرایی / بلا بیمای چون بالا نمایی

نثاری را که چشمم می فشاند / کدامین منجنیق انجا رساند
مرا بر قصر کس یک سیل بالا / نثار اشک بین صد سیل بالا

چو من گنج قارون می فشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل انجا در کجا خواهم گشادن / سر انجا دل کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر نیایم بر درت بار / درت را حلقه میبوسم فلک وار
شدم چون حلقه در طوق بر دو سرکش / خطا گفتم که همچون حلقه در گوش

مکن بر من جفا گر هیچ رایی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل حمیت / گناه آدمی سهو قدیمیت

همه بدی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی

منه بدخوی بد را مایه گردن / بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانت / بس انگاهت نه خاک انداز خوانم

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بندد کمر شمشیر بادش / تن چون پیل و شکوه شیر بادش

جواب دادن شیرین خسرو را

سری کز طوق او جوید رهایی / مباد از بند بیدادش جدایی
ز من طعنه که بر بالا زدی تخت / گریزان ترا بالا بود بخت
علم گشتم نبود در مهر پایی / علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو مستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / بپای بر چو هندو پاسبانی
جهان داران که ترکان غلام دارند / بخدمت هندویی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم برین بام / که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیر دستم
وگر گویی گرانان کار چند اند / چنین بر روی مهمان در ببندند
نه مهمانی تو ای باز شکاری / طمع دادی بکبک کوهساری
وگر مهمانی آنک دادمت جای / من آنک چون کنیزان پیش بر پای
نه صاحب ردی و صاحب قبولی / نباید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی بود دور
ترا بایست پری خند هشیار / گزین کردن فرستادن بمن کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین / شبستان را بمن کردن تو آیین
چو من شیرین سواری آرد / عروسی چون شکر کابینی از زرد
تو میخواهی مگر کز راه دستان / بغلطانم جوزی چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بویی کنی واندازی از دست
کن پرده دری با مهد شاهان / ترا آن بس که گردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که بر شکر کند زور
شکر ریزد ترا شکر تمامست / که شیرین شهد شد واین شهد خاصست
دو لختی بود در یک لخت بستند / ز طاوس دو پر یک پر شکستند
دو دلبر داشتن در یکدلی نیست / دو دل کردن کسی را عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشقبازی
چو سلطان شکر با تنگ گوی سازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد
ز ده گوی به ده سوی بیت ناورد / ز یک گوی به یک گوی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت / ازو زیباتر آنکه ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان / سگی مشکین بر آهوی نالان
ز دور انداز مشکوی شاهم / که دور انداز این دیوست جاهم
بط خانه که بگریزد ز خانی / بود مرد آتش آب زندگانی
شده در خانه غمناکی خویش / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
گل سرسبزی آن باغ که پاکست / بسر بر بشکنیدش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی

که گر مهمان مایی ناز منمای
بهر جا کت فرود آرم فرود آی

صواب آن زروی پیش بینی
که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
زمین بوسم بنیروی تو گستاخ

بگویم آنچه ما را گفت باید
چو گفتیم آن کنیم آنکه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

همه ترتیب کرد آیین زربفت
فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین زخجلت گشت چون می
که نزل شاه چون سازد پیاپی

چو از نزل و زرافشانی بپرداخت
زگلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب
فرستادش ز شربتهای جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست
نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی
بر او هر شاخ گیسو چون کمندی

کمندی حلقه وار افکنده بر دوش
زهر حلقه اش جهانی حلقه در گوش

حمایل پیکری از زر کانی
کشیده بر پرند ارغوانی

سرآغوش برآموده بگوهر
بر سیم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبرافشان
فرو آویخت از ماه درافشان

برین طاوس کرداری همایی
روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی دیده نازی در گرفته

سوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل
سم شبدیز را کرد آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

سخن گفتن خسرو و شیرین با یکدیگر

چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی وار در بر قصر بسته

زعشق او که یاری بود چالاک
زکرسی خواست افتادن سوی خاک

بعیاری زجای خویش برجست
برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذری دلاویز
ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن بروی صبح خندت
فلک در سایهٔ سرو بلندت

دلم را تازه کرد این خرمیها
خجل کردی مرا از مردمیها

زگنج گوهر و منسوج دیبا
رهم کردی چو مهد خویش زیبا

ز بلکهای گوش گوهرآویز
فکندی لعلها در نعل شبدیز

زبس گوهر که بر نعلم فشاندی
برخ بر رسته لعلم فشاندی

همین باشد نثار افشان کویت
برویت شادم ای شادی برویت

همین در ساختی چون شهد با شیر
زخدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا بود
خطا دیدم نگارا یا خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی

بگویم بر تو ام بالای پست
که در جنس سخن رعنایی هست

زمن مهمان تو ام بر روی مهمان
چرا باید در بستن بدین سان

کریمانی که با مهمان نشینند
بمهمان بهتر ک زن باز بینند

نشاید بست در بر میهمانی
که جز تو نیستش جان و جهانی

کنیزان حبش ترکان چینی
گروه نیکوتران هرگز نبینی

ز مقراضی و چینی بر گذرگاه
یکی میدان بساط افکند بر راه

همه ره را طراز گنج بردوخت
گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت

ببام قصر بر شد چون یکی ماه
نهاده گوش بر در دیده بر راه

ز نوک هر مژه کرده سنانی
بر او از خون نشانده دیده بانی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ
که روشن شد چشم چو چشمه در سنگ

برون آمد ز ابر آن صبح روشن
پدید آورد از آن گلخانه گلشن

در آن مشعل که برد از شمعها نور
چراغ انگشت بر لب مانده از دور

خدنگی رسته از زرین خدنگش
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

مرصع کمری بر نیمه دوش
کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخی چون سرخ گل نوبر دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش
ز خوش خوابی چو نرگسهای مستش

گلش زیر عرق غواص گشته
ز دوش زیر گل رقاص گشته

کمر بندان بگردش دسته بسته
بدست هر یک از گل بسته دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان پست
ز پای افتاد و شد یکباره از دست

ز بی هوشی زمانی بی خبر ماند
بهوش آمد بکار خویش درماند

بالماس سخن گوهر همی سفت
بنرمی با دل سختش همی گفت

که گر بگذارم اکنون در وثاقش
ندارم طاقت زخم فراقش

وگر لختی ز تندی رام گردم
چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا خطا پوشیده باشم
چو نتوانم نه من کوشیده باشم

چو شاه آمد نگهبانان دویدند
زر افشاندند و دیباها کشیدند

بسا دهقان که صد خرمن بکارد
ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناگشته را کز در در آرند
سپهر دوربین تا در چه کارند

فلک بر فرش آن دیبای گلرنگ
جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنی در سنگ بسته
ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه روی آنکه از در باز گردد
نه دست آنکه قفل انداز گردد

رقیبی را به نزد خویشتن خواند
که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر
چرا در بست از آنسان بر من آخر

درون شو گو نه شاهنشه غلامی
فرستادست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید
چه فرمایی در آید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پوشیده داری
چرا بر میهمان در بسته داری

درم بگشای کآخر پادشاهم
بپای خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ راهی
ندارم با تو در خاطر خطایی

بباید با منت دمساز گشتن
ترا نادیده نتوان باز گشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن کز سراپایت ببینم

بدین زاری پیام شاه بشکفت
شکر لب می شنید و هیچ نگفت

کنیزی کاردان را گفت کآن شاه
بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه

فلان شش طاق دیبا را برون بر
بزن با طاق این ایوان برابر

ز خار و خاره خالی کن میانش
معطر کن بمشک و زعفرانش

بساطی گوهرین در وی بگستر
بپایان کرسی شش پایه زر

نه بر شبکاه و شقه بر بند
پس آنگه شاه را گو کای خداوند

ز ترک این سرا هندوی این بام
شهنشه را چنین دادست پیغام

طراق ترعه بر خاک و بر سنگ
ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته
هوا را از زره وارو دم گرفته

جنیبت کش وشاقان سرایی
روانه صد صدا از هر سو جدایی

غریو کوسها بر کوهه پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز حلقوم درایهای درفشان
مسلسلها ز زرین عنبرافشان

هزار اشتر ز مفرشهای دیبا
دونده زیر زیورهای زیبا

همان پنجاه پیل کوه پیکر
به زیر دست مجلسهای از زر

صد و هشتاد دستار در سپاهش
به آب گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمردار دلکش
فکنده بویهای خوش بر آتش

هزارش طوق زرین بود بسته
همه میخ در پیکانها شکسته

بدان تا هر کجا کو اسب راند
سپهر مینی درستی باز ماند

غریبی کو گذر کردی بران راه
بدانستی که کرد آنجا گذر شاه

بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ
که شاهنشه کجا می دارد آهنگ

چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخچیر

چو در نالیدن آمد طبلک باز
درآمد مرغ صید افکن به پرواز

روان شد در هوا باز سبک پر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته دران کوه و بیابان
ز سپید از عقابینش عقابان

بیابانی هر زمان نخچیر میکرد
به نخچیری دگر تدبیر میکرد

نه در یک شکارستان همی ماند
شکار افکن شکار افکن همی راند

وز آنجا همچنان با چتر زرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین

به یک فرسنگی از قصر دلارام
فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله بربست
زمستان بود و باد سرد میجست

زمین از گرمی آتش داشت در زیر
بزد آب را می گرد شمشیر

اگرچه جای باشد گرمسیری
نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرموده کاتش برفروزند
به من مشک و به خرمن عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری
هوا میکرد خود کافورباری

به آسایش توانا شد تن شاه
غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد

ملک سرمست بود از بوی چون پیل
خناق شب کودش گرد چون نیل

طبیبان شفق مرحل نهادند
فلک را سرخی از اکحل گشادند

ملک زان راکه برخاست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

چندی چند خورده از دست ساقی
نمانده از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

آمدن خسرو به پای قصر شیرین

خبر کردند شیرین را رقیبان
که اینک خسرو آمد بی نقیبان

ولی با کش ز رنگ و نام ترسید
وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را در داد بستن
رقیبی چند را بر در نشستن

به دست هر یکی از بهر نثارش
یکی خوان زر که بی حد بد شمارش

بکاوین

بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صواب است / بهر دعوی که پیشت مستجاب است
بآن آه پسین کز عرش پیشست / بآن نام کهین کز فرش پیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
توان هستی که با تو کیستی نیست / تو بی هستان دگر جز نیستی نیست
تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بربستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی گر جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیقت توام زین کوره برپای / برین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکم راند خواهی یا قضایی / بتسلیم آفرین بر من رضایی
اگر چه هر قضایی کان تو رانی / پسندم شد برگ و زندگانی
من بی خوری طاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو یاری
بانعام خودم دلخوش کن این بار / گر انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ / کلیدش را برآورد آهن از سنگ
نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم برزد آن زرین علم را / کزو تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست

رفتن خسرو بشکار و آهنگ قصر شیرین کردن

جوان شد گلبن دولت دگربار / ز تلخی رست شیرین شکربار
بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
بنیر کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپه داران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد بهین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران
ز گیسو دست در زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپه سالار قیصور
کمر بسته و ابرو برگشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیه‌اش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
گر شمشیرهای زر نگارش / نگردد سر شده زرین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان کاو دریده زهره شیر
دهان دور باش از نور بشکفت / فلک را دور باش از دور بشکفت
سواد چتر زرین باز بر سر / چو بر سنگین حصاری برجی از زر
نبود از تیغها پیرامن شاه / یکی میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از تیغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر جاوشان از دور شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بستت
نفیر من خسک در پا شکستت

مرا بنگر چه غمگین داری امشب
ندارم دین اگر دین داری امشب

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ
بر آتش میروی یا بر سر تیغ

نه زین ظلمت همی یابم امانی
نه از بوی سحر بینم نشانی

دهل زن را گرفتم دست بستند
نه آخر پای پروین را شکستند

من شمعم که در شب زنده داری
همه شب میکنم چون شمع زاری

چو شمع از مهر آن سوزم بر آتش
که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره بین بر سرم چرخ کهن را
بباید خواند و خندید این سخن را

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر

وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن
چرا آیی برون از سنگ و آهن

درین غم بد دل پروانه دارش
گر شمع صبح روشن کرد کارش

صفت شب و تنها ماندن شیرین و نیایش کردن

بگو ملکیت ملک صبحگاهی
دران کشور بیابی هرچه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش بر کلید صبحگه یافت

غرضها را حصار انجا گشایند
کلید اجابت کار انجا گشایند

در آن ساعت که باشد شب جهانها
گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر کاو باشد تنومند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چه تسبیح آرد آن کو بی زبانست

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی‌زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
ازان سیماب کاری روی برتافت

شکیبایی مرغان را پر افشاند
خروس الصبر مفتاح الفرج خواند

شبستان را بروی خویشتن رفت
بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رو سپیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان
برین غم چون نشاطم چیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تویی یاری رس فریاد هر کس
بفریادم رس ای فریادخوان رس

بآب دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم

به بالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه

بداور داور فریادخواهان
بیارب یارب صاحب گناهان

بآن حجت که دل را بنده دارد
بآن آیت که جان را زنده دارد

به پاک آینه دین پرورانت
بصاحب سری پیغمبرانت

بمحتاجان دل بر خلق بسته
بمجروحان خون بر خون نشسته

بدور افتادگان از خانمانها
به واپس ماندگان از کاروانها

به وردی کز نوآموزی برآید
بسوزی کز سر سوزی برآید

بریحان نثار اشک ریزان
بقربان چراغ صبح خیزان

بتصدیقی که دارد راهب پیر
بتوفیقی که بخشد واهب خیر

بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست

سخن در فرخی پرور که تا زر جام | ز دو گفتن ترا نیکو شود نام
چو خواهی صد قبا در شادکامی | بدر پیراهنی در تنگ نامی
اگر صد وجه نیک آید فراپیش | چو وجهی بد بود زان بد میندیش
بچشم دشمنان این حرف خود را | بدین حرف شناسی نیک و بد را

زاری کردن شیرین تنهایی در عشق خسرو

ملک دانسته بود از رای پرنور | که غم بردار شیرین نیست شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه | ز شبهای که رنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا | فشانده از نرگسان لولوی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی چو سالی | که بود آن یک شبش مانند یک سال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر پر | گران جنبش چو کوهی زاغ بر سر
شبی دم سرد چون دلهای پرسوز | بر آیت آورده از شبهای بی روز
شبی ناخوشتر از سوک عزیزان | ز وحشت چون شب بیمار خیزان
کشیده در عقابین سیاهی | پر و منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار | کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوب از دست | جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاست بر زمین دامن کشاده | زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشویی بهم خورشید و مه را | رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان شب را در آغوش | شده خورشید را مشرق فراموش
جنوبی طالع از پنجه در آب | شمالی پیکران را دیده در خواب
زمین بر سر کشیده چتر شاهی | فرو آسوده گیتی مرغ و ماهی
سواد شب که برد از دیدها نور | بنات النعش را کرده ز هم دور
ز تاریکی جهان را بند بر پای | فلک چون قطب حیران مانده برجای
جهان از آفرینش بیخبر بود | مگر کان شب جهان جایی دگر بود
سر افکنده فلک در پای صنعت پیش | ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر در دزدی ستاره کرده تدبیر | فرو افتاده تا که در خم تیر
نمانده در خم خاکستر آلود | از آتش نه دوران بجز دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه | فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بی تقدیر | که گرداند بکف هندو زنی پیر
نه موبد را زبان زند خوانی | نه مرغان را نشاط پرفشانی
بریده بال نسرین پرنده | چو واقع بود طایر سر فکنده
سپهر کام از برای نور پاشی | پیاده زنگیی با دور باشی
چراغ بیوه زن را نور مرده | خروس پیره زن را غول برده
شنیدم کز شب غولی زند راه | خروس خانه بر دارد علی الله
چو شب بود آنکه با صد دیو چون قیر | خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آن شب خیره مانده | چراغش چون دل شب تیره مانده
ز بیماری دل آن کش چنان تنگ | که می کرد از ملامت با جهان جنگ
خوشست این داستان در شب بیمار | که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری | ز بیماری تبر تیمار داری
زبان بگشاد و می گفت ای زمانی | شبست این یا بلای جاودانی
چه جای شب سیه ماریست گویی | چه زنگی آدمی خوارست گویی
ازان گریان شدم کاین زنگی تار | چو زنگی خود نمی خندد یکی بار

بپای رویپست شیرین در عماری   برند او شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بلبدم زود   که عیشم را غمی دارد شکر سود
یخ از بلور صافی تر نکوهسم   خلاف آن شد گمان چشک اندام آن تن
کرم سنگ آسیا بر سر بگردد   دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر کردم نگردانم سر از یار   پسری دارم مباح از بهر این کار
دگر ره گفت کاین تدبیر خام است   صبوری کن که رسوایی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم   نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام   چرا بر من به تلخی کرد ایام
دلم با این رفیقان بی رفیقست   زبس با جان کشتی غریقست
بباید در کشیدن میل با میل   که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمی خواهی که زیر افتی چو سایه   مشو بر نردبان خر پا به پایه
مشو راغب چنان در جستن کام   که خیزد از پی فتح انجمی سرانجام
بصبرم کرد باید رهنمونی   زنی شد باز نان کردن زبونی
طمع کم دار تا گردش بالی   فتوحی بر فتوح خویش بالی
دل آن به کز در مردی در آید   که کار مردم از مردی برآید
بمردان بر زنا کردن حرامست   زنا کردن زنا کردن گداست
مرا دعوی چه باید کرد شیری   که آهویی کند بر من دلیری
اگر خود گوسفندی زند و بیشم   نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم   چو پله در گلیم کس نخفتم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز   که نه خسرو نه کیخسرو کشد ناز
چو گردان دل ستاند جو بجوید   ورش خانه دهی گنجینه جوید
دلم را گر فراقش خون برآرد   طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقان طمع جستن غریب است   نگوید کس که یکبار از طبیب است
مرا هر دم بر آن دارد ستیزش   که خیز استغفرا به خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را   چو آزردم تمام آزارم او را
فزون زن را دلی گر بر ستیزد   چنانش زن که دیگر بر نخیزد
بحیلهایان در چه خوش گفت آن نکوزن   میازار ار چه زردی بیوزن
دل شه چاره از غم بدانست   که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد   دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی دانه خویش   مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان گو راز خود با بهترین دوست   که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مگو تا گفتنی در پیش اغیار   نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز از دیوار می پوش   که پر باشد پس دیوارها گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش   مده خاطر بدان یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز   که نشنیده به نا گفتنی راز
درین مجلس جهان کن پرده سازی   که ناید تحفه در شمشیربازی
سرودی گو بیابان را نشاید   سزد گر بزم سلطان را نشاید
سخن را نیک و بد باشد بسی روی   میان نیک و بد باشد یکی موی
درین مجلس کسی خوشدل نشیند   که چشم زاغ بیش از پر ببیند
مکن با هیچ بد محضر نشستی   که نارد در شکوهت جز شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار   بضاعت را بکس بی مهر مسپار
درختی کار اندر گل چو کاری   که زو آن بر که کشتی طمع داری

جوابی شکرینش داد شکر ... که یارم بود یاری چون تو در بر
جزان کان شخص را بوی دهان بود ... تو خوش بویی ازین به چون توان بود

ملک گفتا چو منی عیب هر چیز ... به پنهان عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست ... کزان عیب آن نکویی زشت نامست

جوابش داد کاین عیبست مشهور ... که یکساعت ز نزدیکی نه‌ای دور
چو دور چرخ با هر کس نسازی ... چو کبکی با همه کس عشق بازی

نگارین مرغ‌ای تمثال چینی ... چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
غلاف نازکی داری دریغی ... که هر ساعت کنی یاری به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد ... چه پنداری کسی از من شکر خورد
به ستاری که ستر اوست پیشم ... که تا من زنده‌ام بر مهر خویشم

نه کس با من شبی در پرده خفتست ... نه دُرّم را کسی در دور سفتست
بلی من باشم اول کان بیایم ... همی بنشینم و عشرت فزایم

ولی کان دلستان کاید در آغوش ... نه من چون من بتی باشد قصب پوش
کنیزان منند اینها که بینی ... که در خلوت تو با ایشان نشینی

منم کاول پیامی کنم نوش ... نه من باشم که آیم شب در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش ... برین معنی گواهی داد جانش

دُری کورا بود مهر خدایی ... دهد تا شمعکی بودی گوایی
چو بر زد آتش مشرق زبانه ... ملک چون آب شد زانجا روانه

بزرگان سپاهان را طلب کرد ... وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
یکی رویه همه شهر سپاهان ... شد از دندان پاک دامن آگاه

که شکر همچنان در سنگ خویش است ... نیازرده گلی بر رنگ خویش است
متاع خویش را در بار دارد ... کنیزی چند را بر کار دارد

تمند گرچه با هر کس برین است ... سنان دور باشش آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری ... عروسش بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر ... که از چندان مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش و خواندش ... به آیین زناشویی نشاندش

نسفته دُرّ دریا مینش ناسفت ... نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد که با او ... شکر با او بد امّا نهان شکر بار

بسی کر عشق شیرین خوار میکرد ... شکر شیرینی بر کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه ... به نوشاباد شیرین شد دگر راه

شکر در تنگ شه بسیار میخورد ... ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر ... گداز آن گشته چون در آب شکر

چو شمع از دوری شیرین در آتش ... که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند ... چه سود ار در دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین ... بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکیست چون نسرین نباشد ... شکر تلخست اگر شیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان ... ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد ... شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

شکر کان چاشنی در جام دارد ... ز شیرینی حلاوت وام دارد
ز شیرینی بزرگان ناشکیب‌اند ... به شکر طفل و طوطی را فریبند

هر آبی کو بود شیرین بسازد ... شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست ... که شیرین جان و شکر جای جانست

برون آمد شکر با جام جلاب	دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
ز گیسو نافه نافه مشک می‌بیخت	ز خنده خانه خانه قند می‌ریخت
کنیزان داشتی رومی و چینی	کز ایشان هیچ را مثلی نبینی
نشست و باده پیش آورد حالی	بتی یا رب چنان و خانه خالی
بپای رطلها پرتاب کرده	ملک را شهربند خواب کرده
بعذری کان قبول افتاد در راه	برون آمد ز خلوتخانهٔ شاه
درو پوشید زر و زیور خویش	فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
درو بسپرد وان شب کام دل برد	بمصروعی بافسونی غلط خورد
فسانه بود خسرو در نکویی	فسونگر بود وقت نغزگویی
بخوش مغزی به از بادام تر بود	به شیرین استخوانی چون شکر بود
هر آن روزی که نقلی کم کشیدی	چهل من ساغری در دم کشیدی
بنزدیک شکر شد کام و ناکام	شکر باز گفت احوال ایام
شکر برداشت شمع و در شد از در	که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
بپرسیدش که تا مهمان پرستی	بخلوت با چو من مهمان نشستی
همه خوبیت هست از خوبرویی	ز شیرین شکری و چرب گویی
نمک در مردم آرد بوی پاکی	تو با چندین نمک چون بوی ناکی
ملک چون رخت از آن بتخانه بربست	گرفت آن پند را یکسال در دست
بزیرش رام شد دوران توسن	براورد از درختش سیر سوسن
همان شیرینی پارینه دریافت	بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
همان حقه نهاد آن سیم ساقش	بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را	ملک پرسید بازان نوش لب را
شکر نامی که شکر زو زبون بود	نباتی کز سپاهان خیزد آن بود
چو ویسه فتنه بر شهد بویی	چو رامی آیتی در جابلویی
همه در نیم شب نوروز کرده	بکار عیش دست آموز کرده
نشسته شاه عالم مهترانه	شکر برداشته چون مه ترانه
چو نوش باده از لب نیش برداشت	شکر برخواست از پیش بر داشت
کنیزی را که هم بالای او بود	بچستی چابک و همتای او بود
ملک چون دید کامد نازنینش	ستد داد شکر از انگبینش
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش	که شیرین آمدش خسرو در آغوش
ز هر کس کو به بالا سروری داشت	سری و گردنی بالاتری داشت
شبی کاب نشاطش لنگ رفتی	روا بودی سی فرسنگ رفتی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست	بدستان از ملک دستور میخواست
هر آنچه از شاه دید او را خبر کرد	نهانیهای خلوت را بدر کرد
ملک پنداشت کان هم بستر او بود	کنیزک شمع دار و شکر او بود
جوابش داد کای از مهتران طاق	ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
یکی عیبست اگر ناید گرانت	که بویی در نمک دارد دهانت
ببوس بوی شه گفتا چه تدبیر	سمن بر گفت سالی خوردن سیر
برین افسانه چون بگذشت سالی	مزاج شه شد از حالی بحالی
شبی بر عادت پارینه برخاست	بشکر باز بازاری بیاراست
چو شکلی چند رفت از عیش سازی	پدید آمد نشان بوس و بازی
ملک نقل دهان آلوده میخورد	بامید شکر پالوده میخورد
که چون من هیچ مهمانی رسیدست	بدین رغبت کسی در برکشیدست

بعزم دستبوسش قاف تا قاف / کمربسته کله‌داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان / ز چین تا غور و زری تا صفاهان

ز سالار ختن تا خسرو زنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافکند / سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد فراشند / ز عالم در کدامین بقعه باشند

یکی گفت از ختن خیزد نکویی / پناهستان آن طرف در جویی
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف گنجست و گنج آن بوم دارد

یکی گفت ارمن است آن بوم آزاد / که پیکرهای او باشد پری‌زاد
یکی گفتا که در اران تبانند / که جز حور بهشتی را نمانند

یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر سپاهان

بشکر بر ز شیرین نیست بیداد / وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بیشست / لبش را چون شکر صد بنده پیشست

قبا تنگ آید از سروش چمن را / درم وا پس دهد سیمش سمن را
رطب پیش دهانش دانه ریز است / شکر بگذار کو خود خانه خیز است

چو بردارد نقاب از گوشه ماه / برآید ناله صد یوسف از چاه
بجز این عیبی ندارد آن دلارام / که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی چو باد آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد / گر آنکس جان و مان را در نبازد

کسی را کو شبی گیرد در آغوش / نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی / که گشت اندیشه کارش ز بازی

فرس میخواست بر شیرین دواند / بترکی غارت از ترکی ستاند
برد شیرین قندی تهندی / گشاید مشکل بندی به بندی

بگو هر پایه گوهر شود خرد / بدریا آب دریا را توان برد
پس از سودا ببازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

ز دل میدادش از دل راندن او / نه شایست از سپاهان خواندن او
درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر چون این حال

پس سالی که تاب افشاند بر راه / سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بدرگاه آن بوم / سوادی دید بیش از کشور روم

اگر دهی تازه روی و عشرت افروز / بکار خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد / غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می‌پرسید جایش / بدست آورد هنجار سرایش
شبی بی‌خواب تنها با غلامی / ز بازار شکر برداشت گامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر میداشت / که شکر گوی و شیرین قصر میداشت

سراسر را حلقه زد خاموش خاموش / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در / نمودار جهاندیش در پیکر

چو مهمانش بایوان سرا برد / بآن مهمان سرا از کیوان برد
فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را کرد بر جای علف گاه

ملک چون بر نشان کار بنشست / درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید / بمهمان بر ز لب شکر گشاید

بداند هر که باشد پیر باشد که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب حیوست که تنها خور چو دریا تلخ روی است

بباید خویشتن را شمع کردن بکار دیگران با جمع خوردن
برنج آید بدست این خود مسلم است چو از دست رود رنجی عظیم است

چو آید رنج باشد چون رود گنج تهی دستی شرف داده برین رنج
بیا تا رو بهی چه برد از گنج دنیا نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

ملک پرویز کز جمشید بگذشت بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدستش با گنج دادن خنده ناکی چو خاکش گنج داد و چون گنج خاکی

ده نوبت خوان نهادی صبح با شام خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیده مایده یک میل در میل بکس را گاو دادی پشه را پیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسپند و مرغ و ماهی نگویم چند چندانی که خواهی

چو بزمش بوی خوش را ساز دادی صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر خراج هند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی کو بخوردی زاول روز برو سوده یکی در شب افروز

ز بازرگان بحران در بهای دو من زر خریده زرگانی
شنیدم کز چنان دُر باشد آرام رطوبتهای اصلی را دوام

یک اسپی بور ازرق چشم نوزاد معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده بشیر گوسپندان پروریده

بجز سودش شوری پستی از سیم که خرج او بدی دخل یک اقلیم
درو ده بانجده من خود چون مشک بسوزاندی بجای هیزم خشک

چو بریان و کباب و خوانش آن بود شورواتش برایشان آن بود
بخوان زر نهادندی فراپیش هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی زان نواله لقمه چند چو مغز پسته با پالوده قند
نظر کردی تماشا جان در کار کجا چشمش بر افتادی بدان کار

بدو بخشیدی آن پوشیده خوان را شوروا هر چه آلت بودی آنرا
زهی خوانی که فراشان نوروز پیش چنین تا نهار آمد از شور پیش

دگر روزی که خوان لاجوردی گرفتی از شور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی شور و خوانی از نو ساز کردی

همیدون این شگرفی بود کارش همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند این پادشاهی بکاری ماند آن ملک و کیایی

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار نسیمش بوی مشک آرد بیازار

دگر آهو که خاشاک است خوردش بجای مشک خاشاک است گردش
پدر کز من روانش باد پر نور مرا پروانه پندی داد مشهور

که از بی دولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صحبت گر بشی باید به از نور چراغ از مشعلی روشن بر افروز

داستان شکر اصفهانی و رفتن خسرو باصفهان

مهای دُر ز برگ از نهفت که زاول با بزرگان هم نشست
با این سرداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز

درآن بازار بابی سودمندی   که چون بابی روایی در پسندی
ملک دم داد و شیرین دم نمی‌خورد   زناز خویش مویی کم نمیکرد
چو عاجز گشت ازان ناز کردن   نهاد اندیشه را بر چاره کار
که باری مهربان آرد فراچنگ   بر هواری میراند خری لنگ

صفت بزرگی خسرو در پادشاهی

سروکاری ز مهر خویش گیرد   ز سرکاری دگر در پیش گیرد
ز هر قومی حکایت بازجست   نگیرد مرد زیرک شغل را پست
هلاک دشمنان کوه پرورد   بدیگر کوه بودن توان کرد
بران شیر که سرکرد دمیدی   ز سر بیرون کند نام پلیدی
بدرد سر که شاید تاب را گشت   نجا گستر توان سیماب را کشت
جهان داند که تا خسرو کمربست   کله‌داری چو او بر تخت ننشست
بروز بار کو آرای بودی   به پیش شاه پنج صف برپای بودی
نخستین صف توانگر داشت درپیش   دوم صف بود حاجتگاه درویش
سیوم صف جای بیماران بی زور   همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود   که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی   که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان ز امیدواری   مثال آورده خط رستگاری
ندا برداشته دارنده بار   که هر صف زیر خود بینند زنهار
توانگر چون سوی درویش دیدی   شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش   گرفتی پرسلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار   باز آزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی   گشادی لب بشکر بی‌پسندی
چو خونی دیدی امید رهایی   فزودی شمع شکرش روشنایی
در خسرو همه ساله بدین داد   چو مصر از شکر بودی شکرآباد
همی بر پشت روزی بر سر تخت   بدین حرف حریفی کرد با بخت
بگرداگرد تختش طاقدیسش   دهان تاجداران خاک بوسش
همه تمثالهای آسمانی   رصد بسته بران تخت کیانی
ز مریخ و مه تا برج کیوان   در او پرداخته ایوان با ایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیار   دقایق با درج بنموده مقدار
ترکیب گهرهای شب افروز   خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد راند   ازان تخت آسمان را تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت   هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی نه تختی کاسمانی   بر و شاهی چو شه صاحب قرانی
چو پیلی کرد پیل آدمی روی   چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان رای گشاده   ثریا تا سری خوانی نهاده
ارم را رشک بود از مجلسش جام   فلک را حلقه بر در گوشش نام
بزرگی با بدت دل در بنا بند   سر کیسه به بند کند نابند
درم‌داری که از سختی درآید   سروکارش به بدبختی برآید
بشادی شغل عالم درج مکن   خراجش میستان و خرج میکن
جهان میده چنان کش می‌ستانی   وگر ندهی و بستانی تو دانی
جهانداری تبه کردن نتوان   بشاهی جهان را خوردن نتوان

مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج که گنجستان صنم در خاکست گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد چو کوهی غم زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن نسازد نازکان را غم چشیدن
عنان آن به که از مریم بتابی که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت تبرک تخت شاهی چون توان گفت
می نشین ز فرزگان می خوری غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کش پیش میری پیش میرد بدین سختی غمی در پیش گیرد
دل نفسوده بی او نفسود است چنان کز دیده رفت از دل روا است
تو زی کو مرد و هر کو نا در روزی بهر کش تن بباید داد روزی
تنالیدن مکن بر مرده بیداد که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز مهر چشمه مخروش و مخراش ز فیض دجله کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد مبادا گر سرت مویی برد باد
اگر هستی شود دور از تو دی هست همه را به چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در بها نکوتر تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بمهتابی قناعت کن چو خورشید که مه تا نیست با خورشید تابید
اگر با مرغ باید مرغ را جفت تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با توان کو هر نماند تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد که زان به که هم گوهر ندارد
گر آهوی ز صحرا رفت بگذار که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یک دانه رفت از خرمن شاه فدا بادش با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری عوض باشد گلی را نوبهاری
تهی گر گشت کسری نماناد غم مریم مخور عیسی نماناد

چاره جستن خسرو در کار شیرین

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جواب است این نه جنگ است کلوخ انداز را پاداش سنگ است
جواب آنچه بایستش دریدن شنیدم آنچه می بایدش شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه که غوغای مگس خواست از راه
ز کار آشوبی مریم برآسود رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از جنس کوتاه جهان چون جشن مریم گشت شاه
چو شد دشمن همه کارت نکوست دمی آب از پس دشمن تمام است
بشیرین چند چربیها فرستاد بروغن نرم کرد آهن ز پولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت که دادی داشت کان فرمان پذیرفت
بخسرو پیش ازانش بود پندار کزان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کابینش آرد بمهد خود عروس آیینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد عتابش پیش شیرین ناز میکرد
متاع نیکوی بر کاری دید بها میکرد چون بازار میدید
ز بهر سود جویش این بند نیوش متاعی کان نخواهند از تو مفروش
متاع از مشتری گیرد روایی بدیده قدر دارد روشنایی

در آن بازار

فسون سازان که از مه مهره سازند ... بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم که داشت ... دهن دربست از آن شکر که داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم ... چنان کابستان از جنگ مریم
درخت مریمش چون از نهر افتاد ... ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش ... زماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی ... بپوشید از سلبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار ... هم اشک گل در چمن افتاد هم خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش ... که رست از رشک مریم جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز ... که عاقل بود و می ترسید از آزار
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه ... ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از ماهی که خار از پیش برخاست ... جهان زان غبار از پیش برخاست
دلش تخم هوس فرمود کشتن ... جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل ... فشاند از طبرکی چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد ... بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخن را از ملاحت کرد چون قند ... سر آغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان ... گناه آمرزش عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است ... زما و ز خدمت ما بی نیاز است
ز پیکر خالق پیکرنگاران ... بحیرت زین شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه ... تبرکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت ... نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه ... نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری ... کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار کردم ... بمالد گوش تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش ... بتغییرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج ... گهی اطلاس پیش آرد گهی گنج
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست ... نه هر چیزی که زیر افتد بساطست
جهان زانست کاری خرد و نیکی ... گهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیداد آن این را دهد داد ... که از تیمار این آن را کند شاد
چه خوش گفت آن لهاوری بطوسی ... که مرگ خر بود سگ را عروسی
چو روزی بخش آن قسمت چنین کرد ... گهی روزی دوا بخشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار ... بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین جمشید آفاق ... که زد بر فرق بخت او رنگ شش طاق
جهان دارد ز بهر پادشاهی ... سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از خضرتش میعادگاهست ... ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که مه تا ماهی اوراست ... زماهی تا بماه آگاهی اوراست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست ... نوالش گه شکر گاهی شکرنگست
درین صندل سرای آبنوسی ... گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست ... عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیریش ... که بود آگه ز شاه و زود سیریش
ازو به گرچه شه را همدمی نیست ... شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر در گلستانی دیگر آرد ... وزو به دلستانی در بر آرد
دریغ آن بت که آن لعبت نماند ... وگرنه هر که ماند عیش راند

چو بند ماه را پیوند بگشاد   ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن   بزاری دوستان را یاد کردن
چنین باید ز یاران شرط یاری   همین باشد نشان دوستداری
بران حال کوه کن بخشود   بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش از دو فغانی   جهان کوتا برو کرده زبانی
بدان کز عاشقی در غم بمیرد   چنان بادا که زو عبرت بگیرد
جواب کار او دور است ما را   دل از مهر تو رنجور است ما را
چه دانم سخت رنجیدی برو گش   که مرد هم نکویی نیز ترکش
غمش میخور که خونش هم تو خوردی   عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
چرا بایستش اول کشتن از درد   چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
اگر صد سال بر خاکش نشینی   از او خاکی تری کس را نبینی
چو خاک از صد جگر داری بدستی   نیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی   چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نگردی هیچ تقصیر   چه شاید کرد با تاراج تقدیر
نیابد مرگ دارو زندگانی   نخواهد زیستن کس جاودانی
تو روزی و او ستاره ای دلافروز   فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ از دل پذیرد   چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست   چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد   گیا آن به که هم در خاک ریزد
تو آتش طبعی و او خود بلاکش   سبو خود چون نغرد از آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت   پرستد سر طایر ز آسمانت
وگر شد قطره آب از سبویت   بیا دجله که سر دارد بجویت
چو ماند بدر گو شکن هلالی   چو خوبی هست زو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد   چه باک از زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو آن نامه بپرداخت   زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود   ستد قاصد بر آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه   رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سرش بوسید و مهر نامه برداشت   وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگرها دید مشک اندوده کرده   طبرزدهای زهرآلوده کرده
قصبهای درو پیچیده صد مار   رطبهای درو پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش   همه زهرابهای خوشتر از نوش
نه صبر آنکه آن شربت بنوشد   نه جای آنکه از تندی بجوشد
بسختی و بیخ آن رنج و سختی   فرو خورد از سر بیدار بختی
در اندیشه حکیم از کار ایام   که با دانش عمل باشد سرانجام

پاسخ نامهٔ شیرین بخسرو بمرگ مریم بطریق طنز

نماید صانع از یکسو دگرگون   کمر بسته بدین کارست گردون
چو خسرو بر رقیبش مرگ فرهاد   بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی   که بر مریم سرآمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری   بخوردش داد از آن کو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از وهم   بزهرآلود همت کردش آن فهم
بهمت هندوان چون برستیزند   ز شاخ تازه برگ تر بریزند

نشد ممکن که این خط خطرناک / بانگشت برید بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی / که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد عذر اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب / ز نخلی گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دود گوگردان ندیده / که ما زین ترنج نار چسپیده
چو یوسف زین ترنج از بتابی / چو نارنج زلیخا زخم یابی
سحرگه مست شو سنگی برانداز / ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بنه زین دار در نیم / مگر کایمن شوی زین مار زنیم
نفس کو خواجه تاش بندگانست / ز با پرورده با دختر انیست
اگر یکدم زنی بی عشق مرده است / که بر بایک پک دمها شمرده است
نباید عشق را فرهاد بودن / بس آنگاهی که مردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه / ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیریش / بدست اندر بود فرمان پذیریش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب / فراز کوه گردان تیشه پرتاب
پنهان در سنگ رفت و چوب در خاک / چنین گویند خاکی بود نمناک
از آن دسته برآمد شوشه نار / درخت گشت و بار آورد بسیار
نظامی گر ندید آن نارین را / بدان فر در چنین خواند این سخن را

نامه نوشتن خسرو بشیرین در تعزیت فرهاد

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بر بست / بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت / وز آن گنبد زیارتخانه ساخت
خبر دادند خسرو را چو وارست / که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای / که با او آه را چون داد او پای
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزین اندیشه هم روزی قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر دانه افشاند
کلیش فرمود در شکر سرشتن / بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین سکه آن نقش دلبند / تولا کرده بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش / که روشن چشم از او گشت آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی / اثرهای زمینی و آسمانی
فلک را گرد گردان بر سر خاک / زمین را کرد گردشگاه افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان / برآورد حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خواندش ز شیرینی شکرخند
شنودم کز پی یار هوسناک / نمانم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک ریزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو گرد از غمش سرو روان را / به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را بزخم استخوان خست
بلاله تخته گلها خراشید / بلولو گوشه مه را تراشید

ز گلبن بخیزد گل گرگ خندان چرا بر من نگردد باغ زندان
بریداز چمن کبک بهاری چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرد چراغ عالم افروز چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد با دم سرد از آن پست بهم رفت آفتابم زرد از آن پست

بشیرین در عدم خواهم رسیدن بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند گر اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بی نوایی برو در گیرد از هر سو بلایی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ بجای گل بیارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد که در کامش طبرزد زهر گردد

چنان سیر آید از برگشتن بخت که برباید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر زینسان در نشیبست جوانی را چنین پا در رکیبست

بهر صد سال دوری گیرد از سر چو آن دوران شد آرد دور دیگر
کسی دارد ز دوران رستگاری که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیری نشیند که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیوست دفتر دیو بستن بخوش خویی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بجوز بر خوی بد را بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم پرستی هم آنجا و هم اینجا در بهشتی

وگر نه خویشتن تا کی پرستی بیفکن نعل از نعلین ور ستی
مخسپ ای دیده چندین غافل از دست چو بیداران برآور زین جهان دست

که چندان خفت خواهی در دل خاک که فرموشت کند دوران افلاک
برین پنجاه ساله حقه بازی بدین یک مهره گل تا چند سازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است سرش بر نه که هم ناپایدار است
نشاید آهنی تر بودن از سنگ به پی تاریک چون زیر دبع سنگ

زمین نطعیست پر کشته چون ریزد که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت سیاوشی نرست از زر این طشت

هزاران ذره کار آرد شد بادی فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل بر همه روی زمین نیست که در وی خون چندین آدمی نیست

که می داند که این دیر کهن سال چه مدت دارد و چون بود احوال
نماند کس که بیند دور او را بدان تا در نیابد غور او را

بروزی چند با دوران دویدن چه شاید گفتن و چه توان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست در آن پیچیده را پوشیده رازیست

نمی خواهی که بینی جور با جور بباید گوش راز دور با دور
شد و روز ابلقی شد شد ز نهار برین ابلق عنان خویش مگذار

چو گربه خویشتن تا کی پرستی بیفکن از نعل گربه که رستی
بصد فن گر نمایی ذوفنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی

فلک چندان که دیگ خاک را پخت نرفت از خوی او خامی چو کیمخت
قمارستان چرخ نیم خایه بسی پر مایه را بر دست مایه

عروس خاک اگر بدر منیرست بیوست یاد کن امرش که پیرست
اگر حسنی که خواهد بودن از باد طلاق او خواهد خاک را داد

گر آن باد آید و گر ناید امروز تو بر بادی چنین مشعل مفروز
بدین یک مشت خاک ای خاک در مشت گر افروزی چراغ از مهر انگشت



گر انگشتی زدی بر هیچ آن ماه / فلک را لنگ سنگ کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد در دام / ز سنگ آن قلعهٔ پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی

از آن ساعت نشاطی در گرفته / ز سنگ آهن سختی بر گرفته
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را بیستون کرد

کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نی که آن باشد پلنگی
بچربی بدر روبه ار حریص باشد / و گر با گرگ هم حریص باشد

چو از دینار جو را اشتر بار / نگرداند ز ره و سر بدینار
اگر ماند بدان قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه

فلک بی سنگ شد زان سنگ سفتن / که با لبش بتیزک لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
بباید دید از این شخصی خبر بین / که نه از دانش خبر دارد نه از دین

زبانی هیکلی بدخو و بدرنگ / بحجتها بدر آکنده چون سنگ
فرو کن قاصدی را گر سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر کچندی افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید بدیدار
طلب کردند تا فرجام کوئی / گره پیشانی دلتنگ زردروئی

چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاطا زبروت آتش فشانی
چو پیک درد آوری مایل ستیزی / چو کبی دیر خسپی زود خیزی

نگردی هیچ کاری بر جای / و گر گردی فرو افتادی از پای
یکی خواران نان خوردی ولی زور / هزار افسانه بشنیدی و دل کور

بسجتهای بیش تعلیم کردند / بزر وعده با آهن هم گرد
فرستادند سوی بیستونش / شده برنا حفاظی رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری

بگفتش بر نشاط نام یاری / بگرم زمینان که بینی دست کاری
چه یار آن یار کو شیرین زبان بست / مرا صد باره شیرین تر ز جان است

چو مرد ترش روی تلخ گفتار / دم شیرین ز شیرین کرد بر کار
بر آورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آن چنان سرو شغناک / زبادم رک چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشاند بر ماه / بآب دیده بشنیدش همه راه

هم آخر با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند میبست / بروی ش در دریغی چند میبست

چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی با دل دهد کاین راز گوید / نه پیند و زره چند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر بادی چنان سرد / که گفتی دور باشش بر جگر خورد

بزاری گفت کآوخ رنج بردم / ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسپند آید فراپیش / برد گرگ از گله قربان درویش

چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / هر انجیت باز باید داد ستانان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک



جو آهو سبزه بر کوه دیده
شده بر کوه دکوهی بر دل تنگ
جهان سالار خسرو هر زمانی

کشته شدن فرهاد در عشق شیرین

بجز لی جستی از شیرین نشانی
هزارش پیشتر صاحب خبر بود

ز شوستان کوهستان رسیده
سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
که هر یک بر سر کاری دگر بود

الی

ز یار سنگدل چون سنگ میخورد
ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار رخ بردش را برانگیخت
ترازوی نیامد زان پس در چنگ

بشخص کاه پیکر کوه میکند
غمی در پیش چون کوه دماوند
بروت سنگ از آن میکند دام
که از سنگش برون می آمد آن کام

رخ خارا نمودن لعل بشکفت
بسی در سنگ خارا لعل بنهفت
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در سفتن گهر یافت

بدستش آهن از دل گرم‌تر گشت
به آهن سنگش از گل نرم‌تر گشت
بدستی سنگ را می کند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

بدل کش داشتی بر یاد بی کم
بیاد [illegible] ساقی [illegible]
چو بر بودی [illegible]
دلی را عشق آن [illegible]

پسندش شیر از کف شیرین جوان کرد
بشیرینی حکوم چون شکر خورد
چو شیرین ساقیی باشد هم آغوش
نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش

چو بیت از جام می کام اشتیاقی
بمجلس [illegible] بیستون باقی
شد اندر بیستون [illegible]
فرو ماند [illegible] پیش از کوه [illegible]

چنین گویند کاب بادرفتار
برید از حمل آن گنج گهربار
نه آب ار کوه زر بودی بدوش
سقط گشتی ز بیر کوه پیمش

ز چابکدستی دامان گردکاری
بکردن ابر را با همسواری
از و خواهد فتادن برد بر خاک
چو عاشق دید کان معشوق چالاک

خیالش می دواند از کوه بر کوه
که موکب ریخت از دنبالش انبوه
بقصرش برد از آن سان نازنین رود
که موی آن تن شیرین نیازرد

نهادش شاه بر بساط نوبتی گاه
نوبت گاه در پیش آمد [illegible]
همان تا [illegible] با جاره بیرد
همان تا سنگی با من پاره [illegible]

بدین بی روغنی مغز دماغم / غم دل بین که چون سوزد چراغم
ز من خاکستری ماند درین درد / بخاکستر توان آتش نهان کرد

تنم خاکی چو باد از جای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پایی بدست آرم دگر بار / بدامن درکشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی / شوم در نقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگین پیش و پس را / ببندم تا نبینم نقش کس را

نه بندم دل دگر در صورت کس / ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین صورت حدیثی چند راندی / دل سنگین بدان صورت فشاندی

چو شب روی از ولایت درکشیدی / سپاه روز رایت برکشیدی
دگر باران قیامت روز و شب خیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهر بار بودی / بروزش سنگ سفتن کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت / دماغش سنگ با گوهر برآمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز بقعه شدندی سنگ سایان / بدندانی بد و انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / دران سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد و سقط شدن اسب شیرین و برداشتن فرهاد شیرین را با اسب و آوردن بر دوش

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتشان از هر نوردی / حکایت امد ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه اینده می خواند / کز شادی بیشتر خواهم ازان راند

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است / بگفتند آنچه واگفتن دراز است
سخن چون شد بپیلسپا عاقبت کار / ستون بیستون امد پدیدار

بخنده گفت با یاران دل افروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ میبرد به پولاد

گزاران سنگ و آهن روزگاری / فتد در من بدل گرمی شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن / صبا را مهد زرین برنهادن

نبود آن روز گلگون در وثاقش / براسپی دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چگویم چون بهاری / بزیبایی چو یغمای نگاری

روان شد نرگسان پر خواب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته
بتان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام / که بر جستی بزین مقدار ده گام
چو کوهی کوه کن را زد جو خواند / وز آنجا کوه کن زین کوه تن زانم

بنعش چابک صبا سیمای زرد / زمین را چون فلک پر کار بیزد
درآمد تا بتارشک از سر بیا / بران کوه سنگین کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن / کننده کوه را چون مردکان کن

از آن ترسم که در پیکار این کوه / گرو بر خصم ماند من در اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود / طلبکار هلاک جان من بود
از او هم کین من خواهد زمانه / ولی من با نیم آنگه در میانه
چه راحت زانکه چون شیری مرا کشت / ز پیکان تیر ترسش و بیرون آید از پشت
چو دشمن زخم زد پای مراد / چه سود افتادن شمشیرش از دست
درین سختی مرا مردن شد آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل در سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار / بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگ دل کرد / بدین سختی نه کاهی را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد
ز سودای تو ای شمع جهانتاب / نه در بیداری آسودم نه در خواب
اگر بیدارم اندُه بایدم خورد / وگر در خوابم اندُه باشدم درد
چو در بیداری و خوابی این چنینم / پناهی به ز تو خود را نبینم
مرا چون نقره و زر نیست در بار / که در پشت کشم خروار خروار
بیا کر مردمی جان بر تو ریزم / نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم می‌تراشد
تراشم سنگ و این پیمانیم هست / که در پیشانت و در پیشانیم نیست
کسی را رو بر از خلق بخت / که چون آیینه پیشانیش سخت است
بآنکس چون نباشد بشر خاکی / که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بی‌شرمی کسی کو شوخ دیدست / چو نرگس با کلاه زر کشیدست
جهان را نیست کردی پستر از من / نه بیند هیچکس بی‌کس‌تر از من
نه چندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی ببینم گویدم خیز
نه چندانم کسی از خیل بیدات / که گر میرم کند بالین من راست
منم تنها درین اندوه و جانی / فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز خود بالانه نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسم ناید به دنبال
چه سنگ جانم که با این دردناکی / چو سگبانان دوم خولی و خاکی
گیا را بر زمین پای و مرا نه / سگان را در جهان جای و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست / نهنگان را بدریا جایگاهست
من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ / نه در خاکم بآسایش نه در سنگ
چو بر خاکم نبود از غم جدایی / شوم در خاک تا یابم رهایی
بتو باد بلا کمسی دواند / خطا گفتم که خاکم می‌دواند
مبادا کس بدین بی‌خان و مانی / بدین تلخی چه باید زندگانی
چو تو هستی نگویم چیستم من / ده آن تست در ده کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی / که آنگه لازم آید خودپرستی
برفتن بار میکوشم چه سودست / نیابم ره که پیش آهنگ دودست
درین منزل که پای از پویه فرسود / رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
برفتن مرکبم بس تیزگامست / ندانم جای آرامم کدامست
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد / نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند / در آن دریا که در عقل سنفتند
کسی کو را بود در عقل سستی / نخواهد هیچکس را تن درستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد / که بر هم او هزاران در باشند

بروز من ستاره بر نیاید / بنجت من کس از مادر نزاید
اگر در تیغ دوران زخمی هست / چرا برد ترا تا ناخن مرا دست

وگر عدلیست در دریا و در کوه / چرا تو در نشاطی من در اندوه
وگر بی میل شد پستان گردون / چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

بان شیری که اول دایه ات داد / که چون از جوی من شیری خوری شاد
کهی یادم بشیر و شکر آلود / که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بشیری چون شبانان دستگیرم / که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم بشیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران

کرم شیرینی ندهی زجامت / دهن شیرین کنی دارم چو نامت
جو کس جز تو ندارم یار و غمخوار / مرا بی یار و بی غمخوار مگذار

زبان ترکن بخوان این خشک لب را / بروز روشن آرای تیره شب را
بدانکی گرچه هستم با تو درویش / تو اکر دار جان رامی کشم پیش

زدولت مندی درویش باشد / که بی سرمایه سوداندیش باشد
مسوزان دل که دلدارش تو باشی / زگیتی چاره کارش تو باشی

جو در خوبی غریب افتادی ای ماه / غریبانرا فرو مگذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی

دریغا هر چه در عالم رفیقیت / ترا تا روز سختی هم طریقت
که سختی تن آسانی پذیرند / تو گویی دست و ایشان پای گیرند

مخور خونم که خوردم خون زهجرت / غریبم اخرای من خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جویی / بد افتد گر بدی کردم نکویی

خیالت را پرستشها نمودم / وگر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفایی / گر کس با کس نکرد است این جدایی

اگر با دم تو نیسرای سرو آزاد / سری چون بید در جنبان باین باد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک / زیارت خانه برساز از این خاک

اگر نگذاری ای شمع طرازم / که بیچی در چراغت میگدازم
چنانم کش که دور از آستانت / رهی باشم از دست استخوانت

منم در جرگه مرغان شب خیز / همه شب مونسم مرغ شب آویز
بخود برزار گریم تا گه روز / ز من رهبان و زاهد زاری آموز

شبی خواهم که بینی زاریم را / سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل و از سنگ / ببخشایی برین مجروح دلتنگ

کشم هر لحظه جوری نو نو از تو / بیک جو بر تو ای جو جو از تو
من افتاده چنین چون گاو رنجور / تو میدانی و خرمی رانی از دور

مکن بیداد بر دل برده خویش / لطف زین بیش کن بر برده خویش
من اندر دست تو چون کاه بستم / وگر نه کوه عاجز شد زدستم

چو من در دست زور از کوه پیشم / چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز / نه شیند بزم جوی پنجه پرتیز

زپرویز و ز شیرین و ز فرهاد / همه در حرف پنجیم ای پری زاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست / برون پنجه خسرو شگرفست

ندانم خصم را غالب تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولیک ادبار خود را می شناسم / از اقبال مخالف می هراسم

هم ادباری عجب در راه دارم / که مقبل تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس وگر چه شاه باشد / که ادرا مقبلی بدخواه باشد

ازان نرم

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت — بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از میان آهن تیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بدان صورت شنیدی کز جوانی — جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دنبه که آمد پیه پرورد — چه گردان پیره زن با آن جوانمرد
اگر چه دنبه بر گرگان تله بست — بدنبه شیرمردی زان تله رست

چو پر از دنبه زانسان دید باری — تو بر دنبه چرا پی مسکید ازی
مکن کین پیش دندان پیر دارد — بجوزدن دنبه دلگیر دارد

چو برج طالعت نامد ذنب دار — ز پس رفتن چرا باید ذنب وار
کجا باشد عروسی بر همه کس — بشبخانه بر ندش طبل واپس

عروسان زرشک ماندند این را ننست — اگر طبلی زنند از بس عجب نیست

چو شد فرهاد را پرداخته چنگ — ز صورت کاری دیواران سنگ

رفتن فرهاد بکوه بیستون

بکوه انداختن بگشاد بازو — ببیر بیستون کی بی ترازو
بهر خارش که پایان خاره میکرد — یکی برج از حصارش پاره میکرد

نیاسودی ز وقت صبح تا شام — بریدی کوه بر یاد دلارام
شباهنگام کز صحرای اندوه — رسیدی آفتابش بر سر کوه

زدی بر پای آن صورت بسی بوس — برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان — دوا بخش درون دردمندان

بت سیمین تن سنگین دل من — تبوکرده شد بسنگین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته — من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار — پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه — بپشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام — بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل برافروز — بکار افتاده را کاری در آموز

مرا دلی مرادی را دوا کن — امید ناامیدی را روا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری — که یاری بهتر از من یار داری

منم یاری که بر یادت شب و روز — جهان‌سوزم بتو یاد جهان‌سوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو — شکر ریزان بیاد دردی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین — ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم — پس حجی و عمری در ضمیرم

من از عشق تو شمع شب افروز — بدین روزم که بینی بدین روز
درین دهلیزه سنگ ار آفریده — وجودی دارم از سنگ آفریده

اگر نه از آهن و سنگست رویم — وفا از سنگ و آهن خیزد جویم
مکن زین پیش خواری بر دل تنگ — غریبی را مکش چون مار در سنگ

ترا پهلوی فربه نیست نایاب — که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر رشته مانده — ز ننگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور — که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیک توی تا آید این خاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم — که جز کشتن منه بر سر سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی — که مردن به مرا زین زندگانی

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب ‖ بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش ‖ بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ ‖ بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت این کس نداند جز خیالش
بگفتا چون بجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه ‖ بگفت ار بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود ‖ بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت او خاص من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد ‖ بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد ‖ بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عشق میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس ‖ بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا گر نیت سیری بود کی / بگفت آنگه که گردد دجله با می ‖ بگفتا کی شوی از عشق او دور / بگفت آنگه که آواز آید از صور
بگفتا جان چرا فرسوده داری / چه باشد گر غمش آسوده داری ‖ جوابش داد کای شاه جهاندار / چو جانان اوست جان بخشیش مقدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش ‖ بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم ‖ گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه ‖ میان کوه راهی کرد باید / چنانک آمد شدن ما را بشاید
باین اندیشه کس را دست رس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست ‖ بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر این حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت برآری ‖ جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم ‖ دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد ‖ دگر ره گفت زین شرطم چه باکست / که سنگست آنچه فرمانم نه خاکست
وگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن ‖ بگرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دست زور خویش بنمای ‖ چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش ‖ بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / برون شد کوهکن چون کوه آتش ‖ بران کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو نبود شد پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزودش دلستان را

دو همشیران بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد بیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان گشت / که با او بیدلی همداستان گشت

ز دیگر نوع غیرت برد بار / که صاحب غیرتیش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمار است رای مرد بیمار

سخن در تن درستی تن درست است / که در سستی همه تدبیر سست است

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازیم / بدین مهره چگونه حقه بازیم

گرش مانم برو کارم تباه است / وگر خون ریزمش خود بی گناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی / گر عیدی کنم بی روستایی

کنون بر من کند عهد آن مه نو / که گرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ

نگین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر دراز است / سعادت یار و دولت کارساز است

گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه زآهن گر ز زرش زنجیر سازیم

که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح خود بزر گردد توانگر

نخستش خواند باید با صد امید / زر افشانی بر او کردن چو خورشید

بزر زر دلستان کردن برآید / بدین شیرینی از شیرین برآید

بسا بینا که از زر کور گردد / بس آهن کو بزر بی زور گردد

گرش نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا آن روز کاید کار او تنگ / که دارد عمر در پیکار آن سنگ

چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوه کن را

در آوردندش از در چون یکی کوه / درافتاده بپیش خلقی بانبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرده در زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش / بهر کامی نثاری ساختندش

ز بالا پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند

چو جوهر در دل آکش کی بود / ز جوهرها زر و خاکش یکی بود

چو مهمان را بدید چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو درج گوهر

بهر نکته که خسرو ساز می داد / جوابی هم بنکته باز می داد

مناظره کردن خسرو و فرهاد با یکدیگر

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدین سان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چون است / بگفت از جان شیرینم فزون است

وگر پیش آمدی چاهیش در راه
ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر تیری کجا جستیش در پستی
زدی هوشی فرو بر هم به پستی

دل از جان برگرفته وز جهان سیر
بلا همراه در بالا و در زیر
شبی و صد دریغ و ناله تا روز
دلی و صد هزاران حسرت و سوز

ره آورد کوی و در کاخ گردی
به تیرش سنگ را سوراخ کردی
چو وحشی توسن از هر شوستایان
گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان این دام زبون گیر
برو گرد آمده یکدشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای
یکی دامانش لیسیدی یکی پای

یکی زفتی نمودی هر زمانش
یکی بودی رفیق مهربانش
گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران شانه کردی
بپرورش آهوان دمساز بودند
گوزنانش به شب همراز بودند

نشاطی کز غم یارش جدا کرد
بصد قهران نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز می‌شد
دو اسپه پیش آن غم باز می‌شد

ادیم رخ به آب دیده می‌شست
سهیل خویش را در دیده می‌جست
نخفت ار چند خوابش می‌بیاست
که در بر دوستان بستن نشایست

دل از رخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگران در خانه بودش
از آن بد نقش او شوریده می‌جست
که نقش دیگری در خویشتن بست

نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن می‌خواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در یک تن نشیند

نبود آگه که مرغش در قفس نیست
همیدان شد فلک در خانه کس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در سوز اگر در ناز دیدی
نشان وصل و هجر یار دیدی
ز هر نقشی که او را آمدی پیش
بنیک اختر زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد برای خود نگیرد
هر آن نقشی که اندیشد با خوب
کند بر نام خوبش آن نقش بینید

به هر هفته شدی مهمان آن نور
به بیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وزان حوضه بخوردی شیر سیری
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش
برون زان حوض ناوردی نبودش

به شب زان حوض پایی هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض می‌گشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

آگاهی یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فروگفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش را چنان سودا گرفته است
کزان سودا ره صحرا گرفته است
ز سودای جمال آن دل افروز
برهنه پای و سرگردد همه روز

دلم گوید که شیرین دردمند است
بدین آوازه آوازش بلند است
هراسی ز جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر ترسد نه از تیر

ز بس کارد بیاد آن سیمتن را
فرامش کرد خواهد خویشتن را
دلش زان ماه بی پیوند بینم
به آوازش از او خورسند بینم

زبهر آنکه کار از نور می شد
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد
بسختی بیکد شستش روزگاری
فرو رفته دلش را پای در گل
چو دیوانه از رحمت مردم گریزان
سهی سروش چو شاخ گل خمیده
نه از خارش غم دامن دریدن
ز گریه بلبله وز ناله بلبل
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری
چو طفل تشنه کابش باید از جام
رسیده آتش دل در دماغش
بلا و رنج را آماج گشته
چنان در می رمید از دوست و دشمن
دلش رفته قرار از بخت برده
علاج درد دل بی درمان ندانست
گرفته عشق شیرین را در آغوش
گر از درگاه او گردی دمیدی
بصد تلخی رخ از مردم نهفتی
کسی را کاتشی در دل فروزد
چو سوی قصر او نظاره کردی
بدان هنجار کاول راه رفتی

سخن اگر گفتن فرهاد در عشق شیرین

نمی آمد ز دستش هیچ کاری
ز دست دل نهاده دست بر دل
فغان خیزان تر از بیمار خیزان
چو گل صد جای پیراهن دریده
نه از تیغش هراس سر بریدن
گره بر دل زده چون غنچه گل
پدید آوردی از رخ لاله زاری
ندانسته آب را و دایه را نام
ز گرمی سوخته همچون چراغش
بلا از اندازه رنج از حد گذشته
که جادو از سداب و دیو از آهن
پی دل میدوید و جان ز رخت برده
غم خود را سر و سامان ندانست
شده پیوند فرهادش فراموش
بجای سرمه در چشمش کشیدی
سخن شیرین چو از شیرین نگفتی
جهان یکسر چنان داند که سوزد
بجای جامه جان را پاره کردی
اگر ره یافتی یکماه رفتی

ز بی صبری که دارد پای در پی
زبان از کار و کار از آب رفته
گرفته کوه و دشت از بی قراری
دو تا زان شد که از ره خار میکند
غمش را چاره بیچارگی نی
ز دوری گشته سودایی بیکبار
ز ناله بر هوا چون کله بستی
ز گرمی برده عشق آرام او را
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
ز غم ترسان به هشیاری و مستی
چنان در عشق شیرین تنگ بربست
غمش دامن گرفته او بدل شاد
فرو مانده چنین تنها و رنجور
نه رخصت کز غمش جانی فرستد
وگر در راه او دیدی گیاهی
چنان پنداشت آن دلداده مست
چو بردی نام آن معشوق چالاک
نمودی روز و شب چون چرخ ناورد
اگر بودیش صد دیوار در پیش

بصد دردی ز مردم دور میشد
برآورد از وجودش عشق فریاد
ز بی برگی که سازد با صبوری
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
وزو در کوه و دشت افتاده زاری
چه خار از پای خود بیمار میکند
ز بادش چاره جستن یارگی نی
شده دور از شکیبایی بیکبار
فلکها را طبق بر هم شکستی
بجوش آورده هفت اندام او را
روانش بر هلاک خویش گستاخ
چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
گه رفت آواز گریبانش شب در بست
چو گنجی کز خرابی کرده آباد
ز یاران منقطع وز دوستان دور
نه کس محرم که پیغامی فرستد
ببوسیدی و بر خواندی ثنایی
که سوزد هر که را چون او دلی هست
زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
نخوردی و نیاشامیدی از درد
ندیدی تا نکردی روی او دلش

برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
به روی خاک بر غلطید بسیار / وزان سر کوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو شمع از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره‌سازش / بدان دانه به دام آورد بازش
پس آنگه گفت کای داننده استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بجای کُه دستی و استادکاری / کند در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانان ما آنجا شیر دوشند / پرستاران ما اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می‌توانست / ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد با پاسخ رافراشت / نهاده از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی پیشه بر دست
حکایت بازجست از زیردستان / که مستم کوردل باشند مستان
ندانم کو چه می‌گوید بگویید / ز من کامی که می‌جوید بجویید
رفیقان آن حکایت برگرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت نهایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان ازسم در بداندام آن بوم / که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌خراشید / بجو پید از سنگ مجری می‌تراشید
به یک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جوی / که در درزش نمی‌گنجید مویی
چو کار آمد به آخر حوضه‌ای بست / که حوض کوثرش زد بوسه بر دست
در آن حوضه که گرد او سنگ بستش / روان شد گفتی ز آب سلستش
نباچندان تواند بود دشوار / که تنها را نیاید دست در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد به دست آدمیزاد
چه چاره کان بنی‌آدم ندانند / بجز مردن کزان بیچاره مانند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / نمای حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید به پای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / به گرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکرد دست آدمی هست آفرید
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضهٔ حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد
چو رحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را چون حق گذاریم / که با خود فرد شاگردان نداریم
ز گوهر شب‌چراغی چند بودش / که عقد گوش گوهربند بودش
ز نغزی هر دری خورشید تاجی / وزو هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش و با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به وقت یابم / ز حق خدمت سر بر نتابم
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو طوفان اشک صحرا ریز برداشت

زنبوکی

که شیر آوردن از جایی چنان دور ... پرستاران او را کرد رنجور ... چو شب زلف سیاه افکند بر دوش ... نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز ... چو مار حلقه می‌پیچید تا روز ... نشسته پیش او شاپور تنها ... فرو کرده ز هر نوعی سخنها

از آن اندیشه کان سرو سهی داشت ... دل فرزانه شاپور آگهی داشت ... چو گل رخ پیش او این قصه بگفت ... نیوشنده چو برگ لاله بشکفت

نمازش برد چون هندو پری را ... پرستش چون عطارد مشتری را ... که هست اینجا مهندس مردی استاد ... جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمایی ... مجسطی دان و اقلیدس گشایی ... بتیشه چون سر صنعت بخارد ... زمین را مرغ بر ماهی نگارد

ز بس نقش از سنگ و آهن ... برآرد چشمهٔ خورشید روشن ... بصنعت سرخ گل را رنگ بندد ... بآهن نقش چین بر سنگ بندد

باستادی چنین کارت برآید ... بدان چشمه گل از خارت برآید ... بود هر کار بی استاد دشوار ... نخست استاد باید و آنگهی کار

توان هر صنعتی کردن بترتیب ... ز روی هندسه بر روی ترکیب ... شود مرد از حساب انگشتری گر ... ولیک از موم و گل نه آهن و زر

کرم فرمان دهی فرمان پذیرم ... بدست آوردنش بر دست گیرم ... که ما هر دو بچین همزاد بودیم ... دو شاگرد از یکی استاد بودیم

چو هر بهره که بود از پیشه برداشت ... قلم بر من فکند او تیشه برداشت ... به پیشه دست بوسندش همه روم ... به تیشه سنگ خارا را کند موم

چو شاپور این حکایت را بسر برد ... غم شیر از دل شیرین بدر برد ... چو روز آینهٔ خورشید بربست ... شب صد چشم هر صد چشم دربست

تجسس کرد شاپور آن زمین را ... بدست آورد فرهاد گزین را ... شبادروان شیرین برد شاپورش ... برسم مهتران کرسی نهادش

درآمد کوهکن مانند کوهی ... کز آمد خلایق را شکوهی ... چو یک پیل از سطبری و بلندی ... نمایندو پیلش ز زورمندی

بهر تیشه که بر سنگ آزمودی ... دو هم سنگش چو ابر فرد بودی ... رقیبان حرم بنواختندش ... بواجب پایگاهی ساختندش

برون پرده فرهاد ایستاده ... میان در بسته و بازو گشاده ... در اندیشه که لعبت باز گردون ... چه بازی آورد زان پرده بیرون

جهان تا که شیرین سازی کرد ... پس آن پرده لعبت بازی کرد ... بشیرین خنده‌های شکرین ساز ... درآمد شکر شیرین به آواز

دو قفل شکر از یاقوت برداشت ... وزو یاقوت و شکر قوت برداشت ... رطبهایی که سروش بار می‌داد ... رطب را کو شمال خار می‌داد

بنوشا باد آن خرمای چون شیر ... شکر خواند انگبین را چاشنی گیر ... ز بس کز دامن لب شکر افشاند ... شکر دامن بخوزستان برافشاند

شنیدم نام او شیرین از آن بود ... که در گفتن عجب شیرین زبان بود ... طبرزد را چو لب پرنوش کردی ... ز شکر حلقه‌ها در گوش کردی

ز شیرینی حکایت هر چه خواهی ... بآوازش نخفتی مرغ و ماهی ... در آن مجلس که او لب برگشادی ... نبودی دل که حالی جان ندادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی ... گر افلاطون بدی از هوش رفتی ... چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش ... ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

مسوز پردهٔ من ساز بردار باهنگ حریف اواز بردار
اگر بر پردهٔ من گر کنی ساز شوم بر عاشقی دیگر کم ناز

رخ معشوقه با این حلاپی جهان از عشق یاران نیست خالی
چراغ بیوه زن کز خوش نسوزد فتیله برکشد تا بر فروزد

چراغ من که بگذشت از فتیله فروزندست چون در طویله
توانم کوی را تنها نه کردن دماغی چند را دیوانه کردن

خیال از پردهٔ دیگر گشادن به دیگر بی دلی دل بر نهادن
اگر چه قامتم نازک درختست دل سنگین من دالی که سختست

مرا در کار خود رنجور داری کسی در دام و دامن دور داری
مشو راهی که خر در گل بماند ز کارت بیدلانرا دل بماند

فزون آتش درین جان ستم کش رها کن خانه از بهر آتش
ازان آتش که عشق افروخت از من درینجا عشق خواهد سوخت از من

غمت بر هر رگم پیچیده ماری شکستم در بن هر موی خاری
نه شب چشمم نه روز آسایشم هست نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ
ز اشک و آه من در هر شماری بود دریایی دوزخ شراری

درین دریا کم آتش گشت کشتی مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
بر آب دیده کشتی چند رانم وصالت را بیاری چند خوانم

مرا چون بد نباشد حال بی تو که بودم با تو پار امسال بی تو
ترا خاکیست خاک از در گذشته مرا آبی نه و آب از سر گذشته

همه کارم که بی تو ناتمامست چنین خام از تمناهای خامست
وگرنه بر در دوزخ نهانی چرا میجویم آب زندگانی

نبینی هر که میرد تا نمیرد امید از زندگانی بر نگیرد
خرد ما را بدانش رهنمونست حساب عشق ازین دفتر برونست

بدین ابلق کسی چابک سوارست که در میدان عشق آشفته کارست
مفرح ساختن فرزانگان راست چو شد پرداخته دیوانگان راست

بعشق اندر صبوری خام کاریست قرار عاشقی بر بی قراریست
صبوری از طریق عشق دورست نباشد عاشق آنکس کو صبورست

بدینسان گرچه شیرین هست رنجور ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را بسی شاپور بوسید آستان را

که از تدبیر ما رای تو بیشست همه گفتار تو بر جای خویشست
وزان پس گر دلش زاندیشه تفتی سخن با او نسنجیده نگفتی

داستان فرهاد و عاشق شدن بر شیرین

سخن باید بدانش درج کردن چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگاری پرنیان پوش لب شکرین دل سیمین بناگوش

در آن وادی که جایی بود دلگیر نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی غذاش از مادیان و میش بودی

ازو تا چارپایان دور تر بود ز شیر آوردن او را دردسر بود
که پیرامون آن وادی بر چار همه خرزهره بد چون زهر خونخوار

ز چوب زهر کن چوپان خبر داشت چراگاه گله جایی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد به فن سازی دران تدبیر میکرد

فرو میخواند ازین مشتی فسانه
درو تهدیدهای باد کانه
غمانش گرچه بیرون شیشه بر سنگ
عقیقش زنخ می پرسید در سنگ

چو بر شاه و تیزی زد خمارش
ز رنج دل سکندر گشت کارش
بنرمی گفت کای مرد سخن گوی
سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر دفتی کنی بر شه سلامی
بدان دولت رسان از من سلامی
که شیرین کو بدای بد مهر و عهد
کجا تا آن صحبت شیرین تراز شهد

بدین پیدا و بر دل داد بادت
زاه تلخ شیرین یاد بادت
مرا طن بود کز من بر نگردی
خریدار بتی دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظنم را
که در دل جای دادی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشایی
چو دوران سازگاری را نشایی

بر ینجواری مجویم گر عزیزم
خطا آزادیم ده گر کنیزم
ترا من هم سرم در همنشینی
بچشم زیردستانم چه بینی

چنین در پای زیرم کن جای
وگرنه بر در بالا نهم پای
نعلعل دانهای اشک جوشان
دو دانم چون در خوشیت خرد سان

ز گیسو مشک بر آتش فشانم
ترا چون عود بر آتش نشانم
ز تاب زلف خویشت آرم تیابت
فرو بندم بخواب غمزه خوابت

نداری جز مراد خویشتن کار
نباید بود ازین سان خویشتن دار
چو تو در دل مراد خویش داری
مراد دیگری کی پیش داری

نکارا تلخ شیرین بود گستاخ
چو شیرین شد رطب زنگیست بر شاخ
بباغ افکندنت بالود خوانم
چو بر گرفت باغ از در بروم

نکشتم ز آتش گرم ای دل افروز
بدو دست هم نمی گریم شب و روز
جفا زین پیش کاندانم شکستی
چو نام آور شدی نامم شکستی

عملداران که خود را ساز بندند
بمعزولان ازین به باز پیوندند
بمغزلی بچشم در نشستی
چو عاقل گشتی از من چشم بستی

چو لی یار آمدی من بود دست یار
چو در کاری نداری با کسی کار
مرا تا خار در ره می شکستی
کلان در کار ده ده می شکستی

چو کارم با بر سوایی فکندی
سپر بر آب رعنایی فکندی
برات کشتنم را ساز دادی
بتشبیب فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تایی
مکن کین رشته سر دارد بجایی
مزن شمشیر با شیرین مظلوم
ترا آن بس که بردی نیزه در روم

چو نقش کارگاه روی پیهت
ز روی کار از من دور کن دست
ز باغ روم گل داری بخرمن
مکن تاراج تاج و تخت از من

دو کار رهیای روم از دست بگذار
گر از من نیاید جز یکی کار
مکن گرمی که آتش زود خیزد
از آتش بترسم آنکه دود خیزد

هزار از بهر می خوردن بود یار
یکی از بهر غم خوردن نگه دار
مخسپ در دامن دوران مفشان
نمک بر ریش مهجوران مفشان

ز راه درد خود روئیم جدا تا
خرابی را رها کن در خرابی
ترا در بزم شاهان خوش بر جواب
ز بنگاه غریبان روی بر تاب

رها کن تا درین محنت که هستم
خدای خویشتن را می پرستم
مدام آورده کیر این مرغ را باز
دگر باره بصحرا کرده پرواز

سوی شاهین بجری بار گشتی
که وحشی تر شود شاهین دشتی
مکن کاشوب زلفم سر در آرد
بروی دوستان دستی بر آرد

هژبرانی که شیر کارزارند بپام خود به پای خود گزارند
چو دولت پای بست اوست پایم به پای دیگران خواند نیایم
بدوش دیگران زنبیل سایند بدندان کسان زنجیر خایند
کمند دل در آن سرکش چه پیچم رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار زمین را کی بود با آسمان کار
کند هر جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن بباهم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم شبی نازنده از زندان چه ترسم
بود سرمایه داران غم بار تهی دست ایمنست از دزد و طرار
چو از طرار و دزدم نیست باکی نیرزد گنج باد آورد خاکی
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید نه هر بازی تواند کردنم صید
نبادانی در افتادم درین دام بدانایی برون آیم سرانجام
همانا کین مثل خود هست مشهور که نادان را نه شیون باد و نه سور
مگر نشنودی از هندوی جوزن که داند دود هر کس را ز روزن
زبان خصمت به گر راز پوشم که رسوایی رسد گر باز کوشم
کسی کو سر بدانایی برآرد نگارد آنچه رسوایی برآرد
چه تدبیر از بسی تدبیر کردن نخواهم خویشتن را پیر کردن
به پیری می خورم بادم قدح فرد که هنگام رحیل آخور زند گرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزدی از بیگانه خیزد بدستان آن دزدی کز خانه خیزد
بافسون از دل خود رستن نتوان که دزد خانه را در بستن نتوان
چو کوران چند لعل از سنگ پرسیم چرا ره بینم و فرسنگ پرسیم
دل من در حق من رای بد زد بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم کزو حاصل ندارم مرا این به که من خود دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار ازین دل بی دلم زین یار بی یار
شدم دلشاد روزی با دل افروز از آن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خود هر کس به تقدیر چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام شکر لعبت صبورم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
وزان پس مهر لولو بر شکر زد عتاب و طنز را بانگی بر زد
اگر گوید که اورا دوست دارم بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بدان صبحم نیاز است بگو بیدار منشین شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی رسم باز بگو با روزه مریم همی ساز
وگر گوید بدان حلوا کشم دست بگو رغبت بحلوا کی کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش بگو کین آرزو بادت فراموش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش بگو تا آن نگیری وام مالش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز بگو دور از لب و دندان بکن تیز
گر از فرمان من سر بر گرآید بگو فرمان فراقت را نشاید
رقیبش را اگر گستاخ بینی بگو برخیز تا با می نشینی
وصالش گر بگوید کان اویم بگو خاموش باشی یا بگویم

از نیکوان

چو ما را نیست پشمی در کلاهش — کشیدم پشم در خیل و سپاهش
ز بس تیمار او خوردن خمیدم — ز بس بار غمش بردن چمیدم

جهان او دار دان به کو خورد غم — ندارم من خر او یک جو ز عالم
دلم کورست و بینایی کزینم — چه کوری دل چو آنکس کو نبیند

سرم می خارد و پروا ندارم — که در عشقش سر خود را بخارم
زبانم خود چنین پر زخم از آنست — که هر چه او میدهد زخم زبانست

بنزد کر با من او همدم نباشد — ز کس بختم نبد زو هم نباشد
بدین بختم چنان هم خواب باید — که این سرسام را کرما به باید

دلم می جست دانستم کر ایام — زبانی دید خواهم کام و ناکام
بلی هست آزموده در نشانها — که هر کس دل جهد بیند نهانها

کنونم می جهد چشم کهر بار — چه خواهم دید بیش از درد کر بار
مرا زین قصه بیرون کر بهشتست — نباید رفت اکر چه سر بهشتست

کر آید دختر قیصر نشاد و د — کزین قصرش برسوایی کنم دور
بدستان می فریبندم نه بیستم — نیارد از ره دستان بدستم

کر هوس مرا در دل بماند — من آن دانم که در بابل نداند
سر انجا به بود سرکش نه اینجا — که نعل اینجاست در آتش نه اینجا

اکر خسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سرپنجه با ماه
به ار پهلو کند زین نرکس مست — نهد پیشم چو سوسن دست بر دست

و کر با خوی کرمم بر ستیزد — چنان جوشم کز آن جوشش برآرد
بکویم غمزه را تا وقت شبکیر — سمندش را برقص آرد به تکبیر

ز دستم زلف را تا یک زمن آرد — شکیبش را رسن در کردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب — بدین خاکش دوا اندیز چون آب

خمار نرکس خود را کنم تیز — که تا مست آردش بر پشت شبدیز
کران نامهربان از مهر سیرست — زمانه بر چنین بازی دلیرست

شکیبایی کنم چندانکه یک روز — در آید از در عذرا دلفروز
کر آمد خسرو از تنکی نه چندین — ز شورستان نیاید شهد شیرین

و کر شبدیز توسن را کمی هست — ز شبدی نیز کلکون را کمی هست
و کر مریم درخت قند کشتست — رطبهای مرا مریم نرشتست

کرو را دعوی صاحب کلاهیست — مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این نیکی فراموش — که شیرین جان کند مریم کند نوش

یکی دُر جست و دریا در کمین یافت — یکی سرکه طلب کرد انکبین یافت
همه ساله نباشد سینه بر دست — بهر جایی که دستی کردی هست

نبودم عاشق ار بودم بتقدیر — پشیمانم خطا کفتم چه تدبیر
دل من هست ازین بازار بیزار — قسم خواهی بدادار و به بیدار

فراخی کردم او را خواست بنداشت — دروغی کفتم او خود راست پنداشت
سخن را رشته بس باریک ریسم — و کر چه در شب تاریک ریسم

چنین تا کی چو شمع افسرده باشم — برافروزم اکر نه مرده باشم
بنغزینش نکویم خیر و شر هیچ — خداوندا تو میدانی دکر هیچ

لب آنکس را دهم کو را نیازست — نه دستی راست حلوا کو در آنست
بهاری را که بر خاکی فشانی — از آن به کش برد باد خزانی

کرفتار سکان کشتن نه نخجیر — نه از افسوس شیران زبون کیر
بیا کو کرمست باید چو مردان — بپای خود کسی رنجه نکردان

برین چرب زبانی کرده برکار ... نه از بازی شیرین خبردار ... ترا چربی مرا شیرینی هست ... ازان چربی بشیرینی توان رست
در آن خام از من بودی یکی سوز ... بگیسو رفتی رامش همه روز ... خر از دکان بالا نگریزد ... چو بیند جوفروش آنجا نخیزد
گشادی چون کنم گوهر نژادم ... نخوانده چون روم آخر نه بادم ... چه فرمایی ملی با این خرابی ... کنم با اژدهای هم نقابی
چو زآب چو صدف از گشت زنیم ... خطا باشد که در دریا نشینم ... قضا بد نگر کامد مرا پیش ... چنگ زجستی زد خار بر ریش
بگل چیدن بدم در خار ماندم ... بکاری میشدم در کار ماندم ... بخود خود کردم از کس چون خروشم ... خطای خود ز چشم خود چه پوشم
یکی با گفت این جان و جهانست ... جهان بستد کنون در بند جانست ... نه هر کس کآتشی گوید زبانش ... تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یک سر ... یکی جو در حساب آید یکی زر ... ترازویی که ما را داد چرخ ... یکی سر دارد آن سر نیز پر جو
دلم زان جو که خرباری ندارد ... نگر کان جو چو خود کاری ندارد ... تمامم خر عروسی را درین سنگ ... گر از گچ کرده باشندش به بی رنگ
عروس گنج شبستان را نشاید ... ترنج موم ریحان را نشاید ... مرا کید از تا گریم برین روز ... تو مادر مرده را شیون میاموز
جوان در کاه را در خور نخفتم ... بزور آن به که از در در نیفتم ... به بین تا چند بار اینجا فتادم ... بغمخواری و خواری دل نهادم
نفایدان رفیق بی وفا را ... که ننوشند سلامی خشک ما را ... روا نبود که چون من زن شماری ... کله داری کنم با تاجداری
کلاه او که سر بر چرخ ساید ... بیک گز مقنعه هم بر نیاید ... بیک گز مقنعه تا چند کوشم ... سلاح مردمی تا چند پوشم
خر خود را چنان چابک زنم پیم ... که با تازی سواران بر نشینم ... نیم چندان شگرف اندر هوای ... که آرم پای بر شیر شکاری
بسی کردم شگرفیها که شاید ... که گویم وز توام شرمی نیاید ... چه کرد آن ره زن خونخوار من ... جوانش پاره در بازار من
من اینک فردوان بابارد دگر ... ز مهر انگیخته بازار دیگر ... ستم کز یاد او پیوسته شادم ... که او در عمرها نارد بیادم
زمهرم گرد او بویی نگردد ... غم من بر دلش مویی نگردد ... اگر خود روی من روی است از سنگ ... درو بیند فرو ریزد از این سنگ
گرفتم سنگ صنعت کردم آخر ... بشیر سنگ پروردندم آخر ... سگ از من به بود گر تا توانم ... فریبش را چو سنگ از دل برانم
شوم پیش سگ اندازم دلی را ... که خواهد سگ دلی بی‌حاصلی را ... دل آن به کو به کس وا نچسبد ... که در سنگ بیند و در ماه بیند
مرا خود کاشکی مادر نزاد ... وگر زادی بخورد سگ بدادی ... بیا تا گر نشینم راست گویم ... چه خوار بها گزو ناید بر ویم
هزاران پرده بستم راست برکار ... هنوزم پرده کژ می دهد یار ... شدایم او به بردن تو نیاید ... چنان کابی بابی بر نیاید
چگونه راست آید زه زنی را ... که ریزد آب روی چون منی را ... فرس با من چنان فرهنگ راندست ... که جای آشتی رنگی نماندست

من افسونهای او را نیک دانم / چنین افسانها را نیک خوانم
بسا زن کو صد از نخچه نداند / عطارد را برای از ره براند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردی دست
بسی کردند مردان چاره سازی / ندید از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدایی / کزو حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شاها دم از شادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را / بر او نیم ز حورت خویشتن را
همان به کو دران وادی نشیند / که جغدان به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هر گردی نسازد جفت با جفت
سخن را از دری دیگر بنی کرد / نوازش مینمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیلت بپا می دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز خون خواری نعم خواری سپردی
ازان بازیچه حیران گشت شیرین / که از دوری چون شکیبد شاه چندین

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

دلش دانست کان تزویر نیست / شکیبش بر صلاح پادشاهیست
شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیاران ماه را یکشب درین برج / که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش / نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی سازم پری وار
اگر چه سوخته باشم ز نازش / چو دست سوخته دارم نوازش
گرین شوخ آن پری رخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش / گر بندم نقش چنین را در تو خوش باش
بقصر آمد چو دریایی پر از جوش / که باشد موج آن دریا بنه گوش
حکایت کرد با شیرین سر آغاز / که وقت آمد که با دولت کنی ناز
ملک را در شکایت رخش تندست / ولیکن از غمش شمشیر کندست
ازان او را چنین آزرم دارد / گر از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره برنشینیم / ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب مسیاز با خسرو نهانی / برآید خصم را دولت جوانی
بت تنها نشین ماه تهی رو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بهندی برزد آوازی بشاپور / گر از خود شرم دارای از خدا دور
بگو چندین که مغزم را بسفتی / کفایت کن تمام است آنچه گفتی
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ انصاف از تو یادم / ز بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهد دست / خرد زین کار دستوری دهد دست
برآوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم برآری

چو نوگردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال همه ساله بدی مروای آن سال
چو در شب برگرفتی راه شبدیز شدندی جمله آفاق شب‌خیز
چو دستان در شب فرخ گشادی ازان فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو بازش پرده فرخ روز گشتی زمانه فرخ و پیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز ببردی غنچ کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از خون سیاوش پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار شدی باغ از زمین بوس شکرخوار
نواهایی بدینسان رامش‌انگیز همی زد باربد در بزم پرویز
ز کفت بادبرگ ار بار بگفت بپالی خسروش ده بار زربفت
چنان بد رسم آن بدر منور که بر هر زه بدادی بدره‌ای زر
زهی لطفی که گر بر سنگ بستی زهی گفتی زهی زین بیش بستی
درین دوران گرت زان به پسندند زنی سیمین بگردن وا نبندند
چو عالی همتی گردن برافراز طناب هر زه از گردن بینداز
بجز سندی طمع را دیده بر دوز ز چون من قطره دریایی درآموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی وزان خرمن نجستم برگ کاهی
به بی‌برگی سخن را پت کردم نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا آن بس که پی کردم جهان را ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر زه زرین نسبی چست زه تو زهد شد مگذارش از دست
بدین زه گر گریبان را طرازی کنی بر گردنان گردن فرازی

طیرگی خسرو با مریم بجهت شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد زمین عطف هلالی در سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو شده سودای شیرین در سرش نو
چو بر گفتی به شیرین سرکه شستی دهان مریم از غم تلخ گشتی
چو بر گفتی ز شیرین داستانی گرفتی مریم از اندیشه جایی
ز سرمستی درآمد پیش مریم دم عیسی برو میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر ز ریش من نمک مهجور بهتر
ولی دانی که دشمن کام گشتست بگیتی در بدین بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم همی گوی پرستاران بیارم
نه بینم سوی او گر باز بینم پر آتش باد چشم تا ز بینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلافت را فلک بر در نهاده جهان بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین نخواهد شد فزون از کام زرین
ترا این رنج حلوایی چنین نرم برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خوار نادیدن ترا سود که بس شیرین بود حلوای بی‌دود
مرا با جادویی هم حقه سازی که برسازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد بطنازی یکی در پیش دارد
ترا الفنج بد و ما را اگند دور تو زو راضی شوی من از تو مهجور

مشو غره بدان خرگوش زن‌فام
که بر خنجر نگارد مرد رسام

که چون شیران بدان خنجر ستیزند
بدو خون بسی خرگوش ریزند

در آب کندرو منگر بخواری
که شیر آید که زنهار خواری

بر آتش رخ منه کو رخ فروزد
که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بگستاخی مبین در خندهٔ شیر
که او دندان نماید لیکه شمشیر

هر آنکس کو زند لاف دلیری
ز جنگ شیر باید نام شیری

چو کین خواهی ز خسرو کرد بهرام
ز کین خسروان خسرو شدش نام

به ار با کم ز خود خود را نپیچی
که افتادن و زافکندن برنجی

ستیزه با بزرگان به توان برد
که از همدستی خردان شوی خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
ز آب خرد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری درین باب
بزرگان ریختند از دیدها آب

فرود آمد ز تخت خویش دلتنگ
روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از مهر بهرام
که با تخت آشنا می شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کردند
عتابها را بلند آوازه کردند

ببخشیدن در آمد فیض دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست
خیال روی شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را
وزو درمان طلب شد کار خود را

صفت باربد و رامشگری وی

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز

ز بربط چون سر زخمه درآورد
ز رود خشک بانگ تر برآورد

ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش
گهی میداد دل گه میستد هوش

چو باد از گنج باد آورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو هم گنج

ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از حقهٔ کالوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی

چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو زد ز آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز
خرد بیخود بدی تا نیمه روز

چو بانگ سبزه در سبزه‌اش شنیدی
ز باغ زرد سبزه بردمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشادی قفل گنج از روم و از زنگ

چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی به سروستان نگشتی

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه

چو بر سرو سهی بنواختی ساز
سهی سروش خطی دادی بکن باز

چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار بادهٔ نوشین شکستی

چو در پرده کشیدی ناز نوروز
نوای پرده گشتی آتش افروز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی

سرانجام از شتاب خام تدبیر / بجای پرنیان بر دل نهد تیر / ز مغروری کلاه از سر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد / بسی باشد که از روغن بمیرد / خورشها را نمک رو تازه دارد / نمک باید که نیز اندازه دارد

مخور چندانکه خرما خوار گردد / گوارش در دهان مردار گردد / چنان خور کز ضرورتهای حالت / حرام دیگران باشد حلالت

مقیمی را که این دروازه باید / غم و شادیش را اندازه باید / مجو بالاتر از دوران خود جای / مکش پیش از گلیم خویشتن پای

بقدر شغل خود باید زدن لاف / که زردوزی ندانند بوریاباف / چه نیکو داستانی زد هنرمند / هلیله هم هلیله قند هم قند

نه فرخ شد نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن / بقندیل قدیمان بر زدن سنگ / بکالای یتیمان در زدن چنگ

که کشت این تخم را کان کشته بر داد / نه من دیدم نه دانایی خبر داد / نه هر تخم درختی راست روید / نه هر رودی سرودی راست گوید

شب و روزی که رنگش آشنا نیست / دو مویی شد که یک مویش وفا نیست / برین رومی سوادیم زنگی / که در زیر ابلقی دارد دورنگی

مباش ایمن که با خوی پلنگست / کجا یکدل بود کاخر دو رنگست / بسرهنگی حمایل کردن تیغ / بسا مه را که آرد چهره در میغ

بچون روزی مبین کو شیر گیرد / که خونش گیر دار چه دیر گیرد / ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمکارش وفا نیست

خری در کاهدان افتاده ناکام / بگویم وای بر خر وای بر کاه / کسی بر خوان حلوا کی کند پشت / با نجیری غزالی را توان کشت

بسیم دیگران زرین مکن کاخ / گر زود این رخنه گردد کیسه سوراخ / چو دریا بر مزن موجی که داری / مپر بالاتر از اوجی که داری

که دارا اندرین آشفته بازار / کزین کار زار ناید عطار

مثل زدن درین معنی

مشو خامش چو یار افتد بخواری / که باشد خامشی نوعی زیاری

شنیدم من که در تاریخ شاهان / مهی نو بود ازین آشفته ناگاه / چو با او ساختی تا بالغی چنگ / بیا لغزی کسی برداشتی سنگ

بپرسیدند کز طفلان خونخوار / ز پیران کین کشی چون باشد انکار / بخنده گفت پیران گر نخندند / کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود باشد / بجرم پای سر ناخود باشد / بجای مبین در هیچ درویش / گر او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیک مردان دیده بر دوز / ز چشم بد هنر دیدن میاموز / هنر بیند چو عیب از چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نی پای طاوس

ز حرفی بصد تزویر درشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت / بعیب خویشتن یک دیده بنمای / بعیب دیگران صد دیده بکشای

نه آیینه کم کن عیب جویی / بر آیینه رها کن راست گویی / حافظ آینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیب هر کس

چو سایه روسیاه آنکس نشیند / گر از پس گوید آنچه از پیش بیند / نشاید دید خصم خویش را خرد / که نرد از خام دستان کم توان برد

زروی او که بد خرم بهاری ... شده اشکفته چون لاله زاری
ملک را انس کامد یار نزدیک ... بدید امید را در کار نزدیک
ز بیم بود در خاطر هراسش ... که بیم روز و شب میداشت پاسش
همه آورد و شب رخصت نمی یافت ... برفتن نیز هم رخصت نمی یافت
به پیغامی قناعت کرد از آن ماه ... بیادی دل بنهاد از خاک آن راه

خبر یافتن خسرو از حادثه بهرام چوبینه

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ ... سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست ... ترنج مه زلیخاوار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی ... گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند ... به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد ... زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو ... نهاده خسروانی تخت خسرو
سراپرده بسیپره سر کشیده ... سماطینی بگردن بر کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور ... بیک آماج از بساط بارگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی ... برو زانو زده کشورخدایی
طرفداران که صف در صف کشیدند ... ز حیرت پشت پای خویش دیدند
کسی کش در دل آمد سر بریدن ... نیارست از سیاست سر کشیدن
ز بس گوهر گرهای شب افروز ... در گستاخ بینی بسته بر روز
کمر بسته کرداران چون پیل ... کمربندی زده مقدار ده میل
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی ... سخن گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت ... جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه پیش تخت پادشاهش ... کشیده صف غلامان سپاهش
ز خاموشی در آن زرینه پرگار ... شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده ... برسم خاص بار عام داده
فتح الباب دولت بامدادان ... ز در پیکی درآمد تنگ شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش ... همیشه بر جهان صاحب قران باش
تو زین بهره باش و خوش فرو بین ... که چوبین چهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت ... که چوبین خانه را دشمن بپرداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام ... مثل زد بر تن چوبینه بهرام
که تا بر ما زمانه چوب زن بود ... فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد بر آور ... همه چوبینه چوبین شد بخاک آور
نه این بهرام اگر بهرام گور است ... سرانجام از جهانش بهره گور است
اگر بهرام گوری رفت از این دام ... بیا تا بنگری صد گور بهرام
کجا کان تیغ کاتش در جهان زد ... طپانچه با درفش کاویان زد
کجا آن شیر کز شمشیر گیری ... چو مستان کرد با ما شیرگیری
جهان تا در جهان یاریش میکرد ... تمنای جهانداریش میکرد
بسا مردانه را کو شیر زادست ... فریب خاکیان بر باد دادست
گروهی کز پلنگی گرگ شستند ... بشیرگیر کش چون سنگ بشکستند
بسا گرگ جوان کز روبه پیر ... بافسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه یافت شاهی ... که روبه دام بیند گرگ داهی
بسا شه کز گزاف یاوه گویان ... خصومت را شود دلپی و قب چوبان

خداوندا چو آید پای در سنگ ❊ فتد کشتی در آن گرداب تنگ
نظامی را بآسایش رسانی ❊ ببخشی و به بخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو بپادشاهی
وزبا گردون پادشاهی و آمدن بمداین

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی ❊ فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند ❊ همه زندانیان آزاد گشتند
ز هر دروازه برداشت باجی ❊ بخت از هیچ دهقانی خراجی
ز مظلومان عالم جور برداشت ❊ همه آیین ظلم از دور برداشت
مسلم کرد شهر و روستا را ❊ که بهتر داشت از دنیا دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده خویش ❊ بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر که بود از دور و پیوند ❊ بداد و عدل او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد ❊ که یک دانه غله صد بیشتر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را ❊ گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت خوشیده شاخست ❊ ز شه نیکو نیت رایی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف ❊ ز عدل پادشای خود زند لاف
بخشم پادشا افتد در آبی ❊ که بدرایی کند با پادشاهی
چو شیرین از شهنشه بی‌خبر بود ❊ در آن شاهی دلش زیر و زبر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت ❊ چو بدهوشان سر شهباروی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی ❊ که کارندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت ❊ بتاج زهره بر زد پایهٔ تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری ❊ بجا می‌آورد شرط دوستداری
ولیک از کار خسرو تنگ دل بود ❊ که مریم در تعصب سنگ دل بود
ملک را داده بد در روم سوگند ❊ که تا با کس نسازد رای و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت ❊ نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
ز دلگوری بکار دل فرو ماند ❊ در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
دلش چون چشم سوخش تنگی داشت ❊ همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کو فرماندهی کرد ❊ ز مرغی ملکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی ❊ کند ناموس عدلش بی وفایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک ❊ کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند شهباروی در کار چه پرد ❊ بتنهایی خورد تیمار چه برد
نبود از رای پیشش پای بر جای ❊ که بی دل بود و بی دل هست بی رای
بمولایی سپردان پادشاهی ❊ سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون رونده رخت بربست ❊ زده شاهوار بر فتراک او دست
وزان نوبان چو در ره پای بفشرد ❊ رفیقی چند را با خویشتن برد
که در هر حال او یار بودند ❊ برنج و راحتش غمخوار بودند
بسی برداشت از دیبا و دینار ❊ ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر ❊ چو دریا کرد دشت و کوه را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل ❊ پس او چارپایان میل در میل
دگر ره در صدف شد لولو تر ❊ بسنگ خویشتن در داد گوهر
بحد هندوان آمد خزینه ❊ بسنگستان غم رفت آبگینه
از آن در خوشاب آن سنگ لان ❊ چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان هوا در کار او بود ❊ هوا کردی که گرمی کار او بود

چو چرکوشان و روباهان منه گوش | بروبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر ژیان و گرگ جنگی | که شد در زیر این روبه پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت هست | خوشیها جهان چون خواب مستان
باول دست را خارش خوش افتد | باخر دست در آتش افتد

همیدون جام گیتی خوشگوار است | باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد | مکش سختی که سختی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن | شکم واری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یک درم نیست | نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست

تهی تا پای دارد تن درستی | بسختیها نگیرد طبع پستی
دهن چندان نماید نوش خندی | که باید در طبیعت هوشمندی

چو بر گردد مزاج از استقامت | بدشواری بدست آید سلامت
چو گیرد نامرادی مرد را گوش | کند راه رهایی را فراموش

جهان زهر است و خوی تلخناکش | بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو بسیار خور چون کرم بی نور | بکم خوردن کمر بندید چون مور

زکم خوردن کسی را تب نگیرد | ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن | بدارو طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردن نان گلشکروار | نباشد طبع را با گلشکر کار
چو گلبن هرچه بگذاری نخندد | چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی خند چو پیا | بد و بوی بد او خند گو پیا
غم دنیا کسی در دل ندارد | که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جای گیر است | ز مشتی خاک و آتش ناگزیر است
مکن دلتنگی ای شخصت گلی تنگ | که بد باشد گلی تنگ و دلی تنگ

جهان از نام اکثر ننگ دارد | که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند

فلک با این همه ناموس و نیرنگ | شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
برین ابلق که آمد شد گزینند | کز این آید فرود آن بر نشینند

درین سیلاب غم گر ما برد برد | پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون هندو می بریزد | چو وارث ماندن خون بر نخیزد

چه فرزندی تو با این ترکتازی | که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت | که چندین نسل بر نسل ترا کشت

فلک را تا کمان بی زه نگردد | شکار کس بدو فربه نگردد
گوزنی را که زه بر شیر باشد | کجا در زیر پی شمشیر باشد

تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش | که در طاری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش | کز دست آدمی خوردن فراموش

کدامین ربع را بینی رسی | گران بعقبه برون ناز بعیی
جهان آن به که دنیا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زیستن با درد و داغ است | بوقت مرگ خندان چون چراغ است
سرائی کز چنین سر بر فشوند | چو گل گردن ز نازادت بوسند

چو نامد در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نرزد بتیزی
ره آور و علم ره توشه خاک | بر پشت صافی آمد گو بهر پاک

چنین گفتند دانایان هشیار | که نیک و بد برگ زاید بدیدار
بسا زن نام کانجام دنیا | بسا مرد اکه روش زرد یابی

گهی دیو هوس می بردش از راه / گهی بایست رفتن بر پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زین میان گشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک راه برخاست / ز بس خاری شد با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را و وفات نمودن مهین بانو

دل بانو موافق شد بدان کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید دربند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان بپوید شتابکار / که هرکس کو فتد خیزد دگربار
نروید هیچ تخمی تا نکندد / نه کاری بر گشاید تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرادست / که هر کو زود خوش شد زود شد پست
بباید راه رو کو زود ماند / کسی کو زود راند زود ماند
خری کو شست من بردارد آسان / ز شست و پنج من نبود هراسان
بباید ساختن با دوری اکنون / که داند کار فردا چون بود چون
بدان سنگ آنگهی آید بدیدست / که قفل از کار بگشاید کلید است
بسا دیبا که بالای سرخ و زردش / کبود و ازرق آید در نوردش
بسا در جا که باشد خاک فرسای / بود یاقوت یا پیروزه را جای
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی خواری و غم خواری کشیدی
اگر سودی نخوردی زو زیان نیست / بود ناخورده بختی باک از آن نیست
کنون وقت شکیبایی است مشتاب / که بر بالا به دشواری شود آب
چو وقت آید که آب آید سوی زیر / نماند دولت در کار ما دیر
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت بی جفت شد با صابری جفت
وزان در نیز شاور هر میسند / بکار آورد با او گفت خیره
دلش را در صبوری بند کردی / بیاد خسروش خرسند کردی
شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن دل نه اندر جان قراری
مهین بانوش دل دادی شب و روز / بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر / که پشت مرد خواهد ماند در زیر
در آمد کار اندامش بسستی / به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بر وی رنج شد پیش / تن از جان سیر شد جان از جهان بیش
جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی / بنه در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر نهادی را نهایت
فغان کین چرخ از نیرنگ سازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی
نیامد شیشه از سنگ بر درست / که با زان شیشه را هم سنگ بشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که دادش چرخ کلاه است / مشو غره که مشتی خاک راه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کجا آسوده باشد سر رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه پیچی درین دام گلو پیچ / که جز بی بوده نی در میان هیچ

دگر ره بانگ بر خود زد که تندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت مست بخت آرام گیرد / به دولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
کسی از بی دولتی کامی نیابد / به از دولت فلک نامی نیابد
به دولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا آهستی برآرد / گیا خود در میان دستی برآرد
بهر کاری در از دولت بود نور / که باد از کار ما بی دولتی دور
کسی بر خواند ازین افسانه یا دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد زان صبوری

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / که بردار از اوستادی در سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
لبان کوسفندی کشته بر جای / فرو افتاد و می زد دست بر پای
تن از بی طاقتی پرداخته زور / دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی بر خاک می افتاد چون مست / که از بی داد میزد دست بر دست
دلش چراغ آتش زنی داشت / بان آتش سرد و داغکی داشت
گه دودش رود زانبوه گل اوج / گه افتد بر سر پوشیدها دود
گشاده پرسته که هر زد دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه گا سار نغه ارزان
ز خواب این هوسها دماغش / ز بی خوابی شده چشمش چراغش
زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
ز بادام تر آب گل بر انگیخت / گلابی بر گل و بادام بیز بیخت
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند / به نسرین برگ برگ از لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید فندق را عناب
گهی چون گوی هر سو میدویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی
درختی بر شده چون گنبد نور / گداران گشته چون در آب کافور
نمک در نرگس بیخواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / دژم بگسسته چون بر خاک سیماب
کمین سازان محنت بر نشسته / ز برگ داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست / ولی آنگه که بر خدمت میان بست
گهی دل را ز شیرین یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار / نکردی تا توئی زین خوبتر کار
مرادی را بروی دل نهادی / بدست آوردی و از دست دادی
فرو شد تا گهان با بخت کینی / ز دست افشاندیش بی دست رنجی
چراغی کز جهانش برگزیدی / ترا دادند با دش در دمیدی
به آب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم گردی نخوردی
از آن آتش بر آمد دولت اکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی

اگر چه پادشاهی بود و گنجش / زبی یاری بیاپی بود در رنجش
نمی گویم طرب حاصل نمیکرد / طرب میکرد و لیک از دل نمیکرد

گهی با رود و جام آرام کردی / که از گریه می اندر جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز ملک عشق و ملک پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی بایدت خواست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خر گره کند یا راه زنگان

شبی در باغ بودم خفته با یار / به بالینم نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم / بدین سان بی دل و بی یار گشتم

بسرو بستان شدم روزی سحرگاه / سهی سروی دلم را برد ناگاه
کنون کان سرو را گر من شد هوش / نمی دانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفت ای دریغا آن دل پرسش / که جان پرورد با جان پرورش خوش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان ما در گشادن

نشستن با پری رویان چو نوش / شهنشاه پری رویان در آغوش
کرا جویم اگر خوانم بفریاد / بهاری بود کز من برد شان باد

زخندان نازکان و نازنینان / نمی بینم یکی زان همنشینان
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن

گهی تکیه زدن بر پسند ماه / گهی خوردن می چون خون بدخواه
کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بآن رو بین حصاری / ز باز و ساختن زرین عماری

گهی چون گل نهادن روی بر روی / گهش بستن چو سنبل موی در موی
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهایی که گفتم تا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
زبی خصمی گر افزون گشت گنجم / زبی یاری فزونتر گشت رنجم

مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
بجرم گر فرو شد بخت بیدار / بصد ملک چنین یکموی دلدار

مرا گوئید خندان شو چو خورشید / کرانده بر نیابد جای جمشید
دهان پر خنده خوش چون توان کرد / درو با خنده گنجد باد سرد

من آن مرغم که افتادم بناکام / ز پیشین خانه در ابریشمی دام
نه بند از پای خود شاید بریدن / نه با این بند کی شاید پریدن

چو من سوی گلستان رای کردم / چه سود ار بند زرین پای کردم
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم چندین تن اکنون چون توان خورد

مرا باید که صد غمخوار باشد / چو من صد غم خورم دشوار باشد
ز خر بردارم ار بر خود نهم بار / خر از خنده می آید ازین کار

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمی خواهم که با دل سخت گیرم
پراکنده دلم بی نور از آنم / نیم مجموع دل رنجور از آنم

مه و خورشید را بر فرش خاکی / زجمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم زیشان باغند / پراکندند ازان ناقص چراغند

شراره زان ندارد پرتو شمع / که این نور پراکنده است و آن جمع
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد

نمی شد موش در سوراخ کژدم / بیاری جای روبی بست بر دم
سیاهک بود زنگی خود بدیدار / بسرخی چون رود چون گشت بیمار

ز خون چندان روان شد جوی بر جوی / که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی
کمند رومیان بر شکل نخجیر / چو موی زنگیان گشته گره‌گیر
سهندی تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون طرهٔ کرجی بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را / چنان کز روشنی سرسامیان را
ز چندانی جلایق کز سپه رست / مگر بهرام و بهری چند جسته
ز بیعت کردن بهرام و زورش / جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و بشکست / درست آن ماند کو از چشم خود رست
هر آن صورت که خود را چشم بد یافت / ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
چو از چنبر عنان بر تافت بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان خرمن چنین داند بسی سوخت / شعبده را با بدی بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی / که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد / نزادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی را و غم را جای روبند / بجای سر بجای پای کوبند
بجای بانگ مطرب بر کشند ساز / بجای مویه گر بردارد آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز / برین گنبد که بینی بیک و کوز
بشوری بخت گر پستان علفخوار / تو خواهی پر کلش کن خواه پر خوار
جهان بر ابلق توسن سوار است / لگد خوردن خرد را در شمار است
فلک بر بستر جنگی شد و تیر است / ز راهش عقل را جای گریز است
نشاید کرد بر دهر استواری / که بنمود بر کس سازگاری
چو بر بهرام چوبین شد سیه بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
بسوی چین شد از ابرو چین گشته / اذا جاء القضا بر سر نبشته
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

نشستن خسرو به پادشاهی بار دوم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / همه پرویز شد در برج شاهی
ز ثورش زهره و ز خرچنگ برجیس / سعادت داده در تثلیث و تسدیس
ز بر کار حمل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده از زحل نور
عطارد کرده ز اول خط جوزا / سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را میکرده در کاس / شده چشم زحل همخوابه راس
بدین طالع کز و پیروز شد بخت / ملک بنشست بر فیروزه گون تخت
بر آورد از سپیدی و سیاهی / ز مشرق تا به مغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش / قوی‌تر گشت روز از روزگارش
کشید از خاک تختی بر ثریا / در و گوهر بکشتی در بدریا
چنان کز بس گهرها جهانتاب / بشب تابنده‌تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد چو شیران / مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همیخواند آفرینش آفرینش
ز عکس انجمن روشن خیالی / خراسان را در افزود اقبالی
شد او از نشاط و شادکامی / ز مرو شاهجان تا بلخ بامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
ز غم از دل همی شایست راندن / ز غم پرواز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را که داشت / که زو بر اوج عیسی پایگه داشت

ملک در جنبش آمد بر سر پیل | سوی بهرام شد جوشنده چون پیل
بروز و پیل های خویشتن را | به پای پیل بسپردان پیل تنها
شکست افتاد بر خصم جهانسوز
بفرخ روز خسرو گشت فیروز



زخون چندان

چنان در کیش عیسی شد بدو شاد | که دخت خویش مریم را بدو داد | دو شه را در زفاف خسروانه | فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس زاد فرخ | که اهل روم را چون داد پاسخ | همه لشکر کشیدن تا تماطوس | جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت | که من بیدارم از پوینده خفت | چو من نرخ کسان را بشکنم باز | کسی نرخ مرا نشکند باز

مصاف خسرو با بهرام چوبینه و پیروزی خسرو

چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد | بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش | بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه | چو دریا گشت هامون کوه تا کوه | چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزارش مرد کاری | برون کرد از یلان کارزاری | شبیخون کرد و آمد سوی بهرام | زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر | ولی چون بخت و یاری نبودش | ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند | جناح و قلب را صف بر کشیدند | ز بانگ تیر و چاکاچاک شمشیر | دریده مغز پیل و زهره شیر
غو کوس داده مرده را گوش | دماغ زندگان را برده از هوش | جنیبتهای زرین نعل بسته | ز خون بر لستها لعل پیسته
صهیل تازیان آتشین جوش | زمین را پخته سیماب در گوش | سواران تیغ برق افشان کشیده | هژبران سوسو دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده | قیامت در یکی بازی نموده | سنان بر سینها تیز کرده | جهان زار و ز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سر پشته بسته | هزیمت راه بر اندیشه بسته | دران بیشه نه از گور و نه از شیر | نرسته هیچ یک از زخم شمشیر
چنان میشد بزیر درعها تیر | که زیر پرده گل باد شبگیر | عقابان خدنگ خون سرشته | برات کرکسان بر پر نبشته
بزده پرهای از زهرآب داده | زره پوشان کین را خواب داده | ز موج خون که بر می شد بعیوق | پر از خون گشت طاسکهای منجوق
بنوک نیزهای سر فتاده | صبا گیسوی بر جمها کشاده | بهر گه سروران سر بر بریده | زمین چون آسمان دامن دریده
حمایل در فکنده هر کسی زیر | یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر | فرو بسته دران غوغای ترکان | ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ پر قبها کشاده | نیستانی بد آتش در فتاده | نه چندان تیغ شد بر خون شتابان | که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نه چندان تیر شد بر ترگ ریزان | که ریزد برگ وقت برگریزان | نهاده تخت شه بر پشت پیلی | کشیده تیغ گرداگرد میلی
برون آمد پیش پیل سرمست | بساعت سنجی اصطرلاب در دست | نظر میکرد دوران فرصت هیچ | که بازار مخالف کی شود پست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب | مبارک طالعی این لحظه دریاب | به نطع کینه بر چون بی فرزی | در افکن پیل و شه رخ کن که بردی

برین هندو که رخت باکر چوست / تبرکی تاج و تخت را گرفتست
بتیغ آزرده کن ترکیب جیشش / گر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ هندی بر گرفتن / از شش حد جهان لشکر گرفتن

کمربندد فلک در جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی بنامم / وگرنه در دعا دستی گشایم

ملک را گرم کردان آتش تیز / چنان کز خشم شد بر شب شبدیز
بتندی گفت من رقم شب خویش / گرم دریا بپیش آید ز آتش

خدا داند گر آتش بر نگردم / ز دریا نیز موی تر نگردم
چه پنداری که خوانم [illegible] / [illegible] جواب خوانم گفت یا رب

زمین را پیل بالا کند خواهم / ده دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل سر تا دم ببالین / [illegible] پیل منالین

بنا پاکی خری بردم برین بام / بجا لا کی فرود آدم سرانجام
پیسوی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر

مرا باید بخشم آتش برافروخت / باتش سوختن باید در آموخت
گهی بر نامرادی هم گردن / گهی مردانگی بتعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر برآورد / بسا تن را که عشق از سر برآورد
مرا گر سوز تو در سر نبودی / سر سوزیده بی افسر نبودی

فکندی چون فلک در سر کمندم / رها کردی چو کردی شهر بندم
نخستم باده دادی مست کردی / بمستی در مرا پابست کردی

چو گشتم مست می گویی که برخیز / بیدخواهان هشیار اندر آویز
بلی خیزم در آویزم به بدخواه / ولی آنگه که بیرون آیم از چاه

میان عزم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
نگیرم پند تو بر باد ازین بار / بگوشم هرچه باد ا باد ازین بار

من از اول همایون بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بی روز و بی چارم تو کردی

گرم بگرفتی اندوه تو فتراک / کدامین باد م آوردی بدین خاک
بلی تا با منت خوش بود پیوند / حدیثت بود با من خوشتر از قند

کنون کز مهر خود دورم دادی / بباید شد که دستوریم دادی
من از کار رشدن غافل نبودم / که مهمانی خان بد دل نبودم

نشستم تا همی جوانم نهادی / شوم چون نان درانبانم نهادی
بس انکه پای در گیلی بیفشرد / ز راه گیل گون لشکر برون برد

دل از شیرین غبار انگیز کرده / بعزم روم رفتن تیز کرده
زبیم تیغ زه داران بهرام / ز ره رفتن نبودیش یکدم آرام

دران رهگیمی از تشویش تاراج / به ترک تاج کرده ترک را تاج
عقابی چار پر یعنی که در زیر / نهنگی بر میان یعنی که شمشیر

فرس میراند تا رهبان آن دیر / که ما اورانده بود از اختران [illegible]
وزانجا تا لب دریا بتعجیل / دو اسبه کرد کوچی میل بر میل

وزانجا نیز بگران راند شبگیر / بقسطنطنیه شد سوی قیصر
بدان رهبان دو دیدار همش در [illegible] / که دانا خواند عیب آموز شاهش

عظیم آمد چو گشت از حال معلوم / عظیم الروم را آن حال در روم
چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

جاندار کی

منم سرمست و زلفین تو در دست / اگر خوش‌دل نشینم جای آن هست
چو با تو می خورم چون کش نباشم / ترا بینم چرا دلخوش نباشم
کم از زرین بود چون با تو بندم / دهان شیرین شود چون با تو خندم
گر از من می بری چون مهره از مار / من از گل باز نی‌دانم تو از خار
گر از درد دل سر من می شوی فرد / من از سرد و رمی مانم تو از درد
جگر خور گر تو به یاری نیابم / ز تو خوشتر جگرخواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی گر بود ما را ازین بس / میانجی در میانه زلف تو بس
چو لختی قصه‌ها خود فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

رنجش نمودن خسرو از شیرین و رفتن بروم

ملک بگرفته جام باده بر دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همه آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتشی تیز / نمیکرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نارپستان را چنان سخت / که دیبا را فرو بندند بر تخت
بسی کوشید شیرین تا به صد زور / قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری / بگفت ای کهتر این سان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خوبی شرم کردن
چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی پدید آید پرستار
بگفتن با پرستاران چه کوشی / سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ / به سواری مراد آید فراچنگ
چو روز پادشاهی در پیش آید / مرادت خود بزور از در درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن شست / که غل بر پای دارد جام بر دست
تو دولت جوی و من خود هستم اینک / بدست آر آن که من در دستم اینک
نخواهم نقش بی دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ورزم / نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دولتی هست / که آن جوید کسی کاذا رسید دست
نخست اقبال آنگه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور / نخست انگور آنگه آب انگور
بصبری می توان کامی خریدن / بآرامی دلارامی خریدن
بگرمی کار عاقل به نگردد / تنک دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید بر امید / که سازم با مراد شاه پیوند
گرت با من خوش آید پادشاهی / همی ترسم که از شاهی برآیی
دگر خواهی به دولت باز پیوست / دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیم است / بدست دیگران غبنی عظیم است
همه چیزی ز روی کدخدایی / سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بگذری تیز / سبق بر دست بر عزم سبک خیز
جهان آنکس برد کو بر شتابد / جهان گیری توقف بر نتابد
جوانی داری و شیری و شاهی / طلب کن با سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی ره دست برد خویش بنمای

شمار بوسه خواهد بود کارم / تو می ده بوسه تا من می‌شمارم
بیا تا از در دولت درآییم / چو دولت خوش برآید خوش برآییم
یک امشب تازه داریم این نفس را / که فردا این ولایت نیست کس را
نبید امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان بساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین‌تری ای چشمهٔ نوش / شبی گر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر گر سرت بوسم و گر پای / همه شیرین‌تر آید جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به از غمگین نباشی / نه شیرین باشی از شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر لب گفت ازین زنهارخواری / پشیمان شو مکن بد زینهاری
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من بو نخیزد
گز من معشوق بی مقصود گردم / تو آتش گشته‌ای من عود گردم
مرا بی عشق دل خود مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باخت نتوان / همیشه با خوشی در ساخت نتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چه باید طبع را خودکام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم / بدان شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مردرایی / خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن با همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
بدل شربتی حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میانست / بخوزستان چه باید دزد دستست
زلال آب چندانی بود خوش / که زو بتوان نشاند آشوب آتش
جواب از سرگذشت آرد زبانی / اگر باشد خود آب زندگانی
گر این دل چون تو جانان را نخواهد / دلی باشد که او جان را نخواهد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دلی تب کرده را حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش توسنست و طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نازست و در تاب
صواب آید روا داری پسندی / گر وقت دستگیری پای بندی
دویدم تا بتو دستی درآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می‌بینم کنون زلفت مرا جفت / تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را به بوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک مرده را آزاد میکن
ز باغ وصل برگل کن کنارم / جوانی بر فراقت برچه خوارم
گم زان گل گلاب آلود گردم / ببویی از گلت خشنود گردم

چساب دیگرش آن بد در آن کوی　　که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گردهی شد از دست　　ازان روشن‌ترم وجهی دگر هست
جز جوش نازنیست ناز خوبرویان　　زدیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز　　بدیگر چشم دل دادن که مگریز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بصد جان آرزوان ساعت که جانان　　بخواهم گوید و خواهد بصد جان
چو خسرو دید کان ماه نیازی　　نخواهد کردن او را چاره‌سازی
بگستاخی بدو گفت ای دلارام　　گرفته خنده‌ای زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بمن بار　　چرا باید که من پستم تو هشیار
بهشیاری مرو زیرا که مستی　　چو من مخمور نه حقا که هستی
ترا این گنگ بشکستن چه سودست　　که باز عشق چون گنگت بودست
وگر خواهی که در دل راز پوشی　　شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر زهیبت بوق میزن　　زچاهی خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیزست　　صلاح کردن ازازان گریزست
تو خود دانی که در شمشیر بازی　　هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد　　بگو تا عشوه زنگی میفروشد
بگوید دو سیم گر خود نباشد　　مرا نیک افتد او را بد نباشد
چو نیکو فال زد صاحب معانی　　که خود را فال نیکو زن چه دانی
بسی فال از سر بازیچه برخاست　　چو اختر تنگ دید آن فال شد راست
بد آید فال چون باشی بداندیش　　چو گویی تنگ تنگ آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست　　حلالم کن که آن نیزم حرامست
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم　　بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم
ازان ترسم که فردا رو خراشی　　که چون من مرده را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد　　که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری　　ببوسم هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس دهانت　　چه بوسم آستین یا آستانت
نگویم بوسه را میری بمن ده　　لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده واستانی　　ازین به چون بود بازارگانی
چو بازرگان صد خروار قندی　　برا با من بقندی در خندی
چو بگشایی گشاید بند بر تو　　فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد　　زچشمه کاب خیزد پیش خیزد
در آغوشت کشم چون آب در میغ　　مرا جانی و با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک　　بروز پاک رختم را برد پاک
دلم گر برد زلفت دلپذیرست　　که هندو را ز دزدی ناگزیرست
بدزدی هندویت را گر بگیرم　　چو هندو دزد بود فرمان پذیرم
بگیرم دزد را تا باشدم فرد　　بگیرم دزد را گیرد مرا دزد
اگر خود دزد با صد زهره باشد　　چو بانگش برزنی بی بهره باشد
کمند زلف خود برگردنم بند　　بصیدی لاغر امشب باش خرسند
تو دلخر باش تا من جان فروشم　　تو ساقی باش تا من باده نوشم
شب وصلست لب پرخنده دارم　　چراغ آسمانی را زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم　　تو می خر بنده تا من میفروشم

لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه چو مرغ آمد بدامت

هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو / کنون روز از نوست و روزی از نو

گیاه نو چو بر کرد از زمین سر / وشواری خورد کاه کهن خر

من و تو خرمن و تو کیست اینجا / حذر کردن نگویی چیست اینجا

اگر خود پولی از پیسک کبودست / چولی آبست چوزان سوی رو دست

یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش

بسا میوه و دارنا برومند / امید ما و تقصیر تو تا چند

سگ قصاب را در پهلوی میش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش

بسا ابرا که نبید گله مشک / نعیشو باغ دهقان را کند خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان را کرد خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی برونامی نهادن

تبرک لولوی تر چون توان گفت / گر لولو را تری به توان سفت

بره در شیر مستی خورد باید / که چون پخته شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بنرپیچه مشو چون شیر سرمست / که ما را بچه شیرافکنی هست

گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو درازست

گراهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تک تیز تیزست

فرن خندن گره بر زلف و خالت / زکاتی ده قضا گردان مالت

چو پیل خویش را یابی خریدار / اگر در پیل باشی باز کن باز

عتاب نمودن شیرین با خسرو

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش

گر فرخ ناید از چون من غباری / که هم تختی کنم با تاجداری

خر خود را چنان چابک نبینم / که با تازی سواران بر نشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری / که آرم پای در شیر شکاری

اگر نازی کنم مقصودم آنست / که در گرمی شکر خوردن زیانست

چو زین گرمی بر آسایم بپیچند / مرا شکر مبارک شاه را قند

وزان پس بر عقیق الماس میداشت / زمرد را بافعی پاس میداشت

بپرس کز سرکشی را زهمون بود / تقاضای دلش یارب که چون بود

شده از سرخ رویی تیز چون خار / خوشا خارا که آرد سرخ گل بار

بهر مویی که شدی کرد چون شیر / هزاران موی فاقم داشت در زیر

کمان ابروش گرشد گره گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان در غمزه کاند نوبت جنگ / بهر چنگی درش صد آشتی رنگ

نمک در خنده لبن را مکن ریش / بهر لفظی کن در صد بکن بیش

قصب برزخ که گوشم گر بهانست / بناگوشم بخرد در میانست

ازین سو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست

چو خسرو آنچو اهش گرم دل دید / مروت را در آن بازی خجل دید

نمود انداز هر بیت شاه را پشت / بگو کاسپید آتش همی کشت

بدان پشتی که پشتش ماند واپس / گر روی ماه پشتیوان من بس

غلط گفتم نمودش تخته عاج / گر شاه را نیز باید تخت با تاج

هم ازراه اشارتهای فرخ … حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند … بنوک غمزه کفتند آنچه کفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند … بسی شب را درین اندیشه کردند
زگرمی روی خسرو خوی گرفته … صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چه گونه مست یابد … بران سنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه … که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افروز … طرب میکرد و خوش میبود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید … ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند … بشبدیز و بگلگون بر نشستند
گهی بر فرضه نوشاب شهرود … جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی بر شط کره شبدیز نخجیر … ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی راندند سوی دشت مندور … تهی کردند صحرا از آهوی و گور
برینسان روزها تدبیر کردند … گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست … بشهرارای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخاست … بروی خویش مجلس را بیاراست
عروسان دگر با او شده یار … همه مجلس عروس و شاه پیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود … کبوتر بی حد و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند … وزان خرمی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند … زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار جوانی … ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن … می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار … درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن … بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی … گهی کردن ببوسه نردبازی
که آوردن بهار نو در آغوش … گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی در گوش دلبر راز گفتن … گهی غمهای دل پرداز گفتن
جهان اینست واین خود در جهان نیست … وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

عشرت کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

شبی از جمله شبهای بهاری … سعادت رخ نموده بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز … قدح برداشته ماه شب افروز
دران مهتاب روشن تر ز خورشید … شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی … ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز می گفت … صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سروی روان بر هر کناری … ز هر سروی شکوفه نوبهاری
یکی بر جان ساغر دف گرفته … یکی گلاب دان بر کف گرفته
جو دوری چند کشت از جام نوشین … گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشته … برفتن با ملک همدست گشته
خمار ساقیان افتاده در آب … دماغ مطربان پیچیده از خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار … نیامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد … شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام … بدست آورد و دستا زد بایام

دو پیوسته تا که سرو آزاد / که خوش باشد بکجا سرو و شمشاد || زبان بگشاد کو هر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود چند

بسعادت برگشاد اقبال را دست / قران مشتری در زه پیوست || چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام || برنگ آمیزی صنعت من آنم / که در حلوای ایشان زعفرانم

پس آنگه کرد شان در پهلوی یاد / که اصفهنت ای جهان پهلو نژاد || جهان را زهره و چون روشن در جنیبت / زیکدیگر مبرید و منخشیت

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد || زشرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی ساز بود و عیش بی جفت

چو شاه و را آمد اندر چاره کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار || قضای عشق اگر چه سرنبشتست / مرا این سرنبشت او در نبشتست

چو سر رشته سوی این عقد زیباست / زشادی نقش روی نقش دیباست || مرا گر دست خسرو نقل و جامست / نه خسرو ملکه کیخسرو غلامست

چو دور آمد بخسرو گفت باری / سپه شیری بدا اندر مرغزاری || گوزنی بره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیرینم بنخجیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر || اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از شورش بادی بمیرم

دگر شیر سیاه آید بجبرم / چو شیرین سوی من باشد بجرم || حریفان جنس و یاران اهل بودند / بهر حرفی که می شد دست سودند

دل محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی حالی شود پاک || دگر ره طبع شیرین نرم تر گشت / دلش در کار خسرو گرم تر گشت

چو با عاشق کند معشوقه دل گرم / نه بینی در میان جز رفق و آزرم || قدح بر یاد کرد و طبع بر جوش / بخسرو داد کین نوش کن نوش

ملک هر دم شدی چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته || گهی گفت ای قدح بشکر خندید / تو بگری تلخ تا شیرین بخندد

گهی گفت ای سحر سیمای دندان / مخند آفاق را بر من مخندان || بدستان تا بتان مجلس افروز / سپهر انگشترین میباخت تا روز

برد انگشتری چون صبح بر خواست / که بر بالک خرد بی انگشتری خواست || بتان چون پای فشردند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر

جهان خوردند و یک جو غم نخوردند / زشادی گاه برگی کم نکردند || چو آمد شیشه خورشید در سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ

دگر ره شیشه می بر گرفتند / چو شیشه بادها بر سر گرفتند || بران شیشه دلان از ترک تازی / فلک را پیشه گشت شیشه بازی

بمی خوردن طرب را بنده کردند / بعشرت جان شب را زنده کردند || همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل پرند دوشینه سفتند

دل خسرو زعشق یار پر جوش / بیاد نوش او میکرد می نوش || می رنگین زهی طاوس بی یار / لب شیرین زهی خرمای بی خار

نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته در دگر کف دسته گل || ازان می خورد و زان گل بوی برداشت / بی دلجستن دلجوی بر داشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد || بغمز گفت با او نکته چند / که بود آن نکته لبها را زبان بند

اگرچه مختلف آواز بودند　همه با ساز شب دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته　دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش　فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین　بیام آورده از خسرو شیرین
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن　وزین شاداب تر بویی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم　اگر بنوزیم تا در نور بینیم
وگر خوبیم خوبت چون نکو شد　وگر خوش شد بیم برچند بو شد
هوای معتدل خوش چون نخندیم　شوی گرم نان چون درنبندیم
نه هر روزی نبو روید بهاری　نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعیش آن به که روزی خورده باشی　که پیش کار کرده کرده باشی
شبانان کز پی صیاد بردند　چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود　نیت من کردم و روزی ترا بود
ازین فکرت که با آن ماه می رفت　چو ماه آن آفتاب از راه بر رفت
دگر ره دیو را در بند میداشت　فرشته اش بر سر سوگند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده　وثاقی چند برپای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاور　چو پیش گنج بادآورد گنجور
وزان سو آفتاب تابستان　نشسته گرد او ده یار بستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا　عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک پری زاد　ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
کلابی لعل را بر کار کرده　ز لعلی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت　خرد راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی　فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش　قصب بر ماه بسته لعل بر گوش
ز غمزه تیر و ز ابرو کمان ساز　همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده　ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
فرنگیس اولین مرکب روان کرد　که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فره دلی چیر داشت　زمین را باز کردان گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا که روزی　بیاری بود در پای سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر　تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت　که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار　ربود عنبرین گل را ز منقار
ازان به داستانی زد فلک ناز　که ما را بود یک چشم از جهان باز
بما چشمی دگر داد آشنایی　دو به بنید در چشمی روشنایی
همیلا گفت کابی بود روشن　روان گشته میان سبزه گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از خواب　که روزی باد آن شیر از آن آب
همایون گفت لعلی بود کانی　ز غارتگاه پاغان نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج　نشاندن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت یک روز　جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش　بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی　بنزهت رفت در نخجیرگاهی
برآمد آفتابی ز آسمان نقش　کشیدان ماه را در خنبر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش　که تنها بود شمشاد قصب پوش

بفرمودش پس آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان گر چه پیوست / بود در بزمگهشان تیغ در دست
اگر چه شیرگیر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیران دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
به دست آویز شیر افکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از خنده چون جلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهن باید نه در دست
لبش بوسید گفتی انگبینست / نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین تنگ بود این شکر جام / که از خسرو به شیرین داد انعام
اگر چه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / به آخر جام درد آمیز باشد
میی کاول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دگر گیرد بهاش بیش
گلی کاول برآرد طرف خویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بازار صف را
ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان پیوسته از رحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو به گوهر دست یابد / پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
صنم تا شرمگین بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
چو فرصت درکشیدی خصم را میل / ربودندی یکی بوسه به تعجیل
در آن ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کز گاز لبلیش برکشیدی / ز برگ گل بنفشه بردمیدی
ز شرم آن کبود دیبای برماه / کرمه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار و گر سرمست بودی / سپیدابش چو گل در دست بودی

صفت شب و افسانه گفتن خسرو و شیرین با دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز / جهان روشن به مهتاب شب افروز
شبی باد مسیحا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی روان بود
سوادی نه در آن شبگون عماری / خمار عصمت که دارد پرده داری
صبا گرد از جبین جان زدوده / ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جویی / مراد از ما در آن شب راد گویی
ازین سو زهره در گوهر گسستند / وزان سو مهر وارید بستند
زمین را مشک سودن بخروار / هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیرآمیز گشته نافهٔ خاک
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره را شب در گرفته / مه یکهفته نقشی برگرفته
ثریا در ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شبخیز / جرسها بسته بر مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانهٔ خویش / همه مطرب شده در خانهٔ خویش

سمن کز خواجگی با گل زدی دوش | غلامان بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی | نظر کامش چو شیرین دلفروزی

کسی را کان جهان دلخواه باشد | همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافت آرامگاهی | که جز سوسن نرست از وی گیاهی

دران صحن بهشتی جای کردند | ملک را بارگه بر پای کردند
دو شاه هر دو چون ماه تهیا | زده خرگاه زرین بر ثریا

کنیزان و غلامان گرد خرگاه | ثریاوار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای | ز دور او گرفته دوری بیکپای

صراحیهای لعل از دست ساقی | بخنده گفت بادا این عیش باقی
شراب و عاشقی همدست گشته | شهنشه زین دو می سرمست گشته

درآمد شیری بیشه پرورد | که از دنبال میزد بر هوا گرد
چو بدمستان بلشکرگه درافتاد | ز لشکر بیکپکر برافتاد

فراز آمد نبرد بارگه تنگ | بشدی گرد سوی خسرو آهنگ
شه از مستی شتاب آورد بر شیر | یکتا پیرهن بی درع و شمشیر

کمان کش کرد مستی تا بناگوش | چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش



نهاد انگشت بر چشم آن پری‌وش
زمین را بوسه داد و کرد شب خوش

ملک بر وعدهٔ ماه شب‌افروز
درین فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پری‌روی سمنبر
روان شد با پری‌رویان دیگر

بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو بر گشادند

ترتیب نمودن خسرو و شیرین در فصل ریاحین صحبت را

بیاد شاه می‌کردند نوشش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوش است این می اگر ساقی بماند
کسی کو می خورد باقی بماند

جهان خوردند و زایشان نام باقی
فرو خواندند ابیات فراقی

چو پر سبز پوش آسمانی
ز سبزه برکشید بیخ جوانی

جوانان را و پیران را دگربار
بسر سبزی در آرد سرخ گلزار

گل از گل تخت کاوسی برآراست
بنفشه پر طاوسی برآرد

بیا مرغا که عشق آوازه کردست
بیا عشق کهن کان تازه کردست

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خرمی نو

خورد خرم نهاد خرمی دوست
بگلها بر دریدا ز خرمی پوست

گل از شادی علم در باغ می‌زد
سپاه فاخته بر زاغ می‌زد

سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده ساده کاری
صلا در داده کار افتادگان را

شمال انگیخته هر سو خروشی
زده بر گاو چشمی پیل گوشی

زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد زرنگوش گشته

سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشقش لاله پیراهن دریده

بنفشه آب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش

عروسان ریاحین دست بر روی
شکرخندان شکوفه شانه در موی

نموده ناف خاک آبستنیها
ز ناف آورده سنبل آبستنیها

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
زمرد را بمروارید بسته

غزال شیرمست از دلنوازی
بگرد سبزه با مادر ببازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده
ریاحین در تذروان پر نشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نگاری

نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را کرده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق‌نوازی
خطا باشد خطا بی‌عشق‌بازی

ببانگ عندلیب و عشق بلبل
بوقت صبح میخندند خوش گل

خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهتگهی شاد و دل‌افروز

گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری

ریاحین بر ریاحین باده در دست
بشهرود آمدند از رود و کشتی

جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود و رامشگر نشستند

حلاوتهای شیرین شکرخند
لب شهرود را کرده لبی قند

همان رونق ز خویشش آن طرف را
که از باران نیسانی صدف را

عبیر ارزان ز جعد مشک بیزش
شکر ارزان ز لعل شهدخیزش

ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
بخوزستان شد افغان طبرزد

نموج با نسیمش گشته دمساز
روانه المسک با بویش بپرواز

تو چون میوه‌ای از بستان شاهی
بطوبی داده تشریف گیاهی

چو گل در نرگسش کرده نظاره
بدندان کرده خود را پاره پاره

گشاد

بچوگان خود چنان چالاک بودند | که گوی از چنبر گردون ربودند | خدنگ ترکش اندر سرو بستند | چو سروی بر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو هشتند بر ماه | روان گشتند سوی خدمت شاه | برون شد حاجب شه بارشان داد | شتابان کاره دل در کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخواست | نشاندش پیش خود از جانب راست | چه دید الحق بتانی دیده دلبند | سرای پر شکر شهری پر از قند
وزان غافل که زور و زهره دارند | بمیدان از سواری بهره دارند | ز بهر عرض آن مشکین نقابان | بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازی که میدان رسیدند | پری رویان ز شادی میپریدند | روان شد هر مهی چون آفتابی | پدید آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز | چمن را تیز دیدند و صید را باز | بشیرین گفت هان تا رخش تازیم | درین پهنه زمانی گوی بازیم
فلک را گوی در میدان فکندند | شگرفان شور در کیوان فکندند | ز چوگان گشته پیدستان همه راه | زمین را پید صندل سوده بر ماه
بهر گویی که بردی باد از آن بید | شکستی در گریبان گوی خورشید | ز گیسو بود و ماه و اختر انش | زدی گر سوی شه و فرمان برانش
گوزن و شیر بازی مینمودند | تذرو و باز غارت می ربودند | گهی خورشید بردی گوی و گه ماه | گهی شیرین گرو بردی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند | طوافی گرد میدان در گرفتند | بشبدیز و بگلگون گرد میدان | چو روز و شب تکاور دند جولان
وزانجا سوی صحرا ران گشتند | بصید انداختن جولان گشادند | نه چندان صید کو تا گون فکندند | که حدش در حساب آید که خندند
بزخم نیزها هر نازنینی | نیستان کرده بر گوران زمینی | بنوک تیر هر خاتون سواری | فرود آورده ز آهو مرغزاری
ملک زان ماده شیران شکاری | شگفتی ماند در چابک سواری | ملک میدید در شیرین نهانی | گران صیدش چه دارد مغانی
سرینها و چشم آهو دیده تا نگاه | که چه اسد بصید افکندن شتاب | که هر یکی بود در میدان همایی | ره عوی که تحمل اش نخجیر دامی
غزالی پیت شمشیری گرفته | بجای آهوی شیری گرفته | ازان نخجیر پردار جهانگیر | جهانگیری چو خسرو کرده نخجیر
چو طاووس فلک بگریخت از باغ | بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ | شدند از جلوه طاووسان نشسته | به پر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند | ز رنج ماندگی تا روز خفتند | دگر روز آستان بوسان دویدند | بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند | همان نخجیر کردن ساز کردند | درین گردنده ماهی عمر خود صرف | وزین حرف نشکنند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد بسیار | که با شیرین کند یک نکته برکار | نیاید فرصتی با او بدیدش | که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکر لب بازمی گشت | همای عیش بی پرواز میگشت | شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه | حمایت چشم دولت را نظرگاه
پگاه بامداد از اول روز | شویم از گنبد پروره پیروز | می آریم و نشاط اندیشه گیریم | طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر | نیم ایمن ز دوران کهن سیر | چو می باید شدن زین دیر ناچار | نشاط از غم به و شادی ز تیمار

ملک را هر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدی تیمار شیرین

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک
یکی آلوده شود در دامن خاک

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

مهین بانو که پاکی در گهر داشت
ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشه از آن دو یار سرکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزند دلبند
نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی ناز تو و صد ملک شاهی
یکی موی تو و ز مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایه تو
صلاح از جمله پیرایه تو

جهان را از جمالت روشنایی
جمالت در پناه پارسایی

تو گنجی سر بمهر ناسوده
بد و نیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها داند نمودن
بدر دیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کین جهانگیر
به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب جهان دلداده توست
شکاری بس بزرگ افتاده در دست

ولیکن گر چه بینی ناشکیبش
نباید گوش داری بر فریبش

چنان زی با رخ خورشید نورش
که پیش از آن نیفتی بر شورش

نباید کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلوده خویش
هوای دیگری گیرد فرا پیش

شنیدم ده هزارش خوبرویند
همه شکرلب و زنجیر مویند

دلش خون زان همه گلها نخندد
چه گویی در گلی کی مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد
سر از گوهر خریدن بر نتابد

چو بیند بیک عهد و سنگ نامت
زمن خواهد بها موسی تمامت

فلک در پارسایی بر تو گردد
جهان را پادشاهی بر تو گردد

گر او ماهیست ما نیز آفتابیم
وگر کیخسرو است افراسیابیم

بس مردان شدن مردی نباشد
زن آن به کش جوانمردی نباشد

بسا گل را که نغز و تر گرفتند
بیفکندند چون بو بر گرفتند

بیا باده که در ساغر کشیدند
بجرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی
زناشویی به از معشوقه بازی

چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود
که او را نیز در خاطر همان بود

نهفت اورنگ روشن خورد سوگند
بروشن نامه گیتی خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش
نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو بانو دید آن سوگندخواری
پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در ایوان و در کاخ
نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرطا که تنهایی نجویند
میان جمع گویند آنچه گویند

نشسته شاد شیرین با شمیرا
شده همراه دست آن حمیرا

دگر روزینه کز صبح جهانتاب
طلا شد لعل بر نو نو خوشاب

یکی دامان ز لشکرگاه خورشید
ستام افکند بر جیس و ناهید

همان مجلس دری را ساز کردند
همان انجم گری آغاز کردند

چو شهزاده آن معنا دو جستند
سوی شیرین شدند آشوب در بند

بمردی هر یکی اسفندیاری
به تیر انداختن رستم سواری

نکان

رسیدن خسرو و شیرین در شکار بیکدیگر

چنین گوید جهاندیده سخنگوی / که چون میشد در آن صحرا بهر سوی
شکاری چون شکر میجست از هر سوی / برآمد گرد شیرین از دگر سوی
که با یاران چماچم آن دلافروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صیدافکن بیکجا بازخوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو جوانه / بمهر از یکدگر کرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهادند / که از چشم یکدیگر گشادند
طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
نه از شیرین جدا میگشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
گذشت از ساعتی سر برگرفتند / زمین را از اشک در گوهر گرفتند
بآیین تر بپرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا بر زمین چون مرغ بستند / بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پری رویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند نازان / قران کرده ببرج عشقبازان
فکنده عشقشان آتش بدل بر / فرس در زیرشان چون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که میتاخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس گشت آن شد سلیمان
ز هر سو لشکری نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر میکشیدند
چو لشکر جمع شد در پره کوه / زمین چون گاو مینالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند / نه من چون من هزارت بنده دربند
زناجا سما ز اسپهبدی / زمین را زیر تخت سربلندی
اگرچه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندار است یکسر
بدین نزدیکی از بخشنده شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه
اگر تشریف شه ما را نوازد / کمربنده رهی گردن فرازد
وگر بر فرش موری بگذرد پیل / قد افتاده را جامه در نیل
ملک گفتا چو مهمان میپذیری / بجان آیم اگر جان میپذیری
سجود آورد شیرین در سپاسش / شکرریزی چگویم بی قیاسش
دو اسپه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت / برای باب عرض شاهنشهی یافت
بیار باز شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرایی بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بخدمت عذرخواهان / جهان نزلی که باشد رسم شاهان
ز حدانش خزینه پیشکش کرد / که بتوان در حسابش دست خوش کرد

ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که مسکن هر چه خواهی
شکنج سرمه در مویش نیاورد / حدیث رفته با رویش نیاورد
چه میدانست کان نیرنگ سازی / دلیلی روشنست از عشقبازی
دگر گر شه نشاط تنها بود دیده / وزان سیمین بران لختی شنیده
سر خرم پری چو شید میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل کرده و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان هنجار لعبت را بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی / ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین باز دید آن دختران را / ز مه پیرایه داد آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند / همان بازار پیشین گرم کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبینه و رفتن بارمن

کلید فتح رای آمد پدیدت / که رای آهنین زرین کلیدست
ز صد شمشیر زن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
برایی لشکری را بشکنی پشت / بشمشیری یکی با ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورده چون رای قوی داشت
دگرگون همتش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
بنود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت / بر ایشان کرد نقش خوب را زشت
گزین کودک جهانداری نیاید / پدرکش پادشاهی را نشاید
بر او یک جرعه می همرنگ آذر / گرامی تر ز صد خون برادر
کسی کو با پدر این غدر سازد / دگر بیگانگان را کی نوازد
چو آتش کرده باشی باشدش دود / چو آتش مرد خاکستر شود زود
ببخشد کشوری بر بانگ رودی / ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم داغست / هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید / که چون سر شد سری دیگر نیابید
همان بهتر که او را نیست سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر گر بندها بندی پذیرد / وگرنه چون پدر رم داد میرد
شما گیرید راهش را به شمشیر / که اینک من رسیدم شد چو نخجیر
به تدبیری چنان شیری شکر خواه / رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه تخت را سرگشته میدید / رعیت را از خود برگشته میدید
به زور اقبال را پرزور میداشت / بگری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر در سر آورد / رعیت دست استیلا بر آورد
زبی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج اورنگ ره بود / سری برو از میان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاجور ماند / جهان را بر جهانجویی دگر ماند
چو شاهنشه ز نازیبهای ایام / بتا بیم رخت با شطرنج بهرام
بشطرنج خلاف این نطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز
بصد نیرنگ و دستان راه و بی راه / بآذربایگان آورد بنگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل / نشانه عشق آن تنها نه در دل

جهان تا نشکند پشت دوتایی   بکش بر بندگی چو مومیایی
چو بی‌مردان کفن درکش بشاهی   به از مردان چو کرم اطلس بندی
چه باید شد بدان گلگونه محتاج   که گردد بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه   که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خوان که داری   قناعت کن بدان یک نان که داری
جهان آن چند ازین بیداد کردن   مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم   خرابم خواهی آبادت نخواهم
توان گندم نمای جو فروشی   که در گندم جو پوسیده پوشی
چو گندم کوژ و چون جو زردم از تو   جوی ناخورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد ازین گندم نمایی   مرا زین دعوی سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین چاه   بقرصی چو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار   جهان بگذار بر پشتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری   پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده‌ای رو بار میکش   که گوشت خر بود در زندگی خوش

نشستن خسرو به پادشاهی بجای پدرش

چو شد معلوم کز حکم الهی   بهرمز بر سرآمد پادشاهی
بفرخ‌تر زمان شاه جوان بخت   بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گر چه بشیرین مبتلا بود   بترک مملکت گفتن خطا بود
ز یکسو ملک را در کار میداشت   ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را از عمارت داد یاری   ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان را داد میداد   جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت   دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر   نبودی یکزمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش   بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست   کزین قصران نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد   چو شاهنشه شنود او را چرا برد
شد از نیرنگ این گردنده دولاب   عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگاری   تک شبدیز کردش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ میساخت   بامید گهر با سنگ میساخت

آوردن شاپور شیرین را نزد مهین بانو

چو شیرین را بقصر آورد شاپور   ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار   بگلزار مهین بانو دگربار
چمن را سرو داد و روضه را حور   فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان   که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند   زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند   جهانی وقف آتشخانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود   که از شادی ز شادروان برون بود
چو سری کو جوانی باز یابد   بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی   جهان از سر گرفتش زندگانی
نه چندان دلخوشی و مهر دادش   که در صد جا بتوان کرد یادش

بآن سنگی که فرمودی رسیدم — درو شتی علامت ریزه دیدم
چو زهره برکشید دست و بازو — بهای خویش دیده در ترازو
بهم کرده کنیزی چند جماش — غلام وقت خود کای خواجه شاباش
چو من بودم عروس پارسایی — ازان شستی طلب جستم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم — وز ایشان کوشکی درخواست کردم
چو کردند اختیار این جای دلگیر — ضرورت ساخت می‌باید چه تدبیر
صبوری با دمن کشت این سیه سنگ — که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
مرا از سنگ پرخوناب کردند — برین عبرتگهم پرتاب کردند
بس انگه گفت شاورش که برخیز — که فرمان اینچنین دادست پرویز
وزان گلشن بگلگون بر نشاندش — بگلزار نشاط خویش خواندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین — به پویه دست برد از چرخ پروین
بدان پرندگی زیرش همایی — پری بیست در مهد زیر پایی
وزان سو خسرو اندر کار مانده — دلش در انتظار ماه مانده
اگرچه آفت عمر انتظار است — چو سر با وصل دارد سهل کار است
چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری
اگرچه هجر جانان بس دراز است — چو آخر وصل باشد دلنواز است

خبر یافتن خسرو از خاوشه بدرشش هرم

نشسته شاه روزی نیم هشیار — بیزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل — زهندستان حکایت کرد با پیل
فره جو کاس چینی نم گرفته — میان جون موی زنگی خم گرفته
بخط چین ورنگ آورده منشور — که شاه زنگ چین از تخت شد دور
کشاد این ترک خوخرخ کیانی — زهندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا بریدند — بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت با زرایی برده کردند — در سرمه میل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش — زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش تر اداد — بجای نیزه دستش را عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست — بکین خواهی ترا باید میان بست
زنزدیکان تخت خسروانی — نبشته هر کسی حرفی نهانی
که زنهار آمدن را کار فرمای — جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرت سر در کلت انجا مشو پیش — وگر لب پر سخن با کس مگو بیش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد — کمند افزود شادروان بدل کرد
درستش شد که این دوران بدعهد — بتم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنین است — گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین — ترش تلخست با هر چرب و شیرین
زریکی ایمن نبینی آب جویی — مسلم نیست از سنگی سبوی
جو در بند وجودی راه غم گیر — فراغت بایدت راه عدم گیر
نه چون جان یابد باک بر بند — ز زندان سرای خاک دربند
جهان هندوست تا زخمت نگیرد — بگیرش سست تا سخت بگیرد
درین دکان نبینی رشته تابی — که نبود سوزنش اندر قفایی
گیا آنگه که دو بیخ آب از وسرد — گر استیقا کند چون کدو زرد
درخت انگه برون آرد بهاری — که بسکافد سرهر شاخساری

جهان نا

اجازت باشد از فرمان سوید / خورشها را که این نکته وان بید
بمی خوردن نشاند آنکه مهانرا / همان فرخنده بانوی جهانرا

بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او
جو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست

ز شیرین قصه آوارگی کرد / بلب شادی بدل غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود / جو گل خندان جو سرو آزاده بود

شنیدم کادم توسن کشید سر / جو عنقا کرد از انجا ناپدید سر
مرا از خانه یکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز

کر انجا من دو هفته باز ماندم / بران غم کم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می خور وانده از خاطر بپرداز

مهین بانو چو کرد این قصه در گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید بر خاک / خروشی برزد از شادی شغبناک

که کو آن درگه کز بیم بخوابش / نه در دامن که در دریای آتش
بنوک چشمش از دریا در آرم / بجان بسپارمش بس جان سپارم

بس آنگه بوسه زد بر بند شاه / که بپسندو بس باد تا زهره و ماه
ز ماهی تا بمه افسر پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

چنان کاین خسته دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد کردی
من آنگه گفتم او آید فرا دست / که اقبال ملک در بند پیوست

جو اقبال تو با من سر بر آرد / چنین بسیار صید از در در آرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید بقاصد کردن آگاه

بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز شبزادان شبدیز
که باشد زیر کس همتک نباشد / جز این گلگون اگر بد رگ نباشد

اگر شبدیز با ماه تمامست / بهم اهیش گلگون تیز گامست
وگر شبدیز نبود مانده بر جای / بجز گلگون که دارد زیر او پای

ملک فرمود تا ان رخش منظور / برند از آخور به سوی شابور
وز انجا که شابور برخواست / دو اسبه راه رفتن را بیاراست

سوی ملک مداین رفت پویان / گرامی ماه را یکماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگربار

در قصر نگارین زد زمانی / کسی آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه

جو سر در قصر شیرین کرد شابور / عقوبت پاره دید از جهان دور
نشسته گوهری در بیضه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخی تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از شدت نبود این بنده آزاد

امیدم هست اگر سختی کشیدی / ازان سختی باسانی رسیدی
چه جایست این که بس دلگیر جایست / که ز درایت که بس شوریده رایست

درین ظلمت ولایت چون دهی نور / درین دوزخ قناعت چون کند حور
اگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

جو نقش چین در ان نقاش چین دید / کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش برد و پاسخ داد پاسخ

کزو غمهای دیده با تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نی در شنیدن / قلم باید بحرفش در کشیدن

بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / برون آوردن تیغ وار ماهی
وزان صورت بصورت تازه جان کردن / بافسون فتنه را فتنه کردن
وزان چون هندویان بردن زر آهش / فرستادن بترکستان شاهش
سخن چون زان بهار نو برآمد / خروشی بی خود از خسرو برآمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار / بگو تا چون بدست آید دگر بار
دگر ره گفت شاپور ای خداوند / نبرّاد از تو شاه اقبال پیوند
مهندس وار کردم هوشیاری / دگر کاقبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیز گرجا بوس گشتم / بدکان کاگر برکد گشتم
بدست آوردم آن سرو روانرا / بت سنگین دل نازک میان را
چه دیدم تیز رایی تازه رویی / بسی بسته در هر زیر مویی
همه رنگی چو بادامه ز نغزی / همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم از ساق تا روی / دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری / چو خوزستانی اندر چشم موری
ببوشیده لبش بر جمله هستی / گر آیینه و انجم پرستی
نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود وان هم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش / بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو مه را دل برفتن تیز کردم / بس اکه چاره شبدیز کردم
رونده ماه چون بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم کزان سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دل دادگی در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / برو بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر / بیکایک بازگفت از خیر و از شر
حقیقت گشت کان مرغ دمساز / باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین و آوردن بار دیگر

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بها آن روزی کان روز جوانیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری / نه از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم / ازو خوشدل تری در دور عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده / نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که یار نجی ندادی / بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست / مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم / ز موبد خواست رسم باج رسم
بهر وقتی که خسرو دستگی داشت / طریق باج رسم را نگه داشت
حساب باج رسم آنجا نشست / که او بر چاشنی گیری نشانست

شبی در عقد یاقوتی کشیده / فلکی زنگی را پر ریده
مجوسی ملتی هندو پرستانی / چو زردشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار / بشکرفی مدادی کرده در کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش / که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو بر آتش گاه دراج
روان گشته شغلان کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
ز نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر دادند روحی / ببر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان / دریده پرده‌های عشقبازان
سرود پهلوی در ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ
که آنجا آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته دارنده رود / که مدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه
ازان سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / بباده برده میدش زود بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که آن رفت از میان وین در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهان پرخنده داریم / یک امشب را بشادی زنده داریم
بترک خواب میباید شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست / نوای مطربان چون بلبل مست
درآمد گلرخی چون سرو آزاد / ز دلداران خسرو با دلی شاد
که بر دربار خواهد بنده شاپور / چه فرمایی درآید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای / دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش در آوردن ز درگاه / ز دل گرمی بگوش آمد دل شاه
که بد دل در برش ز امید و از بیم / بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیم است / بلای چشم در راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست / غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه / کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست / زمین را نقشهای بوسه میبست
زمین بوسید و خود بر جای مسعود / برسم بندگان بر پای می بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / شگفتیها که با شد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / سعادت از سر دولت کلاهش
مرادش را سعادت راهبر باد / ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم / رضای شاه جویم چون نجویم
ندادم آیتی کا خواجه دانست / فرو خواند آنچه خواندن میتوانست
ازان پنهان شدن مرغ از انبوه / وزان گریان شدن چون ابر در کوه

مرا قصری بخرم مرغزاری … بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد … شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند تب رویان دمساز … که ای شمع بتان چون شمع بگداز
ترا سالار ما فرمود جایی … مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای … بکوهستان ترا آید کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود … چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که او در رشک ماندند … بخلوت مرد بنا را بخواندند
که جادو پیست اینجا کار دیده … ز کوهستان بابل نور دیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز … هوا ایستی گرفته ریز بر ریز
فلک را نیز اگر گوید بیارام … بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کردست جایی … کزان سوزنده تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند … ز جادو جاد بهادر نیابند
برین جادو شبیخونی عجب کن … هوایی هر چه ناخوشتر طلب کن
بیا زانجا چنان قصری که باید … ز ما درخواست کن فردی که شاید
بس آنگه از خز و دیبا و دینار … وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن … جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه … حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر … کزو طفلی شود در هفته پیر
بیک فرسنگی از کرمانشهان دور … نه از کرمانشهان بلکه از جهان دور
بدانجا رفت و خود را کارگر ساخت … به شش ماه آنچنان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد … که شیرین را چنان تلخی نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن عصر … ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده … خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای سنگ مسعود … چو گوهر شهره شد بد سنگ مسعود
غم خسرو رقیب خویش کرده … در دل بر دو عالم پیش کرده
یکی روز از شب نوروز خوشتر … چه شب کز روز عید آمده خوشتر

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور و آگاهی دادن خسرو را از احوال شیرین

بسماع خرگهی در خرگه شاه … ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده … سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی … فرو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ پولاد … سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته … بخور عود و عنبر کله بسته
نهاده منقل زرین پر آتش … نبید خوشگوار و عشرت خوش
ز گال ارمنی بر آتش تیز … سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در نشو گیاهی … پس از سرخی همی کرد سیاهی
چو آن مشک سپید عود کردار … شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی … که بالای سپیدی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ … که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت … بنفشه میدرود و لاله می کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار … گرفته خون خود در پای و منقار
عقابی تیر خود کرده پر خویش … سیه ماری فکنده مهره در پیش

بتانی دید بزم افروز دلبند / بروش روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وزانجا سوی موقان سر بدر کرد / زموقان سوی باخزران گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاه اشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
زدیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیران را قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید این دلنوازی / ز سجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی درخور شاه
بدان طالع که پشتش را قوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنوبتگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس یک هفته روزی کانچنان روز / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد حاکم بخت
بهم زنگوش خط نو دمیده / بسی دل را چو طره سر بریده
بساط شه ز یغمایی غلامان / چو باغی پر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس / بمولایی برآمد نام هر پس
برامش ساختن بی دفع شد کار / بحاجت خواستن لب منع شد بار
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی بدانجا عیش سازی
هوای گرمسیرست آن طرف را / فراخیها بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو میرو کآمدم من بر اثر تیز
سپیده دم بلشکرگاه خسرو / سوی بردع سپید آمد روارو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفتند از حوالی هر یکی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر / نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد / می تلخ و غم شیرین همیخورد

گفتار در ترتیب نمودن قصر جهة شیرین و رفتن شیرین بمداین

چو شیرین در مداین رخت بنهاد / ز شیرینی لبش چون شهد بگشاد
بس ماهی کز آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شه سوی نخجیر / وزانجا سوی ارمن ساخت تدبیر
بدرد آمد دلش از بی دوایی / گرانی داشت کارش بی نوایی
چنین تا مدتی در خانه می بود / ز بی صبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شد ورا کان شهسواره / که می کرد اندرو چندین نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو خورد آن تغابن را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

وزان سرو روان گر خنگ رفته ز سروش آب و ز گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گرین ماه آدمی بود کجا کاخ و قدمگاهش زمی بود
وگر بود او پری دشوار باشد پری بر چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را که خسرو دوست می دارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت سگالیهای دل پرداز میگفت

رسیدن شیرین بمداین و رفتن بمشکوی خسرو

بنومیدی دل از دلخواه برداشت بدار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کارسازیها نماید نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد نخست از رنج بر دوشش نهاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته ز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد کنیزان را نشان داد درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش ز خسرو هیچ وانشناختندش
همیگفتند خسرو با نکوئی باتش خواستن رفتست گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش وزان آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند نشانها باز پرسیدن گرفتند
که چونی و زکجایی و چه نامی چه مرغی و چه اصلی و ز چه دامی
پری رخ زان بتان پرهیز میکرد دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح کار من لختی درازست بخاطر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آید از راه شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسب را دارید با رنج که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز نشاندندش کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه ببستند اسب را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش ز در بستند بر دیبا طرازش
گل چینش بباغ دعد اشکفت فرود آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی شکر لب را کنیز انگاشتندی
شکر لب با کنیزان نیز میساخت کنیزانه بایشان نرد می باخت

رسیدن خسرو بارمن و استقبال مهین بانو

چو خسرو دور شد زان چشمه آب ز چشم آب خیزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دورتر گشت ز نومیدی دلش رنجورتر گشت
دگر ره شادمان میشد بامید که بر ناید منور از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق میشتابم که خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد نسیمش مرزداران را خبر کرد
عمل داران برابر می دویدند زر و دیبا بخدمت میکشیدند

عقاب خویش را در پویه پر داد ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تکاور بر صبا پیشی گرفته بجنبش با فلک هم خویشی گرفته

پری را میگرفت از گرم خیزی بچشم دیو در می شد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید بجز خود ناکسم گر هیچکس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بر آن چشمه زمانی ز هر سو جست از آن گوهر نشانی

شگفت آمد دلش را کاین چه نیرنگ بدین زودی کجا رفت آن دلاونگ
کهی سوی درختان دید گستاخ که گویی مرغ شد پرید بر شاخ

کهی دیده بر آب چشمه بنشست چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی پل بر آب چشمه بستی کهی بر آب چشمه پل شکستی

ز چشمش رد به آن چشمه سیاهی درو غلطید چون بی چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او پشیمان شد سپهر از مالش او

نه و شبدیز را در باغ می جست بچشمی باز و چشمی زاغ میجست
بهر سو حمله بر چون باز نخچیر که زاغی کرد بازش را گلوگیر

از آن زاغ سبک پر مانده با داغ جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش درخت خار گشته مشک بیدش

ز بیدش گریه بیدانجیر کرده سرشکش تخم بیدانجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید بلی رسم است چوگان کردن از بید

برآورد از جگر سوزنده آهی که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو برنخوردم فراتی دیدم و لب تر نکردم

ندانی ز گوهر داشتم چنگ کنون می بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش دریغا چون شب آمد برد بادش

درآبی نرگسی دیدم شکفته چو آب خفته وز وی آب خفته
شنیدم کآب چشمه زر شود خاک چرا سیماب گشت آن سیم چالاک

همایی بر سرم میداشت سایه سریرم راز کردن کرد پایه
بر آن سایه چو بد دامن فشاندم چو سایه لاجرم بی نور ماندم

نمد زینم بگردد خشک ازین خون تبرزینی تبرزین چون بود چون
برون آمد گلی زین چشمه آب ندانم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نبینم چو خار آن به که بر آتش نشینم
که فرمودم که روی از مه بگردان چو بخت آید برابر ره بگردان

کدامین دیو طبعم را برین داشت که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جا با شکیبایی شود پست چرا اینجا که صبر از من ربود دست

چو برق از جان چراغی بر فروزم شکیب خام را بر دی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی نبایستی ز دل خوردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو بچه فرمود که چون مالی یابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
ز نم چندان طبانچه بر سر و روی که یارب یا ربی خیزد ز هر موی

نمک کاسوده تر گردم درین درد شود آتش لختی شود سرد
کسی را کو ز خون آهن خیزد کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی گرد چشمه گشت نالان ز گریه دستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاده مدهوش گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

اگر زلفش غلط میکرد کاری
که دارم خفته بر هر موی ماری
نهان با شاه میگفت آن بناگوش
که مولای توام این حلقه در گوش

چو گنجی بود و گنجش کیمیا سنج
فسونگر مار او بگرفته در شست
ببازی زلف او چون مار بر گنج
کمان بردی که مار افسای را کشت

کلید از دست بستان بان فتاده
ز بستان نار پستان در گشاده
ولی کان نار شیرین کار دیده
ز حسرت کشته چون نار کفیده

میانی چابک و او زیشی جست
زمین مرده برابر و آسمان پست
بران چشمه که جای ماه گشته
هوس چون کافتاب از راه گشته

شه از دیدار آن بلور دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش
فتاد از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

سمن بر غافل از نظارهٔ شاه
که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همایی دید بر پشت تذروی
به بالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند
که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز
بشب خورشید می پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از هم
که خوش باشد سواد نقش [illegible]
دل خسرو از آن تابنده مهتاب
چنان چون زر در آمیزد بسیماب

ولی چون دید کز شیر شکاری
بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر
که نبود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری کاورد فرهنگ در هوش
نشاندن آتش جوشیده را جوش
جوانمردی خوش آمد را ادب کرد
نظر کامش دگر جایی طلب کرد

بگرد چشمه دل را دانه میکاشت
نظر جایی دگر بیگانه میداشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند
دو تشنه گرد و آب آزار دیدند

همین را روز اول چشمه زد راه
همان از چشمه افتاد در چاه
بر چشمه گشاید هر کسی رخت
بچشمه نرم گردد توشه سخت

خرابیش نز آن که رخت از چشمه بربند
ز زرمهها پیچیها سپردند
نبینی چشمه کز آتش دل
ندارد تشنه را پای در گل

نه خورشید جهان این چشمهٔ خون
بدین کار پست گردان گردون
چو شه میکرد مه را پرده داری
که خاتون برد نتوان بی عماری

برون آمد پری رخ چون پری تیز
قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کاین جوانمرد
گر زد بر گرد من چون چرخ ناورد

شگفت آید مرا گر یار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلیت کانش
اگر دلدار من شد گو نشانش

نبود آگه که شاهان جامهٔ راه
دگرگون گیند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز
گل خود را باین شکر در آمیز

گران صورت بدین رخشنده جا نیست
خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب
روا نبود نمازی در دو محراب

بیک ساغر دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان
اگر هست این جوان آن نازنین شاه
نه جای پرسش است او را درین راه

مرا به گر درون پرده بینند
که بی پردگان خیری نشینند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار
ز پرده چون برون آیم بیکبار

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد ‌‌ ‌ بنفشه بر سر گل دانه میکرد

چو فرق سرآب انداخت از دست ‌ ‌ ‌ فلک بر ماه مروارید می‌بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد ‌ ‌ ‌ ز حسرت شاه را برف آب میداد



که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه را گرفتن
چه هر گو راستی در دل پدید / جهان گیرد جهان او را بگیرد

بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نور انجلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاخر در وبالست / ملک را بر تو قصد گوشمالست

بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه / بلاکش را همی سازد بهانه

به مشکو رفت پیش مشک مویان / وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم شدن فردا به نخچیر / دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر

گر آید نارسانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است / شما ناهید و خورشیدان کنیز است

دگر بگشاید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بیاراید / بهشتی روی را قصری بنا یند

بر آن صورت که دل دادش گواهی / خبر میداد از الهام الهی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان وار با جمعی پری زاد

ببین تا کوه خود را گرم سر کرد / سوی آن سرزمین با نیز سر کرد
به پیش آن پس شد دل زان دید / دو تیزران با یک تیز ران همی کرد

قضا را اسپشان در راه شد سست / بدان منزل که آن مه روی بشنفت
شی شهناز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان

غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علفها بر نهادن
طوافی زد در آن پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن

شکاری چون عقاب ای بار بنشست / ز روی اسب گوشه پشت بنشست
زمین را نیز تیغ آهسته بسپنت / در آن چشمه چو سیمی آهسته بنشست

گران بت جان من بودی چه بودی / ور این اسب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه / برج او فرود آیند ناگاه

بیا معشوق کاید مست بر در / سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه

ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش به ماهی
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید / کز پیش آشفته شد تا بیشتر دید

عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
ز ماه آیینه سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده

همه چشمه ز شخص آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
حواصل چون بود در آب گلرنگ / همان رونق در آن آب و در آن رنگ

بلب گلنار و بالا همچو سروی / سرین فربه میانش همچو عروی
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته

فکنده آن آینه وان شانه را دست / گزین کوه آمدی زان تنگدستی
زنی کو شانه و آیینه بفکند / دریغی شد بکوه و بیشه مانند
شده آن شیرین در آن ره از بس اندوه / غبارآلود چندین پشته کوه
رونده کوه را چون باد میراند / بتگ در باد را چون کوه میماند
نشان می جست و می رفت از دل افروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی ماند / خبر پرسان خبر پرسان همی راند
تکاور دو پت برد از باد گو برد / زمین را دور چون چرخ از پای بسپرد
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهان گرد / فروشد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داده دل بیچارگی را
بدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده خوانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون بر آورد / نفیر از شعری گردون بر آورد
پرندی آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرده کحلی پوش پروین / موصل کرده نیلوفر به نسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه
تن صافیش می غلطید در آب / بسان قاقمی در روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل در چشمه روید
زهی چشمه که رونق برده آبش / از آن چشمه که خواندند آفتابش
حواصل بیکران سیمین بر و دوش / سواد آب را کرده سمن پوش
در آب از گیسوان انداخته شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش طمع کافور خورده
گر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه ساران شکرناب / ز بهر میهمان میساخت جلاب

گریختن خسرو از پدر و دیدن شیرین را در راه و نشناختن

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بار من کس فرستاد / به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت / امید فرده دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه / کری بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستادند درم را / بشورانید آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
بدان دل شد که لعبی چند سازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
چنان پنداشت آن منصوبه را شاه / که خسرو دادش آن شه رخ ز بدخواه
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر

دران صحرا روان کردند رهوار
وزان صحرا به صحراهای بسیار

شدند از روضه ان حوران دلکش
بصحرایی چو مینو خرم و خوش

زمین از سبزه نزهتگاه آهو
هوا از مشک پرخالی ز آهو

سرانجام اسب را پرواز دادند
عنان ها را بمرکب باز دادند

بت لشکرشکن بر پشت شبدیز
سواری شاد بود و مرکبی تیز

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد از آن هم تک سواران

کمان بردند کاسبش سرکشیدست
ندانستند کو سر درکشیدست

بسی چون سایه دنبالش دویدند
ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستنش تا بشب دمساز گشتند
بنومیدی شب آخر باز گشتند

ز شاه خویش هر یک دور ماندند
بتن رنجه بدل رنجور ماندند

بدرگاه مهین بانو هم از راه
شدند آن اختران بی طلعت ماه

بدیده پیش تختش خاک رفتند
بتلخی حال شیرین باز گفتند

که سیاره چو شب بازی نمودش
نگه طیاره از ما چون ربودش

مهین بانو چو بشنود این سخن را
صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک

ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
بدو سوک برادر تازه میکرد

بآب چشم گفت ای نازنین ماه
زمین چشم بدت بربود ناگاه

گلی بودی که باد از بارت افگند
ندانم بر کدامین خارت افگند

چرا افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود خدایی
نه خورشیدی چنین تنها چرایی

کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
رگ هر شاخ از آن جان بن داشت

رخت ماهیست آخر بر که تابد
منت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد
غمش بر غم فزود و درد بر درد

همه لشکر بخدمت سر نهادند
بنوبتگاه فرمان ایستادند

مهین بانو بجستن بس نمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بوده دیده
که بودی بازی از دستش پریده

چو حسرت خورد بر پرواز آن باز
همی باز آمدی بر دست او باز

بدایشان گفت اگر با دیده گردم
وگر با آسمان هم زاده گردم

نشد ممکن در هیچ آگه زدی
بیابیم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار دام دیده

کبوتر چون پریدا زلی چه حالی
که با برج آید ار باشد حلالی

بلی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش

چو زان گم گشته گنج آگاه گردم
دگر ره با طرب همراه گردم

بگنجینه رسانم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند
به از فرمان بری راهی ندیدند

وزان سوی دگر شیرین بشبدیز
جهان را می نوشت از بهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ میبود
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان
همی شد ده بده سامان بسامان

بنود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت میشد راه و بی راه

رخش سیمای کم زخمی گرفته
فراخ نازکش سختی گرفته

بنوشد بر توان افسانه را باز
که در راهی زنی شد جادوی ساز

ملکزان

یکی انگشتری زانگشت خسرو
بدو بسپرد و گفتا اینچنین رو
اگر در راه بینی شاه نو را
بشاه نو نما این ماه نو را

سمندش را بزین نعل مالی
زسر تا پا لباسش لعل مالی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل
رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگرنه ازین راه پرپرس
برو مشکوی شاهنشاه می پیچ
چو ره یابی باقصای مداین
روان بینی خرامین در خرامین

ملک را هست مشکویی چو فرخار
دران مشکو کنیزانند بسیار
بدان مشکوی مشک آئین فرود آی
کنیزان را کمین شاه بنمای

وهاکن تا رسد شاه جوانبخت
رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن
مرادت را چه باب الکاه میکن

وگر من با توام چون سایه با تاج
باین اندر نهایت نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش در دمه گرفت و حیله در خورد

انجا رفت جان و دل برآید
نماندان آن ماه را تنها چو خورشید
دو دیده بندان شگرفان سوی شیرین
بنات النعش را کردند پروین

بزمود اختران را ماه تابان
گران منزل شوندان شب شتابان
بنعل نازنین کوه پیکر
کشندان کوه را چون کان گوهر

روان کردند مهدان دلنوازان
چو مه خندان و چون خورشید شتابان
سخن گویان سخن گویان چه راه
بسر بردند ره را تا وطنگاه

ازان رفتن برآسودند یکچند
دل شیرین فرو رفته در آن بند
شبی کز شب جهان پر دود کردند
جهان را دیده خواب آلود کردند

بر ندبیر بر خورشید بستند
گلی را در میان بید بستند
ببانو گفت شیرین کای جهانگیر
برون خواهم شدن فردا بنخچیر

یکی فردا بفرمای ای خداوند
که تا شبدیز را بگشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم
شبانگه سوی خدمت باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه
بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه شبرنگست شبخیز
بگو ره پویه بس تندست و بس تیز

نباید کز سر تندی و تیزی
کند در زیر آب آتش ستیزی
وگر بروی نشستن ناگزیرست
نه شب زینهار تا زیدر نپیرست

لگامی پهلوانی برش کن
بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت
زمین بوسید بانو را و خوش گفت

گریختن شیرین و رفتن بمداین بمشکوی خسرو

چو برزد بامدادان خازن چین
برین درج زمرد قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی
شدن را کرد با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند
بسان سرو در پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان
بخوبی گفت با شیرین زبانان

که پیم ابه بصحرا می خرامم
که گر بسمل شود صیدی بدامم
بتان از سر شقایق باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند

کمر داران کله داران چون نوش
کمر بستند گردان قصب پوش
که رسم آن بود کان صحرا خرامان
بصید آیند بر رسم غلامان

همه بر رسم شیرین حلقه بستند
چو حالی برنشست او برنشستند
بصحرایی شدند از صحن ایوان
بسرسبزی چو خضر از آب حیوان

همان صورت که صورتگر نگارد نشان دارد ولیکن جان ندارد
چو تو بر صورت خسرو ببینی برین تا چون بود کورا ببینی
شگرفی چابکی چستی دلیری بمهر آهو بکینه شیر شیری
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد هنوزش کس ندیده سرو آزاد
هنوزش آفتاب از ابر پاکست ز ابرو آفتاب او در حجابست
برادهم زین نهد رستم نهادست بمی خوردن نشیند کیقبادست
چو بر چیند رکاب قطب وارش عنان دزدی کند باد از غبارش
لب کوهی نیا میزد ز جمشید صفت پرسی بجد ماند چو خورشید
چو زر بخشد شتر باید نه بر سنگ چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی خطیبان را دهد شمشیر غازی
قدمگاهش زمین را خسته دارد شتابش چرخ را آهسته دارد
جمالش را که بزم آرای عیدست هنر اصلی و نیکویی فریدست
بدین خوبی جمال عالم افروز هوای عشق تو دارد شب و روز
نه می نوشد نه با کس جام گیرد نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
نمی گیرد شراب نوش در دست ز عشق تو همه روزست سرمست
ازین در گونه گونه در همی سفت سخن خندان که می دانست میگفت
بران آمد که صد بار افتد از پای بصنعت خویش را میداشت بر جای
نشانم ده ز روی ره نمایی رهی کارد مرا زین غم رهایی
بدو شاور که گفت ای رشک خورشید دلت آسوده باد و عمر جاوید
ازینجا چون خرامی سوی خانه برانگیز از پی رفتن بهانه
نخواهد کس ترا دامن کشیدن نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

فرا صورتگری آموخت چسپند قبای جان دگر جا دوخت چسپند
جهانی بینی از نور آفریده جهان نادیده اما نور دیده
گلی بی آفت از باد خزانی بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش خط پرنعلع در عقابست هنوزش برگ نیلوفر در آبست
بیک بوی از ارم صد در گشاده بدور رخ ماه را دو رخ نهاده
بشبگون گنج بخشی راد بر داد کلاه کبر قارون را برد باد
سخن گوید در از مرجان برآید زند شمشیر شیر از جان برآید
جهان با موکبش ره تنگ دارد علم بالای هفت اورنگ دارد
چو سوی جام کیخسرو زند دست بسوی جرعه دریا کند پست
چو دارد دشنه پولاد را پاس بسیمابی زره در پوشد الماس
فلک با او بمیدان کند شمشیر بکشتی تیز که بالا و که زیر
با قبالش دل استقبال دارد چو همت اقبال کار اقبال دارد
خیالت را بشب در خواب دیدست از آن شب هوش و عقل از وی رمیدست
بجز شیرین نخواهم هم نفس را بدان تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد تو دانی یک بیک کی دم ترا یاد
وزان شیرین سخن شیرین مدهوش همی خورد آن سخن شیرین تر از نوش
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار چه میدانی کنون تدبیر این کار
که این غم در دل من کار کردست تنم چون نرگسم بیمار کردست
صواب آن شد که نگشایی بکس راز کنی عمدا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز بنخجیر آیی و ز نخجیر بگریز
تو چون سیاره میرو میل در میل من آیم گر توانم خود بتعجیل

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبدان درداد[ش] آواز
که با من بگرزان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش

جوان نیرنگ ساز آواز بشنید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبان مرورا زان نرگس مست / زبانی ماند و ان دیگر شد از دست

ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری کانشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و ز کجایی / که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از بهر نشیب و فرازی / نپوشیدست در من هیچ رازی

زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا ملک خاور / جهان را گشته ام کشور بکشور

چو شیرین یافت آن گستاخ رویی / بدو گفتا درین صورت چگویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاور / که ای از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت درازست / وزین صورت مرا در پرده رازست
ز سرتاپای این حرف از بپرسی / بگویم با تو گر خالی بود جای

بفرمود آن صنم تا آن تنی چند / نبات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخندان / در افکند از سخن گویی بمیدان

که هست این صورت پاکیزه پیکر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری

بخوبیش آسمان خورشید خواند / زمین را تخمی از جمشید ماند
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز

وزین شیوه سخنهایی برانگیخت / که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن بشکفت و شیرین هوش داده / بران گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فرو می شد زمانی / دگر ره بازمیجستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

از و شاور دیگر راز بنهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پری رو یا نهان میداری اسرار / سخن در شیشه مسکوی پری وار

چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن راز از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر زلف از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن گیر بودش / دگر ره از ره لطف آزمودش

حریف جنس دید و خانه خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
که ای کهبد بحق کردگارت / که ایمن کن مرا در زینهارت

بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو زلف خود دل آشفته دارم
درین صورت بدانسان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم

بکار آی اندرین کارم یکی خیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز از نکته ای داری در انداز

فسونگر در حدیث چاره جویی / فسونی بر نهد از راست گویی
چو پاره دستبوسی را لبش افتاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد

بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تخت و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک دین تر / ز ماه نو دولت باریک بین تر

بحق آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار دادی راست گویم
من صورتگرم کز نقش پرگار / ز خسرو کردم این صورت نمودار

بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست
ازآن شه پشیمانی گرفتند / بر آن صورت ثناخوانی گرفتند

که سربازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند / بچاره راست کردن راست گویند

بیاری خواستن بنمود زاری / که یاران راز یاران نیست یاری
ترا از یار بگزیرد بهر کار / خداییست اگر بی شلبت و بی یار

بسا کارا که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
بدان بت شکران گفت آن دلارام / گزین شکر مرا رفت از دل آرام

بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / بیاد این حکایت باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند

بیالی شد غزلهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست / ازان تلخی و شیرینی جهان مست

بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ در کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد

یکی را زان بتان بنشاند در راه / که هر شخصی که بینی در گذرگاه
نظر کن تا بدین سامان چه جوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید

بوسی پرسیده شد نهان و پیدا / نمی شد سر آن صورت هویدا

تن شیرین گرفت از رنج سستی / گزان صورت ندادش کس درستی

درآمد ناگهان مرغ فسون ساز / با آیین مغان بنمود پرواز

پیدا شدن شاپور بر شیرین و صفت جمال خسرو کردن و عاشق شدن بر خسرو

چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور
بشاپوران ظن او داند بنیاد / نقط زد گرچه بر کاغذ بغداد

اشارت کرد کان شخ را بخوانند / وزین در قصه‌ای با او برانند
بگرداند که این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست

پرستاران برفتن راه رفتند / بگفتند حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در نقشی نیست / وگر هست از سراپا نقشی نیست

فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید / وزان جنبش صلاح آرام خود دید

پرستاران بشیرین در دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید

چو خون دل گرفتش در جگر جوش / گرفت آن صورت جان را در آغوش
روانه شد چو سیمین کوه در حال / درافکنده بکوه آواز خلخال

بر شاه در شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری / سر و گیسو چو مشکین نوبهاری

کمندی کرده گیسوش از تن خویش / فکنده در کجا در گردن خویش
زهندو جستن آن ترک نازش / همه ترکان شده هندوی نازش

دلش را برده بود آن هندوی جست / بترکی رخت هندو را همی بست
زخ چون لعبتش در دلنوازی / بلعبت بازخودی کرد بازی

ز شیرین کاری آن نقش جماش / فرو بسته زبان و دست نقاش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده

نشاطی نیم رغبت می‌نمودند / بتدریج اندک اندک می‌فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد / دران تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ بر زد کین چه حالست / غلط می‌کرد خود را کین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود / کزان صورت بپا در زد من زود
برفت آن شخص و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید پنهان چون توان کرد

دیدن شیرین صورت خسرو را بار سوم

بگفت این در پری پیکر کشایید / پری زینسان بسی بازی نماید
وازانجا رخت بر بستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت آنجوی آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
شباهنگام کین عنقای فرتوت / شکم پر کرد از یکدانه یاقوت
دران صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
وزان جا تا در دیر پری سوز / پریدندان پری رویان دران روز
دران مینوی میناگون چمیدند / فلک را رشته بر مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی / زمین را در بدایا گل بکشتی
گل از بهر نثاران سمن بر / نهاده بر کف خود خرده زر
ز رشک آن دو زلف خم گرفته / بنفشه پشت را در هم گرفته
ز لطف زندگانی خوشتر از آب / بجویش ریگ مروارید خوشاب
بهر گوشه شکوفه نوبهاری / ز خوبی هر درختی چون نگاری
بعینه خود بهشتی بود مشهور / ازان بت پیکران گشته پر از حور
ز خوبی جلوه گاه مرغ رامش / گرامی برد دل و آزاده نامش
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
بپلپل گشته بر گلهای حمری / نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغ گوش در گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
برین گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دیدان سبزه خوش / همی نشست با جمعی پری وش
دگر ره دید چشم مهربانش / دران صورت که بود آرام جانش
دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
دران آینه دید از خوشتن شانی / چو خود را دید بیخود شد زمانی
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همایی را نگر چون کرد نخجیر
شگفتی ماند ازان نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دران چشمه که دیوان خانه کردند / پری را چون که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند / ز مردم دیو را نخجیر سازند
چنان شد در سخن با ساز گفتن / گزان گفتن نشاید باز گفتن
چوان گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک

خبر دادندش آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان آن کوه گران سنگ
چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه آن سهی سروان سرمست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی وشق دوز
سمور شب نهفت از قاقم روز

سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آیین جمشید

سحرگه زان بتان شهوت انگیز
بیان در بست شاور سحر خیز

بدان سبزه بشبخون کرد مستی
گریبان سرخ گلها داشت خوش مستی

خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو بر و بست

بر آن صورت چو صنعت کرد نقشی
بچسپانید بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
رسیدند آن پری رویان پریوار

بسر سبزی بران سبزه نشستند
گهی بنشاد وگه گل دسته بستند

که از گلها گلاب انگیختندی
که از شکر طبرزد ریختندی

عروسان زناشوهی ندیده
بکاوین از جهان خود را خریده

نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نمی گنجید کس چون لاله در پوست

می آوردند و در دل می نشاندند
گل آوردند و بر گل می نشاندند

نهاده باده در کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شهوت آن پاکیزه کارا
چنان کاین بود دو شیرین کارا

ندانستند جز شادی شماری
بجز خرم دلی در هر کاری

چو محرم بود جای از چشم اغیار
زمستی قصه شان آورد در کار

که این میداد بر گلها درودی
که آن می گفت با بلبل سرودی

در آن شیرین لبان رخسار شیرین
چو ماهی بود در گرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش میکرد
گهی میداد باده گه همی خورد

چو خود بین شد که دارم صورت ماه
بدان صورت فتادش چشم ناگاه

بخوبان گفت کان صورت بیارید
مگر دیدیت این رقم پنهان مدارید

بیاوردند صورت پیش دلبند
دران صورت فرو شد ساعتی چند

بهر جامی که خوردی از دست میشد
بهر دیداری ازو می مست میشد

نه دل میداد ازو دل بر گرفتن
نمی شایستش اندر بر گرفتن

چو می دید از هوس میشد دلش سست
چو می کردند پنهان باز می جست

نگهبانان بترسیدند ازان کار
که آن صورت شود شیرین گرفتار

دریدندا ز غم آن نقش رنگین را
که رنگی از روی بردان نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری دارست ازین صحرا گریزیم
بصحرای دگر افتیم و خیزیم

ازان مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوخته و در گذشتند

کواکب را بدود آتش فشاندند
جنیبت راند بکردست راندند

نمودن شاور صورت خسرو را بشیرین بار دوم

چو برزد بامدادان بور گلرنگ
غبار آتشین از نعل شبرنگ

کشاد از گنج در هر کنج رازی
زد با گشت سرکوهی طرازی

دگر ره بود پیشین رفته شاور
به پیش آهنگ آن بکران چون حور

همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ بر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی
بدان سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده در قصب راه
بر نبدان قصب پوشان چون ماه

برونش آرم به نیرو و نیرنگ
جوانش ز آهن و چون کوه از سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم
چو بینم کار بس با کار سازم

اگر دولت بود کارم بدستش
جو دولت خود کنم دولت پرستش

وگر دانم که عاجز کردم از کار
نه خسرو را کنم باری خبردار

سخن چون گفته شد شاور برجست
بسیج راه کرد از هر دری راست

نه خفت و نه آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه

برید ره بیابان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان چو انبوه آمدندی
بتابستان بدان کوه آمدندی

چو شاور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شقایق پیش رو بود

گرفته سنگهای لاجوردی
ز گیسوتهای گل سرخی و زردی

کشیده بر سر هر کوهساری
زمردگون بساط مرغزاری

ز جرم کوه تا میدان غبرا
کشیده خط گل طغرا بطغرا

دران انجم که محراب اغاقیست
کمربند ستون اختراقیست

ز خارا بود دیری باز کرده
کشیشانی بدو در پا لخورده

فرو آمد دران دیر کهن سال
با آیینی که باشد رسم ابدال

در صفت نسل شبدیز

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه درهای دری سفت

که زیر دامن آن دیر غاریست
درو سنگی سیه گویی سواریست

ز دشت رم گله در هر قرانی
بکشش آید تکاور مادیانی

ز صد فرسنگی آید سوی این غار
درو پاید چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیه رغبت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا زو کشن گیرد
خدا گفتی که سنگی دل پذیرد

هران کره کزان تخمش بود بار
ز دوران تک برد ز باد رفتار

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ
که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ

کنون زان دیر گر سنگی بجویی
نیابی گرد بادش برد گویی

وزان کرسی که خوانند انحراقش
سری چینی فتاده زیر ساقش

بماتم داری آن کوه گلرنگ
سیه جامه نشسته عالی سنگ

بخشمی کامده بر سنگ لاخش
شکوفه دار کرده شاخ شاخش

فلک گویی شد از فریاد او پست
بسنگستان او در شیشه بشکست

خدا را گر چه عبرتهاست بسیار
قیامت را بس این عبرت نمودار

چو در عهد چهل سال از کم و بیش
رسد کوهی خبان را این چنین بش

تو بر لختی کلوخ آب خورده
چرا ای تکیه صد سال کرده

نظامی زین نمط در داستان بیچ
که از تو نشنوند این داستان هیچ

نمودن شاور صورت خسرو را بشیرین

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخت زرد آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی

بر آمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاور از بلا رست

دران دیر کهن فرزانه شاور
فرود آسود کز ره بود رنجور

درستی خواست از پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست
کدامین آب و سبز ایشان مقامست

زبرقع نیستان بر روی بندی / کنار چشم زخم انجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند / بگیتی خوش طرب کاری ندارند

بجمله جان عالم را بپیوند / بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت روزان زورمندان / کمند از شیر چنگ از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشتست آن طرف وان لعبتان
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آخور بسته دارد ره نوردی / گرو چنگ نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

بیک صفرا که بر خورشید راند / فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بریدن خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شب رنگ شبدیز / برو عاشق تر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر بر پسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو برگفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند / بران شیر زبان اقرار دادند

گر استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو در آن گفت / گز آن سودا نیاسود و نمی خفت

همه روز این حکایت بار جستی / جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند می بود / بجنگ انپانه خورسندی بود

چو کار از دست شد دستی برآورد / صبوری را بسر پایی در آورد
بخلوت داستان خوانده را خواند / بسی زان داستان با او سخن راند

بدو گفت ای بکار آمد وفادار / بکار آییم کنون گر دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مردی اوستادی

بگو شکر حکایت مختصر کن / چو کوهی سوی خوزستان گذر کن
بباید شد ترا چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت را بدستان

نظر کردن که در دل او دارد / پر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد / براو زن مهر ما تا نقش گیرد

گر آهن دل بود منشین و برگرد / خبر ده تا نکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخن دان / که دایم باد خسرو شاد و خندان

رفتن شاپور بطلب شیرین

بچشم نیک بنیادش نکو خواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / جوابش داد کای گیتی خداوند

چو من نقش قلم را در کشم رنگ / کشند مانی قلم بر نقش ارژنگ
بجنبد نقش کو را من کنم سر / بپرد مرغ کو را من کشم پر

بچاره کردن کار انجا نم / که غیر بیچارگی را چاره دانم
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل / که باشد گرد بر دل درد بر دل

تو خوش دل باش و خوش شادی بیندیش / که من آنگه که رفتم راه در پیش
بگیرم در شدن یک لحظه آرام / زگوران تک ز مرغان پر کنم وام

نخسپم تا نخسپانم سرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آهن گر ز آتش سوزد ایوان / چو گوهر گر شود در سنگ پنهان

پری دختی پری بگذار ماهی   بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی   سیه چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین   دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس گل ورد یادان نوش لب را   دهان پر آب شکر شد رطب را

بمروارید دندانهای چون نور   صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده   دو گیسو چون کمند تاب داده

خم گیسوش تاب از دل کشیده   بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش   دماغ نرگس بیمار خیزش

فسون گر کرده بر خود چشم خود را   زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کآتش دلها کند تیز   لبش را صد زبان هر صد شکر ریز

نمک دارد لبش در خنده پیوست   نمک شیرین نباشد آن او هست
تو گویی غبغبش تیغیست از سیم   که گردان تیغ سیمی را بدو نیم

ز ماهش صد قصب را رخنه یابی   چو ماهش رخنه در رخ نیابی
ز گوش و گردنش لولو خروشان   که رحمت بر چنان لولو فروشان

بشمعش بر بسی پروانه بینی   ز نازش سوی کس پروانه بینی
صبا از زلف در رویش حلقه بر پشت   گهی قاقم گهی قندز فروش است

دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز   بران پستان گل بستان درم ریز
نهاده گردن آهو گردنش را   باب چشم شسته دامنش را

گر اندازه ز چشم خویش گیرد   بر آهوی صد آهو پیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش   دهد شیر افکنان را خواب خرگوش

ز لعل پر درش پاسخ نخیزد   که لعل ار بر گشاید در بریزد
هزار آغوش را پر کرده از خال   یک آغوش از گلش تا چیده دیار

شبی صد کس فزون بیند بخوابش   نبیند کس شبی چون آفتابش
ز رشک نرگس مستش خروشان   ببازار ارم ریحان فروشان

بعید آرای ابروی هلالی   ز دیدش دل که جان نسپرد حالی
بغیرت مانده مجنون در خیالش   بتاراج رخت لیلی با جمالش

بنزالی که خواهد خلق را کشت   بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از جو پیش خود را خاک خوانده   شب از حالش کتاب حال خوانده

حدیثی و هزار آشوب دلبند   لبی و صد هزاران خنده چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری پر   لب و دندانی از یاقوت و از دُر

از آن یاقوت و زان در شکر خند   مفرح ساخته سودایی چند
هنر فتنه شده بر جان پاکش   نبشته عقده عنبر بخاکش

رخش نسرین و زلفش بوی نسرین   لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر خندان لبش را نوش خوانند   ولی عهد مهین بانوش خوانند

پری رویان کران کشور امیرند   همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهتر زادگان ماه پیکر   بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی   ز بالای دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند   چو مه منزل بمنزل می خرامند

گهی بر خرمن مه مشک پوشند   گهی در خرمن گل باده نوشند
بدست آورده باغی پر ز دستان   یکی بستان همه پر نار پستان

تمامت هر یکی چون زاد سروی   خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگشان شیرین خوش شکر   بخوشبویی بسی خوشتر ز عنبر

دوم چون مرکب رایی برید / وزان بر خاطرت کردی پدید
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش

سیوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز / در آن پرده که مطرب گشت بی ساز
نواسازی دهندت باربد نام / که بارودش گوارد زهر در جام

بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد یزدان را دگربار

زبان را روز و شب خاموش میداشت / نمودار نیا را گوش میداشت
همه شب با خردمندان نخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی

دلش میداد گویی این گواهی / که خواهد بود جایی آشنایی

حکایت کردن شاپور از شیرین نزد خسرو

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاوور

بنقاشی بمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست

چنان بر لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فروکرد سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اجازت داد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی / سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت

غمی بادا که او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد / ترا بر هر مرادی دسترس باد

بسی گشتم درین خرگاه شش طاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضهٔ دریای دربند

زنی فرمان دهست از نسل شاهان / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی / همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / خزینهاش را خدا داند که چندست

ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بافزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی

سمیرا نام دارد آن جهانگیر / سمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

نشست خویش را در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سرسبز باشد خاک پایش

تابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر گردن نخچیر پرواز

زمستانش به بردع میل خیزست / که بردع را هوایی گرمسیرست
چهارش فصل ازین سان در شمارست / بهر فصلی هوایش اختیارست

نفس یک یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بشادی میگذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

جهان زآتش پرستی شد خلاصم / که بادا زین پشیمانی تمامم
مسلمانیم ما او گبر نامست / گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی با سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری برو رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد / پدر با داستان او بر جای خود کرد
بسی بر زد بدست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیختن خسرو پیش پدر و عذر خواستن

شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناهی را که شد بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت
به پوزش پیش شه رفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها پیش ازین رنجش منمای / بزرگی کن بخردان بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست / که گر خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز یاران / مشو چون خون من شیرخواران
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
وگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دو گرده بر سر خاک / چو سایه سر نهاد آن سرو چالاک
چو دیدند آن گروه این بردباری / همه یکسر بسیجید الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر سر افتاد / بگریه های هایی بر شه افتاد
که طفلی خرد با این نازنینی / کند در کار از آن سان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر بر خود نخواهد
چه بازد با تو فرزندت ببیند پیش / همان بیند ز فرزندان پس خویش
بجنگ و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل
دران اسپی که فرزانه تابست / بدانست او که از فر خدا است
سرش بوسید و شفقت پیش کردش / ولی عهد سپاه خویش کردش
ازآن حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنایی

دیدن خسرو انوشیروان را در خواب

برون آمد ز پرده چتر سازی / شش اندازی بجای شیشه بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمربست / نیایش کرد یزدان را و بنشست
به برخورداری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون تلخی آن غوره خوردی / وزان تلخی ترش رویی نکردی
بشیرینی رسی در نیکویی طاق / که چون او دلبری نبود در آفاق
دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند

ز خدمت خوشترش نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چه بلکه جانش دوستر داشت
ز بهر جاندرازیش از جهان شاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
پس آنگاهی ندا فرمود در شهر / که وای آنکس کز او بر کس رسد قهر
اگر اسپی رود در کشته زاری / و یا غصبی رود بر میوه داری
وگر کس بوی نامحرم ببیند / و یا در خانه نزلی نشیند
سیاست را ز من باشد سزاوار / برین سوگندها می خورد بسیار
چو شه در عدل خود ننمود سستی / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از دستکاری جهان رست

سیاست نمودن هرمز خسرو را

قضا را از قضا یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دمی خرم زد و آمد بدیدار
بگرداگرد آن ده سبزه نو / بران سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از بساط سبز میخورد / چنین تا پشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در هزیمت عود میسوخت / علم را می درید و چتر میدوخت
عنان را یک رکابی ریز میزد / دو دستی با فلک شمشیر می زد
چو عاجی گشت ازین خاک جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده در آن ده خانه خواست / ز سرمستی در آن مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را ز می پرخنده میداشت / همی جان و جهان را زنده میداشت
مگر کز نوش نوشانش بدکامی / دهان برگشته زد صبح نامی
وزین غوری غلامی خوشتر از قند / ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحر که عالم افتاب افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از شب برداشت / ز حرف خاکیان انگشت برداشت
شبی چند از گرانجانان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمود است / ز شاهنشه نمی ترسد چه سود است
ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند اینچه بیداد است راهش
سمندش کشته زار سبز را خورد / غلامش خوشه دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای بکشش / بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند / ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر کس فصاد صد نیش / ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلابی را بجای سوره دادند
در آن خانه که بود آن روز تختش / بصاحب خانه بخشیدند رختش
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا این عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه بر نخیزند

جهان زانکه

نسب را در جهان پیوند میجست / بقربان از خدا فرزند میجست
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
رخی از آفتاب اندوهگش تر / شکرخندان لبی از صبح خوشتر
چو میل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی بر جان نهادش
چو سال آمد بشش چون سرو میرست / رسوم شش جهت را باز میجست
چو شد در گرامی هفت ساله / ز مشک افکند بر گلها کلاله
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
چنان قادر سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهرفشانی
گر از باریک بینی موی میسفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
بتیر از موی بگشادی گره را / بنیزه حلقه بربودی زره را
چو برده سالگیش افتاد بنیاد / پر پی سالکان میداد بر باد
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بحمالی کشیدی
بدی گر خود بدی دیو سپیدی / به پیش سد بر کش برگ بیدی
چو عمر آمد بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از و عقل توانا
بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بچنگ آورد و زد در دامنش چنگ
ز پرگار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند از نشیبهای افلاک
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش

بچندین نذر و قربانش خداداد / زهی داد و فرزندی چه فرخ زاد
مبارک طالعی فرخ سریری / بدولت تاجداری تخت گیری
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی در سخن گفتن شکرریز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
ببزم شاهش آوردند پیوست / لبان در پسته گل دست بر دست
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عبرت گرفتی
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
چنان مشهور شد در خوبروئی / که گفتی یوسف مصریست گوئی
برین گفتار چون بگذشت یکچند / نشد در هر هنر خسرو هنرمند
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی
بس از نه سالگی بازی رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
در آن آماج کو کردی کمان تیز / ز طبل زهره کردی طبلک آویز
بسرپنجه شدی با پنجه شیر / ستون را قلم کردی بشمشیر
زده دشمن کمندش خام تر بود / زنه قبضه خدنگش تام تر بود
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سینه خارا نشاندی
نظر در حقیقتهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
زمین چون جو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده رایش
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
دل روشن بتعلیمش برافروخت / وزو بسیار دانشها درآموخت
باندک عمر شد دریا درونی / بهر فن در که گفتی ذوفنونی
چو پیدا شد بران جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار

چو اکسیری درین پنجوله پابست ... چنین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای ... عنان شیرداری نخجه بگشای

فرس بیرون فکن میدان فراخست ... تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغزگفتاری ندارد ... وگر دارد چو تو باری ندارد

همایی کن بر افکن سایه بر کار ... ولایت را بجنبی چند مگذار
چراغند این دو سه پروانهٔ خویش ... بدیدار آمده در خانهٔ خویش

دو منزل ار شوند از شهر خود دور ... نبینی هیچ یک را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی لقایی ... که مشرق تا بمغرب روشنایی

یک از یک نان ستاند هر کسی فام ... تمر قرصی که از خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد ... رطب در نخله محمود باشد

نهادی چون تو حالی پای در پیش ... بگنجی هر یکی گیرد سر خویش
هم آفاق از هنر باید حصاری ... هم اقلیم سخن بیند سواری

چه بندی کیسم ای بخت بلندم ... نه تو قصاب و لی من گوسپندم
مده دم تا چراغ من نمیرد ... که در موسی دم عیسی نگیرد

بجشوی خندم آتش بر میفروز ... من خود چون چراغم خویش سوز
منم آن شیشه گر تو برزنی سنگ ... زنام و ننگم گیرد جهان تنگ

مسی بینی زری در وی کشیده ... بر داری گلابی بر دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم ... بجز بادی نیابی در بروتم

فلک در طالعم شیری نمودست ... و لیکن شیر پشمینم چه سودست
بدان شیرم که با دشمن برآیم ... مرا آن بس که من با من برآیم

نشاطی پیش ازین بود آن قدم رفت ... غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی ... رها کن کان خیالی بود و مستی

چو عمر از ده گذشت و یا خود از بیست ... نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال ... چهل رفته فرو ریزد پر و بال

پس پنجه نباشد تن درستی ... بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار ... چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی ... بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی ... بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز ... بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری ... درآن شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع شب‌تاب ... دهن پرخنده داری چشم پرآب
چو صبح آن روشنان از گریه رستند ... که برق خنده را در لب شکستند

چو بی گریه نشاید بود خندان ... وزین خنده بباید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی ... که بی گریه زمانی خوش بخندی

چو خندان کردی از فرخنده‌فالی ... بخندان همچو دستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را ... گران خنده که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن‌گوی کهن‌زاد ... که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی ... بهرمز داد تخت و پادشاهی

جهان افروز هرمز داد میکرد ... بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت ... دهش بر دست و دین بر پای میداشت

هران جوهر که هستند از عدد پیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقست ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی / بجز خوش خوانی و زیبا نویسی
زمن نیک آمد این گر بد نویسند / بمن گناه خود نویسند
در آن مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم

عذر انگیختن در نظم این داستان

گهی برج کواکب می بریدم / گهی پر ملایک می دریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دنیا بدانش بند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر / بنقره نقره زد بر حلقه در
درآمد سر گرفته سرگرفته / عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه چو هستی پای بر جای / بر آر از استخوانی روزه بگشای
فسون بت پرستان بفکن از مشت / فسون خوانی مکن چون قوم زردشت
نکرد آزاد و هر کو تاج بندد / که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در بیان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براندودن غرض چیست / زر اندر سیم ترزین می توان زیست
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
سخن دانان دلت را مرده دانند / اگر چه زنده خوانان زنده خوانند
ز شور سبع کردن آن تلخ گفتار / ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
وزان دیبا که میبستم طرازش / نمودم نقشهای دلنوازش
چو صاحب سنگ دید آن نقش ارژنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت گو که احسنتی بگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف تسبیح تمامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
مگر شیرین بدان کردی دهانم / که در حلقه شکر گردد زبانم
اگر خود دم زبان را هم شکروار / زبان چون تو یی بادا شکربار
چنین سحری توانی یاد کردن / تنی را لعبه بنیاد کردن
به پایان بر چو این ره بر گشادی / تمامش کن چو بنیادش نهادی
درین گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد

چو پیر و از راستی برزد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را بر هوس نامه هوس نیست

چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری

نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بروی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / از او شیرین تر الحق داستان نیست

اگر چه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف / که در برقع سوادش بود موقوف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا از شعلهٔ این شغل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان در درستیش آشکار است / اثرهایی کز ایشان یادگار است

اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
مهوس کاری فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش / ز نام خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه بشهرود

حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی

بعشقی در که شست آید پسندش / سخن گفتن نیاید سودمندش
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر خرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست

جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست

نروید تخم کس بی دانهٔ عشق / کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی / وز آنجا خواست اول بت پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون سگ بخواب و خورد خورسند / اگر خود گربه باشد دل در او بند
بعشق گربه گر خود سیر باشی / از آن بهتر که از خود شیر باشی

مبین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
همم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خزینه هم خرابات

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
چو مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی کی در ربودی

وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می ربایند

بحکم آنکه یار او را چو جان بود | همه چیزی ز بهر او توان بود
مراد شه که مقصود جهان است | بقیه یا برادر همچنان است

مبادا این درج دولت را نوردی | سپنتا دانه زین نوشابه گردی
حمایل شاد و دایم عالم افروز | شبش معراج باد و روز نوروز

عدو را که یار از زلف مشکین | گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش | مبادا ز چینیان چینی برابروش

حسودش بسته بند جهان باد | چو گرد دود پست بندش بر میان باد
مطیعش را زمی بر باد کشتی | چو باغی کشته بادش سبز کشتی

مقیم جاودانی باد جانش | چنین نزلی که یابی پر معاشش

حریم زندگانی آستانش | مبارک باد بر جان و جوانیش

در پیوستن نظم این کتاب و مراتب عشق

مرا چون هاتف دل دید دمساز | برآورد از رواق همت آواز
که شاباش ای نظامی کار دیرست | فلک بد مهر و عالم زود سیرست

بهاری نو برآر از چشمه نوش | سخن را دست بافی تازه در پوش
درین منزل بهمت ساز برداز | درین پرده بوقت آواز برداز

کمین سازند اگر بی وقت رانی | سر اندازند اگر بی وقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند | گزین کردند سوسن را زبان بند

سخن پولاد کن چون سکه زر | بدین سکه سخن را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای | پس آنگه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید | نبشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن | بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی کن | یکی را صد مکن صد را یکی کن
چو آب از اعتدال افزون نهد گام | ز سیرابی بغرق آرد سرانجام

چو خون در تن ز عادت بیش گردد | برای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند | که در بسیار بد بسیار گیرند

سخن جان است و جان داروی جانست | مگر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند | که جانی را بنانی میفروشند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است | مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادی به آهست | که قیمت مندی گوهر شناسد
نبینی وقت سفتن مرد حکاک | بشاگردان دهد در خطرناک

اگر هشیار اگر مخمور باشی | چنان زی کز تعرض دور باشی
هزارت شرف بی جایگی هست | بصد افغان کشیده هر یکی دست

بغفلت بر میاور یکنفس را | مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم | چو هاتف روی در خلوت کشیدم

دران خلوت که دل دریابد انجا | همه سرچشمها انجاست انجا
نهادم تکیه گاه افسانه ها را | بهشتی کردم آتش خانه ها را

چو شد نقاش این بتخانه دستم | هزار آرایش برو نقشی نبستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست | بود جایز هر آنچه از ممکنات است

چو بتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژگویی سخن را قدر کم گشت | کسی کو راست گو شد محتشم گشت

وزان خلعت کز اقبالش برید است / بهیبت اختر کله‌داری رسید است
ازان آتش که الماسش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد / که بر هر شخص کافتد برنخیزد
زتیغی کابخان گردن گزارد / چه خار و خصم اگر گردن نخارد
زگال از دود خصمش عود کرده / چو مریخ از زحل مسعود کرده
بهر حاجت که خلق آغاز کرده / کفی دارد چو دریا باز کرده
زده ویش خزر تا منغم روم / کس از دریای فضلش نیست محروم
زناف نکته تامش مشک ریزد / چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
پی موریست از کین تا بمهرش / سر موییست از سر تا سپهرش
زادراکش عطارد خوشه‌چین است / مگر خود نام خانه‌اش خوشه زین است
که کین پیش او شیر دلاور / زمسکینی چو مسکین پیش داور
هر آن موری که یابد بر درش بار / سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که بر خیزد ز راهش / سر نمرود زیبد بارگاهش
چو بر دریا زند برق بلارک / همای گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلاک انداز گیرد / فلک را حلقه در دروازه گیرد
باب و رنگ سعیش برده تفضیل / چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل
ضمیرش کاروان سالار غیب است / توانا رازدانایی چه عیب است
خیالش با مسیحا هم رکاب است / صبوحش با قیامت در حساب است
بمجلس گرمی و ساقی نماند / چو باقی ماند او باقی نماند
ازان عهده که در سر دارد این عهد / بدین مهدی توان رستن ازین مهد
اگر طوفان بادی هم ناپاکست / سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی مندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی / نیامد بی ستمکاری زمانی
زخسف این قران مارا چه بیم است / که داور داد کردار رحیم است
قرانی را که با این داد باشد / چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاقی کمینست / بر آن طاق آسمان جام نگینست
دران اوج از چو من گردی نخیزد / که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بدان درگه چو فرصت یابی ای باد / بیار این خواجه تاشش خویش را یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین گو کاین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شغل خداوند
بحکم امر این درگاه معمور / که بر شغلم هویدا گردد منشور
گزین سان عقل را تاجی طرازد / که عقل از خواندنش گردن فرازد
کمر بستم بنظم این فسانه / بدین خدمت ورا کردم نشانه
مرا این رهنمونی بخت فرمود / که تا شه باشد از من بنده خشنود
چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چه دانستم که این جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی چیند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ
شنیدستم که دولت پیشه بود / که با یوسف زخیش اندیشه بود
چنان در کار آن دلدار دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاندان دلنشان را / که با جانش مسلسل کرد جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از نور / نبردی منت از رنگ خوش انگور
چو دادندی گلی با دست یارش / زنخ از شادی شکفتی چون بهارش

ز طبع ترکشاده چشمه نوش / زره خشک بسته بار بر دوش
چو مشک از ناف خلوت بوی کرده / به تنهایی چو عنقا خو گرفته

نباشد بر فلک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
دهان زهدم ار چه خشک خاییست / لسان رطبم آب زندگانیست

گل ار نیم ز من خاری نیاید / ز من بیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی / کمر لختی بسجود صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام ترسم / طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم دریدن / رعونت را قفا خواهم بریدن

من و عشقی مجرد باشم آنگاه / بر آسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم / ز فتراکت چو دولت سر برآرم

کرم دور افکنی در بوسم از دور / وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده کرت باید جهانتاب / شب افروزی کنم چون کرم شبتاب

چو دولت هر که را دادی بخود راه / نشستی بر سرش یا میر یا شاه
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی

چو چشم صبح در هر کس که دیدی / پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
ز رافشانت همه ساله چنین باد / چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم دادت / زمین خالی مباد از خاک پایت
بخسرو زادگان پشتت قوی باد / سرت زیر کلاه خسروی باد

بهر منزل که مشک افشان کنی گاه / منور باد چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتدبیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر

جنابت بر همه آفاق منصور / سپاهت قادر و اعدات مقهور

سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بدان فرصت که خواهی

در خطاب زمین بوس

زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مغرب که مشرق را پناهست / قزل شه کافرینش بالای ماهست
چو مهدی گر چه مغرب شد وثاقش / گذشت از سر حد مشرق یتاقش

بکینش گر نهد یک مهر بر موم / خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ / بیارد رود روس از چشمه زنگ

کرمش باید بپیک فتح الهی / ز هندستان فرو شوید سیاهی
ز بیم او که جور از دور برده است / چو برق از فتنه را دست مرده است

جوابا ز جودهای بی دریغش / جهان روشن شدست از ابر بی غش
سخای ابر چون بگشاید از بند / بصد تری فشاند قطره چند

ببخشد دست او صد گنج گوهر / که در بخشش نباید ناخنش تر
بخورشیدی سر بریش گشته موصوف / همه بر کرده معروفیش معروف

زمین هفت است اگر هفتاد بودی / اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی او نام / بدین پیری در افتادن ازین بام

اگر دشمن رساند سر بافلاک / برین درگه چه بوسد جز سر خاک
ارس را در بیابان جوش باشد / چو بر دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بندد به بازو / نباشد سنگ یک درهم ترازو
ازان منسوج گوراد وردادست / بچار ارکان کمربندی قبادست

ز شیری کسی را زهره دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
بتر زاد این فروغ از روی آن ماه / نیفتاد این کلاه از فرق آن شاه
هر آنکس کو جهان با او زند پر / ور افتد گر خود هست گوهر
هر آن چیزی که او را نیست مقصود / باتش سوخته گر هست خود عود
هر آن خاطر که او را زان غبار است / دمش بر باد اگر خود نوبهار است
هر آن شخصی که او را هست ازو رنج / بزیر خاک اگر خود بود گنج

در مدح پادشاه عادل مظفر الدنیا والدین قزل ارسلان

زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالت گاه تأیید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ همتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت یا تاج / تو تاج و تخت میبخشی بمحتاج
کند هر پهلوی خسرو نشانی / تو خود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود و ترا دین / سکندر آینه دارد تو آیین
پسندش در شتاب آهنگ سستی / فلک را هفت میدان داده پستی
زمین زیر عنانش گاو در پشت / اگرچه هم رکابت گاو در پشت
ندیده آنچه می بیند زایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام
اتابک بایدت کز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر
چو در عهد تو دید اهل جهان را / ولی عهد زمین کرد آسمان را
تویی شاها ولی عهدش درین گاه / ولی عهدان تو هم شاه بن شاه
بنو سرسبز باد این سبز گلشن / بخسرو زادگان چشم تو روشن
اگر صد تخت تو در چشم ملت / چو لی نقش تو باشد تخت ملت
خدای ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
با آهن چون فراهم شد خزینه / از آهن وقف کن بر آبگینه
جهان فانی شدست از کام فانی / بهل باقی و الباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شب خیز کز پیکان راهم / جرس جنبان هاروتان شاهم
درین اندیشه بودم مدتی چند / که تا نزلی سازم از بهر خداوند
نخستین مرغ من بودم درین باغ / گرم گفتی نه بلبل وگر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
نبودم تحفه چیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
چه خوش گفت این سخن پیر جهانگرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه گر کردم شکر ریز
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی خزاین در تیغم / وگر بودی نبودی هم دریغم
بذره آفتابی را که گیرد / بکنجشکی عقابی را که گیرد
چه سود افسون من گر کدخدایی / خزاین موئی ندارم در کیایی
حدیث آگه چون دل گاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه
نظامی یکدشی خلوت نشین است / گر نیمی سر که نیمی انگبین است

ابوجعفر محمد کز سر جود   خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز   بهین تعبیه قران ساز و فیروز

دلیل آن کآفتاب خاص و عامست   که شمس الدین والدنیاش نامست
چنان چون شمس کانجم را دهد نور   وزو ما را سعادت چشم بد دور

دران بخشش که رحمت عام کردند   دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش   یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه   یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده   یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که گرد از چشمه نوش   دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
زرشک نام او عالم دو نیمست   که عالم را یکی و او را دو میمست

چو دریا در دهد بی تلخ رویی   گهر بخشد بکان بی تندخویی
تبرکان قلم بی نسخ تاراج   یکی میمش کمر بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخشست   بدین تا دیلمش تاج بخشست
چو طوفانی سوی جم دارد وجودش   ز جودی بگذرد طوفان جودش

فلک با او اگر گوید که برخیز   که هست این قایم افکن قایم او نیز
محیط از شرم جودش زیر افلاک   جبین داری عرق شد بر رخ خاک

ببارش تیغ او چون آهنین میغ   کلید هفت کشور نام او تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد   فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان چون باد ازان گشته مطیعش   بنام عدل باده چون ربیعش
سنانش از موی باریکی سپرده   ز چشم سوی پنهان موی برده

ز هر مقراضه کو چون صبح دنده   عدو چون میخ در مقراض مانده
ز هر شمشیر کو چون برق جستست   مخالف چون شفق در خون نشستست

صلیب سنگ را بر تارک روم   بدندان طرف خاییده چون موم
سپاه هند را کز ترک شد پیش   بهندی تیغ کرده هندوی خویش

زره پوشان دریای سکن گیر   بزرق دشمنش پوشیده چون تیر
طرف داران کوه آهنین چنگ   ز زخم خاییدش برداشته سنگ

سیاهی و سپیدی هر چه هستند   گذشت از گرد کار او برستند
گلوی خصم او سنگین درایست   چو مغناطیس ازان آهن ربایست

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست   نخسپد شرط شاهنشاهی اینست
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر   جو زد بر هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان پرستست   چو جانش هست نتوان گفت کز دست
جهان زنده بدین صاحب قرانست   درین سنگ نیست کو جان جهانست

جز این یکسر ندارد شخص عالم   مبادا کز سرش مویی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزادست   حبش تا چین بدین دولت گشادست

فکنده در عراق او باده در جام   فتاده هیبتش در روم و در شام
ز گنج فتح خوزستان که کردست   ز عمان تا صفاهان کو خوردست

سگالش پستان او ابخاز و دربند   شبیخونش بخوارزم و سمرقند
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه   کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک رایی   چنین باشد بلی ظل خدایی
خبرهایی که پیدا از ضمیرست   بکشف خاطر او را در ضمیرست

کدامین علم کو در دل ندارد   کدام اقبال کو حاصل ندارد
گره بر پنجه چون شیران دلیرست   بدین شیرافکنی یارب چه شیرست

حبش را زلف بر طمغاج بندد / طراز شوشتر بر چاج بندد
بباد چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر شها را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش گره بر جیحون جهاند
بتیغ هفت کشور سر برآرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد / گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش / کمالی در نیاید چون سپندش
من از شفقت سپندی ما در آتش / بدو دو صد سجده‌ام کردم روانش
بشرط آنکه گر بوی و بد خوش / سپند بد و داغ من نعلی در آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی و انگهی صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گویی چنین بی توشه تا کی
نیاید وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کاری بسازیم
بچشمی چشم این غمگین گشاییم / با بروپیش از ابرو چین گشاییم
زملکی که دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد
بپستی و مهستی را بر علامش / شبی صد گنج بخشیم از سلامش
گر او را همتی از ما گشاید / ز ما داده که یک جو کم نیاید
از آن شد خانه خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور
سخای ابر زان آمد جهانگیر / که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین فرخ سخن سنج / بشکر نعمت ما میبرد رنج
نخورده جامی از میخانهٔ ما / کند در شکر ما شکرانهٔ ما
شفیعی چون من و چون او علامی / چو تو کیخسروی کم ز جامی
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقان تا بغفور / بصد حاجت درش بوسند از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویایی درین حضرت خطرناک
بدین سر کز سریر عرش پست است / که گر بنوازیش بر جای خویست
بلی عذریست کو در پادشاهی / صفت دارد ز اوصاف الهی
بر آن در هر که بالاتر فروتر / کسی کافکنده تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهن را بسوزد / چراغ پیره زن را چون فروزد
همان دریا که موجش بهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانیست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
دبیر از بابتش گاه ضحاک / گهی زر در حساب آید گهی خاک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از بخت جوانی / ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولت از پایین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

در مدح اتابک شمس الدنیا والدین ایلدگز

بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه درم را
سر و سرخیل شاهان شاه آفاق / جوانمرد و با سری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور

چه طرز آرم که از تازه زبانی / چه برگیرم که برگیرد جهانرا

درآمد دولت از در باد بر روی / هزارم بوسه خوش داد بر روی

که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشایند آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو برآر از راه عالم

گر صاحب حالتان یکباره مردند / زبی سوزی همه چون یخ فسردند

فلک یا از سر خنجر زبانی / تراشیدی ز سر پر موی معانی

عطارد قلم مسواک کردی / برند زهره بر تن چاک کردی

جو عیسی روح را درمی در آموز / جو موسی عشق را شمعی برافروز

ز توفیروزه در خاتم نهادن / ز ما دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن عشق شناسی / نخواهی کردن آخر ناسپاسی

وگر با توری نا پیاز گیرم / جو فردوسی ز مزدت باز گیرم

توانی مهر یخ از زر نهادن / قناعت را توانی سر گشادن

وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل در کش تا برستی

دلم جون دید دولت را هم آواز / ز دولت کرد بر دولت یکی ناز

گر وقت یاری آمد یاری کن / درین خون خواریم غمخواری کن

ز من فربه تنان کین خیش کشتند / ببازوی ملوک این لعل سفتند

بدولت واشند اندیشه یا پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس

پنجهایی ز رفعت بر ثریا / باسباب مهیا شد مهیا

منم روی از جهان در گوشه کرده / کنی پست جوین ره توشه کرده

جو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بقرصی روزه بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در آن خانه خورد حلوای صد رنگ

بزنشه که روزی زیر شاه خجست / کرم دل تنگ شد روزی فراخست

چو خواهم مرغم از روزن در آید / زمین مشکبافند وامی برآید

زان دولت که بادا عداش پیچ / بهمت یاری خواهم دگر هیچ

بسا کارا که شد روشن تر از ماه / بهمت خاص خاصه همت شاه

گر از دنیا و جوی نیست در دست / قناعت را سعادت باد کان هست

جو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت

سر برافروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی

در مدح پادشاه رکن الدنیا والدین طغرل ارسلان

پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل

ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است

بسلطانی و تاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در میگشادم / اساس این عمارت می نهادم

اتابک را که زو در کار معمور / بشغل بندبالا کرد منشور

کزین سان تحفه عقلی بسازد / که عقل از دامنش گردن فرازد

قبول بندگی را ساز دادم / ملالت را چو خط باز دادم

مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد و هستم

بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال

جو نقش از طالع سلطان نماید / جو سلطان گر جهانگیر است شاید

ازین مکر که معشوق دل آمد / که مدت فراغت حاصل آمد

درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه

مرقع برکش ز ماده چند چند / شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش از یتیمیش / ازانجا نام شد در یتیمیش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پی روی داد
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ ازانست
جوانمردی رحیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاس خاص و ز خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / گز آهن نقش داند بست بر سنگ
بمعجز بدگمانان را خجل کرد / گروهی سنگدل را سنگ دل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد / چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک را داد پیروش سبزپوشی / عمامه‌اش باد را عنبرفروشی
زده در موکب سلطان سوارش / نبوت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج
ز چاهی برده مهدی را بانجم / ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تا شان سپاهش / مسیح از چاوشان بارگاهش
برنج ورخش در کوه و غاری / حرم ماری و محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده / گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش ازان در سنگ در جنگ / گز آهن نقش داند بست بر سنگ
سر دندان کنش را زیر چنبر / فلک دندان کنان او زده بر در
بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم / که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک / که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست ازین برد یمانی / نمایی دست برد انگه که دانی
کالهی بر نظامی کار بگشای / ز نقش کافرش زنار بگشای
ولیش در مخزن آسایش آور / بران بخشودنی بخشایش آور
اگرچه جرم او کوه گرانست / ترا دریای رحمت بیکرانست
بیامرزش روان آمرزی آخر / خدای رایگان آمرزی آخر

در سبب نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی / جهان بنشست سپیدی تا سیاهی
فلک را چتر زد سلطان پناهیست / که الحق چتری سلطان نشانیست
درآورند مرغان دل ساز / سحرگه پنج نوبت را باواز
برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولت خانه این هفت فغفور / سخن را تازه تر کردند منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر / قراخان قلم را داد شمشیر
باین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
من از ناخفتن شب مست مانده / چو شمشیری قلم در دست مانده
برین دل کز کدامین در درآیم / کدامین گنج را سر برگشایم

اگر خواهی بما خط درکشیدن / ز ذمامت که یارد سر کشیدن
وگر گردی ز رشتی خاک خشنود / ترا بنود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما نیم و تهی / ز بخشایش فرو مگذار موی
بیامرز از وفای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را

مناجات خاص بنفس خود

من خاکم که مغزم دانه بست / بدین شمعی دلم پروانه بست
تو بی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روی افروختم چشم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم / بر آسانی مکن فرموش کارم
بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم درکش گزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار / از و یک ره گل و هفتاد و یک خار
عقیده ام را در آن ره کش عماری / که هست آن راه راه رستگاری
ترا جویم بهر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی بت این که چوبست / بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای / گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آور دست جانم / اگر بادیه در میپرم ندانم
بهر نیک و بدی کان در میانست / کرم بربست و آن دیگر نهانست
یکی را پای شکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم / ز محرومان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضلی مرا یار / بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو / که با فضل تو باشد هم ترازو
بلی از فعل من فضل تو بیشست / اگر رحمت کنی بر جای خویشست
بخدمت خاص کن خورشیدیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابود و در بود / چنان باشم گران باشی تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهانی / چو افتد با تو کارا که دانی
منه بیش از کشش تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم با ز آستان خود مکن دور
بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من پرواز مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
شناسا کن بحکمتهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز چشمم
دل سست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان خسبان چو آید وقت خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران در شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
شبم را در قناعت زنده دل دار / فراجم را بطاعت معتدل دار

در نعت سید کاینات علیه الصلوة والسلام

دماغ درد مندم را دوا کن / دواش از خاک پای مصطفی کن
محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را

تو نیز آخر هم از وصف بلندی — چرا بتخانه را در نبندی

جو ابراهیم با بت عشق مپاز — ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی — قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نموداری که از مه تا بماهیست — طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با پیچ یابی — چو بشکستی بریزش گنج یابی

طبایع را اگر یک میل در کش — بدین خوبی خرد را میل برکش

سپهر در نقش گردون کان خیالست — گشادن بند این مشکل محالست

فرا بر پر گردون رهبری نیست — خوان کین نقش دائم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز — یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پر نور — بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درست آنست کین گردش بکارست — درین گردندگی هم اختیارست

بلی در طبع هر داننده هست — که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر — قیاس چرخ گردنده همان گیر

اگر چه خلل یابی در سرشتش — نگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداند ورا دست خردمند — بران گردش بماند ساعتی چند

همیدون دور گردون زین قیاسست — شناسد هر که او گوهر شناسست

اگر نارد نمودار خدائی — در اصطرلاب فکرت روشنائی

نه ز ابرو جستن آید نامهٔ نو — نه از آتش زناخن جامهٔ نو

بدو جوئی بیابی از جنبش خور — نیابی چون نه زو جوئی زمه نور

بهر نقشی که بنمود او خیالی — گرفتند اختران زان نقش فالی

یکی ده دانه جو محراب کرده — یکی سنگی در اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو — همان آید گران سنگ از ان جو

نگونساران بدید آید مردم — چنان کارکان بدید آید زانجم

که قدرت را حوالت کرده باشی — حوالت را بآلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت — چو آلت بود در تکوین آلت

اگر چه خاک و باد و آب و آتش — کشند از سدی با یکدیگر خوش

همی تا زو خط فرمان نیابد — بجسم هیچ پیکر جان نیابد

نه هر کایزد پرست ایزد پرستد — چو خود را قبله سازد خود پرستد

ز خود برگشتن است ایزد پرستی — ندارد روز و شب با هم نشستی

خدا از بندگان آنرا گزیند — که در راه خدا خود را نبیند

نظامی جام وصل آنگه نوشی — که بر یاد کسی خود را فراموشی

مناجات اول بجمع ترد قاضی حاجات

خدایا چون گل ما را سرشتی — نامهٔ بر ما نوشتی

بجای خدمت خود فرض کردی — جزای آن بخود بر فرض کردی

جو ما با ضعف خود در بند آنیم — که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندان عنایتها که داری — ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ در شاخ — کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنی ما کدامین خاک باشیم — که از دیوار تو رنگی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم — بخدمت کردنت توفیق یابیم

زما خود خدمت شایسته ناید — که شادروان عزت را نشاید

ولی چون بندگی هان گوش گیرست — ز خدمت بندگان را ناگزیرست

بجست و جوی او بر بام افلاک … دریده وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش هشیار خواب است … چو دانستش نمی داند چه باب است
بر آن حکمش ز دوری دور پی … منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار بازجویی … همه درپیست و تو در لوح اویی
تو زانجا آمدی کاینجا دویدی … از اینجا در گذر کانجا رسیدی
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت … کی آگاهی که پیش از پیش برداشت
شناسایش بر کس نیست دشوار … ولیکن هم بحیرت میکشد کار
چو گل صد پاره کن خود را بدین باغ … که نتوان تن درست آمد درین باغ
قیاس عقل تا آنجاست برکار … که صانع را دلیل آمد پدیدار
ترازوی همه ایزد شناسی … چه باشد خرد ولیلی یا قیاسی
مده اندیشه را زین بیشتر راه … که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست … بدار از چه و چون وز جست و جو دست
بزهر شمعی که یابی روشنایی … بوحدانیتش یابی گواهی
که از خاکی چو گل گنجی برآرد … که از آبی چو ما نقشی نگارد
خرد بخشید تا او را شناسیم … بصارت داد تا زو وهم برآیم
فکند از هیات زخرف افلاک … رقوم هندسی بر تخته خاک
نبات روح را آب از جگر داد … چراغ دیده را پیه از بصر داد
حقه را آتش گریبان در سر افکند … زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را آغاز … که پی بردن نداند کس بدان راز
جنابش در نورد آرد سر انجام … که نتواند درو فکرت زدن گام
نفرساید همه فرسوده نهیا … همه قادر بود بر بود نهیا
نشاید بار جست از خود جدایی … خدایی برتر است از کدخدایی
چو بخشاینده و بخشنده جود … نخستین مایه‌ها را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از خلاص … که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند … یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن … نه آن کس کو پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان … نه آب آگه که هست از جان فروزان
خدا را ملک با کس شرکت نیست … همه حمال فرمانند و شک نیست
گر از بهره رحمان راهش … که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و مویی بر ندارد … بیارد باد و بویی بر ندارد
زهی قدرت که در عبرت فزودن … چنین ترتیبها داند نمودن
خبر داری که سیاحان افلاک … چرا گردند گرد کعبه خاک

گفتار در پیوسته نالی نظر در توفیق حق

درین محراب که معبودشان کیست … وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن … چه میخواهند ازین منزل بریدن
چرا این ثابتان منقلب نام … که گفت این را جنب آن را آرام
قبا بسته چو گل در تازه رویی … پرستش را کمر بستند گویی
مرا حیرت بدان آورد صد بار … که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی … عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین تمثالها که هستند … که این تمثالها خود را پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار … پدید آرنده خود را طلبکار

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را در خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداوودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلندآوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / چو چشمش مغز را مخمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بده در وی بلندی / سعادت را برو کن نقش‌بندی
بچشم شاه شیرین جمالش / که خود بر نام شیرین هست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان گوهر تاجداری

در مناجات حق تعالی عز اسمه

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد در وجودش
تعالی الله زهی بی‌مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک برپای دار و انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهربخش فکرتهای باریک / بروزآرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگه‌دارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
خداوندی که چون باشش غم ارنی / نیاید در جوابش لن ترانی
نباشد پادشاهی زوت مهتر / ورا کن بندگی هم اوت بهتر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای
سواد دیدهٔ باریک‌بینان / انیس خاطر خلوت‌نشینان
ورای هرچه در گیتی اساس است / برون از هرچه در فکرت قیاس است

بکت دجوا

در خاتمت کتاب گوید

صبحک الله صباح ای دبیر ... چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط از چرخ فزونی کند ... با قلم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم ... گزلکی از بهر ملک ساختم
کامن شمشیرم در سنگ بود ... کوره اسکیم سنگ بود
دولت اگر همنفسی ساز نیست ... عیب من این بس که نیازی نیست
در دل من آینه سر دوام ... سخن ورزی خنجر سپر دوام
انچه درین حرز خرگاه هست ... جلوه گری خند سحرگاه هست
پیش رواستگی شیشه شکن ... گر کنی اندیشه باندیشه کن
وانچه نه از شرع برآرد علم ... گر منم آن حرف در وکش قلم
زین بره میخور چه خوری دودها ... آتش در زن به همه سودها
هر سخنی کز ادبش دور نیست ... دست بر و مال که دستور نیست
گر نه در و داد سخن دادمی ... شهر بشهرش نفرستادمی
این همه سر گرد چنین پیچ پیچ ... جلوه اطراف ز اندیشه نیست
سفته ز نامم ز زمین نسب ... چون ز زبان خنجر نسبی نسب
بکر معانیم که همتاش نیست ... صدره باندازه بالاش نیست
بادیش از حله قدر آراستن ... تا ادبش باشد برخاستن
بانگ برآورده جهان کای غلام ... گنج کدامست و نظامی کدام
نیم تنی تا سر زانوش بس ... از پی آن بر سر زانو نشست
از نظر هر کهن و تازه ... حاصل من چیست جز آوازه
گرمی هنگامه وزن هیچ ... زخمه بازار و دگر هیچ هیچ
سنبل سر کرده گریبان بین ... لیکن اگر گنج عروس ازین
سرو نظامی ز لبی زیورش ... عود ببر کو قدم ما سرش
باد مبارک گهر افشانی او ... بر ملکی کاین گهر است آن او
شکر که این نامه بعنوان رسید ... پیشتر از عمر به پایان رسید

بخطه العبد الاقل

قد تم هذه الکتاب الموسوم بمخزن الاسرار فی یوم الاحد
ثامن عشرین ذی الحجه الحرام سنه ثلاث وعشرین وتسعمایه

محمد موسی المذهب

تیره‌تر از گوهر گل در گل اند / طرح‌تر از غصه دل بر دل اند

دوده شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان بین که سرانش کشند / نامزد ناموران‌ش کشند

این دو سه بدنام کن عهد خویش / می‌شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم / سنگم ار از سنگم افزون شوم

رنج کرفتم ز حد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند

هیچ سخن تازه‌تر از باغ نو / سکه دینار جو اصحاب نو

راه سخن غرض آرای سمن / وی سخن نیست نوع و غای سمن

دل که ندارد سر بیداد شان / فرسش یادار کند یاد شان

با بدشان کان ز تنازه است / خامشی من قوی آوازه است

حکایت بلبل و باز در مرتبت خاموشی

حقه پر آوازه ز یک دُر بود / گنگ شود چون شکمش پر بود

خنبره‌ای نیمه برآرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز درآمد بگفت

از همه مرغان تو چرا خامشی / سوی چرا برده‌ای

تا تو لب بسته گشادی نفس / گفتن نغز نگفتی بکس

منزل تو دست سنجری / طعمه تو سینه کبک دری

من که بیک چشم زد از کان غیب / صد گهر سفته برآرم ز جیب

طبع مرا کرم شکاری چراست / خانه من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش / باری من بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی

رو که تویی شیفتهٔ روزگار / زانکه یکی نیمی سرکوبی

هیچ شنیدم از بسیار / سینه کبک و ده دوست

چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم چو زن و خار نشین والسلام

طعنه چو بر نام فریدون کنند / حکم بر آواز دل چون کنند

صبح که بر بانگ خروس است و بس / خنده‌ای از راه فسوس است و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از خنجرش آزاد نیست

برکش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشوی شهر بند

جمکار

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت نه بس کس ترم / قافله از قافله واپس ترم
نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
این دو فرشته شده در بند ما / دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن گریم / سرد بی و گرم چو خاکستریم
صبح شباهنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید

چند ز غفلت به زبان در شکست / آرزوی عیش بجان در کمست
زین نفس این خاک با نو بری / باز ده آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خون خوار الست / زیرکی از بهر چنین چاره است
گرگ زره باد به دندان ترست / روبه از آن رست که بددان ترست
جهد بدان کن که وفادار شوی / خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در وست / در کل اصناف کیایی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند / بر زه منسوخ وفا دوختند
گر هنری بر تن مردم بود / چون نپسندی گهری کم بود

سر بنهند پیش و گریبان شود / تیشه از آن آب دو پیکان شود
مردم پر دو رو به جان پروراند / سند هنری در طرب ماند

خاک زمین جز به هنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر ز میان بر زند / بی‌هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزبان آورند
حمل ریاضت به تماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان / اسم وفا بندگی درایگان
گونه سخا را قدری ریشخند / خوانده سخن را طرفی کور کند

نقش نمای پس نخ می‌زنند / دیده و نور پیش نخ مهر زنند
سیم نهی کار سر راحت بود / بیدل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شکر شیرین چشید / دست بشیرینهٔ پروین کشید
بر جگر پخته انجیر فام / سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسی را درست / جز خلل و عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه دُر بود / یک هنر از آدمی پر بود
دجله بود قطره‌ای از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خر ایندو نه با موی کس / بی هنر و پر هنر افسوس کیسم

قیمتم از قامتم افزون‌تر است / دورم ازین دایره بیرون‌تر است
آب نه و بحر شکوهی گهر / جبه نه و گنج پژوهی بسر
چون قلمم بر سر گنجست پای / لاجرم سخت بلندست رای

حکایت هارون الرشید و موی تراش

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت بهم خوابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش میسترد / موی بمویش شغبی می‌سپرد
کای شده ... پیشتا و دبیر / خاص کن ای ... پیاد و دبیر
... تیغ ... / ... خود با فرزین ...
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرنده آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافتست / وحشتی از دهشت من یافتست
بیخودیش کرد چنین یاوه گوی / ورنه نگردی ز من این جست و جوی
روز دگر بیشترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد نگشت از قرار
کار جوی بی‌رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراشی درشت / بر سرم این آمد و آن سرنوشت
منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که کاید چو قصابی بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو بی‌شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجیست مگر پای او
چون که رسد بر سر آن ساده مرد / کو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نجهد گردن او را بزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد نبوئی که بود
چون قدمش از منزل اول برید / سفره بجیب ... و ... نه و بدید
... و بدید و دیدن دو ... / ... زبان اوب ...
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد
زود قدمش بشکافند / گنج بزیر قدمش یافتند

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکن است / سینه صافی و دل روشن است
ما که بجو دست بر افشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم

پای درین صومعه ننهاده دست / چون نفسی باد ازو شدن داد دست
گر نشوی در جگرت خون نهند / زاویت از صومعه بیرون نهند

گر سزا از خاک نبودی هنر / چرخ شب و روز نگردی بسفر
تا نگزد دیو گریبانت نخست / دامن دین گیر و در ایمان گریز

چرخ ترا خواند سماعیش کن / طبع ترا اینست وداعیش کن
شرع نفیست بجانش سپار / طبع غباری بجهانش گذار

شرع ترا تاجست بجان و بس / طبع تو پیچی کن او را بس
زنده بر سیب بهبهان و دیار / پایه هر چیز بپیچد ادب

ای همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش
گر تو برقصه کند حال خویش / با خبرت گوید از سال خویش

آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است
جبر نشست این فلک جبریی / تا تو از جبر سر چون پری

تنگ بود غار تو با عوز او / هیچ بود عمر تو با دور او
تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی

سینه دو نیست چو تو افتاده / زنده نبود جز بجهان باده
هیچ فنایی نبرد آسمان / تا دو سکه دار زر و دار نیل

هرچه کنی عالم کار تو نیست / بر تو نویسند تعلهای تیز
جشم تو اگر پرده طنازیست / با تو درین پرده همان بازیست

آنچه گشایی ز در عذر و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند / نیک بلی بد نه پسندیده‌اند

هر که رهی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیک و گر بد بری / آن توانست که با خود بری

تا ربود بام فلک بر ریش / عنبر نام آر عنبر از وی بش
فلک تو شوی تا نشوی وقت کار / هنر خود و هنر رخدار بیش

بانگ برین دور جگر تاب زن / سنگ درین شیشه خوناب زن
دست برین قلعه قلعی برآر / پای برین ابلق ختلی برآر

بر جم کن لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
تا فلک از منبر نه چرخ کهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی

کاتو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن
آدمیم رفع ملک میکنم / دعوی آن زان سوی فلک میکنم

بد نشنود وقف گران گوش نیست
زشت مگو نوبت خاموش نیست

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسنده زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه سان هرچه ببینی مگوی

آنچه ببینند عنوان بشب
باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده‌ای
روز نگوی آنچه بشب دیده‌ای

شب که نهان خانهٔ گنجینهاست
در دل او گنج بسی پنهانست

برق روانی که درون پرده زند
آنچه به بیند روی بکبد زند

هر که سر از عرش برون میبرد
گوی بمیدان درون میبرد

چشم و زبانی که درون دوخته شد
از سر مو نیند و زتن پوستشند

عشق چو در پرده کرامات شد
چون بدر آمد بخرابات شد

غنچه که جان پردهٔ این راز کرد
چشمش خون شد چو دهن باز کرد

این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند
چنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند

کی دهن این مرتبه حاصل کند
قصهٔ دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسهٔ دلخوش بود
چون بدهان آوری آتش بود

آیت فصاحت که زبان بستگیست
آیت شبانی که درآمیکیت

روشنی دل خبر از داد دهد
کو دمن خود دگران را دهد

آن لغت دل که میان دلست
ترجمتش هم بزبان دلست

گر دل خود سند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

مجلس خلوت که آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت و اعراض نمودن از دنیا و ما فیها

با تو دنیا طلب دین گذار
بانگ برآورده رقیبان بار

گز در جلباد گران باز کرد
گرد سراپردهٔ این راز کرد

از تف این بادیه چون شیده
بر تو نپوشند که پوشیده‌ای

سرد نفس بود سگ گرم کین
روبه از آن دوخت که پوستین

دوزخ کو گرد شد این تیره دشت
ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن
در تف این چشمه گو کرد کن

باز ده این وام فلک داده را
طرح کن این خاک زمین زاد را

حمله در انداز با ستاده‌ی
تا تو فرومانی و آزاده‌ی

هرچه درین راه منی میکنند
بر من و تو راه زنی میکنند

خصمی گژدم تر از اژدهاست
کان زتو پنهان بود این بر ملاست

دشمن خردست بلای بزرگ
غفلت ازو هست خطایی بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرد کین
خرد شوی گر نشوی خرد بین

با همه خردی تقدبر پایه زور
میل کش دیدهٔ شیرست مور

خانه پر از دزد چو اهرمن‌وش
بادیه پر غول به تسبیح کوش

خار بیابانی که ره دل زنند
راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند
غارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله برده بمنزل رسید
کشتی برگشته بساحل رسید

تا نت نه بینند نهان شو چو آب
تا ت نرانند روان شو چو آب

تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل بود آگه که وفادار کیست
یک دل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد نوک خار
ملک هزارست و فریدون یکی / غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده دره هر که درین عالمست / راز ترا هم دل تو محرمست
چون دل تو پند ندارد دران / قفل چه خواهی ز دل دیگران
گرنه تنگ دل شد این خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو نه از تنگی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر / همنفسی راز نفس دار گیر
پای نهادی چو درین داوری / گوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت حاجب با جمشید

خاصکی محرم جمشید بود / خاصتر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد زبان درکشید / گرچه همه عالم مگسش بر گزید
چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان / دورتری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سروا چه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرایی که از آن می کشی / تنگدلی چیست درین دلخوشی
شاه جهان را نه تویی عشقدان / رخ بگشا چون دل شاه جوان
بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خودروی تو خیری چراست
سرخ شود روی رعیت بشاه / خاصه رخ خاصگان سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلست / بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد / روی من از صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بعهد از خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد
در غمش دل ز جهان بسته ام / گر نه کم کار زبان بسته ام
زان نکنم با تو در این خنده باز / تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود / دل نهم ازانکه دلم خون شود
گر بکنم راز شهان آشکار / بخت بود با سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس / هم دم خود هم دم خود دان و بس
هیچکسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان
زرد بدین چهره دینار گون / زانکه شود سرخ بعرقاب خون
میشنوم من که شبی اندبار / پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن
مرد فروبسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجا نهادست / کافت سرها بزبانها درست
دار درین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نغنت نشنوند / هم ز زبان تو سرت ندروند

بار بزرگانت بباید کشید / تا ببزرگی بتوانی رسید
یار مساعد که نه خویشی / وام کشی گردنه دامن کشی
رهبری از جمله پیران کار / داد بضاعت با میان خاک
هر یکی از آن آستینی برفشاند / کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مریدی دل من جای تنگ / تا تهی باد سموم باز پس
مشتطر داد بدادی شود / زان یکی جای ندارد قرار
کوه راست کی آمد بجای / بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد سوار تر شد / دیده با وتر شد و او تر شد
زهد که در زرکش سلطان بود / زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریبست بمنجا نه در / گنج غریبست بوریا نه در
زهد نظامی که طرازش خوش است / زرنشین علم زرکش است
قلب زنی چند که بر خاسته‌اند / حرف که دارد ز انگشتان
پیش تو از نور موافق ترند / ساده بدیدار و گره در جود
جو بپذیران عنایت گذار / گیه گره بر گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر / پیست نه پای درین گل مزن
خازن کو مند مگو راز شان / جهد کنان گر تو بخری شوند
چون بود آن صلح زنا داشتی / دوستی دشمن انگیز شد
دوستی کان ز تو بیش و بیست / عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان / بچه جو در اخود از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده‌دار / سنگ کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند / چون دلت آنگاه کند دوستی

حکایت پیر با مریدان

...ی شده با پیر مریدی همراه / پیر دران قافله یک بانگ
تا همه رفتند و یکی باز ماند / پیر بدو گفت چرا اوفتادی
تاج سرم خاک کف پای تو / من نه بیاد آدم اول نفس
آمده باد به بادی شود / زود رو و زود نشین شد غبار
از سر انست چنین دیر پای / پرده دری پرده دوران بود
بار طبیعت بکش از خرنه / تا خط زهد است مزور شد
قصه زنبیل و سلیمان بود / شمع که هر شب بزر افشاندنست

مقالت هشتم در وصیت جاپیدان

قالبی از قلب خود آراسته / چون شکم از روی یکی تشنه‌سان
وز پست از سایه منافق ترند / ساده تر از شمع و گره تر ز عود
عیب نویسان شکایت نگار / مهر در و من در و من آموخته
زنده ولیک از دل چو مرده تر / صحبتشان بر محک دل مزن
گر نخواهی مده آواز شان / لاف زنان گر تو عزیزی شوند
خشم خدا باد بر آن آشتی / هر نفسی کان غرض آمیز شد
نسبت آن دوستی از دشمنیست / رهبر ترا دوست چه خواند نگر
گر نه رها کن سخن ناکسان / گر نبود گر سر هم پوستی
پرده در زندان همه چون روزگار / حیله بران گر تو سستی جون
وقت ضرورت بضرورت شوند / دوستی هر که ترا دشمنیست

حرص بی خواره ز محرومیست
تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه بپاشند برین رهگذر
هرکه تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی دردسری می پذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسه کم ریش دلی داشت نیک
ریش کشان دید دو کس را بجنگ

گفت زخم گرچه زبانی وش است
ایمنم از ریش کمی وین خوش است

مصلحت کاردران دیده اند
کز غم تو بار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی خردی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه کبری مکن
در سگی کوش سطبری مکن

موج هلاکیست سبک تر شتاب
جان ببر و بار دل افکن بآب

به که تهی مغز و خراب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بی خوردی و خوابی درست
گنج بزرگان بخرابی درست

مرده مردار شدی چون زغن
زاغ مشو پای بخون در فکن

گر تن بی خون شده چون نگار
ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگری دان شرابی شده
آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خون نشکنی
ضربت آهن خوری از آهنی

خو مبر از خود بیکبارگی
خرده نگه دار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکشست
خیره خوری قاعده آتش است

روز به یک قرصه جو خورسند گشت
روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خون زبادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو پر غم پر غم شود

عقل تو جانیست گر جسمش توی
جان تو گنجی گر طلسمش توی

کی دهد این گنج ترا روشنی
تا تو طلسم تو در و نشکنی

خاک نه نامعتدی هست فاش
صحبت نامعتدی گو مباش

گر همه عزت بغم آرد پسر
از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزرگی بدر این چند جیست
بر سیهی چون تو نباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سپید

هست عجب خنده ز روی سیاه
کابر سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر این شهربند
برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکر شکست
قهقهه بر دهن کبک بست

خنده چو بی وقت گشاید گره
گریه از آن خنده بی وقت به

سوختن و خنده زدن برق را
کوته عمری دهدت چون شرار

بی طرب این خنده چو شمع جلیست
بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای
لب بگه خنده بدندان بخای

گریه بمصلحت دیده نیست
خنده بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازه‌ای
بایدش از نیک و بد اندازه‌ای

خیز غمی میخور و خوش می نشین
گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خویش ناله دلسوز هست
با شبه شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوایی نخورد
کز پس آن آب قفایی نخورد

هر نیهٔ را جرسی داده اند
هر شکری را مگسی داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار
نیک و بد خویش باو واگذار

گرد به سر که چو شیره بجوش
خیر تو خواهد تو همی شو خموش

باب این را یتیمی بود
هم سفر خضر کلیمی بود

کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت و روزی کراست
مرد بی دولتی افتد بخاک / دولتیان را ز جهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت نه بمجازی دهند / دولت کس را نه به بازی دهند
گرد سر دولتیان چرخ ساز / تا سوی از چرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو و نام گیر
بخت ورا از طالع جوزا برای / جوز شکن ارکه و بخت آزمای
گر در دولت زنی افتاده شو / ور گره کار جهان ساده شو
پایه دولت آب که در جوش رسید / از کره عود با تنش رسید
پر خرد باش و مده دل بکس / خود تن تو رحمت را نو بس
چند زنی دست بشاخی دگر / کام مراد دولت از این بیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست / چون نگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کت ره طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانه پیروزه رنگ / بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بجنگ آورش / یا ز یک اندیشه بنیک اورش
مرفقی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
در دو هنر نامه این نه دبیر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جمله آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر / پویه همی کرد درآمد بسر
پایش از آن پویه درآمد ز دست / مهره دل و مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / سنگ تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوستترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود روز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که در این همرهان / صورت این حال نماند نهان
چون که مرا این همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که درو جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه بر او پای تواند نهاد

مقالت هفدهم در صفت ریاضت و اخبار غفلت

چون ز کم و بیش فلک درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت
ای ز خدا غافل و ز خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که در تن غالبست / هیچ مگو جنبش او غالبست
چون خم گردون بجهان پیچ در پیچ / هرچه نه آن تو بیابان پیچ
روز جهان پیش ز بازوی تست / سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوی ز غباری مخواه / آتش دلگی ز شراری مخواه
هر گهری کان برضا بسته شد / تا ابد از خدمت تن رسته شد

سر نکشد شاخ تو از سرو بن   تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جوی بار   پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک   آب نیاید ز دل چشم خاک
با تو برون از تو درون پرورست   گوش تهی تا یک نصیحت کرست
یک نفس آن تیغ برار از غلاف   چند خلافش کنی ای پر خلاف
آن نفس از حقه این خاک نیست   آن حق این هم نفس پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش   نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند   دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود   چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست   کار نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم اندر جانکب روی

ای بنیمی علم افراخته   پیش غباری قلم انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده   ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه و رخم بی اندازه چیست   کوس نه این همه آوازه چیست
چون دمن تیغ درم زیر باش   چون سگم کوس تهی غوز باش
میکشدت دیو نه افکنده   دست بران مرده نه زنده
پیش شغبی وسپت صلیبی مکن   دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت بفصیحی رسید   عطسه آدم بمسیحی رسید
هر که چو پروانه دمی خوش زند   یک شه بر لشکر آتش زند
نکند و نفس خوش زن و جانی بگیر   فرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بر پایی که چیست   منت خدایی بخدای که چیست
شیر شو از گربه مطبخ مترس   طلق شو از آتش دوزخ مترس
گرد علی باش بر آتش حلال   کوزه پای قوی از آتش منال
چند غرور این دخل خاکدان   چند منی این دو سه من استخوان
بیشتر از ما دگران بوده اند   گر طالب جاه نیاسوده اند
حاصل آن جاه چنین تاج بود   سود نبد اما زیان شد چه سود
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه   پای نهی بر فلک از قدر جاه
گرچه از آن دایره دیر اوفتی   چون که زمینی نه زبر براوفتی
تا سر خود را نبری طره وار   پای برین طره منه زینهار
فرخ نه بر نتوانی پرید   تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شگرفی در آی   تاب شگرفانه درافکن بپای
باده تو خوردی که زهر چیست   جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد   دهر بجای من و تو بد چکرد
جهد بسی کرد و شگرفی بسی   تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچکسان دیم   بی بده بود دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آب دار   مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست   ایچ از آن لعل شود آن چه کمست
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست   آن چنگ دیده و این توتیاست
گرچه نیاید مدد از آب جوی   از گل اصلی نزود رنگ و بوی
آب کرم لطف افزون کند   خار و حسک را سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار   قلب شدی قاعده روزگار

رشته دلها که درین گوهرست   ترسیله ازو سلسله زیباترست
راه روان گر پس یکدیگرند   طایفه از طایفه زیرک ترند
عقل و شرف جز بمعانی نداد   قد به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن   لعل شود مختلفست این سخن
هر چه کهن تر بتر اندرین گروه   هیچ نه جز بانگ ربابه و کوه
آنکه ترا دایه بود شیرخوار   شیر تو زهریش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود   پر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت دراوست   خار کهن شد که جراحت دراوست
از نوی انگور بود توتیا   وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سر جای او   مغز کهن هست پذیرای او
آنکه صد نامه اختر گرفت   حکم ز تقویم دگر بر گرفت
پیر سگانی که چو شیر انجزند   گرگ صفت ناف غزالان درند
گر کنم اندیشه زکان سپهر   پوشنیم بین و بمن بر سپهر
زخم گر از مرهم پیران خوشست   آب جوانی حکیم کاتشست
گر چه جوانی همه فرزانگیست   هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمنی خند که پیری کنند   دعوی هندو سپیدی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم   دعوی پیری بجوانی کنم
خودمنشی کار خلق کردنست   خصمی خود یاری حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال   بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد   دست خیان کش که بخرما رسد
دانه که طرحست فراگوشه   دانه مخوانش که بود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی   تا بهمان چشم نبینی دروی
شب چو ببست آن همه چشم از سحر   روز در و دید بچشمی دگر
نی شکر گرچه گیاهی رسد   در شکرش بین که کجا میرسد
دل به هنر نه نه بدعوی پرست   صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود   در زیکی قطره باران بود
بس که بباید دل و جان باختن   تا گهری تاج نشان یافتن
هر عملی را که قضا نو کند   حفظ تو باید که روا رو کند
بر نکشید هنوز این رباط   در نه نوشته هنوز این بساط
محتسب منع مشو زنهار   تا نخوری دره ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد   جرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت پادشاه زاده با امرا به مخالفت

قصه شنیدم که باقصای مرو   بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار   ملک بر او شیفته چون روزگار
تارکیش را کهنان هم سریر   بر خط او زان خطر بیم خبیر
یک شب ازین قصه پراندیشه خفت   دید که پیرش دران خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن   وی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود   عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت   آن دو سه تن را از میان برگرفت
تازه نبی کرد و کهن در نوشت   ملک بران تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به   لشکر بدعهد پراکنده به

گل ز کژی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند
یاری حق دست بهم درزند

حکایت پادشاه ستمگر و مرد حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده حجاج فن

هرچه بتدریج شب از صبح زاد
بر در او درج شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه
راز گشاینده تر از صبح و ماه

از فلک اندوخته شب بازیی
وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت
خیره کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بگسترد و برو ریگ ریخت
دیو ز دیوانگیش بگریخت

شد بر پیر جوانی چو باد
گفت فلان بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای
خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو ساخت و کفن بر گرفت
پیش ملک رفت و سخن در گرفت

دست بهم سود شه تیز رای
ور سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده
کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم
دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام
زانچه تو گفتی بترت گفته ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام
در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش
گر نه چنین است بکدازم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستیش در دل شه کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید
راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش بر کشید
غالیه و خلعت بادر کشید

از سر بیدادگری گشت باز
دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر

چون سخن راستی ای بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راست شد
کارش ازین راستی آراست شد

هر نفس این پرده چابک رقیب
بازی ازین پرده برآرد غریب

مقاله پانزدهم در ترجیح انسان خلیفه بر طبایع

نطع پر از زخمه و رقاص نه
بحر پر از گوهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج تیغ
هست دریغ از تو نخواهی دریغ

گر رسدت دم بدم جبرئیل
هیبت قضا ممکن و قدرت بخیل

زان به خدا آنکه بری دیگرست
دخل وی از خرج تو افزونترست

پای درین ره نه و در باز بین
حلقه این در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست
چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست
کین همه گنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بری میرسد
نغزتر از نغزتری میرسد

ای شده خشنود بیکبارگی
چون خر و گاوی بعلفخوارگی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد
غافل ازین دایره لاجورد

از پی صاحب خبرانست کار
بیخبرانرا چه غم روزگار

بر سر کار آی چرا خفته
کار چنان کن که پذیرفته

پشت چه خسبی که کمین میکنند
کارشناسان ز چنین میکنند

برنگر این پشته غم پیش بین
در نگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پس پشت فراموش کار
تا ز تو یاد آرد یاد سپار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که چه بودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش
گر نه خری خر بعسل در مکش

یا ز ره عقل برو نور گیر
یا ز درش دامن خود دور گیر

پست مکن عقل ادب ساز را
طعمه گنجشک مده باز را

می که حلال آمد در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست
عقل شد آن چشمه که با نام اوست

گر چه می اندوه جهان را برد
آن مخور ای خواجه که آنرا سه خورد

بیخبران را که چنین جوش شد
کش قلم بیخبری در کشد

میل کش چشم خیالات شو
کهنه نه پای خرابات شو

می بمکی دان جگر آمیخته
بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور
که همه چیزیت کند بیخبر

ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پراکنده باش
گر نه چو هیچ حرف سرافکنده باش

چون الف آراسته مجلسی
هیچ نداری الف مفلسی

خار نه کاوخ کرایی کنی
به که چو گل بی سر و پایی کنی

طفل نه پای به بازی مکش
عمر نه سر به درازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور
سایه بود پیش تو کم شو چو نور

روز شنیدم چو به پایان شود
سایه هر چند دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ
سایه مکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است
سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو
زیر و زبر تو ز فلک رای تو

صبح بآن میدهدت طشت زر
تا تو ز خود دست بشویی مگر

چون که درین طشت کنی جامه شوی
آب ز سرچشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست
شوخکن از جامه پر خون تست

از سبی آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر توانی نماند

گر نشت از چرک غرض پاک نیست
نی همه زر سرخ بود باک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود
معده دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش شهانه که ارکوم و سرد
راستی درع بود درع مرد

از گزی افتی بکم و کاستی
از همه غم رستی از راستی

گر چو ترازو شده راست کار
راستی دل بترازو برآر

هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل ترازوی تو

پشت یکایک همه بر جای خویش
روز پسین حمله بیارند پیش

با تو نمانند نهانیت را
کم دهی و بیش بیابیت را

خود مکن این تیغ ترا زور بان
گر نه فزون میده و کم میستان

گفت نهان دار درین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را در گرفت / شیخ زر عاریه را بر گرفت
یارب زنهار که تا چند بود / تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزرگا رخ خود آراستم / یافتم آن گنج که می‌خواستم
روز خورم تا بکند بستگی / آنچه خدا داد بپابستگی
باز گشاد از گره آن بند را / داد طرب داد شبی چند را
دست بآن حقه دینار کرد / زلف بتان حلقه زنار کرد
جمله آن زر که بر خویش داشت / بدل شکم کرد و شکم پیش داشت
خرقه شیخانه شد شاخ شاخ / تنگ دلی ماند و عذری فراخ
صرف شد آن بدره بهوا و هوا / مفلس و بدروزه کجا تا کجا
حاجی ما چون ز سفر باز گشت باز / گرد بر هندوی خود برگ تاز
گفت بپا در بمن ای تیز هوش / گفت چه گفتا زر گفتا خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج
صید جبان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
غارتی از ترک نبردست کس / خانه بهندو نسپردست کس
زرکنی تو زرکن دلم را بکشت / خوردم ازین خورده که بر من نبشت
مال بصد خنده بتاراج داد / رفت و بصد گریه بپای ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم / کافر بودم و مسلمان شدم
طبع جهان از خلل ایمن است / گر خللی رفت خطا ز من است
باکرمش گفت بصد رستخیز / خیز که درویش بیابت خیز
سیم خدا چون بخدا باز گشت / سیم کشی کرد و از آن در گذشت
تا صبح خود شد که بدین در بهیج / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زو چه ستانم که چو هیچ نیستش / خر گرو دین کردی نیستش
هر چه از آن مال درین صوفیست / میم مطوق و الف کوفیست
گفت نخواهی که وبالت کنم / و آنچه حرامست حلالت کنم
دست بدار ای چو فلک زرق ساز / زاستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست
دین سره نقدیست بشیطان مده / یاره فغفور بسگبان مده
کردی ای خواجه غرامت کرات / مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیبست هنر توشه رو / دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنه این راه چو غارتگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بی درمان می تند / قافله محتشمان می زند
دیدم از آنجا که جهان بینی است / کافت زنبور ز شیرینی است
شیر که تلخ بدان گشت خود / کز پس او کس نخورد دام و دد
شمع زر خاکسکی بر نشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که با خاک بگرد آشتیست / ایمن ازین راه ز باد آشتیست
هر نفسی را که آگاهی است / کافت ماهی درم ماهیست
گنج نهی کن طلب ای بی نهاد / گنج روان بین که نظامی نهاد
زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحه شیخ نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاک باز

مقالت چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

اشک فشان تا بگلاب امید / بستری این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل پنج سلامت شوی / پرّ ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را / راست کند سنگ ترازوت را
هیچ هنرپیشه آزاد مرد / در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدین بیت تمنا ترا / دین نظامی ده و دنیا ترا

مقالت شانزدهم در ترک علایق دنیا

پیری عالم نگر و بنگیش / تا نفریبی چو جوان زنگیش
برکف این پیر که رنباوش است / دسته گل سیکری آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور / قبله صلیبست نمازش مبر
زان همه گل بر سر خاری نهٔ / گر همه پیشند تو تاری نهٔ
چون پری زانچه طمع کردهٔ / آن پری از خانه که آوردهٔ
چون بنه در حجره قیامت برند / بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز / کانچه دهندت از تو ستانند باز
خانه دا دو پسته پست این جهان / گین بدبد حالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / بازپسی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نهٔ درمی کو مباش / زر بفکن پیش سری کو مباش
پای کرم بر سر زر نه که دست / تا نخوانند چو گل زرپرست
زر که برو سکه مقصود نیست / آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست
دوستی زر چو نشان زرست / بردم طاووس همان پیکرست
سکه زر چون که باهن برند / پادشهان پیشتر آهن کنند
ساخت از و همت قارون کلاه / از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سر تست جای / بارکیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه جان دادنست / ناستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهانت دهد / در شدن آسایش جانت دهد
زانکه ستانی و نیفشانیش / خود به از آن نیست که نستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گرست / چون نخوری میوه صفرابرست
زر که مشرق بدر افشانده اند / پیغبران مغربیش خوانده اند
مغرب و آن قوم نخاد شمند / مشرق و اهلش سنجار و شند
هر چه دهد مشرقی صبح خام / مغربی شام ستاند بشام
والی جان همه کانها زرست / نایب دیت همه مرغان برست
آن زر رومی که بسنگ دمشق / راست برآید بترازوی عشق
گرچه فروزنده و زیبنده است / خاک بروکن که فریبنده است
کیست کز این درد کلاهش نبرد / وآفت این غول ز راهش نبرد

حکایت مرد حاجی و صوفی خاین

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعده کعبه روی ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد / کاستی از عالم کوتاه کرد
در دلم آمد که دیانت درو است / در کس اگر هست امانت درو است
رفت و نهانیش فراخانه برد / بدره دینار بصوفی سپرد

عهد جهان شد که درین تنگنای / سنگ دلا تاکی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر مبین تا نشوی پای بس / پس منگر تا نشوی سایه رس
توشه ز دین بر که عمارت کم است / آب ز چشم ار که ره بی نم است
هم بصدف ده گهر پاک را / باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار کشت / دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی / تاش زمانی بزمین افکنی
او که درین پایه بنیر تیشه نیست / از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست / کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته‌اند / دشمن خود را بشکر کشته‌اند
تا بتوانی دل و انس فروز / دشمن خود را بکلی بس چو روز

حکایت آن دو حکیم که زهر بیکدیگر دادند

با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی خیز ز بیگانگی
لاف منی بود و توی بر نتافت / ملک یکی بود و دوی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی نشنوند / سر دو نباید که یکی در روند
بزم دو جمشید مقامی کرد / چه دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / گر دو یکی خاص کند خانه را
چون که غضبشان کمر کین گرفت / حجره زپرداختن آیین گرفت
هر دو بتکبیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند
کز تا ساختگی بگذراند / ساخته خویش دو شربت خورند
ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
تا که درین پایه قوی دل تر است / شربت زهری که بلا مال تر است
خصم نخستین قدری زهر ساخت / گر عفنی سنگ سیه را گداخت
تا بد و کین می جان پرور است / زهر بدانش که به از شکر است
شربت او را استادان شیرمرد / زهر بپادشکر آسان بخورد
نوش گیا جست و بدو در نشست / رهگذر زهر به تدبیر بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر زهر تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد / ترس بر او چیره شد و جان بداد
آن بعلیج از تن خود زهر برد / وین ز یکی گل بتوهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی / خانه غم دان که نگارش تویی
سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او / برپر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف / مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کاین مه زرین که برین چرخ هست / غول ره عشق خلیل است پست
روز ترا صبح جگرسوز کرد / چرخ تو از آن روز بهین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری / روزی ازین روز بروز آوری

پر حوران روضه مینو گذشت / بعد مهی چند بران سو گذشت
زان گل و بلبل که دران باغ دید / ناله مستی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بر جای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت
سبزه بتعجیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده

تیز دران تیز روان بنگریست / بر همه خندید و بخود برگریست
گفت بهنگام نمانندگی / هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
بی‌خرابی چو دگرگونی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی کبرت بنیست / دجله و قطره ابر بیست
کمتر از آن موبد مندو مباش / ترک جهان گوی و جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل ز دست / گو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق
کز کلهت خواجگی گل دهد / که کمرت بندگی گل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل وحشت زده آورد سر / ناله و اشکی بره آورد سر

تا بکی ام که برون گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل / ورنه مسکن ده بدریای پیل

چون که ترا محرم یک موی نیست / جز عدم رای زدن روی نیست
طبع نوازان و طریفان شدند / باکه نشینی که حریفان شدند

گر چه بسی طبع لطیفی کند / با تو بتنها چه حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه در راه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران روی / گر سبکی زود بتر آی ره

بر فلک آی از طلب دل کنی / تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این بنگاه / رخنه کنش تا بدر افتی ز چاه

کین خط پیوسته بهم در چو سیم / ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زخم که چرخ منقطه مباش / از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که گرایی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از جا نگه داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بودت فرصت راه گریز
روبه یک فن نفس سگ شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید

واگهیش نی که شود در راه سیر / دود ما این گنبد روباه سیر
این چه نشاطیست کز خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی

پای درین بحر نهادن که چه
بار درین موج گشادن که چه

باز بسط گفت که صحرا خوش است
گفت بهشت خوش که مرا جا خوش است

ای که درین کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست

بار در افکن که عذابت دهد
پیشترک زانکه بآبت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی ذره جهان ناز بخش
مایه ز انبازی او بار بخش

انچه برین مایده خرگهیست
کاسه آلوده و خوان تهیست

هر که درو دید دهانش بدوخت
وانکه ازو خورد زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه سایه درین ره چو آب
فتنه اندیشه و سودای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را
باز گذار این ده ویرانه را

خط بجهان درکش و بی غم بزی
دور شو از دور و چو سلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز
برگ ره و توشه منزل بساز

روزن این خانه رها کن بدود
خانه فروشی بزن آخر چه بود

دست بعالم چه بر آوردهٔ
نز شکم خویش بر آوردهٔ

خاصه درین بادیهٔ دیوسار
دوزخ محرور کش تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست
چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شوره آن بی نمکان سراب
شوره نمک دیده در و خون کباب

آب نه و زیر نمک اکنون
زهرهٔ دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود
قافله طبع درو چون شود

در تف این بادیهٔ دیولاخ
خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه طبع تاخت
چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چه کنی این گل دوزخ سرشت
خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی غبار
پای به پایت سپرد روزگار

عاقبتت چون که بمردم کند
دست بدستت زمیان گم کند

چون که بسوی خاک بود بازگشت
بر سر این خاک چه باید گذشت

زیر کف پای کسی را مسای
گوچو تو سود است بسی زیر پای

کس بجهان هم ز جهان جان نبرد
هیچ کس این قرعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز
خویشتن از خوارکه دار عزیز

انچه مقام تو نباشد مقیم
همگهی شد چه کنی جای بیم

منزل فانیست قرارش مبین
باد خزانیست بهارش مبین

حکایت حکیم هندوستان و تصاریف زمان

موبدی از کشور هندوستان
رهگذری کرد سوی بوستان

مرحلهٔ دید منقش ز بساط
مملکتی دید مزور نشاط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر
لاله کمر بسته ز خود بر خنجر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

خار سپر خستهٔ پیکان خویش
بید لرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس درم دامنش

لاله گهر سوده و پیروزه گل
یک نفسی لاله و یک روزه گل

مهلتشان تا نفسی بیش نی
کس نفسی عاقبت اندیش نی

باش درین خانه چو زندانیان   روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و یاد او   خاک تهی برنج و بر باد او
از فلک و دایره مجراش مرنج   گاه کشی را یکی چو بر سنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ   تا رهی از گردش پرگار تنگ
هر هنری طعنه شهری در وست   هر شکر زخمه زهری در وست
آتش صبحی که درین مطبخ است   نیم شراری ز تف دوزخ است
مه که چراغ فلکی شد بشش   هست ز دریوزه خور روغنش
ابر که جان داروی پژمردگیست   هر گهر آلوده صد تیرگیست
آب که آسایش جانها دروست   کشتی داند چه زیانها دروست
خانه پر عیب شد این کارگاه   خود نکنی هیچ به عیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش   عیب کسانت شده آینه پیش
عیب نویسی مکن آینه وار   تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش   یا بشکن آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز   صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست   عیب مبین تا هنر آری بدست
می توان یافت به شب در چراغ   در قفص روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است   پر زنش های کجا در خور است

حکایت عیسی علیه السلام و عیب پوشی

زاغ که او مایه تن شد سیاه   چشم سپید است درو کن نگاه
پای مسیحا که جهان می نوشت   بر سر بازارکی بگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید   یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار   بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ   تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگرش گفت نه بس حاجتست   کوری چشمست و بلای دلست
صورت هر مرغ نوایی نمود   بر سر آن جیفه جفایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید   عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست   در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید   زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش   دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست   خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار   تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند   زان بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری   کان نشود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ز بالا نکش   گر نه خری بار مسیحا کش
کیست فلک پیر شده بیوه‌ای   چیست جهان درد زده میوه‌ای
جمله دنیا ز کهن تا بنو   چون گذرنده است نیرزد دو جو

مقالت یازدهم در شنعت دنیا و پرهیز ازو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز   گر تو خوری بخش نظامی بریز
خیز و بساط فلکی در نورد   زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی   خصلت انصاف ز خصلش مجوی

خوش نبود دیده بخوناب در / زنده و مرده یکی خواب در
وین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که فلک بر نشست / هم سر انجا چه شوی پای بست

مقالت دهم در نمودار علامات آخر الزمان

ای فلک آهسته ترا این دور چند / وی زمی آسوده ترا این جود چند
از پس هر شاه گهی چاشتیست / آخر برداشت فرود آشتیست
در طبقات زمی افکنده بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود / حلقه زنجیر فلک را بسود
باد تن شیفته در هم شکست / شیفته زنجیر بدا هل که چیست
باگه گرد ماند زمین کز میان / باز گشاید کمر آسمان
شام زرنگ و سحر از بوی رست / چرخ زچوگان زمی از گوی رست
حادثه چرخ کمین بر گشاد / یک بیک اندام زمین بر گشاد
خاک در چرخ برین میزند / چرخ میان گرد زمین می زند
پر فلک خرقه بخواهد درید / مهره گل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود / چرخ زنان خاک به بالا شود
رسته شود هر دو سرا از درد ما / باز رهد هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستندگی خاک را
تا زصفت شد فلک حلقه دار / خاک چو او مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما
خاک برین حجره غم چراست / رنگ خوشش ازرق و ماتم چراست
گر بتواند کمین ساختن / این گل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین حجره دود ناک / پاک بشویند بهفت آب و خاک
خرقه انجم فلک بر کشند / خط خرابی بجهان در کشند
بر سر خاک از فلک تیز گشت / واقعه صعب بخواهد گذشت
تعبیه را که درو کارهاست / جنبش اطراف نمودارهاست
سر بجهد خون که بخواهد شکست / وین جهش امروز درین خاک هست
دشمن پشت این صدف مشک رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این نه صدف گوهر دریاییست / کین صدف گوهر بیناییست
هر که درو دیده دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده نهارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در دو سری همرهان / ره نتوان رفت بپای کسان
گر فلک بر شود از زر و زور / گور بود بهره بهرام گور
در نتوان بست ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین بام سر
وهم که باریکتر از رشته ایست / زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجزی وهم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین
بر سر مویی سر مویی کسیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون بر ازین پایه بدست آوری / بد بود آنجا که نشست آوری
پشته را این گل چو وفادار نیست / روی درو مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا افکنیست / هر کرا آلوده صد بند کیست

گر پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گر چه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی
جز بتر دو سر و کار تو نیست / بر سر یک رشته قرار تو نیست
مفلس بخشنده توی کاه جود / تازه دیرینه توی در وجود
یکدر ازین مادر فرزندکش / آنچه بدو گفت بدان دار هش
در بد چو خود نگر ای ساده مرد / سیب او گیر و ببین کو چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی / عمر ببازی شده باز آمدی
بگذر و بگذر ز گدای چو گلی / شاد نشسته چو گدای دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم و من نه تو آزاد باش
ما ز پی رنج بدید آمدیم / نه جهت گفت و شنید آمدیم
تا ستد و داد جهانی که هست / راست بداریم بجایی که هست
زاهد تنگ چرا چون منیست / کامدنی را شدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روزگار / آمدن و رفتن بی اختیار
سکه در آن شد که عدم هیچ نیست / سکه بوجود است که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی / زود مرو دیر بچنگ آمدی
وقت بیاید که روا رو زنند / سکه ما بر درمی نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را / باز سر آرند پراکنده را
ای که ز امروز نهی سر به بار / آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست / آیت صبری که دل از پیش ماست
مرکب این بادیه دینست و بس / چاره این کار همینست و بس
سختی ره بین و مشو پیش ران / پیشتر گام مکن ای پیشجان
آینه چهره فراپیش دار / در گرو پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای / حیله ز تسلیم و قدر در میای

حکایت زاهد و تغییر حال او

مسجدیی بسته آفات شد / معتکف کوی خرابات شد
می بدهن برد و جوی می‌گریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا ره زن آفات شد / خانه تسلیم خرابات شد
طالع بد بود و بداختر شدم / گم زده کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست / کوی خرابات خراب از منست
ننگ جهان من که مهجور باد / گرد من از دامن من دور باد
گرنه قضا بود ز من ولات کی / مسجدی و کوی خرابات کی
همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوانی که در آن پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی / وانگه ازین [illegible]
چون تو روی عذر پذیرت برند / گرنه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چو جز دین ز سر خاک بس / نی شکر سبز تو افلاک بس
تا نبرد خوابت از و گوشه کن / زندگی از بهر عدم توشه کن

خوش بنه

عقل تو تا خورد چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان وانهاد / کان نکوخوی که پستان نهاد
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازین چشمه که پشتت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یکدیگرند

حکایت میوه فروش و روباه و دزد

میوه فروشی که همین جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه تهان نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود / صبح تواهیش جدا داشت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب در او آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / پاس سرش از دیت شود کلاه
خیز نظامی که نه بس خفتن است / وقت تبرک همگی گفتن است

مقالت نهم در ترک منیشی و بلند همتی آدمی

ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که برپای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آن نیست که شد چشم بین / خانه زنبور پر از انگبین
موم که مردانه صفی میکشد / از پی فرد علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد / تا به پستان در ابرستان خورد
خرمن ده تو هر که درین طاعت اند / صیرفی جوهر یک ساعت اند
همت کس عاقبت اندیش نیست / پیش کس تا نفسی پیش نیست
منزل اگر ملکش هستی است / منزلتش عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که هم بیبی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کام دو وقت ارچه زجان خوشتر است / عاقبت اندیشی ازان خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر سیم ارچه کان دلیم
زادنی آمده ما را اثر / وز شدنها شد صاحب خبر
خوانده بجان نزه اندیشناک / ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین داغ تو بودی و من / نو بر این باغ تو بودی و من
خاک توان بود که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک سپاسی کن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه / و آمدن و رفتن ازین جایگاه
زادن [illegible] سوت رای چیست / باز شدن حکمت این جای چیست
زاول کاین ملک نهامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
قرعه همای حملی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

چشم فلک بسته ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت
فارغ از آبستنی روز و شب / نامه داغین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود / از ورم رگ زدنت رسته بود
مه چو سیه روی شدی در زمین / ظلمت تو رسواش کردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نپخت / شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب نرست / گوکه مهد کواکب شکست

بود مه و سال زگردش بری / تا تو بگردیش تعرف کری
روی جهان کاینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ناک شد

مشعله صبح بردی شام / صادق و کاذب تو نهادش نام
خاک زمین در دهن آسمان / گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان کفته اند / می شنوش کو بزبان گفته ام
تاج تو افسوس که از سر بهست / جل ز مسک و توبره از حرم بهشت

لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بجوی خاک راه
خود تو کنی خاک بجانی دهی / یک کف گل که بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج / جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابی است / سرد ازین فندق سنجابی است

تات چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و قندز جداست / این دله پیسه پلنگ اژدهاست

گر به نه دیت درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر شیدست درین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک دیده نیست / آب دهن خور که نمک دیده نیست

تا نشوی تشنه بتدبیر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چون که بدین چاه فرود آمدی
ای همه صفرای تو با روی زرد / سر که ابروی تو کاری نکرد

سپر تو چون روغن صد ساله بود / پیر که ده ساله در ابرو چسود
خون بدر دیده درین منت خوان / آب بریز از لب این منت نان

آتش در خرمن خود میزنی / دولت جم را بلگد میزنی
می بکش و می تاز که دوران تراست / کار بنیرهای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدم جام گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم بتو بر سخت خطا کرده اند / ران ز رسنت پست رها کرده اند

کنده شد پای و میان گشته کوز / سوخته در روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم آز از آب و نان / ای سبک انگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر گرت از پی آن رهبهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر / پیش خور و نیش جراحت نگر

علی تو با

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بزندان تست / کفش چو پا در که بهشت آن تست
از جو نفس برآور غریو / بنده دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین بکمابیت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز
زاتش دوزخ که جهان تاب نیست / بوی بهشتی شجره بو طاعتست
پس حقیقت نظر مقبلان / درع بقا هندوی درویش دلان

حکایت فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوش از صفت بری / چشم و سری شنبعت کری
کمتی از آنجا که نظر خسته بود / از نظر شاه برون رسته بود
شاه بدان صید جهان صید شد / کش همگی بسته آن قید شد
رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو درگذشت / رخش از آن پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پر کیت کجاست / گفت برخش آن تک دیرینه کجاست
هردو بدین باره نه پس تازیند / غره این غره گیاخواره اید
تیر زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف درج تو جولان زند / بر سر رخ تو که پیکان زند
خوش نبود با نظر مهتران / بر ورق او خط خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمست / خدمت کردن شرف آدمیست
هست بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش پشت / از سر تا دم کمری پیش بست
از پی آنست فلک تاج سر / گر سر خدمت همه تن شد کمر
هر که زمام هنری سنک شد / بر در خدمت کمری سنک شد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر بسته / از پی خدمت چه کمر بسته

مقالت هشتم در چشن آفرینش در بیان حال

پیشتر از پیشتر آن وجود / کاب نخوردند دریای بود
در کف این ملک بسیاری نبود / در ره این خاک غباری نبود
وعده تاخیر به پیر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب او نیز بس بی نهاد است / جان و دل آمیزش هستی نداشت
کس نکش جور و اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود / نقش تو بی صورت و جان با تو بود
فیض کرم کرد هواسای خویش / قطره افکند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون / گشت فلک این فلک آبگون
وآب روان کرد بر انگیختش / جوهر تو زان عرض آمیخته شد
تا جو تو برخیزی از این کارگاه / باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود / نقش تو بی صورت و جان بی تو بود

روزی از آنجات فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین راه بسی جهد کرد / پیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد بدین کن که به شست عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی بود پر درد / گرمی توفیق بچیزیش کرد
ای بزمین بر چو فلک نازنین / بازگشت هم فلک و هم زمین

مقالت هفتم در ترجیح آدمی بر دیگر حیوانات

کاتو زانجا که خبر داشتی / برتر ازان شد که تو پنداشتی
اول ازان دانه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون بود / نیکویی افزونتر ازین چون بود
از سران خامه که خاریده اند / نغز نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر حرکت بسته اند / گوهر دین در کمرت بسته اند
به که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه نبود با نزار
جانورانی که غلام تو اند / مرغ علفخواره دام تو اند
چون تو تمامی شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که حشویست بافسانه در / بلبل گنجیست بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست / درخور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر کمند / چون تو همه گوهری عالمند
پیش و کمی را که کسی در شمار / رنج بقدر دیتش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند
کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز کمن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست / آن تو این پرده زنبوریست
خیز پری چون مگسان بهر توت / در دو هفت این شه عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند / راز تو بر پرده نهان داشتند
از زه این پرده فرون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده و داغش مکن / هرچه نه در پرده چراغش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست / بر سر این پرده ببازی بست
دست خر این پرده بجایی فزن / خارج این پرده نوایی فزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو
جسم ترا پاکتر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / زر طبیعت بریاضت سپار
تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد از ناکسی
توسنی طبع چو رامت شود / سکه اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کین ز تبش آبله روییت کند / وان ز خوشی غالیه بوییت کند
در نه طبع نجات این که هست / در قفص مرگ حیات این که هست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

صیدگری بود عجب تیزبین
راحله‌پیمای مراحل‌گزین
شیرسگی داشت که چون گور گرفت
سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گرگدن از گردنش
گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده
چند شب و روز بکار آمده

بود دل مهرفروزش برو
پاس شب و روزی روزش برو
گشت شکم آن شیرسگ از شیر مرد
مرد بدان دل که جگر به خورد

گفت درین ره که میان قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری گر نه بدان بود گرد
هر چه سگش در پی سود کرد
طنزکنان روبهی آمد ز دور
گفت صبوری مکن ای ناصبور

میشنوم کان هنری تک نماند
باد بقای تو که آن سگ نماند
دی که ز پیش تو به نخجیر شد
تیزتکی گرد عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد
تا دو مهت بس بود ای شیرمرد
خیز کبابی بدل خویش ده
مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود لبت پیش ازین
روبه فربه بخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما
رست فراج تو ز صفرای ما

ایمنم از دام و دغلهای تو
فارغم از کشتن سودای تو
دوری ازو این چه وفاداریست
غم نخوری این چه جگرخواریست

صیدگرش گفت شب آبستنست
این غم یکروزه برای منست
شاد برآنم که درین دیر تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه سیری و همه بندگی
هست درین قالب گزندگی
انجم و افلاک بگشتن درند
راحت و محنت بگذشتن درند

شاد از آنم که دل من غمیست
کامدن غم سبب خرمیست
گرگ برا حالت یوسف رسید
گرگ نیم جامه نخواهم درید

گرسنه دنش ز من ای حیله‌ساز
با چو تو صیدش بمن آرند باز
او بسخن در که برآمد غبار
گشت سگ از پرده گرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت
ثقبه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم
روبه داند که چو شیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد
گردن روباه یقین تو شد
هر که یقینش بارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی هر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی
پای بر فتار یقین سر شود
سنگ به پندار یقین زر شود

گر چه یقین شد قدمت استوار
گرد ز دریای غم از آتش برآر
هر که یقین را بتوکل سرشت
برکرم الرزق علی الله نوشت

پشه خوان دگر کس نشد
هر چه نه پیش آمدش از پس نشد
روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از ایشان بتوست
روزی ازو خواه که روزی ده اوست
جز من و تو هر که بدان در گذشت
هیچکسی بی غرضی وا نگشت

اهل یقین طایفه دیگر اند
ما همه با هم کر ایشان سرند
چون سر سجاده برآب افکنند
رنگ عسل در می ناب افکنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی بازل ساختند

لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه برو این لعبت که هست

دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده راز

مقالت ششم در اعتبار موجودات

کز پس این پرده زنگار گون / عاریتیانند ز غایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برون نقطه پرگار نیست / گر خط این دایره برکار نیست

این دو سه مرکب که بزین کرده اند / ازلی ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این تارکان / نو سفران کهن آوازگان

یا یکه عشق نه ما کرده ایم / دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو نظر زانکه تو بربسته اند

بیت جهان را چو تو هم خانه / مرغ زمین راز تو به خانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفص بر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست

یا ز قفص چنگل او کن جدا / یا قفص خویش با او کن رها

تا به نه چون سوی ولایت برد / در پر خویشت بکفایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یک نفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سپید تن مگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست / رنگ زر جامه مس کیمیاست

تن که بود زیر کشتی گل است / هم دل و هم دل که سخن با دلست

بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل سطلی نیفه وار / تا نه صفت تن بدرشتی سپای

ای که ترا به ز خشن جامه نیست / حکم برابریشم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستست / رقصش از آن نافه فرد و پستست

مشک بود در خشن آرامگیر / گرد و پوینده چو بو شد حریر

گر سگی با نفس سگ ساز / گر گهری با صدف سنگ سای

گاه چو شب لعل سحر گاه باش / که چو سحر زخمگه آه باش

بار عنان کش شب قیر گون / هرچه عنانش بعنایت فزون

ز اهل وفا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آید بلاست

زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایه بیشی است

سرد شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش

خارشی اژدرها گنج راست / خازنی رهبان رنج راست

رنج ز نزدیکی ری ساختست / در عقب رنج بسی راحتست

چرخ نبندد کری برسرت / تا نگشاید گرهی دیگرت

در سوزی کان ره آزاد نیست / شحنه غم پیش رو شاد نیست

حکایت صیاد و سگ و روباه

گازری از رنگرزی دور نیست / کلبه خورشید و مسیحا یکیست
کار زکاری صفت آب شد / رنگ زری پیشه مهتاب شد

رنگ فرست این خرف لاجورد / عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را جوی سنگ نیست

چون شب و چون روز دورنگی مدار / صورت رومی و دل زنگی مدار
در کمر کوه ز خوی دو رنگ / پشت بدیست سیاه پلنگ

تا پی این رومی و زنگی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا جو تو و سپاه درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد حبه و سردی و هیچ
آن خورد آن پوش چو شیر و پلنگ / گاوری از نامه سالکینک

تا شکمی نان و دمی آب هست / بر سر هر کاسه مکن کوزه دست
نان اگر آتش نستاند ز تو / آب گیا را که ستاند ز تو

زانکه زلی نان سگان را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک نم باد گرد / نان ندهد تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمه زندانیان / بی تبش است آتش ده خانیان
گرگ دمی یوسف حالی چراست / شیر دلی گربه خوانی چراست

از پی مشتی جو و گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور
بر دل او دست همه خاری مزن / تن مزن و دست بکاری بزن

به که بکاری کنی دست خویش / تا نشوی پیش کسی دست کیش

حکایت پیر خشت زن با جوان

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر آمد شدند / در لحد آن خشت سپر یافتند

هر که جز آن خشت نقابش نبود / گر چه کند گرد غذایش نبود
پرکی روز دران کار و بار / کار روا پیش در افزود کار

کامد از آنجا که قضا ساز کرد / چیره زبانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه افکندگیست / گاه و گل این پیشه بتر تندگیست

خیز و مزن بر سر این خاک تیغ / گر تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت تو از قالب دیگر بزن

چند گلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بار کشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی میخورم از دست رنج

از پی این زرق وبالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریان گریان بگذشت از برش

چند نظامی در دنیی زنی / خیز و در دین زن اگر میزنی

چون که تو بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زامدن مرگ شماری بکن / می رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / فارغی از مردن بی توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش بدریوزه انفاس دار / گوشه نشین دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری
روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

مقالت پنجم در بیوفایی دنیا و اختلاف حالات

صبح برآمد چه شوی مست خواب / گر سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پل که جهان بگذرست / حکم جوانی مکن این پیری است
خسته شد آن دل که زغم ریش بود / کان همه کش بیست گران بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فروکش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب که سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بموی تو زحبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پرده موی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوان تر ز جهان چند بود / خود نشود پیر در آن بند بود
پرده هر کس که خرابیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید ست / موی سفید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکویی گرست / هیبت مرا یارب بکوی گراست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
کم شده هر که چو یوسف بود / کم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخست و جوانی خوشست
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سیه غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب / شب شد و آنک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک تر اطبع تو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود دی و ماه / برف سفید آید از ابر سیاه

کارزی

مصحف و شمشیر بینداختند
جام و صراحی عوضش ساختند

آینه و شانه گرفته بدست
چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با رابع آن همت مرد
گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار
از هنر سوه زنی شرم دار

چند کنی دعوی مردافکنی
کم رو و کم زن که کم از یک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست
هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب و نه در جوی تست
نغز شد این خاک و نه بر روی تست

چرخ نه محضر نکو پسند
نیک در اندیش ز چرخ بلند

جز گهر نیک نباید نمود
سود توان کردن ازین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین پیشتر
تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس
نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند
خوار مگیرش که اثرها کند

همت آلوده ان یکدو مرد
با تن محمود نگر تا چه کرد

همت چندین نفس بی‌غبار
با تو ببین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملایک پیند
در ره کشف از کشفی کم زنید

تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست
شرط جهان بس که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیره زن با شاه سنجر

پیره زنی را ستمی در گرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من

بی‌گنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد
مهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من برده که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بدمستی که او خون کند
عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان دخل ولایت برند
پیرزنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست
پشت من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت
وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد
از تو نماید که خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست
بگذر کاین غارت ابخاز نیست

بر بنهٔ پیرزنان ره مزن
شرم بدار از پلهٔ پیرزن

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی
شاه مشو چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند
دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده‌ای
تا تو ای آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانه زنبور گشت
دور مگرد از سر نامردمی / برحذر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان را ز میان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که برآمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فرّ همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

حکایت

برزگران دانه که می پرورند / از پی روزی که از او برخورند
روز از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بکراعی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد
دید سوئی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه / دسته ز هر دانه جو خوشه
پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمردش کای پیر مرد / کین قدرت بود بباید خورد
دام نه دانه فشانی کن / با خوشی مرغ زبانی مکن
پیل نداری گل صحرا مخوار / آب نیابی چو دهقان مکار
ما که بسر آب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه داسی بوز / تشنه ولی آب کی آری بزور
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / پیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و دولت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا
انک بشارت بگندم میدهد / دانه یکی هفت صدم میدهد
دانه با بازی شیطان مکار / تا زکی مقصد آید به بار
دانه شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروخته / جامه باندازه تن دوخته
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نشود هر بری
گر کدی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد
بحر بصد رود شد آرامگیر / جوی بیک سیل نیارد نفیر
هست درین دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ / گر قدری ناز نیابد پلنگ
هر نفسی حوصله ناز نیست / هر سگی حامله راز نیست

مقالت چهارم در حسن رعایت سلاطین با رعیت

تا نگویم که زخامی بود / تا ز کسی کار نظامی بود
ای سپر افکنده ز مرد افکنی / غول تو مشغوله دیوانگی
غنچه مملکی که وفا پیش نشست / زنده بعمری که بقا پیش پشت
پی سپر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی عیارگان

عذر سیاوره نه حیل خواستند — این نصیحت از تو عمل خواستند
گر سخن کار به پیری شدی — کار نظامی به فلک بر شدی

مقالت سیوم در حوادث عالم و اختلاف

یکنفس ای خواجه دامن کشان — آستینی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان کجاست — ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم ایک تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی در گذشت — از سر مویش سر موی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست — چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند — با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست — خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهره آزاده ایست — هر قدمی فرق ملک زاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم — پیر چرائیم که نو زاده ایم
پیام که سیمرغ پسر کرده است — بود جوان گرچه پسر پرداشت
گنبد نو بنده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانورانت کند — کاه گل کوزه گرانت کند
هیچ درین فرش دورنگ آمده — هرکسی از کار به تنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درند — کای خنک آنان که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است — نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه ای غم نبیند — بر تر و بر خشک مسلم نبیند
فرض شد آن قافله برداشتن — زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده ایست — شهر برون کرده و ده رانده ایست
راه روی را که امان می دهند — در علم از دور نشان می دهند
ملک ره ما کن عزورت دهد — ظلمت این سایه چو نورت دهد
عمر بیازیچه بسر می بری — بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ — زن پی بازیچه گرفت این درنگ
بیشتر از مرتبه عاقلی — غافلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل نعایت رسید — دولت شادی به نهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست — غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می خراش — گر تو نیسی قلمی می تراش
سرکش از خدمت روشن دلان — دست مدار از کمر مقبلان
خاک که همصحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت چو برات آورند — بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان تشنگان — آب جگر خورده دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا — بادیه و فیض فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام — ریگ مرزید نه خون کرده ام
بر سر خوانی نمکی ریختیم — با حلوی چند بر آمیختیم
تا چو بر آغوش عبوران شوم — محرم دستینه حوران شوم
حکم چو بر حکم سرشتش کند — مطرب خلخال بهشتش کند

گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گوید ازین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
تا ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / فارغم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که مسم را بزر اندوده اند / میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یاد خودم باز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوایی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بیکسان بریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / تا نپرسند و بپرسند باز
شرم زدم چون ننشینم خجل / سنگ دلم چون نشوم تنگ دل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم
بار منست آنچه مرا بارگیست / چاره من بردن بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سیام چه برداشت فریدون چه برد
تا من ازین امر ولایت بهست / عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه درین باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چون که بلشکرگه رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازان خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد بسی گردش چرخ ازنمای / او شده و آوازه عدلش بجای
یافته در خطبه صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بزبان دهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی متاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر نیاد

چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای

هرکه چو عیسی رگ جان را گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک به انصاف توان یافتن

هرچه نه عدلست چه دادت دهد / وانچه نه انصاف به یادت دهد

عدل به انصاف و خرد شاد کن / کار که مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

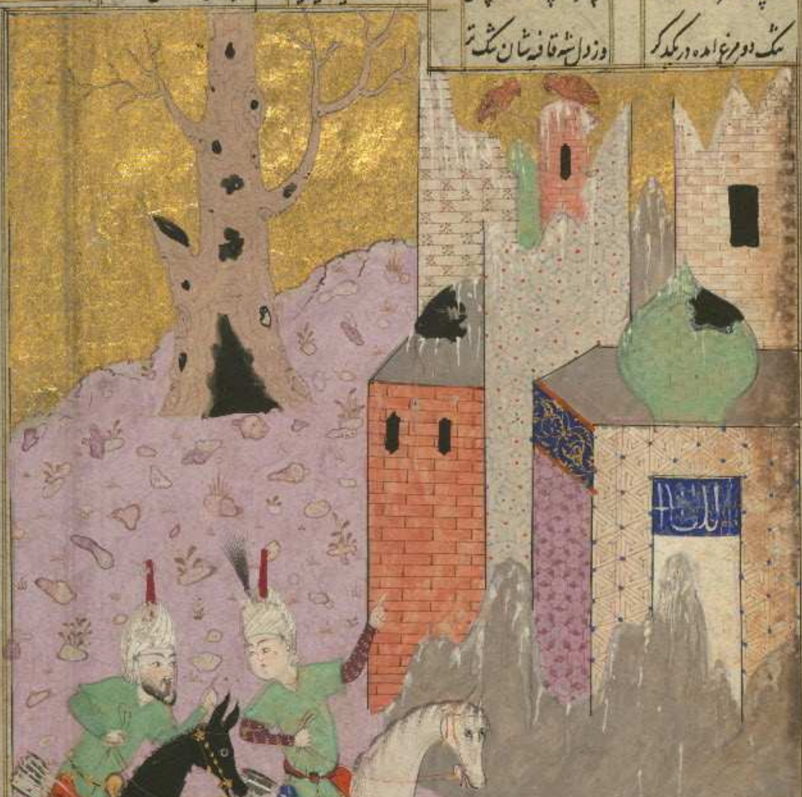
حکایت انوشیروان عادل

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیه صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگ تر



دام تهیهان نشود دولت | بارکش شو زمان کردست | بار مل این فرش کهن بوده | طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر | | | یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت و انصاف

ای ملک تاجوران رای تو | ور گهری تاج الهی طلب | زان سوی عالم که دگر راه | وی کمر تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب | در تو زیادت نظری کرده اند | نقد عیسی و جهان شهرتست | جز من و تو سکه کس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند | سینه کن این سینه که شاهی تراست | دور تو از دایره بیرون تر | نقد جهان یک یک از شهرتست
ملک سپیدی و سپاهی تراست | تا تو رخ خویش به بینی نگر | جنبش این مهد که محرابست | در دو جهان قدر تو افزونتر
آینه دار ازلی آن شد سحر | چون تو کسی گر بود آن هم توی | سینه خورشید که بر آتش است | طفل همی ازلی خویش خوابست
ورع گل و عیسی جان هم توی | خنده زند چون نگرد روی تو | عالم خوش خور که کسی کم نه | روی تو می بیند از آن دلخوشست
مه که شود کاسته چون موی تو | وز همه چون باد تهی دست باش | خاک تهی به نه در آمیخته | غصه مخور بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش | اینت جدا کانه خداوندی | گو خبر دین و دیانت کجاست | گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا بر نه و خورسندی | زان سوی عالم خبرش داده اند | چاره دین ساز چو دنیا نجست | با بحجایم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده اند | گر نکن دیو نباید شنید | می رود از جوهر این کهربا | تا کران نیز سیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید | خاک زمین می دهد ورز میان | آنکه ترا توشه ره میدهد | هر جو سنگی بمنی کیمیا
سنگ بیند از و گهر بیستان | سود کن آخر که زیانیت نیست | کار تو پرورد دین کرده اند | از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست | رستن ازین قوم تهی دستی است | شهر و سپه را چو شوی نیکخواه | دادگران کار چنین کرده اند
دادگری مصلحت اندیشه است | دولت باقی ز کم آزار است | عاقبتی هست بپا پیش از آن | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاریست | جز خجلی حاصل این کار چیست | پست شده عقل بخوبش خواب در | کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست | مال تهیان بستم خورده گیر | روز قیامت که بود داوری | کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر | پشت بخورشید که زر دستی است | لعبت زرینخ شد این کوی زرد | شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدل کن که قوی پشتی است | بازی این لعبت زر بهر چیست | باد در و دم چو مسیح از دماغ | چون زن حایض پی لعبت مگرد
هر چه درین پرده نه بیخت نیست | | | باز بان روغن خود دین چراغ

گستی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو بر زندان / کاب بسر میرود آتش جان
صورت شیری دل شیرت نیست / گرچه دلت هست دلیرت نیست
شیر توان نقش سراپای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بتر از بوی درست / دل بکمی غم بفزونی درست
گر نه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشایی چو تو شد شهربند
دایره گرد آ و میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیزتکی پیشهٔ آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش و سبکتر بران / کاب سبک هست و بعیبت گران
گوهر جان در تکی یافتند / قیمت آن از سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گرانجان تری از کوه قاف
گر نه فروپسند رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خانهٔ مصیقل همه جا روی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرنده هر حد شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی توی صورت پرست / زان چو سپهر آینه دادی بدست
گرچه سبکی مکن غم چشی / دامن ازین بی نمکی درکشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
یکی او بین و بروه کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

حکایت

دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدایا توی ظالم جگرد / در شب از روز بظالم جگرد
گفت چو برمن بسر آمد حیات / در نگریدم بهمه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست / یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه درافتاد بمن همچو بید / روی خجل گشته و دل ناامید
طرح بغرقاب درانداختم / تکیه برآمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در شرمسار / از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو سرگشته ام / رو مکنم کز همه رو گشته ام
یا ادب من بسزاری مکن / یا بخلاف همه کاری مکن
چو خجلم دید زیاری رسان / یاری من کرد پس بی کسان
فیض کرم را بخشم در گرفت / بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود
حملهٔ نفسهای تو ای با رنج / گیل رهانیست و ترازوی سنج
گیل زن سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال بسر بوده گیر
مانده ترا سوی تو لی سنگ و در / گیل تهی گشته و پیمانه پر
پیشک امین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یک درم است آنچه بدو بندهٔ / یکی منیت این که بدو زندهٔ
هرچه درین پرده پستانیٔ / خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد تهی / گردنت آزاد و دهانت تهی

آن ز دو گهواره برانگیخته / مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیش کش خلعت زندانیان / محتسب باقی روحانیان

پیر چهل خلعت شده بازار او / بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گز مرز بان / پیر چهل ساله برو درس خوان

خوب خطی عشق نوشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناتر است / مرغی از آن شاخ که بالاتر است

ز و شده مرغان فلک دام چین / زان همه را آمده سر بر زمین
او یکی دانه ز راه کرم / حلیه در انداخته و حله هم

آمده در دام چنان دانه / کمتر از آواره شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده

بر در آن قبله هر دیده / سهو شده سجده شوریده
گشت گل افشان وی از هشت باغ / بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

ای تو نشاط طبش در اندام / در ارمش تکیش آرام نه
طاقت آن کار و گیاهی نداشت / کز غم کار تو رهایی نداشت

ز آرزوی ما که شده نو بنو / خوردن گندم یکی جو برو
گرمی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بشکافته

نان جو و گندم سروپایی نداشت / بی زمی و سنگ نوایی نداشت
گندم گون گشته ادیمش چو کاه / یافته جو دانه جو کمحت ماه

چون جو و گندم شده خاک از نمی / در غم تو ای جو گندم نمای
تا نفکند مدبر پست از امید / تا نکشید نشد رو سپید

خوردن آن گندم نامردش / کرده بر سر جو دل گندمش
آن همه خواری که بدخواه برد / یک دلی گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسرده گشت / خردی وی مایه لی خورده گشت
گندم خون خوردن تو ساز کرد / از سر تا پای دهن باز کرد

ای تو سرگشته جان گم شده / دام تو از دانه گندم شده
قرص جوین سیکین وی شکست / تا نخوری گندم آدم فریب

یک دلی پی رو شیطان مباش / شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبه آدم نخست

عذر به از آنکه خطایی رسید / کادم از آن عذر بجایی رسید
چون زبلی دانه هوسناک شد / منقطع این فرعه خاک شد

دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
آب رساند این گل پرورده را / زد بسر اندیشه سراپرده را

روی سیاه از که انجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان

چون کفش از نیل ملک شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد
نزل خطایی شده یعنی جو ماه / زلف خطا برزده زیر کلاه

چون وطنش از تو به لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / وقفی آن مزرعه بر ما نوشت

هرچه باو خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در نهاد
برخور ازین مایه که سودش تراست / کشتنش او را و درودش تراست

ناله عود از نفس مجمر است / رنج خران راحت بالاگر است
کار تو را بی تو چو پرداختند / نام ز لطف تو را ساختند

روشنی آن شب چون آفتاب ‌ ‌ جویم بسیار و نبینم بخواب

خرمیان شب طرم خوش نبود ‌ ‌ تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب و یارب کنم ‌ ‌ بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود ‌ ‌ بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک کان کند ‌ ‌ در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش مذهبست ‌ ‌ هم تمنای خیان یکشبست

من شده فارغ که زراه سپهر ‌ ‌ تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من ‌ ‌ آب روان کرده در ایوان من

ابر بآب آمده بازی کنان ‌ ‌ جام خورشید غمازی کنان

حوضه آن چشمه که خورشید بست ‌ ‌ چون من و تو خنده سپیده شکست

جرعه ستاره زده بر سیم ناب ‌ ‌ زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران خواب سبکخیز شد ‌ ‌ دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم ‌ ‌ جان سپر دشنه او ساختم

در پی جانم سحر از جوی جست ‌ ‌ تشنه کشی کرد و بر پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من ‌ ‌ کای سحر این بود مکافات من

پیشتر کزین که کسی داشتم ‌ ‌ شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم حسود ‌ ‌ نیست چنان شد که تو گفتی نبود

نیش بر آن زن که نوش تو خورد ‌ ‌ پشم در آن کش که ترا پنبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود ‌ ‌ سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من بنگریست ‌ ‌ بر شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غمم ‌ ‌ چشمه خورشید فسرد از دمم

با همه زهر فلک امید داد ‌ ‌ باز شبم مهره خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم ‌ ‌ ای خبرم کرده خبر یافتم

هر که درین مهد روان راه یافت ‌ ‌ پیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو ‌ ‌ روسیه از روز طربهای تو

من که ازین شب صفتی کرده ام ‌ ‌ این صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پرده نهانیست ‌ ‌ شمع در و گوهر بینایی است

عود و گلابی که برو بسته شد ‌ ‌ ناله و اشک دو سه دلخسته شد

وآن همه خوبی که در آن صد بود ‌ ‌ نور خیالات شب قدر بود

محرم این پرده زرنگی نبود ‌ ‌ کیست درین دایره لاجورد

صبح که پروانگی آموختست ‌ ‌ خوشتر از آن شمع نیفروختست

گوش گران شمع بداغی رسی ‌ ‌ تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در قربت آدم علیه السلام

اول کاین عشق پرستی نمود ‌ ‌ در عدم آوازه هستی نبود

متبلی از کتم عدم ساز کرد ‌ ‌ سوی وجود آمد و در باز کرد

بازپسین طفل پری زادگان ‌ ‌ پیشترین بشری آزادگان

آن بخلاف علم آراسته ‌ ‌ چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست ‌ ‌ خرم طینت شرف خاک اوست

آنکه بهم کرد زر و هم صیرفی ‌ ‌ هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد و قنینه افلاکیان ‌ ‌ نوخط فردا آینه خاکیان

یاره ده ساعد جان را نگار ‌ ‌ ساعدش از معرفت ملک یاره دار

تاختن آورده پری‌زادگان   همچو پری بر دل افتادگان
برده دل شاخ سمن کاشته   خار بنوک مژه برداشته

میوه دل نیشکر قندشان   گلبن جان نارون قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ   سبز خط از پسته عناب رنگ

در خط شب ساخته سحر حلال   بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی چنان   گشته جهان بابل و هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت   دل بزیارت گری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خار ما   حیله‌گره‌گیرتر از کار ما

پشت کرشمه چو کماندار شد   تیر نینداخته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل دمید   آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه در گوش داشت   مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون لب و رخ شکر و بادام ریخت   گل بحجابیت بشکر در گریخت

هر نظری جان و جهانی شده   هر مژه بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید   مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بست از آب   قوس و قزح شد ز نقاب آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشکش   چشم سماعیل و زبان خنجرکش

آتش ازین دسته ریحان شده   خنجر از آن نرگس خندان شده
جو به جوی مایه افکندگی   لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی چو زرج بر گل نسرین شدی   خرمن مه خوشه پروین شدی
باز شده گوی گریبان حور   خط بحر یافته طغرای نور

همت خاصان و دل عامیان   شیفته زان نور چو سرسامیان
غمزه منادی که دهن خسته بود   چشم سخن‌گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد   جام چو نرگس زر در تسلیم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند   عافیت از صبر تهی‌دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود   طاقت را طاقت آهی نبود
صبر بسی زیر نوا سنگ داشت   فتنه سر زیر دو آهنگ داشت

یافته در غنچه داود ساز   قصه محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکرافشان شده   ورد غزالان غزل‌خوان شده

عمر بر آن فرش ازل یافته   آنچه شده باز ز سر یافته
دیده در آن سجده تحیات خوان   گوش در آن نامه تحیت رسان

سنگ دل از خنده ترکان شکر   سرمه پر از چشم غزالان نظر
مه که شب دست بر افشانده بود   آن شب تا روز در آن مانده بود

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه   کرده دلم را چو قصب زخمگاه
ناوک غمزش چو سبک پر شدی   جان ز من بوس برابر شدی

شمع ز نورش مژه پر اشک داشت   چشم چراغ آبله زان رشک داشت
هر ستمی کو بجفا در گرفت   دل ز تبرک بوفا بر گرفت

گر شده او سبزه و من جوی آب   گر شده من گازر و او آفتاب
زان رطب آن شب که بری داشتم   بی‌خبرم گر خبری داشتم

کان مه نو کو کمر از نور داشت   ماه نواز شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود   رغبتی از من ده ازو بیش بود

دل بتمنا که چه بودی ز روز   گر شب ما را نشدی پرده‌سوز
امشب اگر حجت سلامت شدی   همنفس صور قیامت شدی

بسته چو حقه دهن مهره‌وار / راه گذر مانده یکی مهره‌وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل غنیمت گر ما دیو دید / نقره آن کار بآهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس و غمخواره غم می‌بود / چاره گری می‌زد و هم می‌بود
این تپش ناصیه از داغ من / بیخبر از سبزه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظر آب او / باغ سحر بود و سرشک آب او
وانکه رخش پردگی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته در آمد بدست
این سفر از راه یقین رفته‌ایم / راه چنین رو که چنین رفته‌ایم
محرم این ره نه توئی زینهار / کار نظامی به نظامی گذار

حکایت

خواجه یکی شب بتماشای جنس / زد نفسی با دو سه ابنای جنس
یافت بشمعی چو سحر آراسته / خوابگه تنهایی بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده‌تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
سوخته شب چون عبیر بیخته / بر شکرش پر مگس آویخته
پرده شناسان نوا در شگرف / پرده نشینان بوفا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سپر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز گلاب شکری می‌فشاند / شمع بدستارچه زر می‌فشاند
از پی نقل از دهن پسته خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز
وعده بدروازه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده
تیغه روبه چو پلنگی بزیر / نافه آهو شده زنجیر شیر
یار گریبان کش و دامن کشان / آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه پست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع بشکرانه سپر انداخته
پردگی زهره در آن پرده چست / نغمه شکسته بادای درست
خواب ربائیده دماغ از دماغ / نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته / هم نفسی در نفسی یافته
نزل فرستاده زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که پرده کشید / رخت عدم در عدم اندر کشید
مرغ طرب نامه به پر باز بست / هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از تاب زن / بر جگر خون نمکان آب زن
مرغ گران خوابتر از صبحگاه / پای فلک بسته‌تر از دست ماه
حلقه در گردن بیگانگان / زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری / تنگتر از حلقه انگشتری

آن گل خودرای که خودروی بود / از نفس باد خسک گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / نامده نارنج بدست آن زمان
چون فلک انجا علم آراسته / سبزه نگشتیش بدو خواسته
هر گره از رشته آن سبزخوان / انجمن زمین بود و دل آسمان
اختر سرسبز که بامداد / گفت زمین را که سرت سبز باد
تا فلک انجا که در آورده بود / سبزه به بیجاده فرو کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بان چشمه و صنو ساخته / شکر و صنو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داودی از آن برکشید
چنگل دراج بخون تذرو / سلسله او کنده در پای سرو
از همه منشور نوپیسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / سر دلش گشته قضای سرش
بادیمانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله تعجیل که بشتافته / از تبش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد و قصب خاک بر سم چهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بان آب دوا ساخته / هرچه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه روی را لصبا داده شاخ
ابر گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شدان خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد آواز خوش آوازتر / گل ز نظامی شکر انداز تر
باد نقاب از طرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دیده شکرخنده / بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره یافته / تا قدم از فرق گره یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که درو دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی ز خجش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
پسته نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان
لب طبری دار طبرخون پرست / مغز طبرزد ز طبرخون شکست
تنگ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
جرعه ز خورشید جگرسوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
از پی دل که نفس سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
زان دل سنگش که جگرخواره گشت / بر جگر من دل من پاره گشت
لب ز سخن خنده شکرخوری / رخ بدعا غمزه بافسون گری

چشم شب از خواب چو بردوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد / گلشن شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آموده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجایم سپرد / گل گهر خود بهبایم سپرد
گرچه می آلوده بخون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل شاخ بشاخ از نشاط / میشدم ایدون که شود نشو آب
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی دمید
نکته بادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
زر بزمین ریخت عماریم را / تک بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی وز خود دم مزن / کهنه فرو دارمت از خویشتن
من که دران آب چو کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته چون آفتاب / خضر چه خضر آنش ندیده بخواب
خوابگهی بود و سمن زار او / خوابگهان نرگس بیدار او
دایره خط سپهرش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان چمن کرده جای / خار کشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه دران مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل که شکرخنده بود / بر سر سبزیش پراکنده بود
تازه گیاهش چو شکر بد بدست / آهوکانش ز شکر شیرمست
جلوه گر از حجله گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاها غزال
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی ز رخش طوق دار
خیری منشور مرکب شده / فروحه عنبر اشهب شده
سرمه پسنده چو نرگس نماش / سوسن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
باد نویسنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
کو بسلام سمن آمد بهار / که بسپاس ایزد گل رفت خار
برگ سمن خیمه بصحرا زده / مه ز بر خیمه ثریا زده
لاله بآتشکده راز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
سوسن پیروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را ز آه
هندوک لاله و ترک سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سرخ و زرد / پنجره ساخته بر لاجورد
شاخ ز نو فلک درآویخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو لب آفتاب / زنده شده رنگ بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بخم / از مژه غنچه لب گل بر خشم
ترکش خیری تهی از تیر خار / گاه سپر خواست گهی زینهار
سحر زده بید و بلرزه تنش / مجمر لاله شده دود افکنش
خواست پریدن چمن از چابکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
نی شکر خنده برون آمده / زرده گل لعل بخون آمده

بر در مقصوره روحانیم
حلقه شده قامت چوگانیم

گوی پرپت آمده چوگان من
دامن من گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای
گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست و من از خود شده
صدر یکی دیده یکی صد شده

هم سفران جاهل و من تو سفر
غرّهیم از بی کسی پیم تلخ تر

ره نه گران در هوایم گذشت
پای درون نی و سر باز گشت

چون که در آن نقب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت درین وقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش در آن پرده درانداختند
پرده ترکیب برانداختند

از حرم خاص ترین سرای
بانگ برآمد که نظامی درآی

خلوت دوم در برون دادن خلوت بانواع بزم ریاحین

خاص ترین حاجب آن در شدم
گفت درون آی درون تر شدم

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در

ملکی از آن پیش که افلاک راست
دولتیان دید که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم روز
صدرنشین گشته شهنشاه روز

سرخ سواری بادب پیش او
لعل قبایی طرز اندیش او

تلخ جوانی به بزرگ در شکار
زیر تر او سپهی در دو خوار

قصد کمین کرده کمند افکنی
سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود
جمله پراکنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل
جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی زبان
مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست
این فلک تازه نمکسود نیست

سایم ازین سرو توانا ترست
پایم ازین پایه ببالا ترست

گنج دو در کیسه قارون نیم
با تو نیم وز تو به بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم اوی
تر زبان رحمت از شرم اوی

ساختم از شرم سرافکندگی
گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد
نام نظامی فلک آوازه کرد

چون که ندیدم ز رضایت گریز
گشتم از آن خواجه رضایت پذیر

رابطه من چون ادب آغاز کرد
از گره نه فلکم باز کرد

خلوت سیوم در برون دادن خلوت بزم بطریق شبانه

گرچه گره در کرمش بود جای
برگرفت از سر این رشته پای

تا سر آن رشته بجایی کشید
کان گره از رشته بخواهد برید

خواجه مع القصه که در بند ماست
گرچه خدایست خداوند ماست

شحنه راه دو جهان پیست
گر نه چرا از غم جان پیست

گرچه بسی ساز ندارد ز من
شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بی ادبی را غلام
آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر نه بهیمت نبرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد

روزی ازین مصر زلیخا پناه
یوسفی کرد و برون شد ز چاه

بحرم شب

من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت / بی کشش اندیشه درین بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد / وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست / باد جنیبت کش خاکت چراست
خاک تب آرنده بتابوت بخش / آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر مفکن که هدف رای تست / متوعه کم زن که فرس پای تست
غافل ازین پیش نشاید نشست / بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این خم که کبودش خوش است / قصهٔ دل گو که سرودش خوش است
دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند و دل را شناس

عرش پرانی که ز تن رسته اند / شهپر جبریل بدل بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزهٔ دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند / کارگر پردهٔ بیرونی اند
پنبه درآکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبلهٔ هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی چو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آیینهٔ هر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است

طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود

یار کنون باید افسون مخوان / درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست

چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم ازان یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند / صبح دوم بانگ برآخر زند

پیشتر از صبح بخواری رسد / گر نه پسین صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتو هیچ کار / یار طلب کن که برآید زیار

گرچه همه مملکتی خوار نیست / چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاران که تو داری ترند / خشکتر از حلقهٔ در بر درند
دست درآویز بفتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد بترکیب کمر ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو هم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که برو خطبهٔ سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست

نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید

گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل هدف هاتف جان ساختم
جرعهٔ زبان گشتم ازان فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآورده ازان دستبند / راه زبان عاجز و من زورمند

در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب

تا نزند هندت مستان گرو قاب   تا نه نیوشند کمو کرد عتاب
تا نکند شرع ترا نامدار   نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدینجا رسد   کز کمرت سایه بجوزا رسد
شرع ترا سدره نشانی دهد   سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام   کالشعراء امراء الکلام
جون فلک از پای بباید نشست   تا سخنی جون فلک آری بدست
بر صفت شمع سرافکنده باش   روز فرو مرده و شب زنده باش
جون تک اندیشه بگرمی رسد   تندرو چرخ بتیزی رسید
هرچه درین پرده نشانت دهند   جون نپسندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست   بهتر ازان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری   تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد   گوی ز خورشید و کله از ماه برد
گر نفسی گرم روی هم نکرد   یک نفس از گرم روی کم نکرد
از تک فکرت که روش گرم داشت   برد فلک را ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت   بادزن از صور سرافیل ساخت
بی سپری کس نکن این کشته را   باز ده سرکش این رشته را
سفره انجیر شدی صفروار   گر همه مرغی شدی انجیرخوار
من که درین شیوه مصیب آمدم   دیدنی ارزم که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد   شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند   خرقه و زنار در انداختند
زخ گلی غنچه مثالم هنوز   منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را   صور قیامت کنم آوازه را
هرچه وجود است ز نو تا کهن   فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز   زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانیست   لاجرمش منطق روحانیست
سحر حلالم سحری قوت شد   نسخ کن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست   جانور از سحر حلال منست

در خلوت اول گوید

جون سپر انداختن آفتاب   گفت زمین را سپر افکن بتاب
گشت جهان از نفسش مشکبیز   وز سپر من سپرک رنگریز
با سپر افکندن او لشکرش   تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره بدو در کشند   جون که بپیوند بخنجر کشند
طفل شب آنجه جو بر دایه دست   زنگله روز فرا پاش بست
ازپی سودای شب اندیشه ناک   ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده بادسپیجای او   آب زن آتش سودای او
شربت رنجور بهم ساختند   خانه سودا شده پرداختند
ریخته رنجور یکی طاس خون   گشته ز سر تا قدم انقاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین   نکته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی   بازیی شب ساخته شب بازیی
گر قصب ماه گل آمیز کرد   کاه دانی بهره درم ریز کرد

من الجمنا

هر چه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبت سخن منظوم بر نظم و احوان

چونکه نسنجد سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
انکه ترازوی سخن سخته کرد / تخت روان را بسخن تخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / بازچه مانند باین دیگران
زاتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست / سایه ای از پایه پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند / ان همه مغز آمد و این پوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن نه رطب پاره ای از جان بود
جان تراشیده بمنقار گل / فکر خایید بدندان دل
چشمه حکمت که سخن دانیست / آب شد از بین دو سه تا نانشست
وانکه درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سراپیش هست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید و نقش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در خم آن حلقه کجیش کند / جان شکند باز درستش کند
گاهی ازان حلقه زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را ز زر
گاه باین حلقه فیروزه رنگ / مهره یکی دو بدر آرد ز چنگ
چو سخن گرم شود در کشش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از لب لعلی که برآرد زکان / رخنه کند بیضه هفت آسمان
نسبت فرزندی ابیات جست / بر پدر طبع ندارد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز دهد زآفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود / هم نفسش مهره ربانها شود
هر که نگارنده این پیکرست / پی بخشش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن خوانمش
این بنه کامک سواران گرست / پایه خواران ز سر خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهد / کی بود آبی که بنانی دهد
ای فلک از دست تو چون رسته اند / این گرانی که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن واگشای
سیم کشانی که چو زر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند
هر که ننید نکته چون روز داد / سنگ سیه لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند / زیر ترند ارچه که بالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشد / بار پسین لقمه باهن چشد
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن

تیغ ز الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه بلی همسرست / پای مرا هم سر بالاترست
اوج بلندست درو می‌پرم / باشد کز همت خود بگذرم
تا کمر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا ز سپاسی بتو من چون رسم
بود بپیچم که درین یکدو ماه / تازه کنم عزم زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از نوبت برون آمدن
باز چو دیدم همه زنجیر بود / پیش و پسم بسته شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیربند / خطبه کنم بر تو بیانگ بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام / دیگ منم این که بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
گشت دلم بحر گهرریز تو / گوهر جانم کمرآویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد / گوهر شاهیت شب‌افروز باد
این سر تیست هست تنگ اختری / بهتر باد آن سرت ز سروری

در فضیلت سخن و ارباب معانی

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد / جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / در پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند / وآن دگران آن دگرش خوانده‌اند
گر بنوای علمش برکشند / که بنوای قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرد بیان آتش ازو تافتند / گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آباده‌تر / تازه‌تر از چرخ کهن زاده‌تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفته چه به گفت سخن به سخن
یک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درین خاک اوست / ور چه بیکست آهوی فتراک اوست
صدرنشین‌تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

دولتی آن سر که برو پای تست / بخ بخ از آن دل که درو جای تست
عقل تو مقرون عنایت شده / از تو شکایت بشکایت شده
هفت گره با کمرت جفته / هشت بهشت از علمت شقه
در همه فن صاحب یکفن تویی / جان دو عالم بیکی تن تویی
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
بی گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
چون فلکت طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد

چند بدور تو همایی کنند / هر که رسد پیش تو پایی کند
در سم رخشت که زمین راست تیغ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
هر که در حکم تو باشد سرکش / بر سرش افسار شود افسرش
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون که بخوان تو رسد لاغرست
وانکه چو دیبست بر و بی دریغ / ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سپر چون قلم انداخته

در مرتبت سخن و تسلیم کردن بملک فخر الدین بهرامشاه

من که سراینده این نو گلم / باغ تر از غنچه نو بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم
شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گر کم ازان شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
کین سخن رسته تر از رنگ باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
گر مگسش هست بجز نوش باد / ورنه زیادت فراموش باد
کاخر لاف سگیت میزنم / دبدبه ساکنیت میزنم
خدمتم آخر بوفایی کشد / هم سر این رشته بجایی کشد
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران کیستند

عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
صبح روی چند ادب آموخته / پرده ز سحر سحری دوخته
بر شکر او ننشسته مگس / نی مگس او شکر آلای کس
بر همه شاهان زپی این جمال / قرعه زدم تو آمد بفال
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته
گرچه دران سکه سخن چون زرست / سکه زر من ازان بهترست
شیوه غریبست مشو نا مجیب / گر بنوازیش نباشد غریب
خوان تو را این دو نواله آکن / دست بکرد دست بر و دست کن
با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری ز استخوان
از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام
گرچه درین درگه پاینده گان / روی نهادند ستاینده گان
من که درین منزلشان مانده ام / مرحله پیشترک رانده ام

خضر سکندر منش چشمه رای قطب رصدبند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود وجود اولست وآیت مقصود بدو منزلست

شاه فلک تاج سلیمان نگین مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست از شرفش نام سلیمان درست

دایت اسحاقی ازو عالیست ضدش اگر هست سماعیلیست
یک دله شش جهت هفت گاه مرکز نه دایره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری نامور دور بدانا تری

خاص کن جهان بر عموم هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر روم ستانده ابخازگیر

عالم و عادل تر اهل وجود محسن و کرم تر ابنای جود
دین فلک و دولتش اختر بست ملک صدف چاک درش گوهرست

چشمه و دریاست بهای دُر چشمه آسوده و دریای پر
با کفش این چشمه سیماب ریز خوانده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از کرش لعل ناب بر کمر لعل کشش آفتاب
رفعت این پنجره لاجورد بچه در وزد که چنین بچه کرد

کوس فلک را جرسش بشکند شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز تر از خرمی نیک سرانجام تر از مردمی

جام سخا را که کفش ساقیست باقی باد آنکه همین باقیست

در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو روشنی دیده عالم بتو

هیچ کم بست طوسازتست نه شکم آستین یک ناز پست
کوش دو ماهی زبر و زیر تو شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که شب تیغ در انداختست باز تیغت سپر انداختست
چشمه تیغ تو چو آب فرات ریخته فرآیه آب حیات

هر که بطوفان تو خوابش برد گر مثل نوح شد آبش برد
جام تو پیمانه جمشید هش ظل تو پروانه خورشید کش

شیر دلی کن که دلیر افکنی شیر خطا کشتن و شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه از تو کند بیشتر اندیشه

این دل و این زهره که در مصاف گر دل و از زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک از قسمتست دست مراد تو بدان مطلقست

دست نشان هست ترا چند کس دست نشین تو قرشت و ویس
دور بتو خاتم دوران نشست بادی خاک تو سلیمان نشست

ایزد کو داد جوانی و ملک ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زری شود زهره باد تو شکر میشود

می که فریدون نکند با تو نوش رشته ضحاک بر آرد ز دوش
می خور و می مطرب و ساقی قسمتست غم چه خوری دولت باقی قسمتست

ملک خطا خطی و سلاطین پناه صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی تاج دهی تخت نشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج از ملکان چون بستانی خراج

بارگیش چون ز پی خوش رفت — گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح چو لب تشنه بدان خوان — چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو رای او فتاد — نیمه ره آمد دو سه جای او فتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت — در خور این زیر و بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه — مملکت آلود بجنبت این کلاه
یوسف ازین آب عنانی بدید — خضر رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت — دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست — شیشه بکه پایه ارنی شکست
عزم مسیحا نه باین دانه بود — کوزه درون تهی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی — سایه بدین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و بهار چرخ مداری بکن — گو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطبه میدان تست — گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست — ای تگ وحی تاز که میدان تراست
گیست فنا کاب ز جامت خورد — یا عدم شغله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن — دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون — کشتی جان برده بساحل برون
قبله نه چرخ بکویت در است — عنبره شش روزه بمویت در است
ملک چو مویت همه در هم شود — گر سر موی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری — با سخن از مغز درون دان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت جای
حرف همه خلق شد انگشت رس — حرف تو بی زحمت انگشت کس
پسته و شکر گشت عبارت — پسته و عناب شده شکرست
یک کف پست تو صحرای عشق — برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا — خاک تو آمد آب حیاتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست — روضه تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چون جان پاک — خیزم چون باد و نشینم چو خاک
خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر سخت غلامی کشم
تا جو سران غالیه تر کنند — خاک مرا غالیه بر سر کنند

در ستایش ملک فخر الدین بهرامشاه

من که درین دایره دهر بند — چون گره نقطه شدم شهر بند
دسترس پای گشایم نیست — سایه بی فر همایم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در — با فلکم دست تبراک در
فرق بزیر قدم انداختم — وز سر زانو قدمی ساختم
گشته زبس روشنی از روی من — آینه دل سر زانوی من
من که درین آینه پرداختم — آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد — یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل حوالی درست — گرد جهان دست برآورد جست
دیدم از آنجا که درین همت است — پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروزه جنگ — گلبن این روضه فیروزه رنگ

نعت سیوم در استطلاب رسول الله

ای مدنی برقع و مکی نقاب / سایه‌نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را به لب آمد نفس / ای ز تو فریاد به تو فریادرس
سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی به ولایت سپرد / باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان / غسل کن این منبر از آلودگان
خانه غولند بپردازشان / در غله‌دان عدم اندازشان
کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت برند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر آمد یمانی درآر / سر چو مه از برد یمانی برآر
با دو سه در بند کمربند باش / کم زن و این کم زده خرسند باش
پانصد و هفتاد بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب
خیز بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آفت‌پذیر / دست برآور همه را دستگیر
هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر واخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای به انگشت دست / تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفست بوی وفائی ببخش / ملک سلیمان بگدائی ببخش
ای کهنه تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

نعت چهارم در نعت خواجه کاینات علیه السلام

هرچه ز بیگانه دخیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو بشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدان خانه نوآئین بود / خشت پسین و آن نخستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دوئی / مرسله یک گره از هر دوئی
آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار / توبه بدش گلشکر ناگوار
توبه دل در جنبش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولت به ازل باختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخمه درآمد ز پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش

از بن دندان سر دندان گرفت / داد سکندرانه کم آن گرفت
زآرزوی داشته دندان گداخت / گرد دو جهان هیچ بدندان نداشت

درصف ناورد که لشکرکشش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / جوشنش بود خنجر دندانه دار

این همه چه تا کرمش بنگرند / خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل ز سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست

نعت سیوم در شمه از اخلاق نبی علیه السلام

طبع نظامی که بدو چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پروردهٔ روحی فداک

نقطه که خانه رحمت تویی / خامه بر نقطهٔ رحمت تویی
راه روان عربی را تو ماه / یاوگیان عجمی را تو راه

ره بتو یابند و تو ره ده نهٔ / مهتر ده خود تو و در ده نهٔ
چون تو کریمان که تماشا کنند / رستی شبهانه به تنها کنند

از سر آن خوان که رطب خوردهٔ / از پی ما زلّه چه آوردهٔ
لب بگشا تا همه شکر برند / زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفتهٔ روی تو / سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بندهٔ / صبح ز خورشید رخت خندهٔ
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن قوم شده مشک بار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضهٔ جلکوم که ز رضوان بهست

کعبه که سجادهٔ تکبیر تست / تشنه جلاب طباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایهٔ نور الهی
چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان بتو گلشن شده / چشم عزیزان بتو روشن شده
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان

پر ز گهر گشته ز تو دامنش / پر زر سوده پیراهنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاختست / لشکر عنبر علم افراختست
بوی گران عنبر ارزان دهی / گر به دو عالم دهی ارزان دهی

سدره از آرایش صدرت تهیست / عرش در ایوان تو کرسی تهیست
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چهٔ / گنج نهٔ خاک نشین از چهٔ

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج تو را افسر تو ویرانه بس / شمع تو را ظل تو پروانه بس

چرخ مقرنس هدف آه تست / چنبر دلوش رسن چاه تست
ای دو طرف کرد سپید و سیاه / راه بر انداز تو به پیکان راه

عقل شفا جوی طبیبش تویی / ماه سفر ساز غریبش تویی
خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن

گرد چو ره رفت ز غایت برون
سر ز گریبان طبیعت برون

همتش از غایت روشن دلی
آمده در منزل بی منزلی

غیرت ازین پرده میانش گرفت
حیرت ازان کوه عنانش گرفت

رفت ولی زحمت پایی نداشت
جست ولی رخصت جایی نداشت

چون سخن از خود بدر آمد تمام
تا سخنش یافت قبول سلام

پرده برانداخته دست وصال
از در تعظیم سرای جلال

پای شد آمد بسر انداخته
جان بتماشای نظر ساخته

آیت نوری که زوالش نبود
دیده بچشمی که خیالش نبود

مطلق ازانجا که پسندیدنیست
دید خدا را و خدا دیدنیست

دیدن او بی عرض و جوهرست
کز عرض و جوهر ازان سوترست

دیدنش از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که بدیدن نگفت

دیدن معبود پسندیدنیست
دیدنی و دیدنی و دیدنیست

دیدن آن پرده مکانی نبود
رفتن آن راه زمانی نبود

هر که دران پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن
جای بود وصف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقرر بجای
هر که چنین نیست نباشد خدای

دیده محمد نه بچشمی دگر
بلکه بدان چشم و سر این چشم و سر

خورده شرابی که حق آمیخته
جرعه آن در دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین
رحمت حق نازکش او نازنین

لب بشکرخنده بیاراسته
امت خود را همه درخواسته

همتش از گنج توانگر شده
جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته ازان بارگاه
روی درآورده بدین کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده
در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی تو جان داروی جانهای ما

دور سخا را بتمامی رسان
ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در ستایش رسول الله علیه السلام

شمسه نه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز
خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روزتاب
گوهر او لعل گر آفتاب

خنده خوش زان نزدی شکرش
تا نبرد آن صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی شکست
سنگ چرا گوهر او را شکست

آری ازانجا که دل سنگ بود
خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای
گر نشدی درشکن لعل سای

گرد خدا سنگ ملامت گرش
گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود که سنگ را
کامد و جست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست
با لبش از جمله دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست
کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دیتش جان کنان
از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخونابه شست
نام کرم کرد بخود بر درست

ابلق نوبتی

نیم شبان کان ملک نیم روز
کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کاینات
هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع
زآمدنش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت
کو سبک از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده
قالبش از قلب سبک‌تر شده

کام بکام او چو تحرک نمود
میل بمیلش چو تبرک ربود

چون دو جهان دیده درو داشتند
سر ز پی سجده فرو داشتند

پاس ازان جمله که سر پیش داشت
مرحله بر مرحله صد پیش داشت

رخش بلند اخترش افکنده پیت
غاشیه بر کتف هر جوجیت

بحر زمین کان شد و او گوهرش
برد سپهر از پی تاج و سرش

گوهر شب را شب گوهر شکن
گاو فلک برده ز گاو زمین

او ستده پیش کش آن سفر
از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوشه گر و سنبل تر ساخته
سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره و شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم پیسیزی
بر دم این عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر شکر زحمه ریخت
زهر ز بزغاله چو آتش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده زان دلو آب

تا بحمل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضهٔ باغ ربیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز آیت بهاری شگرف
گل شده سر و آیت بهاری شگرف

زان گل و ان نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمهٔ مازاغ داشت

عشر او بر خوانده ز سبع سما
عشر قدم خواسته از انبیا

سیر کواکب قدمش می برید
پیک ملایک علمش می کشید

ناف شب آگنده ز مشک تبش
نعل مه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویهٔ پای براق

کبک دوش آن باز کبوتر نمای
فاخته رو گشته بفر همای

صدره سدره شده پیراهنش
عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازان پایه به پیروزه فرش
وپت بدبت آمده تا ساق عرش

هم نفسانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند

او متحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که درش داشتند
هودج او یکتنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود
این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند
او هم از ایرش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بدان مایه محتاج بود

چون همه حرف قلم در کشید
راستی عرش علم بر کشید

تا تن هستی دم جان بشمرد
خواجه جان را ره تن می سپرد

چون تنهٔ عرش به پایان رسید
کار دل و جان بدل و جان رسید

تن بگهر خانهٔ اصلی شتافت
دیده چنان شد که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم در گرفت
پردهٔ خلقت ز میان بر گرفت

این چه زبان واین چه زبان دانیست
گفته ندانسته پشیمانیست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرو مانده‌ایم
من عرف الله فرو خوانده‌ایم

من خجلم از سخن خام خویش
هم تو ببخشای ز انعام خویش

پیش تو گر بی سر و پای آمدیم
هم بامید تو خدای آمدیم

یار شوای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بی‌کسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی‌نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین بیش که آرد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم
چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی تو

نزل تحیت بروانش رسان
معرفت خویش بجانش رسان

در نعت رسول الله صلی الله علیه و سلم

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر سر محجوبه احمد نشست

حلقهٔ حی را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایرهٔ دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسته ترنجی که درو زرکار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

کشت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شدست
خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست

خواجهٔ مساح و مسیحش غلام
اینت بشیر اینت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

نقطهٔ روشن تر پرگار کن
نکتهٔ پرکارترین سخن

گبر جهان گرچه ببر در نکرد
سر ز جهان هم بجهان بر نکرد

از سخن او ادب آوازه
وز کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پرده‌گی
عصمت ازو یافته پروردگی

تربتش از دیده خیانت فشان
غیرتش از که خیانت ستان

خامشی او چو سخن دل فروش
دوستی او چو هنر عیب پوش

فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر
فتنه شدن نیز برو دلپذیر

بر همه سر خیل و سر خیر بود
قطب گران سار سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست

داده فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شب آهنگ را

وز پی بازآمدنش پای بست
موکبیان بحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید
غاشیه داری نظامی رسید

در صفت معراج نبی علیه السلام

چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت
پشت زمین بار زمان برگرفت

گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش ز تو گیرد نظام
جز تو بهر چه پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به
هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام توست
مرغ سحر دستخوش نام توست

پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم آن پرده بهم درنورد

جز فلک را بفلک وانمای
عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن صورت اجرام را

حرف ریا را بقلم باز ده
وام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بنه بی نور کن
جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم برشکن
منبر نه پایه بهم درفکن

حقه مه گل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را
برشکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشته گل برتراش
قالب یک خشت زمین گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز
جعد بهفت انجمه گو بر مخیز

تا کی ازین راه نورد زکار
پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون
گردن چرخ از حرکات سکون

آب بریز آتش بیداد را
زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز
دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز طوق هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا بتو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی را ز ما
روی شکایت نه کسی راز ما

بی دیتست انکه تو آویزیش
بی بدلیست انکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده
چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
گل همه تن جان که بتو زنده ایم

غمزه نسرین نه ز باد صبا
از اثر خاک تو شد توتیا

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که یکی گوی توست
در دو جهان خاک سگ کوی توست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از دام غم آزاد کن

در مناجات دوم باری تعالی عز اسمه

ای بازل بوده و نابوده ما
وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان توست
هفت فلک غاشیه گردان توست

حلقه زن خانه بدوش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده
جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم
گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می بنپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز داغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

کیست درین دایره دیرپای   کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست   باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل   مشکل این حرف نکردند حل
گر ازلش علم چه در پایه ایست   تا ابدش ملک چه سرمایه ایست
کشمکش هر چه درو زنده ایست   پیش خداوندی او بنده ایست
روضه ترکیب ترا حور ازوست   نرگس بینای ترا نور ازوست
منت او راست هزار آستین   بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود   خار ز گل نی ز شکر دور بود
تا نگشاد این گره وهم سوز   زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون کرمش عقد فلک دانه کرد   جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد   هفت گره بر قدم خاک زد
گرد قبا جبه خورشید و ماه   زین دو کله دار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد   چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در دل شب رنگ ریخت   جرعه آن در دهن سنگ ریخت
ز آتش و آبی که بهم در شکست   پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد   در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد   مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد   در سخن را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را   کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند   خال عصا بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خواری بشست   حیض گل از ابر بهاری بشست
رنگ هوا را بکواکب سپرد   جان صبا را بریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت   نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغمخوارگی ابر نشاند   زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست   ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که دراز است دست   سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت   هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت   دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش   ترک ادب بود ادب کردمش
سدره نشینان سوی او پر زدند   عرش روان نیز همین در زدند
گر سر چرخست پر از طوق اوست   ور دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت پاکی کند   بر در او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در او دانه ایست   از گل باغش ارم افسانه ایست
خاک نظامی که بتایید اوست   مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول باری تعالی عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده   خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات   ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه   تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی   وآنکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست   ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم دوران که داد   دیگ جسد را نمک جان که داد

پرورش آموز درون پروران
روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته باریک عقل
روشنی دیده تاریک عقل

داغ نه ناصیه داران پاک
تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها
عذر پذیرنده تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان
چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات
هست کن و نیست کن کائنات

با جبروتش که دو عالم کمست
اول ما و آخر ما یکدمست

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب







Acquisition	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
Binding	The binding is not original.
	Gold-brushed, panel-stamped brown leather (with flap); partially legible verse inscriptions in the upper and lower frames; doublures of red leather with central medallions, pendants, and cornerpieces, also brushed with gold
Bibliography	Storey, C. A. Persian Literature: A Bio-Bibliographical Survey, Vol. 2. (London: Luzac, 1927-), 438-495.

fol. 278b:

Title: Alexander the Great admires his portrait made by Nushābah
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah-i Iskandarī

fol. 297a:

Title: Alexander the Great fights the army of the king of China
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah-i Iskandarī

fol. 309a:

Title: Alexander the Great lassos a Russian warrior
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah-i Iskandarī

fol. 320b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Iqbālnāmah
Label: This illuminated incipit page introduces the Iqbālnāmah, the second part of the fifth poem of the Khamsah, Iskandarnāmah.

fol. 333b:

Title: Hermes debates with seventy Greek scholars
Form: Illustration
Text: Iqbālnāmah

fol. 350a:

Title: The paradise of Shaddād Palace discovered by Alexander the Great
Form: Illustration
Text: Iqbālnāmah

fol. 354b:

Title: Alexander the Great and his men watch naked girls swim in the Sea of China
Form: Illustration
Text: Iqbālnāmah

fol. 188a:
Title: Bahrām Gūr kills a wild ass while Fitnah plays the harp
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 201a:
Title: Bahrām Gūr in the yellow pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 211a:
Title: Bahrām Gūr in the blue pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 217a:
Title: Bahrām Gūr in the sandalwood pavilion
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 227b:
Title: Bahrām Gūr questions a shepherd who hung his dog on a tree
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 234b:
Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Sharafnāmah-i Iskandarī
Label: This illuminated incipit introduces the Sharafnāmah-i Iskandarī, the first part of the fifth poem of the Khamsah, Iskandarnāmah.

fol. 252a:
Title: Alexander the Great fights the Ethiopians
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah-i Iskandarī

fol. 265b:
Title: Alexander the Great laments the death of Darius
Form: Illustration
Text: Sharafnāmah-i Iskandarī

Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 106a:
Title: Death of Shīrīn
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: Shīrīn, having stabbed herself with a dagger, lies on her husband's casket to die.

fol. 113b:
Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Laylá va Majnūn
Label: This illuminated incipit page introduces the third poem of the Khamsah, Laylá va Majnūn.

fol. 126b:
Title: Majnūn and his father visit the mosque in Mecca
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 133b:
Title: Nawfal and his men fight Laylá's tribe
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 161a:
Title: Laylá and Majūn faint at the sight of each other
Form: Illustration
Text: Laylá va Majnūn

fol. 169b:
Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Haft paykar
Label: This illuminated incipit page introduces the fourth poem of the Khamsah, Haft paykar.

fol. 181a:
Title: Bahrām Gūr kills a dragon
Form: Illustration
Text: Haft paykar

fol. 3a:

Title: Double-page illuminated frontispiece
Form: Frontispiece
Text: Makhzan al-asrār
Label: This is the left side of a double-page illuminated frontispiece for the first poem of the Khamsah, Makhzan al-asrār. The upper and lower panels have an inscription in Persian containing the name of the author.

fol. 15a:

Title: Anūshīrvān, his vizier Dastūr, and the owls
Form: Illustration
Text: Makhzan al-asrār

fol. 32b:

Title: Incipit with illuminated titlepiece
Form: Incipit; titlepiece
Text: Khusraw va Shīrīn
Label: This illuminated incipit page introduces the second poem of the Khamsah, Khusraw va Shīrīn.

fol. 48a:

Title: Khusraw watching Shīrīn bathing
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 56a:

Title: Khusraw kills a lion outside Shīrīn's tent
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 61b:

Title: Khusraw fights against Bahrām Chūbīnah
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 75b:

Title: Farhād carries Shīrīn on her horse
Form: Illustration
Text: Khusraw va Shīrīn

fol. 100a:

Title: Khusraw and Shīrīn in their bridal chamber
Form: Illustration

Contents

fols. 1b - 368a:

Title: Khamsah-i Niẓāmī

Incipit:

بسم الله الرحمن الرحيم هست كليد در گنج حكيم...

Text note: Contains the following books: Makhzan al-asrār (fols. 2b-32a), Khusraw va Shīrīn (fols. 32b-113a), Laylá va Majnūn (fols. 113b-169a), Haft paykar (fols. 169b-234a), Sharafnāmah-i Iskandarī (fols. 234b-320a), and Iqbālnāmah (fols. 320b-368a)

Hand note: Written in black nastaʿlīq script with blue subject/section headings

Decoration note: Twenty-six illustrations; double-page illustration (fols. 1b-2a); double-page illumination (fols. 2b-3a); titlepieces (fols. 32b, 113b, 169b, 234b, and 320b); headpieces (fols. 32b, 113b, 169b, 234b, and 320b); framing lines in gold and blue

Decoration

fol. 1b:

Title: Double-page illustrated frontispiece

Form: Illustration; frontispiece

Label: This is the right side of a double-page illustrated frontispiece depicting a court scene with music and dancing.

fol. 2a:

Title: Double-page illustrated frontispiece

Form: Illustration; frontispiece

Label: This is the left side of a double-page illustrated frontispiece depicting a royal pavilion and horses laden with gifts.

fol. 2b:

Title: Double-page illuminated frontispiece

Form: Frontispiece

Text: Makhzan al-asrār

Label: This is the right side of a double-page illuminated frontispiece for the first poem of the Khamsah, Makhzan al-asrār. The upper and lower panels have an inscription in Persian containing the name of the author.

Known as: Mūsá al-Mudhahhib
Note: The scribe gives his name in the final colophon as Muḥammad al-mashhūr bi-Mūsá al-Mudhahhib, that is Muḥammad, known as Mūsá al-Mudhahhib ('the Limner').

Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.
Colophon	*368a:* Transliteration: qad faragha min taḥrīr hadhā al-kitāb al-mawsūm bi-Iqbāl nānah /1/ Iskandarī min muṣannafāt afḍal al-shuʿarā wa- /2/ afṣaḥ al-bulaghā wa-akmal al-ḥukamā Shaykh Niẓāmī /3/ ʿalá yad al-ʿabd al-faqīr Muḥammad al-mashhūr /4/ bi-Mūsá al-Mudhahhib fī 5 /5/ Muḥarram sanat 924 /6/ m (= tamma) /7/ (fol. 368a) Comment: Six colophons in Arabic with the name of the scribe, dated to show that the various poems of the Khamsah were not executed consecutively; dates as follows: 29 Dhū al-Ḥijjah 923 AH (fol. 32a); 7 Rabīʿ I 924 AH (fol. 113a); Ṣafar 924 AH (fol. 169a); 6 Dhū al-Ḥijjah 923 AH (fol. 234a); 19 Muḥarram 924 AH (fol. 320a); 5 Muḥarram 924 AH (fol. 368a)
Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: i+368+i
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	17.0 cm wide by 29.5 cm high
Written surface	9.5 cm wide by 18.5 cm high
Layout	Columns: 4 Ruled lines: 21 Text written horizontally and obliquely; framing lines in gold and blue

Shelf mark Walters Art Museum Ms. W.606

Descriptive Title Five poems (quintet)

Text title Khamsah-i Niẓāmī
Vernacular:
خمسه نظامی

Note: Khamsah-i Niẓāmī inscribed on the fore-edge

Author *Authority name:* Niẓāmī Ganjavī, 1140 or 41-1202 or 3
Supplied name: Ilyās ibn Yūsuf Niẓāmī Ganjavī
Name, in vernacular:
الیاس بن یوسف نظامی گنجوی

Note: Author dates preferred by cataloger: d. 605 AH / 1209 CE

Abstract This is an illuminated and illustrated Khamsah (quintet) by Niẓāmī Ganjavī (d. 605 AH / 1209 CE), copied by Muḥammad Mūsá al-Mudhahhib ('the Limner') in Safavid Iran in 924 AH / 1518 CE. The manuscript opens with a double-page illustration (fols. 1b-2a), which is followed by a double-page illumination (fols. 2b-3a). In total, there are six Arabic colophons, one at the end of each of the first four poems and two for the two parts of the final poem (Kitāb-i Sharafnāmah-i Iskandarī and Kitāb-i Iqbālnāmah). The dates of these colophons indicate that the various poems were not executed consecutively. The writing of the text extended over a period of approximately three months, 6 Dhū al-Ḥijjah 923 AH / 1517 CE to 7 Rabīʿ I 924 AH / 1518 CE. The text is written in black nastaʿlīq script with blue subject/ section headings. In addition to illuminated titlepieces and headpieces, there are twenty-six illustrations. The binding is not original to the manuscript.

Date 6 Dhū al-Ḥijjah 923 AH / 1517 CE -- 7 Rabīʿ I 924 AH / 1518 CE

Origin Iran

Scribe *As-written name:* Muḥammad Mūsá al-Mudhahhib
Name, in vernacular:
محمد موسی المذهب

A digital facsimile of Walters Ms. W.606, Five poems (quintet)
Title: Khamsah-i Niẓāmī



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
http://www.thewalters.org/

Published 2011